Black Ink
fereshteh.tatshahdoost
جوهر سیاه
فرشته تات شهدوست

جوهرِ سیاه

فرشته تات شهدوست

خلاصه‌ی رمان جوهرِ سیاه:

سُنتی که از گذشته در طایفه‌ای بزرگ و سرشناس به جا مانده و چه بسا به خاطر بقای آن، خون‌ها ریخته‌اند. این آیین سال‌هاست که دست به دست میان وراث می چرخد... و حالا تنها وارث این خاندان، خَدیو است. مَردی جسور، بی‌رحم، باهوش و بسیار قدرتمند که زخم‌خورده‌ی همین رسومات است و برای از میان بُردن آن لحظه‌شماری می‌کند. این رسم چیست؟!... و چرا خَدیو بعد از سال‌ها، توبه‌اش را می‌شِکند؟!

«مَردی که دنیاشو جهنم کردن، اما اون بهشتِ خودش رو ساخت!»

در پای قدح بنشین؛ زیبا صنمی بگزین

اسباب ریا برچین؛ کمتر ز دعا دم زن

گر تکیه دهی وقتی؛ بر تختِ سلیمان ده

ور پنجه زنی روزی؛ در پنجه‌ی رستم زن

گر دردی از او بُردی، صد خنده به درمان کن

ور زخمی از او خوردی؛ صد طعنه به مرهم زن

یا پای شقاوت را، بر تارک شیطان نه

یا کوس سعادت را، بر عرش مکرم زن

یا کحل ثوابت را در چشم ملائک کش

یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن

یا خازن جنت شو؛ گل‌های بهشتی چین

یا مالکِ دوزخ شو؛ درهای جهنم زن

یا بنده‌ی عقبا شو؛ یا خواجه‌ی دنیا شو

یا ساز عروسی کن؛ یا حلقه‌ی ماتم زن

زاهد سخن تقوی، بسیار مگو با ما

دم درکش از این معنی، یعنی که نفس کم زن

گر دامن پاکت را آلوده به خون خواهد

انگشت قبولت را بر دیده‌ی پر نم زن

گر هم دمی او را پیوسته طمع داری

هم اشکِ پیاپی ریز؛ هم آهِ دمادم زن

سلطانی اگر خواهی، درویشِ مجرد شو

نه رشته به گوهر کش؛ نه سکه به درهم زن

چون خاتم کارت را، بر دست اجل دادند

نه تاج به تارک نه، نه دست به خاتم زن

تا چند فروغی را مجروح توان دیدن

یا مرهم زخمی کن؛ یا ضربت محکم زن

شعر از: «فروغی بسطامی»

*****

تبر را با قدرت بالا می‌بُرد و به کُنده‌ی خشکیده‌ای می‌کوبید که همین حالا یک توبره‌ی شکاری از آن، پشت زاغه روی هم تلنبار شده بود تا به وقت یخبندان و سرمای بی‌رحم و استخوان‌سوز شب‌های کوهستان، میان دیوارهای سنگی کلبه، زنده ماندن آن موجود زبان‌بسته را تضمین کند. نگاهی به آن یک پُشته هیزم انداخت و نفس‌زنان دست از کار کشید. تبر را کنار تخته‌سنگ انداخت. صورتش از سرما سِر شده بود. دستی به سربند کشید و کلاه هودی را پایین‌تر داد. زیپ اورکت آمریکایی را تا زیر گلو محکم کرد. کارد شکاری را همراه چند تکه هیزم از روی زمین برداشت و سمت کلبه رفت. کمی بعد، هیزم‌ها را با چهره‌ای درهم داخل شومینه پرت می‌کرد و خیره به شعله‌های رقصان و سرخ آتش، با لهجه‌ی کوردی می‌گفت:

- اونی که بِشِت حمله کرد، سگ بود یا پلنگ که دست و پا بسته و بی‌زبون کِز کردی اون سوک ؟

حیوان با آن نگاه محزون، عوعویی کرد و سرش را روی دستان سیاه و بزرگش گذاشت. او نگاهش را با خشم و کلافگی از شومینه گرفت. دستش سمت پیاله‌ی سنگی رفت و جرعه‌ای آب نوشید. با پشت دست چانه‌اش را پاک کرد و کاسه را روی میز هُل داد و گفت:

- چه ده‌تا باشن، چه هر چندتا... پلنگ و کفتار هم بِشِت غُره رفت، باید شکم‌شانِ سفره کنی. تو سگِ خَدیوی. سگ خدیو دلِ شیر داره. از سنگ تراشیدمت، نه از کاه و خاشاک که با یه نیش، علیل شی گوشه‌ی زاغه!

چنان از گوشه‌ی چشم، نگاه غضب‌داری به سگ زبان‌بسته انداخت که او به نشانه‌ی اعتراض واق‌واق بلندی کرد و همان‌طور که خوابیده و سرش روی کف‌پوش سنگی کلبه بود، دستانش را روی چشم‌هایش گذاشت تا نگاه عصبی و سرزنش‌آمیز خَدیو را نبیند. واکنش مظلومانه‌ی موجود، گره‌ی سنگین میان دو ابروی خَدیو را سبک کرد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. کولاک بود. کم‌کم هوا تاریک می‌شد. رادیو کرمانشاه اعلام کرده بود که برف سنگینی باریده و راه‌بندان است. چشمش هنوز به پنجره بود که دستش را سمت اسلحه‌ی شکاری برد و با لحن خشکی گفت:

- بیا کنار شومینه!

سگ مطیعانه بلند شد و لنگان‌لنگان خودش را به شومینه رساند. جثه‌ی بزرگی داشت. به اندازه‌ی یک پلنگ بالغ! پای چپش پانسمان شده بود. خدیو ظرفی غذا و ظرفی آب جلوی حیوان گذاشت. با آرامش دستی به سرش کشید و همان‌طور که با اخم نوازشش می‌کرد، با لهجه گفت:

- نه مال شهری، نه مال آبادی که لاجون و کم‌زور بار بیای. لا پر قو نگرفتمت واسه همچین روزی، که جیگر اغیارو بِکِشانی از سینه‌شان بیرون. یه کوهستانه و یه خدیو و یه هرماس. دیگه نبینم ضعف نشان بدی‌ها؟

سگ سرش پایین بود و غذا را با ولع می‌خورد. خدیو پوزخندی زد و دستی به سر و گوش حیوان کشید:

- فقط هیکل گُنده کردی. سیاهی عینهو زغال. یه واق بزنی دزدو جفت کردی سینه‌ی کوه... ولی همان‌قدرم ناز داری و پِی خریدار.

این را گفت و از کنار سگ بلند شد. اسلحه‌ی شکاری را روی دوشش انداخت و سمت در رفت. سگ واق زد. خدیو کنار در برگشت و نگاه اخم‌آلودی به او انداخت:

- به حد کافی امروز پسر سرکشی بودی «چیا». می‌مانی همین‌جا و تا وقتی‌ام برنگشتم از زاغه بیرون نمی‌آی. بیام و ببینم چِفت‌و دادی بالا و داری دور کلبه می‌چرخی، تا صبح می‌ذارمت جلوی کلبه نگهبانی بدی. فهمیدی ؟

چیا که بلند شده بود، از تشر او دوباره نشست. سرش را سمت شومینه گرفت. گوشه‌ی لب خَدیو به بهانه‌ی لبخند، کمی جمع شد:

- ادا اطواراشِ نگاه! هرماس‌و چه به ناز و عشوه ؟ بشین تا زخمت سر ببنده. فردا باید بریم شهر... نمی‌خوام کیهان تو رو با این حال ببینه. پس پسر خوبی باش.

چیا واکنشی نشان نداد. خدیو با همان لبخندِ نیم‌بند و عصبی از در کلبه بیرون رفت و زیرلب گفت:

- این روزا همه واسه ما تو قیافه‌ان. تو هم باش!

*****

چشمانش تحت‌تأثیر حرکت لالایی‌وار ماشین، سنگین بود. نگاهش از مابین دو صندلی به ماگ سارا افتاد. دسته‌اش را محکم چسبیده بود تا وقتی ماشین از روی دست‌انداز رد می‌شود، چای روی لباسش برنگردد. نگاهش سمت میثم رفت که با خستگی پشت رل نشسته بود و هرازگاهی صدای ضبط را کم و زیاد می‌کرد. سارا با نگرانی پرسید:

- به نظرت تا یکی دو ساعت دیگه می‌رسیم ؟

میثم نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- آخر ساله و جاده‌ها هم غلغله‌ی ماشین و مسافر! اگه ترافیک امون بده رسیدیم.

سارا رو به عقب شانه کشید. نگاهش که به نازان افتاد، لبخند زد:

- بیداری عزیزم ؟!... فکر کردم خوابیدی. چایی می‌خوری ؟

نگاه خواب‌آلود نازان سمت لیوان او رفت. دلش لک زده بود برای چای‌های تازه‌دم بهارنارنجی که مادرش وقت غروب دَم می‌کرد. آه عمیقی از سینه بیرون داد و «نُچ» کشداری گفت که میثم به‌خنده افتاد و سارا اخم کرد:

- همچین قیافه گرفته انگار می‌گم تو فلاسک زهر ریختم. تو که چایی دوست داشتی ؟!

- هنوزم دوست دارم... اما نه چای کیسه‌ای که مزه‌ی آب زِیپو می‌ده!

- مگه خوردیش که می‌گی مزه‌ی آب زِیپو می‌ده ؟!

- منظورم اینه که بی‌مزه‌ست. اصول دین می‌پرسی خاله ؟

- توی ماشین و وسط جاده، توقع چای تازه‌دَم داری ؟ همه‌ش تقصیر نداست که لوس بارِت آورده... نخند میثم!

نازان به غرغرهای سارا لبخند زد و او به شوخی اخم کرد:

- الان که دخترخونه‌ای آره، نازت خریدار داره... اما همچین که به امید خدا، به یکی از خواستگارات بله دادی و رفتی خونه‌ی شوهر اون موقع می‌فهمی هر چی ناز داشتی واسه خونه‌ی بابا بود که دست به نقد می‌خریدن!

میثم لبخندش را فرو داد و اعتراض کرد:

- دستت درد نکنه سارا خانوم!

تبسم سارا شیرین بود. میثم سری تکان داد و زیرلب پرسید:

- که من ناز تو رو نمی‌کشم ؟

سارا لب گزید و برای میثم چشم و ابرو آمد که جلوی نازان مراعات کند... ولی صدای خنده‌ی دخترک از پشت سر، نشان می‌داد که صدای میثم را شنیده است. سارا مشت آرامی به بازوی همسرش کوبید و او با خنده گفت:

- به حرف خاله‌ت گوش نکن نازان. اینا رو می‌گه که یه وقت شوهر نکنی از تهران بری.

سارا با اخم به او نگاه کرد. نازان از بین دو صندلی کمی خودش را جلو کشید. شانه‌ی سارا را بوسید و لبخند زد:

- تو فقط غر بزن، سارا گیان (سارا جان). من بازم عاشقتم.

اخم سارا باز شد. میثم با شیطنت گفت:

- اگه مزاحمم پیاده شم؟ هیچ‌کس نمی‌خواد ما رو تحویل بگیره.

سارا خندید و نازان جواب داد:

- تحملت می‌کنم شوهرخاله... اما فقط به خاطر سارا!

- دست هر چی فتنه‌ست از پشت بستی. منو بگو داشتم سنگ کیو به سینه...!

ناگهان چیزی نسبتاً بزرگ، با صدایی مهیب و ترسناک به شیشه‌ی جلو اصابت کرد! نازان و سارا با وحشت جیغ کشیدند. میثم با شنیدن صدای دخترها هول شد و ماشین را با حواس‌پرتی به حاشیه‌ی جاده کشاند و روی ترمز زد. خشک‌شان زده بود. ناباورانه به ترک‌های شیشه‌ی ماشین نگاه می‌کردند که یکی از بیرون کف دستش را روی شیشه‌ی پنجره گذاشت! درست همان سمتی که سارا نشسته بود. جوری دستش را کوبید که سارا جیغ کشید و به گریه افتاد. نازان رنگ به رو نداشت. میثم دستش را با تردید سمت دستگیره برد. نازان فوری آستین کاپشن او را چسبید:

- نرو پایین! نرو میثم. نرو شاید... شاید دزد باشن!

سارا که از ترس به لکنت افتاده بود، با گریه التماس کرد:

- بریم میثم. تو رو خدا ماشین‌و روشن...!

یکی از دل تاریکی در سمت راننده را باز کرد! میثم را با خشونت پایین کشید. سارا با دیدن ماسک ترسناکی که غریبه به چهره داشت و مشت محکمی که بی‌هوا توی صورت میثم کوبیده شد، از حال رفت. نازان که ترسیده بود، خاله‌اش را بلند صدا زد. سر انگشتان سردش را روی گونه‌ی سارا کشید تا بیدارش کند:

- سارا گیان ؟! سارا... خاله سارا ؟!

نگاهش با بغض سمت میثم رفت. با غریبه گلاویز شده بود که در عقب باز شد و سرمای تیزی توی صورتش خورد. نگاه وحشت‌زده‌ی نازان به مردی افتاد که تا کمر دولا شده و زانویش را روی صندلی گذاشته بود. نازان با دیدن او جیغ کشید و ترسان لرزان عقب رفت، اما مچ پایش با وجود آن همه تقلا میان پنجه‌های بی‌رحم غریبه‌ی نقاب‌دار اسیر شد. میان گریه، میثم را صدا زد. او یک لحظه برگشت و با چهره‌ای خون‌آلود، نازان را دید که روی صندلی عقب افتاده و مرد دستمال سفیدی را روی دهان و بینی دخترک فشار می‌دهد. میثم نعره زد:

- چه‌کار می‌کنی بی‌شرف ؟! ولش کن بی‌غیرت!

همین که سمت مرد یورش بُرد و آمد یقه‌اش را بگیرد و او را از روی نازان بلند کند، ضربه‌ی محکمی جایی نزدیک به شاهرگش فرود آمد و چشمانش سیاهی رفت. در ماشین را گرفت و روی آسفالتِ خیس زانو زد. یکی گفت:

- دختره رو بیارش بیرون، بجنب.

غریبه، دختری که بیهوش شده بود را روی دست بلند کرد. کمی بعد، ونِ مشکی با سرعت از کنار ماشین میثم عبور کرد و در دل تاریکی گم شد.

همان لحظه مَرد جوانی که از دور آن‌ها را زیر نظر داشت، سریع فرمان را چرخاند و با حفظ فاصله، ون را تعقیب کرد. وقتی دندان روی دندان می‌سایید و شماره‌ی خَدیو را می‌گرفت، زیرلب می‌غرید:

- حرومزاده‌ی هیچی‌ندار... پس تو هم دستت با داداشِ بی‌شرفت تو یه کاسه‌ست!

به محض اینکه تماس برقرار شد، بدون لحظه‌ای درنگ گفت:

- آدمای شاهو نازان‌و بُردن!

*****

باران نم‌نم می‌بارید که او کلاه کاپشن را روی سرش انداخت و زیرلب تشر زد:

- پس کدوم گوری موندی احمق ؟

دستش رفت سمت گوشی که با تک بوقی در خانه‌باغ باز شد و او با نگاه به هوندا اودیسه‌ی سیاهی که با عجله وارد محوطه می‌شد، گوشی را توی جیب کاپشن سوق داد. ماشین در یک قدمی او ایستاد و در عقب باز شد. نگاهش به‌چهره‌ی آشفته‌ی دوستش بود. نفس‌نفس می‌زد:

- بین راه مجبور شدیم جابه‌جا شیم تا ردمونو نگیرن! ون رو هم بچه‌ها بُردن پیش شهروز.

او خیره به صندلیِ عقب پرسید:

- شناسایی که نشدین ؟!

- نگران نباش. خاله و شوهرخاله‌شو هم با یه ماشین دیگه فرستادیم خونه‌شکاری!

- اون‌جا چرا بیشعور ؟!... اگه خَدیو بفهمه...

- نترس، پاشا سرش به معامله گرمه. دختره رو ببریم انبار ؟

او سمت ماشین قدم برداشت و جدی گفت:

- دونفری که باهاش بودن‌و زیرنظر بگیرید. مراقب باشین خَدیو نفهمه. تا اون موقع یه فکری واسه‌ش می‌کنم.

دوستش سر تکان داد و او با اخم تندی برگشت و تأکید کرد:

- یه قطره خون از دماغ یکی‌شون بیاد، زنده‌ت نمی‌ذارم سینا!

سینا با نیشخند، سری جنباند و از کنار او رد شد. راننده با لهجه‌ی کوردی پرسید:

- ماشینِ زیر حصار بذارم آقاگیان ؟

او سرش را خم کرده بود و به نازان نگاه می‌کرد. بازوی دختر را گرفت و او را سمت خودش کشید و کوتاه گفت:

- پارکینگ!

سمت پله‌ها می‌رفت. از لای دری که نیمه‌باز بود، رد شد. لحظاتی بعد، نازان روی کاناپه‌ای وسط هال خوابیده بود و او یکی از آن کوسن‌های رنگ و رو رفته را زیر سرش می‌گذاشت. نگاه مرد روی چهره‌ی معصوم دختر چرخی زد و کنار او ایستاد.

نازان با ناله‌ای خفیف سرش را برگرداند. نیم‌ساعتی طول کشید تا کامل به‌هوش بیاید. یک دستش را روی پیشانی گذاشت و نشست. گیج و منگ، نگاهی به اطراف انداخت. خانه‌ای بزرگ، با اثاثیه‌ی قدیمی و یک سری لوازم عتیقه! ناگهان یاد سارا و میثم افتاد و وحشت‌زده ایستاد که سرش سنگین شد. دستش را به بالای کاناپه گرفت. صدای مردانه‌ای از پشت سر گفت:

- به کرمانشاه خوش اومدی، نورچشمی شاه‌بابا!

نازان با «هعی» بلندی که گفت، برگشت. با دیدن او توانش صفر شد و روی کاناپه افتاد. غریبه، از پشت آن ماسک شیطانی و ترسناک، به نازان نگاه می‌کرد. دخترک از فرط وحشت بغض کرد و تته‌پته‌کنان پرسید:

- تو... تو کی هستی؟!

تنش می‌لرزید و خودش را به کاناپه فشار می‌داد. مرد خم شد. از فاصله‌ای کم به چشمان مشکی و متوحش دختر خیره بود. با صدایی نخراشیده و خشن که آن را عمداً کُلفت می‌کرد، گفت:

- «خَدیو!»

نازان ماتش برد. او با خنده‌ای کوتاه از پشت آن پوست ساختگی، ادامه داد:

- یعنی «شاه»... ولی تو می‌تونی «پاشا» صدام کنی!

- تو... توی عوضی منو دزدیدی؟!

مرد صورتش را به صورت او نزدیک کرد. نازان از ترس چشمانش را بست. صدای غریبه، دلِ دختر را شرحه‌شرحه کرد:

- اگه جای تو بودم، دعا می‌کردم این نقاب از صورتم نیفته. پس از همین الان مراقب زبونت باش.

نازان با اخم سرش را برگرداند. او با حالتی تمسخرآمیز اضافه کرد:

- شرمنده که خوش‌آمدگوییم در شأن نوه‌ی شاه‌بابا نبود. تو یه فرصت دیگه، حتماً جبران می‌کنم.

با اینکه صدایش می‌لرزید، بلند گفت:

- خاله‌م و شوهرش... چه‌بلایی سر اونا آوردی؟!

او که روی کاناپه نشست، نازان فوری خودش را آن سوی مبل جمع کرد. مرد با لبخند، چاقوی ضامن‌داری که کف دستش بود را باز و بسته می‌کرد. نگاه نازان به دسته‌ی طلایی چاقو و نقش کنده‌کاری شده‌ی افعی بود که دور تا دور دسته

پیچ‌وتاب خورده و سرش تا روی تیغه‌ی تیز آن بالا آمده بود. آب دهانش را بلعید و او پرسید:

- واسه چی اومدی کرمانشاه ؟

- منو دزدیدی که اینو بپرسی ؟!

- من آدم‌ربا نیستم خانوم‌کوچولو!

و با لحن بدی ادامه داد:

- حداقل دست رو هر جنسی نمی‌ذارم، مگه اینکه جواهر باشه! تو به کار من نمی‌آی، پس نترس. اگه چیزی که می‌خوامو بهم بدی...

با نوک چاقو به آن‌طرف هال اشاره کرد:

- می‌ذارم از اون در سالم بری بیرون!

جوری تیغه را داخل غلاف چاقو کشید که از صدای بلند آن بند دل نازان پاره شد:

- از من چی می‌خوای ؟!

- سنگ!

- چه سنگی ؟!

- سنگایی که از مشهد با خودت آوردی کرمانشاه. قصه‌ی این سفر چیه ؟

سمت نازان مایل شد. او سرش را با ترس پایین انداخت:

- تا خاله‌م و شوهرشو نبینم و از سالم بودنشون مطمئن نشم، یه کلمه هم حرف نمی‌زنم!

با عصبانیت به چهره‌ی اخمو و ترسیده‌ی نازان نگاه کرد. بعد بی‌آنکه به او رحم کند مچ دستش را چسبید و با یک حرکت بلندش کرد. نازان از ترس جیغ زد و به پشت روی زمین افتاد. مَرد روی صورت او خم شد و فریاد زد:

- می‌دونی تو این شهر از هر کی بپرسی کار اصلی «پاشا» چیه، بهت چی می‌گن؟ می‌گن مجازات کردن آدما! اونایی که بخوان بازیش بدن‌و تو سه شماره می‌فرسته جهنم، بی‌کفن و دفن. واسه یه مجازاتگر هیچ کاری نداره، جادرجا نفستو می‌گیره. پس راه بیا... راه بیا و بگو توی کرمانشاه چه غلطی می‌کنی؟

با صورتی خیس از اشک، ناباورانه به آن جثه‌ی چندش‌آور و کریه نگاه می‌کرد. او نفس‌نفس می‌زد و نازان می‌لرزید:

- اون... اون سنگا... دست من نیستن!

- اما کلید حل این معما دست توئه. فقط تو از جای اون سنگا خبر داشتی. پیش کی بُردی؟

- واسه چی باید جای سنگا رو به تو بگم؟!

- مجبورم نکن یه جوری واسه حاجی پس‌بفرستمت که حتی رغبت نکنه به صورت نازدُردونه‌اش نگاه کنه. اگه اینو می‌خوای... پس خفه‌خون بگیر و هیچی نگو. بذار کارمون حسابی بیخ پیدا کنه.

حرف‌ها و ادعاهای این مرد، درست مثل چهره و صدایش، وحشتناک بود. می‌خواست حرف بزند، ولی زبانش فلج شده و عصب ماهیچه‌هایش تحت‌تأثیر ترس و اضطراب از کار افتاده بود. هوش و حواس دخترک در کوچه‌پس‌کوچه‌های گذشته‌ای تلخ و نسبتاً دور جا مانده بود. شبی شاید سیاه‌تر و وحشتناک‌تر از امشب! شبی که همین ترس و دلهره را برای اولین‌بار در همه‌ی عمرش تجربه کرده بود و حالا...!

مانتو به تنش کشیده شد و نازان تکان خورد. صدایی مبهم از فاصله‌ای دور افکارش را بهم ریخت:

- «امشب... هر چی که بشه بین من و تو می‌مونه. تو رازِ منی، رازِ منم می‌مونی!»

صدا در پستوی ذهن خسته‌اش یک‌بار دیگر محو شد. در آن میان، کلمه‌ی «راز» بارها و بارها در سرش تکرار شد و باز هم آن صدای مزاحم:

- «به‌اندازه‌ی یه شب مال من باش. دنیا رو به پات می‌ریزم.»

دست مرتعش و کم‌جانش روی زمین سرد کشیده شد و به کف‌پوش چوبی‌اش پنجه انداخت. ناخن‌هایش به‌طرز دلهره‌آوری روی زمین کشیده می‌شد. خاطرات تلخ و

ناگوار گذشته، تداعی‌گر دستان کریه و کثیفی بودند که همین حالا سمت گردنش می‌آمد و خودش تحت‌تأثیر یک واکنش عصبی، فلج شده بود.

با صدای فریادی عتاب‌آلود، آن جثه‌ی کریه از روی جسم لرزان و از جان افتاده‌ی دختر بلند شد. صلایی در دل نازان چراغ امید را روشن گذاشت و آن زمزمه‌ی مردانه، با غیظ و نگرانی زیر گوش دخترک نفس گرفت:

- نترس... تموم شد!

*****

تازه چشمانش را باز کرده بود. صدای وسیله‌ای شبیه به چرخ‌دنده، یا دستگاه جوش‌کاری و چیزی شبیه به کوبیده شدن چکش روی میز توجهش را جلب کرد. دستش روی قفسه‌ی سینه مُشت شد. با رنگ و رویی پریده یکی از درها را باز کرد و به داخل اتاق سرک کشید. با دیدن اتاق شلوغی که از لوازم کهنه و قدیمی انباشته بود، گیج شد. قدمی رو به جلو گذاشت و نگاهش را روی دستگاه‌های غبار گرفته و اوراقی چرخاند که گوشه‌ی دیوار بودند. همان لحظه مردی از پشت سر گفت:

- این‌جا چی می‌خوای؟ چرا اومدی بیرون؟

تنش یخ کرد. قلبش از سینه راه گرفت و بالا آمد و بیخ گلویش چسبید. بی‌حرکت بود که آن صدای دورگه از فاصله‌ی نزدیک‌تری پرده‌ی گوشش را لرزاند:

- کی بهت اجازه داد بیای تو این اتاق؟

با تأنی برگشت. مقابلش هیولایی را می‌دید که نیمی از چهره‌اش را زیر کلاه هودی سیاه پنهان کرده بود! با نگاهی غضبناک نازان را برانداز می‌کرد. قامت و هیبتش شبیه به پهلوانان بود. دخترک از آن پایین که نگاهش می‌کرد، ناخواسته در محاسبات خود دچار غلو می‌شد. غریبه از لبه‌ی کلاه هودی زغالی با آن نگاه مغرور و مرموز، نازان را می‌پایید. سری تکان داد و با لحن سنگینی پرسید:

- نازدارِ شاه‌بابا تویی ؟!

نازان با تعجب به او نگاه کرد. به نرمی سر تکان داد. مرد به چشمان دختر زل زد و با آن ابروهای درهم تنیده‌ی لعنتی‌اش به در اشاره کرد:

- بیرون منتظر باش!

انگار که گفته باشد؛ «دنیا و همه‌ی قشنگی‌هایش از آن تو! بردار و برو، جانت به سلامت!» به معنی واقعی ذوق کرد. نفس گرفت و با یک خیز از کنار مردِ کوه‌پیکر رد شد.

- هی نازدار ؟... امانتیت جا موند!

تن دختر از لحن نابهنجار او بی‌رمق شد. فقط شاه‌بابا بود که «نازدار» صدایش می‌زد! مردد و عصبی سوی او برگشت. کیف دستی‌اش میان انگشتان غریبه جمع شده بود. آن را گرفت و محکم سمت خودش کشید. مرد خیره به او پوزخند زد و آرام‌تر از قبل با لهجه‌ی کوردی پرسید:

- مگه نیامدی کرمانشاه که منو ببینی ؟

دختر با تعجب به او نگاه کرد! آمده بود پیرمردی لاغراندام با موهای یک‌دست سفیدی را ملاقات کند که قدِ بلندی داشت و «امین‌یَل پاشا» صدایش می‌زدند! نه این جوان رشید و قوی‌جثه‌ای که به خاطر چهارشانه بودنش، حتی می‌ترسیدی مستقیم نگاهش کنی! صادقانه جواب داد:

- اومدم امین‌یَل پاشا رو ببینم. حداقل مطمئنم پیرمردی که آدرسشو بهم دادن، شبیه شما نیست!

او صورت نازان را از نظر کاوید و سر تکان داد:

- خدا رحمتش کنه! امین‌یَل خان، پدربزرگم بود... راه‌و درست بِشِت گفتن.

با اینکه تعجب کرده بود، خودش را به آن راه زد و با تأکید بیشتری پرسید:

- شما... همون گوهرشناس معروفی ؟!

او با چهره‌ای سرد، خیره به چشمان دختر سر تکان داد. نازان اخم کرد. شاید اگر جای این جوان، آن پیرمرد را می‌دید، خوشحال‌تر بود. از نگاه خیره‌ی او خجالت کشید و با بدبینی پرسید:

- شما منو آوردی این‌جا ؟!

او سکوت کرد و نازان با استرس بیشتری آب دهانش را بلعید:

- اون مردو می‌شناسین ؟!

او با طمأنینه یک قدم رو به عقب برداشت و روی پاشنه‌ی کتانی برگشت. سرتاپا سیاه‌پوش بود. همین هیبتش را ترسناک‌تر می‌کرد. یکی از کارتن‌ها را باز کرد. سرد و بی‌روح جواب داد:

- بیرون باش.

- می‌دونم از همه چی خبر داری و اونو می‌شناسی. تو منو آوردی این‌جا. خوب یادم نیست، اما... زخم گوشه‌ی ابروتو یادمه...!

- نشنیـدی چی گفتـم ؟! بیـرون!

از فریاد او، نازان ترسید و یک گام رو به عقب برداشت. همان لحظه یکی از لای در سرک کشید و با عجله گفت:

- حامد یه سری آمیتیست جدید فرستاده خدیو. سفارش کرد گفت خَدیو اگه کیفیت‌شونو تأیید می‌کنه بفرستیم کارگاه! چه‌کار کنم ؟

قلب نازان با شنیدن نام «خَدیو» برای لحظه‌ای از تپش ایستاد. تنش سِر شد. ظاهر ترسان و جثه‌ی کوچک و لرزانش از نگاه مَردِ جوان دور نماند. با اخم غلیظی جواب داد:

- سفارش جدید نمی‌گیرم. بگو ببره پیش شاهو!

- اما خَدیـو، این سنگایی که من دیدم...!

- همون که بِشِت گفتم. به فرید بگو جدیدا رو فاکتور کنه.

جوانک در را با ضرب بست. نازان گوشه‌ی دیوار نشست. با چهره‌ی یخ‌زده از ترس به او که سمتش می‌آمد نگاه کرد و با بغض گفت:

- تو... خَدیو هستی ؟!

او مقابل نازان ایستاد. با دو انگشت شلوارش را از زانو کمی بالا کشید و روی یک پا نشست:

- آره، خدیوِ واقعی منم. اونی که خواست بِشِت دست بزنه جعلی بود! شاهو عادت داره از اعتبار من سوءاستفاده کنه.

نازان که گیج شده بود، فقط نگاهش کرد. کیفش را با ترس به سینه فشار می‌داد. خدیو با سر به در اشاره کرد:

- پاشو دختر، خاله‌ت و شوهرش منتظرتن. برو پیش اونا!

یک لحظه دلش از یاد سارا و میثم گرم شد، اما قبل از اینکه نفس راحتی بکشد و همه‌ی قوایش را برای بلند شدن جمع کند، با سوءظن پرسید:

- بهم گفت؛ اسمش خدیوه!

می‌دانست این مرد هیچ شباهتی حداقل از نظر جثه به آن خدیوِ جعلی ندارد! نگاهش را از آن دو تیله‌ی تاریک و سیاه گرفت و سرش را با اخم برگرداند. لبخند

گوشه‌ی لب خَدیو کج شد. بازوی نازان را از روی مانتو گرفت و با یک حرکت، مثل پرکاه از روی زمین بلندش کرد. سمت در سوقش داد و گفت:

- این‌جا جای تو نیست. برگرد برو پیش خاله‌ت!

جای پنجه‌اش روی بازوی نازان ذُق‌ذُق می‌کرد. قلبش تند می‌کوبید که خدیو با غیظ تشر زد:

- گفتم بـرو! نمی‌شنوی مگه ؟

با گره خوردن نگاهش به نگاه پُرتغیر و سنگی او، حس کرد چیزی درونش سقوط کرد. بی‌تأمل از انبار بیرون زد و برای هزارمین بار بر خودش لعنت فرستاد. کاش دل به خواسته‌ی شاه‌بابا نداده بود. ظاهراً باید از جانش می‌گذشت تا به مراد دلش می‌رسید! امان از این دل وامانده‌ای که تکلیفش با عدل و انصاف معلوم نیست. قطعاً عدالت این بود که نذر شاه‌بابا ادا شود، اما به چه قیمتی ؟!

با دیدن سارا که روی صندلی نشسته بود، سمت او پر کشید. هر دو در آغوش هم گریه می‌کردند. میثم با پیشانی‌ای که رد بانداژ داشت، نفس راحتی کشید و گفت:

- خدا رو شکر!

صدای قدم‌هایی از پشت‌سر باعث شد نازان از آغوش سارا بیرون بیاید. نگاه خیس و بغض‌دار دختر، با نگاه سیاه و پرجذبه‌ی او تلاقی کرد. خَدیو بدون تردید شبیه به پهلوانان شاهنامه بود. قدبلند و یَل و رشید! با اخم از پله‌ها پایین می‌آمد. نازان

ناخودآگاه دست سارا را فشار داد. سارا با تعجب او را پایید. میثم به خدیو نگاه می‌کرد. سارا هم به او خیره شد. با ژستی سنگین، کف دست راستش را ستون بدنش کرده و روی میز منشی خم شده بود. نگاه کنجکاو نازان به دست او بود. خدیو جعبه‌ی چوبی منبت‌کاری شده را قفل و پرس زد و به منشی گفت:

- زنگ بزن به حمید.

-چشم استاد.

شاه بابا؛ این چه نانی بود دیگر ؟! کاش هیچ‌وقت به این شهر نمی‌آمد. سنگ‌های پدربزرگش دارای القاب شریفه بودند. باید راهی مکه می‌شدند، اما پیش از آن باید می‌آمدند زیر دستِ این مرد که از قرار شغلش صیقل دادن سنگ‌های قیمتی بود. از دلِ سنگ، جواهر بیرون می‌کشید. از کوه، عمارت می‌ساخت. نکند برایش شرط و شروط بگذارد ؟! نکند او هم یکی باشد بدتر از آن خَدیو جعلی ؟! سرش را با وحشت تکان داد. این نان را شاه‌بابا توی سفره‌اش گذاشته بود تا آخرش برسد به یک گوهرتراش مرموز ؟! بی‌تاب و عصبی لب زد:

- سارا گیان ؟!

- جانم خاله ؟!

- این تُحفه‌ی کرمونشاهی...

با سر به خدیو اشاره کرد. سارا خنده‌اش گرفت:

- خب ؟!

- همونه!

- کدومه ؟!

- گوهرتراشی که بابابزرگم سفارششو کرده بود!

- آره انگار!... همون موقع که خودشو معرفی کرد فهمیدم. تو خوبی ؟!

نازان سرش را تکان داد. نگاهش به خدیو بود. از او می‌ترسید. از اندام مردانه و تنومند او! از نگاه سرد و مرموزش! از زخم گوشه‌ی ابرویش حتی! خدیو با منشی حرف می‌زد و نازان دست سارا را می‌چِلاند:

- بی‌خیالِ قول و قرار و نذر. برمی‌گردیم تهران!

- نازان ؟!

میثم بود که صدایش می‌زد. نازان به او نگاه کرد:

- خودم با شاه‌بابا حرف می‌زنم.

سارا پرسید:

- مگه جن دیدی ؟!

- نمی‌بینی چه غول‌تشنیه ؟

میثم اخم کرد:

- بچه نشو نازان! وقت نداریم. برو جعبه رو بده بهش بلکم این آشوب ختم بخیر شه.

سارا گفت:

- اجازه بده میثم. حتماً یه چیزی شده که انقدر ترسیده!

میثم به او نگاه کرد. کلافه و خسته بود. نگاهی اجمالی به دیوارهای کارگاه انداخت و گفت:

- می‌رم بیرون یه نخ سیگار بِکشم. سرم داره منفجر می‌شه.

سارا از پشت سر به او نگاه کرد. میثم عصبی بود. نازان غر زد:

- شوهرت چقدر بی‌جنبه‌ست. مگه چی گفتم ؟!

سارا با اخم چشم غره رفت:

- این یارو تو رو ترسونده ؟

- کی ؟!

-همین گوهرتراشه!

- خاله ؟!

- به خدا رنگ به روت نمونده!

- چرا این‌جا وایسادین ؟

صدایش بم بود. سنگین بود. زُمخت و غریو بود. آن‌قدر خش‌دار و ناهنجار که سارا هم هول کرد. نگاه نازان به چهره‌ی درهم خَدیو چسبید. آرزویش مگر چقدر سنگین بود که باید از جانش بگذرد تا به مراد دلش برسد؟! سنگین نبود. نه به سنگینی غول بی‌شاخ و دُمی که همین حالا داشت با اخم و تَخم به آن‌ها نگاه می‌کرد. با گره خوردن نگاهش در نگاه آن دیو مرموزِ سفارشی، حس کرد چیزی درونش فرو ریخت. امان از دلش! امان از مراد دلش!... لعنت بر دلش! خدیو نگاهی سرسری به صورت او انداخت. همان نگاه را به سارا داد. دو سر ابروان پرپشت و سیاهش را به هم نزدیک‌تر کرد و گفت:

- هوا داره تاریک می‌شه. خوب نیست تو ولایت غریب، کف کوچه بمانین. برید از این‌جا!

لحنش بوی تمسخر می‌داد. نازان اخم کرد. سارا با لحن جدی گفت:

- ما به خاطر نذر شاه‌بابا این‌جاییم.

چند چین دیگر روی پیشانی خدیو افتاد:

- کارگاه تعطیله.

در کارگاه باز مانده بود. نازان از سرما می‌لرزید. باید می‌رفتند... اما این‌کار هم نباید نصفه و نیمه رها می‌شد. قول داده بود. قسم خورده بود. همان‌طور که بازوی چپش را از روی آستین کاپشن لمس می‌کرد، با صدای آرام‌تری گفت:

- شما منو می‌شناسین. پس اینم می‌دونین که واسه چی این همه راه‌و تا کرمانشاه اومدم. باید همین امشب اون سنگا رو به شما...

نگاه خدیو روی نازان برگشت. دخترک ساکت شد. او همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، گفت:

- گفتم کارگاه تعطیله. کارتون هر چی که هست، بمونه واسه یه فرصت دیگه. امروز وقت ندارم... خانوم رحمانی ؟

-بله استاد ؟!

-ساعت هفت در کارگاه رو قفل می‌کنید.

- چشم!

نازان عصبی بود. سارا با درماندگی نگاهش می‌کرد. خَدیو سمت پله‌ها برگشت و نازان جسارت به خرج داد، دست‌هایش را از هم باز کرد و جلوی آن هیبت شانه کشید. خدیو ایستاد. از آن بالا با اخم به دختری نگاه می‌کرد که سد راهش شده بود.

- فردا تعطیله! من باید برگردم، عجله دارم. چرا اذیت می‌کنین ؟

خدیو فقط نگاهش کرد. آرام و خونسرد. انگار اهل سازش نبود. نرمش نشان نمی‌داد. سخت بود مثل سنگ. چیزی در عمق نگاهش بود که همان باعث تردید نازان می‌شد. چرا حس خوبی به این مرد نداشت ؟! چه می‌خواست از جانش ؟! ناخودآگاه یک قدم دورتر از او ایستاد. از واکنشِ نازان، پوزخندی محو کنج لب خدیو را انحنا

داد. چشمانش را باریک کرد و به نازان خیره شد. سارا که به اندازه‌ی شوهرش خسته بود، گفت:

- حداقل سنگا رو ازمون بگیرین و بگین کی آماده می‌شن که ما هم تکلیفمونو بدونیم. این همه راه‌و نکوبیدیم از تهران و مشهد بیایم اینجا تا شما بهمون بگی برو تعطیله! پس انصاف و مردونگی چی می‌شه؟

- با من از انصاف حرف نزنید. کارگاه که باز شد برمی‌گردین و مثل بقیه اسمتون می‌ره تو لیست انتظار. هر وقت نوبتتون شد، به کارتون رسیدگی می‌شه.

- اما...

- این‌جا از پارتی‌بازی خبری نیست. شما برای من با بقیه‌ی مشتریا هیچ فرقی ندارین. خیر پیش!

همان‌طور که کلاه هودی‌اش را پایین می‌داد، اورکت آمریکایی را از روی جالباسی که به دیوار میخ شده بود، چنگ زد و از کنار نازان رد شد. مثل طوفان بود. نمی‌شد جلویش را گرفت. قوی و آشوبگر! پیکر ظریف و خسته‌ی دختر بیچاره را لرزاند با آن قدم‌های استوار و جاافتاده‌اش! میثم داخل آمد و خَدیو بی‌توجه به او از کارگاه بیرون زد. نگاه بهت‌زده‌ی میثم به او بود. نگاهش سمت دخترها چرخید. سارا گیج بود. نازان هنوز به جای قدم‌های او نگاه می‌کرد. میثم پوزخند زد:

- یارو شبیه قاتلاست!

- چقدر هم بداخلاق بود. حتی نخواست یه نگاه به سنگا بندازه.

این را سارا گفت. موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی خواهرش ندا، جواب داد و کمی از آن‌ها فاصله گرفت. میثم به نازان نگاه می‌کرد:

- به همین راحتی رفت ؟!

نازان سمت در قدم برداشت. میثم پشت سرش رفت و او جواب داد:

- می‌گه تعطیله و خیر پیش. اینی که من دیدم تا همه‌مونو به غلط کردن نندازه سنگ، تراش بده نیست. بدبخت می‌شم اگه به موقع نرسم تهران. جواب شاه بابا رو چی بدم ؟

میثم بی‌صدا خندید:

- بزرگش نکن.

- اگه بخواد اذیت کنه چی ؟!

- نترس، طرف کارش همینه. مجبوره سنگا رو تراش بده. فردا که هیچی... پس‌فردا برمی‌گردیم و جعبه رو بهش تحویل می‌دیم.

دقایقی بعد، وقتی از کارگاه دور می‌شدند، نازان هنوز به خَدیو فکر می‌کرد. ذهنش آشفته بود. زیر بازارچه قدم‌زنان پیش می‌رفتند. میثم به لباس تمام خاکستری کوردی که تن مانکن بود نگاه می‌کرد. چشمش روی یکی از آن شال‌های کمری مردانه بود. سارا سعی می‌کرد از خط شاه‌بابا آدرسی که روی تکه‌کاغذ نوشته شده بود را بخواند:

- نمی‌شه! نمی‌تونم بخونم. بابابزرگت عجب خط قشنگی داره خاله!

نازان خندید:

- بده من بخونم.

نگاهش را به خط نستعلیق شاه‌بابا داد و آدرس را زیر لب زمزمه کرد:

- کوچه‌ی شهید بهروز هُژَبری. پلاک دوازده... پشت همین بازارچه‌ست!

میثم با اخم گفت:

- حتماً باید بریم خونه‌ی مردم؟ این همه هتل تو کرمانشاهه!

نازان با لبخند جواب داد:

- این خونواده برای من از هر آشنایی، آشناترن!

سارا پرسید:

- تا حالا سردارخان رو دیدی؟

نازان خیره به مغازه‌ها سر تکان داد. سرانگشتانش از سرما کرخت بود:

- معلومه که دیدم، مرد خیلی خوبیه. وصفش همیشه تو خونه‌مون هست.

میثم پرسید:

- طرف سرداره؟!

لبخند سارا تلخ بود:

- نه! سردار اسمشه. پسرش سال‌ها پیش تو کوه‌های منطقه‌ی سردشت شهید شد. بنده‌خدا تو یه عملیات، به دست تروریستا گرفتار می‌شه و... این کوچه هم به اصرار مردم محل، به اسم همون شهید نام‌گذاری شد. «شهید بهروز هُژَبری!»

*****

چراغ حیاط را با کشیدن دستش روی دیوار و زدن کلید روشن کرد. کمی برف باریده بود. با یک لا بافت نه چندان ضخیم، روی تراس ایستاده بود و به حیاط خانه‌ی سردارخان نگاه می‌کرد.

- نازان ؟!

از صدای آهیر، دخترک هعی بلندی گفت و با عجله برگشت. آهیر از واکنش او به خنده افتاد. نگاه بازیگوشش را از موهای سیاه و بلند نازان گرفت و پرسید:

- چرا نخوابیدی ؟!

نازان لبخند زد و به نرده‌ی سرد تراس تکیه داد:

- هر کاری کردم خوابم نبُرد.

- تعارف نداشتیما. اگه راحت نیستی به رعنا می‌گم اتاقتو عوض...

- نه نه! خوبه. راحتم.

نگاه آهیر مهربان بود. لحنش به مراتب نرم‌تر از نگاهش:

- هنوز غریبی می‌کنی ؟

نازان سرش را پایین انداخت. قلبش تند می‌کوبید. آهیر نفس بلندی کشید و با لبخند گفت:

- یادت باشه اگه نورچشمی شاه‌بابایی، واسه سردارخان و من هم عزیزی. اگه پدربزرگم...

- من با پدربزرگت هیچ مشکلی ندارم آهیر!

- پس غرغراشو جدی نگیر.

- نگرفتم!

- اما ناراحتی، مگه نه ؟

نازان سرش را طرفین تکان داد:

- فراموش کردم.

لبخند آهیر تلخ شد. سرش را پایین انداخت. سوئیچ را کف دست می‌غلتاند. دوباره به نازان نگاه کرد. دخترک نگاهش را می‌دزدید. لحن آهیر آرام‌تر از قبل بود:

- منو چی ؟!

نازان نیم‌نگاهی به چشمان پرشیطنت او انداخت و لبخند زد. لبخندش به دل آهیر نشست. سوئیچ را کف دست چلاند و نفسش را فوت کرد:

- نمی‌خوای بخوابی ؟

- الان نه...

- سرده نازان! داره برف می‌آد. حداقل بیا تو.

- سردم نیست آهیر.

آهیر با اخم ملایمی به او نگاه می‌کرد. با گفتن؛ «صبر کن.» سمت خانه برگشت. نازان به محض ورود، از سوی خانواده‌ی سردارخان با استقبال گرمی روبرو شد. بهرام پدر آهیر، مرد محترمی بود. نشمیل همسر دوم بهرام‌خان درست مثل اسمش زنی زیبا و باسیاست بود. در حال حاضر به اهالی این خانه حس خوبی داشت.

آهیر برگشت و نازان که به حیاط نگاه می‌کرد، سرش را سمت او برگرداند. همزمان پتویی سبک روی شانه‌هایش نشست. نگاه دختر به او مملو از قدردانی شد. آهیر شانه‌های ظریف دخترک را خیلی نرم و کوتاه از روی پتو فشرد و با لبخند عقب رفت:

- به هوای کرمانشاه عادت نداری دختر تهرونی! ما هم یه چیزی از امانت‌داری سرمون می‌شه.

- شاید تهران بزرگ شده باشم، ولی بازم یه دختر کوردم، آهیرخان.

آهیر با اشتیاق نگاهش می‌کرد:

- خوشنامی سردارخان حداقل بانی خِیر شد تا یه بار دیگه نورچشمی شاه‌بابا رو زیارت کنیم. وَاِلا که این دختر کوردی همین‌جوری به ما رونما نمی‌داد.

نازان خندید. آهیر در هر حالتی سازگار بود و خوش‌رو. کمی بعد، کارش را بهانه کرد و از خانه بیرون زد. نازان سردش بود. پتو را مثل چادر روی سرش انداخته بود و به آسمان نگاه می‌کرد. خواست برگردد که نگاهش به پشت خانه‌ی سردارخان افتاد. رقص شعله‌ی آتش روی دیوار حیاط و بوی چوب سوخته فضا را پر کرده بود. یک لحظه ترسید که نکند چیزی آن پشت مُشت‌ها آتش گرفته باشد؟! اما نه! آن روشنایی روی دیوار، زیاد هم رمق نداشت. ترق و تروق چوب‌هایی که لا به لای آتش می‌سوختند، به کنجکاوی‌اش دامن زد. از فرط استرس و سرما چانه‌اش خشک شده بود. دهانش باز نمی‌شد. پاهایش را به زور روی موزاییک‌های پوشیده از برف می‌کشید. هر چه جلوتر می‌رفت، صدای سوختن چوب و بوی نامطبوع دود، واضح‌تر می‌شد. وقتی به حصار سفید رسید، حس کرد ضربان قلبش بالا رفت! همه چیز به طرز فوق‌العاده‌ای عجیب بود! عجیب و البته خیلی زیبا! چنین عمارت باشکوهی، آن هم پشت خانه‌ی سردارخان؟! بنایی سفید، با ایوان سنگی و چند پله‌ی مرمری که به سرسرا منتهی می‌شد. چراغ‌های خانه روشن بود. همین چراغانی بودنش هم باعث شد جرئت بیشتری پیدا کند. کف دستش را به در چوبی حصار زد و آن را هُل داد. از حصار سفید که رد شد، سرش را چرخاند. با دیدن پیت روغن و هیزم‌هایی که میان آتش می‌سوختند و تبری که روی زمین افتاده بود، آب دهانش را بلعید. سردش بود... و آن حرارت دلچسب، میان کوهی از برف، هر کسی را اغوا

می‌کرد. بدون فکر سمت هیزم‌ها دوید. دستانش را از زیر پتو بیرون آورد و مقابل آتش گرفت. شاید اگر دو دقیقه بیشتر تعلل کرده بود، زیر برف قندیل می‌بست. نگاهش را با تردید از هیزم‌ها گرفت و به عمارت داد. نکند این وقت شب، بدون اجازه وارد حریم مَرد غریبه‌ای شده باشد؟! با این فکر، هر چه گرما به جانش چسبیده بود، در یک لحظه دود شد و رفت هوا. سراسیمه عقب رفت. نزدیک بود پایش روی برف‌ها لیز بخورد، تعادلش را به سختی حفظ کرد و آمد برگردد که دستی ملتهب و بزرگ روی صورتش نشست و جلوی دهانش را گرفت. تا بخواهد به خودش بجنبد، کمرش محکم به دیوار پشتیِ خانه‌ی سردارخان چسبید. درد صاعقه زد به جانش! ناله‌اش در گلو خفه شد. آن دست بزرگ، بوی چوب سوخته می‌داد. پای دیوار داشت جان می‌کند که داغی نفس‌های او تیغه‌ی فکش را سوزاند. پتو از روی شانه‌اش سُر خورد و افتاد. مرد با لحنی خشن، زیر گوش دختر بیچاره می‌غرید:

- چی می‌خوای این‌جا؟

صدای مَرد آن‌قدر آشنا بود که در حیص‌وبیص وحشتی که قلب دختر را مچاله می‌کرد، یادآوری حرف‌های سردارخان آتش به جانش زد:

- «نگرانی نده به دلت دخترم، شاه‌بابا فکر همه جا رِ کرده. اونه که می‌تانه، این گره فقط به دست پسر بزرگِ بهرام باز می‌شه.»

داشت خفه می‌شد. سرش را طرفین تکان می‌داد. سردارخان گفته بود:

- «خانه‌اش همین‌جاست. برمی‌گرده. عجله بِرارِ شیطانه. جلوی این پسر، صبور نباشی به مُرادت نمی‌رسی.»

مرد دستش را عقب کشید. نازان به سرفه افتاد. صدای نفس‌نفس زدن‌هایشان درهم آمیخته بود. مرد که نزدیک‌تر به او ایستاد، چهره‌اش زیر نور کم‌سوی چراغ دیده شد:

- تو حیاط خونه‌ی من چی می‌خوای؟... از کی اجازه گرفتی؟

نفسی که نازان تندتند بیرون می‌داد، با همین دو جمله‌ی او ماند کف سینه‌اش! نوه‌ی بزرگ سردارخان، چشمان نافذی داشت. نازان ناباورانه به او زل زده بود. انتظار هر کسی را داشت، جز آن گوهرتراش سفارشی! سوز هوا که به جانش رخنه کرد، متوجه شد وقتی پتو کنار رفته، یقه‌ی بافت هم روی تنش شل شده! دست او که جلو آمد، نازان از ترس هعی بلندی گفت و خودش را محکم‌تر به دیوار چسباند. چهره‌ی مرد بداخم و فکش سفت و نگاهش بی‌رحم بود. با لحنی مکدر و تند می‌پرسید:

- چرا می‌لرزی؟ مگه جن دیدی؟!

جانی که همین حالاست میان دستان این سنگ‌تراش قبض روح شود، به خاطر خود او بود و می‌پرسید چرا؟! امروز چشمش به هر کسی افتاده بود، یک‌طوری گوشی را دستش داده بود که:

- «از نوه‌ی بزرگ سردارخان فاصله بگیر!»

حتی نشمیل! گفته بود:

- «بسپرش به بهرام عزیزم. تو سمت کارگاه اون نرو!»

بهرام هم وقتی حرف‌های سردارخان را شنید، ابروهایش را به نشانه‌ی اعتراض جمع کرد. هیچ‌کس اسمی از «خَدیو» نیاورد. یا می‌گفتند نوه‌ی سردار، یا پسر بهرام! حرفش هم که می‌شد، هر کس یک جوری گاردش را سفت می‌کرد. بیشتر از همه بهرام بود که واکنش نشان می‌داد. انگار غیر از سردارخان، هیچ‌کس به «خَدیو هُژَبری» اهمیت نمی‌داد!

*****

انتشارِ فایل رمان جوهرِ سیاه، در هر کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد و نویسنده هیچ رضایتی ندارد.

خواندن این فایل بدون اجازه‌ی نویسنده، حق‌الناس است.

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان جوهرِ سیاه را داشته و آن را بخوانید که به آی‌دی نویسنده در تلگرام sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید.

این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

*****

نگاهش را از دکه‌ی شکسته گرفت و با تردید از ماشین پیاده شد. سارا با عصبانیت داد می‌زد:

- دهن منو باز نکن نازان. میثم داره سکته می‌کنه.

- بگو نترس، ماشین‌تو سالم برمی‌گردونم.

- کی از ماشین حرف زد؟ می‌گه داری به خاطر دوتا تیکه سنگ خودتو به کُشتن می‌دی.

نازان شال‌گردن را دور گلویش محکم کرد. برف می‌بارید. آن همه برف، آن حجم از سپیدی چشمانش را اذیت می‌کرد:

- قبل از اینکه رأی شاه‌بابا و سردارخان یکی بشه، باید برگردم تهران!

- من جلوشو می‌گیرم نازان. برگرد. با آهیر حرف...

- تو هم از نقشه‌ی این دونفر خبر داشتی خاله؟

- نه، به قرآن نه فدات شم! من از کجا می‌دونستم آخه؟!

- مامان هیچی رو از تو پنهون نمی‌کنه.

- ندا هم نمی‌دونست. این خواسته‌ی بابابزرگت بوده که تو بیای کرمانشاه! برگرد نازان... اون گوهرتراش...

- تا شب برمی‌گردم خاله. قول می‌دم.

- حداقل بگو کجایی ؟!

برف‌ها را از روی آستین کاپشن تکاند و به صورت سرمازده‌اش دست کشید. نوک بینی‌اش بی‌حس شده بود:

- کوهستان!

- کجای کوهستان ؟! کدوم کوهستان ؟! لوکیشن بفرست نازان.

- صدات قطع و وصل می‌شه خاله! این‌جا موبایل آنتن نمی‌ده.

- آدرس اون مرتیکه رو از کی گرفتی ؟

- آهیر!

- خدا عذابتو زیاد نکنه. دختره‌ی بی‌عقل!

نازان کف دستش را «ها» می‌کرد و نگاهش را اطراف کوهستان می‌چرخاند. دل متوحش دختر مثل آب‌وهوای این بالا، سوز و دَم تیزی داشت. سارا با صدای بلند می‌گفت:

- همه دارن می‌گن از اون مرتیکه‌ی وحشی فاصله بگیر. مگه نمی‌گن آدم خطرناکیه ؟ پا شدی رفتی دَم لونه‌اش ؟!

- مجبورم سارا... لعنتی دو روزه ما رو گذاشته سر کار!

- برمی‌گرده. کارش این‌جاست. خونه‌اش این‌جاست.

گاهی تعادلش را از دست می‌داد. پاشنه‌ی کتانی را روی تکه سنگ‌های بزرگ فشار می‌داد. ترسیده بود. پلک که می‌زد، خودش را می‌دید. سینه‌ی آن دیوار! مقابل عمارت سفید. در جوار مردی که به چشمانش خیره می‌شد و با غرشی دهشتناک می‌گفت:

- «می‌خوای زنده بمانی جلو چشم خَدیو نیا. پیش من نیا!»

سارا با بغض واگویه کرد:

- خدایی نکرده اگه بلایی سرت بیاد، من جواب ندا رو چی بدم؟!

نازان چشمانش را باریک کرد و زیپ کاپشن را تا نزدیک لب‌های منجمدشده‌اش بالا کشید:

- یکی این سنگا رو می‌خواد. یه آدم عوضی!

- دیروز میثم چقدر بهت گفت بریم آگاهی واسه شکایت؟ گوش نکردی.

- اگه شکایت کنیم، مجبوریم مدت بیشتری کرمونشاه بمونیم.

- با وجود اون آدم عوضی، همون که گفتی اسمش شاهوئه، چه‌جوری جرئت کردی پاشی تنهایی بزنی به دلِ کوه؟!

- چاره‌ای نداشتم خاله. خودت که دیدی سردارخان چی گفت؟

- بدون اجازه‌ی بابات هیچی نمی‌شه!

پوزخند زد:

- بابام فقط از شاه‌بابا خط می‌گیره. اونم که از خداشه.

- حداقل می‌ذاشتی میثم باهات بیاد، نه اینکه صبح زود...

- الو؟... سارا گیان؟!... الو سارا؟...

نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت. با دیدن آنتن خالی، آه از نهادش برخاست و کمی بعد با چهره‌ای اخم‌آلود، موبایل را داخل کوله برگرداند. میان این کوه‌های پر از برف و تگرگ، فقط همین بی‌خبری و انزوا را کم داشت. بند کوله‌پشتی را محکم چسبیده بود و سلانه‌سلانه از دامنه‌ی یخ‌زده‌ی کوه بالا می‌رفت. خوشبختانه نیازی نبود حالا که تجهیزات کوهنوردی ندارد، تا قله‌ی کوه صعود کند. زاغه‌ی خَدیو همین اطراف بود. از این فاصله هم می‌توانست دودی که از دودکش سنگی کلبه بلند می‌شود را ببیند. با دیدن چراغ‌های روشن کلبه، لبخند زد. پاهایش قوت گرفت. قدم‌هایش برای رسیدن به زاغه تندتر شده بود که ناگهان با دیدن او میان راه پاهایش تکه‌ای سنگ شدند و به زمین چسبیدند! در دو قدمی زاغه، یکی روی شکم افتاده بود و ناله می‌کرد! کُپه‌ای برف روی کمرش نشسته بود. تکان نمی‌خورد! سگی دیوانه‌وار داخل کلبه واق‌واق می‌کرد. انگار در به روی حیوان، بسته شده بود! از صدای عوعوی ترسناک آن موجود بود که نازان برای لحظه‌ای مردد شد و قدمی رو به عقب برداشت... اما با فکر به اینکه شاید این آدم، همان گوهرتراش سفارشی باشد،

بر ترسش غلبه کرد و جلو رفت. به او که رسید، باز هم تردید به جانش افتاد. خون روی زمین ریخته بود! نگاهش با ترس روی هیبت غول‌پیکر او می‌جنبید. بی‌اختیار زانو زد. دستش سمت شانه‌های بزرگ مرد رفت و به هر جان‌کندنی بود خَدیو را روی کمر برگرداند. چهره‌اش پوشیده از برف بود و بازویش زخمی! اورکت چریکی سبز از روی آستین تکه‌تکه شده بود. چاقوی شکاری، کنارش آغشته به خون بود. جای پنجه را می‌شد روی مچ دستش دید. خون دَلَمه‌شده تا پشت تکه سنگی بزرگ امتداد داشت. یحتمل حیوان وحشی، با همان زخم پا به فرار گذاشته بود. فهمید اگر دست نجنباند، حیوانات دیگر بوی خون را دنبال می‌کنند و به این‌جا می‌رسند. سراسیمه و با وحشت، دستان مرتعشش را روی صورت یخ‌زده‌ی خدیو حرکت داد. برف‌ها را کنار زد. لب خدیو کبود شده بود. سگ بیچاره داخل زاغه داشت خودش را شرحه‌شرحه می‌کرد برای این مَرد! در از بیرون چفت شده بود. نازان اول در را باز کرد. باید خَدیو را از روی برف‌ها بلند می‌کرد و سمت زاغه می‌بُرد. همین که در روی پاشنه چرخید، موجودی سیاه و بزرگ، مثل برق و باد از جلوی نازان رد شد و سمت خدیو دوید. دخترک با دیدن حیوان، جیغ زد و دستش را قبل از اینکه سقوط کند، به درگاه گرفت. بیلی که خَدیو به دیوار تکیه داده بود با سر و صدای بدی روی هیزم‌ها افتاد و یک پُشته چوبِ خشک شده نظم‌شان بهم ریخت و هر کدام یک سو غلتیدند. نازان به سگ نگاه می‌کرد. به اندازه‌ی یک پلنگ، بزرگ بود. سیاه بود. چشمان خوف‌انگیزی داشت. حتماً سگ خدیو بود. آهیر سفارش کرده بود هر کجا او را دید نزدیکش نشود. با غریبه‌ها میانه‌ای نداشت. درست مثل صاحبش! سگ،

اورکت خدیو را به دندان گرفته و او را سمت کلبه‌ی شکاری می‌کشید. حیوان نیرومندی بود. گاهی اورکت را رها می‌کرد و واق‌واق‌کنان و عصبی جست و خیزی می‌کرد و دور صاحبش می‌چرخید و دوباره یک گوشه از لباس او را به دندان می‌گرفت. نگاه نازان به پای چپ حیوان بود. پانسمان داشت. وقتی تقلای سگ را برای نجات صاحبش دید، دلش سوخت. حالا هر چقدر هم که بزرگ و وحشی و ترسناک باشد، گناه داشت زبان‌بسته! با احتیاط جلو رفت. چیا، خدیو را رها کرد و نگاه بدی به دختر انداخت. بوی نازان برایش غریبه بود. دندان‌های بزرگ و تیزی داشت. آن‌ها را روی هم فشار می‌داد و با دَمی تهدیدآمیز خرناس می‌کشید. آماده‌ی حمله بود. نازان دستانش را کمی بلند کرد و با تردید و لبخندی نیم‌بند، جلو رفت:

- آروم! آروم عزیزم. کاری بهش ندارم. فقط... فقط می‌خوام کمکش کنم. باشه؟... آروم باش. آفرین...

چیا با صدای بلند واق‌واق کرد. سرش با هر واقی که می‌زد تکان می‌خورد. نازان از سگ نمی‌ترسید. سگ خانه‌باغ پدربزرگش به این هیبت نبود، اما آن را هم اگر قلاده‌اش را باز می‌کردی، تکه بزرگه‌ات گوشَت بود. سگ‌ها موجودات باهوشی هستند. این هم با رفتارش داد می‌زند که دست‌آموز است و زبان آدمیزاد سرش می‌شود. با لحن آرام‌تری گفت:

- ببین... دستام خالیه! نمی‌خوام اذیتش کنم عزیزم. داره از دست صاحبت خون می‌آد. اگه نذاری بهش کمک کنم، گرگا می‌آن.

چیا به آن تکه سنگ بزرگی که نازان نشانش داد، نگاه کرد. با چند گام بلند خون‌های روی زمین را دنبال کرد. رفت و برگشت. بالای سر خدیو بی‌تابی می‌کرد. این پا و آن پا می‌کرد. سر و صدایش در کوهستان می‌پیچید. دوباره اورکت را به دندان گرفت و او را کشید. نازان با تردید جلو رفت. دست سالم خدیو را که گرفت، عکس‌العمل تندی از سگ ندید. نفسش حبس شده بود. به هزار بدبختی با کمک چیا، خدیو را داخل زاغه بُرد و فوری چفت در را بست. محیط کلبه به نسبت بیرون، روشن و گرم بود. با نگرانی به هیولای برفی عظیم‌الجثه نگاه می‌کرد. بیچاره، معلوم نبود از کِی زیر برف مانده! اصلاً زنده است یا مُرده ؟! کنار او نشست و زیپ اورکت را به سختی باز کرد. صورت خَدیو در اثر برودت کبود شده بود. نازان نبضش را گرفت. خوشبختانه زنده بود. با اکراه به لباس‌های خیس او نگاه می‌کرد. به بازوی زخمی‌اش! خیسی تنش هم از تعریق زیادِ ناشی از درد بود... و هم از رطوبت زمین! چیا جعبه‌ای را با دندان از زیر تخت بیرون کشید و کنار نازان رها کرد. اطراف خدیو می‌چرخید و نگهبانی می‌داد. منتظر یک حرکت اشتباه از طرف نازان که اگر جان صاحبش را به خطر انداخت، دندان تیز کند و سینه‌ی دختر را بدرد. نازان این ترعیب را از نگاه حیوان خواند. دستش برای باز کردن جعبه می‌لرزید. محتویات داخل باکس چوبی، وسایل پانسمان بود. با دیدن بسته‌ی باند و چسب‌زخم و چند شیشه محلول و پماد لبخند زد. نگاهی به سگ انداخت و آرام گفت:

- آفرین پسر باهوش! پس صاحبتو خیلی دوست داری.

چیا واق بلندی زد. نازان تکان خفیفی خورد:

- باشه پسر، باشه... به حد کافی ترسناک هستی! ببین... می‌خوام زخمشو ببندم. فقط لباساش به خاطر برف و بارون خیس شدن. باید از تنش در بیارم. با این قضیه که مشکلی نداری؟

چیا باز هم واق زد. نازان نفسش را با لبخند بیرون داد:

- چقدر خوب که باهوشی و زبون آدما رو می‌فهمی.

چیا بی‌قراری می‌کرد. دور زاغه می‌چرخید. دست نازان سمت چاقوی بزرگی رفت که روی میز بود. آن‌قدر زور نداشت که اورکت چریکی و پلیور ضخیم را از جثه‌ی بزرگ او بیرون بِکشد. لباس‌ها را با چاقو پاره کرد. اندکی هیزم کنار شومینه بود که آن‌ها را توی آتش انداخت. جای پنجه‌ی حیوان روی بازوی خدیو سطحی بود. زیاد خونریزی نداشت... اما به خاطر ضربه‌ای که حین افتادن، به سرش خورده بود، بی‌هوش شده و گاهی پلکش از درد می‌لرزید. نازان وسایل پانسمان را از داخل جعبه بیرون آورد. ناخودآگاه به بالا تنه‌ی عریان او، عضلات پُرِ بازو و شانه، پرزهای کم‌پشت روی سینه‌ی خدیو نگاه می‌کرد. تن خَدیو داغ بود. در تضاد با دستان سرد دخترکی که با کلافگی پلک می‌زد و جای پنجه‌ی گرگ را با مقدار کمی محلول شست‌وشو می‌داد. روی گره‌ی باند چسب محکمی زد و این‌بار وقتی سرش را بلند کرد، دید چیا به او زل زده و عوعو می‌کند. حیوان هنوز گاردش را حفظ کرده بود. نازان لبخند زد. دندان‌هایش از فرط سرما روی هم کشیده می‌شدند. به چیا گفت:

- بیا عزیزم... آفرین پسر... این فرش رو کمک من بِکش. ببریمش نزدیک تخت.

نازان سر فرشِ بدون کُرک را سمت حیوان گرفت. زیلوی نازکی بود... اما چیا خیلی هم مطیع نبود. پاچه‌ی شلوار خدیو را به دندان گرفت و او را تا جایی نزدیک دیوار زاغه، کنار شومینه برد. نازان از واکنش حیوان خنده‌اش گرفت. سری جنباند و گفت:

- چقدر تُخسی!

چیا با واق بلندی که زد، همان‌جا کنار خدیو نشست. سرش را روی پای او گذاشت. با دهان بسته عوعو می‌کرد. نازان از سرما می‌لرزید. هنوز لباس‌هایش خیس بود. پتوی نازکی روی خدیو انداخت و دستش را با سطل آبی که زیر پنجره بود، شُست. چند عطسه پشت سر هم باعث شد سرش تیر بکشد و صورتش ملتهب شود. حتماً سرما خورده بود. دلش یک پیاله نوشیدنی داغ می‌خواست. با تردید جلوی شومینه ایستاد. به خدیو نگاه کرد. چشمانش بسته بود. به صورت خودش دست کشید. کاپشن و شال و کلاهش خیس بود. آن‌ها را روی دسته‌ی صندلی انداخت. در یک زاغه‌ی دورافتاده، با یک سگ زخمی و مَردی بی‌هوش، وسط کوهستانی پر از برف که قطع به یقین اطرافش مملو از حیوانات وحشی و گرگ‌های گرسنه است، اگر در اثر تب، ضعیف می‌شد و از حال می‌رفت کسی نبود به دادش برسد. مقابل شومینه نشست. سمت هیزم‌های شعله‌ور نیم‌خیز شد و کف دستانش را تندتند روی هم سایید. چشمش به رقص آتش بود و نفهمید خدیو به هوش آمده و نگاهش می‌کند!

ذهن دختر حول و حوش سنگ‌های پدربزرگش می‌چرخید و به شاهو فکر می‌کرد. خدیو دو قدم آن‌طرف‌تر، تکیه به دیوار زاغه، با چهره‌ای سخت و چشمانی مخمور و خون‌گرفته، به نوه‌ی شاه‌بابا خیره شده بود. به دختری که دو شب پیش، پشت خانه‌ی سردارخان، سرش فریاد زده بود اگر جانش را دوست دارد از او فاصله بگیرد... و دخترک با کمی مکث، با بغض و ترس، از چنگال پرزور و وحشی دیوِ عمارت سفید فرار کرده بود. حالا او این‌جا بود! بالای کوه، وسط زاغه‌ی خدیو، جلوی شومینه‌ی او، با دستانی که روی هم می‌سایید تا تنش را گرم کند. نگاه خدیو با آن اخم تلخ، از روی موهای بلند و سیاه نازان پایین‌تر رفت. جثه‌ی دختر خیلی هم ریز نبود، اما مقابل هیکل درشت خودش، چرا! کوچک بود. بافت خیلی کوتاه مشکی به تن داشت. پوست سفیدش در تضاد با رنگ سیاه لباس، برق می‌زد. چشمان سیاهش انعکاسی از نقش آتش داشت. نازان کمی سمت شومینه مایل شد تا با انبر هیزم‌ها را زیر و رو کند. حواس خدیو پرت شکم او و پیرسینگ نقره‌ای بود که گوشواره‌وار در هوا می‌رقصید. چشمش روی نازان بود که چیا بلند شد و پیاپی واق زد. حیوان، چشمان باز خدیو را دیده بود. نازان از صدای سگ ترسید و فوری بلند شد. سر خدیو بالا آمد و نگاهش در نگاه هراسان و متعجب او گره خورد. نازان به حدی از به‌هوش آمدن او شوکه و خوشحال بود که خودش را یادش رفت. لبخند زد و قدمی سمت خدیو برداشت:

- بهتری ؟! می‌تونی بلند شی ؟!

خدیو در سکوت نیم‌نگاهی به او انداخت و بیشتر اخم کرد. نازان لبخندش را یواش‌یواش بلعید. چیا هنوز واق‌واق می‌کرد. دست خدیو سمت سر و گردن حیوان رفت. با نوازش دست او، سگ آرام گرفت. خدیو پتو را کنار زد. چیا با آن هیکل بزرگش بالا و پایین می‌پرید و دُم تکان می‌داد. از به‌هوش آمدن صاحبش خوشحال بود. دخترک یک نگاهش به آن حیوان سیاه بود و یک نگاهش به دیوی که سعی داشت با گرفتن دستش به دیوار از روی زمین بلند شود. دروغ چرا، ترسیده بود! بین دو موجود موحش گیر افتاده بود. یک لحظه از آمدنش به زاغه‌ی او پشیمان شد. قدمی عقب رفت، اما... تا خدیو اولین قدم را برداشت و سرش گیج رفت و تعادلش بهم خورد، نازان دو قدم سمت او برداشت و با گفتن؛ «مواظب باش!» زیر بازویش را گرفت. خدیو دستش را به ستون چوبی وسط زاغه زد. چشمانش را محکم بسته بود. نازان رنگ به رو نداشت. انگار کوه را سر شانه گرفته بود. با خود فکر می‌کرد، کتفش همین الان است که زیر این حجم تَرک بخورد. خدیو او را پس زد و با اخم گفت:

- کنار وایسا!

لحنش به حدی دورگه و ترسناک بود که نازان ماتش برد. وسط کلبه ایستاد. او تلوتلوخوران سمت پنجره رفت. از روی میخ، پلیور سیاه رنگی را چنگ زد. نگاهش با اخم روی لباس‌های تکه‌پاره شده‌ی خودش کف زاغه بود. نازان به خودش آمد و شال پشمی را از روی صندلی برداشت. آن را سرسری روی موهایش انداخت و کنار

شومینه رفت. چهارچشمی خدیو را می‌پایید. او با کاسه‌ی سنگی، جرعه‌ای آب خورد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. با لحنی نه چندان دوستانه گفت:

- از مهمون ناخونده خوشم نمی‌آد. کی دعوتت کرد، دختر شهری؟

نازان اخم کرد. خدیو بی‌آنکه به او نگاه کند پلیور را بالای شانه‌هایش جمع کرد و سرش را با یک حرکت از یقه‌ی بافت بیرون آورد. انگار نه انگار دستش پانسمان داشت! هیچ دردی از چهره‌اش پیدا نبود. با لهجه‌ی کوردی، بهتر نیش می‌زد:

- هر جا می‌رم عین بختک، سبز می‌شی جلوم. بهرام‌خان‌و که نشانِت دادن؟... بِشِت نگفته اگه سایه‌ی خدیوو هم دیدی اسبتِ هِی کنی سمت بیراهه؟

- مجبور شدم بیام. وگرنه بهت افتخار نمی‌دادم، تحفه‌ی کرمونشاهی!

چنان نگاهی به او انداخت که نازان سرش را سمت شومینه برگرداند، اما اخمش باز نشد. به آن چاقویی فکر می‌کرد که هنوز روی زمین افتاده بود. کنار لباس‌های پاره‌شده‌ی خدیو! صدای مرد، دلش را لرزاند:

- سنگا رو بذار این‌جا و برو. وقتی تراش دادم به آهیر می‌گم خبرت کنه بیای دنبال‌شان... خیر پیش.

نازان با تعجب پوزخند زد:

- خیر پیش؟! به همین راحتی برم؟! بدون رسید و امضاء و دست‌نوشته اون همه سنگ قیمتی رو بدم به تو؟

- پس وردار ببر خونه‌ی سردارخان. نوبتت برای ده روز دیگه‌ست، بیار کارگاه زیربازارچه.

نازان دوبه‌شک به او که حالا مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- چرا ده روز دیگه ؟! من عجله دارم. باید برگردم تهران!

- تو که عجله داشتی، چرا اومدی کرمانشاه ؟ سنگا قیمتی‌ان. حکم جواهر دارن. تراشیدنشون زمان می‌بره.

- اگه همین الان سنگا رو بهت بدم چی ؟ قول می‌دی دو سه روزه بهم تحویل‌شون...

خدیو دستش را بی‌حوصله در هوا تکان داد. خم شد و چاقو را از روی زمین برداشت:

- هیچ قولی نمی‌دم. اگه می‌خوای سنگات خوب تراش بخورن، باید صبر کنی.

نازان در سکوت به او نگاه کرد. خدیو با چهره‌ای درهم از پنجره به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود. به گرگ گرسنه‌ای فکر می‌کرد که وقتی مشغول شکستن هیزم‌ها بود، از پشت سر غافلگیرش کرد. حیوان به اندازه‌ی دو انسان بالغ زور داشت. خدیو ناخواسته با او درگیر شد. حیوان با یک نیش از چاقوی شکاری، زخمی شد و پا به فرار گذاشت. چشمانش را با درد بست. اهل شکار نبود، اما آن موجود هم قصد جانش را کرده بود. با مشت و فشار دادن پوزه‌ی گرگ می‌خواست او را فراری دهد، ولی حیوان به قصد دریدن آمده بود، نه تسلیم شدن. در یک لحظه چاقوی شکاری

را از روی کُنده برداشت. تا برگشت که آن را در هوا تکان بدهد و او را بترساند، گرگ با یک خیز سمتش حمله‌ور شد و خودش را روی او و دست بالا آمده‌اش انداخت. صدای زوزه‌ی حیوان، همزمان با خونی شد که روی لباس و دست خدیو پاشید!

نازان جعبه‌ی سنگ‌ها را از کوله‌اش بیرون آورد و آن را با احتیاط روی میز گذاشت. خدیو پشت به او، شق و رق ایستاده بود. دستانش را پشت کمر درهم قلاب کرده و شانه‌هایش را عقب داده بود. از گوشه‌ی چشم، نگاه پر از اخمی به آن جعبه انداخت و نگاهش بی‌اختیار روی طرح طاووس و آن همه نقش و نگار زیبا گیر کرد. نازان که دید نظرش به کنده‌کاری‌های روی جعبه جلب شده، با لبخند توضیح داد:

- کار خودمه. منبت‌کاری رو از شاه‌بابا یاد گرفتم.

خدیو همان نگاه گوشه‌چشمی و عبوس را کمی بالاتر آورد و به نازان داد. دختر زیپ کاپشنش را بالا کشید و با لحن آرام‌تری گفت:

- اگه می‌شه سنگا رو زودتر تراش بده و بهم برگردون. لطفتو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

نگاهش به خدیو ملتمسانه بود. هنوز هم از چشمان این مرد، می‌ترسید. او با حرکتی آهسته روی پاشنه‌ی پا چرخید و مستقیم به چشمان سیاه نازان خیره شد:

- عجله‌ت واسه چیه؟ خواسته‌ی شاه‌باباست؟

نازان لب‌هایش را جمع کرد. چهره‌اش کلافه شد. با فکر به اینکه خدیو هم نوه‌ی سردارخان است و در نتیجه اهل همان خانه و خانواده، پس همه چیز را می‌داند، سفره‌ی دل باز کرد و رک گفت:

- بابابزرگم خبر داده که تا سه روز آینده می‌رسه کرمانشاه!

- و این قضیه با برگشتن تو به تهران حل می‌شه.

جوابش زیرکانه بود. نازان اخم کرد:

- وقتی می‌خواستم سنگا رو بیارم با خودم فکر کردم یه وظیفه‌ای بهم محول شده که اگه درست انجامش بدم، شاه‌بابا اجازه می‌ده به اون چیزی که همیشه دنبالش بودم برسم، اما... وقتی سردارخان رو دیدم و بهم گفت که قول و قرارش با شاه‌بابا چی بوده، تازه فهمیدم که پدربزرگم منو عمداً فرستاده این‌جا و... سنگا فقط بهانه‌ان!

خدیو در سکوت به او نگاه کرد. نازان کلاه را با تأنی روی سرش گذاشت و لبه‌ی کلاه را تا زیر گوش‌هایش پایین داد. خدیو جعبه را برداشت و با قدم‌هایی آهسته سمت تخت رفت. یکی از کف‌پوش‌ها متحرک بود. آن را با لبه‌ی چاقو بلند کرد و مقابل نگاه کنجکاو نازان، جعبه‌ی منبت‌کاری شده‌ی سنگ‌ها را زیر زاغه مخفی کرد. کف‌پوش را سر جای اول برگرداند و زیلو را روی آن انداخت. با لهجه طعنه می‌زد:

- با تهرونیا گشتی و هوایی شدی که دیگه نوه‌ی کوچیک سردارخان به چشمت نمی‌آد ؟ تو پونزده سالگی بِشِت گفته بودن که پیشونی‌نوشتت آهیر هُژَبریه. پسر بهرام‌خان. اگه نمی‌خواستی، همون‌وقتی که سردارخان حرفشو زد؛ می‌گفتی نه!

نازان خیره به خدیو که آهسته سمت او برمی‌گشت، نفس بلندی کشید و کوله را روی شانه‌اش انداخت:

- من مشکلی با این ازدواج ندارم!

یک تا ابروی خدیو بالا پرید. انتظار هر جوابی را داشت، جز این اعتراف کلان را! دستش آمد نازان، دختر رکی است. خرده و بُرده ندارد. با اخم کمرنگی پرسید:

- پس دردت چیه ؟

نازان به چیا نگاه می‌کرد. دمش را تکان می‌داد و از کاسه‌ای که روی زمین بود، آب می‌خورد. از صدای چِلپ‌چِلپ آب خوردن او خنده‌اش گرفت. در جواب خدیو، سرسری گفت:

- از خونواده‌م خواسته بودم به دلایلی فعلاً حرف این ازدواج‌و نزنن، ولی انگار شاه‌بابا و سردارخان مصمم هستن که هر چه زودتر من و آهیر ازدواج کنیم.

سمت در رفت. خدیو همچنان با اخم به او نگاه می‌کرد. همین که کاپشنش را پوشید و کلاه را روی موهایش کشید و سمت در قدم برداشت، چیا هم بلند شد. خدیو بدون حرف بیرون رفت. چیا که رد شد، او در را محکم بست. نازان آگاه به شرایط

خطرناک کوهستان، معیت و همراهی خدیو را رد نکرد. خوشبختانه بارش بند آمده بود. تا چشم کار می‌کرد کوه بود و زمین پوشیده از برف. هوا این بالا آن‌قدر سرد بود که پوست تَرَک می‌خورد. سمت دامنه به راه افتادند. نازان پرسید:

- حیوونی که بهت حمله کرد، گرگ بود؟

او بدون اینکه نگاهش را از زمین لغزنده‌ی زیر پایش بگیرد، سر تکان داد. نازان نفس عمیق کشید:

- برمی‌گرده؟

- زخمیه. برنمی‌گرده.

تلخ و سرد بود. با اکراه جواب می‌داد. چیا بی‌سروصدا، محکم و آرام پابه‌پای او می‌آمد. خدیو پرسید:

- چیا اذیتت نکرد؟

- چیا کیه؟!

نگاه خدیو به سگ بود. همان‌طور که پیش می‌رفت، دستی به سر حیوان کشید. نازان لبخند زد:

- سیاه و ترسناکه، اما اسمش قشنگه. معنیش می‌شه کوه... یا کوهستان! آره؟...

خدیو ساکت بود. نگاهش را از آن بالا به ماشین میثم داد. نازان سوئیچ را از جیب کاپشنش بیرون آورد:

- تا فهمید می‌خوام کمکت کنم، آروم شد. خیلی باهوشه.

- سگا ذاتاً باهوشن.

- شاه‌بابا هم تو باغش سگ داره. البته نه به این بزرگی، ولی خب... تا یه برگ از درخت بیفته سریع واکنش نشون می‌ده. تو حیوونا رو دوست داری ؟

خدیو با همان چهره‌ی سخت و عبوسش، ابرو درهم کشید و در حالی که سرش را بالا و پایین می‌کرد، بی‌ربط جواب داد:

- آدمای پرحرف فَک محکمی دارن، اما مغزشون کوچیکه!

چشمان نازان از تعجب گرد شد. خنده‌اش گرفته بود:

- تو الان به من گفتی مغز فندقی ؟!

خدیو با اخم به او خیره شد. نازان گلایه کرد:

- جای اینکه ازم تشکر کنی، بهم توهین می‌کنی ؟

خدیو جوابش را نداد. نازان کنار ماشین ایستاد. به صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کرد. پایین کوه آنتن داشت. نگاهش به پیام سارا بود که خدیو گفت:

- بار اول وسط کارگاه، طوری ترسیده بودی که گفتم تا قیامِ قیامت چشمت بِشِم بیفته زبان به کامت می‌چسبه و لالمونی می‌گیری. وقتی وسط زاغه دیدمت، گفتم لابد جنی، اما بسم‌الله هم سر زبونم نچرخید.

این‌ها را با نیش و کنایه می‌گفت، ولی نازان می‌خندید:

- یاد گرفتم تا به چیزی که می‌خوام نرسیدم، ناامید نشم و به مسیرم ادامه بدم. حتی اگه بترسم.

خدیو با اخم غلیظی، پرسید:

- از من می‌ترسی؟

نازان فقط نگاهش کرد. از جثه‌ی بزرگ این مرد می‌ترسید. حتی از چشمان سیاه و آن زخم گوشه‌ی پیشانی‌اش. خدیو نگاه مغرور، ولی نافذی داشت. نازان خیره به ابروی شکسته‌ی او گفت:

- تو برادر آهیری، اما من هیچ‌وقت خونه‌ی سردارخان ندیدمت!

او نگاهش را از روی چشمان نازان برداشت. چیا اطراف ماشین می‌چرخید. خدیو با تحکمی آمیخته به لهجه جواب داد:

- حریمِ من پشت دیوار سردارخانه، اما خانه‌ی سردارخان بِشِم حرام! اونا مال خودشان، من مال خودم.

- آدما رو از تو سایه دیدن چه لطفی داره؟

- دیدن یه مشت غدارِ دشمنیار واسه من لطفی نداره. گاهی پیش خودم می‌گم شیطان ذات ناپاک رو شناخت که جلوش سجده نکرد.

لحن غضب‌دار خدیو فکر نازان را بهم ریخت.

- فکر خدیو جعلی هم نباش. دیگه کسی دنبالت نیست. بمون خونه‌ی سردارخان تا سنگات تراش بخورن.

نازان در سکوت به او نگاه می‌کرد. خدیو که از کوه بالا رفت، نازان خیره به قدم‌های بزرگ او پشت فرمان نشست. ناباورانه به اتفاقات امروز فکر می‌کرد. به حرف‌های مردِ مرموزِ کوه‌نشین. به اینکه گفته بود دیگر خبری از خدیو جعلی نیست! پس آن تبهکار را می‌شناخت. نکند با شاهو همدست باشد؟!... نه! اگر ریگی به کفش نوه‌ی سردارخان بود، شاه‌بابا سفارش او را نمی‌کرد.

*****

- به خدا که خیلی کله‌شقی. بیچاره آهیر! بهرام‌خان کلی سرش داد زد که چرا بهت آدرس زاغه رو داده!

نازان جرعه‌ای چای نوشید و انگشتش را داخل کاسه‌ی توت‌خشک‌ها چرخاند. دانه‌ای درشت گوشه‌ی لپش انداخت و در جوابِ سارا گفت:

- بهرام‌خان هم الکی داره شلوغش می‌کنه. این بیچاره کاری به کسی نداره.

- از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به توی دارد. آخه مگه تو این مردو می‌شناسی ؟ حتماً یه جای کارش می‌لنگه که می‌گن بد و خطرناکه.

- من و اون تو زاغه تنها بودیم خاله. اگه طرف این‌جور که اینا می‌گن ناتو بود، حتماً یه کاری باهام...

- هیـس!... صدات می‌ره بیرون. یواش‌تر!

- دیگه از این یواش‌تر سارا گیان ؟

- پیش آهیر این‌جوری از داداشش نگی‌ها ؟ نشمیل می‌گفت اسم داداش بزرگه می‌آد، داداش کوچیکه بدجور فاز و نول قاتی می‌کنه.

- عجیب نیست ؟ آهیر هیچ‌وقت راجع‌به خَدیو حرف نمی‌زنه.

- خَدیو کیه ؟!

- همون دیوه دیگه!

- نازان ؟!

دخترک خندید و شمرده شمرده گفت:

- اسمش خَدیوه!... خَ... دیو!

- پس امین‌یَل پاشا کیه ؟!

- امین‌یَل خان درواقع بابابزرگ خدابیامرزشه. پدربزرگ مادریش. اونم تو کار سنگ بوده. اتیکت سنگایی که می‌دن دست مشتری، به این لقب معروفه.اما اسم خودش خَدیوه!

- این همه اسم! حالا چرا خَدیو ؟!

نازان دانه‌ای دیگر توت‌خشک گوشه‌ی لپش جای داد و شانه‌اش را بالا انداخت:

- پادشاه سنگ‌ها!

- چی ؟!

- خَدیو یعنی شاه! وقتی به دنیا می‌آد بابابزرگش این اسمو روش می‌ذاره.

- این همه اطلاعات‌و از آهیر گرفتی ؟!

- هم اون... هم نشمیل.

سارا نچی کرد و سرش را تکان داد:

- هر چی هم تو کارش ماهر و معروف باشه، بازم انگار پیشینه‌ی خوبی نداره. کسی ازش هیچی نمی‌گه. اگه هم بگه، تعریف نیست.

- به ما چه خاله گیان ؟ ما که با اون کاری نداریم. سنگامونو تراش بده، اونو به خیر و ما رو به سلامت.

سارا لبخند محزونی زد و گفت:

- این‌جوریام نیست خاله. تو قراره عروس این خونواده بشی. اون داداش آهیره. خونه‌اش هم که پشت خونه‌ی سردارخانه.

- اگه آدم بدی بود، سردارخان اجازه نمی‌داد این‌جا زندگی کنه. بیچاره گناه داره. به نظرم خیلی آدم تنهاییه. هیچکی دوسش نداره.

- به حق چیزای نشنیده! تو که تا دیروز ازش می‌ترسیدی، حالا چی شده می‌گی گناه داره؟!

- ما آدما عادت داریم کسایی که نمی‌شناسیمو زود قضاوت کنیم.

- درسته، اما ما که نمی‌دونیم بین پدر و پسر چی گذشته. اسمشو که هیچ‌کس حق نداره بیاره. تا حرفش هم می‌شه بهرام‌خان جوری غضب می‌کنه که انگار نه انگار اونم اولادشه. آهیر هم که از اون بدتر.

- آهیر هیچی نمی‌گه!

- اونم پشت باباشه. ندیدی چه‌جوری اخماشو کشیده بود تو هم؟ نشمیل هم تا اسم امین‌یَل می‌آد رنگش می‌شه رنگ دیوار!

- خَدیو!

- خب حالا توأم!... خَدیو... چه فرقی می‌کنه؟

نازان در سکوت چانه‌اش را بالا داد و لب‌هایش را جمع کرد. یعنی؛ «هر جور راحتی!» همان‌طور که به گلدان وسط میز خیره شده بود، سرش به خوردن چای

گرم شد. به مادرش فکر می‌کرد. صراحتاً گفته بود تا دو روز دیگر کرمانشاه هستند. به معنی واقعی دست نازان را توی پوست گردو گذاشته بودند. خواسته‌ای از شاه‌بابا داشت، و او هم برای اینکه نوه‌اش به حاجتش برسد شرطی پیش پای او گذاشته بود. طبق ضابطه‌ی نذر او، جهت گرفتن سنگ‌ها، همراه خاله و شوهرخاله‌اش به مشهد رفت. سنگ‌های قیمتی را از پیرمردی خوشنام که وسط بازار رضا، دکان جواهرفروشی داشت، تحویل گرفت و عازم کرمانشاه شد. باید سنگ‌ها را به دست گوهرشناس معروفی می‌رساند، تا ماهرانه تراش بخورند و از آن سو رهسپار مکه شوند... و حالا سنگ‌ها طبق خواسته‌ی شاه‌بابا، دست همان گوهرتراش رسیده بودند... اما ماجرا به این‌جا ختم نشد. درواقع آن پوسته گردویی که از آن حرف می‌زد، حکایت عالی‌حده‌ی خودش را دارد و سوای این ماجراست! ماجرا از جایی شروع شد که شاه‌بابا با کسب اجازه از پسرش، طبق یک رسوم قدیمی خانوادگی، وقتی نازان پانزده ساله بود، او را با آهیر، نوه‌ی کوچک سردارخان که آن وقت‌ها فقط نوزده سال داشت، کلامی نامزد می‌کند تا وقتی که نازان دانشگاه برود و درسش را تمام کند. آن‌موقع اگر این دو جوان هنوز هم موافق وصلت بودند، نامزدی را رسمی کنند... و حالا درس نازان تمام شده و شاه‌بابا به فکر قول و قرارهای قدیمی افتاده بود. نازان در تمام این سال‌ها به صورت مجازی با آهیر در ارتباط بود. کم‌کم وابستگی‌ها شکل گرفت. با همه‌ی این تفاسیر، نازان به واسطه‌ی یک‌سری دلایل شخصی نامزدی را به چندماه بعد موکول کرد، ولی شاه‌بابا زیربار نرفت و طور دیگری پای نورچشمی‌اش را به خانه‌ی سردارخان باز کرد. حتی یک‌بار هم پیش

نیامده بود که آهیر از برادر بزرگش حرفی بزند. نه نامی، نه تصویری... نه حتی اشاره‌ای! انگار خَدیو هُژَبری، از اول هم وجود نداشت... و حالا نازان او را به واسطه‌ی سنگ‌های قیمتی شاه‌بابا دیده بود. شخصیت خدیو برای او گنگ و ناآشنا بود، اما از طرفی هم کنجکاو، تا علت این همه هجمه را نسبت به او بفهمد. چه اشتباهی از او سر زده بود که هربار به طور واضح او را «شیطان» و «جن» خطاب می‌کنند؟!

آمدن خانواده‌ی نازان به کرمانشاه، با برگشتن خدیو از کوهستان همزمان شد. مهمانان وسط حیاط ایستاده بودند که به یوم قدوم آن‌ها و به رخصت سردارخان، صدای ساز و نوا، شادی و سرور دلکشی را به عمارت هُژَبری‌ها بخشید. ماشین آفرود تویوتای سفیدی که متعلق به خدیو بود، گرد و خاک‌کنان از کنار جمعیت رد شد و سمت عمارت سفید رفت. مردم با کنجکاوی برمی‌گشتند و پچ‌پچ‌کنان به او خیره می‌شدند. نگاه خدیو از پشت عینک آفتابی، سرد و بی‌تفاوت به روبرو بود. نازان از بالای هشتی، ماشین او را دید و کمی جلو آمد. خدیو وقتی از کنار ایوان خانه‌ی سردارخان رد می‌شد، از شیشه‌ی جلو نگاه کوتاهی به او انداخت. ناخودآگاه سرعت ماشین را کم کرد. بعد بی‌آنکه توقف کند، با تک بوقی از کنار نازان عبور کرد و کم‌کم پشت حصار، از نظرها پنهان شد. طبال بر سینه‌ی طبل می‌کوبید و مردان دستمال به دست، گرد تا گرد جمعیت پایکوبی می‌کردند. سردارخان، یار و یاور قسم‌خورده‌ی شاه‌بابا، جلوی پای رفیقش گاو قربانی کرد. نازان به محض اینکه چاقو

را دست قصاب دید، سمت خانه رفت تا شاهد ذبح آن زبان‌بسته نباشد. به سارا و میثم سفارش کرده بود تا کرمانشاه هستند از شاهو حرفی نزنند. حالا که شاه‌بابا را بعد از مدت‌ها خوشحال می‌دید، نمی‌خواست شادی پیرمرد بیچاره را زایل کند.

آمدن خانواده‌ی نازان، آن هم نزدیک به عید نوروز، بهانه‌ی خوبی شد که نامزدی آهیر و نازان به تعجیل بیفتد. با اینکه به خواسته‌ی نازان، قرار بود مراسم خودمانی و ساده برگزار شود... اما بهرام‌خان می‌خواست برای پسرش و نوعروس جوان، سنگ تمام بگذارد. دیگِ پلو روی هیزم دَم می‌داد و مرغ‌ها داخل روغن بریان می‌شدند و عطر زعفران حیاط را برداشته بود. نشمیل و سارا با بستن ربان‌های مرواریدی و رُزهای سرخ و سفید، سبدهای بله‌برون را آماده می‌کردند. ندا با چشمانی پر از بغض، دُردانه‌اش را آماده می‌کرد. لباس نامزدی نازان سفید بود. می‌گفتند باید لباس محلی بپوشد، اما گوش ندا بدهکار نبود. این لباس را از تهران آورده بود. نازان با لبخند گفت:

- فقط کافیه چشم شاه‌بابا بیفته به کمر لباس! غر غره که می‌کشه بهمون.

ندا بینی‌اش را بالا کشید. با سر انگشت، اشک را از سوک چشم خودش گرفت و حق به جانب لبخند زد:

- به خدا اگه بذارم از تنت در بیاری نازارکم. شدی یه تیکه ماه. رفتم مزون شیلا، از تو صدتا آلبوم این چشممو گرفت.

- خیلی قشنگه مامان، فقط یقه‌ش یه کم بازه.

- دنباله‌ی شالتو بنداز رو سینه‌ت.

و با پشت انگشت اشاره، به در اتاق کوبید و گفت:

- چشم بد ازت دور باشه. چقدر ناز شدی دخترم.

- چرا گریه می‌کنی مامان؟!

- گریه نکنم؟ باورم نمی‌شه دخترم داره شوهر می‌کنه.

نازان جلوی آینه‌ی قدی دستی به دامن ایستاده‌ی لباس نامزدی کشید و سرش را کج کرد. خودش هم هنوز شوکه بود. با اینکه از سال‌ها پیش، امروز را پیش‌بینی می‌کرد، اما هنوز هم فکر و عقیده‌ی این خویشاوندی برایش تازگی داشت. واقعاً قرار بود زن آهیر شود؟! آهیر، جوان برازنده‌ای بود. خوشنام، مهربان و مؤدب. تمام مدتی که به صورت مجازی با هم در ارتباط بودند، یک حرف اشتباه یا حرکت نادرست از او ندید... و شاید همین باعث شد روی انتخابش مصمم باشد. یک ساعتی به شروع مراسم باقی مانده بود. از شلوغی و سر و صدای داخل خانه خسته شد و روی ایوان آمد. همه جا چراغانی بود. دامن بلند لباسش را کمی بالا گرفت و سلانه‌سلانه از پله‌ها پایین رفت. کت مخمل سفیدی که به اصرار ندا روی لباس بلند نامزدی پوشیده بود، مثل پر، نرم و سبک بود. قدم که برداشت، شال حریر عقب رفت، موهای سیاه و خوش جعدوشکن، از یک سو صورت سفیدش را قاب گرفتند. آرایش کمی داشت، اما لبش در تضاد با رنگ لباس، سرخ بود. وقتی به خودش آمد که دید از کنار حصار سفید رد شده است! حالا مقابل عمارت خَدیو ایستاده بود. نزدیک

خانه نشد. به دور از آن همه هیاهو، آهسته روی تاب چوبی که با طناب‌های ضخیمِ پوشیده از ریسه‌ی برگ و پیچک، به داربست آهنی، زیر درختان انگور بسته شده بود، نشست و با لبخندی محو نگاهش را از آن همه شکوه گرفت. روی صفحه‌ی موبایلش انگشت کشید. آهیر نوشته بود:

- «از امشب مال خودمی.»

لبخند نازان عمیق‌تر شد. کمی مکث کرد و جواب داد:

- «هنوز باورم نمی‌شه!»

- «صبر کن انگشترو بندازم دستت، بعد بیا حالمو ببین. اون شب که رو ایوون دیدم از حرف سردارخان دلخوری، چقدر ترسیدم که پشیمون شده باشی.»

- «اولش از اصرار سردارخان ناراحت شدم... اما الان نه...»

- «حق داری. تو بی‌خبری اومدی کرمانشاه. یهو حرف از ازدواج شد و فکر کردی نقشه‌ی شاه‌بابا و سردارخان بوده... ولی من و تو از قبل منتظر همچین روزی بودیم.»

نازان نفس عمیق کشید. نیم‌نگاهی به عمارت انداخت و همان‌طور که آرام‌آرام تاب می‌خورد، به پیام آهیر نگاه کرد:

- «دارم می‌آم پیشت، تاقانه‌کم! (دردونه‌ی من)»

خواست در جواب آهیر بگوید که کجاست، اما لحظه‌ی آخر پشیمان شد. شیطنت کرد و دستش را پایین آورد. بالاخره پیدایش می‌کند. کمی که گذشت صدای پای او را از پشت سر شنید و لبخند زد. همان‌طور که یواش تاب می‌خورد، با لحن قشنگی گفت:

- قرار نبود انقدر زود پیدام کنی!

و قبل از اینکه جوابی از او بشنود، با نازی که به صدایش می‌آمد، ادامه داد:

- یادته آهیر؟ از این‌جا... از کرمانشاه زیاد برام تعریف می‌کردی... می‌شه تابم بدی؟

چند ثانیه‌ای طول کشید تا دستی نیرومند پشت تاب نشست. آن را با ضرب هُل داد و پاهای نازان با یک خیز از زمین کنده شد. از شوق دوست داشت جیغ بزند. تاب زیادی بالا رفته بود. با فشردن لب‌هایش روی هم تلاش می‌کرد صدای خنده‌اش به گوش کسی نرسد. صورتش از هیجان سرخ بود که دور آخر، تاب با شتاب بیشتری خیز گرفت. نازان ناخواسته طناب را رها کرد و از ترس جیغ زد. نزدیک بود با صورت روی چمن‌ها بیفتد که دستی جلو آمد و کمر او را بین زمین و هوا گرفت. نفس نازان حبس شد. چشمانش را آهسته باز کرد. روی زمین بود! حصار دستان او، آرام آرام از دور کمرش باز شد. دخترک با تعجب به او نگاه می‌کرد. خَدیو با چهره‌ای بداخم و چشمانی تاریک به نازان زل زده بود:

- بِشِت نگفتم این‌جا نیا؟ جنی یا حور که زبون آدمیزاد نمی‌فهمی؟

نگاه نازان از کنار بازوی پرحجم او به چهره‌ی عصبانی آهیر افتاد. سراسیمه، با قدم‌های بلند جلو می‌آمد. خَدیو برگشت و به صورت غضبناک برادر نگاه کرد. آهیر به محض اینکه به او رسید، کف هر دو دستش را با عتاب تخت سینه‌ی خَدیو کوبید و فریاد زد:

- بهش دست نزن مرتیکه! گمشو عقب.

خدیو که غافلگیر شده بود، ناخواسته با همان ضربه یکی دو قدم عقب رفت. چهره‌اش سخت و چشمانش سرخ و نگاهش به برادرِ کوچک، پُر بود از تعجب و سرزنش! نازان که ماتش برده بود، رو به آهیر کرد و با لحنی شماتت‌بار گفت:

- چه‌کار می‌کنی آهیر، زده به سرت ؟! مؤدب باش لطفا.

آهیر به او خیره شد. نفس‌نفس می‌زد. صورتش از عرق خیس بود:

- داشت اذیتت می‌کرد، آره ؟!

- آهیر ؟!

- واسه همین جیغ زدی ؟

دهان نازان از تعجب باز ماند. تا آمد جواب او را بدهد، آهیر رو به خَدیو با غیظ بیشتری فریادِ انزجار سر داد:

- از نامزد من دور بمون. اگه یه بار دیگه ببینم دور و ورش می‌پلکی، خونِت به دست بِرار حلاله.

خَدیو فقط نگاهش کرد. در سکوت، از کنار کُت مشکی، دستانش را توی جیب شلوار فرو برد. مستقیم به چشمان آهیر خیره شده بود. نازان نگاه شرمنده‌اش را از صورت خدیو گرفت و با حرص رو به آهیر گفت:

- می‌فهمی چی داری می‌گی ؟! خَدیو فقط داشت کمک...

- اسم این شیطان‌و نیار. حیف از دهن پاکت نیست که به اسم این ابلیس نجس شه ؟

- ابلیس کیه ؟!... چی داری می‌گی آهیر ؟!

آهیر با دست، خَدیو را نشان داد و با نفرت گفت:

- دارم می‌گم از این مرتیکه‌ی نحس فاصله بگیر.

- گفتم مؤدب باش! داری به برادر بزرگت توهین می‌کنی. بنده‌خدا فقط داشت کمک می‌کرد. قصدش اذیت کردن نبود.

آهیر پوزخند زد:

- جنِ کافر و کمک ؟!... این خِیرش به هیچ کس نمی‌رسه.

نازان با تعجب به خدیو نگاه کرد. با دو قدم فاصله از آن‌ها، شق و رق ایستاده بود و خیره به چشمان پر از نفرت برادر، می‌گفت:

- دست زنتو بگیر و برو، بِرار. مهمونی خونه‌ی سردارخانه، نه این‌جا. امشب، شب خون‌ریزون نیست... برو.

آهیر با چهره‌ای برافروخته سمت او خیز برداشت:

- من برادر تو نیستم. مگه اینکه جای بهشت و جهنمِ خدا عوض شه تا بذارم صدام کنی داداش!

نازان فوری دست او را از روی کت گرفت:

- آهیر، آروم باش! چرا این‌جوری می‌کنی؟

- تو نمی‌دونی این کیه. ازش دفاع نکن.

- دفاع نمی‌کنم، اما دیگه داری شورشو در می‌آری!

خَدیو بدون حرف عقب‌گرد کرد و سمت عمارت سفید رفت. نازان نگاهش را از روی قدم‌های بزرگ و محکم او گرفت و به آهیر داد که چه‌طور به صورت عرق‌کرده‌ی خودش دست می‌کشید و به شیطان لعنت می‌فرستاد. نازان گفت:

- جداً ازت توقع نداشتم! اول که برادرتو ازم پنهون کردی. حالام که این‌جوری با توهین...

- من این آدمو به برادری قبول ندارم نازان! باهاش یه‌جا باشمم، آشنایی نمی‌دم. بیام ازش پیش تو حرف بزنم؟

- آخه چرا ؟! مگه چه‌کار کرده که ازش متنفرین ؟!

- گناهی کرده که از هزار معصیت بدتره!

- گناهش چیه ؟!

- گفتنی بود که جار می‌زدم.

- پس چرا سردارخان اجازه می‌ده این‌جا بمونه ؟ با خونه‌ی شما فقط یه حصار فاصله داره.

- اشتباه سردارخان پای خودشه. ما هم اگه مجبور نبودیم این جن رو بیخ گوشمون تحمل نمی‌کردیم.

این را گفت و با دست مسیر را نشان نازان داد:

- بریم نازَکم، بقیه رو نگران نکنیم. دیره.

نازان برگشت و نیم‌نگاهی به عمارت خدیو انداخت. سپس با قدم‌هایی نامطمئن، شانه‌به‌شانه‌ی آهیر به راه افتاد. کمی که گذشت، آهیر نگاهش را به نیم‌رخ مغموم دخترک داد و خیره به لب‌های قرمز او، با لحن آرام‌تری پرسید:

- از من دلخوری ؟

نازان نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- توقع داشتم با من روراست باشی.

- چون از اون جن هیچی بهت نگفتم ؟!

- هنوزم داری توهین می‌کنی!

- تو اون کافرو نمی‌شناسی.

- لطفاً این جمله‌ی کلیشه‌ای رو پشت سر هم تکرار نکن آهیر. تا وقتی شماها عزمتون رو جزم کردین که به سکوت کردن‌تون ادامه بدین، من از کجا باید اونو بشناسم ؟

- دوست ندارم بهت نزدیک بشه. اون خونه، بعلاوه‌ی صاحبش... هر دو نفرین شده‌ان!

- خودم رفتم. کسی مجبورم نکرده بود.

آهیر به او نگاه کرد. نازان سایه‌ی بدبینی را در عمق چشمان او دید، اما به روی خودش نیاورد. شانه‌ای بالا انداخت و آسه‌آسه از پله‌های ایوان بالا رفت:

- بیچاره هر وقت منو می‌بینه داد می‌زنه می‌گه نزدیک من نیا، از حریم من فاصله بگیر و از این حرفا!

- پس چرا رفتی ؟!

لحن آهیر بوی بددلی می‌داد. نازان توجهی نکرد:

- حواسم نبود که نباید می‌رفتم.

- پس دفعه‌ی دیگه حواستو بیشتر جمع کن.

داشت زیاده‌روی می‌کرد و نازان دختر مطیعی نبود. قبل از اینکه وارد خانه شوند، با اخم ملایمی به او خیره شد و طعنه زد:

- خیر باشه آهیرخان... هنوز هیچی نشده داری امر و نهی می‌کنی ؟!

آهیر از حاضرجوابی او یکه خورد:

- منظورت چیه ؟!

- قبلاً حرفامونو زدیم. تو منو خوب می‌شناسی. بهت گفتم دختری نیستم که اجازه بدم بعد از ازدواج کسی آرامش‌مو ازم بگیره. اینکه چه کاری درسته و چه کاری غلط، تصمیم‌گیریش باید به عهده‌ی خودم باشه. منظورمو واضح رسوندم ؟

- یعنی هر کاری خواستی بکنی ؟! پس شوهرت هم این وسط کشکه دیگه ؟

- منظورم این نبود. فقط خواستم بدونی من از مردای بدبین و شکاک متنفرم. از اونایی که الکی تعصب نشون می‌دن و فکر می‌کنن وقتی با یه دختر ازدواج می‌کنن دیگه صاحب اون شدن و...

- چون نمی‌خوام آسیبی بهت برسه، چون نگرانتم، اسمشو می‌ذاری تعصب الکی ؟

- تا وقتی علت این رفتارتو ندونم، آره!

- اینو از من نخواه نازان! تو نامزدِ منی. عزیزِ منی. چه‌طور می‌تونم نگرانت نباشم ؟

- من مراقب خودم هستم آهیر... اما به سردارخان هم اعتماد دارم. اگه حضور این مَرد واسه کسی ضرری داشت، اونو تو حریمش راه نمی‌داد. درضمن... من به خاطر نذر شاه‌بابا مجبورم خدیو رو ببینم.

- خودم پیگیر سنگا هستم. نیازی نیست تو...

- آهیر ؟!

لحنش چنان پرتحکم بود که آهیر سکوت کرد و به چشمان او خیره شد. نازان، به جد قاطع بود:

- لطفاً جوری رفتار نکن که از تصمیمم منصرف بشم!

- چه تصمیمی ؟!

- ازدواج با پسر کوچیک بهرام‌خان.

آهیر سرخ شد. از صراحت او جا خورده بود. مات و متحیر به نازان نگاه می‌کرد و می‌پرسید:

- مگه چه اشتباهی ازم سرزده ؟!

- داری نشون می‌دی که بددل و شکاکی! شایدم من این‌جوری حس می‌کنم.

- به خدا داری اشتباه می‌کنی! من همچین آدمی نیستم.

- باشه آهیر، اصلاً تو درست می‌گی... اما اگه منو می‌خوای، باید از این تعصبات مسخره دست برداری.

- من دوستت دارم نازان. توجهم بهت از روی علاقه‌مه.

- وقتی اون انگشترو دستمون کنیم، به هم متعهد می‌شیم. باید بینمون اعتماد باشه.

- هست. اعتمادم هست. هشت سال صبر نکردیم که امروز حرف از جدایی بزنیم.

نازان با لبخند به او نگاه کرد. حرکاتش پر از ناز شد. مویی که از زیر شال بیرون آمده بود را نرم از روی پیشانی کنار زد و از جلوی آهیر رد شد. آهیر با لبخند سری تکان داد و پشت سر او رفت و زیرلب یواش گفت:

- هه‌ناسه‌می گیانم! (نفسمی جانم!)

نازان شنید و لبخند روی لبش قدری رنگ و لعاب گرفت و نگاهش را از نگاه عاشق آهیر دزدید. ندا سراسیمه جلو آمد و دست دخترش را گرفت:

- کجا رفتین شما دو تا؟! مراسم از کِی شروع شده. بزرگترا حرفاشونم زدن.

آهیر سرش را پایین انداخت. ندا با لبخند به نازان گفت:

- مِهرو بریدن. تاریخ عقد و عروسی هم همونی شد که خودتون خواستین. سارا همه رو تو دفتر نوشت.

مطابق رسومات طایفه‌ای‌شان در شب بله‌برون، داماد اول دست پدر عروس را بوسید. بعد دست شاه‌بابا و سردارخان را! به اذن بزرگان طایفه، انگشتر انداختند و نامزد شدند. هُژَبری‌ها رسم نداشتند دختر و پسر تا وقتی نشان‌کرده‌ی هم هستند به یکدیگر نامحرم بمانند... اما پدر نازان تحت‌تأثیر حرف‌های همسرش، علناً با این رسم مخالفت کرد و گفت اجازه نمی‌دهد دخترش صیغه‌ی موقت شود. بنابراین عقد دائم و عروسی در یک شب مقرر انجام می‌شد.

*****

یقه‌ی کاپشن را کمی بالا داد و دستانش را روی سینه جمع کرد. کرمانشاه به نسبت تهران، سوز غریبی داشت... اما حتی سرمای این‌جا هم به تند و تیزی هوای کوهستان نبود. تکیه به ستون هشتی، مست از بوی باران نفس عمیق کشید. از آن بالا، نشمیل را می‌دید که عجولانه سبدهای حصیری را از وسط حیاط جمع می‌کند تا سبزی‌خشک‌ها زیر باران خیس نشوند. آن‌ها را سمت انبار می‌بُرد. نازان، انگشتر نامزدی را برای هزارمین‌بار دور انگشت تاب داد. کمی بزرگ بود. ظرافت نداشت، اما پروزن و زیبا بود. به قول نشمیل، آن‌قدر سنگین بود که با افتخار بگویند؛ «در شأن عروس هُژَبری‌هاست!»

- هنوز به این‌جا عادت نکردی؟

به محض اینکه صدای پدر را شنید، تکیه‌اش را از ستون ایوان گرفت و سمت او برگشت. علی آهسته و مهربان، شانه‌ی نازان را از یک‌سو در آغوش گرفت و پیشانی دخترش را بوسید. نازان تکیه به سینه‌ی فراخِ پدر، لبخند زد:

- شما هم تا می‌رسی کرمانشاه، لهجه‌ت عوض می‌شه‌ها!

علی خندید:

- می‌گن ارثیه، نازارم.

- شاه‌بابا هم مثل شماست.

- تا پامونو می‌ذاریم تو خاک وطن...

- همه چیز به تنظیمات کارخونه برمی‌گرده.

علی از بازیگوشی او قهقهه زد. نازان با لبخند گفت:

- قرار شد صدام کنید «نازدار»، بابا گیان! شاه‌بابا رو قانع کردم بگه نازدار. فقط شما مقاومت می‌کنی.

- چرا نازار نه؟!

- نازدار بهتره.

- امان از دست شما جوونا.

- بابا گیان؟

- بگو باوانکم!

- به نظرت عادت می‌کنم ؟!

- هشت سال فرصت داشتی فکر کنی. حالا که نشونت کردن یادت افتاده تردید بندازی به دلت ؟

- مردد نیستم!

- اما تو چشمات ترس‌و می‌بینم!

- همه چی یهویی شد. من اومدم که نذر شاه‌بابا رو ادا کنم. توقع نداشتم به عنوان عروس ازم استقبال بشه.

- شاه‌بابا که گفته بود تا سال نو باید نامزدی رسمی شه ؟

- فکر کردم داره شوخی می‌کنه.

- پشیمونی ؟!

- نه، فقط شوکه‌ام. دوست داشتم نامزدیمون طولانی‌تر باشه. مثلاً سه ماه، یا فوقش شیش ماه!

- طولانی شدن نامزدی واسه شناخت بیشتره دخترم. ما که الحمدالله هم آهیرو می‌شناسیم، هم خونواده‌شو.

- انگار تازه دیدمش! از نزدیک حس غریبی دارم.

- آهیر جوون خوب و خوشنامیه. تو بازار کار کرده و مَرد شده. سری تو سرا در آورده. دست بهرام‌خان هم که پشتشه.

- اما تنبله!... تا لنگ ظهر هم می‌خوابه. زیاد نمی‌بینمش.

علی از بی‌تعارفی نازان خنده‌اش گرفت:

- خسته‌ست باوانکم. نزدیک عروسیه. کلی کار داره.

- خونواده‌ی سردارخان رو از نزدیک فقط دو سه بار دیده بودم...

- اما با آهیر در ارتباط بودی.

- فقط مجازی!

- هر وقت می‌گفتیم بریم کرمانشاه، بهونه‌ی درس و دانشگاه رو می‌آوردی دخترم. خودت نخواستی بیای.

- بهونه‌م به خاطر آهیر و خونواده‌اش نبود!

- هنوزم نمی‌خوای بگی چرا از کرمانشاه می‌ترسی؟

سرش را از روی سینه‌ی پدر بلند کرد. پریشان بود. قلبش تند می‌زد. موضوع بحث‌شان که به نقطه‌ی ترس او می‌رسید، حالش بد می‌شد. بی‌تحمل مسیر بحث را عوض کرد و گفت:

- شاه‌بابا نمی‌خواد از خیر این نذر بگذره و منو معاف کنه؟

پدرش داهیانه لبخند زد. با نفسی عمیق، به آسمان ابری خیره شد:

- تو می‌تونی از خیر آرزوت بگذری و برنگردی تهران ؟

- بابا گیان ؟!

علی خندید و سرش را تکان داد:

- معافت نمی‌کنه. می‌گی چه‌کار کنم ؟

- بابابزرگ فقط می‌خواست این نامزدی رسمی بشه.

- بحث تراش خوردن سنگا از نامزدی تو و آهیر جداست دخترم. نذر باید سر موعد ادا شه، وگرنه کفاره داره.

- اما خَدیو هم به این زودیا سنگا رو تراش نمی‌ده. می‌گه جواهرن و قیمتی.

- بیراه نمی‌گه. طرف گوهرتراشه. همه‌ی کرمانشاه می‌دونن این آدم از هر کسی بهتر سنگا رو می‌شناسه. وقتی می‌گه زمان می‌بره، پس حتماً کار سختیه. یه کم بیشتر صبر کنی، به مراد دلت هم رسیدی.

- بعد از تعطیلات نوروز باید برگردم. خودت که می‌دونی چقدر واسه این‌کار زحمت کشیدم ؟

- این نذر هم وصیت شاه‌باباست. سفارش کرده تا زنده‌ام، نازان باید شرط‌و ادا کنه. می‌خوای بزنی زیر قولت ؟

- نمی‌شه باهاش حرف بزنی ؟

- قبول نمی‌کنه. بزرگتره، درست نیست رو حرفش حرف زد.

در سکوت نگاه نومیدش را از چهره‌ی مصمم پدر گرفت و به حیاط خیسِ خانه‌ی سردارخان خیره شد. همان‌طور که حدس می‌زد، پدرش مطیع شاه‌بابا بود.

عصر همان روز، سارا و میثم کاملاً غیرمنتظره عزم بازگشت به تهران داشتند. برادر میثم به علت سکته‌ی قلبی بستری شده بود و چاره‌ای نداشتند جز اینکه برای چند روز تهران باشند. نازان از رفتن آن‌ها ناراحت بود. سارا را گوشه‌ای نگه داشت و گلایه کرد:

- قول بده تا عید برمی‌گردی.

- تا قبل از مراسم عروسی برمی‌گردیم. نگران نباش. راستی تا یادم نرفته... سوئیچ ماشین پیشت بمونه. بگیر.

- واسه چی ؟!

- میثم گفت تا برمی‌گردیم، ماشین دست نازان باشه.

- ممنونم، اما پس خودتون چی ؟!

- عجله داریم خاله‌جان. با هواپیما برمی‌گردیم.

*****

- نمی‌دونستم نوه‌ی شاه‌جمال‌الدین کیان، همون دختریه که واسه آهیر نشون کردن! عجب... پس نازان شد عروس هُژَبری‌ها... مبارکه پاشا!

نگاه شاهو لوده بود و تمسخرآمیز! وقتی چای می‌نوشید، از بالای لیوان به خَدیو نگاه می‌کرد. او جلوی شومینه نشسته بود و انبر را لابه‌لای هیزم‌ها می‌چرخاند. صدای ترق و تروق چوب‌ها را در آورده بود. شاهو جرعه‌ی آخر را هورت کشید. لیوان را روی میز گذاشت و با چهره‌ای درهم گفت:

- اگه جلومو نگرفته بودی، اون سنگا الان مال ما بودن.

دست خدیو با همان انبر، نزدیک آتش بی‌حرکت ماند. نگاهش به سرخی و رقص لهیب بود. شاهو نیشخند زد:

- دختره بالاخره وا می‌داد.

- با بی‌سیرت کردنش می‌خواستی سنگاشو صاحب شی؟

صدای خدیو بلند بود. لحن و تحکمش شور به دل شاهو انداخت. با اعراض دستی به چانه‌اش کشید و اخم کرد:

- تا اون‌جا که پیش نمی‌رفتم مَرد! مگه عقلم کمه؟

- یه لحظه درنگ کرده بودم که لباس‌و به تنش دریده بودی بی‌غیرت! بِشِش گفتی خدیوی که اگه گیر افتادی، گندِ کارت بمانه گردن من؟

- نه به سرت قسم! چرا عصبانی می‌شی ؟!... فکر کردم تو رو می‌شناسه. گفتم اگه اسمتو بیارم، رام می‌شه و سنگا رو می‌ده.

- حالا که دیدی نداد. دختره چموشه.

- زرنگیش پیش‌کِش. خواسته بده و تو نگرفتی!

- نخواستم شرِ تو، دامن عروس بهرام‌خان‌و بگیره.

- آها! اینو بگو. پس چون شده زنِ آهیر، هواشو داری. می‌خوای بگی ناموسِ برادرم، ناموس منم هست. آره ؟

- داری گنده‌تر از دهنت حرف می‌زنی شاهو!

- فقط سنگاشو می‌خواستم. از اول هم کاری به کار عروس عمو بهرام نداشتم.

- سنگا نذر شدن. نذر خونه‌ی خدا. از اولم مال ما نبودن، حالام نیستن.

- اون همه سنگ قیمتی رو بسپریم دست سَعودیا ؟

- به تو باشه هم باز می‌افته دست اجنبیا. اون محض ثواب می‌بخشه، تو محض گناه می‌فروشی.

- کسی که پایه‌ی ثابت تجارت سنگه و پای همه‌جور معامله‌ای نشسته، از گناه و معصیت حرف نمی‌زنه، خَدیو هُژَبری. از تو بعیده!

- معامله‌ی من سر سنگیه که از دل کوه کشیده باشمش بیرون، نه اونی که نذر خونه‌ی خدا شده. مال دزدی زیر دندون خدیو، مزه‌ی گوشت سگ می‌ده.

همان وقت چیا بیرون زاغه پشت سر هم واق‌واق کرد. شاهو خندید و با سر به پنجره اشاره کرد:

- بهش برخورد پدرسگ.

خَدیو با پشت دست او را کنار زد و سراسیمه سمت پنجره رفت:

- روده‌درازی نکن. واق‌واق چیا بوی مهمون ناخونده می‌ده!

شاهو ابرو بالا انداخت و پرسید:

- کی هست حالا؟!

خدیو با دیدن او فوری برگشت و کت شاهو را از روی صندلی برداشت:

- یالا بجنب. از در پشتی راهتو کج می‌کنی سمت آبادی.

شاهو کتش را از دست خدیو گرفت. خدیو او را سمت در پشتی هُل می‌داد. شاهو با حرص گفت:

- خیلی‌خب پاشا، می‌رم. باز سر و کله‌ی دانیار پیدا شده؟!

- برو شاهو!

- نمی‌خوای بگی کیه؟

- می‌ری یا به زورِ کتک...

- باشه پسرعمو، داد نزن.

- سرتو نمی‌چرخونی عقب! راهِ رفته رو برگردی، کلاهمون رفته تو هم.

- پس بحث دانیاره!... حالیمه پاشا. فردا کارگاه می‌بینمت.

او که از زاغه بیرون رفت، میان سر و صدایی که چیا راه انداخته بود، خدیو در اصلی را باز کرد و همان لحظه با چهره‌ی خندان نازان روبه‌رو شد. دختر بی‌تعارف داخل آمد و چیا هم پشت سر او جستی زد و واق‌واق‌کنان وسط زاغه ایستاد. نگاه خدیو به سوسیس تازه‌ای بود که چیا به نیش گرفته و آن را با ولع می‌خورد. نازان با لبخند روی سر حیوان دست کشید. چیا سوسیس را قورت داده بود که واق کوتاهی زد و سرش را پایین گرفت. سمت پیاله‌ی آبی می‌رفت که خدیو برایش گوشه‌ی زاغه گذاشته بود.

- چرا اومدی این‌جا؟

نازان با چهره‌ای شاداب و نگاهی خندان، برگشت و به خدیو خیره شد:

- قرار بود وقتی سنگا تراش خوردن زنگ بزنی. تو این چند روز نه از خودت خبری شد، نه از سنگای من!

- مگه تراش خوردن که راهتو کشیدی سمت کوهستان؟

- نمی‌دونم. اونو تو باید بگی.

خدیو نگاهش را از روی او برداشت و سمت پنجره رفت:

- جاشون امنه... اما هنوز کار دارن.

- تا قبل از عید حاضر می‌شن ؟

- شاید...

- تو رو خدا منو به «شاید» و «اما» و «اگر» حواله نده! تا نوروز چیزی نمونده. بعد از تعطیلات باید یه مدت کوتاه برگردم تهران. مگه بهت نگفتم عجله دارم ؟

خدیو مکث کوتاهی کرد و با لحنی ناخوشایند گفت:

- پس بالاخره نشونت کردن عروس... مبارکه. برای رسیدن به پسر بهرام‌خان، هشت سال انتظار، کم چیزی نیست.

- اونی که عجله داشت، آهیر بود، نه من. وقتی اومدم کرمانشاه، روحمم خبر نداشت قراره چه اتفاقی بیفته.

- شانس آوردی کابوس نبوده.

- پای انتخابم وایسادم. پای قولم به شاه‌بابا.

- از شوهرت اجازه گرفتی و اومدی زاغه‌ی خدیو ؟

نازان فقط نگاهش کرد. جواب سؤالش را که نگرفته بود هیچ، داشت ملامت هم می‌شد!

- باید اجازه می‌گرفتم ؟!

- عروس بهرام‌خان بی‌اذن شوهر، با مردای غریبه حرف نمی‌زنه. نمی‌دونی رسم این طایفه رو ؟

- اولاً من نامزدِ آهیرم، به اسیری نیومدم که بخوام جواب پس بدم. دوماً... تو برادرِ آهیری. غریبه می‌بینی این‌جا ؟

دختر رکی بود. سرزنش را با طعنه جواب می‌داد. خدیو سمت در رفت. قدم‌هایش بلند و عصبی بود:

- حوصله‌ی پُرچونگی ندارم دختر. برگرد خونه‌ی سردارخان. دیگه هم اینورا نیا. کوهستان خطرناکه.

نازان پشت سر او دوید و درگاه را گرفت. چیا واق‌واق‌کنان و بی‌هوا از کنار پای او رد شد و سمت خدیو رفت. نازان برای لحظه‌ای ترسید و با هعی بلندی دستش را روی سینه گذاشت. جثه‌ی سگ بزرگ بود. کِی می‌خواهد به دیدن هیبت این حیوان عادت کند معلوم نیست. به خدیو نگاه می‌کرد که تیشه را از کنار کُنده‌ی درخت برداشت و پای تخته‌سنگ زانو زد. نازان با صدای بلند گفت:

- بابت رفتار آهیر ازت معذرت می‌خوام!

خدیو نیم‌نگاهی به او انداخت. نازان سلانه‌سلانه و با احتیاط روی برف‌ها قدم می‌گذاشت و سمت او می‌رفت:

- با اینکه علت رفتارشو نمی‌دونم، اما باید بدونی که من مقابل تو گاردمو بستم. می‌خوای نیام این‌جا؟ خیلی‌خب. پس لطفاً اون سنگا رو هر چه زودتر تراش بده تا بتونم برگردم.

خدیو تیشه را محکم به جسم قایمِ سنگ می‌کوبید و می‌گفت:

- از خدامه همین حالا سنگاتو بِشِت بدم و دیگه نبینمت... فکر کردی از دردسر خوشم می‌آد؟... سنگات جواهرن. کم نمی‌ارزن که همین‌جوری بفرستم‌شون زیر دستگاه. پای اعتبارم وسطه.

نازان با لب‌هایی جمع شده، غر می‌زد:

- شاه‌بابا هم طرفشو شناخته که گفته اِلا و بِلا پاشا... مرغت یه پا داره، نه؟

خدیو با پشت دست روی پیشانی‌اش کشید. برف نمی‌بارید، اما سرمای کوهستان، استخوان می‌ترکاند. دستمال را نرم روی سنگِ تراش‌خورده می‌سایید و نازان با دقت حرکات او را دنبال می‌کرد. لبخندی پر از استهزا زد و گفت:

- فرهادِ تیشه‌زن هم که هستی تحفه‌ی کرمونشاهی! نکنه منتظر شیرینی؟

خدیو سریع از روی زمین بلند شد و سمت او برگشت. چنان عاصی و بی‌محابا که نازان ترسید. به چهره‌ی اخموی او نگاه می‌کرد و می‌پرسید:

- ناراحت شدی؟! حرف بدی زدم؟!

- برو ردِ کارت دختر شهری!

- پس واسه چی این‌جام؟ اومدم رد کارم دیگه.

- زبونِ درازی داری.

- فقط از روی ادب دارم جوابتو می‌دم.

- روتو به من نشان نده دختر. اعصابم سر جاش نیست.

- چرا انقدر بداخلاقی؟ اگه اعصابِ نداشته‌ت پیش من بود که بهت می‌دادمش.

خدیو جا خورد. نازان بِر و بِر نگاهش می‌کرد. مرد بیچاره از بی‌پروایی او به ستوه آمده بود. دندان روی دندان سایید و گفت:

- حیف که عروس بهرام‌خانی... وگرنه بِشِت حالی می‌کردم.

- اگه نبودم چه‌کار می‌کردی؟!

- الحق و الانصاف که در و تخته جورِ همین!

این را گفت و دسته‌ی تیشه را فشار داد. سمت تخته‌سنگ برگشت و با لگد به آن کوبید. نازان لبخند زد. دختر باهوشی بود. می‌دانست حالا که نامزد آهیر شده، این مرد با او کاری ندارد. ناخواسته با اعصاب دیوِ برفی بازی می‌کرد. فهمیده بود خدیو مقابل او، اهل آزار رساندن نیست و همین به نازان جرئت می‌داد:

- تو آهیرو دوست داری، مگه نه؟

این را نازان پرسید و متوجه مکث خدیو شد... و بعد چنان تیشه را بر پیکر سنگ کوبید که دل دختر لحظه‌ای به حال سنگ سوخت. سؤالش را بی‌حاشیه توجیه کرد:

- اون شب توهیناشو شنیدی... اما هیچ‌کاری نکردی!

- شب دامادیش بود. روا ندیدم جلو زنش از دست بزرگ‌تر سیلی بخوره و یه عمر سرافکندگیش بمانه براش!

- پس به برادرت اهمیت می‌دی.

- او که جوانه و جاهل. شنونده باید عاقل باشه!

نازان با لبخند نگاهش را اطراف کوهستان چرخاند و گفت:

- حریمت رو با یه حصار کوچیک از حریم سردارخان و پدرت جدا کردی، اما این‌جور که پیداست، بیشتر وقتتو این‌جا می‌گذرونی.

همان‌طور که زانو زده بود، تیشه را پایین آورد و نفس‌زنان به صورتش دست کشید. هنوز کلافه بود:

- اون حصار آدمیزادو فراری می‌ده، اما انگار اجنه رو نه! قصور کردم که سردرش دعا نزدم.

نازان به خنده افتاد:

- باشه. بازم من جن مسلمونم... اما اونا به تو می‌گن جن کافر!

خدیو محکم پلک زد. صورتش سرخ بود. زیرلب چیزی گفت و تیشه را رها کرد. با آستین اورکت چریکی از کنار بازو، عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و سمت زاغه رفت. چیا بیرون بود. نازان در کلبه را بست. خدیو تکه‌ای هیزم داخل شومینه انداخت و نازان گفت:

- یه سؤال شخصی بپرسم؟... می‌شه بگی چرا ازدواج نکردی؟

دست خدیو با تأمل سمت هیزم‌ها می‌رفت. دندان‌هایش را روی هم قرص کرد و سرد جواب داد:

- وصلت با گرگ؟

- گرگ؟!

- ذات آدما مثل گرگه! آزارِ این حیوونا از اونا کمتره.

نازان، شیرین اخم کرد:

- لطفاً یه دور از جون بگو.

خدیو بی‌آنکه به او نگاه کند، با همان چهره‌ی اخم‌آلود سمت کتری رفت و زیرلب گفت:

- آره، دور از جونِ حیوون زبون‌بسته که بخواد با آدمیزاد قیاس شه.

- چرا انقدر از آدما بدت می‌آد ؟!

- خوبی ازِشان ندیدم که خِیرشانِ بگم. بِشِشان رو بدی نسل هممم ورمی‌ندازن... آدما نمک‌نشناسن.

- تو به دین و آیین خاصی اعتقاد داری ؟!

- من به هیچی اعتقاد ندارم. گفتن کافری. گفتم کافرم.

زبان نازان از جواب او بند آمد. چه ماهرانه کلمات را به هم می‌بافت. تک‌تک حرف‌هایش هر چند از سر کینه بود، اما قدری هم بوی پختگی و غرض می‌داد. نگاهش به دست خدیو بود. او که اولین جرعه‌ی چای را نوشید، نازان با لبخند گفت:

- هر چی هم از مهمون ناخوندە خوشت نیاد، بازم ادب حکم می‌کنه یه استکان چای تعارفش کنی.

سر خدیو سمت او برگشت. نازان به لیوان چایی که او دستش گرفته بود اشاره می‌کرد. خدیو با اخم پرسید:

- مگه قراره بمونی ؟

- به اندازه‌ی یه لیوان چای، آره. از عطرش خوشم اومد. معلومه تازه‌دَمه.

خدیو کمی به او نگاه کرد. بعد لیوان را با حرص روی میز کوبید. دستش با اکراه سمت دستگیره‌ی کتری رفت:

- همه‌ی دختر تهرونیا همین‌جوری‌ان ؟

- چه‌جوری‌ان ؟!

- زبون‌دراز و پررو!

- ممنونم از تعریفت... اما من کرمونشاهی‌ام!

این را گفت و لب‌هایش را روی هم فشار داد تا با دیدن چهره‌ی وا رفته‌ی خدیو، پقی نزند زیر خنده. حالا آن یک خروار اخم و تَخم را با یک دنیا عسل هم نمی‌شد خورد. خدیو با عصبانیت لیوان چای را سر میز گذاشت، اما زبانش به تعارف نچرخید. نازان خیره به او لیوان را برداشت. چای، گرم و معطر بود. بوی هِل و دارچین می‌داد. جرعه‌ای نوشید و لبش سوخت. گلویش که تَر شد، خونسرد و آرام پرسید:

- با اون سنگ داشتی چه‌کار می‌کردی ؟

خدیو پیشانی‌اش را با دستمال مشکی می‌بست. طوری که قسمت شکستگی ابرویش هم زیر دستمال پنهان شود. طعنه‌آمیز جواب داد:

- سنگِ تو نبود.

لبخند، کنج لب نازان عمیق‌تر شد:

- می‌دونم. سنگای من خوشگل‌ترن!

- پس سراغِ چیزی که بِشِت مربوط نیست‌و نگیر.

از زاغه بیرون رفت. نازان خیره به در کلبه، جرعه‌ای دیگر چای نوشید و در دل زمزمه کرد:

- «مَردکِ گوشت‌تلخ. هر چقدر بداخلاقه، خوبم حرف می‌زنه!»

لیوان را روی میز گذاشت. زیپ کاپشنش را بالا کشید و از زاغه بیرون رفت. مثل اینکه برای تراش خوردن سنگ‌هایش حالا حالاها باید صبر می‌کرد. این مرد اهل راه آمدن نبود. با حرف قانع نمی‌شد. کار خودش را می‌کرد.

*****

ماشین جهیزیه که وارد کوچه شد، پسربچه‌ای از میان درگاه حیاط با هیجان فریاد زد:

- رسیدن!

نشمیل میان هیاهوی صلوات و تبریک همسایه‌ها، اسپند را ذره‌ذره روی ناردان می‌ریخت. چند زن با لباس‌های محلی از مهمانان پذیرایی می‌کردند. نوای ساز و دهل، غوغای شیرینی به دل محله انداخته بود. ندا راضی نشد جهیزیه‌ی نازان را از کرمانشاه تهیه کنند. هنوز از بابت گرفتن نامزدی در خانه‌ی داماد دلگیر بود. بله‌برون باید خانه‌ی عروس برگزار می‌شد. برای دخترش آرزوهای زیادی داشت. در خفا به جان شوهرش غر می‌زد که خانواده‌ی داماد باید با سینی زَر می‌آمدند و نازان را با تشریفاتی درخور شأن‌شان از تهران می‌بردند، نه اینکه دخترک را به بهانه‌ی

سنگ‌های نذری، رهسپار خانه‌ی بخت کنند. با این حال خوشحالی دخترش را که می‌دید، دلش به این پیمان قرص می‌شد که نازان کنار آهیر خوشبخت می‌شود و با خانواده‌ی اصیل و آبرومندی وصلت کرده‌اند.

چیدن جهیزیه تا اواخر شب طول کشید. مهمانان بعد از صرف شام رفتند و خانه‌ی نوعروس کم‌کم خلوت شد. آهیر بیرون بود. نازان دستی به لباس‌های نو و معطر داخل کمد کشید و در کشویی را بست. از آینه‌ای که روی در کمد تعبیه شده بود، نگاهش به چشمان مخمور آهیر افتاد. تکیه به درگاه اتاق، نازان را تماشا می‌کرد:

- بقیه کجان؟

- رفتن خونه‌ی پدربزرگت. سرت دیگه درد نمی‌کنه؟

آهیر با نفسی عمیق تکیه‌اش را از در گرفت و روی موهایش دست کشید. سرش را تکان داد و گفت:

- بهترم... از سر و صدای ساز و دهل بود. عادت نداشتم.

نازان برگشت و نگاهش کرد. آهیر از فاصله‌ای نزدیک به او زل زده بود. تخم چشمانش سرخ بود و آرام نفس می‌کشید. نازان لبخند کمرنگی زد و خواست از کنار او رد شود که آهیر دستش را گرفت. نازان با تعجب خندید و به در اشاره کرد:

- می‌خوای بهونه بدی دست سردارخان؟

صورت آهیر عرق کرده بود. طور خاصی به چشمان نازان نگاه می‌کرد. دخترک را آرام‌آرام سمت خودش کشید:

- هر کی می‌خواد ببینه، ببینه... مهم نیست. سه شب دیگه، همین‌جا... تو همین اتاق می‌شی عروسِ آهیر!

نازان لبش را گزید. کمی تقلا کرد که بیشتر شبیه ناز بود:

- کاش زود ازدواج نمی‌کردیم آهیر! دلشوره دارم. اصلاً عجله‌ی سردارخان رو درک نمی‌کنم.

آهیر به چشمان او خیره شد. با صدایی زیر و یواش گفت:

- اونی که عجله داره منم.

- چی شده آهیر؟!... چرا این‌جوری می‌کنی؟!

- امشب بیا این‌جا نازان! تو این اتاق... پیش من.

نازان ترسیده بود. خواست خودش را عقب بکشد که کسی آن بیرون داد زد:

- حرومزاده!

صدا به حدی بلند و ترسناک بود که نازان جیغ زد و فوری هم جلوی دهانش را گرفت. با چشمان گرد شده به آهیر نگاه کرد، بعد چشمش سمت پنجره چرخید. آهیر با کلافگی پلک زد. وقتی از نازان جدا می‌شد، بدنش کرخت شده بود. دستی

میان موهایش کشید و بی‌میل سمت در رفت. نازان بعد از مکث کوتاهی پشت سر او دوید. زمین بار دیگر سپیدپوش شده بود. برف می‌بارید. هوا سوز وحشتناکی داشت. کسی با صدای بلند داد می‌زد. نگاه نازان به بالای ایوان افتاد. سردارخان با چهره‌ای اخم‌آلود کنار شاه‌بابا ایستاده بود. نشمیل روی پله‌ها خشکش زده بود. ندا به فاصله‌ی یک قدم از شاه‌بابا، با نگرانی بازوی علی را فشار می‌داد. کسی وسط حیاط فریاد می‌زد:

- بی‌شرف!

نازان متعجب و سرگردان از سایه‌ی حصار بیرون آمد. قدم‌هایش جانی نداشتند. قلبش تند می‌زد. خدیو با چهره‌ای غضب‌آلود، مَردی را زیر مشت و لگد گرفته بود. کریم، خانه‌زاد عمارت سردارخان بود. آهیر سمت برادرش دوید. بهرام از پله‌ها پایین آمد. خدیو با نعره‌ای دهشتناک، کمر مرد را به زمین پوشیده از برف می‌کوبید. دختری ریزنقش و ظریف روی پله‌های انباری، درست جایی از حیاط که به ساختمان اصلی دید نداشت، از ترس می‌لرزید و در آغوش مادر گریه می‌کرد. روژان بود! دختر رعنا، یکی از خدمتکارهای قدیمی خانه‌ی سردارخان. نگاه بهت‌زده‌ی نازان از کنار درخت انار، سمت لباس‌های پاره شده و تن بی‌حجاب روژان رفت. انگار فقط او متوجه ضجه‌های بی‌صدای مادر و دختر شده بود. با تردید قدم برداشت و کمی به آن‌ها نزدیک‌تر شد. بهرام به دفاع از کریم، سر پسرش داد می‌زد:

- خِرِ این بدبختو چرا چسبیدی؟!... ول کن جوان مردمو کُشتی بی‌عقل!

آهیر بازوی برادرش را گرفت و او را عقب کشید. دست خدیو که از یقه‌ی کریم کنده شد، بهرام دست جوان را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. خدیو شبیه حیوانی درنده، با چشمانی خونی به کریم زل زده بود. بازویش را با حرص از دست آهیر بیرون کشید. تلوتلو می‌خورد. یقه‌ی پیراهنش پاره شده بود. نازان در تاریکی، با دهانی نیمه‌باز هر لحظه به یکی از آن‌ها نگاه می‌کرد که شنید رعنا با حالی گریان، زیرلب نالید:

- بالاخره زهرشو ریخت. ننگ چسباند رو پیشانیِ رولکم!

نگاه نازان از روی رعنا کنده شد و سمت روژان رفت. فقط پانزده سالش بود! رعنا سر دخترش را به سینه فشار می‌داد و زار می‌زد:

- دامن بچه‌اَکمو لکه‌دار کرد نانجیب. خدا لعنتت کنه.

کریم کنار بهرام ایستاده بود. لبخند چندش‌آوری سوک لب داشت و با نفرت به خدیو نگاه می‌کرد. رعنا کنار صورت دخترش می‌نالید:

-صداتِ در نیاری‌ها؟ اگه پرسیدن، تو گوشِتم زدن هیچی بِشِشان نگو. باد برسانه به گوش باوات، یا سر تو رو می‌بره، یا خون کریمو حلال می‌کنه. لال بمانی‌ها؟

روژان زار زار گریه می‌کرد. رعنا با چهره‌ای گریان، همان‌قدر درمانده سر دخترش را محکم‌تر به سینه می‌گرفت تا مبادا صدای ضجه‌هایش به گوش اهالی خانه برسد. آهیر با لحن بدی به برادرش می‌گفت:

- عین گرگ افتادی به جون این بدبخت که چی بشه ؟ نصف شبی هار شدی ؟

خدیو با چهره‌ای برافروخته داد زد:

- بفهم حرف دهنتِ تا خودم گِل نگرفتمش.

کریم دست پیش گرفت و رو به سردارخان گفت:

- به سرت قسم خان، یهو هوار شد سرم! چفت اصطبل‌و که انداختم، ناغافل حمله کرد...

- چرا دروغ می‌گی حرومزاده ؟!... من بِشِت حمله کردم ؟!

- ها! دروغم چیه ؟ تا سرمو چرخوندم، مشت‌شو حواله داد تو صورتم.

- کاش گردنتو می‌زدم. کاش نفستو بُریده بودم خشوک... دِ اگه جرئتت می‌شه بگو این وقت شب داشتی پشت اصطبل چه گوهی می‌خوردی ؟... دِ بگو بِشِشان داشتی چه ننگی بالا می‌آوردی بی‌پدر!

کریم نفس‌نفس می‌زد. صورتش غرق خون بود. به خونابه‌ای که از گوشه‌ی دهانش بیرون می‌ریخت، دست کشید و با انزجار گفت:

- کافری که فکر می‌کنی همه مثل خودت نه ریشه حالیشانه، نه غیرت. اگه بی‌ناموسی کردم بگو. چرا انگ می‌چسبانی هی ؟

- ببند دهنِتِ نمک‌به‌حروم تا ندادم زیر شلاق سیاه و کبودت کنن.

همه از فریاد سردارخان یکه خوردند. کریم وا رفت! فکر نمی‌کرد صدایش جز خدیو و بهرام و آهیر، به گوش آن بالایی‌ها هم رسیده باشد. همه‌ی نگاه‌ها سمت سردار چرخید. از کنار شاه‌بابا رد شد و از پله‌ها پایین آمد. راست‌قامت و رشید بود. جثه‌ی خان‌سالاری و باابهتی داشت.

- چه‌طور جرئت می‌کنی بی‌آبرو جلوی این همه آدم، عزت نوه‌ی سردارخان‌و بگیری زیر پا؟

کریم با رنگ و رویی پریده، به تته‌پته افتاد:

- خان... خان، نفهمی کردم! غلط کردم... بزرگی کن.

آهیر سریع واکنش نشان داد:

- کریم هیچ‌کاری نکرده که بخواد شرمنده باشه. آب‌و یکی دیگه داره گِل می‌کنه سردارخان. یه نگاه به این بَدکیش بنداز. قیافه‌ش داد می‌زنه حالت عادی نداره.

خدیو تنوره‌کشان خیز برداشت که یقه‌ی آهیر را بگیرد... اما دست بهرام که روی سینه‌اش نشست، بی‌حرکت ماند و با کدورت به چشمان دریده‌ی برادر خیره شد. رعنا دست دخترش را گرفت و خواست بی‌سر و صدا از کنار حصار رد شود که نازان سراسیمه راه آن‌ها را سد کرد. رنگ از رخ مادر و دختر پرید. روژان پشت رعنا ایستاد. نازان عجولانه گفت:

- نترسید! به خدا ناخواسته شنیدم.

رعنا با گریه می‌نالید:

- خانِم گیان... تو رو آبروی زهرا، آبرومانِ نبر. برو.

نازان با حزن و همدردی به روژان زل زده بود. دخترک پشت مادرش های‌های گریه می‌کرد.

- از چی می ترسین ؟! می‌تونید ازش شکایت کنید.

رعنا محکم توی صورت خودش کوبید و ضجه زد:

- خدا مرگم بده خانِم گیان! می‌خوای رولکم بخوابه سینه قبرستان ؟!

- کسی با دخترت کاری نداره رعنا! مملکت قانون داره. می‌خوای اونی که دامن دخترتو لکه‌دار کرده، همین‌جور راست‌راست واسه خودش بچرخه و لیچار بگه ؟

- خدیوخان حق‌شو گذاشت کف دستش. همین کتک بسشه.

- اون بنده خدا رو هم به خاطر دفاع از دخترت دارن متهم می‌کنن. عمداً اسم روژان‌و نمی‌آره...

- از مَردیشه. می‌دانه اگه اسم روژان بیاد و باد برسانه به گوش رحمت، چه جهنمی به پا می‌شه.

- رحمت کیه ؟!

- شوهرم! بچه‌مو سر به نیست می‌کنه اگه بفهمه کریم باهاش...

بغضش ترکید و پر روسری را روی صورتش گرفت. نازان به روژان خیره شد. دختر بیچاره حال خوبی نداشت. نگاه محجوب و گریانش را از چشمان نازان دزدید. رعنا دست او را گرفت و سراسیمه سمت چهاردیواریِ گوشه‌ی باغستان رفت. نازان آرام برگشت. نگاهش به خدیو افتاد که با همان ظاهر پریشان، سمت حصار سفید می‌دوید.

*****

دستش آسیمه سمت بغچه می‌آمد و یک تکه رَخت از داخل پارچه بیرون می‌کشید و کف ساک می‌چپاند. نگاهی به چهره‌ی گریان روژان انداخت و دوباره چشمش سمت بغچه پایین آمد. صدایش از بغض می‌لرزید:

- حالا که مَردی کرده و تو رو تـو خونه‌اش راه داده، مدیون منی هر چی بِشِت گفت، سرتو نگیری پایین.

روژان با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد:

- من خونه‌ی خدیوخان نمی‌رم!

- نری که جنازه‌ت بمونه رو دستم؟ آقا می‌دانه اگه این‌جا باشی رحمت امانت نمی‌ده. حالا که حکم آزادیت دستشه...

روژان نفس‌نفس می‌زد. با ناله میان حرف مادرش رفت:

- نمی‌خوام از پیشت برم دالگم! (دالگ در زبان کوردی به معنی مادر)

چانه‌ی رعنا جمع شد. نگاهش روی بغچه بی‌حرکت ماند. بغض، جایی بیخ گلویش آب شد. از صدای هق‌هق او روژان به گریه افتاد. در آغوش مادر خزید و رعنا سر او را به سینه فشار داد:

- ولت که نمی‌کنم به امان خلق‌الله. هر روز بِشِت سر می‌زنم. خونه‌ی پاشا هم مثل خونه‌ی خان. عزتش همانه.

- تو هم بیا...

- بیام که باوات صداش در بیاد؟ این‌جا هر چقدر گفتی چَشم و کنیزیشونو کردی، اون‌جا هم خدمت کن گَسَگم.

روژان روی پیراهن مادر می‌بارید:

- از خدیو می‌ترسم! می‌گن خونه‌اش جن داره.

لبخند رعنا، تلخ بود. از سادگی او جگرش سوخت. بینی‌اش را بالا کشید و سر روژان را از روی سینه بلند کرد. صورت گریان دخترش را با سر انگشتان پینه‌بسته پاک می کرد و روژان متوجه زِبری دست او می‌شد.

- حرفای باطل‌و بریز دور. مردم هذیون می‌گن. آدمِ عاقل که هر لیچاری رو باور نمی‌کنه.

- اگه راست باشه؟! اگه اونی که مردم می‌گن باشه؟!

- اگه حرف مردم بحق بود، سردارخان راهش نمی‌داد. وسط جهنمم که باشی شرف داره به جایی که اون کریمِ نمک‌به‌حروم داره نفس می‌کشه.

بغچه را بست. زیپ ساک را کشید و آن را دست روژان داد. دخترک تکیه به دیوار گریه می‌کرد. دلش به رفتن رضا نبود، اما چاره‌ای جز فرار نداشت. نشمیل از حیاط، رعنا را صدا زد. او دستش را به زانو گرفت و بلند شد:

- وقتی با این لحن صدام می‌کنه یعنی کارش واجبه و حوصله‌ش کم... پاشو عزیزکم. جَستی بزن برو خونه‌ی پاشا تا نیامده، همدم همه چیزو یادت بده. شبا هم پیش همدم بمانی‌ها... اگه خواستن جاتو سوا کنن، می‌گی نه. فهمیدی؟

روژان در سکوت به دستپاچگی مادرش نگاه می‌کرد. صدای نشمیل می‌آمد. رعنا بغچه را با عجله داخل صندوق گذاشت و همان‌طور که گره‌ی روسری‌اش را محکم می‌کرد، با صدای بلند؛ «بله خانِمِ‌گیان، آمدم!» می‌گفت و از اتاق بیرون می‌رفت. روژان کمی بعد، با همان چهره‌ی مغموم و غم‌دار، بی‌میل ساک را از روی زمین برداشت. با چه حسرتی به در و دیوار خانه‌ی پدری نگاه می‌کرد. انگار که آخرین روز عمرش است و فقط چند ساعتی به پایان زندگی‌اش باقی مانده! می‌دانست با وجود کریم، به همین راحتی‌ها نمی‌تواند از خانه‌ی نوه‌ی بزرگ سردارخان بیرون بیاید. شاید اگر کسی او را در حال پناه بردن به خانه‌ی خدیو ببیند، دهان‌کجی کند و بگوید از شر شیطان به دیو پناه می‌بری؟! هر قدمی که برمی‌داشت، دست و پایش از فرط ترس بی‌حس‌تر می‌شد. مردم می‌گفتند خانه‌ی خدیو هُژَبری، جن‌زده است.

کسی جرئت نداشت پایش را آن‌طرف حصار سفید بگذارد. آن‌قدر که انس و عوام، بیهوده و مهمل در گوش هم خوانده بودند، دختر با همه‌ی بچگی‌اش می‌ترسید از زیر سایه‌ی حصار بیرون بیاید و گرفتار طلسم ادباری شود... و شاید از همه‌ی این‌ها وحشتناک‌تر این باشد که به صاحب آن عمارت درندشت می‌گفتند؛ «جنِ کافر!»

ساک را بغل گرفته بود و در خودش فرو رفته و بی‌صدا گریه می‌کرد که نفهمید کِی و چه‌طور و از کجا سر و کله‌ی کریم پیدا شد. با دیدن او عقب‌عقب رفت. قوایی برای فرار نداشت. کریم با لبخند و نگاهی چندش‌آور جلو می‌آمد و روژان می‌نالید:

- التماست می‌کنم!

کریم با دنباله‌ی چفیه‌ی سیاهی که به سرش بسته بود، عرق روی گردنش را خشک می‌کرد. مثل کفتاری گرسنه، نگاه حریص و کثیفش را به تن لرزان دختر داده بود و با لهجه می‌گفت:

- به خیالت بری خونه‌ی خدیو، می‌تانی از چنگ من فرار کنی؟ به گمانت بین دیوارای خونه‌ی اون کافر امنیت داری؟

پشت روژان به درخت انار چسبید. دستش را به تن ترکه‌ایِ درخت گرفت و هق زد:

- توی بی‌غیرت، دامنمو لکه‌دار کردی!

- می‌گیرمت. می‌شی زنم.

- نمی‌خوام. برو... برو از این‌جا!

- چقدر اومدم خواستگاری و گفتی نه ؟ الان مجبوری بذاری عقدت کنم.

- خدا لعنتت کنه! خدا نابودت کنه. گمشو...

کریم مچ دست دخترک را گرفت و او را سمت خودش کشید. روژان از ترس جیغ زد و ساک از میان آغوشش رها شد. التماس می‌کرد... کریم اما بویی از مَردی نبرده بود. در این حالت هم پیرو نیتی شوم، حین تقلا، دستش را روی برجستگی‌های بدن دخترک بی‌نوا حرکت می‌داد. روژان حالت تهوع داشت. با نفرت به بازوی او مُشت می‌زد. دست کریم روی دهانش بود و صدای گریه در گلوی دخترک خفه می‌شد که کسی از فاصله‌ای تقریباً نزدیک داد زد:

- داری چه غلطی می‌کنی کثافت ؟! ولش کن.

سر کریم بالا آمد. چشمش که به چهره‌ی برافروخته‌ی نازان افتاد، اخم کرد. نازان بازوی روژان را کشید و او را پشت خودش نگه داشت. صورت کریم از حرارت بالای تن، سرخ بود:

- تو از کدوم گوری پیدات شد ؟ راتِ بکش و برو غائله.

روژان پشت نازان پناه گرفته بود. طوری با عجز گریه می‌کرد که دل سنگ به حال طفل‌معصوم آب می‌شد. نازان با غیظ رو به کریم می‌گفت:

- به تو هم می‌گن مَرد ؟! بی‌شرف، چی می‌خوای از جونش ؟

کریم با عتاب یک دستش را جلوی نازان مشت کرد:

- هوا دهنتو داشته باش. عروس هُژَبریا هستی، باش... جلو من بخوای قد راست کنی، عروسیتو عزا کردم.

با خشم زیر مُشت او کوبید و یک قدم جلو رفت و توی صورت کریم گفت:

- باشه پس... مَرده و حرفش! منم حواله‌تو می‌دم دست سردارخان و به بهرام‌خان می‌گم چه‌جوری حرمت عروسشو شکستی. ببینم جرئت داری جلوی اربابت هم همین‌قدر روده‌درازی کنی.

کریم که از جسارت و زیرکی نازان یکه خورده بود، برای لحظه‌ای در سکوت فقط نگاهش کرد. چشمان مَرد، کاسه‌ی خون بود و نگاهش به مراتب پلشت‌تر از آن چشمان خون‌گرفته:

- خودتو قاتی من و این دختر نکن غائله! کارِ من با خودشه، نه تو.

- کاری که باهاش کردی بس نبود، بازم می‌خوای اذیتش کنی؟ فکر کردی مملکت بی‌صاحابه؟

کریم جا خورد. ظاهراً این دختر خیلی چیزها می‌دانست! با نگاهی وقیحانه به چشمان نازان براق شد و گفت:

- هرکار دلم بخواد باهاش می‌کنم. دختر رعیته! دختر رعیت بی‌خاصیته. پیش هر کی می‌تانه باشه. تو کیشی بخوای جلو کریمِ بگیری سلیط...

دست نازان که بالا رفت، ادامه‌ی جمله در دهان کثیف مَرد از تکاپو افتاد و روی زبانش خشک شد. سرش روی شانه کج شده بود و ناباورانه به زمین نگاه می‌کرد که نازان گفت:

- دختر رعیت بی‌خاصیته یا توی حرومزاده؟ تو کی هستی که بخوای آبرو و شرافت یه دخترو بکشی زیر پات مرتیکه‌ی عوضی؟

دست کریم آمد به نیت سیلی بالا برود که نازان با همان لحن توی چشمان او غرید:

- دستت بهم بخوره، قسم می‌خورم تا آفتاب غروب نکرده حکم قصاصت به دست سردارخان امضاء بشه.

دست کریم با همین تهدیدِ صریحانه، میان زمین و هوا خشک شد. تخم چشمانش کم مانده بود از کاسه بیرون بزند. نازان از همان فاصله، جمع‌شدن مویرگ‌های سرخ را روی سفیدی چشمان او می‌دید. کریم، آگاه به خلق و خوی اربابی سردارخان و طایفه‌ی هُژَبری‌ها، پنجه‌هایش را مشت کرد. نازان خم شد و ساک روژان را از روی زمین برداشت. دست سرد دخترک را گرفت و بدون اینکه به چهره‌ی عصبانی کریم نگاه کند، از کنار او رد شد. رفت و نگاه بد و رمیده و پُر تنفر کریم را پشت سرش ندید!

*****

انتشارِ فایل رمان جوهرِ سیاه، در هر کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد و نویسنده هیچ رضایتی ندارد.

خواندن این فایل بدون اجازه‌ی نویسنده، حق‌الناس است.

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان جوهرِ سیاه را داشته و آن را بخوانید که به آی‌دی نویسنده در تلگرام sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید.

این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

*****

صورتش زیر آن پوسته‌ی ضخیم سیاه، دَم کرده بود. عرق از سر و رویش شُره می‌کرد و با وحشت نفس‌نفس می‌زد. روزنه‌ای برای نفس کشیدن نداشت. دهانش را از زیر غشا، با تکه‌ای پارچه‌ی لا خورده، بسته بودند. صدای ساییده شدن تسمه به روی چنگک چرخ‌دنده و لحظه به لحظه پایین‌تر رفتن کابلی که به دور پاهایش گره خورده بود، ترس را با همه‌ی سراسیمگی در بندبند وجودش می‌دواند. هر بار که چرخ‌دنده می‌چرخید و کابل شُل می‌شد و نیمی از بدنش تا سینه در محفظه‌ای پر شده از آب داغ فرو می‌رفت، مرگ در نظرش تمثیلی از برزخ می‌شد. فلکه‌ی آهنی که جهت مخالف عقربه‌های ساعت حرکت می‌کرد و کابل بالا می‌رفت، حس می‌کرد

پوست تنش در اثر حرارت بالا پخته می‌شود. نه می‌توانست فریاد بزند، نه صدای ناله‌اش به گوش کسی می‌رسید. به معنی واقعی، وسط جهنم دست و پا می‌زد. یک ساعتی آن بالا، به وسیله‌ی همان کابل، سر و ته بود که یکی با ضرب قلاب سیم را از غلاف رها کرد و او را روی زمین انداخت. درد بود که در جانش پیچید. سرش شکافته بود. دو نفر جلو آمدند و زیر بازویش را گرفتند و او را کشان‌کشان سمت صندلی فلزی بردند. جایی وسط سوله، او را به همان صندلی بستند و کیسه را از روی صورتش برداشتند. نیمی از تنش خیس بود. چهره‌اش از فرط پختگی، ورم کرده بود. چشمانش به سختی باز می‌شد. تنها روزنه و نوری که اتاق متروکه را روشن می‌کرد، همان دریچه‌ی کوچکی بود که داخل سقف تعبیه شده بود. درست بالای سرش! نور مستقیم روی صندلی می‌افتاد و او مقابل خود فقط یک سایه از آن هیبت تنومند می‌دید که با قدم‌هایی آهسته، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. سایه را در هاله‌ای از ابهام می‌دید. مَردی که اورکت آمریکایی به تن داشت و سرش را با سربند مشکی بسته بود. آن نگاه پرخشونت، ظاهر جدی و جثه‌ی بزرگ و تناور، به حدی آشنا بود که تا چهره‌اش از سایه بیرون آمد، قلب کریم ثانیه‌ای در اثر شوک، از حرکت ایستاد! ناباورانه و هراسیده نگاهش را اطراف سوله می‌چرخاند. به چند محافظ مسلح نگاه می‌کرد. به ساکی که کنار پایش بود. به آن همه ابزار شکنجه! به اسلحه‌ای که خشابش به دست خَدیو، پُر می‌شد. آب دهانش را قورت داد. با چشمان وق‌زده او را می‌دید که با چهره‌ای بداخم کنار صندلی مکث می‌کند و دستش سمت ساک می‌رود. کمی بعد، چهار میخ فولادی لابه‌لای انگشتانش بود و پنجه‌هایش میان

انگشتان بزرگ خدیو مشت می‌شد. نمی‌توانست حرف بزند. فقط روی صندلی تکان می‌خورد و به حد مرگ ناله می‌کرد. یواش‌یواش صدای خرد شدن انگشتانش بلند می‌شد و او توی صورت خیس از عرق کریم، با خشونت می‌گفت:

- کِی دیدی خدیو، بی‌حرمتی دشمنشو بی‌جواب بذاره؟ خیال کردی حرفتو زدی و گذاشتم قسر در بری حرومی؟

فشار دستش را بیشتر کرد. نعره‌ی کریم حنجره‌ی خودش را پاره کرد، اما صدایش به گوش کسی نرسید. التماس می‌کرد و صدایش شنیده نمی‌شد. دست خدیو عقب رفت و مشت خون‌آلود کریم که باز شد، میخ‌ها روی زمین افتادند. با طناب هر دو مچش را به هم بسته بودند. خدیو سر اسلحه را با فشار روی تیغه‌ی فک او گذاشت. کریم از ترس چشمانش را بست. خدیو کنار صورت او، با خشم دندان روی دندان می‌سایید:

- کافر اینیه که جلوت وایساده و واسه نجس شدن دستش به خون امثال تو، اِبا نداره. کافر منم، نه اونی که جلوی بُهتون سرش پایینه و محض ریاست و سیاست سکوت می‌کنه. شناختی منِ کـافــرو؟!

عرق از روی شقیقه‌ی کریم تا زیر چانه‌اش شُره می‌کرد. جرئت نداشت پلک بزند و سر بچرخاند. خدیو از میان دندان‌های قرص‌شده‌اش می‌گفت:

- وسط خونه‌ی سردارخان، جلوی چشم دوست و دشمن بِشِم گفتی دروغزن. به دختر اون خونه دست‌درازی کردی. همین کفایت می‌کنه که زنده‌زنده... بی‌کفن، چالت کنم کفِ همین سوله.

کریم سرش را طرفین تکان می‌داد. گوشت صورتش هنوز از حرارت بالای آبی که یک ساعت تمام، توسط کابل و چنگک در آن سیال مذاب غلتانیده شده بود، پخته و لهیده بود. خدیو دستمال را از روی صورت او پایین کشید. کریم از درد سوخت و عربده زد:

- به پات می‌افتم پاشا! از من بگذر.

خدیو اسلحه را روی صورت و فک و گردن او می‌کشید و با غیظ می‌گفت:

- تو از اون دخترِ بی‌گناه گذشتی؟

- گوه خوردم پاشا! غلط کردم.

با قبضه، خرخره‌ی کریم را فشار می‌داد:

- خیال بُردی با یه «غلط کردم»، گناه‌تو شُستی نسناس؟

دستش روی ماشه بود. کریم با صدایی مرتعش داد زد:

- داشتی منو پیش خان لو می‌دادی بی‌شرف. تو هم بودی حاشا می‌کردی. خیلی هم پاک و طاهر نیستی که نتونم بهت انگ بزنم. همه می‌دونن کافری. می‌دونن نه این دنیاتو داری، نه اون دنیاتو...

خدیو به او نگاه می‌کرد. پُرخشونت و بی‌رحم. انگشت اشاره‌اش روی ماشه می‌لرزید. نبض گردن و رگ برجسته‌ی کنار شقیقه‌اش با هم دل می‌زدند. خونش به جوش آمده بود. دندان‌قروچه‌اش مو به تن کریم سیخ کرد. با عتاب داد می‌زد:

- اما یه فرقه بین منِ کافر و توی ناکِس. فرقش اینه کارِ من بی‌سیرت کردن نیست، شکنجه کردنه. ریختن خون تو هم جای کفاره، اَجر داره.

سر اسلحه را روی زانوی او گذاشت و ماشه را چکاند. صدای شلیک و فریاد پر از درد کریم، سکوت سوله را به طرز دهشتناکی درهم شکست. چند کبوتر با صدای شلیک گلوله ترسیدند و از پشت جعبه‌های خالی کنار انبار، رو به سقف سوله پرواز کردند. صدای بال زدن پرنده‌ها با صدای ناله‌ی کریم درهم آمیخته بود. آن‌قدر نعره زد و تقلا کرد که با همان صندلی، روی زمین افتاد. خدیو خیره به او، با دستمالی که از جیب اورکت بیرون آورده بود، دستان خونی خودش را پاک می‌کرد. اسلحه را جلوی پای یکی از آدم‌هایش انداخت و با همان ابروهای درهم تنیده، به نفر بعدی اشاره کرد که کریم را از روی زمین بلند کنند. مردک تقریباً بیهوش شده بود. یکی از کنار شانه، زیر گوش خدیو گفت:

- دانیار تو ماشین منتظره!

هنوز ایستاده بود و با چهره‌ای خونسرد به کریم نگاه می‌کرد. نوچه‌های خدیو زیر بازوی او را گرفته بودند و کشان‌کشان سمت دیگر سوله می‌بُردند. زمین از جای قدم‌های کشیده و ناهمسان کریم، غرق در خون بود. خدیو با حرکتی آهسته برگشت

و به کیهان نگاه کرد. سپس بدون هیچ حرفی از کنار او رد شد و سمت در انبار رفت. کیهان، برای خدیو کار می‌کرد. مشاور و دست راست او، بر هر منصب و معامله‌ای تسلط داشت. کیهان و نامدار، در همه حال حواس‌شان به اوضاع بود. اگر کیهان خبر نمی‌داد که کسی پنهانی قصد تصاحب سنگ‌های نازان را دارد. اگر نامدار آن شب تماس نمی‌گرفت و به موقع خدیو را از نیت شاهو مطلع نمی‌کرد، معلوم نبود چه بلایی سر نازان و آن سنگ‌ها می‌آمد.

*****

بیلچه را کنار باغچه گذاشت و با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. دست‌کش باغبانی را کنار جعبه‌ها انداخت و با اخم شیرینی غر زد:

- آخه این چه‌جور رسمیه ؟! خسته شدم.

سایه‌ی بزرگِ پیرمرد، روی صورت نازان افتاده بود تا مبادا آفتاب، دُردانه‌اش را اذیت کند. دستانش را پشت کمر برده و انگشتانش را درهم قلاب کرده بود و با لبخند می‌گفت:

- حنابندونته نازارکم! غر نزن هی. باید بکاری تا ریشه‌ت محکم بمونه تو خاکی که بختت قراره توش بسته شه.

- بختِ عروس چه ربطی به کاشتن گل داره بابابزرگ ؟!

او با حوصله و محبت دستش را زیر بازوی نوه‌اش برد. نازان را از روی زمین بلند کرد و گفت:

- کاشتن گل به دست نوعروس شگون داره.

نازان با آبپاش گُل‌نَم پاشید روی گلبرگ نازک و ظریف گیاه و از رقص شبنم به روی برگ‌های تُرد و پُرطراوات حظ بُرد. شاه‌بابا به آخرین جعبه اشاره کرد:

- بقیه‌ی گلا رو ببر خونه‌ی خدیو. این باغچه دیگه جا نداره.

نازان به تنها جعبه‌ی باقی مانده از گل‌های بنفشه و محمدی نگاه می‌کرد.

- بابابزرگ ؟... شما می‌دونی چرا تو این خونه کسی از خدیو خوشش نمی‌آد ؟!

- سردار تا حالا بد نگفته. اتفاقاً تعریف نوه‌شو می‌کنه.

- حس می‌کنم فقط سردارخان باهاش خوبه!

- کدورت بین خودشونه. به ما ربطی نداره باوانکم.

- شما تا حالا چیز بدی در مورد خدیو نشنیدی ؟

- نه بد دیدم، نه بد شنیدم. اوستاش امین‌یَل خان بوده. اون خدابیامرز هم مَرد شریفی بود.

سردارخان روی ایوان آمد و شاه‌بابا را صدا زد. نگاهش سمت نازان رفت. بلوز یقه‌اسکی سفید و پافر مشکی و جین همرنگی که به تن داشت، در نظر سردار

معقول نیامد. دخترک شال سفید را آزاد و رها روی موهای پرکلاغی‌اش انداخته بود. سردارخان با آن لحن پرصلابت، بلند و محکم گفت:

- همه جا رو بوی محمدی برداشته عروس. خونه شده باغِ گل. خسته نباشی. مبارکت باشه.

نازان با تبسمی محجوبانه و دلنشین تشکر کرد. نگاه سردار به جعبه‌ی گل‌ها افتاد. با اخم کمرنگی پرسید:

- اینا رو کجا می‌بری ؟

نگاه نازان سمت شاه‌بابا برگشت که از پله‌های هشتی بالا می‌رفت و در جوابِ سردار می‌گفت:

- می‌بره خونه‌ی خدیو...

و از آن بالا با دست به حیاط اشاره کرد:

- می‌بینی سردار ؟ نازدارِ من تر و فرزه ماشاءالله. صلات ظهر نشده، بهشت‌و آورده رو زمین.

- ماشاءالله هنرمنده نورچشمیت. گفته بودی نقاشه، ندانستم دستش تو طبیعت هم بلده هنر خرج کنه.

نگاه شاه‌بابا به نازان پُر از غرور و تحسین بود. سردارخان رو به نازان کرد و گفت:

- ازش اجازه بگیر. بی‌اجازه‌ی خدیو دست به باغچه‌ش نزن. خوشش نمی‌آد.

نازان مؤدبانه سری تکان داد و با لبخند جواب داد:

- چشم، حتماً.

واکنش دختر، لبخند گرم و پُر تراضی را کنج لب سردارخان نشاند. نازان از کنار دیوار رد شد و سمت حصار سفید رفت. با تبسمی شکربار به آن خانه‌ی بزرگ و سفید نگاه می‌کرد. در عین حال که مجلل و باشکوه بود، به خاطر سکوت عجیب و غریبش می‌توانست کمی دلهره‌آور و ترسناک هم باشد. خانه‌ی خدیو، انگار روح داشت. زنده بود. تک‌تک ستون‌های سنگی‌اش... در و پنجره و حتی آن ایوان مرمرین! شبیه مروارید بود. جای صدف و میان دریا، وسط دشتی پر از درخت وگل جلوه‌گری می‌کرد. با ذوقی عجیب به بوته‌های بنفش اسطوخودوس خیره شد. در پناه حصار روییده بودند. دقیقاً جایی که آفتاب می‌توانست ساقه‌شان را نوازش کند. این قسمت از خانه، برای خودش دنیای دیگری بود.

سمت ایوان می‌رفت که با دیدن ماشین خدیو، وسط پله‌ها از حرکت ایستاد. تویوتای سفید با سرعت از دروازه‌ی حصار رد شد و وسط حیاط توقف کرد. خدیو هنوز متوجه نازان نشده بود. با عصبانیت از ماشین پیاده شد و در ماشین را به‌هم کوبید. کیهان سراسیمه پایین آمد و او را صدا زد. گوش خدیو بدهکار نبود. تنوره‌کشان سمت عمارت می‌دوید که یک‌آن میان راه چشمش به پله‌ها افتاد. با دیدن نازان قدم‌های بلندش، قدری کُند شدند. تعجبی که فقط سه ثانیه در عمق

چشمانش دوام آورد و خیلی زود جایش را خشم گرفت. نازان بی‌خبر از حال و روز او، با لبخندی خودمانی، آهسته از پله‌ها پایین آمد. زیبا و نرم سلام داد و گفت:

- ببخشید بی‌موقع مزاحم شدم. خواستم اجازه بگیرم که این گلا رو تو حیاط خونه‌ت بکارم.

وقتی عمیق لبخند می‌زد، لپش چال می‌شد. شیرین و موقر می‌خندید. با نگاهش به اطراف اشاره کرد:

- هر چند خونه‌ی خدیو هژبری، خودش یه پا بهشته.

و به چشمان سرکش او زل زد:

- اما گل کاشتن به دست نوعروس هم رسم خودتونه!

نوه‌ی شاه جمال‌الدین، با خودش عطر گلِ محمدی آورده بود. گل‌هایی که با محبت در آغوش گرفته بود و می‌گفت؛ می‌خواهد وسط قلمروی خدیو، حیات‌شان را تضمین کند! دخترکِ خوش‌باور نمی‌دانست این مرد همین حالا از چه نزاع پُرخونی برگشته که حرف از رسم و بهشت و امید می‌زند.

- از این‌جا برو. گلاتم ببر.

نازان با تعجب به او نگاه کرد. کیهان یک قدم جلو آمد و نگاه نازان به او افتاد. مرد، نومید و مکدر سرش را طرفین تکان داد. نازان متوجه منظور او نشد. دوباره به خدیو زل زد. با لبخند و نگاهی شک‌دار پرسید:

- چیزی شده ؟!

صورت برافروخته‌ی خدیو را می‌دید و باز بدپیلگی می‌کرد. چشمان به خون نشسته و فک منقبض‌شده و رگ متورم گردن او همین حالا جلوی چشمان نازان بود و او با لجاجت عقب‌نشینی نمی‌کرد. خدیو از زیر انبوهی از ابروهای درهم تنیده و سیاهش به چشمان او براق شده بود و با دندان‌قروچه تشر می‌زد:

- بـــرو.

تعلل نازان از بابت تعجب زیادش بود، نه حس لجبازی. لبش لرزید و زمزمه‌وار گفت:

- آخه... من فقط می‌خواستم...

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که دست خدیو جلو آمد و با خشونتی وحشتناک، جعبه‌ی گل‌ها را از دست نازان بیرون کشید و با نهایت عصبانیت روی زمین پرت کرد. نازان با جیغ خفیفی جلوی دهان خودش را گرفت و یک قدم رو به عقب برداشت. با چشمان گرد شده از وحشت به گل‌های له‌شده و گلدان و جعبه‌ی شکسته نگاه می‌کرد و ناباورانه سرش را تکان می‌داد. خدیو که لب‌هایش را روی هم می‌فشرد، با توحش دستش را سمت بازوی نازان بُرد و او را پیش کشید. دختر بیچاره ترسیده بود و با پروا به صورت سرخ و چشمان وحشی مرد جوان نگاه می‌کرد که با چه عتابی کنار صورت نازان می‌غرید:

- اگه یه بار دیگه ببینم از اون حصار رد شدی و پاتو گذاشتی این‌جا... نگاه نمی‌کنم عروسِ کدوم طایفه‌ای. چشممو می‌بندم رو نسبتی که باهات دارم و بلایی به سرت می‌آرم که روزی هزار بار آرزوی...

- پاشا ؟!

کیهان بود که با لحنی آرام، رشته‌ی کلام او را پاره می‌کرد و با زبان بی‌زبانی می‌گفت مراعات کند... اما خدیو انگار به حال خودش نبود. او که صدایش زد، جای اینکه آرام بگیرد، سرش را روی شانه، سوی کیهان کج کرد و داد زد:

- بار آخرت باشه می‌آی وسط حرفم!

کیهان واکنشی نشان نداد. تعجب هم نکرد. به این اخلاق خدیو عادت داشت. نازان مات و مبهوت به آن‌ها نگاه می‌کرد. دستش را با غیظ عقب کشید. خدیو نگاه غرایی به چشمان سیاه او انداخت و با قدم‌های بلند سمت پله‌ها رفت. نازان برنگشت و نگاهش هم نکرد. کیهان با تأمل از کنار نازان رد شد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، سرش را با افسوس و ناراحتی تکان می‌داد. خدیو از میان سرسرا، همدم را صدا زد و گفت برایش آب بیاورد. ناآرام و کلافه کنار پنجره ایستاد و سربند را از پیشانی‌اش کشید. دستمال میان انگشتانش مچاله می‌شد و از همان‌جا به نازان زل می‌زد. دختر روی زمین زانو زده بود و گل‌های پژمرده را با دستی لرزان جمع می‌کرد. کیهان کنار خدیو ایستاد. همدم، با چهره‌ای ترسیده دوان‌دوان از آشپزخانه بیرون آمد. لیوان را با هول و ولا دست خدیو داد و او بی‌آنکه نگاهش را از پنجره بگیرد، آب را لاجرعه

سر کشید. عطش داشت. همدم با نگرانی به کیهان نگاه کرد. او سرش را تکان داد. همدم لیوان خالی را از دست خدیو گرفت و سمت آشپزخانه برگشت. دست خدیو با سربندی که میان پنجه‌هایش چلانده می‌شد، روی شیشه‌ی سرد پنجره نشست. پیشانی‌اش را به دست مُشت‌شده‌ی خودش تکیه داد. نگاهش هنوز روی نازان بود. کیهان با وقت‌شناسی گفت:

- عادت نداشتی حکم گناهکارو پای بی‌گناه بنویسی.

خدیو بیشتر اخم کرد. لب‌هایش خشک بود و صدایش تحلیل رفته و کدر:

- از نصیحت خوشم نمی‌آد، پس فاز موعظه نگیر.

- نازان، نوعروس برادرته.

- بسه کیهان...!

- امشب حنابندونه و می‌دونی رسم هُژبری‌ها چیه.

- به درک!... می‌گی چه‌کار کنم؟

چیزی توی آشپزخانه از دست همدم افتاد و شکست. روژان که با یک بغل ملحفه از پله‌های میانی پایین می‌آمد، برای لحظه‌ای وسط پله‌ها خشکش زد. کیهان برگشت و به او نگاه کرد. رنگ از رخ دختر پریده بود. کیهان با حرکت سر، نامحسوس به آشپزخانه اشاره کرد و روژان سراسیمه از پله‌ها پایین آمد. سمت آشپزخانه می‌رفت، اما هر از گاهی برمی‌گشت و به خدیو نگاه می‌کرد که همین حالا مابین موهای

سیاهش پنجه انداخته بود و با کلافگی کنار پنجره قدم‌رو می‌رفت. کیهان با آرامش گفت:

- به قول خودتون، شگون نداره دل نوعروس شکسته شه.

خدیو با اخم غلیظی به او براق شد. کیهان سرش را تکان داد و زیرلب گفت:

- به خاطر برادرت!

بی‌تاب و عاصی مشت گره کرده‌اش را توی دیوار کوبید و بعد از مکث کوتاهی نگاه از نفس‌افتاده‌اش سمت پنجره برگشت. نازان به زور جعبه‌ی گل‌ها را سرهم می‌کرد. زیرلب با بغض می‌گفت:

- طفلکیای من، به دست اون دیوِ ظالم مُردین؟ خدا ازش نگذره. مَردکِ بی‌اعصاب.

گل‌ها و تکه‌های شکسته‌ی گلدان را برداشته بود و عزم رفتن داشت که در عمارت باز شد. نازان ناخودآگاه برگشت و نگاهش را به ایوان داد. با دیدن خدیو، بی‌اختیار اخم کرد. چشمانش از هجوم اشک قرمز شد. نگاه دختر مملو از قهر بود و غضب. خدیو دستانش را پشت کمر بُرد. سرد و جدی نازان را نگاه می‌کرد. چشمش را از روی گل‌های پلاسیده و جعبه‌ی شکسته گرفت و به چشمان محزون دختر داد. سپس با سر به باغ اشاره کرد:

- اگه گلات هنوز سالمن، می‌تونی سینه‌ی اون دیوار بکاری و بعدشم بری به مراسمت برسی.

نازان هنوز از بابت رفتار بد او عصبانی بود:

- این لطفتو مدیون چی‌ام ؟! چی شده که تحفه‌ی کرمونشاهی دلش واسه گلای من سوخته ؟

- مراقب حرفی که می‌زنی باش.

- از حرف حق می‌ترسی ؟

- برو گلِ بختتو بکار. البته اگه هنوز جانی بِشِشان مانده.

- مگه خودت له‌شون نکردی ؟! حالا اومدی سراغ‌شونو می‌گیری ؟

خدیو با اخم تندی به او نگاه می‌کرد. همین‌طوری هم جوشی بود. نیازی به ایما و اشاره و جرقه نداشت. سنگین و آهسته از پله‌ها پایین آمد:

- اگه حنابندونت نبود، بِشِت می‌گفتم حکم زبون‌درازی پیشِ خدیو، برائت نیست.

- اشتباهی نکردم که توقع بخشش داشته باشم... ولی تو یه معذرت‌خواهی به من بدهکاری!

خدیو حالا مقابل او ایستاده بود. با آن هیبت دُرشتِ هیولاوارش که نازان ناخواسته از همین وجه‌ممیز او حساب می‌بُرد. یک لحظه از ذهنش گذشت که این مرد، با این چشمان نافذ و نگاه خشن و جثه‌ی بزرگ و انعطاف‌ناپذیرش، شبیه شخصیت هالیوودی، «جیسون مومو» است! از این فکر خنده‌اش گرفت، اما لب‌هایش را پیش از آنکه کش بیایند، جمع کرد و پرسید:

- نمی‌خوای عذرخواهی کنی ؟

خدیو در سکوت، به او نگاه می‌کرد. نازان به ظاهر اخم کرد. خیلی زود فهمید که نباید از این مَرد توقع اعتذار داشته باشد. جنِ کافر است دیگر! خطا می‌کند. می‌زند و درهم می‌شکند و خرد می‌کند، اما کلمه‌ای محض پوزش از دهانش بیرون نمی‌آید. او هم اهل کوتاه آمدن نبود. حالا که هم گل‌های نازنینش را از دست داده و هم به خودش توهین شده، باید به این همه خشونت و یاغی‌گری، یک جواب دندان‌شکن می‌داد. وگرنه عقده می‌شد و می‌ماند سرِ دلش! جعبه را محکم‌تر بغل کرد. نگاهش را از روی اسطوخودوس‌ها برداشت و به چشمان خدیو خیره شد:

- قبل از اینکه برم، یه نصیحت بهت می‌کنم. اسطوخودوس فقط یه گل نیست. خواص درمانی هم داره. یه فنجون از چای این گل، صبر و تحملتو در برابر هر مشکلی بالا می‌بره. تو هم که خدا رو شکر، یه مزرعه‌شو تو خونه‌ت داری.

خدیو ساکت بود. نازان ادامه داد:

- یه کم از روغن‌شو توی وانی که حمام می‌کنی بریز. انقباض عضلاتتو می‌گیره و باعث می‌شه عصبانیتت فروکش کنه و نخوای یقه‌ی هر بدبختی که جلوت سبز شدو بگیری.

تحیر را می‌شد در عمق چشمان خدیو دید. نازان تیز و عجول نیش می‌زد:

- عطرشو هرشب بزن روی نبضت. این‌جوری نه خواب آشفته می‌بینی، نه خودت فرداش کابوس کسی می‌شی.

خون بود که رفته‌رفته زیر پوست خدیو جمع می‌شد. از این همه بی‌پروایی ماتش برده بود. نازان لبخند زد. انگار نه انگار که چه حرص و چه تاوی را به مزاج و خُلق این مرد تحمیل می‌کند. خدیو با خشم بی‌سابقه‌ای پرسید:

- گلاتو نمی‌کاری این‌جا؟

نازان جلو رفت. شاخه‌ی کوچک گل محمدی را در جیب پیراهن او گذاشت. متوجه نفس بلندی که خدیو کشید، شد. سفتی قفسه‌ی سینه‌ی او را هم دید. آرام و با طمأنینه، زیر سنگینی نگاه او زمزمه کرد:

- قسم می‌خورم که هیچ‌وقت، حتی از روی رسم و سُنت، تو خاک خونه‌ی تو هیچ گُلی نکارم.

دست خدیو کنار پا مُشت شد. از آن بالا به نازان نگاه می‌کرد. از فرط خشم گر گرفته بود. او رفت، اما نگاه عصبی و کلافه‌ی خدیو پشت سرش جا ماند. رفت و ندید چه‌طور نفس مرد جوان به خِرخِر می‌افتد و سینه‌اش برای دَم و بازدم تقلا می‌کند. رفت و سایه‌ی کراهت را در عمق چشمان او ندید. نازان از حصار رد شد و خدیو خیره به جای قدم‌های او، با غیظ و انزجار، گل را از روی سینه‌اش چنگ زد و کف دست له کرد و روی زمین انداخت. بی‌توجه به تیغی که کف دستش فرو رفته و پوستش را خراش داده بود، برگشت و با پرخاش از پله‌ها بالا رفت. وقتی به صورتش

دست می‌کشید، وقتی دستش را میان موهایش می‌بُرد، دستِ لعنتی‌اش... بوی همان گلِ نگون‌بخت را می‌داد! روی ایوان، با اکراه به کف دستش نگاه کرد. جای تیغ، می‌سوخت. خون افتاده بود. محکم پلک زد. پنجه‌هایش وقتی جمع می‌شدند، دستش با درد می‌لرزید.

*****

مراسم حنابندان خیلی هم دور از ذهن نبود که با شوکت و ابهت خاصی برگزار شود. همه چیز مثل یک خواب شیرین، زیبا و رویایی بود. کم‌کم مهمانان آمدند و مراسم حسابی گرم شد. لباس نازان، یک پیراهن سنتی دانه‌اناری بود. با پولک‌های رنگی و حریر سرخ و سربند نقره‌ای تزئین می‌شد. داماد هم لباس محلی به تن داشت. سینی حنا را روی دست چرخاندند و جوان‌ترها به زبان کوردی خواندند و زدند و رقصیدند. طبق رسوم، آهیر و نازان کف دست هم حنا گذاشتند و نشمیل و ندا و بقیه‌ی مهمان‌ها از شادی کِل کشیدند. باران نُقل و شکلات و اسکناس بود که روی سر عروس و داماد به هوا پاشیده می‌شد. بچه‌ها روی زمین ولوله به پا کرده بودند.

بعد از گذاشتن حنا، نازان دیگر آهیر را ندید. نشمیل و سارا هر دقیقه یکی را به دنبال او می‌فرستادند و آهیر هر بار به بهانه‌ای به مجلس زنانه نمی‌آمد. بعد از تمام شدن مراسم، بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد. در کمال تعجب خستگی را بهانه کرد و قبل از اینکه با نازان روبه‌رو شود، «شب‌بخیر» گفت و از جمع خارج شد و مسیر خانه‌ی خودش را در پیش گرفت. نازان از همان‌شب، غفلت او را به دل گرفت. آهیر

بابت این قصور، حداقل یک توضیح به او بدهکار بود. شاید خصلت نسیان چیز خوبی باشد، شاید هم نه... اما قلب کوچک این دختر، بدی آدم‌ها را بایگانی نمی‌کرد. خیلی زود یادش می‌رفت چه کسی به او بدی کرده و جای آن همه زشتی را یک دنیا مهربانی و شفقت و خوش‌طبعی می‌گرفت. هر چند این صفت در او، برای «کینه» صدق نمی‌کرد!

روز عروسی، آهیر با حظ به تماشای نوعروس ایستاده بود. با اشاره‌ی فیلمبردار جلو آمد و دسته‌گل رزهای سفید مینیاتوری را دست عروس داد. آرایشگاه نسبتاً شلوغ بود. نشمیل مرتب تأکید می‌کرد مهمانان منتظرند. به این ترتیب عروس و داماد را مجاب می‌کرد که برای رفتن عجله کنند. نیم ساعت بعد، باغ سردارخان بودند. عطر خوش اسپند در فضا پراکنده بود. مردان وسط باغ، حلقه‌وار و دست در دست هم می‌رقصیدند و پا می‌کوبیدند. زنان کِل می‌زدند و روی سر عروس و داماد نقل و شکلات می‌ریختند. بهرام و علی و شاه‌بابا دسته‌دسته پول روی سر آهیر و نازان می‌پاشیدند و سردارخان از بالای ایوان، سنگین و پُرصلابت، شاهد ورود عروس و داماد بود. طبال با ضرب و مهارت بر سینه‌ی طبل می‌کوبید و نوای ساز و آوازِ کوردی فضای صمیمی و شادی را به بزم و ضیافت خانواده‌ی هُژَبری و کیان بخشیده بود. نازان شانه‌به‌شانه‌ی آهیر سمت هشتی می‌رفت. کمی بعد، پای سفره‌ی عقد نشسته بود، اما هنوز هم هیچ کدام از این اتفاقات را باور نمی‌کرد. حتی وقتی که عاقد بعد از خواندن خطبه‌ی عقد دائم، برای بار سوم پرسید:

- عروس‌خانوم، وکیلم ؟

دست مادر که به نرمی سر شانه‌اش نشست، دل دختر گرم شد. از آینه به چهره‌ی کلافه‌ی آهیر نگاه کرد. صورت آهیر عرق کرده بود و پشت‌سر هم پیشانی‌اش را با دستمال پاک می‌کرد. یعنی او هم به اندازه‌ی نازان هیجان‌زده بود ؟! مادرش می گفت؛ هر دختری در چنین شبی دلهره دارد. پس اینکه قلبش تند می‌زند، عرق سرد روی تیرک کمرش سُر می‌خورد و صدایش می‌لرزد هم یحتمل طبیعی است! عاقد منتظر بله‌ی عروس بود. نازان بابت آن همه تعلل کمی خجالت کشید. بعد از مکث کوتاهی، با همان صدای مرتعش زمزمه کرد:

- با اجازه‌ی شاه‌بابا، پدرم، مادرم و بزرگ‌ترهای جمع... بله!

آن‌هایی که در اتاق عقد بودند، دست زدند و به عروس و داماد تبریک گفتند. «بانو»، خاله‌ی آهیر بی‌آنکه لبخند بزند به نازان خیره شده بود. مردان بیرون از عمارت با نوای دهل پایکوبی می‌کردند و زنان داخل خانه جشن و سُرور دلنشینی به راه انداخته بودند. نازان در لباس سپیدِ عروس، میان آن همه رنگ و زیبایی، مثل تک‌نگینی روی انگشتر می‌درخشید.

دختربچه‌ای دوان‌دوان آمد و جعبه‌ی کوچکی را دست او داد. سارا و ندا گرداگرد زنان فامیل می‌رقصیدند. نشمیل از مهمانان پذیرایی می‌کرد و بانو بالای سالن به عصای چوبی‌اش تکیه داده و از آن دور به نازان خیره شده بود. نازان جعبه‌ی منبت‌کاری شده را از دست دختربچه گرفت و به صورتش لبخند زد:

- این چیه عزیزم ؟!

دخترک به درگاه اشاره کرد و با شوق و هیجانی کودکانه، بلند گفت:

- یه آقا اینو داد گفت بده به عروس!

صدایش در آن شلوغی فقط به گوش نازان رسید. دختربچه رفت و نازان با سر انگشت اشاره، آرام‌آرام کنده‌کاری‌های روی جعبه را لمس کرد و به محض اینکه درش باز شد، بوی خوش اسطوخودوس محکم و آشکار توی صورتش خورد و مشامش را نوازش داد. ابرویش از تعجب بالا رفت. یک شاخه‌ی خیلی کوچک لاوندر و دو گوشواره با طرح طاووس سفید و یک بغل سنگ و جواهر که با مهارت خاصی روی سر و تن و بال‌های پرنده حک شده بود. با ناباوری گوشواره‌ها را لمس کرد. لاوندر را برداشت و عطر خوشِ گل را نفس کشید. کارتی که داخل جعبه بود را برگرداند. خدیو با خطی خوش، نوشته بود:

- «عذرخواهی بلد نیستم. اینی هم که فرستادم، فقط پیش‌کِش عروسیته. مبارکت نازدار.»

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لب نازان نشست. با بدجنسی این به قول او پیش‌کِشی را پای معذوریت دیوِ مووآ گذاشت و عذرش را پذیرفت. از لقبی که ذهن بازیگوشش به او داده بود یک لحظه خنده‌اش گرفت. «دیوِ مووآ؟!»... عمداً «خ» را از ابتدای اسم او جا اندخته بود. یک‌بار دیگر به گوشواره‌ها نگاه کرد. ناخودآگاه دستش را روی شکمش گذاشت. از روی لباس عروس، برجستگی طاووس و پیرسینگ را لمس

کرد. خدیو از کجا می‌دانست ؟! هنوز از بابت چشم‌روشنی پرحاشیه‌ی او بهت‌زده بود که ندا از میان شلوغی بیرون آمد. تا چشمش به جعبه‌ی جواهر افتاد، لبخند زد و گفت:

- به‌به!... عجب چشم روشنی‌ای. چقدر ظریف و نازه.

نازان به تک شاخه گلِ اسطوخودوس و کارتی که دستش بود، نگاه می‌کرد. ندا پرسید:

- کی آورده ؟!

- برادرِ آهیر!

- خدیو ؟!

نازان سرش را تکان داد. ندا با لبخند در جعبه را بست:

- چه خوش‌سلیقه‌ست. معلومه کارِ دسته. باید خیلی گرون باشه.

نازان در سکوت گوش می‌داد. دستش با لمس گل، بوی خوبی گرفته بود. وقتی سرش را بالا می‌گرفت، بانو هنوز نگاهش می‌کرد!

همان‌موقع، آن‌سوی حصار سفید، خدیو پشت دیوار شیشه‌ای خانه‌ی خودش ایستاده بود و از آن‌جا به ضیافت خانه‌ی سردارخان نگاه می‌کرد. فنجان دستش بود و قهوه‌ی تلخ را جرعه‌جرعه می‌نوشید. چیا خرامان و آهسته جلو آمد و کنار او ایستاد. خدیو خیره به دودی که از روی پُشته‌ی هیزم‌ها بلند می‌شد، روی سر حیوان دست

می‌کشید. شاهو کنار میز بیلیارد ایستاده بود. پُک عمیقی به سیگارش زد و چوب را از روی میز برداشت:

- عجب بزن و بکوبی راه انداخته آهیرخان.

تیکه می‌پراند و پوزخند می‌زد. ادامه داد:

- فرشته گیرش اومده! منم باشم با دُمم گردو می‌شکنم.

این را گفت و با همان زهرخندی که کنج لب داشت، نگاهش را به لعیا داد. . لعیا عشوه‌گر و وسوسه‌انگیز لبخند زد و کمی به او نزدیک شد. شاهو به دور از چشم خدیو، دستش را دور کمر دختر حلقه کرد. خدیو هنوز همان‌جا ایستاده بود. از پشت پنجره، به خانه‌ی سردارخان خیره شده بود و از خودش می‌پرسید که آیا آن تحفه‌ی پیش‌کِشی تا الان به دست نوعروس آهیر رسیده است ؟! گوشواره‌ها را خودش تراش داده بود. دو طاووس از مرغوب‌ترین طلا و بهترین سنگ‌های قیمتی که در شأن عروس بهرام‌خان باشد. جرعه‌ای دیگر نوشید. ابروهایش درهم بود. شاهو گفت:

- این نگاه، بدجور بوی حسرت می‌ده پسرعمو! دوست داشتی تو هم الان...

- ساکت شو شاهو!

لعیا پانزده عدد توپ رنگی را روی میز بیلیارد، شبیه مثلث می‌چید که از تشر خدیو، یک لحظه ترسید. شاهو اما خونسرد بود. تفاله‌ی سیگار را داخل ظرف کریستال

خاموش کرد و سمت میز برگشت. کمی خم شد. با دقت به توپ سفید ضربه زد و با ایجاد بریک، بازی را آغاز کرد. خدیو با حرکتی آهسته روی پاشنه‌ی پا برگشت و فنجان خالی را روی میز گذاشت. کت سیاهش را از تن بیرون آورد و روی دسته‌ی صندلی انداخت. گره‌ی کراوات را قدری شُل کرد و دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید. لعیا با لبخندی زیرپوستی، حرکت او را دنبال می‌کرد. خدیو چوب را از دست دختر گرفت و سمت شاهو رفت. خدیو بیلیاردباز حاذقی بود. به توپ ایت‌بال نگاه می‌کرد. تا اینکه چشمش روی توپ‌های رنگی بی‌حرکت ماند و ضربه زد. توپ که وارد سوراخ شد، کمرش را صاف کرد و با تأنی سمت دیگر میز ایستاد. شاهو خیره به دست او، پرسید:

- از سنگای اون پیرمرد خبری نشد؟

قبل از اینکه ضربه‌ی دوم را بزند به شاهو نگاه کرد. سپس با اخم غلیظی به صفحه‌ی سبز و توپ‌های رنگی خیره شد. همزمان که با سرِ ساییده‌شده‌ی چوب، محکم و با حرص به توپ می‌کوبید، جواب داد:

- باید خبری می‌شد؟

- نمی‌خوای از خر شیطون پیاده شی؟!

ضربه‌ی سوم را از دست داد. با مهارت، چوب را لای انگشتانش تاب داد و سمت پنجره رفت. لحن سردش، پُروزن بود و بی‌حس:

- صدبار گفتم؛ اون سنگا به ما ربطی ندارن. هر بلایی هم سرشون بیاد، بازم شاه‌بابا می‌دونه و نوه‌ش.

چیا دور و ور خدیو می‌پلکید و هر از گاهی یک واق آرام می‌زد. شاهو گفت:

- من اون سنگا رو می‌خوام. به هر قیمتی که شده!

خدیو به ماشین گُل‌زده‌ی آهیر نگاه می‌کرد. شاهو به توپ ضربه زد و چون داخل سوراخ نیفتاد، با حرص چوب را روی میز انداخت و رو به خدیو داد زد:

- یارو نمی‌دونه چه جواهری رو سپرده دست نازان!

چیا از فریاد او عصبی شد و با خرناسی که کشید، دندان نیشش را نشان داد. دو تا واق بلند که زد، شاهو لب‌هایش را روی هم چفت کرد. سگ اجازه نمی‌داد کسی به صاحبش دانه‌درشتی کند. حواسش جمع بود که کسی صدایش را برای خدیو بالا نبرد. خدیو مقابل شاهو واکنشی نشان نداد. کف دستش را با التهاب روی شیشه‌ی سرد پنجره گذاشت. موبایل شاهو زنگ خورد. با بی‌حوصلگی به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. در حالی که نرمی شستش را روی دکمه‌ی سبز حرکت می‌داد، سمت دیگر سرسرا رفت. خدیو در سکوت، آهیر را می‌دید. کت و شلوار مشکی به جثه‌ی مردانه‌اش می‌آمد. لعیا با نگاهش شاهو را تا پشت ستون دنبال کرد. وقتی او از نظرش پنهان شد، سمت خدیو رفت. ترس باعث می‌شد مقابل احساسش بایستد، که عجیب داشت وسوسه‌اش می‌کرد تا همین حالا به او نزدیک‌تر شود. پشت سر او ایستاد و آرام زمزمه کرد:

- از وقتی اومدم، حتی یه لحظه هم نگام نکردی!

خدیو نفس عمیقی کشید و گفت:

- به دعوت شاهو اومدی. میزبانت اونه، نه من.

- مطمئنم فهمیدی برای اینکه بتونم نزدیکت باشم، دارم پسرعموی عوضیتو تحمل می‌کنم.

فاصله‌ی میان‌شان را با یک قدم برداشت و بازوی مَرد جوان را گرفت. فک خدیو سفت شد. دستش از روی شیشه‌ی پنجره افتاد. لعیا گفت:

- من فقط تو رو می‌خوام.

خدیو دندان روی دندان سایید و با یک حرکت سمت او برگشت. چوب بیلیارد را بالا آورد و زیر گلوی لعیا گذاشت. چیا واق بلندی زد. لعیا با ترس به چشمان وحشی خدیو نگاه می‌کرد. با خشونت به چشمان لعیا براق شده بود و می‌گفت:

- اگه اراجیفی که الان گفتی رو جرئت کنی یه بار دیگه بریزی بیرون، بلایی به روزگارت می‌آرم که بفهمی خدیو کیه و واسه داشتن همین پسرعموی عوضیم روزی هزاربار خداتو شکر کنی.

لعیا می‌لرزید. خدیو چوب را زیر گلوی او فشار داد:

- فهمیدی یا نه؟

لعیا ناباورانه به چشمان او نگاه می‌کرد. سرش را آهسته تکان داد. خدیو دستش را پایین آورد و چوب را با عصبانیت روی زمین انداخت. با قدم‌های بلند سمت شاهو رفت. کنار پله‌ها ایستاده بود و با موبایلش حرف می‌زد. روژان از پله‌ها پایین آمد. پیراهن محلی پوشیده بود. حریر لیمویی و شال سفید. خدیو نیم‌نگاهی به او انداخت، اما شاهو روی کمر لباس دختر مکث کرد. روژان زیر سنگینی نگاه او معذب بود. آرام‌آرام پایین آمد و از کنار شاهو رد شد. به خدیو که رسید، او با اخم، جدی و محکم گفت:

- مگه نگفتم وقتی مهمون دارم پایین نیا؟ رعنا بِشِت نگفت هر چی خدیو بگه همونه؟

روژان با دستپاچگی به دنباله‌ی آستین پیراهن خودش دست می‌کشید. با شرمی دخترانه لب گزید و گفت:

- ببخشید آقا! آخه... خودتون اجازه دادین با همدم برم عروسی.

خدیو دستی به پیشانی‌اش کشید. عصبی و اخم‌آلود به در اشاره کرد و گفت:

- آخر شب یا با رعنا برمی‌گردی، یا با همدم. نشنوم تنها راه افتاده باشی تو باغ؟ حالیته دختر؟

- چشم!

- برو.

روژان نگاه کوتاهی به شاهو انداخت و دوان‌دوان سمت ایوان رفت. همدم منتظر او بود. شاهو هنوز به دختر رعنا نگاه می‌کرد. خدیو برگشت و نگاه شاهو را با خشم و انزجار شکار کرد. او بی‌توجه به عصبانیت خدیو، خندید و گفت:

- چه کوچولو موچولو و بانمکه!

- مرض!

این را گفت و با مشت به شانه‌ی شاهو کوبید. شاهو با درد و خنده دستش را روی شانه‌اش گذاشت:

- اَی بشکنه دستت میرغضب! چی گفتم مگه ؟

- این دختر دست من امانته.

- خب که چی ؟!

- خب که مرگ. بفهمم چشمت روش گیر کرده شاهو، چشممو رو نسبت‌مون بستم و پاتو از خونه‌م بُریدم. جایی که بِشِت می‌گم حرمت داره، باس احترام حالیت شه.

- خب حالا، چته ؟ پدوفیلیایی نیستم که. هنوز بچه‌ست. راست کار من نیست.

- بهترم هست نباشه.

شاهو سرش را تکان داد و با اخم سمت دیگر سالن رفت. چیا از آن سوی هال دوید و کنار پای خدیو ایستاد. صدای ساز و دهل هنوز به قوت خود پابرجا بود. خدیو

همان‌طور که به سر چیا دست می‌کشید، با کلافگی به ساعت مچی‌اش خیره شد. تا کِی باید این سر و صداها را تحمل کند؟ پس چرا این بزم لعنتی تمام نمی‌شود؟

*****

تا گردن سرخ بود. یقه‌ی پیراهن خودش را میان پنجه‌های یک دست مچاله کرد و پیراهن را تا میان سینه درید. سرش به دوران افتاده بود. هذیان می‌گفت. لگد محکمی به میز جلوی کنسول زد و عربده کشید:

- تا چشمت به شاهو افتاد رنگت پرید. دیدم چه‌طور نگات می‌کرد.

جمله‌ی آخر را فریاد زد و سمت نازان خیز برداشت. دختر بیچاره از ترس جیغ زد، اما قبل از اینکه بتواند خودش را عقب بکشد، با سیلی محکمی که توی صورتش نواخته شد، سرش با ضرب به لب تخت خورد. تشک نرم بود و پوستش شکافته نشد، ولی درد تا مغز استخوانش رخنه کرد. یکی صورتش از عرق خیس بود و دیگری از اشک!

- دختریتو اون گرفته؟!

نازان با گریه، ناله کرد:

- من دخترم!

- دروغ می‌گی! خودت... خودت گفتی نیستم.

- نکن آهیر، نکن... اذیتم نکن...

آهیر موهایش را محکم‌تر کشید و چشمان نازان سیاهی رفت.

- با یه گواهی تقلبی می‌خوای بی‌غیرتیمو بزنی تو صورتم ؟ هشت سال به پات موندم که شب عروسیمون... تو چشمام نگاه کنی و خیانتتو جار بزنی ؟

نازان می‌لرزید. ضجه‌اش از جگر خون شده‌اش بود:

- چرا این‌جوری می‌کنی آهیر ؟! من هیچ اشتباهی نکردم. به خدا نکردم. دکتر گفت فقط... موقع رابطه ممکنه خونریزی...

- خفه شو... دکتر گفته دختری، اما موقع رابطه خونریزی نمی‌کنی ؟! داری دروغ می‌گی. مثل سگ دروغ می‌گی... از کجا معلوم خیانت نکرده باشی ؟ از کجا معلوم ؟

نازان چشمانش را روی هم فشار داد. بازوانش را بغل گرفت. سردش بود و می‌لرزید. سرش گیج می‌رفت. آهیر رفت و با کارد آشپزخانه برگشت. نازان با وحشت عقب رفت. آهیر دیوانه شده بود. کارد را کف دست خودش کشید و نازان جیغ زد. خون از دست آهیر شُره می‌کرد روی دامن سفیدِ لباس عروس و با صدایی که از فرط جنون شباهتی به صدای خودش نداشت، می‌گفت:

- فردا می‌آن که ببینن عروس آهیر شدی یا نه! این خون باید باشه... باید ببینن... عروس شدنت مبارک!

نازان با گریه او را صدا زد و آهیر با نفرت برگشت. کارد خونی هنوز دستش بود و بی‌حواس سمت در می‌رفت. نازان حال خوبی نداشت. از بداقبالی او، برادر میثم که

پسرعموی مادر نازان هم می‌شد، همین امشب در اثر سکته‌ی قلبی فوت می‌کند و همه‌ی خانواده شبانه برمی‌گردند تهران. ندا دلِ رفتن نداشت. یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون. نازان سر روی سینه‌ی مادر گریه می‌کرد و از آن‌ها قول می‌گرفت تا آخر هفته به کرمانشاه برگردند... و حالا با سکانس پایانی این نمایش مضحک، شب اول ازدواجش به بدترین شب عمرش تبدیل شد.

از دست آهیر خون بود که لَخته‌لَخته روی برف‌ها چکه می‌کرد. سمت ماشین رفت و خدیو او را با کارد خونی دید. چیا کنارش بود. خدیو نگاهش را با تعجب از ماشین او گرفت و به خانه‌ی آهیر داد. با بدگمانی قدم برداشت. به ایوان که رسید، صدای گریه‌ی نازان شنیده شد. چیا رو به خانه واق زد. خدیو روی سر حیوان دست کشید. با اخم نگاهی به اطراف انداخت. شیء سنگینی در یکی از اتاق‌های خانه شکست و نازان جیغ زد. او بود که با عصبانیت لوازم آرایش و وسایل اتاق را روی زمین پرت می‌کرد.

خدیو با همان صدا، همراه چیا سمت پله‌ها دوید. هراسان از راهرو رد شد. چراغ اتاق روشن بود. دستش را با حیرت به درگاه گرفت. نازان وسط کوهی از وسایل شکسته، پوشیده در لباس عروس، پایین تخت نشسته بود و زار زار گریه می‌کرد. دستش خونی بود. لباسش هم همین‌طور! خدیو بهت‌زده سمت نازان رفت. دختر نگاه بی‌حال و نزارش را بالا گرفت. خدیو را در هاله‌ای از ابهام می‌دید. چیزی نمانده بود به پشت روی زمین بیفتد که خدیو دستش را با اخم و شتاب سمت بازوی او بُرد و

نگهش داشت. نازان به آرامی لب تخت نشست و هق‌هق‌کنان به پهلو، روی تخت افتاد. خدیو کنار او نشست. نفس عمیق کشید. از فرط هراس و هیجان نفسش گیر کرده بود:

- اون چاقو چی بود تو دست آهیر ؟!

نازان با گریه به او نگاه کرد. خدیو چشمش را از روی شانه‌ی نازان و لباس او برداشت. ریمل، کمی زیر چشمان دختر را سیاه کرده بود، اما هنوز زیبا بود. خدیو یک لحظه حس کرد موقعیت مناسبی نیست و باید برود. خواست بلند شود که نازان آستین او را گرفت. دست دخترک خونی بود. خدیو با اخم به آستین خونی پیراهن خودش نگاه می‌کرد. نازان روی تخت نشست. دستش روی آستین خدیو می‌لرزید و با گریه، بریده‌بریده می‌گفت:

- آ... آهیر... اون...

نگاه خَدیو از روی دست دختر بالاتر آمد و به چهره‌ی بغض‌دار او رسید. کمی به نازان نگاه کرد، اما چیزی نپرسید. نگاه نازان لبالب از ترس و وحشت بود، وقتی با همان جثه‌ی لرزان از روی تخت بلند می‌شد. آستین پیراهن خدیو میان انگشتان خون‌آلودش مچاله شد:

- رفت!... آهیر با... با چاقو... تو رو خدا... یه کاری...

- چی شده ؟... اصل‌شو بگو. بی‌حاشیه.

نازان از سرمای نگاه عبوسی که جلوی نظرش، دودوزنان از این چشم به آن چشم می‌دوید، جا خورد. به چشمان بی‌روح مردی نگاه می‌کرد که خشمِ مرموز و بی‌جوابی، سیاهی چشمانش را پوشانده بود. نازان همزمان که بینی‌اش را بالا می‌کشید، با غیظ گفت:

- اون بهم توهین کرد.

خَدیو آهسته دستش را عقب کشید و دخترک با تأنی به کف دستان خودش خیره شد. با دیدن خون، یک‌بار دیگر اشک صورتش را تا زیر چانه شُست. بی‌صدا هق‌هق می‌کرد و خدیو به جایی روی پیشانی او زل زده بود. نزدیک شقیقه‌ی نازان کمی متورم شده بود. پرسید:

- این خونِ کیه ؟

به دستان او اشاره می‌کرد. نازان نگاه بغض‌آلودش را بالا کشید. در عمق چشمان تیره‌ی او مکث کرد و گفت:

- خون برادرت!

گره‌ی کور میان دو ابروی خَدیو به وضوح سبک شد. با تعجب نگاه از چشمان خیس نازان گرفت و به دامن لباس او داد. همان موقع چیا از میان درگاه واق زد. خَدیو سمت او برگشت و هشدار داد:

- ساکت هرماس!

حیوان عوعوی آرامی کرد و به او خیره شد. سرش را سمت در خانه می‌گرفت و بی‌تابی می‌کرد. گاهی می‌دوید و دوباره سمت اتاق برمی‌گشت. نازان با نفرت کف دستانش را به دامن لباس سپیدبختی‌اش می‌سایید! خَدیو که بی‌قراری چیا را دید، مشکوک شد. فوری سمت پنجره رفت و گوشه‌ی پرده را خیلی آرام کنار زد. بیرون را نگاه کرد و گفت:

- چراغ اتاق‌و خاموش کن.

صدای نازان از بابت بغض گلوگیر، هنوز خش‌دار بود. با تعجب لب زد:

- چی ؟!

- خاموش کن گفتم.

دست نازان از تشر او، ناخودآگاه سمت کلید برق رفت و اتاق تاریک شد. خَدیو پرده را رها کرد و برگشت و با لهجه‌ی نه چندان غلیظی گفت:

- درو ببند چیا!... همون‌جا پشت در می‌شینی و صداتم در نمی‌آد.

چیا درنگ نکرد. بی‌آنکه واق بزند، سمت راهرو دوید. پوزه‌اش را به کنار در فشار داد و روی دو پای عقب بلند شد و آن را بست. بی‌صدا و آرام، با دهانی نیمه‌باز که به خاطر جست و خیز به هِس‌هِس افتاده بود، پشت درِ بسته نشست. نازان با نگاهی ترسیده، حرکات چیا را دنبال می‌کرد و از خدیو می‌پرسید:

- چی شده ؟!

- یکی داره می‌آد این‌طرف.

- خب بیاد! مگه چی می‌شه ؟!

نور کمی از پشت شیشه‌ی پنجره و از پس پرده‌ی حریر، به داخل اتاق می‌تابید. خَدیو به نازان نگاه می‌کرد. لحنش آرام نبود... اما تلخ، آن‌قدر که دخترک مورمورش شد.

- حالیت نیست انگار! یه نگاه به خودت بنداز تا بفهمی اوج بدبختی کجاست.

نازان آب دهانش را فرو داد. تاریک بود و از او فقط یک هیبت بزرگ می‌دید. دخترکِ پریشان‌حواس، با ترس غریبی عقب رفت. خدیو دست راستش را مُشت کرد:

- شوهرت با یه چاقوی خونی از خونه زده بیرون و عروسش با یه دامن لکه‌دار افتاده کف اتاق بختش، بی‌داماد. منِ از همه‌جا بی‌خبر هم یه لنگه‌پا وایسادم این‌جا و... روشنی، یا بگم ادامه‌شو ؟

- من... از... از هیچی...

خدیو جلو رفت و نازان با دلهره روی تخت نشست. خدیو عصبانی بود. با لهجه‌ی کوردی، محکم‌تر صحبت می‌کرد. این حرف‌ها را هر چند از سینه‌ی واقعیت بیرون می‌کشید... اما چون تلخ بودند، تازیانه‌وار می‌کوبید به جان دخترک بی‌نوا و می‌گفت:

- ریختن خونِت واسه اینا کاری نداره. تازه اومدی بین‌شون. غریبی. نمی‌دونی رسمِ این طایفه رو. نمی‌دونی آبرو، شاهرگِ روی گردنشانه. نگاه نکن چون عروسی، حرمت‌داری می‌کنن، پاش بیفته از حیثیت‌شون دفاع می‌کنن، نمی‌ذارن شاهرگ‌شون بمونه زیر پای اغیار!

نازان یخ کرده بود. خَدیو از کدام بی‌آبرویی حرف می‌زد؟! با وحشت سرش را بالا گرفته بود و به آن سایه‌ی تاریک نگاه می‌کرد. کسی دو تقه به در خانه کوبید. نازان که توقعش را نداشت، یک‌آن ترسید. با «هعی» آرامی که گفت، ملحفه‌ی سفید را زیر انگشتان دستی که به آن تکیه داده بود، جمع کرد. نگاه خدیو در تاریکی سمت در اتاق برگشت. نازان کف دستش را به تخت فشار می‌داد. نگاه چیا بین در خانه و در اتاق در نوسان بود و منتظر یک ایما از خدیو! او سمت راهرو رفت. انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت جلوی لب‌هایش گرفت. سگ گاردش را بست. مطیعانه روی پاهایش خوابید و سرش را روی هر دو دست گذاشت. نشمیل از پشت در، عروس را صدا می‌زد. گلوی نازان از فرط اضطراب خشک شده بود. خدیو که روی پاشنه‌ی کفش برگشت، نگاهش در نگاه وحشت‌زده‌ی او قفل شد. نازان با نگرانی نفس می‌زد:

- نشمیل چرا اومده این‌جا؟!

خَدیو نگاهش را از چشمان بی‌تاب او گرفت. اخم، چهره‌اش را جمع کرده بود. عرق روی پیشانی‌اش دانه می‌زد، وقتی سمت آباژور خیز برمی‌داشت و با روشن کردن چراغ کم‌نور کنار تخت، می‌پرسید:

- کجاست ؟

نازان با استرس و تحیر، به او که روی پاتختی به دنبال چیز نامشخصی می‌گشت و عجولانه روی بالش و روتختی دست می‌کشید، نگاه کرد و پرسید:

- چی کجاست ؟!

- دستمال...

خَدیو کشوی پاتختی را باز کرد. با عجله، خرت و پرت‌های داخل کشو را بیرون می‌ریخت. وقتی مُشتش را روی تخت باز می‌کرد، نازان با تعجب به آن دو تکه پارچه‌ی سفید خیره می‌شد! خَدیو نگاه بلاتکلیفش را اطراف اتاق چرخاند. برگشت و نازان را پشت سرش دید. فقط چند وجب با او فاصله داشت. نفس‌زنان نگاهش را روی لباس عروس او چرخاند و نازان انگار معذب شد. به چی فکر می‌کرد که این‌جوری خیره‌خیره می‌پاییدش ؟! نازان که میان تشویش، با چهره‌ای پریشان و گل‌انداخته دستش را روی برهنگی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت، خَدیو با کلافگی پلک زد. نشمیل بار دیگر به در کوبید. نگاه نازان با نگرانی سمت در اتاق رفت. خَدیو بدون فکر دستش را سمت جیب شلوارش بُرد. نازان با دیدن چاقوی جیبی‌ای که او سراسیمه از غلاف بیرون می‌کشید، یک‌لحظه قالب تهی کرد. خَدیو که تیغه‌ی تیز

چاقو را کف دست راستش گرفت و محکم مُشت کرد، رنگ از رخ نازان پرید. این دو برادر امشب چه مرگ‌شان شده بود؟! آن یکی به خاطر حفظ آبروی خودش خون می‌ریخت و این یکی محض نریختن آبروی نوعروس برادرش! خَدیو مُشت محکمش را روی دستمال نگه داشت و با صدایی لرزان، زیرلب گفت:

- لباست... یه فکری به حالش بکن.

نازان نه نای حرکت کردن داشت و نه جان حرف زدن که با همین یک جمله، حس کرد نبضش به کل خاموش شد. قبل از اینکه پس بیفتد، خَدیو اضافه کرد:

- با این لباس نباید تو رو ببینن. عوضش کن.

نازان با وحشت به مُشت مَردی نگاه می‌کرد که خون سرخش، چکه‌چکه می‌ریخت روی تکه دستمالی که دیگر سفید نبود! کمی که فکر کرد، دید خدیو حق دارد. از صراحت او خجالت کشید. از وجود این دستمال‌ها داخل کشوی پاتختی خبر نداشت. با اتفاقی که برای برادر میثم افتاد، احتمالاً مادرش فراموش کرده بود به او راجع‌به این رسم چیزی بگوید.

کمی بعد، با شرم جلو آمد و خم شد و دستمال تا خورده را از روی تخت برداشت. خَدیو یک لحظه دست لرزان دختر را دید و سپس نگاهش به لباس بلند او افتاد. کِی و کجا فرصت کرد لباسش را عوض کند؟! نگاهش سمت حمامی رفت که در آن رو به اتاق باز می‌شد.

نازان با عصبانیت سمت در خانه قدم تند کرد. خَدیو با یک گام بلند میان درگاه ایستاد و به چیا اشاره کرد. چیا شتابان سمت او دوید. خدیو روی سر حیوان دست می‌کشید و حواسش از پشت دیوار به نازان بود. او در را باز کرد. نشمیل با دیدن چهره‌ی شرمگین عروس لبخند زد. نازان بدون هیچ حرفی دستمال‌ها را کف دست او چپاند و در را بست. دوست داشت زمین دهان باز کند و همه‌ی او را یک‌جا ببلعد. خوب شد فقط نشمیل آمده بود، نه یک طایفه! یاد نگاه سرد و خمود بانو که افتاد، لرز خفیفی را روی ستون فقراتش احساس کرد. لبخند معنادار نشمیل پشت در، رنگ و لعاب بیشتری گرفت. نوعروس خجالت کشیده بود.

نازان با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. خدا آهیر را لعنت کند. خدا ذهن بیمار او را لعنت کند که بانی همه‌ی این اتفاقات شوم، خود او بود. اگر اجازه می‌داد نازان توضیح دهد و از قِبَل حماقت‌های آهیر، این همه جار و جنجال به راه نیافتاده بود، الان نازان در مقابل برادر بزرگ او، تا این حد شرمسار نبود. با همان چهره‌ی نزار و مکدر برگشت. خَدیو در آستانه‌ی در ایستاده بود و با اخم کمرنگی او را نگاه می‌کرد. نازان از این مَرد بیشتر از هر کس دیگری خجالت می‌کشید. یک لحظه آمد جویای حال آن‌ها شود، اما شاهد چه چیزهایی که نبود. نازان با چشمان پوف‌کرده و سرخ، به سربند سیاهی که خدیو کف دست زخمی‌اش پیچ و تاب داده بود تا جلوی خونریزی را بگیرد، زل زد و قدمی سمت او رفت. چشمه‌ی اشکش خشک نمی‌شد. بی‌صدا می‌بارید.

- اگه زخمت عمیقه، اجازه بده دستتو پانسمان کنم.

لحن دختر بی‌اختیار مظلوم و یواش بود. شکسته بود. غرورش به دست یک نااهلِ نادان شکسته بود. خَدیو در سکوت، موشکافانه و عمیق به او نگاه می‌کرد. با همان چشمان سرد و نگاه بی‌روح. نازان اما از نگاه کردن به صورت او حذر داشت. خدیو بدون حرف خواست از کنار او رد شود که نازان به آستین پیراهن او چنگ زد. خدیو ایستاد و مکث کرد. از کنار بازو آهسته نگاهی به او انداخت. نازان چانه لرزاند و بی‌آنکه به چهره‌ی خدیو خیره شود، بریده‌بریده گفت:

- لطفاً در مورد امشب... به کسی چیزی نگو!

خدیو در سکوت نفس بلندی کشید. نازان صورتش را جهت مخالف او برگرداند و با صدایی زخمی اضافه کرد:

- اگه به قسم اعتقاد داری... تو رو به هر دین و مذهبی که...

- ندارم! نشنیدی گفتن کافرم؟ نه حافظم، نه خریدار. اگه نذاشتم آبروت ریخته شه، به خاطر برادرم کردم.

نازان بینی‌اش را بالا کشید و سمت او چرخید. نگاه تند خدیو، قلب پریشان‌شده‌ی دختر را زیر و رو کرد. با لحن قرایی، به حمایت از برادرش می‌گفت:

- آهیر جوونه، جاهله... اما مطمئنم لباس بی‌شرفی قاعده‌ی تنش نیست. برادرِ من، نمی‌تونه نامرد باشه.

نازان سرش را تکان داد و زیر چشمانش دست کشید. دست خودش نبود. گنجایش نداشت. از خشم و کینه لبریز بود. نیش را با نیش تلافی می‌کرد:

- خوبه. جانب‌داری برادری رو می‌کنی که ازت متنفره!

بازوی چپش که میان پنجه‌های او گیر افتاد، نفسش از هیجان درون سینه ماند. چشمانش را بست. روی پا بند نبود. قلب بیچاره‌اش تند می‌کوبید و خدیو زیر گوش او با غیظ و خشونت نفس می‌زد:

- اگه سرت به تنت زیادی کرده، نطقتو کور نکن. بگو هر چی هست. زخم بزن. خودتو بنداز وسط این کراهتِ شوم، تا خودم نشونت بدم تهش چه آشوبی خوابیده!

نازان سرش را برگرداند. توان مقابله نداشت و اگر هم داشت، حوصله‌ی کل‌کل با او را نداشت. موهایش بوی تافت می‌دادند. رنگش پریده و چهره‌اش خسته بود. خدیو با لب‌هایی که روی هم چفت‌شان می‌کرد، نگاهی اجمالی، از بالا تا پایین به او انداخت و محکم رهایش کرد.

در خانه که پشت سرش بسته شد، نازان تکان خفیفی خورد. با درماندگی به صورتش دست کشید. به تکه‌های شکسته‌ی گلدان و دکوری‌ها نگاه می‌کرد. هیچ شباهتی به اتاق تازه‌عروس نداشت. بیشتر شبیه میدان جنگ بود. جنگی نابرابر که قربانی‌اش یک دختر بود. همان‌جا کنار تخت زانو زد. حالا راحت‌تر گریه می‌کرد.

*****

کنار تخت، خواب رفته بود که از صدای زنگ در با سردرد بدی بیدار شد. ظاهرش هنوز آشفته بود، وقتی سمت در می‌رفت و سبد ناشتایی را با لبخندی مصلحتی از دست رعنا می‌گرفت. در جواب رعنا که گفت؛ «مبارکه خانِم‌گیان!»، نازان سرد و بی‌احساس تشکر کرد. موهایش را از یک سو روی پیشانی ریخته بود، تا قرمزی کنار شقیقه‌اش را از چشمان تیزبین ندیمه‌ی نشمیل پنهان کند. او رفت و نازان سبد صبحانه را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت. نگاه ناآشنایی به فضای خانه انداخت و لقمه‌ای نان در دهانش گذاشت تا همین یک تکه، یک‌طوری جلوی ضعفش را بگیرد. هشت سال دمادم چه فکر می‌کرد و چه شد! آن همه تردید و بی‌قراری و سراسیمگی و دودلی قبل از ازدواج پُر بیراه نبود! آهیر مردی نبود که نازان همه‌ی عمر تصور می‌کرد. مردک جاهل، خرش که از پل گذشت روی واقعی‌اش را نشان داد.

بعد از دوش مختصری که گرفت، لباس مناسبی پوشید و اتاق را مرتب کرد. دختر ضعیف و بی‌دست‌وپایی نبود که زانوی غم بغل بگیرد و به چله‌ی بخت فلاکت‌زده‌اش بنشیند. کسی که باید به خاطر رفتارش احساس شرمندگی کند، آهیر است. نزدیک ظهر، سر و کله‌ی او هم پیدا شد. چهره‌اش خسته و ظاهرش ژولیده به نظر می‌رسید. سلانه‌سلانه سمت خانه‌ی خودش می‌رفت که خدیو از پشت سر صدایش زد. آهیر میان راه با مکث کوتاهی سمت او برگشت. چهره‌اش را درهم کشید

و منتظر نگاهش کرد. خدیو با ابروهای پر گره به او زل زده بود. نازان از بالای ایوان آن‌ها را نگاه می‌کرد. فاصله‌اش با خدیو و آهیر خیلی زیاد نبود، تا حدودی متوجه مکالمات آن‌ها می‌شد. خوشبختانه خدیو نمی‌خواست از ماجرای دیشب حرفی بزند. فقط آمده بود چشم‌روشنی برادرش را بدهد و برود. وقتی جعبه‌ی ساعت مچی مردانه را سمت آهیر گرفت، او برای لحظه‌ای ماتش برد. خدیو، خونسرد و مسلط به چهره‌ی متعجب برادرش خیره شده بود و می‌گفت:

- فرصت نشد بِشِت تبریک بگم. مبارک باشه. بعداً این چشم‌روشنی رو از طرف من بده به پسرت.

آهیر خشکش زده بود. نگاه خدیو سمت ایوان رفت. از آن‌جا نگاهی به چهره‌ی کنجکاو نازان انداخت و در جواب سلام او، سرش را با اخم کمرنگی تکان داد. بی‌حرف خواست برگردد که آهیر گفت:

- صبر کن!

خدیو با تعلل کوتاهی، دوباره سمت او برگشت. آهیر بی‌آنکه به ساعت نگاه کند، جعبه را با قساوت توی سینه‌ی برادرش کوبید:

- تو مرام ما، از غریبه‌ها چشم‌روشنی گرفتن روا نیست. بدبختی می‌آره. نحسی می‌آره. جمع کن بساط دور زدنتو. وردار ببر همون قبرستونی که سِحر و جادوی توی کافر، روشون اثر داره. ارزونی خودت.

خدیو در سکوت فقط نگاهش کرد. جعبه‌ای که توی سینه‌اش کوبیده شده بود را گرفت و آهیر نگاه پر از نفرتش را از روی او برداشت و با قدم‌های بلند سمت خانه رفت. متوجه نازان شد، اما تظاهر کرد که او را نمی‌بیند. نازان با ناراحتی به خدیو زل زده بود. عشق و دوست داشتن این مَرد نسبت به آهیر را به وضوح در نگاه برادر می‌دید. خدیو از بابت رفتار تند آهیر شوکه نشده بود. می‌دانست برادرش کله‌شق است. نگاهی به نازان انداخت و جلو رفت. جعبه‌ی ساعت را روی پله‌ی سنگی خانه گذاشت و سرد و یواش، واگویه کرد:

- از طرف من، اینو بده به پسرت...

نگاه نازان میخ شده و چسبیده بود به چهره‌ی کلافه‌ی خدیو و او قبل از اینکه عقب‌گرد کند، اضافه کرد:

- به پسر آهیر!

نگاه نازان از روی پله‌ها بالا آمد و پشت قدم‌های بلند او، روی موزاییک‌ها بی‌حرکت ماند. خَدیو که میان درختان باغ از نظر پنهان شد، او جعبه‌ی ساعت را از روی پله برداشت و در آن را باز کرد. ساعت شیک و گران‌قیمتی که جای هر عدد، یک الماس تراش‌خورده نشسته بود. زیر تابش خورشید، زرق و برق سنگ‌ها چشم را می‌زد. سرش را بالا گرفت. نگاهی به حیاط انداخت و سمت خانه برگشت. قبل از اینکه آهیر متوجه ساعت شود و الم‌شنگه‌ی دیگری راه بیفتد، او پیش‌کش خَدیو را داخل کشوی دراور گذاشت. هنوز هم از بابت واکنش آهیر مقابل برادرش حیران بود. آهیر

حمام بود و نازان منتظر او، که هر چه زودتر بیاید و تکلیف این موضوع مسخره را روشن کند. هر دو عاقل و بالغ هستند و این هم مسئله‌ی پیش‌پا افتاده‌ایست. وقتی با حرف زدن می‌شود مشکل را حل کرد، چرا جار و جنجال، که تهش به عربده‌کِشی و دیوانگی برسد؟! لحظاتی بعد، آهیر که در حمام را بست، نازان از روی کاناپه بلند شد. آهیر با حوله‌ی دستی موهایش را خشک می‌کرد. سرشانه‌ی تیشرت خاکستری‌اش کمی خیس بود. نازان نگاهش را از دست او که با تکه پارچه‌ای خشک بسته شده بود، گرفت و قبل از اینکه آهیر پا به اتاق بگذارد با اخم پرسید:

- با سکوتت می‌خوای چی‌و ثابت کنی؟ اونی که گناهکاره من نیستم آهیرخان. لطفاً ادای آدمای فریب‌خورده رو درنیار.

آهیر بین راه مکث کرد. دستش روی حوله مشت شد. آن را با حرص از روی سرش کشید و سمت اتاق رفت. نازان پشت سر او قدم تند کرد:

- چرا نمی‌ذاری حرف بزنم؟ چرا فرار می‌کنی؟

- گم‌شو بیرون.

نازان از حرف او یکه خورد. آهیر وسط اتاق ایستاده بود و با خشم نگاهش می‌کرد. حوله‌ی مچاله شده را روی زمین انداخت و میان موهای آشفته‌ی خودش دست کشید. نازان محکم ایستاده بود:

- تهمت زدنت به من، بزرگ‌ترین اشتباه عمرت بود.

آهیر با صورتی سرخ به چشمان مکدر او براق شد و هوار کشید:

- منو تهدید نکن دختره‌ی بی‌سروپا!

- حرف دهنتو بفهم. فکر کردی کی هستی که راحت بهم توهین می‌کنی ؟ دیشب... دیشب باعث شدی بهترین شب زندگیم به جهنم...

آهیر که سمت او خیز برداشت، نازان جیغ زد. بی‌رحمانه موهای او را میان پنجه‌هایش جمع می‌کرد و نازان را مجبور می‌کرد سرش را با درد بالا بگیرد. اشک، کاسه‌ی چشمان دختر را پُر کرد و آهیر توی صورت متحیر او با غیظ گفت:

- زندگیِ کی جهنم شده ؟... من یا تو ؟... کی‌و می‌خوای دور بزنی ؟

دهان نازان پیِ حرفی باز و بسته می‌شد، اما کلمات را گم کرده بود. آهیر موهایش را محکم‌تر کشید و صورت نازان از درد جمع‌تر شد. انگشتانش را دور مچ دست او حلقه کرده بود و آهیر با خشونت می‌گفت:

- همین‌جوریشم بی‌غیرتم که اجازه می‌دم راست‌راست جلوم راه بری و نطق کنی. اگه مَرد بودم، همین الان با بی‌آبرویی پرتت می‌کردم بیرون و می‌فرستادمت لا دست همونی که تا الان کنارش داشتی خودتو...

نازان دست آزادش را با غضب بالا آورد و قبل از اینکه جمله‌ی آهیر سر زبان بسته شود، با سیلی محکم و قاطعانه‌ای دهان او را بست. آهیر که چشمانش را از شوک

سیلی روی هم فشار داد و عقب رفت و دستش را روی صورتش گذاشت، نازان با هق‌هق داد زد:

- از تهمتی که به من... به زنت می‌زنی خجالت نمی‌کِشی ؟ نه... نه تو مَرد نیستی. تو... تو یه بی‌شرفی. یه موجود نفرت‌انگیز که هیچ شباهتی به آدمیزاد نداره.

آهیر با نگاهی خونی به او زل زده بود. نازان گریه می‌کرد:

- خیر سرت تحصیل‌کرده‌ای. تو اجتماع چرخیدی. مگه قبل از عقد نرفتیم آزمایش خون بدیم ؟ گَر بودی وقتی دکتر داشت توضیح می‌داد ؟... نگفت بعضی خانوما توی اولین رابطه ممکنه خونریزی نداشته باشن و این طبیعیه ؟... خدایا... من چی بگم به تو آهیر ؟ من هیچ کار اشتباهی نکردم.

فریاد توأم با گریه‌ی او، هر دلی را به حزن می‌کشاند، اما آهیر سنگ شده بود. احساس نداشت. دستش را پایین آورد. نگاهش خون‌بار بود و لحنش پر از انزجار و تمسخر:

- لابد بین این همه دختر، فقط تو یکی استثنایی که همونم باید گیر من می‌افتاد. آره ؟

- شعور داشته باش آهیر! چرا چرند می‌گی ؟

- خفه شو نازان، خفه شو! اون دکتر هم کارش فریب دادنه. می‌دونه جامعه چقدر کثیف شده و می‌خواد ما مردا رو با این حرفا گول بزنه.

نازان ناباورانه به او نگاه می‌کرد. آهیر دیوانه شده بود. این چرندیات، این توهمات مسخره را رو حساب کدام منطق به او نسبت می‌داد؟! نه رفتارش عادی بود و نه نگاهش، مردکِ بدبینِ پارانوئیدیِ جنون‌زده! آهیر که از کنار او رد شد، نازان گفت:

- فردا برمی‌گردم تهران. می‌رم پیش وکیل و ازت جدا می‌شم.

صدای نیشخند آهیر را که شنید، روی پاشنه‌ی پا برگشت. او دست راستش را به درگاه اتاق تیکه داده بود و با نگاهی استهزاآمیز، نازان را برانداز می‌کرد:

- جدا شی که با خیال راحت بری سراغ کثافتکاریات، آره؟ لابد پیش همه هم می‌گی اولین‌بار با من بودی! شوهرت. شوهرِ بی‌غیرتت!

صورت نازان از فرط خشم کبود شد:

- چی داری می‌گی مرتیکه‌ی روانی؟ تو اصلاً عقل داری؟!

آهیر که قدمی از در فاصله گرفت و مشت محکمش را روی میز آرایش کوبید، از صدای بلند آن چهارستون بدن نازان لرزید. آهیر فریاد می‌زد:

- اگه عقل داشتم پیش از اینکه کار از کار بگذره و وبال گردنم شی، می‌زدم زیر همه چی. نه اینکه بعد از هشت سال، با سلام و صلوات پات وا شه وسط خونه و زندگیم.

- حالام دیر نشده. با افتخار ازت جدا می‌شم.

- داغ طلاق گرفتن‌و به دلت می‌ذارم.

یک آن خشم، در دل نازان جایش را به ترس و نگرانی داد. لحظه‌ای از ذهنش گذشت که ای کاش حق طلاق را از او گرفته بود. چرا پیش از عقد به این موضوع فکر نکرد؟! آهیر با همان لحن تنفرانگیزش ادامه داد:

- طلاقت نمی‌دم، زجرکُشت می‌کنم. تقاص کاری که باهام کردی، تاوان بلایی که سرم آوردی و فریبم دادی. با لباس سفید از در این خونه اومدی تو، با کفن سفید هم گورتو گم می‌کنی.

نازان وحشت‌زده پشت سر او دوید. آهیر در اتاق دیگری را به هم کوبید و نازان با ضعف به دیوار راهرو تکیه داد. به در بسته‌ی اتاق نگاه می‌کرد و با هق‌هق سرش را تکان می‌داد. به خاطر کدام گناه مجازات می‌شد؟ تاوان کدام کارِ نکرده را پس می‌داد؟ آهیر چوب خودش را به سینه می‌زند. از ترس آبروی خودش او را طلاق نمی‌دهد. می‌ترسید زمزمه‌ی رسوایی‌اش به اسم بی‌غیرتی بیفتد سر زبان اغیار و دیگر نتواند سرش را جلوی دوست و دشمن بلند کند. مردکِ کوته‌فکرِ شکاک، برده‌ی آبرو بود. با صدای زنگ موبایل، نازان تکیه‌اش را از دیوار گرفت. گوشی را با چشمانی خیس از روی میز برداشت و با دیدن شماره‌ی مادرش، دخترک بار دیگر چانه لرزاند. دلش تنگ شده بود. آن لحظه با تمام وجود حس غربت را درک کرد. کاش هیچ‌وقت به این شهر نیامده بود. کاش صبر می‌کرد. به معنی واقعی کلمه، وسط بدترین کابوس زندگی‌اش دست و پا می‌زد.

*****

دارت را پرتاب کرد. نگاهش به رینگ تریپل بود. رنگ سبز، نزدیک خال! آوا کف آرامی زد و با نگاهی خریدارانه گفت:

- با یه ست همه‌ی امتیازا رو دِرو کردی پاشا. عالی بود.

خدیو با اخم ملایمی، روی پاشنه‌ی کفش برگشت و از کنار شانه، به چشمان براق و روشن آوا زل زد. نگاهش، خنثی و بی‌حالت روی او چرخی زد و نفس عمیق کشید. برادرزاده‌ی دانیار روی میز بیلیارد او نشسته و پا روی پا انداخته بود. آوا از روی میز پایین آمد:

- دانیار فقط به تو اعتماد داره.

خدیو دارت را از روی تخته برداشت و میان انگشتانش فشار داد:

- اونی که بی‌اعتماده، منم!

- به دانیار؟

- به همه!

از اصابت سرِ سوزنی دارت با شیشه، صدای تیز و بدی بلند شد. نگاه مردد آوا به دیوار کریستالی بود که اتاق بازی را از راهروی اصلی عمارت جدا می‌کرد. خدیو دو سه دکمه‌ی بالای پیراهن مشکی‌اش را باز گذاشت و به گردن خودش دست کشید. بلاتکلیف و عصبی بود. راه بی‌اثر شدن غضبش، یک خلوت تک‌نفره بود و یک دَم باده‌خواهی و غرق در عالم ناهشیاری. همان وقتی که به کافر بودن متهمش کردند و

لقب جن کافر را پسوند اسمش نهادند، هر ظنی را پشت جرئت پنهان کرد. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. آوا با قدم‌هایی آهسته سمت خدیو رفت و از پشت سر، با نگاهی دلنشین، شانه‌های بزرگ و حجیم او را وجب زد:

- به منم اعتماد نداری پاشا؟

خدیو نیم‌نگاهی به او انداخت و شاهرگ خودش را با درد، زیر پنجه چلاند:

- به هم‌جنسای تو نه!

مقابل خدیو ایستاده بود و خیره به چشمان سرخ و سیاه او می‌گفت:

- برای تو هیچ فرقی با بقیه ندارم؟

- فرقت با بقیه اینه که برادرزاده‌ی دانیاری و واسه نون و نمکی که با عموت سر یه سفره خوردم، مجبورم حرمتتو نگه دارم.

آوا با لبخند، انگشت اشاره‌اش را نوازش‌وار روی تیغه‌ی فک او کشید. هر کجا را که لمس می‌کرد، همان قسمت از صورت خدیو از انزجار، منقبض می‌شد. آوا زمزمه کرد:

- وقتی حرف از حرمت می‌زنی، یعنی هنوزم اصیلی!

خدیو محکم پلک زد و با صدایی خش‌دار گفت:

- برو آوا!

لبخند آوا عریض‌تر شد. همین که خواست روی انگشتان پا بایستد، خدیو سرش را با غیظ عقب کشید. ابروی آوا بالا رفت. خدیو با عصبانیت نگاهش می‌کرد. با اینکه هیچ تماسی با این دختر نداشت، باز هم ناخودآگاه یک‌دور با کف دست روی لب خودش کشید و سمت لیوان آب خیز برداشت. آن را از روی میز چنگ زد. آوا گفت:

- تا این حد از نوازش و محبت آدما بیزاری که حتی از تصورش هم بدت می‌آد؟

نگاه خدیو روی یک نقطه از دیوار شیشه‌ای بی‌حرکت ماند. لیوانی که تازه پایین آورده بود را دوباره بالا برد و مابقی آب را یک‌نفس سرکشید. وسواس تعریف‌نشده‌ای داشت. بدش می‌آمد. بدش می‌آمد! از بوسیده شدن! از بوسیدن یک زن! حتی از اینکه کسی لب‌هایش را لمس کند. از اینکه دختری نوازشش کند. از لذت، از شهوت نفرت داشت.

آوا سمت کاناپه رفت و مانتو و کیفش را برداشت. هنوز به خدیو نگاه می‌کرد. به او که چه‌طور نفس‌نفس می‌زد و صورتش تا گردن سرخ بود.

- دانیار ازت جواب می‌خواد، پاشا.

- جوابشو دادم.

- از جوابِ رد شنیدن خوشش نمی‌آد.

- این دیگه مشکل خودشه.

- تو مافیای سنگ و جواهر، اون مافیای اسلحه... اگه متحد...

- من مافیای هیچی نیستم. اعتبارمو راحت به دست نیاوردم که یکی مثل دانیار بخواد هر گندی که دلش خواست بِشِش بزنه. خیلی وقته خودمو از بازی اون کشیدم کنار. تموم شد.

- عموم تا به چیزی که می‌خواد نرسه، دست از سرت برنمی‌داره.

- برو آوا!

- اون تو رو از خودش می‌دونه.

- برو گفتم!

صدای فریاد خدیو که در عمارت پیچید، آوا نفسی که حبس کرده بود را بلند و آهسته بیرون داد. زمزمه‌ی خداحافظی‌اش گم بود. همان‌طور که سمت در می‌رفت، زیرلب می‌گفت:

- اون از تو یه‌دنده‌تره. حتی اگه تهش به خون برسه.

در که پشت سر آوا بسته شد، خدیو با تغیر لیوان خالی را روی میز کوبید. میان موهایش دست می‌کشید و با کلافگی به سینه‌ی پرنبض خود مشت می‌کوبید. درد داشت. بلوایی که با هربار فکر کردن به آن اتفاق، جگرش را می‌سوزاند. صدایی ملتمسانه از دور آمد و کنج ذهن درمانده‌ی او آشوب به پا کرد:

- « می‌گه تو گناه منی. خودتو از این جهنم نجات بده.»

ضربان قلبش از ریتم خارج شده بود، وقتی سمت اتاق می‌دوید و آن صدا بلندتر از قبل التماس می‌کرد:

- «برو. فرار کن. اینا تو و برادرتو می‌کُشن.»

بی‌طاقت و آسیمه، از قفسه‌ی چوبی، شیشه‌ی نوشیدنی را بیرون کشید و محتویاتش را جرعه‌جرعه نوشید. گلویش از تلخی مِی سوخت. صورتش از عرق خیس بود و چشمانش پیاله‌ی خون. صدای به هرج‌ومرج افتاده‌ی او بار دیگر در سرش پیچید:

- «تو مثل من نباش...»

خدیو شیشه را با حرص پایین آورد و با نعره‌ای بلند آن را سمت دیوار پرت کرد:

- من گناه تو نبودم!

همدم از آشپزخانه بیرون آمد و با ترس به در بسته‌ی اتاق خدیو نگاه کرد. کیهان، سراسیمه از پله‌های میانی پایین آمد. نیم‌نگاهی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی همدم انداخت و سمت اتاق خدیو قدم تند کرد. خدیو لب تخت نشسته بود و به موهایش چنگ می‌زد. کیهان به تکه‌های شکسته‌ی شیشه نگاه می‌کرد. همدم با نگرانی پشت سر او ایستاد. کیهان با حرکت سر خیلی آهسته اشاره کرد و همدم به قصد آوردن جارو سمت آشپزخانه رفت. کیهان در سکوت به خدیو نگاه می‌کرد و او زیرلب هذیان می‌گفت:

- گناه‌و اون یادم داد. این برزخ... پیش‌کِش اون بود.

کف هر دو دستش را روی شقیقه‌هایش فشار می‌داد. کیهان همان‌جا ماند تا کار همدم تمام شود. او که از اتاق بیرون رفت، خدیو به نسبت قبل آرام‌تر شده بود. از روی تخت بلند شد و سمت پنجره رفت. کیهان آگاهانه می‌گفت:

- با نبش‌قبر گذشته‌ای که خیلی وقته دفنش کردی، فقط داری خودتو آزار می‌دی. بهتر نیست فراموشش کنی؟

نگاه خدیو به خانه‌ی پدری بود و با صدایی زخمی می‌گفت:

- باید بیشتر از اینا درد بکشه. بیشتر از دردی که به من داد.

- خودتم با گرفتن این انتقام درد می‌کِشی.

- گفتم از نصیحت بیزارم کیهان.

- خدیو...

- تنهام بذار.

کیهان کمی به او نگاه کرد و در نهایت با تکان دادن سرش، از اتاق بیرون رفت. خدیو برگشت و به صورتش دست کشید. با احساس گرما و تب، دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و سمت تخت رفت.

همان لحظه آن‌سوی حصار، پشت درختان انگور و میان دیوارهای سرد و تاریک و پر از دلهره‌ی خانه‌ی آهیر، دختری نومید و پریشان‌حال، پوشیده در لباس خواب ساتن نقره‌ای، از فرط گریه کنج تخت مثل جنین در خودش مچاله شده بود. به پهلو چرخید. اتاق تاریک بود. خواب‌زده و بغض‌دار پلک زد و با احساس سرما خواست نیم‌خیز شود و پتو را روی خودش بکشد، که یک لحظه حس کرد کسی کنار تخت ایستاده و نگاهش می‌کند! با ترس برگشت و تنها چیزی که در نگاه اول از او دید، برق عجیب‌غریبِ چشمانش بود. با هعی بلندی خودش را بالا کشید و پاهایش را توی شکم جمع کرد. صدای نفس‌نفس‌زدن‌های او به طرز وحشتناکی در اتاق می‌پیچید. نازان سریع آباژور کنار تخت را روشن کرد. چشمش که به چهره‌ی ژولیده و چشمان وق‌زده‌ی آهیر افتاد، با ترس جیغ خفیفی کشید و جلوی دهانش را گرفت. آهیر لب تخت نشست. بی‌آنکه پلک بزند به نازان زل زده بود. با لحنی که خیلی هم طبیعی به نظر نمی‌رسید، گفت:

- خیانت کرد!

نازان گریه افتاد. ترسیده بود. نگاهش به دست آهیر بود. به چاقوی ضامن‌داری که او در دست راستش می‌فشرد. با دیدن آن، دختر بیچاره مُرد و زنده شد. جلوی دهانش را محکم‌تر گرفت و ناباورانه به چشمان گشاد شده‌ی آهیر نگاه کرد. مردمک چشمانش مثل رقاصک ساعت در کاسه تکان می‌خورد:

- من... دوستت داشتم.

- آ... آهیر...

- تو شبیه اونی!

نازان به لکنت افتاده بود. آهیر به حال خودش نبود و نمی‌فهمید چه می‌گوید. چه می‌کند. از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. حواس نازان پرت دسته‌ی چاقویی بود که میان انگشتان آهیر فشرده می‌شد.

- به خاطر بی‌آبرویی یکی دیگه... زن گرفت. مجبور شد بگیره. مجبورش کردن.

- از کی حرف می‌زنی آهیر؟!

- مردم گفتن بی‌غیرت. کسی بهش چیزی نمی‌داد. نه کاسب. نه بقال. دیگه حرفش خریدار نداشت.

-آهیر؟!

- حشمت‌بُنَکدار، صداش می‌زد بی‌ناموس!

ناگهان رنگ نگاهش تغییر کرد. نگاهی غضب‌آلود و وحشیانه! صدایش ارتعاش محسوسی داشت:

- من مثل اون نمی‌شم. من بی‌ناموس نمی‌شم.

گلوی نازان از وحشت خشک شد. چشمان آهیر مخمور و سرد بود:

- قبل از اینکه بفهمن... باید بری.

نازان خودش را آن‌سوی تخت کشاند. عقب‌عقب می‌رفت. آهیر از روی تخت بلند شد و نازان سمت در اتاق دوید، اما قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد موهایش از پشت سر کشیده شد. جیغ زد. کمک خواست. میان دستان آهیر تقلا کرد. صدایش به جایی نمی‌رسید. پنجه‌ای که به قصد دریدن، سمت یقه‌ی روبدوشامبر نقره‌ای‌اش آمد را دید. پنجه‌های آهیر روی شانه‌ی ظریف او چند شیار خون‌آلود کشید و همه‌ی وجود دختر از درد آتش گرفت. با گریه جیغ می‌زد. آهیر او را با عصبانیت به میز آرایش تکیه داد:

- یادته اولین‌بار کِی گفتم دوستت دارم؟ وقتی اعتراف کردم عاشقت شدم، تو داشتی با کی بهم خیانت می‌کردی؟

نازان مثل ابر بهار می‌بارید و ناله می‌کرد:

- داری اشتباه می‌کنی... ولم کن آهیر...

- کاریت ندارم نازانم... کاریت ندارم اگه راستشو بگی...

صورت آهیر از اشک خیس بود. نگاه او برای نازان، ناآشنا و وحشتناک بود. این آدم را نمی‌شناخت. این آهیر، فقط یک دیوانه بود. یک جنون‌زده‌ی بی‌حواس! آهیر که چاقوی ضامن‌دار را روی گردن او گذاشت، نازان همه‌ی قوایش را در دستانش جمع کرد و او را هُل داد. لبه‌ی تیز چاقو کمی روی پوستش کشیده شد و با ناله دستش را روی گردنش گذاشت. آهیر جثه‌ی تناور و بزرگی نداشت. تلوتلوخوران یک گام رو به عقب رفت. آماده بود که با تاو بیشتری سمت دختر خیز بردارد و چاقو را زیر گلوی

او بگذارد که نازان میان گریه، لرزان و ترسیده برگشت و به گلدان لاکی‌ای که روی میز بود چنگ زد و بدون اینکه فکر کند آن را وسط پیشانی آهیر کوبید. صدای نعره‌ی او دیوارهای اتاق را همراه بند دل دختر بی‌نوا لرزاند. به حدی وحشت کرده بود که تا آهیر سرش را چسبید و روی زمین افتاد، از اتاق بیرون زد. پابرهنه و بی‌پناه می‌دوید. با صورتی گریان و تنی زخمی و یقه‌ای پاره شده که آن را میان هر دو دست جمع کرده بود. خیلی زود سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرد. میان بغض و گریه، خدا را صدا زد. کمک می‌خواست. روی زمین برفی دوان‌دوان سمت خانه‌ی سردارخان می‌رفت. نرسیده به ایوان، با دیدن چراغ‌های خاموش خانه، نومید از حرکت ایستاد. خانه نبودند. نشمیل گفته بود که امشب نیستند. نگاهش سمت درختان انگور برگشت. تا حالا این همه احساس یأس و بی‌پناهی نکرده بود. با ترس عقب‌عقب رفت. صدای خش‌خش چیزی از لابه‌لای درخت‌ها و از آن بدتر صدای قدم‌های کسی روی زمین، باعث شد جیغ بزند و دستش را جلوی دهانش بگیرد و با هق‌هق شروع به دویدن کند. نفهمید کِی از حصار رد شد. نفهمید چه‌طور پایش به عمارت خدیو رسید. ضربان قلبش بالا رفته بود. زبان از فرط ترس دیگر در دهانش نمی‌جنبید. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و از پله‌های عمارت بالا رفت. صدایش در نمی‌آمد کمک بخواهد. چراغ خانه‌ی خدیو روشن بود. اول به در کوبید. بعد سمت دیوار شیشه‌ای رفت. با مُشت به جان شیشه‌ها افتاد. گریه می‌کرد. برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد. بی‌تاب و بی‌قرار به در و دیوار می‌کوبید. یک لحظه پرده‌ها کنار رفتند و نگاه گریان او از آن سوی شیشه، در یک جفت

چشم سیاه و متعجب گره خورد. نازان هر دو دستش را روی در گذاشته بود و با التماس به او نگاه می‌کرد. خدیو با عجله در کشویی را باز کرد و نازان روی دستان او افتاد. بازوی خدیو را محکم چسبیده بود. خدیو مات و مبهوت نیم‌نگاهی به حیاط خانه انداخت و نازان را داخل اتاق برد و در را بست. پرده‌ها را کشید و دخترک همان‌جا، پیش پای او زانو زد. چون آستین خدیو هنوز توی دستش بود، او هم با نازان رو به پایین کشیده شد. گیج و منگ به دختری نگاه می‌کرد که زانوانش بی‌قوت و خم شده و حتی جان ضجه زدن هم نداشت.

- این چه حال و روزیه ؟!... آهیر کجاست ؟!

اسم آهیر که آمد، نازان با ترس به او نگاه کرد. کیهان که سر و صداها را شنیده بود تقه‌ای به در اتاق زد. خدیو نگاه اخم‌آلودش را از چهره‌ی بی‌رنگ و روی نازان گرفت و با گفتن؛ «بیا تو!» کیهان در اتاق را باز کرد. نگاهش که به سر و وضع نازان افتاد، سراسیمه جلو آمد و پرسید:

- چی شده ؟!

نازان به لکنت افتاده بود. بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- اون... می‌خواست... می‌خواست منو... بُکشه...

گریه مجال شرح و توضیح نمی‌داد. نگاهی میان کیهان و خدیو رد و بدل شد. خدیو با اخم از نازان پرسید:

- آهیر ؟!

او فقط پلک‌های خیسش را روی هم فشار داد. خدیو به کیهان خیره شد. با حرکت سر به حیاط اشاره کرد و او مطیعانه سرش را رو به پایین حرکت داد و سمت در رفت. نازان حال خوبی نداشت. اتاق دور سرش می‌چرخید. خدیو را رها کرد و خواست از روی زمین بلند شود که در دَم همه چیز جلوی چشمانش سیاه شد و رو به عقب خیز برداشت. قبل از اینکه نقش زمین شود و سرش به لب میز اصابت کند، خدیو به موقع دستش را گرفت و او را سمت خودش کشید. نگاه بهت‌زده‌اش به یقه‌ی خونی نازان بود. بدون حرف کمک کرد روی تخت بنشیند. از پارچی که روی عسلی بود، کمی آب داخل لیوان ریخت و آن را دست نازان داد. او با جرعه‌ای گلویش را تَر کرد. گریه‌اش حالا بی‌صدا بود. ضعف کلافه‌کننده‌ای داشت. خدیو هنوز به یقه‌ی روبدوشامبر نازان نگاه می‌کرد. به گلوی خونی او!

- آهیر چرا می‌خواست تو رو بُکشه ؟

سؤال خدیو به حدی غیرمنتظره بود که نازان جا خورد. خودِ سؤال جای تعجب نداشت، فقط مانده بود در جواب به او چه بگوید! میان درد و درماندگی، صورتش از شرم سرخ شد. لیوان را روی میز گذاشت و دست لرزانش از نگاه خدیو دور نماند. نازان زیر چشمان خیسش دست کشید و گیجگاهش را با ضعف فشار داد:

- چون...

- چون چی ؟

پلک‌های خیس و تب‌دارش دائماً روی هم می‌افتادند. چشمانش باز نمی‌شد. صدایش آسه‌آسه تحلیل می‌رفت:

- اون... شک...

چشمانش را با سرگیجه بست و به چند ثانیه نرسید که کاملاً بیهوش و بی‌حال به پشت روی تخت افتاد. خدیو ساکت و عصبی، به او نگاه می‌کرد. جلو رفت و کنار تخت ایستاد و باز هم نگاهش کرد. اهل نرمش نبود. حال سازش هم نداشت. آن هم مقابل جنس مخالف! دختری که مدعی است برادر او، این بلا را سرش آورده و حتی قصد کُشتنش را دارد! آهیری که همه می‌گفتند دل و جانش برای این دختر رفته، با چه دلیل و برهانی حاضر می‌شود خونش را بریزد؟! بی‌ملاحظه، زانوی راستش را لب تشک گذاشت. نگاهش را از موهای سیاه دختر گرفت و به یقه‌ی خونی لباس او داد. با اخم غلیظی به زخم روی گردنش نگاه می‌کرد. عمیق نبود، اما جای تیزی چاقو هم انکارناپذیر بود. دست خدیو روی ملحفه مشت شد. این حماقت کار آهیر بود؟! با عتاب برگشت و همان‌موقع رد چند شیار قرمز را روی دست نازان دید. بی‌شک جای ناخن‌های آهیر بود. خدیو بی‌تاب و عصبی به صورت خودش دست کشید. باید به هوش می‌آمد. باید همه چیز را مو به مو تعریف می‌کرد و می‌گفت آهیر چه مرگش شده که وسط خانه‌اش و میان این همه آدم دست به آدم‌کُشی می‌زند؟! از روی تخت بلند شد. سمت میزی که وسط اتاق بود رفت و از کنار فلاسک دستش را سمت قندان برد. حبه‌ای قند برداشت و سمت نازان برگشت. روانش بهم ریخته بود.

ذهنش مرز درست و غلط را گم کرده بود. بی‌مدارا و بی‌ملایمت، قند را جلوی لب‌های او، میان دو انگشت دیگر خود له کرد. پودر قند را توی دهان نازان ریخت و جرعه‌ای آب هم پشت‌بندش! ناگهان چشمان نازان باز شد. از فرط شیرینی به سرفه افتاد. خدیو خونسرد و بداخم ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. کف دستانش را روی هم سایید و لب تخت نشست. با اخم به نازان خیره شده بود که ناباورانه با پشت دست روی لب‌های خیس و قندی خودش می‌کشید.

- بدون اینکه یه واو جا بندازی، می‌گی آهیر چرا می‌خواست تو رو بُکشه ؟!

نازان در سکوت، نگاهش را دزدید. خدیو با تعجب به لپ‌های گل‌انداخته‌ی دختر نگاه می‌کرد و با سوءظن می‌پرسید:

- چه‌کار کردی که آهیر به این روز افتاده ؟

نازان سرگیجه داشت. خدیو با خشم توپید:

- مگه با تو نیستم ؟... حرف بزن بگو آهیر چش شده ؟

نازان خودش را عقب کشید و با بغض گفت:

- چرا از من می‌پرسی ؟ برو از برادرِ دیوونه‌ت بپرس! بپرس واسه چی نصف‌شب با یه چاقوی ضامن‌دار می‌آد بالا سر زنش و اونو تهدید به مرگ می‌کنه ؟

سدی که جلوی اشک‌هایش کشیده بود، بار دیگر شکسته شد. خدیو فقط نگاهش می‌کرد. نازان پلک‌هایش را روی هم فشار داد و چانه لرزاند:

- آهیر... آهیر مریضه. رفتارش اصلاً عادی نیست.

خدیو که کج شد، نازان از هیبت مردانه‌ی او ترسید. دست خدیو نرسیده به کشوی پاتختی، مکث کرد. با اخم و تکدر به او خیره شد و نازان شرمنده شد. سرش را پایین انداخت و خدیو در کشو را با ضرب بست. نازان بسته‌ی پانسمان را در دست او دید. خدیو در شیشه‌ی محلول را باز کرد و با لحن نه چندان خوشایندی گفت:

- بیا جلو...

نازان بی‌حرکت می‌پاییدش. حواسش پرت محلول و پنبه‌ای شد که دست خدیو بود. صدای او از جا پراندش:

- دیدی از تیغ چاقو نمُردی و ملک‌الموت‌و جواب کردی، می‌خوای از چرک و عفونت تلف شی؟

نازان با تردید، خودش را روی تشک سُر داد و نزدیک او نشست. خدیو خیره به چشمان سیاه نازان دستش را سمت گردن او بُرد. نازان با چهره‌ای سرخ از شرم چشمانش را بست و نگاه خدیو از چهره‌ی او کنده شد. پنبه که روی زخم نشست، نازان لبش را با درد گاز گرفت. نگاه کنجکاوِ خدیو، قطره اشکی را دنبال می‌کرد که از سوک چشم او سُر می‌خورد و تا نزدیک چانه‌ی لرزانش می‌رفت و می‌چکید روی دامن روبدوشامبر نقره‌ای. وقتی دستش را آهسته عقب می‌گرفت، موشکافانه می‌پرسید:

- گفتی چاقوی ضامن‌دار؟

نازان پلک زد و قطره‌ای دیگر از لابه‌لای مژه‌های تاب‌دارش چکید. در جوابِ خدیو، فقط سرش را تکان داد. سر او حالا پایین بود و بسته‌ی باند را باز می‌کرد:

- دسته‌ش سیاه بود و تیغه‌ش هم دندونه‌دار. شبیه کاتر.

نگاه نازان به گره‌ی کور میان دو ابروی خدیو بود. آب دهانش را فرو داد و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

- آره!... یه چیزی شبیه...

- چاقوی شکاری.

نازان مردد و آشفته به خدیو زل زده بود. او باند سفید را جلو بُرد و آن را بدون نرمش روی زخم گذاشت. «آخ» نسبتاً یواشی که از میان لب‌های نازان بیرون آمد، باعث شد خدیو مکث کند. موهای نازان مانع از تاب دادن پانسمان به دور گردن او می‌شد. با لحن نه چندان دوستانه‌ای، بی‌تعارف گفت:

- موهاتو جمع کن.

نازان بینی‌اش را بالا کشید و با تعجب به او نگاه کرد. خدیو نگاه بی‌حالتش را از موهای ابریشمی و سیاه دختر گرفت و بی‌حوصله‌تر از قبل ادامه داد:

- مزاحمن.

نازان نگاهش را با دستپاچگی از او گرفت و پایین انداخت. نگاه خدیو به دست مرتعش و حواس‌پرت دختری بود که سمت موهایش می‌رفت و وقتی آن‌ها را با بغض جمع می‌کرد، در دل از خود می‌پرسید؛ این‌جا چه می‌کند؟ با یک تنِ ناسور خورده‌ی دردآلود، مقابل مردی نشسته بود که ثابت می‌کند حامی سفت و سخت برادرِ دیوانه‌اش است. چه اقبال قاصری داشت! از دست آن جن‌زده، به خودِ جن پناه آورده بود. آهیری که ظاهرش موجه بود، در نهایت حیوانی درنده از آب درآمد. اینی که ظاهر و باطنش هم وحشی و بی‌تعادل است، یحتمل ریختن خون برایش کاری ندارد. با این فکر قلبش سرسام گرفت. برای اینکه نگاهش به چشمان تیره و هلالوش‌جوی او نیفتد، ترجیح داد به یقه‌ی پیراهن خدیو زل بزند. زل زد، اما با حرفی که ناغافل از دهان او بیرون آمد، نازان ثانیه‌ای حس کرد نبضش میان سینه صامت شد.

- اون چاقوی شکاری رو من به آهیر دادم.

نگاه نازان خیلی تند یک وجب فاصله را طی کرد و آنی در عمق چشمان سیاه خدیو فرو رفت. او بی‌حاشیه اضافه می‌کرد:

- سال‌ها پیش، بدترین اتفاقی که شاید واسه یه پسربچه می‌تونست بیفته... واسه آهیر افتاد!

می‌دید نبض نازان روی گردن چه‌طور دل‌دل می‌کند. دختر خشکش زده بود. خدیو گره را به روی پانسمان، سرسری زد و دستش را آهسته عقب کشید. وقتی از روی تخت بلند می‌شد، نازان بی‌قرار می‌پرسید:

- چی می‌خوای بگی ؟!

- واسه یه بچه زود بود بخواد اون صحنه رو ببینه.

- چه صحنه‌ای ؟!

خدیو در سکوت، به چشمان بهت‌زده‌ی نازان نیم‌نگاهی انداخت و سمت پنجره رفت. جوابش بی‌ربط، اما طعنه‌آمیز بود:

- دسته‌ی چاقویی که بِشِش دادمو خودم تراشیدم. آهیر بچه‌ی آرومی بود. می‌دونستم جیگرِ زدن نداره، اما دلش قُرص می‌شد که مِن‌بعد قدماشو محکم‌تر برداره.

- چرا باید دست برادرت چاقو بدی ؟!

- که دفاع کنه.

- دشمن داشت ؟!

خدیو پرده را کمی کنار زد و از آن‌جا نگاهش را به دیوار پشتیِ خانه‌ی سردارخان داد. برف نم‌نم می‌بارید. زمین سپیدپوش بود و انگارنه‌انگار که اسفندماه، نفس‌های

آخرش را می‌کشد و چیزی تا نوروز باقی نمانده! نفس بلندی کشید و خاطرات تلخ گذشته را کنج ذهن رج زد:

- یه شب ناغافل سر گذر، یه سری جاهل به قصد دزدی جلوشو می‌گیرن. چاقوش می‌زنن و فرار می‌کنن. بعد از اون اتفاق، می‌ترسید از خونه بیرون بره. نگاش که به کوچه می‌افتاد، تشنج می‌کرد. چاقو رو که دادم دستش، انگار ترسش از غریبه‌ها ریخت.

کیهان را دید که از حصار سفید رد شد و سمت عمارت آمد. خدیو را پشت پنجره دید و به نشانه‌ی اینکه اوضاع تحت کنترل است، هر دو دستش را بلند کرد. نازان گفت:

- نمی‌دونستم تا این حد شکاک و بدبینه.

خدیو روی پاشنه‌ی پا سمت او برگشت. سپس سمت فلاسک چای رفت و با لهجه پرسید:

- اگه می‌دانستی یارت مجنونه، نمی‌شدی عروسِ هُژبری‌ها ؟

- معلومه که نه!... جونمو از سر راه نیاوردم که بدم دست برادر بی‌عقلت.

خدیو وقتی چای را می‌نوشید، از بالای لیوان به نازان نگاه می‌کرد. خونسرد و آرام، لیوان را کمی پایین گرفت و در حالی که دهانش از تلخی چای گس شده بود، گفت:

- اما به نامش زدی.

- چی‌و به نامش زدم ؟!

خدیو جرعه‌ای دیگر نوشید و تلخ ادامه داد:

- جونتو.

- ما فقط ازدواج کردیم.

- ازدواج یه‌جور معامله‌ست.

- چی می‌خوای بگی ؟!

- توافق، امضاء، سند... همه‌ی اینا بین معامله و ازدواج مشترکه.

نازان ناباورانه به او زل زده بود. خدیو همان‌طور که کج می‌شد و لیوان را روی میز می‌گذاشت، با وقت‌شناسی، آگاه و مسلط می‌گفت:

- تو رو با دادن مهریه می‌خرن. هرکاری که بخوان باهات می‌کنن و قانون هم ازشون حمایت می‌کنه. وقتی کاری که ازت خواستن‌و انجام ندی، کتکت می‌زنن و اسمشم می‌ذارن غیرت. غیرت سرِ ناموسی که چون به مهم‌ترین بند قرارداد متعهد نبوده، اجازه دارن اونو بُکُشن.

به حدی جدی و غالب بر کلمات حرف می‌زد که دختر بیچاره میخکوب شده بود. خدیو نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با اخم گفت:

- اولین‌باره که آهیر دست به اون چاقو می‌زنه.

نازان آب دهانش را بلعید و خدیو نگاهش را با کنجکاوی به او داد:

- گناهت تو چشم ته‌تغاری بهرام‌خان، چقدر بزرگه ؟

- این... این یه مسئله‌ی کاملاً شخصیه...

- از ترست سکوت کردی ؟... یا از خجالتت ؟

- کاری نکردم که خجالت بکشم.

- پس می‌ترسی.

نازان دختر صبوری نبود. تحت هر شرایطی از حقش دفاع می‌کرد. ناراحت و عصبانی از تخت پایین آمد و گفت:

- وقتی فردا به محض اینکه خورشید طلوع کرد، با همین تن زخمی که شاهکار اون مرتیکه‌ی روانیه، رفتم و علیه برادر چاقوکِشت شکایت کردم و مجبورش کردم واسه گرفتن رضایت بیفته به دست و پام، اون‌موقع می‌فهمی کی ترسوئه!

سمت در می‌رفت که خدیو فوری میز را دور زد و بازوی نازان را نرسیده به در اتاق گرفت و او را سمت خودش برگرداند. نگاه وحشت‌زده‌ی دختر در چشمان وحشی و سیاه او گره خورد. هنوز هم از هیبت درشت این مَرد می‌ترسید. خدیو با غیظی فاحش، توی صورتش نفس‌نفس می‌زد:

-تو این‌کارو نمی‌کنی.

- می‌کنم. بیچاره‌ش می‌کنم.

- آهیر مریضه. با این‌کارت فقط حالشو بدتر می‌کنی.

- به درک. دختری نیستم که تو سرم بزنن و هیچی نگم. برادرت امشب می‌خواست منو بکُشه.

- حتماً یه کاری کردی که به این روز افتاده. حتماً یه چیزی دیده. یه چیزی شده. آهیر هیچ‌وقت...

نازان بی‌طاقت و غضبناک، خدیو را رو به عقب هُل داد و با عجز نالید:

- من هیچ‌کاری نکردم. من بهش خیانت نکردم.

خدیو شوکه شد. نازان با چشمانی مملو از اشک، حیران و درمانده به او نگاه می‌کرد. قدمی رو به عقب برداشت و هق زد:

- من گناهی نداشتم. اون... اون بهم... تهمت زد...

خدیو هیچی نمی‌گفت. فقط نگاهش می‌کرد. نازان یقه‌ی روبدوشامبر را با وسواس و گریه میان پنجه‌های یک دست جمع کرد. در خودش مچاله شده و سربه‌زیر می‌لرزید. خدیو با آه بلندی که نفس شد و از سینه‌اش بالا آمد، عصبی و مستأصل لابه‌لای موهای خودش دست کشید. نازان چشمانش را بسته بود و او زیرلب می‌پرسید:

- واسه همین می‌خواست تو رو...؟!

ادامه نداد و نازان هق‌هق‌کنان پلک‌هایش را روی هم فشار داد. خدیو با اخم، تحلیل می‌کرد:

- این اتفاق از شب عروسی افتاد!

نازان لب گزید. خدیو خیره به او، با تردید پرسید:

- چرا آهیر باید بِشِت شک کنه ؟ مگه زنش نیستی ؟ هنوز دو روزم از عقدتون نگذشته، فرصت کردی خیانت کنی ؟

گاهی «بِهت» را «بِشِت» می‌گفت و این با توجه به لهجه‌ی کوردی‌اش از روی عادت بود. با اینکه وقتی عصبانی نبود لهجه هم نداشت، ولی بعضی کلمات را هنوز هم با گویش محلی زمزمه می‌کرد. نازان با چهره‌ای شرمگین جواب داد:

- گفتم که! من هیچ‌کاری نکردم.

- یه اتفاقی این وسط افتاده که داره گذشته رو شخم می‌زنه یا نه ؟

نازان بدون حرف، با چشمانی سرد و نم‌دار به او نگاه می‌کرد که از صدای کوبیده شدن چیزی ترسید. صدا از بیرون آمد! نگاه خدیو زودتر از او سمت در رفت. طولی نکشید که در اتاق طاق به طاق باز شد و نازان با دیدن او وحشت‌زده جیغ کشید و عقب رفت. آهیر بود که بی‌رمق و شُل، با پیشانی خون‌آلود و صورتی خیس از عرق، دستش را به درگاه می‌گرفت. کیهان پشت سر آهیر ایستاد و خدیو نگاهش را به او

داد. کیهان سرش را طرفین جنباند و خدیو دوباره به آهیر نگاه کرد که با چشمانی سرخ، خیره در چشمان هراسیده‌ی نازان با حالی زار می‌گفت:

- منو ببخش.

کیهان منتظر اشاره‌ی خدیو بود و خدیو با چشمانی باریک شده حرکات برادرش را آنالیز می‌کرد. آهیر که جلو آمد، رنگ از رخ نازان پرید. عقب رفت و پایش به پایین تخت خدیو چسبید. قلبش تندتند می‌کوبید و آهیر با نگاهی ملتمس و آکنده از ندامت، میان گریه می‌گفت:

- نفهمیدم نازانم. نفهمیدم گیانم. همه چی جلوی چشام سیاه بود. نفهمیدم تویی. نمی‌دونستم تویی. منو ببخش.

شانه‌اش با نجوای آخر افتاد و نزدیک بود زانو بزند که خدیو سمت برادرش مایل شد و زیر بازوی آهیر را گرفت، اما او فقط نازان را نگاه می‌کرد. دختری که به فاصله‌ی یک قدم از او، گیج و منگ نفس می‌کشید و حرف‌های آهیر را درک نمی‌کرد. تا این لحظه مطمئن بود که آهیر یک کیسِ پارانوئیدی است، اما حالا یقین داشت که علاوه بر شکاک بودن، به هویت‌پریشی هم مبتلاست! واقعاً چند شخصیتی بود؟ یا عمداً خودش را به دیوانگی می‌زد؟! آهیر انگار خدیو را نمی‌دید. هیچ‌کس را جز نازان نمی‌دید. خودش را عقب کشید و سمت او رفت. نازان بی‌حس شده بود. پاهایش به زمین چسبیده بود. آهیر که دستش را گرفت، همه‌ی وجود دختر لرزید. گویی از

خواب پریده باشد، چشمانش گشاد شد. نگاهش پر از ترس بود و آهیر با گریه می‌گفت:

- من تو رو می‌خوام.

نازان را که مثل تکه‌ای سنگ، سرد و بی‌حرکت شده بود، سمت خودش کشید و او را در آغوش گرفت و میان اشک و بغض ادامه داد:

- دوستت دارم نازانکم. من تو رو دوست دارم.

نازان با چشمانی گرد شده و دستانی که حدفاصل بازوان آهیر، در هوا نگه داشته بود، نفس‌نفس می‌زد. از سر شانه‌ی او نگاهش به خدیو افتاد. با اینکه مثل همیشه ظاهرش جدی و عبوس بود، اما می‌شد تعجب و بی‌حالتی را در عمق چشمانش دید. زبان نازان بند آمده بود. آهیر پشت سر هم می‌گفت:

- غلط کردم. اشتباه کردم. همه‌ش خواب بود. کابوس بود.

- آهیر... لطفاً ولم کن... آهیر...

- من به تو آسیب نمی‌زنم. قول می‌دم. قسم می‌خورم.

- بسه آهیر. خواهش می‌کنم.

خودش را عقب کشید، اما آهیر رهایش نکرد. صورت بی‌رنگ و سرد نازان را با هر دو دست قاب گرفته بود:

- به پات می‌افتم. منو ببخش.

نازان بی‌صدا اشک می‌ریخت. گیج شده بود. آهیر باز هم حالت عادی نداشت. التماس‌هایش اغراق‌آمیز و تلخ بود:

- تو که ترکم نمی‌کنی ؟ ولم نمی‌کنی، مگه نه نازانم ؟

- آهیر ؟!

- بگو که تنهام نمی‌ذاری. بگو که تو هم دوستم داری.

- تو می‌خواستی منو بکُشی!

- غلط کردم نازان، غلط کردم. ب... ببین عزیزم، ببین دارم می‌گم پشیمونم. التماست می‌کنم. به خدا... به خدا نمی‌فهمیدم تویی. نفهمیدم...

- یعنی چی نفهمیدم، آهیر ؟ وقتی خواب بودم اومدی بالا سرم. با یه چاقو تو دستت داشتی نگام می‌کردی. چه‌طور می‌گی نفهمیدم ؟!

- من حالم خوب نیست نازان. بهم کمک کن.

نگاه نازان در چشمان او دودو می‌زد. نگاه آهیر، درست شبیه پسربچه‌ای معصوم و آواره، پر از نومیدی و غم بود. آن‌قدر آشفته و مظلوم که دل نازکِ دختر به حالش سوخت. آهیر هر دو دست او را با دستان سرد و مرتعش خودش گرفته بود و سمت لب‌هایش می‌بُرد. جلوی چشمان متعجبِ نازان، تکرار می‌کرد؛ «من دوستت دارم. دوستت دارم.» نگاه نازان سمت خدیو رفت. به او که با ظاهری موقر و سنگین، به

جلوی کنسول تکیه داده بود و دست به سینه و آرام، آن‌ها را تماشا می‌کرد. از اینکه آهیر جلوی خدیو و کیهان مراعات نمی‌کرد، صورت نازان از شرم گل انداخت، دیگر خبری از آن رنگ‌پریدگی نبود. خدیو موشکافانه و عمیق به او نگاه می‌کرد و نازان سرش را پایین می‌گرفت. آهیر با پشت دست اشک‌های خودش را پاک کرد و مظلومانه گفت:

- بریم خونه‌ی خودمون. باشه ؟

ترس همه‌ی وجود نازان را پر کرد و این از رنگ سرخ و حالت لغزان چشمان او پیدا بود. آهیر با لبخندی تلخ واگویه کرد:

- از من می‌ترسی!

نازان پلک زد. آهیر با بغضی مردانه ادامه داد:

- حق داری گیانم. در حقت بد کردم. خدا لعنتم کنه. خودم گند زدم. من همه چی‌و خراب کردم... من!

- با شوهرت برو.

نگاه نازان سمت خدیو رفت. آهیر هم برگشت. با دیدن او اخم کرد:

- خودش می‌آد. لازم نکرده تو بهش بگی.

خدیو در سکوت به برادرش نگاه کرد. نازان به قصد آرام کردن آهیر، دست او را فشار داد. خدیو این‌بار به نازان زل زد. عمداً اخم‌هایش را جمع کرده بود و با سر به بیرون اشاره می‌کرد و می‌گفت:

- جای زنِ شوهردار پیش مَردیه که سندش به نامشه. مگه نگفتن دعوا مال زن و شوهره؟ یکی این زد و یکی تو. دیگه قهر و آشتی‌تونو ببرید خونه‌ی خودتون. این‌جا کسی حوصله‌ش نمی‌کِشه بازی شما دوتا رو تماشا کنه. یالا.

«یالا»ی آخر حرفش آن‌قدر محکم و عصبی بود که دل نازان هری پایین ریخت. رسماً داشت آن‌ها را از خانه‌اش بیرون می‌کرد؟! آهیر دست نازان را خیلی آهسته کشید و گفت:

- بریم.

نازان هنوز گیج بود. نگاهش در نگاه بی‌تفاوت خدیو قفل بود. چی شد که دنبال آهیر رفت؟! نفهمید. فقط همین که پایش به ایوان سرد عمارت رسید به خودش آمد و محکم دستش را از دست آهیر بیرون کشید. کمرش را با ترس به در بسته‌ی خانه‌ی خدیو تکیه داد و گفت:

- نه!... من با تو هیچ‌جا نمی‌آم. بهت اعتماد ندارم.

- نازانم؟!

- به من نگو نازانم. می‌رم خونه‌ی سردارخان و فردا هم برمی‌گردم تهران. دیگه یه ثانیه این‌جا نمی‌مونم. ازت طلاق می‌گیرم. مهرم حلال، جونم آزاد!

آهیر با حزن به نازان نگاه می‌کرد. با اندوه. با ترسی که مشهود بود. التماس، غالب کلمات او بود و با یأس غریبی از دهانش بیرون می‌ریخت:

- می‌دونم نمی‌تونی منو ببخشی. می‌دونم گناهم بزرگ‌تر از این حرفاست که ازم بگذری... ولی بهم فرصت بده. اجازه بده جبران کنم. هر چی دیدی‌و فراموش کن.

آن صحنه‌ی وحشتناک هنوز جلوی چشمانش بود. سوزش گردن و چاقویی که به قصد زدن شاهرگ روی گلویش نشسته بود، چه‌طور فراموش کند؟! اصلاً شاید همه‌ی این‌ها نقشه‌ی آهیر باشد. شاید وانمود می‌کند که پشیمان است تا با خیالی آسوده او را به قربانگاه ببرد. از یک آدم دیوانه و شکاک، با افکار مسموم که شبانه به قصد انتقام، چاقو دستش می‌گیرد، هر کاری ساخته است. هر کاری... حتی رُل بی‌گناه و مظلوم را بازی کردن! با بغض سمت پله‌ها برگشت. به قصد بستن چمدان‌هایش می‌رفت و هیچ تمایلی به ماندن نداشت.

همان‌لحظه، خدیو پشت پنجره ایستاده بود. دستانش را پشت کمر درهم قلاب کرده و به نازان خیره شده بود که پابرهنه و گریان روی برف‌ها می‌دوید. کیهان پشت سر خدیو ایستاده بود و می‌گفت:

- باورم نمی‌شه که به همین راحتی اجازه دادی با آهیر بره!

نگاهش به دستان درهم فرو رفته‌ی خدیو بود. به دستی که مُشت شد و از انقباض لرزید. صدایش زنگ خاصی داشت. خش‌دار و پرتحکم:

- نازان... زنِ آهیره!

- اما پیش آهیر امنیت نداره. جونش در خطره.

- دختر پر دل و جرئتیه. می‌تونه از خودش دفاع کنه.

- داری بهونه می‌آری خدیو. اون دختر به تو پناه آورده بود.

- وسط خونه‌ی شیطان، به اندازه‌ی قدمای منِ کافر، شر و مصیبت خوابیده. خونه‌ی من پناهگاه هیچ دختری نیست.

- نازان دست طایفه‌ی شما امانته. اینو...

با غیظ سمت کیهان برگشت و بلند داد زد:

- وقتی مسئولیتش با من نیست، بِشِش بگم بمونه که آهیر یه انگ بدتر بچسبونه تنگ پیشونیش؟ اونی که باس کلاه‌شو بندازه بالاتر بهرام‌خانه، نه من.
همین‌جوریشم هنوز مُهر عقدشون خشک نشده، آهیر بِشِش تهمت خیانت زده، توقع داشتی دست‌شو بگیرم که فردا نه یه نفر که یه قشون آدم، پشت سر دختر بیچاره مثنویِ بی‌آبرویی بخونن؟

حرف حقی که می‌گویند جواب ندارد، همین است. سر زبان کیهان آمد که بپرسد؛ «بازم صلاح نیست با آهیر تنها باشه!» که خدیو بلند صدا زد:

- چیا ؟

طولی نکشید که حیوان واق‌واق‌کنان از درگاه رد شد و مقابل پای خدیو ایستاد. همدم و روژان با وجود سر و صداها، به دور از چشمان خدیو، کنار دیوار ایستاده بودند. روژان ترسیده بود و همدم دست سرد او را فشار می‌داد. کیهان به چیا نگاه می‌کرد. خدیو با تأمل، صمیمی و آرام روی سر حیوان دست کشید و مقابل او روی زانوی راست نشست. چیا باهوش بود، اما فقط مطیع یک نفر. دقیق و تیز به خدیو نگاه می‌کرد و او با اخمی غلیظ، آمرانه می‌گفت:

- می‌ری خانه‌ی آهیر، بی‌سر و صدا تا صبح کشیک‌شانِ می‌دی. حتی یه واق هم نمی‌زنی که کسی متوجه شه اون‌جایی. کیهان یواش درو واسه‌ت باز می‌کنه و می‌ری تو. یه جا پناه می‌گیری تا صبح و می‌بینی نازان چه‌کار می‌کنه. اگه آهیر خواست بِشِش آسیب بزنه...

چیا با دقت گوش می‌داد. خدیو زیر پوزه‌ی محکم و سیاه سگ دست کشید و خیره در چشمان تیره‌ی او تأکید کرد:

- اگه خواست کاری کنه، دندانِ نیشتِ نشان اویی می‌دی که حمله کرده سمت نازان. با آهیر کاری نداری، فقط می‌ترسانیش و سر و صدا می‌کنی تا کیهان برسه. فهمیدی ؟

چیا واق محکمی زد. آن‌قدر بلند که صدایش در اتاق پیچید و روژان دست همدم را فشار داد. خدیو روی گردن حیوان دست می‌کشید و با لبخندی کمرنگ می‌گفت:

- خوشا هرماس!

چیا باز هم واق زد. خدیو به کیهان اشاره کرد و او سرش را تکان داد. چیا سمت در اتاق دوید و کیهان پشت سرش رفت. نگاه خدیو سمت پنجره برگشت. اینکه بعد از مدت‌های مدیدی، آن ترس و جنون کهنه یک‌بار دیگر به سراغ آهیر آمده بود، زنگ خطر محسوب می‌شد. اینکه چه عاملی محرک این برانگیختگی است و چرا آهیر به نازان تهمت می‌زند، معمای پیچیده‌ای نیست. وقتی کف دستان ملتهبش را روی شیشه‌ی سرد پنجره می‌گذاشت، صدایی مبهم از دور می‌آمد و مثل ناقوس در سرش می‌پیچید:

- «مراقبش باش. اون بی‌گناهه.»

.....

نور خورشید که از درز پرده‌ی حریر اتاق، به روی تخت تابید و فروغش را پشت پلک‌های بسته‌ی دخترک انداخت، او با رخوت پلک زد و دستی به صورت تب‌دارش کشید. بدنش از بابت دویدن روی برف، کمی گرم بود. چهره‌اش از دردِ تن، جمع شد. آهسته و با درنگ پلک زد. نگاهش به سقف اتاق دوخته شد. چراغ حبابی که از سقف آویزان بود را محو و مات می‌دید. ذهنش شلوغ بود. منگ و بی‌حواس سرش را چرخاند و نگاهی به اتاق انداخت. با دیدن چمدان خالی روی صندلی و آینه‌ی ترک خورده‌ی کنسول، اتفاقات شب گذشته را به خاطر آورد و حالش پریشان شد. چشمانش را با آه غلیظی بست. کف هر دو دستش را پشت پلک‌های بسته گذاشت و کمی فشار داد.

وقتی از خانه‌ی خدیو برگشتند، نازان چمدان‌هایش را به قصد جمع کردن وسایل و رفتن از آن خانه، وسط اتاق گذاشت... اما آهیر مانع از بستن چمدان شد. با گریه زانو زد. با ضجه التماس کرد. به پای نازان افتاد تا مبادا ترکش کند. پشت سر هم «منو ترک نکن!» را تکرار می‌کرد و نازان با وجود حال آشفته‌ای که داشت، متوجه شد آهیر به طرز دیوانه‌واری از اینکه کسی رهایش کند، می‌ترسد. این نگاه‌ها و گریه کردن‌های جنون‌آمیز و التماس‌ها، هیچ‌کدام حالت عادی نداشتند. هر لحظه با یک روی جدید این مرد آشنا می‌شد و همین دختر بیچاره را وحشت‌زده می‌کرد. نازان با درماندگی لب تخت نشسته بود. دیشب همان‌طور که صورتش از اشک خیس می‌شد، چهار دست‌وپا سمت او آمد و سرش را روی پای نازان گذاشت. نازان سنگ شده بود. بی‌حرکت نگاهش می‌کرد. لب زیرین خود را گاز می‌گرفت که به هق‌هق نیفتد، اما آهیر ابایی از تضرع نداشت. زار می‌زد و واگویه می‌کرد؛ «نرو. من دوستت دارم. من دیوونه نیستم. ترکم نکن. بهت آسیب نمی‌زنم. نرو.» صبر لعنتی، در مقابل چنین کِیس پیچیده و ترسناکی، هر لحظه امتحان پس می‌داد و قدرت او ذره‌ذره رو به زوال می‌رفت. نفهمید چه‌طور خوابش بُرد. حتی متوجه خواب رفتن آهیر روی پایش هم نشد. حالا هم که چشمانش را باز کرده بود، احساس گنگی داشت. شب گذشته را، همین‌قدر پرتشویش و رعب‌آور پشت سر گذاشته بود. بی‌خبر از حضور چیا، در فاصله‌ای نزدیک از اتاق‌خواب که به دستور خدیو، بی‌سروصدا حواسش را به آن‌ها داده و هوشیار بود که مبادا آهیر از خواب بیدار شود و حرکت جنون‌آمیزی از او سر بزند. صبح زود، قبل از اینکه کسی متوجه حیوان

وفادار خدیو شود، کیهان در خانه‌ی آهیر را باز گذاشت و چیا از آن‌جا بیرون آمد. خدیو گفته بود که اطراف خانه پرسه بزند و به محض اینکه متوجه سر و صدای مشکوکی شد، او را باخبر کند. بیش از این سرک کشیدن در مسائل خصوصی آن‌ها کار درستی نبود. خصوصاً که آهیر تعادلش را از دست داده و هر نیت خِیری را برعکس تعبیر می‌کند.

از صدای زنگ موبایل، سرش را بی‌جان سمت عسلی چرخاند. کمی خودش را بالا کشید. ده صبح بود. نفس عمیق کشید و موبایلش را برداشت. با دیدن شماره‌ی مادرش، کوهی از غم روی دلِ نوعروس هوار شد و بغض کرد. ندا سلامِ دخترش را با روی خوش علیک گفت و حالش را پرسید. دل نازان داشت می‌ترکید. به سختی جلوی هق‌هقش را گرفته بود، با این حال صدایش از بغض لرزید و با یک بغل حسرت گفت:

- کاش این‌جا بودی مامان. کاش پیشم بودی.

- قربون شکل ماهت برم، داری از پا می‌افتی نازارکم. هربار صداتو شنیدم فقط بغض کردی مادر.

- دلم واسه‌ت تنگ شده.

- باید به این دوری عادت کنی. هزارماشاءالله دیگه عروس شدی. خانوم شدی.

نازان، تلخ و آشفته پوزخند زد. صورتش از اشک خیس بود. ندا برای آرام کردن دختر پریشان‌دلش، با کلمات رگ‌خواب او را نوازش می‌کرد:

- دختر من نازنازی و دُردونه هست، اما قوی هم هست. می‌تونه رو پای خودش وایسه.

- ولی تو این شرایط بهت نیاز دارم.

ندا آه عمیقی کشید و گفت:

- با تقدیر که نمی‌شه جنگید عزیزم. اون بنده‌خدا هم عمرش به دنیا نبود. کسی رو غیر از ما نداشت. مجبور بودیم برگردیم.

- می‌خوام واسه یه مدت طولانی بیام تهران!

ندا بعد از مکث کوتاهی، با تعجب جواب داد:

- چیزی شده نازَکم؟!

بغضش را قورت داد و صدایش از فرو رفتن آن بغض لعنتی، کمی بم‌تر شد:

- آره! دلم واسه تو و بابا و شاه‌بابا تنگ شده.

صدای نفس راحت مادرش را شنید و بیشتر بغض کرد.

- باشه دخترم. علی هم خوشحال می‌شه... ولی بذار حداقل دو سه ماهی بگذره، بعد.

- چرا ؟!

- می‌گن خوبی‌اَت نداره دختر تا عروس شد زیاد خونه‌ی باباش بمونه.

- آخه چرا ؟ از تو بعیده مامان! کی همچین حرفی زده ؟

- مثل اینکه رسم طایفه‌ی شوهرته. منم شب عروسی از لا پچ پچکای فامیلاشون فهمیدم. می‌گن مردم حرف در می‌آرن که دخترشون نرفته ، برگشت.

- من فقط می‌خوام بیام شما رو ببینم. چه‌کار به حرف مردم دارم ؟

- همون‌جور که اونا به رسم و رسومات ما اهمیت می‌دن ، ما هم مجبوریم یه جاهایی کوتاه بیایم که خدایی نکرده اختلافی بین‌تون نیفته.

- من این رسومات مسخره رو قبول ندارم. هر جوری شده فردا می‌آم تهران. هیچ‌کس هم نمی‌تونه جلوی منو بگیر...

- نازان ؟!

از تشرِ ندا ، بغض نازان به مو رسید و بی‌صدا آب شد. ندا هم بغض کرده بود. با حسی شبیه دلجویی می‌گفت:

- قربونت برم ، تو دختر عاقلی هستی. آخه این حرفا چیه می‌زنی ؟ نذار یه چشمم اشک باشه و یه چشمم خون. آهیر شوهرته. مگه شاه‌بابا واسه‌ت نگفت هُژَبری‌ها چه‌جوری‌ان ؟ می‌خوای به حرف‌شون نباشی که آدم بفرستن تهران و با بی‌آبرویی دستتو بگیرن و تو رو برگردونن شهرشون ؟

نازان در سکوت گریه می‌کرد. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و ندا آن سوی خط بینی‌اش را بالا کشید:

- همون وقتی که با غصه مویه می‌گفتم دختر به راهِ دور نمی‌دم، فکر امروزتو می‌کردم... ولی تو و بابات به حرفم خندیدین. حالا که عروس شدی، باید عادت کنی.

چقدر از این جمله بدش می‌آمد. «باید عادت کنی!» نمی‌خواست عادت کند. نمی‌خواست به زندگی با این بیمار روانی عادت کند. نمی‌خواست به یک مُلک دیگر عادت کند. او شهر خودش را می‌خواست. خانواده‌ی خودش را می‌خواست. روزهای بی‌غل و غش و پر از آرامش آن‌وقت‌ها را می‌خواست. از این شهر می‌ترسید. ندا گفت اوایل نوروز برای دیدن او می‌آیند و همین وعده‌ی به ظاهر کوچک، مرهم شد روی دل پرخون دختر. فکرش را هم نمی‌کرد بعدها برای دیدن خانواده‌اش، به التماس بیفتد! تماس که قطع شد، جلوی آینه‌ی شکسته ایستاد. نمی‌دانست آینه‌ی نگون‌بخت کِی و چگونه به این روز افتاده است. نگاهش روی ترک‌ها بود و خودش را هزار تکه می‌دید. هزار تکه، شبیه پازل زندگی پرهرج‌ومرجش. با سر انگشت، بانداژ گردنش را لمس کرد و یاد خدیو افتاد. واقعاً خودخواه و ظالم بود. دلِ بی‌رحمی داشت. می‌دانست برادر کوچکش تعادل روانی ندارد و باز هم نازان را بدون هیچ دفاعی از خانه‌اش بیرون کرد. به این فکر نکرد که ممکن است آهیر، نیمه‌شب قصد جان او را کند؟ این حجم از سیاهی و سنگدلی چه‌طور در جثه‌ی آن هیولا جا گرفته؟! به تصویر کج و معوجِ توی آینه دهان‌کجی کرد و بی‌آنکه دستی به

سر و رویش بکشد از اتاق بیرون رفت. بوی نیمرو باعث شد میان راه مکث کند. نگاهش روی گلدان بزرگ کنار در و یک بغل رز قرمز ثابت ماند. دستی به آن‌ها کشید تا باور کند واقعی هستند! با تردید سمت آشپزخانه رفت و از میان درگاه سرک کشید. آهیر میز صبحانه را با سلیقه چیده بود. عطر خوشِ نان گرم و تازه، شکم گرسنه‌اش را به قار و قور انداخت. از روی لباس، دستش را روی پیرسینگ طاووس گذاشت و باز هم به آهیر نگاه کرد. او از اجاق‌گاز فاصله گرفت و ماهیتابه‌ی نیمرو را وسط میز گذاشت. با دیدن نازان لبخند زد و کف دست‌هایش را روی هم سایید. لحنش برخلاف دیشب، شاداب و پرانرژی بود:

- صبح بخیر. بدو خانوم‌خانوما... نونِ داغ و نیمروی داغ. تا از دهن نیفتاده، بفرما.

انگار که خواب می‌دید. باور نمی‌کرد. موزیک ملایم، عطر گل، صبحانه‌ای مفصل و مَردی که به فاصله‌ی یک قدم از او، عاشقانه نگاهش می‌کند! آهیر یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و نازان بدون حرف، با حرکتی آهسته پشت میز نشست. آهیر از پشت سر، شاخه ای رز قرمز روی دست او گذاشت و نازان لرزید. شوکه بود. گل را برداشت و بویید. چشمان گرد شده‌اش از بالای گلبرگ‌های سُرخ، با حیرت روی میز می‌چرخید. آهیر که مقابل او نشست، نازان نگاهش کرد. آهیر با لبخند دستش را سمت او گرفت. نازان هنوز منگ بود. دستش را با دودلی به او داد. آهیر با نگاهی مهربان لب زد:

- جبران می‌کنم.

نازان ساکت بود و با نگاهی باریک شده، آهیر را تماشا می‌کرد. قاعدتاً هیچ انسان نرمالی به این سرعت تغییر رویه نمی‌دهد. او هم دختر بی‌دست و پا و کم‌سوادی نبود. می‌دانست پارانوئیدی‌ها ویژگی‌های متعددی دارند و آهیر چند بُعدی است. سعی می‌کرد مقابل او آرام باشد. هر واکنش غیرعادی‌ای باعث می‌شد عصب آهیر تحریک شود و دست به کارهای وحشتناکی بزند. دستش را به نرمی عقب کشید و زیر سنگینی نگاه او لبخند زد. فقط خودش می‌دانست که چقدر این لبخند مضحک، بی‌جان و سرد است. لقمه‌ای نیمرو در دهانش گذاشت و همان لحظه از ذهنش گذشت؛ «نکنه چیزی توش ریخته باشه؟!» اگر فردِ مقابلش یک انسان معمولی بود، قطعاً این اراجیف به ذهنش خطور نمی‌کرد. چقدر دوست داشت در مورد گذشته‌ی آهیر کنجکاوی کند، ولی از عکس‌العمل آهیر می‌ترسید و به ناچار سکوت می‌کرد. به خودش قول داده بود همین امروز برود و از آهیر شکایت کند، ولی نگاهش که به چشمان مظلوم او می‌افتاد، دلش می‌سوخت و مردد می‌شد. خَدیو حق داشت. آهیر بیمار بود و با شکایتِ نازان، قطعاً حالش بدتر می‌شود. برای اینکه سکوت آزاردهنده‌ی بین‌شان را یک‌طوری شکسته باشد، جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

- فکر کردم رفتی سر کار!

آهیر، استکان را به قصد نوشیدن چای سمت لب‌هایش می‌بُرد که بین راه مکث کرد. زیرچشمی نگاهی به نازان انداخت و تلخ و بدبین جواب داد:

- برم که تو هم چمدونتو ببندی و برگردی تهران ؟

صورت آهیر کم‌کم داشت سرخ می‌شد که نازان با نگرانی روی صندلی جابه‌جا شد. با آرامشی که صرفاً به آن تظاهر می‌کرد، گفت:

- من جایی نمی‌رم. نگران نباش.

- اگه رفتی چی ؟!

- دارم می‌گم نمی‌رم آهیر. حرفمو باور نمی‌کنی ؟

- نه!

لحنش به حدی کوبنده بود که نازان جا خورد. در دل به این بلبشوگری پوزخند زد. جایزه‌ی بدترین زوج سال، به آن‌ها می‌رسید. نه او به آهیر اعتماد داشت، و نه او به نازان. این بی‌اعتمادی، بیشتر شبیه شکنجه بود.

- می‌خوای همین‌جوری بمونی خونه و کشیکِ منو بدی ؟

- اگه برم بیرون... برمی‌گردی تهران!

فقط واگویه می‌کرد. اول با عصبانیت. بعد با التماس. نازان از این همه تضاد در شخصیت آهیر، خسته شده بود. حوصله‌ی اعتراض نداشت. دستمال توی دستش را محکم فشار می‌داد. دستش کنار کاسه‌ی مربا می‌لرزید و بی‌آنکه به آهیر نگاه کند، خیره به سبد نان می‌گفت:

- کِی واسه درمانت اقدام کنیم ؟

آهیر استکان را با ضرب توی نعلبکی کوبید:

- من دیوونه نیستم!

نازان لقمه‌ای کوچک سمت دهان خودش بُرد و وانمود کرد که آرام است:

- می‌دونم نیستی... اما به نظرم لازمه که یه‌بار...

- بریم فیلم ببینیم.

نازان گیج شد. آهیر با لبخند از پشت میز بلند شد:

- ناهارو رعنا می‌آره. من و تو هم امروز فقط فیلم می‌بینیم و خوش می‌گذرونیم.

خوش گذراندن، آن هم با یک پارانوئیدیِ چند بُعدی ؟! یاد اتفاقات دیشب افتاد. آهیر و چاقوی شکاری و نگاه انتقام‌جویانه‌اش...! نازان با ترس از پشت میز بلند شد. لبخندی که می‌زد مصلحتی بود:

- اما من یه کم کار دارم. خونه بهم‌ریخته‌ست.

- اول فیلم ببینیم. بعد خودم کمکت می‌کنم.

- نه آهیر گیان، ممکنه ظهر نشمیل بیاد یه سر بهمون بزنه. درست نیست خونه‌ی نوعروس کثیف باشه.

وقتی می‌گفت؛ «نوعروس» که خودش هم مورمورش می‌شد. ظاهراً آهیر هم خوشش نیامد. یک‌جوری سگرمه‌هایش جمع شد و به نازان زل زد که دختر بی‌نوا ترسید. آهیر نگاه خوشایندی نداشت. با گفتن؛ «می‌رم دوش بگیرم.» از کنار او رد شد و نگاه پایین افتاده‌ی نازان، روی شاخه گُلی که کنار دستش بود، خیره ماند. آهیر که از آشپزخانه بیرون رفت، نازان گُل را با پشت دست پس زد و به صورتش دست کشید. حاضر است قسم بخورد برزخی که می‌گویند، همین‌جاست. لجام یک اتفاق شوم از گذشته، به ستون‌های این خانه بسته شده که شاید باز کردن گره‌ی آن ملزم به باطل‌السِحر باشد.

کتش را از روی نگه‌دارنده‌ی نرده‌ای برداشت و در حالی که دکمه‌های دوسریِ سرآستین را می‌بست و دو انگشت شست و اشاره‌اش به پایه‌ی خمیده‌ی دکمه بود، سمت آینه رفت. کت را روی پیراهن نوک‌مدادی پوشید و با تأمل دستی به گره‌ی کراوات مشکی کشید. نگاهش به چین عمیقی بود که وسط ابروهایش را جمع می‌کرد. حواسش پیش آهیر بود و به این فکر می‌کرد که اگر برادرش به مداوا رضایت ندهد، حال روحی‌اش از این هم بدتر می‌شود. وقتی سرش را به آرامی تکان می‌داد و شیشه‌ی مکعبی سیاه را از جلوی آینه برمی‌داشت، ذهنش گریز کوتاهی سمت نازان زد. شیشه را کف دست نگه داشت و دستی به درپوش چوبی آن کشید. چشمان سیاه پر از شرم نازان، زیادی بی‌گناه بودند. محال است خطایی کرده باشد و خدیو با یک نگاه متوجه نشود. از نسل آدمیزاد بیزار بود، اما شغلش ایجاب می‌کرد

آدم‌شناس ماهری باشد. نگاهش روی شیشه‌ی ادکلن بود که از ذهنش گذشت؛ «شاید فقط بازیگر خوبیه!»

شیشه را فشار داد و به اسم آن خیره شد. «ادوتویلت انکر نویر»، به فرانسوی یعنی «جوهر سیاه»! نگاه بی‌حالت خدیو از روی شیشه‌ی سیاه ادکلن بالا آمد و سمت آینه رفت. لالیکِ مشکی را روی نبضش زد. نت اولیه‌ی ادکلن، رایحه‌ی چوب سرو بود. ساعدش را جلوی صورتش گرفت و در حالی که چشمانش را می‌بست، نفس عمیق کشید. به شدت خلسه‌آور بود. نوعی هماهنگی و هارمونی معنوی در ذهن ایجاد می‌کرد. با نفس بلندی که کشید، بوی مشک و چوب کشمیر را استشمام کرد. آن را جلوی آینه گذاشت و با مکثی کوتاه، به شیشه‌ی استوانه‌ای شفافی که کنار آن بود، دست کشید. انگشتش را از کنار درپوش، لبه‌ی شیشه کشید و آن را سمت صورتش برد و سر انگشتش را بویید. بوی اسطوخودوس آرامَش می‌کرد. ذهنش ناخواسته به عقب برگشت. گفته بود:

- «عطرشو هرشب بزن روی نبضت. این‌جوری نه خواب آشفته می‌بینی، نه خودت فرداش کابوس کسی می‌شی.»

بی‌اختیار نبض دست چپش را لمس کرد. در حالی که باید امشب در آن محفل، تلخ و طوفانی ظاهر شود، جایی برای آرامش وجود نداشت. کیهان میان درگاه اتاق ایستاد و خیره به او گفت:

- ماشین آماده‌ست.

خدیو دستش را پایین آورد و با حرکتی آهسته روی پاشنه‌ی کفش سمت او چرخید. نگاه کوتاهی به کیهان انداخت و سرش را تکان داد. سمت در رفت. چیا نزدیک ستون مهمانخانه نشسته بود. با دیدن خدیو واق محکمی زد و مقابل پای او ایستاد. خدیو دستی به سر حیوان کشید. کمی نوازشش کرد و گفت:

- امشب تو می‌شی چشم و گوشِ خَدیو. حواست به عمارت باشه.

چیا واق دیگری زد و سرش را زیر دستِ خدیو تکان داد. او با تبسمی کمرنگ، به گردن سگ دست کشید و سمت در رفت. لحظاتی بعد، کیهان پشت فرمان بود و خَدیو با دقت محتویات باکس را چک می‌کرد. وقتی از تعداد سنگ‌ها مطمئن شد، در جعبه را بست و قفل الکترونیکی را زد. کیهان پرسید:

- واسه همچین ضیافتی، پیش‌کِش هنگفتی نیست؟

خدیو از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد:

- باید در شأن میزبان باشه یا نه؟

کیهان با لبخندی محو سری جنباند و گفت:

- اما دانیار دنبال آمیتیسته!

- فعلاً باید برادریشو ثابت کنه.

- این ضیافت واقعاً به مناسبت سال نو گرفته شده؟

خدیو با مکث کوتاهی، نگاهش را از پنجره گرفت و به جعبه‌ی سنگ‌ها داد. کف دستش را روی نقش‌ونگارهای برجسته‌ی جعبه کشید و با نفسی بلند جواب داد:

- نه!

کیهان به او نگاه کرد. خدیو با اخم به روبه‌رو خیره شده بود. بی‌خبر از اینکه امشب، میان دیوارهای خانه‌ی دانیار، جهنمی عظیم برپاست! شب سرنوشت‌سازی بود.

*****

تکیه به پشتی بلند صندلی کلاسیک، کنار انگشت اشاره را روی لب پایین خود می‌سایید و با ابروهای پُر گره، آرام و خونسرد به زیر پایش نگاه می‌کرد. ماهی‌های نه چندان کوچک و برخی غول‌پیکرِ گوشت‌خوار، زیر صفحه‌ی شیشه‌ای شناور بودند. آکواریومی وسیع و باشکوه که در قسمت زیرین اتاق تعبیه شده بود.

صدای قُل‌قُلِ قلیان باعث شد سرش را بالا بگیرد. اتاق مملو از دود تنباکو بود. خَدیو به شاهان نگاه می‌کرد. دست راست دانیار بود و بر سر یک اختلاف و خصومت شخصی، دل خوشی از خَدیو نداشت. خَدیوی که مورد اعتمادترین فرد اکیپِ دانیار بود و طبیعتاً همین باعث می‌شد خواه‌ناخواه حسادت اطرافیان نسبت به او برانگیخته شود.

کیهان کنار خدیو ایستاده بود. دانیار با لذت سرِ قلیان را روی لب می‌گذاشت و دود را در هوا فوت می‌کرد و با ولع به دختری زل می‌زد که به فاصله‌ی دو قدم از آن‌ها، با میله‌ای عمودی، حرفه‌ای و هماهنگ، هنرش را به نمایش می‌گذاشت. خدیو می‌دانست دانیار عمداً این دورهمی را مهیا کرده تا واکنش او را ببیند. از این شیطنت، بوی خوبی به مشام نمی‌رسید. دانیار نگاهش را به خدیو داد. به او که بداخم و عصبی، سرش را پایین انداخته و به ماهی پیرانا خیره شده بود. زیر پای خدیو شنا می‌کرد. فقط یک صفحه‌ی باریک شیشه‌ای با او فاصله داشت. شنیده بود وقتی به پیراناها غذا داده نشود، هم‌نوع‌خواری می‌کنند. دانیار گفت:

- همیشه دست رو چیزایی می‌ذاری که هم اصالت دارن، هم باارزشن.

نگاه استفهام‌آمیز خدیو را که دید، با خنده اضافه کرد:

- سنگات پاشا... چشم سهراب‌و گرفتن.

مردی با آتش‌گردان پا به اتاق گذاشت. ظرف متخلخل کوچک سیمی که دسته‌ی بلند آن را گرفته بود و زغال‌های گداخته را داخل آتشدان قلیان دانیار می‌گذاشت. دختری بدون فکر کنار خدیو ایستاد و دستش را روی دسته‌ی صندلی او گذاشت. کیهان همه‌ی حواسش را به خدیو داده بود. چهره‌ی عصبانی، رگ بادکرده‌ی گردن و نبض روی شقیقه‌اش چیزی نبود که به چشم کسی نیاید. هیچ زن غریبه‌ای حق نداشت کنار او بایستد. دانیار کوتاه معرفی کرد:

- خانمِ زُمرد، دوستِ شاهان...

خدیو با چشمان خون‌گرفته به شاهان نگاه کرد. به او که عین خیالش نبود دانیار چه می‌گوید. اگر با این لندهور است، پس کنار او چه غلطی می‌کند؟ با صدایی دورگه، خطاب به دانیار تذکر داد:

- بگو از این‌جا بره.

دانیار خندید:

- آروم باش پاشا.

- نیومدم پا بساط بی‌غیرتیِ کفتارِ دست‌آموزت. بگو بره رد کارش.

از صدای فریاد خدیو، زمرد ترسید و از او فاصله گرفت. شاهان نعره زد:

- به من می‌گی کفتار، بی‌شرف؟

خدیو با همان چشمان خونی، نگاه نفرت‌باری به او انداخت و گفت:

- نیستی مگه؟

شاهان که خیز برداشت، خَدیو از جا بلند شد. کیهان دستش را به نیت بیرون آوردن اسلحه، پشت کمرش بُرد. دانیار اما هیچ حرکتی نکرد. ساکت و مبهم به خَدیو زل زده بود. شاهان یقه‌ی خدیو را گرفته بود و داد می‌زد:

- حالیت می‌کنم کی کفتاره، مرتیکه‌ی...

قبل از اینکه پشت خَدیو را به دیوار بکوبد، او با سیلی محکمی دهانش را بست. شاهان که تلوتلوخوران عقب رفت و روی میز شیشه‌ای وسط اتاق افتاد، دانیار ماتش بُرد. انتظار داشتند بعد از آن سیلی، خدیو کوتاه بیاید، اما او امان نداد و سمت شاهان یورش بُرد. یقه‌ی او را گرفت و بی‌توجه به صورت خون‌آلودش که شیشه پیشانی‌اش را بُریده بود، دستش را سمت آتشدان بُرد. تکه‌ای زغالِ گداخته برداشت و پیش چشمانِ بهت‌زده‌ی کیهان و بقیه، زغال را روی گردن شاهان جایی نزدیک شاهرگ او گذاشت و صدای نعره‌ی شاهان را به هوا کشاند. کنار صورت او که روی زمین زانو زده بود و از درد می‌نالید، با خشم فریاد زد:

- آره... آره بی‌غیرتی... بی‌شرفی که این رگ هنوز باد نکرده و بقیه رو هم مثل خودت می‌بینی.

زغال را محکم‌تر فشار داد. خَدیو، شکنجه‌گر بود. شاهان قدرت مبارزه با او را نداشت. از فرط درد دستش را روی کف‌پوش آکواریومی مُشت می‌کرد و خَدیو همان‌طور که پشت یقه‌ی او را گرفته بود، با لهجه می‌گفت:

- این داغِ بی‌شرفیه. می‌مانه رو گردنت که هر وقت چِشِتو چرخاندی روش یاد خَدیو بیفتی و حرفی که بِشِش زدی، تا بفهمی عقوبتِ درافتادن با یه مَردِ کورد چیه.

شاهان با انزجار چشمانش را بست و به آکواریوم مُشت کوبید. دانیار با لحن سنگینی گفت:

- ولش کن پاشا!

خدیو بی‌آنکه به او نگاه کند، یقه‌ی شاهان را رها کرد و زغال را کنار او انداخت و سمت دری رفت که رو به ایوان باز می‌شد. دستش می‌سوخت و جای سوختگی ذق‌ذق می‌کرد. پایش که به ایوان رسید، مُشتی برف از کنار گلدان سرامیکی برداشت و کف دست فشار داد. آن‌قدر مُشت مُشت برف چلاند تا دستش سِر شد.

لحظاتی بعد، وقتی همراه کیهان وارد اتاق می‌شد، از شاهان و زمرد خبری نبود. دانیار روی کاناپه یله داده بود و خیره به تبلتِ توی دستش، با خنده‌ای فروخورده می‌گفت:

- خوب کردی، سرکش شده بود. یکی باید افسارشو می‌کشید.

خدیو همان جای قبلی نشست. دستی که با زغال سوزانده بود را مُشت کرد. دانیار پرسید:

- اوضاع خودت چه‌طوره؟

- به بدیِ حال و روز کفتار دست‌آموزت نیست.

- واسه نگه داشتن همچین تشکیلاتی، یه نانجیب باید تو دست و بالم باشه که هر کاری بهش گفتم، نه نیاره.

و تکیه‌اش را از پشتی کاناپه گرفت و ادامه داد:

- کاری که از تو خواستم و انجام ندادی رو شاهان...

- من قاتل نیستم. فقط شکنجه‌گرم.

لحن خدیو کوبنده بود. تحکمی که باعث شد دانیار با مکث نگاهش کند. آیپد را به کیهان داد و پرسید:

- چی باعث شد توبه کنی و تو خط خلاف راه نری ؟

- شرافتی که یک زمانی به قیمت کلان از دستش دادم.

دانیار با لبخند سری جنباند و کیهان تبلت را دست خدیو داد. او نگاهی اجمالی به چهره‌ی جدی دانیار انداخت و نرمی شستش را روی دکمه‌ی پاور آیپد فشار داد. صفحه‌ای جلوی چشمانش باز شد. ویدیو را پِلی کرد و کف دستش را جلوی کیهان باز گذاشت:

- از اون نوشیدنی بریز این‌جا.

نگاه کیهان به جای سوختگی بود. یک لایه از پوست انگشتان خدیو، به طرز وحشتناکی کنده شده بود. کف دستش سُرخ بود و بی‌شک الان باید از درد زمین را گاز بزند، اما انگار نه انگار چه بلایی سر خودش آورده! خونسرد پا روی پا انداخته و می‌گوید الکل جای سوختگی‌اش بریزد ؟!

- اما پاشا...!

- بجنب کیهان.

کیهان دستش را با تردید سمت لیوان دراز کرد. خدیو با دقت ویدیو را بالا و پایین می‌کرد. انبار، قدیمی و متروکه بود. چند نفر که صورت‌هایشان را با نقاب پوستی،

چیزی شبیه سرِ خوک یا گرگ پوشانده بودند، بسته‌های مواد مخدر را داخل کیسه‌های بزرگ آرد جاساز می‌کردند و عده‌ای دیگر کیسه‌ها را بار کامیون می‌زدند.

از سوزش ناگهانی‌ای که در دستش پیچید، فکش سفت شد. کیهان فوری لیوان شراب را روی میز گذاشت. خدیو با لب‌های فشرده، دستش را آهسته‌آهسته تکان می‌داد. مایعی شفاف از سر انگشتانش شُره می‌کرد و جای سوختگی آلو گرفته بود.

با چشمان خونی، به دختری نگاه می‌کرد که کشان‌کشان وارد انبار می‌شد. جیغ و داد می‌کرد و قصد فرار داشت. کسی از زیر آن نقاب مضحک، با خنده‌ای زشت می‌گفت:

- شکارِ خودمی.

دختر داد می‌زد:

- بابا! بابا کمک...

خدیو با تعجب به دانیار نگاه کرد. او کام محکمی از سیگار گرفت و گفت:

- دخترِ مهرابه!

ابروی خدیو بالا رفت. نگاهی بین او و کیهان رد و بدل شد. دانیار گفت:

- یه دختر بیست ساله‌ی دانشجو. اسمش «زیبا» بود.

بود ؟! مگر...! دختر که جیغ زد، حواس خدیو پرت او شد. نگاهش با سرعت روی آیپد برگشت. موقع تقلا سر دختر به یکی از دستگاه‌های کهنه‌ی انبار خورده و حالا غرق در خون روی زمین افتاده بود. مَردی که نقابش شبیه سر گرگ بود، پاهای دختر را گرفت و او را تا نزدیک دیوار پشتی انبار روی زمین کشاند. رو به آدم‌هایش که دست از کار کشیده بودند، داد زد:

- ممکنه ردمونو بزنن. سریع همه‌ی کیسه‌ها رو بار کامیون کنید.

ردِ خون روی زمین مانده بود. مَرد، دخترکِ بی‌جان را کنار دیوار گذاشت و چند قدم از او فاصله گرفت... انگار پشیمان شد. دوباره سمت دختر برگشت. خدیو چشمانش را باریک کرد. مَرد ماسکش را برداشت. چهره‌اش آشنا نبود. جثه‌ی نه چندان فربه‌ای داشت و قدش بلند بود. موهای حنایی‌رنگ مَرد هیچ تناسبی با چهره‌ی سبزه و استخوانی‌اش نداشت. دختر، مثل اسمش زیبا بود و آن موجودِ چندش‌آور حتی نمی‌خواست به جسدش رحم کند. وقتی به قصد تجاوز بین پاهای زیبا نشست، خدیو تبلت را روی زمین انداخت و تشر زد:

- خب که چی ؟ چرا باید این فیلمو نشون من بدی ؟

- باید این آدمو پیدا کنی و برای من بیاری.

خدیو در سکوت به او نگاه کرد. کیهان به نیم‌رخ منقبض‌شده‌ی خدیو زل زده بود. دانیار کج شد و آیپد را برداشت. نگاهی به صفحه‌ی روشن آن انداخت و پُک دیگری

به سیگار زد. حرص و غضب در حرکاتش مشهود بود. دود را با نفسش بیرون داد و آیپد را خاموش کرد:

- مهراب صمیمی‌ترین دوست منه. می‌دونی. از من خواسته بهش کمک کنم تا قاتل دخترش پیدا شه...

- این‌کار از من برنمی‌آد دانیار!

خدیو که از روی صندلی بلند شد، نگاه دانیار هم با او رو به بالا قد کشید. انگار که جمله‌ی خدیو را نشنید. سر سیگار را با استیصال روی کف‌پوش آکواریومی تکاند و تأکید کرد:

- اون حرومزاده رو پیدا می‌کنی و با خودت می‌آری این‌جا.

- دانیار؟!...

- جلوی چشمِ مهراب، پرتش می‌کنی تو همین آکواریوم تا خوراک ماهی‌های من بشه.

- این‌کار فقط...

- بهم مدیونی پاشا. اونم دوبار. یادت رفته؟

خدیو با تکدر و حرص به او زل زده بود. دانیار از روی کاناپه بلند شد. دکمه‌های پیراهن سفیدش تا میان سینه باز بود. با همان دستی که سیگار را گرفته بود، لیوانی از روی میز برداشت و گفت:

- قاتلِ زیبا رو پیدا کن.

خدیو در سکوت پلک زد. پنجه‌هایش را کف دست فشار می‌داد. دانیار از داخل کشوی کنسولی که کنار کاناپه بود، پاکت سفیدی برداشت و آن را مقابل او، روی میز انداخت:

- بازش کن.

خدیو خم نشد. راست‌قامت و عصبی ایستاده بود. کیهان پاکت را برداشت و سمت او گرفت. خدیو خیره به چهره‌ی کلافه‌ی دانیار، پاکت را با غیظ از دست او بیرون کشید. وقتی آن را بی‌حوصله باز می‌کرد، دانیار با جرعه‌ای گلویش را تَر کرد:

- بین سنگای امشب، جای آمیتیست خالی بود.

در پاکت که باز شد، چند برش عکس از داخل آن روی زمین، درست جلوی پای خدیو افتاد. ضربان قلبش ناگهان اوج گرفت. چشمان کیهان از تعجب بازتر شد. سر خدیو پایین و نگاهش روی عکس‌ها بود و دانیار سرمست و بی‌خبر، می‌گفت:

- این دختر و سنگاشو با هم می‌خوام.

خدیو روی یک پا نشست. انگار دنیا روی سرش آوار شد. ناباور و درمانده یکی از عکس‌ها را برداشت. نازان رو به دوربین لبخند می‌زد. انگشتان خدیو برای نگه داشتن تصویر می‌لرزیدند که عکس را محکم‌تر گرفت تا مبادا لرز دستش به چشم دانیار بیاید. چشمش به روی چشمان سیاه دختر خشک شده بود و او می‌گفت:

- برای ملاقات با یه گوهرشناس اومده کرمانشاه که سنگاشو تراش بده. بچه‌ها داشتن تعقیبش می‌کردن که بین راه گمش می‌کنن. اسمش نازانه!

خدیو به آرامی بلند شد. عکس نازان توی دستش بود. نگاهی که به کیهان انداخت، در عین ناگواری، معنادار بود. او سرش را طرفین تکان داد. دانیار جرعه‌ای دیگر نوشید و با شعف خاصی گفت:

- پیداش کن. ببین پیش کدوم گوهرشناس رفته.

- فقط سنگاشو می‌خوای؟

وقتی این را می‌پرسید که امید داشت دانیار بگوید، «فقط سنگ!» اما او لبخند زد و جام را در هوا تکان داد:

- نورچشمی شاه‌بابا، به اندازه‌ی سنگاش باارزشه.

قلب خدیو تند می‌زد. دانیار از کجا شاه‌بابا را می‌شناخت؟! چرا هر شیطان‌صفتی که از راه می‌رسد، چشم لامصبش روی سنگ‌های آن دختر می‌چرخد؟! به حال درونی‌اش نه، اما به چیزی که در ظاهر به آن وانمود می‌کرد، مسلط بود. پرسید:

- اگه هدف اصلیت سنگه... پس دختره رو واسه چی می‌خوای؟

چانه‌ی دانیار جمع شد. نگاه مرموزی به خدیو انداخت و مختصر جواب داد:

- تسویه‌حساب!

«اولین روزِ بهار است و دلم حال و هوای نارنجی‌ترین فصل سال را دارد. زندگی حزن‌آلود دختری که با یک اعتمادِ بی‌جا، نوبهار نشده به فصل خزان رسید. فکر می‌کردم هشت سال انتظار، زمان کافی برای شناختن یک نفر باشد... ولی اشتباه می‌کردم. آن یک نفر اگر نخواهد روی واقعی‌اش را کسی ببیند، صدها سال هم که بگذرد، باز چهره‌ی حقیقی‌اش را برای هیچ‌کس فاش نمی‌کند. آهیر هُژَبری فقط همان وجهه‌ای را نشان می‌داد که من دوست داشتم در او ببینم. جوانی با اصالت، تحصیل‌کرده، محجوب و مهربان و خوشنام. انگار همین‌ها کفایت می‌کردند که روی او برای یک عمر زندگی مشترک حساب کنم. کاش همان‌وقتی که دلم به پای ازدواج با او آشوب شد و تردید به جانم افتاد، کسی بود که جلوی...»

از صدای خش‌خش قدم‌های یک نفر به روی چمن‌ها و افتادن سایه‌ی بزرگ و مردانه‌ی او روی تاب، قلم میان انگشتان نازان از حرکت ایستاد. نگاهش آسه‌آسه از روی دفتر خاطرات بالا آمد. در وهله‌ی اول کفش‌های سیاه تمام‌چرم و پاهای بلند او را دید. کت و شلوار خوش‌دوختی به تن داشت و پالتوی سیاهش را روی ساق دست راست انداخته بود. آن‌قدر بزرگ و تنومند که یک‌تنه جلوی تابش نور خورشید را می‌گرفت! به چهره‌ی اخم‌آلود او که رسید، از روی دستپاچگی لبخند زد و «سلام!» کرد. قلم را میان دفتر گذاشت و آن را محکم بست و در آغوش کشید. خدیو در یک قدمی‌اش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. دختری با موهای بلندِ دیجور و شال سفیدی که دور گردنش افتاده بود و حالا سعی داشت آن را روی موهایش بند کند. خدیو

نگاهش را از پافر کاربنی‌رنگ او گرفت و به جلد بنفش دفتر خاطرات نازان داد. قبل از اینکه حرفی بزند، نازان از روی تاب بلند شد و گفت:

- می‌دونم نباید بدون اجازه می‌اومدم، ببخشید... اما حوصله‌ی سر و صدای اون‌طرف‌و هم نداشتم.

نوای ساز و دهل را می‌گفت. رسم‌شان بود که اولین روز بهار را با ساز و آواز کوردی جشن می‌گرفتند و اهل محل وسط حیاط خانه‌ی سردارخان جمع می‌شدند. خدیو نگاه کوتاهی به حصار سفید انداخت. صدای دهل از پشت دیوارها می‌آمد. وقتی با ماشین وارد حیاط می‌شد، جمعیت را وسط عمارت سردارخان دیده بود. نازان با لبخند گفت:

- عیدت مبارک.

«تحفه‌ی کرمونشاهی» را در دلش گفت و لبش را با شیطنت گزید. خدیو با همان چهره‌ی پُر گره به او خیره شد. کمی نگاهش کرد و سرش را تکان داد:

- حالت چه‌طوره؟

احوال‌پرسی‌اش کمی غیررسمی و خشک بود. نازان هم با همان لبخندِ مصلحت‌گرای کنجِ لبش، جواب داد:

- خدا رو شکر هنوز زنده‌ام!

- جواب من این نبود!

- اولین‌باره دارم با یه کِیس پارانوئیدیِ چند شخصیتی زندگی می‌کنم. وقتی شریک زندگیت همچین مورد پیچیده‌ای باشه، هر اتفاق بدی ممکنه بیفته دیگه.

خدیو سری جنباند و بی‌حاشیه جواب داد:

- هشت سال زمان داشتی که فکر کنی. فکراتو کردی و گفتی بله. حالا هم پای تصمیمت بمون.

- بارها امتحانش کردم. بازم نتونستم برادرتو بشناسم.

- پس امتحانت، امتحان نبوده. فقط برگه رو خط‌خطی کردی.

- شایدم برادرت توی تقلب کردن حرفه‌ای بوده.

- آهیر متقلب نیست.

- اگه نبود که راستشو بهم می‌گفت.

- از اون قضیه سال‌ها گذشته.

- نمی‌دونم دقیقاً داری از چی حرف می‌زنی، اما هر چی که هست، نتیجه‌ش فقط یقه‌ی منِ از همه‌جا بی‌خبرو گرفته.

خدیو در سکوت نگاهش می‌کرد. نازان نفس بلندی کشید و با لحنی مکدر ادامه داد:

- به خاطر من تهران زیاد می‌اومد. بیشتر برای اینکه بتونیم همو ببینیم... اما نمی‌دونستم چهره‌ی واقعیش پشت نقابِ فریب پنهون شده و...

- شاید فکر می‌کرده کاملاً درمان شده!

- حتی اگه این‌جوری هم باشه، بازم باید واقعیت‌و به من می‌گفت.

- حالا می‌خوای چه‌کار کنی؟

- از آهیر جدا می‌شم!

جوابش به حدی صریح بود که خدیو یکه خورد. نازان با نگاهی محزون به پوشش پلاستیکی گل‌های اسطوخودوس نگاه می‌کرد. چقدر دوست داشت آن‌ها را از نزدیک لمس کند. تحت حفاظت گلخانه‌ای مجهز، همیشه تازه و شاداب بودند. حتی با وجود زمستان و برف و سرمای استخوان‌سوزش! خدیو پرسید:

- مگه با علاقه بله ندادی که حالا جا می‌زنی؟

- به آدمی بله دادم که فکر می‌کردم از نظر روانی سالمه، نه برادر جنابعالی که حتی حاضر نیست به مداوا شدن فکر کنه. تا اسم دکترو می‌آرم، جلوم گارد می‌گیره و هوار می‌کشه.

- مداوا می‌شه. به خاطر تو حاضره درمان...

- آهیر از من متنفره!... وقتی بهم نگاه می‌کنه، نفرت‌و تو چشماش می‌بینم.

- اگه ازت بیزاره، پس چرا اصرار می‌کنه کنارش بمونی؟

- چون از رها شدن می‌ترسه. از اینکه کسی بخواد ترکش کنه می‌ترسه... ببین، سعی کن منطقی باشی. هیچ آدم عاقلی با همچین کِیس خطرناکی زیر یه سقف زندگی نمی‌کنه.

خدیو پوزخند زد. عصبی بود و می‌گفت:

- پس ادعا می‌کنی دختر عاقلی هستی!

- ادعا ؟! اینکه واقعاً عاقلم رو نمی‌تونی هضم کنی ؟

از حاضرجوابی او، پوزخند خدیو به غضب رسید. لب‌هایش را روی هم فشار داد و نازان پرسید:

- دستت چی شده ؟

سر خدیو آهسته پایین آمد. به دست باندپیچی شده‌ی خودش نگاهی انداخت و پنجه‌هایش را جمع کرد. چهره‌ی سنگی او گواه به ذهن آشفته‌اش می‌داد. بی‌ربط به سؤالِ نازان می‌گفت:

- اگه از آهیر جدا نشی، اگه کمک کنی که درمان بشه... حاضرم این خونه و این ماشین و هر چی که خواستی رو به نامت بزنم.

دهان نازان از تعجب باز ماند. خدیو به عمارت و ماشین خودش اشاره می‌کرد. نگاهش را به چشمان متحیر دختر داد و گفت:

- حاضرم تعهد محضری هم بدم. همین فردا ماشین‌و به نامت می‌زنم، فقط تو زندگی آهیر بمون و کمکش کن.

- زده به سرت ؟!

- برای من هیچی به اندازه‌ی سلامتی آهیر مهم نیست.

- حتی احساسات یه دختر که محض هزاران امید و آرزو اومده تو زندگی برادرت ؟!

خدیو سکوت کرد. به چشمان نازان زل زده بود و او با عصبانیت می‌گفت:

- علناً داری بهم رشوه می‌دی. این اسمش توهین نیست ؟

- اسمشو هر چی که می‌خوای بذار. آهیر به تو نیاز داره.

- اما من به پول تو نیازی ندارم. دختر فقیری نیستم که فکر کنی واسه دو خِشت از این عمارت، دست و دلم می‌لرزه. دارایی پدر من خیلی بیشتر از ثروت بهرام‌خانه، اینو یادت باشه.

دیگر نمی‌دانست از چه راهی این دختر را به ماندن، راضی کند. دستش که با پالتو پایین آمد، چیزی از داخل جیب لباس روی زمین افتاد. نازان دید، اما خدیو متوجه نشد. بی‌آنکه حرفی بزند، سمت عمارت رفت. نازان از پشت سر کمی به او نگاه کرد، سپس چشمش را از روی قدم‌های خدیو برداشت و خم شد. آن را از روی زمین برداشت. پر بود. پرِ طاووس! با لبخند، روی نقش و نگارهای درخشان پر دست کشید و نگاهش را به عمارت سفید داد. کمی فکر کرد و دوباره به پر خیره شد.

لبخندش حالا پرمایه‌تر بود. سمت خانه‌ی او قدم برداشت. جای اینکه در بزند، سوی پنجره رفت و مقابل در کشویی ایستاد. پرده‌ها کنار بودند. خدیو را جلوی کمد دید. تقه‌ای به شیشه زد. دست خدیو روی در چوبی کمد بی‌حرکت ماند. آهسته روی پاشنه‌ی کفش برگشت و به نازان خیره شد. او با دست اشاره می‌کرد در را باز کند. تعلل خدیو باعث شد نازان دستش را بالا بیاورد. با دیدن پر طاووس میان انگشتانِ نازان، خشکش زد. نگاهش سمت پالتویی که روی تخت افتاده بود، رفت و دوباره سمت نازان برگشت. دستش روی ریموت نشست و نازان در را باز کرد. خدیو سراسیمه جلو رفت و پرسید:

- این پَر دست تو چه‌کار می‌کنه ؟!

- چه‌طور ؟ نباید کسی بهش دست بزنه ؟

خدیو دستش را به نیت گرفتن پَر جلو بُرد و نازان دستش را با شیطنت عقب کشید. مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی او، پر را لای دفتر خاطرات خودش گذاشت و گفت:

- معامله انجام شد.

- این پَر مال تو نیست. پسش بده!

- مگه نگفتی اگه از برادرت جدا نشم، هر چی بخوام بهم می‌دی ؟

- اما...

- من این پَرو می‌خوام.

- تو که گفتی رشوه قبول نمی‌کنی ؟

- تو بهم رشوه دادی ؟

خدیو فقط نگاهش کرد. عجب دختر زرنگی بود! نازان با لبخند ابرو بالا انداخت و دفتر خاطرات را در آغوشش فشرد:

- تو به من هیچی ندادی. خودم پیداش کردم.

خدیو لب پایین خودش را محکم گاز گرفت:

- این پَر امانته!

- اگه امانت بود توی جیبت نمی‌ذاشتیش که گُم بشه. درضمن، می‌خوام اون تاب‌و هم ازت اجاره کنم.

خدیو بیشتر اخم کرد. نازان با لبخند می‌گفت:

- تابت چقدر می‌ارزه عالیجناب مومو‌آ؟

خدیو با همان ابروهای درهم تنیده و صدای خش‌دار، چشمانش را باریک کرد و طلبکارانه پرسید:

- عالیجناب چی چی ؟!

نازان خندید:

- از نظر ظاهر و جثه زیادی شبیه جیسون مومو‌آیی!

خدیو کمی نگاهش کرد. بعد نفسش را محکم و بی‌حوصله بیرون داد و گفت:

- اون تاب فروشی نیست.

- بهم عیدی نمی‌دی ؟

خدیو گیج شده بود. نازان هم رُک بود و هم بی‌پروا. انگار هیچ چیزی باعث دل‌آزردگی‌اش نمی‌شد. به هوای پیشنهاد رشوه‌ی خدیو، الان باید عمارت را روی سر صاحبش خراب کرده باشد، اما به یک پَر طاووس رضایت می‌دهد، که آن هم خدیو حاضر است قسم بخورد نمایشی است و فقط وانمود می‌کند که می‌ماند. هدفش تصاحب پَر بود که دخترکِ چموش خیلی راحت مالک آن شد.

- نشمیل می‌گفت رسم دارین تو اولین بهار به عروستون عیدی بدین. من به عنوان عیدی، اون تاب رو می‌خوام.

- می‌دونستی روت زیاده، دختر شهری ؟

نازان با لبخند ابرو بالا انداخت. خدیو با حرص نفسش را بیرون داد:

- حیف که آهیر می‌خوادِت و عروسِ این طایفه‌ای، وگرنه جواب این سِرتِقیاتِ یه‌طوری می‌دادم که دیگه جلوی من جرئت زبان‌درازی...

- من فقط تاب‌تو خواستم، نه جونتو... چرا قضیه رو انقدر دارک می‌کنی ؟

- تو نقاشی ؟

نازان با تعجب جواب داد:

- چرا می‌پرسی ؟!

- هستی یا نیستی ؟

- خب... آره هستم!

- خوبه، هر وقت تونستی غیرممکن‌ترین تصویر دنیا رو بیاری رو کاغذ، چیزی که محاله وجود داشته باشه... اون تاب و نصف گلخونه‌ی من مال تو. پیش‌کِش نوعروس طایفه!

نازان ناباورانه به چشمان سرخ او زل زده بود. کمی نگاهش کرد، بعد لبخند زد و سرش را تکان داد:

- قول می‌دی ؟

خدیو سرش را با اخم پررنگی جنباند. نازان پرسید:

- چه شباهتی بین دماسنج و ورقه‌ی امتحانی وجود داره ؟

ابروی خدیو بالا رفت. نازان ادامه داد:

- دوتا برادرن که زیر یه کوه زندگی می‌کنن، اما هیچ‌وقت خونه‌ی همو نمی‌بینن. اون دوتا برادر اسمشون چیه ؟

- از چی حرف می‌زنی ؟!

نازان با لبخند عقب‌عقب رفت و از در شیشه‌ای فاصله گرفت:

- چیست آن گوهر گرانقیمت، که بشر قدر آن نمی‌داند؟ همچو گُل که تا خزان نشود... قدر آن، باغبان نمی‌داند؟

خدیو بدون حرف نگاهش می‌کرد. نازان دفتر را به سینه‌ی خودش فشار داد و با تبسمی شیرین گفت:

- من نقاشی‌ای که خواستی رو می‌کشم. به شرط اینکه تو هم جواب هر سه معمای منو پیدا کنی. اگه تونستی درست جواب بدی، می‌مونم و بهت کمک می‌کنم.

از در شیشه‌ای فاصله گرفت. دوان‌دوان سمت تاب می‌رفت و خدیو همان‌طور که درگاه را گرفته بود، از بالای تراس به او نگاه می‌کرد. زیرک و یک نفس معماهایش را طرح کرد تا خدیو فرصت فکر کردن پیدا نکند. غافل از اینکه او حافظه‌ی خوبی داشت. نازان روی تاب نشست. خدیو در را بست و سمت کمد رفت. دکمه‌های پیراهنش را باز گذاشت و زیرلب واگویه کرد:

- «چیست آن گوهر گرانقیمت، که بشر قدر آن نمی‌داند؟...»

نگاهی به بانداژ دستش انداخت و یاد قول و قرارش با دانیار افتاد! برای ادای دِینش به او، باید قاتل دختر مهراب را پیدا می‌کرد. این بس نبود؟ باید نازان را هم به او می‌داد! پیراهن خاکستری را با خشونت از روی گیره پایین کشید و سمت کنسول رفت. نگاهش از آینه به چشمان خودش بود و کیهان گوشه‌ی ذهنش نجوا می‌کرد:

- «دانیار نمی‌دونه اون گوهرتراشی که نازان اومده پیشش تویی ؟!»

و خودش بود که نگاهش را از پنجره‌ی ماشین، به سیاهی شب گره می‌زد و زیرلب می‌گفت:

- «می‌دونه که از بین این همه نوچه و آدم این‌کاره، گشته گشته منو مأمورِ گرفتن نازان کرده.»

دانیار حساب شده بازی می‌کرد. بیخود از بین این همه آدم، سراغ خدیو نیامده بود. می‌خواست در صلح و سکوت مشکل را حل کند. گره‌ای که به دست خدیو باز می‌شود، برای فتح و پیروزی، نیازی به یورش و ریختن خون هیچ بی‌گناهی ندارد. شرافتی که بعد از بیرون آمدنش از خط خلاف و گناه، نم‌نم در چنته‌ی خود جمع کرده بود را یک شبه، به اسم مدیونی و ادای دِین باید وسط بازی دانیار سوق می‌داد ؟! دستش روی آخرین دکمه مانده بود که نگاهش را با درد به روی آینه بست. شاید هم به روی چشمانی که می‌ترسید یک روزی تسلیم اجبار شوند!

*****

صدای پای او را که شنید، سرش را بلند کرد. چیا هم بود. پا به پای خدیو می‌آمد. نازان نگاهش را از سر و شکل عبوس و سیاهِ حیوان گرفت و به خدیو داد. ابهت موجودِ دهشتناک و درنده‌ای مثل چیا، در کنار جثه‌ی تناور و نگاه جدی خدیو، تصویر شگفت‌انگیز و در عین حال ترسناکی را به نمایش می‌گذاشت. نازان نگاهی به اطراف انداخت. این سوی حصار، پرنده پر نمی‌زد. هر چه سر و صدا بود، به آن

سوی باغ تعلق داشت. سعی می‌کرد با آوردن حتی یک لبخند کمرنگ روی لب، حفظ ظاهر کند و از این دو موجود عظیم و وحشتناک نهراسد. حالا بزرگ هستند که باشند، کاری با او ندارند!

- نقاشیت تموم شد؟

نازان سرش را بالا گرفت. خدیو مقابلش ایستاده بود. چیا واق بلندی زد و در دَم بند دل نازان به مو رسید. آب دهانش را فرو داد و دفتر را به سینه فشرد. سعی می‌کرد به چشمان جسور و ترسناک چیا کمتر نگاه کند. چشمش به خدیو بود و با لبخندِ شک‌داری می‌پرسید:

- چه شباهتی بین دماسنج و ورقه‌ی امتحانی وجود داره؟

خدیو خیره در نگاه پرشیطنت او، چشمانش را باریک کرد و جواب داد:

- هر دو وقتی به صفر برسن تن آدمو می‌لرزونن.

تبسم نازان عسلی بود و عسلی‌تر هم شد. سرش را با تحسین تکان داد:

- آفرین تیشه‌زن... اما این آسون بود. بریم سراغ معمای دوم!... دوتا برادرن که زیر یه کوه زندگی می‌کنن، اما هیچ‌وقت خونه‌ی همو نمی‌بینن. اون دوتا برادر اسمشون چیه؟

- چشمات!

- چی ؟!

- چشمای تو، اون دوتا برادرن.

نازان لبخند زد:

- جواب «چشم‌ها» بود، نه چشمای من!

خدیو با اخم سرش را کمی بالاتر گرفت. شانه‌هایش را عقب داده بود و می‌گفت:

- بعدی...

نازان از روی تاب بلند شد. چیا با دقت به او نگاه می‌کرد. صدای زوزه‌ی حیوان، نازان را مضطرب کرده بود:

- چیست آن گوهر گرانقیمت، که بشر قدر آن نمی‌داند؟ همچو گُل که تا خزان نشود... قدر آن، باغبان نمی‌داند؟

چانه‌ی خدیو کمی جمع شد. خیره در دو چشم سیاه و پرجنب و جوشِ او، جواب داد:

- عمر!

نازان به نشانه‌ی «لایک» دستش را بالا آورد و با لبخندی که کمی هیجان هم چاشنی آن شده بود، گفت:

- دقیقاً درسته!

- از طرح این سه تا معما، منظور خاصی داشتی؟

- صفر، چشم، عمر! زندگی کوتاه‌تر از این حرفاست که به خاطر هیچ و پوچ از دستش بدیم. مگه نه؟

خدیو فقط نگاهش کرد. دخترِ علی زیرک و باهوش بود. با زبان بی‌زبانی به او فهماند که قرار نیست عمر و جوانی‌اش را پای احتمالات بسوزاند و چشم روی خطاهای آهیر ببندد و خودش را تباه کند. نازان دو قدم فاصله را برداشت و مقابل خدیو ایستاد. برای دیدن چشمان او باید سرش را بالا می‌گرفت که این‌کار را نمی‌کرد. از چشمان سیاه این مَرد می‌ترسید. چشمانی که انگار علناً به دنبال سرنخ، صورت او را تفتیش می‌کردند. در حالی که به یقه‌ی پیراهن خدیو زل زده بود، دفتر را سمت او گرفت:

- الوعده وفا... سفارشتون آماده‌ست پاشا!

«پاشا» گفتن او، خدیو را یاد دانیار انداخت. گره‌ی میان دو ابرویش کور شد. نازان بی‌خبر از همه‌جا با تعجب تماشایش کرد و او دفتر را با حرص سمت خودش کشید. نگاهش را از صورت نازان گرفت و دفتر را ورق زد. چیا اطراف خدیو می‌چرخید، اما نگاهش به نازان بود. دخترک با لبخند دستش را برای او تکان داد و سگ واق محکمی زد. نازان از ترس لبخندش را بلعید و دستش را با تردید انداخت. خدیو زیرچشمی می‌پاییدش و نازان هم حواسش به لبخند کج شده‌ی روی لب او بود. نگاه خدیو روی نقاشی ثابت ماند و نیشخندش آرام‌آرام از رنگ و لعاب افتاد. با تعجب به نازان زل زد و دوباره به نقاشی خیره شد. دختر شانه به شانه‌ی او ایستاد. با اینکه به

جز جوهر سیاه، از هیچ رنگی در تصویر استفاده نشده بود... اما با یک نگاه هم می‌شد حس زنده بودن را از عمق نقاشی گرفت و آرامش تصویر را لمس کرد.
مزرعه‌ای از اسطوخودوس و عمارتی باشکوه میان گل‌ها! مَرد راست‌قامت و تنومندی که پایین پله‌ها ایستاده بود، به دوردست‌ها نگاه می‌کرد! هیچ‌کدام از این‌ها غیرممکن نبودند، به جز لبخند و نگاه پر آرامش آن مَرد! چهره‌اش شباهت زیادی به خدیو داشت! نازان گفت:

- مطمئنم چشمات تا حالا به این واضحی نخندیدن!

خدیو با عجز پلک خواباند و نازان یواش‌تر زمزمه کرد:

- تا حالا از ته دل خندیدی ؟

نگاهش به فک سفت شده‌ی خدیو بود:

- این نقاشی، غیرممکن‌ترین تصویر از چهره و رویاهای مَردیه که آرزوش، داشتن آرامشه. آرامشی که شاید اونو تو وجود عزیزترین فردِ زندگیش می‌بینه. برادرش... و چون اون خوشحال نیست، این مَرد تبدیل به سنگی شده که...

- بسه!

از تشر او، نازان ترسید. خدیو پر طاووس را از میان صفحات بیرون کشید و دفتر را روی زمین انداخت، اما نازان فرزتر از او دستش را سمت پَر دراز کرد و آن را از میان

پنجه‌های خدیو چنگ زد و خیلی طول نکشید که دستش و آن پَر با هم میان هر دو دست خدیو اسیر شدند. خیره در چشمان هم نفس‌نفس می‌زدند. نازان گفت:

- این فقط یه پَر ساده‌ست! چرا نمی‌تونه مال من باشه ؟

خدیو کمی به چشمان او خیره شد. به پَری که به پای آن، عالمی زمزمه‌ی شوربختی خوابیده می‌گوید ساده! پَر را از میان انگشتان ظریف او بیرون کشید. نازان خیره در چشمان ناآرام خدیو نفس زد:

- گفتی محال‌ترین تصویر دنیا رو بکش، کشیدم. لبخند تو، آرامش تو، غیرممکن‌ترین تصویریه که هیچ‌وقت حقیقی نمی‌شه. حالا که خواسته‌تو انجام دادم، نمی‌خوای در ازاش بهم...

- گفتم این تاب و نصف گلخونه مال تو... حالام مال تو.

- من این پَرو می‌خوام.

نگاه خدیو روی این دختر، هیچ آرام نبود. به دفتری که روی زمین افتاده بود، اشاره می‌کرد:

- هر وقت این مزخرفی که کشیدی، به واقعیت رسید... اون‌موقع خودم این پَرو دو دستی پیش‌کِشت می‌کنم.

نازان حیران بود. خدیو قدمی جلو آمد و او قدمی عقب رفت. از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به چیا انداخت. حیوانِ کله‌شق با آن ظاهر سیاهِ عبوسش، چه وحشیانه دندان‌قروچه می‌رفت!

- جواب معماهاتو گرفتی. حالا اگه جرئت کنی پاتو از زندگی آهیر بیرون بذاری... روزگارتو جهنم می‌کنم.

انگار سطلی آب سرد روی سر نازان خالی کرده باشند، همه‌ی جانش به سرما نشست. خدیو با آن نگاه خون‌گرفته‌ی سرکش، در چشمان هراسیده‌ی نازان براق شده بود و می‌گفت:

- یادت نره این‌جا چی بِشِم می‌گن! خودت شنیدی که ؟

می‌دانست. شاید حتی به اندازه‌ی یک سکانس کوتاه در ژانر ترسناک از یک فیلم دلهره‌آور بیشتر می‌دانست که چپ و راست پایش را در خانه‌ی او نگذارد، اما باز هم با بی‌خیالی می‌آمد و به افکار خرافه‌پرستانه‌ی مردمِ این دیار دهان‌کجی می‌کرد. خدیو سمت عمارت می‌رفت و چیا هم پا به پای او! نازان دفترش را از روی زمین برداشت. از پشت سر به خدیو خیره شده بود. این مدت به وفور ذکر شرِ نوه‌ی بزرگ سردارخان را از زبان ریز و درشت اهالی شنیده بود که به او می‌گفتند؛ «شیطان»، «ابلیس» «دیو»، «هیولا»! خیلی‌ها حتی به یک قدمی خانه‌ی خدیو هم نزدیک نمی‌شدند. عوام‌الناس می‌گفتند خانه‌ی این مَرد، شوم است و نفرین‌شده! پای هر کس به آن‌جا باز شود، نفرینی مشئوم، گریبانش را می‌گیرد. بعضی‌ها هم مثل آهیر

و بهرام‌خان، صدایش می‌زدند؛ «جنِ کافر!» معلوم نیست چرا و برای چی خانه‌اش را پشت خانه‌ی سردارخان بنا کرده، در حالی که آن‌قدر ثروت دارد و قدرتمند است که می‌تواند فرسنگ‌ها از این محله و آدم‌های پرحاشیه‌اش فاصله بگیرد! چرا آهیر از برادرش متنفر است؟ چرا بهرام چشم دیدن پسرش را ندارد؟ چرا سردارخان هیچ‌وقت از خَدیو حرفی نمی‌زند؟ چرا نشمیل تا اسم او می‌آید، با ترس هشدار می‌دهد کسی نزدیک خانه‌ی این مَرد نشود؟ چرا بعضی‌ها انقدر از او می‌ترسند؟! چه سِری پشت این قصه پنهان شده که همه یک‌طوری خودشان را از حریم «خَدیو هُژَبری» دور می‌کنند؟!

رمان جوهرِ سیاه

فرشته تات شهدوست

*****

سگمنت گوهرتراشی را روی دستگاه محکم کرد. دستی روی سنگ‌های پولیش شده کشید و آن‌ها را آرام‌آرام داخل جعبه‌ی عقیق‌ها ریخت. ابروهایش درهم بود و اوقاتش زهرمار از حضور بی‌موقع دختران دبیرستانی که وسط نوروز به سرشان زده بود از کارگاه گوهرتراشی دیدن کنند. مدیر دبیرستان، مادرِ یکی از بچه‌های کارگاه بود و خدیو هم محض آشنایی با حامد، نتوانست حرفش را زمین بگذارد و یک کلام بگوید «نه!»... اما حالا از حضور بچه‌ها و سر و صدای دخترها که حسابی نظم کارگاه را برهم زده بودند و بی‌اجازه دست به قفسه‌ها و جعبه‌های مُهر و موم شده می‌زدند، عصبی بود و پشیمان که چرا قبول کرد چند ساعت از وقت کارگاه را در اختیار چنین بچه‌های بازیگوشی بگذارد! او با چهره‌ای کلافه، مقابل دستگاه ایستاده بود و در حالی که سگمنت را محکم می‌کرد، می‌شنید که حامد با حوصله توضیح می‌دهد:

- دو نوع تراش داریم. اولین تراش، تراش مهندسی. مثلاً این گوهر رو نگاه کنید. می‌بینید چه شکل و جلای خاصی داره؟ نوعی تراش زاویه‌دار که سنگ‌و به سطح صاف و شفافی تبدیل می‌کنه.

خدیو سگمنت را با غیظ جا زد. دستگاه بیچاره از قدرت دست او جوری صدا کرد که نظر دخترها به قسمت انتهایی کارگاه جلب شد. دو سه نفر لبخند زدند و زیر گوش

هم پچ‌پچ کردند. حامد با دستپاچگی نگاهش را از روی چهره‌ی خسته‌ی خدیو برداشت و ادامه داد:

- اما نوع دوم، تراش هنری... این تکنیک ظریف‌تر از مهندسیه. درواقع خلاقیت و دقت زیادی می‌خواد که کار هر کسی نیست. به این یاقوت نگاه کنید. در تراش هنری، طرح‌واره‌هایی روی سنگ به قلم در می‌آد که جنبه‌ی زیبایی داره. برای تراشیدن این نوع سنگ، تمرکز بالایی لازمه و فقط یه استاد می‌تونه از پسش بربیاد.

- مثل اون آقا؟

این را یکی از دخترها گفت و با لبخند به خدیو اشاره کرد:

- ایشون استاد شماست، مگه نه آقا حامد؟

حامد با نگرانی به خدیو نگاه می‌کرد. حواس بقیه هم پرت شده بود. خدیو بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد، روی دستگاه خم بود و آن تکه سنگِ نه چندان کوچک عقیق را می‌کشید زیر تیغِ دستگاه و تراش می‌داد. حامد با دلهره‌ی بیشتری رشته‌ی کلام را دست گرفت. خدیو دستگاه را خاموش کرد و از پشت میز بلند شد. دستش حین کار با آب، خیس شده بود. حوله را از روی میز چنگ زد و سمت قفسه رفت. دخترها هنوز نگاهش می‌کردند. خانم نظری، مدیر دبیرستان، هرازگاهی با لحنی شماتت‌بار گوشزد می‌کرد که دخترها حواس‌شان را به صحبت‌های حامد بدهند، ولی بعضی‌ها همچنان گوششان بدهکار نبود و با شیطنت آن‌سوی کارگاه را دید می‌زدند. سکوت اتاق را به هیاهو کشانده بودند و حامد می‌ترسید پیمانه‌ی صبر خدیو لبریز شود. او با

آرامش توضیح می‌داد و بچه‌ها را سمت دیگر کارگاه می‌برد تا با سنگ‌هایی که به تازگی تراش خورده بودند آشنا شوند، اما دختری که از بدو ورود حواسش به خدیو بود، همان‌جا ماند. خدیو جعبه‌ی سنگ‌ها را برداشت و به محض اینکه روی پاشنه‌ی کفش برگشت، او را پشت سرش دید! دختر با لبخند پرسید:

- می‌تونم اونو بردارم؟

با دست، جایی روی دیوار را نشان می‌داد. خدیو بی‌آنکه سرش را برگرداند، با اخم غلیظی جواب داد:

- نه!

- فقط می‌خوام بهش دست بزنم.

- برو پیش هم‌کلاسیات، نظم کارگاه‌و هم بهم نریز. برو.

دخترک نرم و لوند خندید و دستانش را روی سینه جمع کرد:

- اوه، چه بداخلاق. من که چیزی نگفتم استاد. چرا عصبی می‌شی؟

- برو بچه!

- من بچه نیستم. هفده سالمه!

خدیو با عصبانیت پلک زد. سمت قفسه رفت و جعبه را با حرص توی طبقه هُل داد. دخترک شیرین خندید:

- اسم من بیتاست. اسم شما چیه ؟

خدیو پشت به او دندان‌قروچه کرد. چه دختر بدپیله‌ای بود. بیتا با دیدن حامد که تازه از سالن آموزش بیرون آمده بود، با سماجت پرسید:

- اون سنگی که روی دیواره اسمش چیه آقا حامد ؟ همون که شبیه گردنبنده.

حامد اول به چهره‌ی تو هم رفته‌ی خدیو نگاه کرد، بعد به دیوار. زنجیر طلایی را از روی قلاب برداشت و گفت:

- سنگِ عطر!

- مگه سنگ هم عطر داره ؟!

حامد با خنده سرش را تکان داد:

- داخلش عطر می‌ریزن.

بیتا با ذوق دستش را سمت گردنبند برد:

- می‌تونم یه نگاه بهش بندازم ؟

حامد با تردید به خدیو نگاه کرد. چهره‌ی سرد و بی‌حوصله‌ی او را که دید، سنگ را کف دست مُشت کرد:

- متأسفانه نمی‌شه.

- چرا ؟! فقط می‌خوام نگاش کنم.

- این کار سفارشیه. ممکنه آسیب ببینه.

- سنگش بنفشه. من عاشق رنگ بنفشم. اسمش چیه ؟

- آمیتیست.

- می‌شه مال من باشه ؟ هزینه‌ش هر چقدر باشه می‌دم.

اصرار دختر، حامد را کلافه کرده بود. بیتا لب گزید:

- آها! یادم نبود گفتین سفارش کسیه. می‌شه یکی هم برای من درست کنید ؟

حامد باز هم به خدیو نگاه کرد. کنار دستگاه ایستاده بود و پیچِ قطعه‌ی پولیش را باز می‌کرد. خانم نظری همراه دخترها از اتاق بیرون آمد و با دیدن بیتا غر زد:

- شاهدی، این‌جا چه‌کار می‌کنی ؟ برو پیش بچه‌ها.

- اما خانم...

- اما خانم نداره. بدو ببینم.

بیتا نیم‌نگاهی به خدیو و حامد انداخت و با اخم سمت هم‌کلاسی‌هایش رفت. حامد گردنبند را کنار دست خدیو روی میز گذاشت و رفت. نگاه خدیو با تأمل روی سنگِ تراش‌خورده‌ای چرخید که حتی با درِ بسته هم می‌شد بوی عطرش را احساس کرد!

چند ساعتی گذشت. کارگاه تقریباً خلوت شده بود. مانده بود که سفارش مشتری را برای فردا اول وقت آماده کند. گردنبند زمردی که ظریف‌کاری‌های بی‌شماری داشت

و تراش‌دادن آن کار هر کسی نبود. سنگ‌ها را با دقت از زیر ذره‌بین رد می‌کرد و انگشتش را روی آن‌ها می‌سایید که کسی محکم به در کوبید. سرش را بالا گرفت. نگاهی به ساعت انداخت. یازده شب بود! عینک را از روی چشمانش برداشت و از پشت میز بلند شد. سمت در می‌رفت که شنید یکی از بیرون، بعد از هر کوبش با ترس و نگرانی داد می‌زند:

- باز کنید... تو رو خدا... یکی این درو باز کنه.

صدا... صدای نازان بود! بی‌نفس و سراسیمه سمت در خیز برداشت و قفل آن را باز کرد. در که روی پاشنه چرخید، نگاه متعجب خدیو به چهره‌ی وحشت‌زده‌ی نازان و صورتِ رنگ‌پریده‌ی آهیر افتاد:

- چی شده؟!

آهیر خواست زانو بزند که خدیو فوری زیر بازوی او را گرفت و به نازان نگاه کرد. هر دو زیر باران خیس شده بودند. آهیر به طرز عجیبی می‌لرزید. خدیو، او را به دیوار شومینه تکیه داد و نازان عجولانه در کارگاه را بست و سمت آهیر دوید. خدیو با پتوی یک‌نفره از اتاق بیرون آمد و آن را روی آهیر انداخت. نگاهش با وحشت به چانه‌ی مرتعش برادر بود. کنار او زانو زد و شانه‌هایش را مالید. رو به نازان کرد و با نگرانی گفت:

- چش شده؟ چرا می‌لرزه؟

او شالِ خیس را از روی موهایش برداشت و کنار آهیر، نزدیک شومینه نشست. سردش شده بود و خیره به نیم‌رخ آهیر می‌گفت:

- دَم غروب اصرار کرد بریم بیرون. رفتیم رستوران. بعد از شام گفت قدم بزنیم. پشت همین کوچه بودیم که یهو یکی جلومونو گرفت. می‌خواست کیفمو از رو شونه‌م بکشه که با آهیر گلاویز شد.

- کیف‌قاپ بود؟

- آره انگار... اما فرار کرد.

چشم دختر به رقص آتش بود، نگاه او با تعلل از روی نازان کنده شد و سمت آهیر رفت. به صورت برادرش دست کشید. تب نداشت. نازان گفت:

- اون که فرار کرد، یهو آهیر شروع کرد به لرزیدن. خودمم نفهمیدم چی شد. ترسیده بودم. خواستم زنگ بزنم آژانس، اما شماره نداشتم. به کارگاه نزدیک بودیم، مجبور شدم بیارمش این‌جا.

- اگه کارگاه بسته بود چی؟ نصف‌شبی می‌خواستی تک و تنها وسط کوچه چه‌کار کنی؟

- نمی‌دونم!

- آهیر مریضه. وقتی زیاد بترسه یا عصبی بشه... خودت که داری می‌بینی. نباید همین‌جوری باهاش می‌اومدی بیرون.

- خودش اصرار کرد.

- آهیر از این حمله‌ها خاطره‌ی خوشی نداره. نگفتم ؟

نازان سکوت کرد. حق با خدیو بود. باید بیشتر حواسش را جمع می‌کرد. با حسرت غریبی به صورت آهیر زل زد. زیر پتو، مچاله شده و می‌لرزید. نمی‌توانستند مثل هر زن و شوهر دیگری، نرمال زندگی کنند ؟ حرف بزنند. فیلم ببینند. بیرون بروند. حتماً آخر هر ماجرا باید به تشنج و وحشت ختم شود ؟ یاد دیشب افتاد. بین خواب و بیداری حس کرد یکی سعی دارد گلویش را فشار دهد. اول فکر کرد خواب می‌بیند... اما نه! کسی عین بختک خرخره‌اش را چسبیده بود. وقتی چشمانش را با ترس باز کرد و نیم‌خیز شد، آهیر کنارش بود. روی تخت دراز کشیده و با لبخند عجیبی به نازان زل زده بود. موهای او را ناز می‌کرد و با بغض می‌گفت:

- «از پیشم نمی‌ری. مگه نه ؟»

نازان یخ کرده بود. با وحشت به گلویش دست می‌کشید. مطمئن بود یکی در خواب داشته گردنش را فشار می‌داده! گرمای آن دست‌ها را روی پوست گلویش احساس می‌کرد! شاید آهیر می‌خواسته خفه‌اش کند ؟! او خیره در چشمان ترسیده‌ی نازان پچ‌پچ می‌کرد:

- «تو پاکی، مثل اون نجس نیستی. مگه نه ؟...»

و میان وحشت او، دستان سرد دختر را می‌گرفت و با لحنی که به طرز عجیبی مهربان شده بود، می‌گفت:

- «دختری که من دوستش دارم پاکه. تنش پاکه.»

کاش همه‌ی این‌ها فقط یک خواب بود. کاش یکی تلنگرش بزند و هر چه زودتر از این خوابِ ملعبه‌آمیز بیدارش کند. خدیو سمت فلاسک رفت و لحظاتی بعد با دو لیوان نسکافه‌ی داغ برگشت. یکی از آن‌ها را کنار نازان گذاشت و لیوان دوم را سمت آهیر بُرد. نازان که تازه کاپشن خیس را از تنش بیرون آورده بود، با دیدن لیوان نسکافه لبخند محوی زد و گفت:

- ممنون!

خدیو که کنار آهیر نشسته بود، نگاهش کرد و سر تکان داد. نازان کاپشن را جلوی شومینه پهن می‌کرد تا خشک شود. موهای بلندش خیس بودند. بافت سفید به تن داشت و وقتی تکان می‌خورد، بافت روی شانه‌اش کج می‌شد. نگاه خسته‌ی خدیو به چهره‌ی سرد و بیمار برادر بود. لیوان را سمت لب‌های او بُرد و مجبورش کرد جرعه‌ای بنوشد. پلک آهیر می‌لرزید. نگاه بی‌رمقی به صورت خدیو انداخت و نسکافه را فرو داد. لبخندش بی‌جان بود. هذیان می‌گفت:

- کاش مامان از پیشمون نمی‌رفت.

خدیو با حزن غریبی به چشمان کم‌فروغ او خیره شد. فکش می‌رفت که منقبض شود. پلک زد و شانه‌ی آهیر را گرفت. او مقاومت نکرد. سرش را به سینه‌ی محکم و حجیم برادر تکیه داد. وقتی قطره اشک از سوک چشمش روی پیراهن تیره‌ی خدیو چکه می‌کرد، زیرلب، رنجور و ضعیف می‌گفت:

- وقتی می‌خواستیم با بچه‌ها... تو کوچه گل‌کوچیک بازی کنیم... فهمیدیم یکی توپ‌و عمداً با چاقو پاره کرده.

خدیو چشمانش را بست. وقتی دستش را روی موهای کوتاه آهیر می‌کشید، نازان رد محوی از لبخند را گوشه‌ی لب او می‌دید. لبخندی که بوی تلخی می‌داد و آهیر می‌گفت:

- روز قبلش با اون توپ منو زده بودن... پیشونیم کبود شده بود... تو... تو توپ‌شونو پاره کردی. این‌و هیچ‌وقت نفهمیدن... اما من می‌دونستم.

خدیو لبش را روی موهای یک‌دست مشکی آهیر گذاشت. محکم پلک زد و بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد، گفت:

- تا من زنده‌ام، کسی جرئت نداره رو داداش خدیو، رو عزیزِ خدیو دست بلند کنه.

آهیر میان لرز تن و سرمای نفس‌هایش لبخند زد. صورتش حالا از اشک خیس بود. نگاهش از کنار بازوی خدیو، به گوشه‌ای خیره مانده و قوتی نداشت:

- اون شب... پیشم نبودی.

خدیو با آه عمیقی سرش را از روی موهای او بلند کرد. زمزمه‌ی آهیر تلخ بود:

- دلم می‌خواد بمیرم. کاش بمیرم...

- آهیر ؟!

- دوبار خواستم خودکشی کنم. نشد...

- بسه!

آهیر با درد لبخند زد و بغض کرد:

- می‌ترسم... از مرگ می‌ترسم.

نازان با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد. آهیر کم‌کم سر روی سینه‌ی برادر خوابش بُرد. خدیو او را کنار شومینه گذاشت و پتو را تا بالای شانه‌هایش کشید. نازان، کنجکاو و عمیق به خدیو زل زده بود:

- تو گذشته‌ی آهیر چه اتفاقی افتاده ؟ از کدوم شب حرف می‌زد ؟

به او نگاه می‌کرد که بی‌توجه به سؤال نازان، سمت میز کارش می‌رفت و با کنار بازو، عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. زمردهای تراش‌خورده را داخل جعبه گذاشت و چفت آن را بست. نازان از کنار شومینه بلند شد:

- به عنوان زنش حق ندارم بدونم تو گذشته‌ی شوهرم...

- این آشِ بلوا رو هِی همش نزن!

- پس یه چیزی هست. یه چیز خیلی بد!

- تو گذشته‌ی آهیر هیچی نیست.

- تو گذشته‌ی شماها چی ؟ تو و بقیه... همه‌تون عجیبین!

خدیو، جعبه را با عصبانیت داخل قفسه انداخت و گفت:

- بازی، بازی جن و پری نیست. هنوز مونده تا بوی خون‌و نفس بکشی.

نازان قدمی پر حرص سمت او برداشت و پرسید:

- خونی که قراره تو بریزی، یا یکی دیگه ؟

نگاه خدیو روی چشمان جسور او، غضب داشت. دندان روی دندان می‌سایید و با لهجه می‌گفت:

- اگه از جانت سیر نیستی، طبق قراردادی که با برارم بستی، بشین سوک خانه‌اش و شوهرداریتو کن. این سیاه‌بازیا به تو نیامده.

- فعلاً که بازیگر این سیاه‌بازی شماهایین. همه‌تون خوب تو نقش‌تون فرو رفتین.

تا خواست عقب برود، بازویش میان پنجه‌های پرقوت و مردانه‌ای اسیر شد که توی چشمان بهت‌زده‌اش می‌جوشید:

- یه نگاه به دور و ورت بندازی دستت آمده که خوب جایی گیر افتادی. تیغ و انبر و دَم و دستگاهه که ریخته کف کارگاهِ من تا باهاشان این زبان درازتِ از بیخ بِکِشانمش بیرون.

نازان خیره در چشمان او، آب دهانش را فرو داد. از کنار شانه، دستگاه تراش سنگ را دید و به یقه‌ی پیراهن خدیو زل زد. سکوت و واهمه‌اش باعث شد خدیو از او فاصله بگیرد. با کلافگی سمت فلاسک رفت. نازان نگاه درمانده‌اش را از روی او برداشت و در دل غر زد؛ «غولِ بی شاخ و دُمی که می‌گن تویی! مردک دیونمای بی‌عاطفه!» نفس که می‌کشید بوی اسطوخودوس مشامش را غلغلک می‌داد. نگاهش به آرامی اطراف سالن چرخید و در نهایت چشمش روی سنگ کوچکی گیر کرد که به دیوار آویزان بود. سنگ عطری که کسی اجازه‌ی دست زدن به آن را نداشت! دستش را سمت سنگ بنفش بُرد و تن‌پوش سخت و سرد آن را لمس کرد. از ظرافت و زیبایی گردن‌آویز، تبسمی شکرین آمد و کنج لبش را انحنا داد. همین که خواست گردنبند را از روی دیوار بردارد، صدای قدم‌های خدیو را شنید و فوری دستش را پس کشید. نفسش را با هیجان بیرون داد. نگاهش به خدیو افتاد. او با اخم کمرنگی سمت پنجره می‌رفت.

*****

هوا هنوز سوز داشت و خیلی هم بهاری نبود. با نفسی بلند ماشین را کنار فواره‌ی سنگی پارک کرد، کیف را از روی صندلی عقب چنگ زد و پیاده شد. ریموت را فشار

داد، نگاهی سرسری به حیاط انداخت و عینک آفتابی را از روی چشمانش برداشت و سمت پله‌ها رفت. در بزرگِ عمارت بهاوری‌ها که به رویش باز شد، نگاهش به چهره‌ی متبسم خدمتکار افتاد. زن جوان با دیدن او لبخند زد و از جلوی در کنار رفت:

- خوش اومدین. خانوم طبقه‌ی بالا هستن.

قدمی پیش گذاشت و بی‌آنکه به اطراف نگاه کند، سمت پله‌های میانی رفت. همان دیوارهای بلند و همان اتاق مجلل و همان برنامه‌ی تکراری! وقتی به طبقه‌ی بالا نگاه می‌کرد، وحید ته ذهنش شور می‌گرفت:

- «گاومون دوقلو زاییده پسر، صوفیا گفته بری پیشش!»

خیره به پاگرد، نفس عمیق کشید. عادت کرده بود. رو حساب همین خوگیری، قدم‌هایش را بی‌حساب و کتاب برمی‌داشت. وحید می‌گفت نانت افتاده وسط روغن، طرف سلبریتی است و با شاه هم فالوده نمی‌خورد! دسته‌ی ساک را محکم‌تر فشار داد. وحید با پشت دست کوبیده بود سر شانه‌اش:

- «دنبال یه آدم حرفه‌ای بود... شوکت سفارششو کرده!»

اسم «شوکت» کفایت می‌کرد تا شک را پس بزند و یک راست سر از جهنم و خانه‌ی ابلیس دربیاورد! برای وصل شدن به گلشن و جلب اعتماد مالکِ آن از خیلی چیزها گذشته بود و جانش یکی از همان خیلی‌ها بود که باید قیدش را می‌زد. کف دستش را

روی در گذاشت. کیف سیاهی که به لوازم کارش اختصاص داده بود را لاقید روی صندلی انداخت. همه چیز آماده بود برای یک بازیِ تنفرآمیز! برای رسیدن به گلشن، پابرهنه روی زغال گداخته هم راه می‌رفت. حق گلایه کردن نداشت. خودش این راه را انتخاب کرده بود.

وقتی از پنجره، نمای باشکوه باغ بهاوری‌ها را تماشا می‌کرد، دستش آهسته سمت دکمه‌های پیراهنش می‌رفت. دو طرف پیراهن را کمی باز گذاشت و نگاهش را به تخت و ملحفه‌ی سفید داد. خدمتکار با کاسه‌ی سرامیکی آبی که روی آن چند حلقه ی لیمو و شکوفه‌ی رز شناور بود، پا به اتاق گذاشت. کمی بعد، صوفیا را پوشیده در روبدوشامبر سفید، در آستانه‌ی در اتاق دید و تکیه‌اش را از پنجره گرفت. او سمت تخت رفت و رو به خدمتکار، با لحن تندی گفت:

- برو بیرون سوسن... من‌و با نامدار تنها بذار.

- چشم خانوم!

سوسن سراسیمه از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. صوفیا به نامدار زل زده بود. زیرلب گفت:

- پرده‌ها رو بکش، هیچ نوری نمی‌خوام.

لحظاتی بعد، اتاق به واسطه‌ی شمع‌های معطر، تقریباً نیمه تاریک شده بود. نامدار همان ماساژدرمانگری بود که طبق سفارش شوکت، نباید مشتری پر و پا قرصش را از دست می‌داد. تن دادن به نیازهای زنی که سعی داشت خلاء عاطفی خود را این‌گونه

جبران کند. مردِ جوان و خوش‌بدنی که قدرت جسمانی بالایی داشته باشد و هر هفته برای ماساژدرمانی به خانه‌ی او بیاید، همه‌ی آن صفاتی که صوفیا می‌خواست را نامدار داشت.

حمید از روی تعریف و تمجید مشتری‌ها به او لقب «معجزه‌گر» داده بود. مُشتش را داخل ظرف چوبی روغن ماساژ فرو می‌بُرد و آن را چکه‌کنان روی قوس کمر او می ریخت. انگشتانش را روی اولین مهره گذاشت و به آرامی شانه و گردن او را تا مهره‌ی آخر لمس کرد. سکوت اتاق را صدای ملایم موزیک و گه‌گاه چکه‌چکه شدن قطرات روغن داخل ظرف می‌شکست. دستش را روی گودی کمر صوفیا کشید. پنجه‌هایش ماهرانه پایین می‌رفتند و او با زیرکی صدای نفس‌های به شماره افتاده‌ی زن را می‌شنید. یک ساعت بعد، از همه‌ی آن لحظات پرهیاهو، دو تن تب‌دار و یک آه مردانه باقی مانده بود که در کنار نفس‌نفس‌زدن‌های یک زن، توانست سکوت ناگزیر اتاق را درهم بشکند. هوسی که حالا از جانِ زن ریخته بود.

وقتی از عمارت بهاوری‌ها بیرون آمد و پشت رُل نشست، خیره در آینه‌ی جلو با آشفتگی میان موهایش دست کشید. شانه و کتفش را فشار داد و زیرلب با درد غر زد:

- بی‌شرف!

موبایلش زنگ خورد. وحید پشت خط بود. نامدار با اخم جواب داد و او با لودگی پرسید:

- چی شد دلاور؟ شیری یا روباه؟

از آینه به صورت خودش نگاه کرد و با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

- طرف سادیسم داره!

وحید پوفی کرد و با حرص پرسید:

- آخرشو بگو نامدار! چی شد بالاخره؟

بعد از مکث کوتاهی، بی‌میل و تلخ جواب داد:

- به شوکت بگو امضاء رو زد... دائمی شد!

- جونِ من؟!... قراردادو بستی؟!

- بستم!

- بابا ای‌ول!... می‌دونستم این‌کاره‌ای، دستخوش.

کف دستش را وسط سینه می‌مالید و با اخم و صدایی که سنگین شده بود، می‌گفت:

- قرار فردا رو کنسل کن وحید. بنداز واسه هفته‌ی دیگه.

- چرا؟

- گفتم کار دارم.

وحید خندید:

- خیلی‌خب بابا، حالمونو نگیر دکتر! از من می‌شنوی سر راه یه کم گردو و عسل بگیر جون...

بی‌حوصله تماس را قطع کرد و زیرلب غرید:

- مرتیکه‌ی عوضی!

قبل از اینکه موبایل را روی صندلی عقب پرت کند، صفحه‌اش روشن شد. اسم دانیار را که دید، رو ترش کرد. قبل از اینکه پیام او را بخواند، خدیو نوشته بود:

- «کجایی شیرپسر، چرا جواب نمی‌دی؟»

پوست لبش را می‌جوید. جواب خدیو واجب‌تر از دانیار بود. نوشت:

- «گیر بودم پاشا. می‌آم باشگاه می‌بینمت.»

پیام دانیار روی شماره‌ی واتساپ بود. نامدار وارد اکانت او شد و با دیدن عکسی که از آن شماره، بدون اطلاع قبلی روی صفحه‌ی موبایل بالا آمد، رنگ از رخش پرید. سریع دستش روی پاور نشست و صفحه خاموش شد. وقتی نگاهش را به جاده می‌داد و پایش روی گاز فشرده می‌شد، پیشانی‌اش از عرق خیس بود و به آن دو خط قرمزی فکر می‌کرد که از روی هم رد شده بودند! دانیار برای کُشتن خدیو هُژَبری، دنبال قاتل اجاره‌ای بود؟! مغزش تاب برداشته که برای سر به نیست کردن او، از نامدار کمک می‌خواهد؟! نامداری که خیلی‌ها می‌دانند مُرید است و مُرادش خدیو!

حاضر است قسم بخورد کسی که نقشه‌ی قتل او را کشیده، دانیار نیست، اما وصلِ به دانیار است... یا شاید هم یکی از آدم‌های شوکت! از شوکتی که به خون خدیو تشنه است، هر کاری برمی‌آید.

طبال با لباس کوردی بر پیکر پوستیِ طبل می‌کوبید و مرد مُسنی که کنار او ایستاده بود، با مهارت و قدرت در ساز کوبه‌ای می‌دمید. مَردان وسط حیاط دست در دست هم می‌رقصیدند و زنان به بهانه‌ی رسیدن بهار، هلهله‌ی شادمانی سر می‌دادند. هُژبری‌ها روز پنجم فروردین‌ماه، جشن نوروز می‌گرفتند و از همسایه‌ها و دوست و اقوام دور و نزدیک پذیرایی می‌کردند. رعنا با ظرف شیرینی و کریم با سینی شربت میان مهمانان می‌چرخیدند. کریم حین راه رفتن، لَنگ می‌زد. سرش را با دستمال بسته بود و هیکل بزرگش را روی پای شَل‌شده‌اش می‌کشاند. هر از گاهی برمی‌گشت و به روژان که کنار همدم ایستاده بود، یواشکی زل می‌زد. هربار هم با چشم‌غره‌ی سردارخان نگاهش را فوری غلاف می‌کرد و سرش را زیر می‌انداخت و سینی را با شتاب بیشتری بین مردم می‌چرخاند. روژان از کریم می‌ترسید و جرئت نداشت جایی که او حضور دارد از کنار مادرش جُم بخورد. به اصرار همدم آمده بود. زندگی میان دیوارهای سرد و خاموش خانه‌ی آن اربابِ سنگی را به این همه رنگ و سلوت ترجیح می‌داد. آن‌جا، زیر سایه و قدرت خَدیو، امنیت داشت. آهیر کنار دیوار، روی یکی از صندلی‌های فلزی مخمل‌قرمز نشسته و نازان از روی هشتی به چهره‌ی بی‌حالت او

خیره شده بود. چهره‌ی زرد و مضطرب آهیر، او را نگران می‌کرد که نکند سر و صدای مدعوین باعث شود دوباره تشنج کند و روانش بهم بریزد؟! در آن میان یک نفر دیگر هم حواسش به آهیر بود! ده دقیقه‌ی پیش، وقتی آفرود تویوتای سفید از در بزرگ خانه‌ی سردارخان عبور کرد و به جمعیت نزدیک شد، نازان خَدیو را دید که روی صندلی جلو، کنار کیهان نشسته و سمت حصار سفید می‌رود. کیهان پشت فرمان بود. نزدیک خانه‌ی سردارخان که شدند، خَدیو از پنجره، آهیر را دید. عینک آفتابی را با حرکتی آهسته از روی چشمانش برداشت و با اخم کمرنگی به او خیره شد. برادرش یک گوشه، به دور از هیاهو کِز کرده و در خود فرو رفته بود. به کیهان اشاره کرد ماشین را نگه دارد و او آفرود را زیر سایه‌ی درخت انگور بُرد. خَدیو که از ماشین پایین آمد، مردم سوی او برگشتند و نگاهش کردند. خَدیو در ماشین را بست و بهرام‌خان با غیظ از روی صندلی بلند شد. سردارخان اما خونسرد و آرام کنار شاه‌بابا نشسته بود و از کُنج ایوان به نوه‌ی بزرگش نگاه می‌کرد. آهیر با همان نگاه بی‌روح و سرمازده‌اش به یک نقطه زل زده بود و انگار متوجه هیچ چیز و هیچ کس نبود. نه نگاه پرخشونت بهرام را دید و نه نگاه پر از نگرانی برادر را! کم‌کم مردم به خودشان آمدند و جشن و پایکوبی را از سر گرفتند. با این حال هنوز بودند کسانی که با کنجکاوی سر زیر گوش هم می‌بُردند و در مورد نوه‌ی بزرگ سردارخان پچ‌پچ می‌کردند و نچ‌کنان سر می‌جنباندند. خَدیو بی‌آنکه راهش را بِکشد و برود، نگاهش را از روی چهره‌ی عبوس پدر برداشت و با بی‌خیالی به ماشین تکیه داد. راست‌قامت و سنگین، کنار آفرود سفید ایستاده بود و به اهالی نگاه می‌کرد. همان لحظه کیهان

هم به او ملحق شد. خدیو عینک را داخل جیب پیراهن سوق داد. وقتی دستانش را روی سینه جمع کرد، سرش بی‌اختیار سوی ایوان چرخید و نازان را کنار ستون سنگی دید. او مؤدبانه سر تکان داد و سلامش را از دور لب زد. خدیو کمی به او نگاه کرد و در جوابِ سلام نازان، سری جنباند و دوباره به آهیر خیره شد. بهرام‌خان سمت ایوان قدم برداشت و از پله‌ها بالا رفت. نگاه طعنه‌دارش هنوز به خَدیو بود و متعجب از حضورِ سرزده‌ی او وسط خانه‌ی پدری دندان روی دندان می‌سایید! چهره‌ی غضب‌آلود او باعث حیرت نازان شده بود. رعنا با سینی شربت سمت خَدیو رفت و او انگار تشنه بود که دست خدمتکار را رد نکرد. یکی از لیوان‌ها را برداشت و لاجرعه سرکشید. وقتی خَدیو لیوان خالی را داخل سینی گذاشت، نازان شنید بهرام‌خان به نشمیل با لحنی که اصلاً پدرانه نبود، گفت:

- لیوانی که این کافر ازش خورده نجسه. نشنوم آب بِکِشی‌ها؟ به رعنا می‌گی لیوانِ بندازه دور. شنُفتی زن؟

- باشه بهرام، تو آروم باش!

- مگه می‌تانَم آروم باشم، زن؟! نگاش کن. عین اسبِ رَموک وایساده کفِ حیاط، انگار نه انگار... پسره‌ی بی‌حیای بی‌عار!

نازان از فرط تعجب، قدرت تکان خوردن نداشت. به خَدیو نگاه می‌کرد. به او که با چه آرامش و عطوفتی به چهره‌ی بیمار آهیر خیره شده بود. با وقاری مردانه، جدی و مصمم، جایی که هیچ‌کس دوستش نداشت، قامت بسته و حاضر نمی‌شد حتی به

قیمت حفظ آرامش و شکوهِ خودش، سایه‌ی حمایتش را از روی برادر کوچک‌تر بردارد. آیا می‌دانست که این‌جا، همین‌حالا، هر طعامی را بر او حرام می‌دانند و کافر و نجس خطابش می‌کنند؟! می‌داند هم‌خونش از او متنفر است و همچنان پایش را روی زمین خانه‌ی پدری، قرص و محکم نگه می‌دارد؟! صادقانه بگوید؛ از حرف بهرام‌خان خوشش نیامد. خَدیو پسر او بود. یک پدر، هر چقدر هم کینه‌جو و غاضب باشد... یا فرزندش بزرگ‌ترین گناه و اشتباه عالم را مرتکب شده باشد... باز هم پدر است و بد فرزندش را نمی‌خواهد. مگر می‌شود یک پدر، تا این اندازه از پسرش متنفر باشد؟! نازان بی‌میل و کلافه سمت خانه برگشت. وقتی از کنار بهرام رد شد، ناخودآگاه اخم کرد. دختری که یک عمر عشق و محبت مادرش را داشته و سایه‌ی محبت و توجه پدر روی سرش بوده، درکی از این همه نفرت‌پراکنی و دل‌زدگی ندارد و به هیچ‌وجه به بهرام‌خان حق نمی‌داد و او را به چشم یک بداندیشِ حاقد می‌دید! ندا روی کاناپه نشسته بود و از پشت گوشی با خواهرش حرف می‌زد. نگاهش که به نازان افتاد، مکالمه‌اش را با سارا کوتاه کرد و کمی بعد گوشی را روی میز گذاشت. دست سردِ نازان را گرفت و او را کنار خودش نشاند:

- خوبی مادر؟ چرا رنگت پریده؟!

نازان همان‌طور که به حیاط اشاره می‌کرد، بی‌حوصله جواب داد:

- دو ساعته دارن می‌رقصن. من جای اونا خسته شدم.

ندا لبخند زد:

- رسمشونه.

- شاه‌بابا داره کِیف می‌کنه... اما بابا رفت بیرون!

- اونم مثل تو کم‌حوصله‌ست. امروز زیاد حالش خوش نبود.

- چرا؟! چیزی شده؟!

- سرش درد می‌کرد.

- حتماً به خاطر بهاره. باز آلرژیش برگشته. شما چرا نیومدی بیرون؟

ندا لب گزید و کمی اخم کرد:

- دیگه چی؟ ناسلامتی عزاداریم مادر!

- ببخشید، حواسم نبود. باید به احترام شما بی‌خیال این جشن و بزن و بکوب می‌شدن. حداقل واسه چند روز!

- این بنده‌خداها که خبر نداشتن ما امروز می‌رسیم. سرزده اومدیم.

نازان در سکوت سرش را پایین انداخت. ندا به نیم‌رخ خسته‌ی دخترش زل زده بود. چهره‌ی بی‌روحی که هیچ شباهتی به صورت شادِ نوعروس نداشت. عاقله‌زن برای گفتن حرف تُکِ زبانی‌اش تردید کرد... اما کم‌کم پیمانه‌ی صبرش لبریز شد و شک را عقب راند. دست دخترش را نرم و آهسته نوازش کرد و کنار صورت نازان پرسید:

- آهیر چه‌طوره؟ میونه‌تون خوبه؟ تونستی به این‌جا عادت کنی؟

نازان سرش را بلند کرد. نیم‌نگاهی به چهره‌ی نگران مادرش انداخت و به گلدان سرامیکی روی میز خیره شد:

- خوبه! عادت کردم. زود عادت کردم!

ندا از لحن سرد او جا خورد:

- چیزی شده که به من نمی‌گی؟!

نازان لبخند نیم‌بندی زد و به او عمق چشمان او نگاه کرد. با مکث کوتاهی جواب داد:

- فقط دلم واسه‌تون تنگ شده بود.

نگاه ندا آکنده از مهرِ مادرانه بود. با پشت دست روی صورت نازان کشید و قربان‌صدقه‌اش رفت:

- بغض نکن نازَکم. خدا می‌دونه وقتی برمی‌گشتم تهران یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون. علی نذاشت بمونم.

نازان چانه لرزاند و سرش را به سینه‌ی مادر تکیه داد:

- اون شب خیلی تنها بودم. خیلی بهت نیاز داشتم.

ندا با آرامش روی سر دخترش دست کشید:

- آهیر که کنارت بود. کی از اون بهتر، مادرجون؟

نازان محکم پلک زد و اشک روی صورتش چکید:

- هیچ‌کس واسه یه دختر، جای پدر و مادرشو نمی‌گیره.

- قربون شکل ماهت برم. ببین چه خودشو لوس می‌کنه.

وقتی سرش را بلند می‌کرد، زیر چشمانش دست می‌کشید. ندا خیره به او کمی درنگ کرد، اما حرفش سر دل نماند:

- به آهیر همه چیزو گفتی؟

نازان سربه‌زیر ریشه‌ی شال سفیدش را میان انگشتان هر دو دست بازی می‌داد. سکوت نازان و دستی که می‌لرزید، باعث شد ندا اصرار کند:

- منظورم شب عروسیه! بهش گفتی که چه اتفاقی افتاده؟!

- نه!

- چرا مادر؟!

- نشد! یعنی فرصتش پیش نیومد!

با مادرش احساس غریبی نمی‌کرد. ندا در جریان همه چیز بود. اصلاً خودِ او اصرار داشت که نازان قبل از رابطه، واقعیت را به آهیر بگوید. خواست از در صداقت وارد شود که... آخرش به آشوب رسید. ندا بی‌خبر از آن شبِ وحشتناک، با خوش‌خیالی گفت:

- چقدر خودمو دلداری دادم. جیگرم آتیش بود. هی به خودم می‌گفتم آهیر ماشاءالله تحصیل‌کرده و امروزیه. تو اجتماع گشته. شخصیت داره، شعور داره. نمی‌آد واسه همچین چیزی جار و جنجال راه بندازه و آبروی زنشو ببره.

نازان در دل به تلخی خندید. آبروی زنش را از ترسِ ریختن حیثیت خودش نبرد، اما حرمت نازان را زیر پا له کرد. ندا گفت:

- حالا درسته که شوهرت به روی خودش نیاورده، اما کاش بهش می‌گفتی وقتی چهارده سالت بوده، تو کلاس ژیمناستیک آسیب دیدی و...

نازان با تعصب خاصی میان حرف مادرش رفت:

- من هیچ آسیبی ندیدم، مامان! وقتی خوردم زمین، دکتر موقع معاینه گفت از اون دسته دخترایی هستم که ممکنه تو اولین رابطه خونریزی...

- باشه دخترم، منم همین‌و می‌گم... منتها آهیر هم حق داره بدونه. نمی‌خوام یه وقت خدایی نکرده پیش خودش فکرای بدی بکنه.

- به نظرم تمایلی به شنیدن این موضوع نداره، پس بی‌خیال.

- تو می‌گی نداره، ولی هر چی باشه مَرده. تو خونواده‌ی سنتی بزرگ شده. دیگه اون‌قدرا هم که روشن‌فکر نیست مادرجون. تو اولین‌فرصت همه چیزو بهش بگو.

نازان از آن همه پافشاری کلافه شده بود. فقط برای اینکه از زیر این بحث خسته‌کننده شانه خالی کند، سرش را تکان داد و قبول کرد واقعیت را به آهیر

بگوید... در حالی که مطمئن بود هیچ‌وقت این‌کار را نمی‌کند. آهیر انسان نرمالی نبود که بشود با او دو کلام حرف حساب زد. فقط کافی است نازان به آن شب اشاره کند، هیچ بعید نیست این بار شبانه با قمه بالای سرش ظاهر شود! هر چند بیچاره این روزها زیادی توی لک بود. بعد از اینکه از کارگاه خَدیو برگشتند، آهیر به طرز غریبی کم‌حرف و آرام شده بود.

.....

نزدیک ظهر بود و مردان گرداگردِ طبال و سازدهل‌چی می‌رقصیدند. دستانشان را هِی‌کِشان بالا می‌گرفتند و دستمال‌های رنگی را در هوا تکان می‌دادند. نازان جلوی چشمان بهت‌زده‌ی بهرام‌خان و بقیه سمت خدیو رفت. نگاه خدیو به کیهان بود و با او حرف می‌زد که به محض جلو آمدن نازان، حواسش پرت شد. ناخودآگاه نگاهی به اطراف انداخت و به چهره‌ی غضب‌آلود بهرام رسید. نازان بی‌آنکه بخواهد، نگاه خیلی‌ها را سمت خودشان کشانده بود. بعد از سال‌ها در ملاءعام، یکی از طایفه‌ی هُژَبری‌ها حاضر شده بود با خدیو هم‌کلام شود! بهرام خواست بلند شود که سردارخان دست او را گرفت. بهرام لب‌هایش را روی هم فشرد و سردار زیر گوش پسرش هشدار داد:

- آبرومانِ نشخوارِ دهن این جماعت نکن. بشین سرِ جات.

کریم میان درختان باغ ایستاده بود. از دور با کینه به نازان نگاه می‌کرد و زیرلب می‌گفت:

- دختره‌ی بی‌بندوبارِ آستین سرخود. آهیرِ دربه‌درِ بی‌غیرت باس کلاهشِ بذاره بالاتر با این زنِ دریده‌اش!

نازان برنگشت و ندید مردم چه‌طور با شگفتی به او نگاه می‌کنند. مستقیم به خدیو زل زده بود و می‌پرسید:

- سنگامو کِی تحویل می‌دی ؟

خدیو نگاه عمیقی به چشمان جسور او انداخت. کیهان ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. نازان با اخم شیرینی به خدیو خیره شده بود و سنگ‌هایش را طلب می‌کرد:

- تا کمتر از سه هفته‌ی دیگه باید برگردم تهران.

- کارت چیه تهران ؟

- گالری نقاشی...

اخم خدیو کمی سبک شد. نگاه پرسؤالی به او انداخت و نازان حس کرد باید بیشتر توضیح دهد. صادقانه جواب داد:

- شرطم واسه اومدن به کرمانشاه این بود که وقتی سنگا تراش خوردن، یکی از باغ‌های شاه‌بابا رو با اجازه‌ی خودش تبدیل به گالری کنم. قرار بود سند اون باغ رو به نامم بزنه. می‌خواستم آموزشگاه نقاشی...

- عجله‌ت واسه رفتن به تهران همین بود ؟

- اون باغ برای من ارزش معنوی داره. خاطرات بچگیم، مادربزرگم... اون باغ واسه من مهمه.

- اگه سنگات تراش نخورن، باغو از دست می‌دی؟

نازان با چشمان باریک‌شده، سرش را بالا گرفته بود. چرا حس کرد این لحنِ مردانه‌ی سرکش، کمی آمیخته به شر و خباثت است؟!

- چه فکر و خیالی تو سرته، تحفه‌ی کرمونشاهی؟!

خدیو با آن لبخندِ کجِ گوشه‌ی لبش حسابی روی اعصاب نازان رفته بود و دخترک غر می‌زد:

- اون سنگا «باید» تراش بخورن. متوجه شدی؟

خدیو از بالای سر او به آهیر نگاه کرد و آهسته و بی‌ربط جواب داد:

- آهیر بِشِت نیاز داره. نمی‌تونی از این‌جا بری.

نازان برگشت و به آهیر نگاه کرد. هنوز روی همان صندلی نشسته بود. چشمان خواب‌زده و چهره‌ی بی‌رنگ و اینکه فقط به یک نقطه خیره شده بود، همه‌ی این نشانه‌ها شهادت می‌دادند که حالش خوب نیست. نگاه نازان دوباره سمت خدیو برگشت و جدی‌تر از قبل پرسید:

- چه اتفاقی تو گذشته‌ی آهیر افتاده؟! چرا بهم هیچی نمی‌گی؟

- گفتنش فایده‌ای هم داره ؟

- فایده‌ای هم نداشته باشه، به عنوان زنش حق دارم واقعیت‌و بدونم. تو که سکوت می‌کنی. بقیه هم که انگار نه انگار. پس من از کی باید بپرسم ؟

- از اونی که مسبب این فلاکت شده بپرس!

نگاه خدیو، یک گوشه از تراس ثابت مانده بود. نازان روی پاشنه‌ی کفش چرخید و بهرام‌خان را تکیه به نرده‌های هشتی دید! ناگهان دلش زیر و رو شد. وحشت و بیماری آهیر به خاطر پدرش بود ؟! شقیقه‌اش که در اثر شوک تیر کشید، محکم پلک زد. عمارت سردارخان، بنای به آن بزرگی جلوی چشمان گیج و منگ نازان، مثل رقاصک ساعت این‌طرف و آن‌طرف لق می‌خورد. وسط یک مازِ تاریک و ترسناک گیر افتاده بود. یک راز بزرگ، یک راز موحش!... ذهنش گنجایش این همه معما را نداشت. در کمال تعجب، شاهو را دید که هنوز از گرد راه نرسیده، سمت پله‌ها می‌رود. از آن پایین برای بهرام دست بلند کرد و او با لبخندی بی‌سابقه برای شاهو سر تکان داد. گلوی نازان خشک بود. ناخودآگاه گامی رو به عقب برداشت و کنار خدیو ایستاد. پرده‌ی چرک تزویر از جلوی چشمانش کنار رفته بود. شاهو، پسرعموی شوهرش، خَدیوِ جعلی! مَردی که او را به نیت تصاحب سنگ‌ها دزدیده بود! شاهو با سردارخان و بقیه خوش و بش و احوال‌پرسی کرد و سمت بهرام رفت. او مرد جوان را با محبت در آغوش گرفت و شاهو شانه‌ی عمویش را بوسید. نازان آب

دهانش را گلوخشک بلعید. می‌دانست شاهو با بهرام میانه‌ی خوبی دارد. این را همان شب عروسی فهمیده بود.

- نترس، تا وقتی زن آهیری و عروس بهرام‌خان، کاری به تو نداره.

نگاه نازان سمت او برگشت. خدیو را که شانه به شانه‌ی خودش دید، یک لحظه از جثه‌ی بزرگ او ترسید. عجب هیبتی داشت! فقط نصفِ سایه‌اش کل هیکل او بود. ناخودآگاه کمی فاصله گرفت و یک‌تا ابروی خدیو بالا پرید. نازان بی‌توجه به نگاه شماتت‌بار او، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- هنوز یادم نرفته می‌خواست باهام چه‌کار کنه.

- سنگاتو می‌خواست.

- جونمم می‌خواست!

خدیو به چشمان او خیره شد. نازان به خودش آمد و نگاهش را از نگاه تیز و نافذ او دزدید. چه می‌گفت جلوی این مرد؟! به هر سویی چشم می‌چرخاند، اِلا ایوان خانه‌ی سردارخان!

- انگار پدربزرگت زیاد تحویلش نمی‌گیره.

- سردارخان آدم‌شناسِ حاذیه.

نازان با سوءظن به او نگاه کرد و پرسید:

- اگه شاهو آدم درستی نیست، چرا باهاش شراکت می‌کنی؟

- شاهو شریک من نیست.

نازان در سکوت، او را تماشا می‌کرد. خدیو تکیه‌اش را از ماشین گرفت و در جلو را باز کرد:

- شاهو تو تیم پدرشوهرته.

- واسه همین کنار خودت نگهش داشتی، که بهت آمار بده؟

او در ماشین را با تأمل بست و از پنجره نگاه بداخمی به نازان انداخت. این دختر بیش از حد تصورش باهوش بود. می‌شد رگه‌ای از حیرت را در عمق چشمان خدیو دید. نازان قدمی عقب‌تر از ماشین او ایستاد و با لبخند گفت:

- اگه سنگ‌تراش نمی‌شدی، حتماً محافظ خوبی می‌شدی.

در نگاه مرد جوان چیزی به اسم خشم و عصبانیت وجود نداشت. فقط از اینکه یک دختر مُشتش را باز کرده بود، حرص می‌خورد. اینکه برای اهالی این خانه حکم محافظ را دارد و به همین منظور شاهو را کنار خودش نگه داشته، طعنه‌ی هوشمندانه‌ای بود. به کیهان اشاره کرد راه بیفتد. ماشین که حرکت کرد، لبخند نم‌نم روی لب‌های نازان سبک شد و با نگرانی به خانه‌ی سردارخان نگاه کرد. آفرود سمت عمارت سفید می‌رفت و خدیو از آینه‌ی بغل به نازان زل زده بود. او بلاتکلیف

و مغموم روی یکی از همان صندلی‌ها نشست و دستش را زیر چانه مُشت کرد. می‌ترسید به ایوان نزدیک شود. کاش شاهو هر چه زودتر برود و شرش را کم کند.

همان لحظه، آن‌سوی باغ و به دور از هلهله‌ی مردم، زنی رنجور و علیل زیر لحافی کهنه، کنار آتش شومینه چشمان بی‌فروغش را بسته بود و مَردی جوان، پوشیده در لباس محلی، پارچه‌ی سفید را داخل کاسه تَر می‌کرد و روی لب‌های خشک و تَرک‌خورده‌ی پیرزن می‌سایید و با بیزاری می‌گفت:

- خوشی‌شانِ نبین. به یه اشاره‌ی من بنده خانباجی.

نگاهش به لب‌های کبود پیرزن بود. دستمال را آهسته‌آهسته روی صورت تب‌کرده‌ی او می‌کشید:

- گوش نگیر صدای هلهله‌شون داره تا هفت خونه اون‌ورتر می‌ره و صدای خوش خوشکشون گوش فلک‌و کر کرده... به وقتش باس تاوان پس بدن.

به جای خالی ابروهای زن دست کشید. صدایش حالا لرز آشکاری داشت:

- جفاشان بی‌کفاره نمی‌مانه. تاوان چشمای بسته‌ی تو رو، تاوان دل آتیش‌گرفته‌ی منو پس می‌دن.

دستمال را داخل کاسه پرت کرد و نگاهش را از پلک لرزان پیرزن گرفت. او زیرلب به تُرکی کلمات نامفهومی را زمزمه می‌کرد. مرد جوان از کنار او بلند شد و سمت پنجره

رفت. نگاهش به باغ بود. به خانه‌ی سردارخان! وقتی به بانداژ سرش دست می‌کشید، دندان‌هایش را روی هم قرص کرده بود و می‌گفت:

- قیامت نزدیکه خانباجی. عیش‌شونو عزا می‌کنم!

*****

انتشارِ فایل رمان جوهرِ سیاه، در هر کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد و نویسنده هیچ رضایتی ندارد.

خواندن این فایل بدون اجازه‌ی نویسنده، حق‌الناس است.

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان جوهرِ سیاه را داشته و آن را بخوانید که به آی‌دی نویسنده در تلگرام sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید.

این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

*****

افسار اسب را دست خدیو داد و روی یال سیاه حیوان دست کشید:

- عمو بهرام دنبال یکی می‌گرده که چپ و راست بهش سرکوفت بزنه. کی بهتر از تو که دلشم باهات صاف نیست؟

- حرف حساب تو چیه شاهو؟

- من می‌گم کلاً از اون خونه برو و بی‌خیال این طایفه شو.

- مگه کسی می‌تونه اصل و نسب‌شو ول کنه؟

- به خونواده‌ای که آرزوی مرگ‌تو دارن می‌گی اصل و نسب؟

خدیو، کج‌خلق و عصبی به چشمان او خیره شد و پرسید:

- شنیدی که آرزوی مرگ‌مو کنن؟

- بهرام‌خان اسب‌شو خیلی وقته زین کرده پسرعمو. چشم دیدن تو رو نداره. ازت بیزاره... چرا نمی‌خوای قبول کنی؟

خدیو با بی‌میلی دست از نوازش کردن گردن و یال‌های پرپشت اسب کشید. از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاه و تیزی به شاهو انداخت و افسار را به دور از نگاه کنجکاو او، محکم‌تر میان انگشتانش فشار داد. وقتی سمت حصار سوارکاری می‌رفت، صدایش به مراتب تحکم داشت:

- اسب‌های وحشی‌ای که واسه رام کردن می‌آریم تو این باشگاه، در حقیقت اسب‌هایی هستن که نیاکانشون به دلایلی اونا رو از گله‌ای که به دنیا اومدن، جدا کردن...

شاهو با اخم به صورت خودش دست کشید. خدیو از دور نامدار را دید که تکیه‌اش را از حصار چوبی میدان سوارکاری گرفت و به نشانه‌ی سلام، با لبخند برای او

دست بلند کرد. شاهو رد نگاه خدیو را گرفت و کمی بعد با اخم پرمایه‌تری لب پایین خودش را جوید. نامدار دوان‌دوان سمت خدیو می‌آمد و او همان‌طور که به نامدار نگاه می‌کرد، ادامه داد:

- اسب‌های وحشی رفته‌رفته یاد گرفتن که فقط به قدرت متکی باشن. واسه موندن تو این دنیای کثیف... باید درنده و سرکش می‌شدن، وگرنه چیزی به اسم بقا وجود نداشت.

شاهو ساکت شده بود. زبان توی دهانش نمی‌چرخید. نامدار جلو آمد و خدیو افسار اسب را دست او داد:

- بدنِ niv (نیو) هنوز داغه. زنگ بزن دامپزشک...

شاهو به جای نامدار جواب داد:

- بهروز مسافرته. گفت تا فرداشب...

- تو این مملکت فقط بهروز دامپزشکه؟

نامدار روی بدن حیوان دست کشید و همان‌طور که نوازشش می‌کرد، گفت:

- حالش بهتره... ولی رو چشمم. یه دامپزشک دیگه خبر می‌کنم.

شاهو رو به خدیو کرد و بی‌ربط پرسید:

- تا کِی می‌خوای خنثی باشی و جلوی کثافتکاریای دانیار کوتاه بیای؟

خدیو کف دستانش را روی هم سایید و پوزخند زد:

- مُفتشی ؟

- هم سکوتت، هم این صبر مسخره‌ت... رو روانمه!

- پس تا کار دست روانت ندادم، یه فکری به حالش بکن.

با خونسردی به مَردِ سوارکاری خیره شده بود که در حاشیه‌ی حصار به تاخت می‌رفت. زمزمه‌ی شاهو میان صدای کوبیده شدن سُم اسب به زمین می‌پیچید و مثل مته، مغز خدیو را سوراخ می‌کرد:

- چرا به آرامشی که نداری تظاهر می‌کنی ؟

نگاه خدیو، به پاهای پرتحرک و قوی اسب بود:

- خیلی وقته از گله جدا شدم.

- اما دیگه وحشی نیستی. رامت کردن.

- شرافتمو پس گرفتم.

- به چه قیمتی ؟

خدیو نگاه سردش را از روی سوارکار برداشت و به چشمان متمرد و عصبی شاهو داد. او سرش را طرفین جنباند. نگاهش را با پوزخند اطراف پیست سوارکاری چرخاند و واگویه کرد:

- معلومه... به خاطر آهیر!

خدیو حرفی نزد. نگاهش به بنر بزرگ ساختمان مدیریت بود. نامدار از دفتر بیرون آمد و شاهو با قدم‌های بلند سمت در خروجی باشگاه به راه افتاد. خدیو از پشت سر به او نگاه می‌کرد. شاهو سوئیچ را دور انگشت تاب می‌داد. لعیا بود که در تاریک‌ترین جای ذهنش قهقهه می‌زد:

- «همیشه دوست داشتی جای اون باشی! چرا؟»

و خودش بود که در جواب لوندی‌های آن زن نامستور می‌غرید:

- «چون حتی آوردن اسمش هم واسه به لرزه انداختن تن دشمناش کفایت می‌کنه!»

با غیظ در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست. از این خدیو متنفر بود. از این خدیوِ آرام و صبور و زیرک!

همان‌لحظه نامدار موبایلش را دست خدیو داد و پرسید:

- واسه این می‌خواستم ببینمت!

خدیو نگاه کوتاهی به او انداخت و سپس به صفحه‌ی روشن گوشی زل زد. ابروهایش جمع‌تر شد و ناخودآگاه به گوشه‌ی سبیل کوتاه و مرتبش دست کشید و آن را تاب داد. نگاهش را از پیام دانیار گرفت و گوشی را به نامدار برگرداند:

- چیزی که می‌گم‌و بنویس و بفرست واسه دانیار!... «محموله‌ی روزبه‌و فرستادیم انبار شماره‌ی دوازده!»

نامدار پیام را برای دانیار ارسال کرد. پشت پلک خدیو از فرط التهاب می‌سوخت. نامدار گفت:

- سین زد! داره جواب می‌ده...

خدیو به او خیره شد. نامدار چانه‌ی خودش را از روی ته‌ریش خاراند و ناباورانه گوشی را بالاتر گرفت:

- می‌گه؛ «منتظر دستورم باش!»... قضیه‌ی محموله‌ی روزبه چیه؟!

- چنین محموله‌ای وجود نداره. گاف داد حرومزاده!

چشمان نامدار از حیرت گشاد شد. خدیو با دستمالی تمیز، عرق روی پیشانی‌اش را زدود:

- اگه دانیار بود انکار می‌کرد. چون این شماره دست خودش نیست، طرف فکر کرد راست می‌گی!

- پس کارِ شاهانه!

- شاهان یا هر بی‌شرف دیگه‌ای! مهم اینه چرا از تو خواسته منو سربه‌نیست کنی؟

نامدار در سکوت به او نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. خدیو با عتاب جلو رفت و بازوی او را گرفت:

- هنوز تو دستگاه دانیاری ؟... می‌دونی یه روده‌ی راست تو شکم اون حروم‌لقمه پیدا نمی‌شه ؟ می‌دونی با کیا دَمخور شده ؟

- می‌دونم پاشا!

- خِشت‌و رو لونه‌ی شغال گذاشتی پسر! تو این گور بی‌صاحاب، هیچ مُرده‌ای رو کفن نکردن. اینم می‌دونی ؟

- می‌دونم!

بازوی او را با غیظ رها کرد و سر انگشتانش را آهسته یک طرف چانه‌ی نامدار گذاشت و صورت او را سمت شانه‌ی چپ هُل داد:

- دِ اگه می‌دونستی که پا کج نمی‌ذاشتی. قرار شد فقط حواستو بدی بِشِش، نه اینکه خودتم تو این لجن‌زار غرق شی.

- دانیار می‌دونه ریختنِ خون، تو مرام نامدار نیست.

- نونِ درمانگری برکت نداره ؟ یا مزه‌ی نون حروم نیشِتو غلغلک داده ؟

- هر کدوم که زودتر کارمو راه بندازه، ولی خون توش نباشه.

- دانیار جایی وِلو نمی‌شه که آب زیرش بره. فکر کردی کاخِ زَر تحویلت می‌ده ؟

- نه!

- پس چرا افتادی تو این خط ؟

- به پولش احتیاج دارم.

جواب خدیو، سکوت بود. ضربه‌ی این سکوتِ دَمان و غضب‌دار روی نامدار، از هر حرفی بیشتر اثر داشت. دستی به صورت خودش کشید و با اخم سبکی گفت:

- می‌خوام از ایران برم پاشا! این‌جا جای من نیست. تو مملکتی که به ماساژدرمانگر بگن مُشت‌ومال‌چی و به خاطر چندرغاز مجبور شی تن به هر کثافت‌کاریی بدی تا مُشتریت از دستت نپره... واسه امثال من جای پیشرفت نداره.

خدیو خیره به او، به فکر فرو رفت. نامدار نفس بلندی کشید و بازدمش را با حالی ناخوش بیرون داد. پشت به او سمت حصار سوارکاری چرخید و نرده‌ی چوبی را میان پنجه‌هایش فشرد. نفسش گیر بود. می‌رفت نه فقط به خاطر شغلی که سال‌ها به خاطرش تلاش کرده بود و به آن علاقه داشت، این رفتن فرار از چنگِ دلی بود که افسارش دیگر دست خودش نیست و هرآن ممکن است پرده‌دَری کند و هوای دختری به سرش بزند که از هر ممنوعه‌ای برای او ممنوعه‌تر است!

کیهان، چمدان را بلند کرد و عقب ماشین گذاشت. دو هفته از نوروز گذشته و حالا بهار بهتر از هر وقت دیگری همنوا با صدای پرنده‌ها و خنکی و طراوت هوا، دل‌نوازی می‌کرد. روژان نگاهش را با ترس از روی چیا دزدید و به حصار ایوان داد. همدم با کاسه‌ی آب از پله‌ها سرازیر شد. خدیو کنار کیهان که رسید، کلید نسبتاً کوچکی را سمت او گرفت و تأکید کرد:

- به هیچ‌کس اجازه‌ی سر کِشی نمی‌دی. حتی شاهو!

کیهان مطیعانه سر تکان داد و گفت:

- بعد از جلسه با نواب می‌ری ییلاق ؟

نگاه خدیو به خانه‌ی سردارخان بود و در جواب او، با اخم کمرنگی گفت:

- حوصله‌ی نواب‌ها رو هم به زور دارم، چه برسه به ییلاق. تا فرداشب برمی‌گردم.

- شنیدم نواب بازم طالب زُمرده!

نگاه خدیو سمت کیهان برگشت. بعد به چیا خیره شد. روی گردن سگ دست کشید و موهای نرم و براق حیوان را نوازش کرد:

- چشمش «الماس هور» رو گرفته.

- معامله‌ی مهمیه. مطمئنی که نمی‌خوای همراهت بیام ؟

- وقتی من نیستم، یکی باید حواسش به عمارت باشه.

کیهان محو و پنهانی لبخند زد و گفت:

- عمارت خودتو می‌گی ؟ یا اون خونه‌ای که از وقتی اومدی بیرون چشمت بهشه و حواستو پرت کرده ؟

خدیو با مکث کوتاهی، گردنش را بالا کشید. ابروهایش نم‌نم درهم پیچید. نگاهش که روی او طولانی شد، کیهان لب‌هایش را روی هم فشار داد و شق و رق ایستاد. سرش زیر افتاد و زیرلب گفت:

- قصد جسارت نداشتم پاشا، فقط مزاح کردم!

- تا وقتی برمی‌گردم آب از آب تکون نخوره.

- اطاعت.

خدیو به چیا نگاه کرد. صدایش قوتِ اربابی داشت و با لهجه امر می‌کرد:

- چشمِتِ نه از روی آهیر و نازان برمی‌داری، نه از خانه‌ی سردارخان. اگه غریبه‌ای چپ رفت و به یکی‌شان کج گفت، امانِش نمی‌دی هرماس. فهمیدی که چه؟

چیا واق بلندی زد و سرش را چندبار روی گردن تکان داد. خدیو نیم‌نگاهی به همدم و روژان انداخت و سمت تویوتا برگشت. وقتی پشت فرمان نشست، دست همدم سمت کاسه‌ی آب رفت. خدیو با تک‌بوقی کوتاه سوی حصار حرکت کرد و همدم کاسه‌ی آب را پشت سر او، روی چمن‌ها ریخت. چیا کنار ماشین خدیو واق‌زنان می‌دوید. او آهسته فرمان را چرخاند و از پشت خانه‌ی سردارخان بیرون آمد. مستقیم سمت در می‌رفت که حس کرد سایه‌ای از کنار ماشین رد شد. نگاهش سمت درختان انگور برگشت. با دیدن آهیر که سمت ماشین او می‌دوید، نفهمید چه‌طور پایش روی ترمز سنگین شد! ماشین که از حرکت ایستاد، آهیر بی‌نفس و درمانده

جلوی تویوتا ایستاد. خدیو با حیرت به او خیره شده بود. وقتی از ماشین پیاده شد و در را نیمه‌باز رها کرد، چیا کنارش بود. سمت آهیر رفت. او نفس‌نفس می‌زد و خدیو میان دلهره و تحیر، حواسش پرت چشمان گودافتاده‌ی آهیر بود. نگاه بی‌روح، لب‌های خشک، صورت رنگ‌پریده و استخوان برجسته‌ی فک او دل برادر را به درد آورد. دست خدیو کنار پا مُشت شد تا مبادا آغوش باز کند و سر آهیر را روی سینه بگیرد. از آخرین‌باری که در هوشیاری کامل او را بغل کرده بود، خاطره‌ی خوشی نداشت. ممکن بود آهیر را عصبانی کند. قلب خدیو میان سینه بی‌تابی می‌کرد، اما صدایش برخلاف دل هیاهوزده‌اش آرام بود و می‌پرسید:

- چیزی شده ؟!

آهیر حرف نمی‌زد. فقط نگاه می‌کرد. خدیو با آرامش ایستاده بود، بی‌آنکه به رفتن و قرار مهمش فکر کند. هیچ چیزی در دنیا برای او مهم‌تر از آهیر نبود. نگاه آهیر نگران بود و همین چشمان هراسیده، زانوان خدیو را برای رفتن سست می‌کردند. آهیر قدمی جلو آمد. دستش را به کاپوت ماشین او گرفته بود. صدایش لرز خفیفی داشت و واگویه می‌کرد:

- می‌خوام درمان شم. منو... ببر دکتر!

نور بود که از روزنه‌ی امید به جان خسته‌ی برادر رخنه کرد. آهیر برای حرف زدن، نفس نداشت. ترک لب‌هایش خونی بود. انگار که روزهاست تشنه مانده و آب به گلویش نرسیده:

- نمی‌ذارم کسی... نازان‌و بُکُشه. من... به خاطر اون...

خدیو با تعجب نگاهش می‌کرد. آهیر قدم دیگری به او نزدیک‌تر شد. دستش را به آینه‌ی جلوی ماشین گرفته بود و می‌گفت:

-هوای اونم... هوای نازان‌و داشته باش.

- از چی داری حرف می‌زنی آهیر ؟!

- تو قدرت‌شو داری. بهم... قول بده.

- نازان چیزیش شده ؟!

آهیر، بی‌حاصل آب دهانش را قورت می‌داد. چهره‌اش آن‌قدر بی‌رنگ بود که گودی دور چشمانش توی ذوق می‌زد. با بغض می‌گفت:

- نمی‌خواستم بُکُشمش...

انگار سطلی پر از آب و یخ روی سر خدیو خالی کرده باشند. نفسش رفت. نگاهش بی‌درنگ از روی سقف ماشین سمت درختان انگور رفت. سمت خانه‌ی آهیر! آهیر چه‌کار کرده بود ؟! نگاه هراسان خدیو اطراف باغ به گردش در آمد، اما با دیدن نازان که کنار یکی از درخت‌ها نشسته بود، گویی نفس گره‌خورده‌اش از بند رها شد. نازان بی‌خبر از دو جفت چشمی که از دور تماشایش می‌کردند، دستکش باغبانی را برداشته و سرش را به کاشتن سبزی‌ها گرم کرده بود. آهیر انگار هذیان می‌گفت. از این شاخه به آن شاخه می‌پرید:

- اون شب... می‌خواستم چاقو رو بذارم بالا سرش... اما بیدار شد. منو با چاقو دید. ترسیده بود... فکر کرد من...

- تو حالت خوب نیست آهیر. برو خونه استراحت کن.

آهیر عصبی بود. سرش را طرفین تکان می‌داد:

- نمی‌خواستم بُکُشمش. تو... تو بهم گفتی... اگه اون چاقو باهام باشه... کسی اذیتم نمی‌کنه. خواستم بدمش به نازان... تا اونا اذیتش نکنن... اما بیدار شد. ترسید. از من ترسید.

- کسی می‌خواد نازان‌و اذیت کنه ؟

نگاه آهیر یک‌جا آرام نمی‌گرفت. توی کاسه لق می‌خورد. بی‌قراری‌هایش، صدای بغض‌دار و نگاه وحشت‌زده‌اش، جلوی چشمان خدیو بود:

- تو نمی‌ذاری. تو مواظبشی... مثل من... مثل من که مواظبمی. مگه نه ؟

خدیو در سکوت به آهیر نگاه می‌کرد و آهیر به حالت عصبی دست مُشت‌شده‌اش را روی چانه‌ی خودش می‌کشید. حرکاتش کودکانه بود. بی‌دفاع و معصوم:

- منو ببر دکتر. می‌خوام خوب شم. منو ببر دکتر.

خدیو جلو رفت و با احتیاط دست او را گرفت. از سرمای غیرعادی تن او یکه خورد، با این‌حال خونسردی‌اش را حفظ کرد و آهسته گفت:

- باشه. باشه نگران نباش. امروز به دکتر زنگ می‌زنم.

صورت آهیر از اشک خیس بود:

- تو هم مثل بابا دروغ می‌گی!

- نه آهیر! بهت قول می‌دم.

- پس چرا می‌ری ؟

- کار دارم.

- اگه مهم نیست... نرو.

خدیو کمی به او نگاه کرد. سینه‌ی لعنتی نبض گرفته بود. عاجزانه دل می‌زد برای در آغوش کشیدن جثه‌ی نحیف او. از درهم فشردگی عضلات سینه‌ی خودش داشت دیوانه می‌شد. آب دهانش را فرو داد و گفت:

- اگه تو بخوای می‌مونم.

آهیر مکث کرد. نگاهی به خدیو انداخت و با آن چشمان اشک‌آلود به ماشین او خیره شد. بعد به چیا زل زد. بینی‌اش را بالا کشید و یواش گفت:

- برو... اما زود برگرد.

خدیو نفس عمیق کشید. صدای او هم حالا دورگه شده بود:

- نمی‌خوای بمونم ؟

آهیر اخم کرد و تقریباً محکم جواب داد:

- نه!

سوک لب خدیو لبخند محوی نشست. برادرش هنوز سرتق و تلخ بود. آهیر زیر چشمانش دست کشید. خدیو خیره به او گامی رو به عقب برداشت. هنوز دستش به در ماشین بود، اما قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند، انگار چیزی مانع از رفتنش شد. شاید سنگینی نگاه آهیر بود که اجازه نداد بی‌تسویه با دل بی‌تابش در را پشت سر بکوبد و پایش را روی گاز فشار دهد. حسی قوی، باعث شد یک‌دل شود. در ماشین را رها کند و با قدمی بلند خودش را به آهیر برساند. به واکنش او فکر نکرد و محکم در آغوشش کشید. شاید فقط برای یک لحظه و بعد رهایش کرد. وقتی لب‌هایش را روی پیشانی سرد برادر گذاشت، قلبش شرحه‌شرحه بود. بوسه‌اش جانی نداشت، چون بلد نبود. احساساتش را گم می‌کرد. ابراز عواطف را یاد نگرفته بود. وقتی پشت فرمان نشست، به آهیر نگاه کرد. صورت تکیده‌ی برادرش از اشک خیس بود. شاید حال و هوایشان کمی حزن‌آلود به نظر برسد، اما خدیو از این مکالمه عمیقاً خوشحال بود. آهیر به درمان واکنش نشان داده و این یک اتفاق خوب و مثبت محسوب می‌شد. هنوز کاملاً از باغ خارج نشده بود که شماره‌ی دکتر را گرفت.

لباس‌های تا شده را با دستی لرزان داخل کشو گذاشت. رنگ و رویش پریده بود. ذهن پریشان‌شده‌اش حول و حوش پیام کسی می‌چرخید که هیچ هویتی از او به خاطر نداشت. فقط بارها و بارها تکرار کرده بود:

- «مراقب سایه‌های اطرافت باش. با دشمنت، رفاقت نکن.»

قبل از اینکه کشوی لباس‌ها را ببندد، چشمش به چاقوی شکاری آهیر افتاد. آن را برداشت و به نقش و نگارهای عجیب روی چاقو دست کشید. دیشب آهیر بدحال و سراسیمه، چاقوی پیش‌کشی خدیو را کف دست او گذاشته بود. انگار یک چیزی باعث وحشت او شده بود. تا دم‌دمای صبح هذیان گفت و ناله کرد. نازان چاقو را زیر لباس‌ها گذاشت، اما آهیر به اینکه چاقو باید زیر بالش او باشد، پافشاری می‌کرد. سرش روی شانه‌ی راست چرخید و نگاهش سمت دیوار اتاق رفت. ساعت دَه شب بود. آهیر از غروب بیرون خانه پرسه می‌زد. در سکوت راه می‌رفت و هرازگاهی به در باغ خیره می‌شد. نازان یک ساعت پیش او را میان درختان انگور دید. آهیر به وضوح چشم‌انتظار کسی بود! لپ‌هایش را باد کرد و با فکر به اینکه آن پیام فقط می‌تواند کار یک مزاحم احمق باشد، نفسش را آهسته فوت کرد. طره‌ای از موهایش را پشت گوش فرستاد و با همان افکار بهم‌ریخته سمت آشپزخانه رفت.

تازه از اتاق بیرون آمده بود که ناگهان از صدای افتادن چیزی و جیغ یک زن، دلش هری پایین ریخت! کسی داد زد؛ «یا حسین!» و همه‌ی وجود نازان از فریاد آن مَرد یخ کرد! نگاه وحشت‌زده‌ی او سمت در برگشت. هر دو پایش به زمین چسبیده بود.

رعنا بود که با صدای بلند جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد! نازان دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. حتی می‌ترسید به آن در نزدیک شود، اما صدای همهمه و شیون نشمیل و فریاد سردارخان، باعث شد بی‌رمق سمت در قدم بردارد. میان درگاه ایستاد. دست لرزانش افتاد و روی ایوان رفت. نگاهش از روی تراس رد شد و... نفسش از ترس بند آمد. اسم خدا را ناله‌وار لب زد و چشمانش سیاهی رفت. جلوی دهانش را با وحشت گرفت و کنار نرده‌ها زانو زد. نشمیل توی صورت خودش می‌کوبید. رعنا کنار او نشسته بود و گریه می‌کرد. بهرام فریادزنان دستش را به پیشانی گرفته بود. سردارخان، تکیه به عصای چوبی، کف دست را بر فرق سر کوبید و به زبان کوردی مویه سر داد. کریم پشت اربابش ایستاده بود و به زمین غرق در خون نگاه می‌کرد. کسی از میان درختان، با شتاب به این سو می‌دوید. از کنار نشمیل رد شد. رعنا با چشمان اشکی نگاهش کرد. او به حدی سراسیمه بود که وقتی خواست بایستد، پایش روی زمین خاکی کشیده شد و از کنار کفش‌هایش کمی خاک به هوا بلند شد. با دیدن جسم بی‌جانی که جلوی چشمانش روی زمین افتاده بود، قلبش تیر کشید. بهرام به او نگاه کرد. خدیو به چشمه‌ی خونی که از زیر سر آهیر می‌جوشید و کم‌کم دور جسم بی‌جان او دَلَمه می‌بست، نگاه می‌کرد و جلو می‌رفت. ناباورانه و وحشت زده، کنار برادرش زانو زد. وقتی صدای بیمار و افسرده‌ی آهیر، برادروار کنج افکار آشفته‌اش نجوا می‌شد که یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم خدیو کنج چانه چکید:

- «وقتی می‌خواستیم با بچه‌ها... تو کوچه گل‌کوچیک بازی کنیم... فهمیدیم یکی توپ‌و عمداً با چاقو پاره کرده. روز قبلش با اون توپ منو زده بودن... پیشونیم کبود شده بود... تو... تو توپ‌شونو پاره کردی. این‌و هیچ‌وقت نفهمیدن... اما من می‌دونستم.»

شانه‌ی آهیر را گرفت و او را خیلی آهسته با دستی مرتعش سوی خود برگرداند. نیمی از صورت آهیر غرق در خون بود و پای خدیو تا زانو خیس از خون برادر... خودش بود که زیر گوش آهیر، محکم گفته بود:

- «تا من زنده‌ام، کسی جرئت نداره رو داداش خدیو، رو عزیزِ خدیو دست بلند کنه.»

قطره‌ی دوم از گوشه‌ی چشم چپش چکید. چکید و قلبش تیر کشید. به حدی شدید که تا زیر بازوی چپش سِر شد. تکرار نجوای آهیر جگرش را خون کرد:

- «اون شب... پیشم نبودی.»

دیر کرده بود. باز هم دیر کرده بود. به اندازه‌ی یک روز غفلت و در نهایت جنازه‌ی او پیش‌کش آغوشش شده بود. شانه‌ی آهیر توی دستش بود که محکم پلک زد. صدای هیچ‌کس را نمی‌شنید. در اوهام و توهمات خودش غرق بود. مثل کسی که بی‌هوا سرش را زیر آب فرو می‌برد و صداها برایش نامفهوم و گنگ می‌شوند، بین زمین و هوا معلق بود. فقط صدای آهیر بود که از دور می‌آمد:

- «دلم می‌خواد بمیرم. کاش بمیرم.»

یواش و خسته لب زد:

- نه!

- «دوبار خواستم خودکشی کنم. نشد...»

لب‌های خشکیده‌ی خدیو با حزن جنبیدند:

- نه!

- «می‌ترسم... از مرگ می‌ترسم.»

آهیر را به سینه فشار داد و فریادش با نفس از سینه آزاد شد:

- نـه!

سرش را طرفین تکان می‌داد. هر دو دستش خونی بود. می‌ترسید آهیر را تکان دهد، با این حال او را از خود جدا نمی‌کرد. کسی کنارش آمد و چیزی گفت و او نشنید. فقط واژه‌ی خودکشی در سرش تاب می‌خورد. هر چه بود فقط صدای آهیر بود. فقط آهیر بود:

- «می‌خوام درمان شم. منو... ببر دکتر! می‌خوام خوب شم.»

کسی که اصرار به درمان شدن دارد، به خودکشی فکر نمی‌کند! ناباورانه، از پشت پرده‌ی اشک به صورت آهیر زل زد. به چشمان بسته‌ی او، به صورت لاغر و کبود

برادر و نبض خاموشی که زیر دو انگشت او دل نزد و برای همیشه آرام گرفت! خدیو سرش را بالا بُرد و نگاهش در تاریکی، سوی ایوان رفت. دختری در آغوش رعنا گریه می‌کرد و دستش را به نرده‌های سرد تراس می‌گرفت تا سقوط نکند.

- «نمی‌ذارم کسی... نازان‌و بُکُشه.»

نگاهش با تکرار واگویه‌ی آهیر در ذهنش، برگشت روی چهره‌ی غرق در خون او! کسی بازوی خدیو را گرفت. حرکتی نکرد. دو مردی که روپوش سپید به تن داشتند، جنازه را از بغل خدیو بیرون کشیدند. او به خاکِ خونی و به زانوی خیس خودش نگاه می‌کرد. سپس به انگشتر مردانه‌ای که روی زمین افتاده بود. انگشتر عقیقِ آهیر را از میان حجم وسیعی از خون برداشت و کف دست مُشت کرد. مُشتش را روی زانو گذاشت. خیلی زود اهالی محل وسط حیاط جمع شدند. صدای آژیر، سکوت محله را شکسته بود. هیاهوی غریبی بود. چیا را با دارو مسموم کرده بودند! کیهان با بازوی زخمی، در معیت دامپزشک درگیر حیوان زبان‌بسته بود. صدای گریه یک دَم آرام نمی‌گرفت. همه در بهت مرگ آهیر فرو رفته بودند. خدیو با دیدن وضعیت کیهان و چیا مطمئن شد که تئوری خودکشی آهیر از بن باطل است. آهیر را جهت انجام مراحل تشریح، به سردخانه‌ی پزشک‌قانونی منتقل کردند. پرونده‌ی پزشکی او، افسردگی شدید، پریشانی‌های اخیر و رفتارهای بیمارگونه‌اش... گواهی محکمی می‌دادند به اینکه مُهر خودکشی را روی خونِ ریخته شده‌ی او بکوبند. خدیو در سکوت فقط ایستاد و نظاره کرد. مثل همیشه از دور! صامت، با شانه‌هایی سنگین

و افتاده، اما زیر کوهی از غم... حسرت خاکی را می‌کشید که می‌خواست خانه‌ی ابدی برادر او باشد.

در اوهام خود، کودکی‌های آهیر را می‌دید. روی سنگ‌قبرها لِی‌لِی می‌کرد و می‌خندید. صدای خنده‌ای خیالی که در سر خدیو موجی از درماندگی می‌گرفت. پسربچه، از دور با لبخند برای او دست بلند کرد. خدیو بی‌حرکت به او خیره شد. صدای مرثیه‌خوانی مداح و بلندگویی که هر لحظه با گریه‌ی او سوت ممتد می‌کشید، آرامش اهل قبور را گرفته و به دل قبرستان کهنه، آشوب انداخته بود. باد وزید و تخم چشمان خدیو سوخت. محکم پلک زد و لحظه‌ای بعد، وقتی به روبرو خیره شد، دیگر آن پسربچه را ندید. کیهان از روی جوی پرید و سمت او آمد. خدیو به دست راست کیهان نگاه می‌کرد که با چند لایه بانداژ، از گردن آویزان شده بود. کیهان نفس‌زنان جلو آمد و گفت:

- خدا رو شکر به‌هوش اومد. حالش بهتره.

چیا را می‌گفت. زبان‌بسته را از پا انداخته بودند. آن شب، کیهان سایه‌ی غریبه‌ای را لابه‌لای درختان انگور می‌بیند. دنبال او می‌افتد و پشت اصطبل با او گلاویز می‌شود. مَرد صورتش را پوشانده بود. نفر دوم از پشت دیوار بیرون می‌آید و با ضربه‌ای که به گردن کیهان می‌زند، او را نیمه‌بیهوش نقش زمین می‌کند و هر دو پا به فرار می‌گذارند. خدیو با دیدن وضعیت آن‌ها، در اولین فرصت سراغ دوربین‌های مداربسته رفت و فیلم‌های ضبط شده را چک کرد. کسی غیر از خودش نمی‌دانست

یکی از آن دوربین‌ها میان درختان تعبیه شده است. درست مقابل خانه‌ی آهیر! ساعت نُه و چهل و پنج‌دقیقه، کسی پشت پنجره‌ی خانه ایستاده بود و از درز پرده، داخل اتاق را نگاه می‌کرد. بنابراین محرز می‌شود کسی که نیت به سوء قصد داشته، به حضور نازان در آن خانه واقف بوده است! فیلم ضبط شده، حالا ساعت دَه شب را نشان می‌داد. آهیر بالای پشت‌بام ایستاده بود. کسی سایه‌وار از پشت سر به او نزدیک شد. آهیر انگار صدای پای او را نشنید. از روی بام به آسمان نگاه می‌کرد. قبل از اینکه برگردد، او کف دستش را وسط دو کتف آهیر گذاشت. با هُل دادن او... خدیو، با غضب و صورتی از عرق خیس، لپ‌تاپ را بست و کف دستش را روی آن کوبید. مدرک موثقی که اثبات می‌کرد کسی آهیر را به قتل رسانده و خبری از خودکشی نیست! تصمیم عاقلانه این بود که فیلم را به دست پلیس برساند... اما با پیامی که دریافت کرد، دست و دلش به روی هر فکر منطقی‌ای بسته شد:

- «مراقب قدم‌هایی که برمی‌داری باش. هنوز نمی‌دونی هدف بعدی کیه.»

از دور، تکیه به تنه‌ی درخت به خاک تلنبار شده‌ی سردی نگاه می‌کرد که لحدساز روی قبر آهیر می‌ریخت. با هر مُشت خاکی که داخل گور پاشیده می‌شد، خدیو دندان‌هایش را محکم‌تر روی هم می‌سایید. برادرش را به قتل رسانده بودند! بانی و دلیل شرافتی که اگر روزگاری مدار اهداف و باورهایش شد، حجت آن فقط آهیر بود! حالا که غداران، نگاه و نفس او را به روی زندگی بسته‌اند، دیگر این شرافت را نمی‌خواهد. دیگر آهیر را ندارد که محرض توبه‌ی خدیو باشد. وقتی آهیری نباشد،

عهدی هم نیست. آن شبی که دستان گناه‌آلودش را برای نجات جان آهیر به سوی آسمان دراز کرد، زمزمه‌اش نزد معبود، توبه‌نوازی بود. گفت «توبه»، اما «کافر» صدایش زدند. گفت توبه، ولی کسی اصالتی که پشت حرف‌هایش خوابیده بود را باور نکرد. گفتند کافر که توبه نمی‌کند. توبه‌ی گرگ، مرگ است... اما او قامتش را به روی قضاوت اطرافیان خم نکرد. کسی قبولش نداشت، ولی خدیو سر عهدش با خدا ماند. دور گناه را خط کشید. از دانیار جدا شد. به قول شاهو، شاه‌بمب‌ساعتی‌ای که به مرز انفجار رسید، اما در دقایق آخر خنثی شد. شد سنگ‌تراشی که رسم امانت‌داری را به جای می‌آورد. گوهرشناسی که سنگینی اعتبارش، بیش از دوبندی‌ها و مثنوی‌های اغیار است... ولی آن هم گذرا بود و گذشت. حالا وسوسه‌ی انتقام، بدجور به جگر پاره‌پاره‌اش نیشتر می‌زد.

وقتی همراه کیهان سوار ماشین می‌شد، نگاهش به نازان بود. به فاصله‌ی چند قدم از قبر آهیر، کنار مادرش ایستاده بود و به پارچه‌ی ابریشمی گل و بوته‌داری نگاه می‌کرد که بهرام‌خان روی توده‌ی حجیمی از خاک می‌انداخت. صورت نازان پژمرده و غمگین بود. با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد و سرش را روی شانه‌ی ندا می‌گذاشت. خدیو به او خیره شده بود و بی‌حواس، با عقیق توی انگشتش وَر می‌رفت و رکاب نقره را دور انگشت دوم می‌چرخاند. کیهان گفت:

- از کاری که می‌خوای بکنی مطمئنی؟

با حرکتی آهسته سمت کیهان برگشت و نگاهش به دست او افتاد. به کُلت سیاهی که بعد از سال‌ها آن را جلوی چشمانش می‌دید. دستش را جلو برد و اسلحه را از او گرفت. با ابروهای جمع‌شده نگاهی به آن انداخت و با صدایی که به خاطر ساعت‌ها سکوت کمی گرفته و بم بود، گفت:

- بپرس از راهی که می‌خوام برم.

- انتقام آرومت می‌کنه ؟

- می‌خوای قاتل برادرمو ببخشم ؟

کیهان نگاهش را به گورستان داد و خدیو قبضه‌ی اسلحه را محکم‌تر فشرد:

- وقتی عقیق خونی‌شو از رو خاک برداشتم، قسم خوردم تقاص خون ریخته شده‌شو پس بگیرم.

- پس شرافتت...

- لایق نبودم، باختمش. مُفت چنگ اونی که وجودشو داشت. به کافر جماعت، شرافت نیومده.

کیهان نفسش را بیرون داد. وقتی استارت می‌زد، نگاهش از پنجره به بهرام‌خان بود. با نومیدی سرش را تکان داد و گفت:

- این بازی، سیاهه. آخرش فقط به خون می‌رسه.

نگاه خدیو از روی بهرام رد شد و سمت نامدار رفت. او خیره به قبر آهیر زیر سایه‌ی درخت بید ایستاده بود. خدیو با فکری آشفته به در قبرستان خیره شد:

- اگه حقه که به حق‌دار می‌رسه. حتی اگه خون باشه.

*****

به تابلو بوم‌هایی که روی دیوار گالری نصب شده بودند، نگاه کرد و دستش را روی کلید برق گذاشت. روشنک غر زد:

- هنوز دو روز دیگه از نمایشگاه مونده، آره؟

نازان لامپ‌های دیواری را خاموش کرد و شانه به شانه‌ی او از سرسرا بیرون آمد:

- خسته شدی؟

- نه، ولی کاش می‌شد یه جوری سر استاد مرادی رو بکوبی به طاق!

- بی‌خیال روشنک!

- ندیدی چه‌جوری داشت دیوونه‌م می‌کرد؟

و به تقلید از استاد مرادی، صدایش را قدری نازک کرد و دستانش را در هوا تکان داد:

- «مهم‌ترین هدف برگزاری گالری نقاشی، افزایش ضریب خلاقیت و نوآوری هستش بچه‌های گلم. زمانی که شما از ده‌ها گالری نقاشی دیدن کنید، ذهنِ ناخوداگاهِ شما

به آرامی با تکنیک‌ها و روش‌های نوآوری در خلق آثار هنری، آشنا می‌شه.»... ایش مامانم‌اینا. به خدا وقتی صداشو مثل زنا نازک می‌کنه‌ها، می‌خوام جِرِش بدم.

نازان به ادا اطوار او بی‌صدا می‌خندید. سوئیچ ماشین را کف دست چرخاند و دکمه‌ی ریموت را فشار داد:

- بسه روشنک، مسخره نکن.

- اگه می‌خواد بهش محل بدم، باید حرف زدنشو درست کنه.

قبل از اینکه جواب روشنک را بدهد، موبایلش زنگ خورد. روشنک زودتر از او سوار ماشین شد. آینه را از کیفش بیرون آورد و سر ماتیک صورتی را یک دور تاب داد. نازان بین در ایستاد و به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد. با دیدن اسم شاهو اوقاتش زهرمار شد. رد تماس زد و پشت فرمان نشست. در ماشین را چنان به هم کوبید که آینه از دست روشنک افتاد. ماشین با تیک‌آف محکمی حرکت کرد. با تک بوقی که برای سرایدار زد، از در رد شد و روشنک پرسید:

- بازم شاهو؟!

نازان با اخم به خیابان نگاه می‌کرد. دستش می‌لرزید و فرمان را فشار می‌داد:

- دیگه داره دیوونه‌م می‌کنه. شیطونه می‌گه...

- پشتش به رسومات مسخره‌شون گرمه.

- من از شاهو متنفرم روشنک.

- مجبورت می‌کنن.

- نمی‌تونن.

- مگه نمی‌گی شاه‌بابا هم بدش نیومده؟

- پس من چی؟

- شما عزیزم پیچ‌پیچی. هشت‌ماه از مرگ آهیر گذشته. اگه با...

- دیگه افسار زندگیمو دست این جماعت نمی‌دم.

- تفکر ایدئولوژی این طایفه همینه نازان. من راضی، پسره هم راضی، گور بابای ناراضی!... اصلاً صبر کن بینم...

نازان نگاهش کرد و روشنک کامل سمت او برگشت:

- مگه این اُسوه‌ی جهالت، پدرشوهر عزیزت، نمی‌گه عروس بیوه‌اش باید برسه به همخون آهیر؟

نازان با اخم سر تکان داد. روشنک عاقل اندر سفیهانه پرسید:

- مگه همخونش خدیو نیست؟!

نازان نظر کوتاهی به او انداخت و دوباره به جاده خیره شد:

- چی می‌خوای بگی روشنک؟!

- از داداش که دیگه همخون‌تر نداریم، داریم؟... پس چرا تو رو واسه شاهو می‌خوان که عموزاده‌ست؟

- میونه‌ی بهرام‌خان با خدیو خوب نیست.

- یعنی از بد هم بدتره؟

- خیلی بد!

- پس جالب شد! واسه همین شاهو رو کاندید کردن. خدیو رو کلاً از خودشون نمی‌دونن.

-سردارخان دوستش داره. فقط پدرش...

- اما انگار تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی بهرام‌خانه.

نازان پشت چراغ‌قرمز ایستاد. خیره به ثانیه‌شمار، با بغضی که عضلات گلویش را درهم فشار می‌داد، زمزمه کرد:

- اصلاً نمی‌خوام به اون روزا برگردم روشنک. جسم غرق در خون آهیر بیچاره هنوز جلوی چشمامه. خدا می‌دونه چقدر پیش مشاور رفتم تا اون صحنه رو کمتر به خاطر بیارم. حرف و حدیث مردم هم از یه طرف. فکرشو بکن، هنوز یک هفته هم نشده آهیر مُرده، حرف شاهو رو پیش می‌کِشن و می‌گن؛ «سُنت طایفه‌ست. این‌طوری روح اون مرحوم در عذابه که زن جوونش بی‌سایه‌ی سر بمونه.»

بغضش را با درد فرو داد و اشک، جام چشمانش را لبریز کرد. چراغ سبز شد و نازان آهسته حرکت کرد. حتی از یادآوری آن حرف‌ها هم بند دلش به مو می‌رسید.
خانواده‌اش تحت‌تأثیر حرف و حدیث دوست و فامیل به این وصلت بی‌میل نبودند. معتقد هستند هُژَبری‌ها خوشنام‌اند و دخترشان قطعاً در چنین خاندانی خوشبخت می‌شود. شاهو را به چشم جوانی برازنده می‌دیدند. فقط نازان می‌دانست که پشت نقاب فریبنده‌ی او، چه موجود پلیدی پنهان شده است.

.....

همان‌طور که سرش را روی پایه‌ی دوربین کج کرده بود، از پشت لنز نگاهی به بک‌گراند انداخت و دستش را بلند کرد:

- نورپردازی عالیه همتا. صفحه رو حرکت نده.

همتا با عجله از پشت اسنوت بیرون آمد و سمت مانیتور رفت:

- زود باش افشین. فقط نیم ساعت وقت داریم.

- چراغ سمت راستی‌و روشن کن.

روشنک سر انگشتش را سمت موهای نازان بُرد و روی مرواریدهای توربان دست کشید. نازان نق زد:

- نکن. یه پولک ازش کم شه، همتا می‌افته به جونمون.

- خوشگل شدی سفیدبرفی.

- کوفت.

روشنک خندید و نازان نفسش را فوت کرد. سالن خنک بود. آن‌قدر خنک که حس می‌کرد پوست تنش زیر لباس، دون‌دون شده! با بددلی از روی پیراهن به بازوهایش دست کشید و روشنک پرسید:

- سردته ؟

- به همتا بگو اسپیلت‌و خاموش کنه.

- بی‌خیال دختر. عرق می‌کنی، آرایشت خراب می‌شه.

- سرده روشنک. فکم قفل شده به خدا.

- صبور باش، فقط نیم‌ساعته... من می‌رم بیرون.

- کجا ؟!

- باید به مامانم زنگ بزنم...

و با شیطنت به آن سوی سالن اشاره کرد:

- همتا هم داره می‌آد پیشت.

نازان به همتا نگاه کرد. روشنک با قدم‌های بلند سمت در رفت. همتا با لبخند گفت:

- موی لَخت بهت می‌آد. ناز شدی.

نازان نگاهش را با اوقات‌تلخی از چشمان سبز او گرفت و به عکاس داد:

- قرارمون عکاس مَرد نبود، همتا. چرا بهم نگفتی ؟

- رستا شده عکاس پاپاراتزی. دیگه با ما کار نمی‌کنه. این روزا هم که به لطف مجازی، بازار پاپاراتزی‌ها حسابی داغه.

عکاس سمت رفلکتور رفت و نازان نگاهش را با اکراه از روی او برداشت. به این صنعت علاقه داشت، اما حاضر نبود پا روی اصالت خانوادگی و اعتقادات شخصی خودش بگذارد. همتا هم کم‌وبیش ملاحظه‌ی او را می‌کرد و با اینکه عمیقاً تمایل داشت نازان جلوی دوربین، خودش را معذب نکند، ترجیح می‌داد ساکت بماند و مدل زیبایی مثل او را از دست ندهد. نازان از روی صندلی بلند شد و گفت:

- اجازه بده لباسمو عوض کنم. با این راحت نیستم.

- وقت نداریم نازان. لباست خیلی هم عالیه.

افشین نگاه بی‌حالتی به آن‌ها انداخت و پشت دوربین رفت. نازان کنار پیانو ایستاد. لباسش تمثیلی از طاووس سفید بود. ده دقیقه‌ای گذشت و آن‌ها همچنان مشغول عکاسی بودند. بک‌گراند پرده‌ی سبز بود. نازان روی زمین نشست و هر دو دستش را ستون بدنش کرد. سرش را عقب گرفت. موهای سیاهش موج گرفتند و یک سوی شانه رها شدند. همتا تأکید کرد ژستش را تغییر ندهد. با اولین فلش، ناگهان در سالن با صدای بلندی باز شد. در با ضرب به دیوار اصابت کرد و نازان از ترس جیغ کشید. همتا داد زد:

- کجا آقا، کی شما رو راه داده تو؟!... افشین...

نازان با تعجب به او نگاه می‌کرد. چهارشانه بودن و جثه‌ی بزرگ خدیو، باعث شد افشین پشت دوربین خشکش بزند. همتا با عصبانیت گفت:

- با اجازه‌ی کی اومدی تو؟!.....هی یارو، مگه کری؟!...

خدیو که بدون حرف و با غضب به نازان زل زده بود، بی‌هوا سرش را سمت همتا گرفت و نعره کشید:

- ببند دهنتو تا خودم دَرِشِ گِل نگرفتم.

رنگ از رخ همتا پرید. قدمی عقب رفت و به نازان خیره شد. این غول بی‌شاخ و دُم چه صنمی با نازان دارد که نعره‌کشان می‌آید و در و دیوار را به هم می‌کوبد؟! خدیو نگاه عتاب‌آلودی به نازان انداخت و گفت:

- پاشو.

نازان حرکتی نکرد. از رمق افتاده بود. سنگ شده بود. خدیو بی‌ملاحظه جلو رفت. نازان لب گزید. خدیو به مچ دست او چنگ انداخت و نازان را با یک حرکت بلند کرد. همتا بدون فکر داد زد:

- افشین، زنگ بزن پلیس!

افشین با تعجب به او خیره شد. عقلش را از دست داده که اُرد ناشتا می‌دهد؟! اگر پای پلیس وسط کشیده شود، اول از همه دود این واویلا توی چشم خودشان

می‌رود. عکاسی تبلیغاتی برای مجلات مُد، آن هم بدون مجوز... کلاه‌شان پس معرکه بود! همتا انگار از نگاه معنادار افشین متوجه وخامت اوضاع شد. با این حال نگران نازان بود. خدیو او را سمت در برد. وسط باغ نازان دستش را بی‌حاصل عقب کشید:

- چه‌کار می‌کنی؟!... ول کن دستمو!

پنجه‌هایش درست شبیه حلقه‌ی زنجیری بودند که به پای زندانیان می‌بستند. سنگین و محکم! قدم‌های خدیو برای نازان زیادی بزرگ بود. تقریباً دنبال او کشیده می‌شد:

- با این لباس نمی‌تونم بیام خدیو. ولم کن!

فقط چند قدم با در فاصله داشتند که خدیو ایستاد و نازان را سمت خودش کشید. دخترک نفسش جایی ته حلقوم گیر کرد. چشمانش گرد شد و از آن پایین به چشمان سیاه و وحشی او زل زد که توی صورت نازان چپ و راست می‌چرخید و با خشم می‌گفت:

- زور پشتِ کاری که بِشِت می‌گم قصوره نذار تا اون رومو نشانت ندادم. زبانِتِ چِفت می‌کنی ته حلقت و مثل بچه‌ی آدم می‌شینی تو ماشین. یالا!

نازان سرکش شد. خودش را عقب کشید و بلند گفت:

- من با تو هیچ‌جا نمی‌آم.

خدیو کمی به او نگاه کرد. صورتش سرخ بود. به عمارت اشاره کرد و با تغیر پرسید:

- این‌جا کجاست ؟

- به تو ربطی نداره. به چه حقی تعقیبم می‌کنی ؟

- علی می‌دانه دخترش چه ناز و اطواری می‌ریزه جلو دوربین بیگونه‌ها و قدماشِ کج ورمی‌داره ؟ یا اونم سرشو کرده تو برفِ کاهلی و نمی‌دانه پشت گوشش چه خبره ؟

وقتی عصبانی می‌شد، لهجه‌اش برمی‌گشت و غلیظ کنایه می‌زد. اسم علی که آمد، رنگ از رخ نازان پرید. خدیو مُشتش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بی‌رحمانه بالا گرفت. سر خودش را تا یک وجب از صورت او پایین برد و صاف توی چشمان وحشت‌زده‌ی نازان زل زد:

- چرا وقتی ازت پرسیدم پیام مشکوک داشتی یا نه، بِشِم دروغ گفتی ؟

لب‌های سرخ دختر بی‌هدف تکان خوردند. جمله‌ای سر زبانش نیامد. عطر خدیو توی سرش پیچیده بود. بوی چوب کشمیر، بوی جنگل! خدیو روی چشمان سیاه او مکث کرد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و پرسید:

- چرا دروغ گفتی ؟

- دروغ... نگفتم!...

کلمات را گم کرده بود. او بداخم و عبوس سرتاپای نازان را کاوید و با یک حرکت کتش را از تن بیرون آورد و روی شانه‌های دختر انداخت. او مات و مبهوت به حرکات خدیو نگاه می‌کرد. کمی خنده‌اش گرفته بود:

- پس موهام چی ؟

خدیو لحظه‌ای تعلل کرد و با اخم و حیرت به موهای نازان خیره شد. نازان لبخند زد. نگاهش روی پیراهن سفید او شیطنت می‌کرد:

- فکر کنم باید از خیر اینم بگذری، مستر مومو آ!

خدیو بیشتر اخم کرد. دست نازان را گرفت و سمت در برگشت. او لبش را زیر دندان نیش فشار داد. حرف از یکدندگی که باشد، او از همه لجبازتر است. کمی بعد روی صندلی جلو، کنار خدیو نشسته بود. نیم‌نگاهی به روبرو انداخت و دوباره به نازان خیره شد. نازان در سکوت، با تعجب به رفتارهای عجیب و غریب او نگاه می‌کرد. خدیو کامل برگشت و چاقوی شکاری را از جیب کتش بیرون آورد. بند دل نازان به مو رسید. خدیو کج شد و پایین پیراهن او را گرفت. نازان حتی فرصت نکرد بپرسد؛ «چرا ؟!» تا او به خودش بیاید، خدیو تیزی چاقو را روی ساتن پیراهن کشیده بود! پارچه‌ی سه‌وجبی را روی پای نازان انداخت و گفت:

- حوصله‌ی گشت و این حرفا رو ندارم. نمی‌خوام وسط راه جلومونو بگیرن.

- باهاش چه‌کار کنم ؟!

خدیو چنان نگاهی به او انداخت که نازان کوتاه آمد. تکه پارچه را مثل مینی اسکارف روی موهایش کشید. خدیو با اخم می‌پاییدش و نازان با لبخند می‌پرسید:

- زشت شدم ؟

خدیو در سکوت استارت زد. نازان نگاهش را به آینه‌ی بغل داد و با سر انگشت میانی روی لب‌های ماتیک‌خورده‌اش دست کشید. خدیو گفت:

- شاهو داره تدارک عروسیتونو می‌بینه.

دل نازان آشوب شد. خدیو نیم‌نگاهی به او انداخت و بی‌خبر از حال آشفته‌ی نازان، پوزخند زد:

- بِشِت گفتن رسم طایفه چیه ؟

- مرده‌شور خودشون و رسم‌شونو با هم ببره!

خدیو فرمان را آهسته چرخاند و با آن صدای کُلفت و دورگه‌اش یادآوری کرد:

- یکی‌شون کناردستت نشسته. هوای زبونتو داشته باش.

- من نمی‌خوام با شاهو ازدواج کنم.

- سُنته!

- بهت نمی‌آد آدم سُنتی‌ای باشی.

- مگه قراره با من ازدواج کنی ؟

نفس نازان میان سینه گیر کرد، اما خدیو خونسرد بود. رُک و کمی هم بدجنس. نیش و کنایه‌هایش مثل زهر عقرب یواش‌یواش حریف را مغلوب می‌کردند، نه یکهویی. نگاه کوتاهی به نازان انداخت و اتمام‌حجت کرد:

- از جانب من خیالت راحت. حتی اگه پای رسوم طایفه‌م هم وسط باشه، باز به سیبی که یکی دیگه بِشش گاز زده، لب نمی‌زنم.

نازان داغی یکباره‌ی صورتش را احساس کرد. نفسش رفت. اگر یک جواب دندان‌شکن به حرف گستاخانه‌ی او نمی‌داد، بی‌شک یک گره‌ی روانی سر دلش کور می‌شد. به روبرو خیره بود. پنجه‌هایش را روی دامن لباس مچاله می‌کرد و با خونسردی می‌گفت:

- کی خواست همچین سیبِ سرخی رو به یکی مثل تو تعارف کنه که از الان داری حرص و جوشِ داشتنشو می‌زنی؟

گوش خدیو از حاضرجوابی او، داغ شد. داغی که تا گردن و قفسه‌ی سینه‌اش رسید. نگاهش روی فرمان مکث کرد. صدایش برآشفته بود و می‌پرسید:

- یکی مثل من؟... چشه یکی مثل من؟

وقتی سرش با اخم و کینه سمت نازان چرخید، او همچنان به روبرو زل زده بود. بی‌تفاوت نسبت به اخم و تَخم مردی که پهلویش نشسته بود و از عصبانیت به خود می‌پیچید، روان خدیو را لگدمال می‌کرد:

- مغرور، خودخواه، جاه‌طلب، بی‌منطق، اما بااعتماد به نفس... خصلت کل مردان طایفه‌ی هُژَبری که بین‌شون مثل یک میراث ناقابل، دست به دست چرخیده!

- تو چی می‌دونی از من ؟ چی می‌دونی از زندگی من ؟

نازان نیم‌نگاهی به صورت برافروخته و نگاه پُر تاو و تغیر او انداخت:

- همین‌قدر می‌دونم که تو هم یه هژبری هستی.

- اما مثل اونا نیستم.

نازان نیشخند زد و تلخ جواب داد:

- بله، البته! از اصطلاحی که چند لحظه پیش واسه یه دختر به کار بردی، می‌شه حدس زد.

جواب زیرکانه، اما دوپهلویی بود. تا جایی که خدیو چند لحظه بی‌حرف نگاهش کرد. پوزخندش غرور نازان را غلغلک می‌داد. پوزخندی که انگار از بدو خلقت سوک لبش نقاشی شده تا مخرب روان او باشد. نازان گفت:

- می‌تونم چند دقیقه از گوشیت استفاده کنم ؟

خدیو نگاه مشکوکی به او انداخت و نازان ادامه داد:

- می‌خوام به دوستم زنگ بزنم. اونم با من سر صحنه‌ی عکاسی بود.

- نگران دوستتی، یا اینکه می‌ترسی زنگ بزنه خونه‌تون و به علی بگه دختر شهریش چه شُهره‌ای شده و جلو دوربین کیا ناز و عشوه‌هاشِ می‌ریزه ؟

شانه‌هایش را با حرص از لبه‌های کت خدیو بیرون کشید و با اخم گفت:

- اونش دیگه به خودم مربوطه. شما هم یه کم عقب‌تر وایسا که پرِ این دختر شهری به پرت نگیره اسم و آوازه‌ت بپیچه تو کرمانشاه.

با تو در تو شدن ابروهای پرپشت و سیاه خدیو، دلش خنک شد. دستش را جلوی او دراز کرد و خدیو اول به دست نازان بعد به صورتش خیره شد. با دندان‌قروچه صفحه‌ی موبایل را باز کرد و آن را کف دست نازان گذاشت. او بدون ثانیه‌ای درنگ شماره‌ی روشنک را گرفت. یک گوشه از ذهنش، با شیطنتی دخترانه، پرت بک‌گراند گوشی او شده بود. جثه‌ی تناور خدیو و اسب سیاه و بزرگی که افسارش میان انگشتان او بود. قبل از اینکه ذهن بازیگوشش بیشتر جلو برود و به کند و کاو بیفتد، روشنک جواب داد و او نفس زد:

- الو روشنک ؟... نازانم!

- کجا رفتی نازان ؟!... این شماره‌ی کیه ؟!

- شب که دیدمت بهت می‌گم. کجایی ؟

- پیش همتام. دو دقیقه رفتم دستشویی و برگشتم دیدم غیبت زده و همتا داره می‌زنه تو سر و کله‌ی خودش...

- به همتا بگو چیزی نیست. قرارمون سر جاشه.

- یعنی شب اوکی‌ای ؟!

- آره... حتماً می‌آم.

- با کی رفتی نازان ؟!

- جریانش مفصله!

- همتا می‌گفت هیکل یارو سه‌تای افشین بوده. بلوف زده ؟

نازان آهسته خندید و روشنک غر زد:

- همتای بدبخت‌و انگار جن دو دستی کوبونده تو سرش، داره سکته می‌کنه... تو اون‌ور هرِ و کِر راه انداختی ؟

- از چی ترسیده ؟

- از قد و قواره‌ی داداش کایکو!

نازان این‌بار با صدا خندید. خدیو با اخم سرش را تکان داد و نازان کمی بعد با روشنک خداحافظی کرد. تازه تماس قطع شده بود که اسم «آوا» روی صفحه‌ی گوشی خدیو افتاد. نازان نگاهش را به خدیو داد و او گوشی را تقریباً از دست نازان بیرون کشید. تماس آوا را رد کرد و موبایل را روی داشبورد انداخت. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت، اما زبان نازان قرص نبود. پرسید:

- دوست دخترت اسمش آواست ؟

نگاه گوشه‌چشمی خدیو، حسابی زهر داشت و تلخ بود.

- یعنی هیچ دختری حاضر نیست باهات دوست بشه ؟

متوجه لحن تمسخرآمیز نازان شد و همه‌ی حرصش را در انگشتانش جمع کرد و پیچاند دور فرمان نگون‌بخت:

- فضولیش به تو نیومده!

- باشه، ولی آدمم دیگه. یه لحظه دلم واسه‌ت سوخت.

- از نسل تو... از نسل آدمیزاد بیزارم.

- ببخشید که آدم بودنم رو به روت آوردم. یادم نبود تو جن کافری، از آدما بدت می‌آد!

- دهنتِ می‌بندی یا نه؟

با اینکه ضربان بالای قلبش گواه می‌داد تا چه حد ترسیده، اما در ظاهرش هیچ ردی از وحشت پیدا نبود. کمی که گذشت، خدیو با صدایی دورگه گفت:

- از آهیر بگو.

- مگه نگفتی دهنمو ببندم؟

- می‌گی یا به زور...

- چیزی که می‌خوای بدونی رو مؤدبانه بپرس، تا بگم. همین‌جوری امکان نداره.

نگاه متعجب خدیو سمت او برگشت. بعد از اندکی درنگ با لهجه‌ی کوردی گفت:

- خوشا که سر و زبان‌داری! می‌دانی چه‌وقت مخاطبتِ تشنه کنی که زبانش له‌لهِ جوابتِ بزنه، اما بِشش نرسه.

نازان بی‌آنکه به او نگاه کند، تیز جواب داد:

- حالا تو چرا نگرانی؟

- نگرانِ چی‌ام؟

- اینکه یه روز واسه جواب ندادنم بخوای له‌له بزنی.

خدیو به او نگاه کرد. نازان پشت‌بند زبانی که ریخته بود، لبخند زد. نگاهش را که می‌گرفت آن طرف، سر و گردنش هم با نگاهش همان سو تاب می‌خورد. ناز و اطوارش ذاتی بود و چقدر هم که به اسمش می‌آمد. اجازه نمی‌داد هیچ گره‌ی بازی میان ابروان خدیو باقی بماند. روی مرد بیچاره را ترش می‌کرد. وقتی چشمش را روی نازان می‌بست و دوباره به جاده خیره می‌شد، لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد و در دل واگویه می‌کرد:

- «دختره‌ی چموش!»

با اینکه برایش سخت بود به آن شب اشاره کند، عزمش را جزم کرد و با صدایی گرفته پرسید:

- قبل از اینکه اون اتفاق بیفته... رفتار آهیر با تو چه‌طور بود؟

- نه خوب، نه بد!

- یعنی چه‌جوری ؟

- بیشتر تو خودش بود. زیاد حرف نمی‌زد.

- روزهای آخر متوجه چیز مشکوکی نشدی ؟

نازان کمی فکر کرد. نگاهش به دست خدیو بود. به انگشتر عقیق آهیر که حالا توی انگشت دوم او افتاده بود. شانه‌های ظریفش را زیر کت خدیو که دوباره روی دوشش افتاده بود، کمی رو به بالا حرکت داد و گفت:

- خیلی می‌ترسید!

خدیو به او خیره شد و بعد از تعلل کوتاهی دوباره به روبرو زل زد:

- از چی می‌ترسید ؟

- نمی‌دونم. یه شب چاقویی که بهش داده بودی رو به زور گذاشت زیر بالشم. رنگش پریده بود. حالش خوب نبود. می‌گفت این‌جوری اونا باهات کاری ندارن!

- منظورش به کیا بود ؟!

- می‌گم که، نمی‌دونم.

- ازش نپرسیدی ؟

- پرسیدم، اما هیچی نگفت. مثل اینکه عمداً نمی‌خواست حرف بزنه، چون تا به حرفاش اشاره می‌کردم، فوری از خونه می‌رفت بیرون!

- حتماً یه چیزی دیده که باعث وحشتش شده!

با توقف ماشین جلوی باغ شاه‌بابا که حالا تبدیل به گالری نقاشی شده بود، فهمید که این مَرد خیلی هم از اسرار او بی‌اطلاع نیست. تلخندی زد و گفت:

- آمار این‌جا رو هم آدمات بهت دادن ؟

- پیاده شو!

- چرا تعقیبم می‌کنی ؟

- چون دروغ گفتی.

نازان سکوت کرد. دستش سمت دستگیره رفت و بدون هیچ حرفی از ماشین او پیاده شد. خدیو کمی نگاهش کرد و در یک لحظه از ماشین پایین پرید. سرایدار در را برای نازان باز کرد. خدیو بی‌تعارف پشت سر او رفت. سرایدار با حیرت به لباس نازان نگاه کرد، سپس به مرد راست‌قامت و قوی‌جثه‌ای که پشت سر او قدم‌هایش را سنگین برمی‌داشت. پیرمرد سرش را طرفین تکان داد و سمت اتاق نگهبانی رفت. مسیر نازان سمت ساختمان گالری نبود. راهش را سوی دیگر باغ کج کرد و خدیو صدایش زد. نازان تقریباً شروع به دویدن کرد. خدیو با یک خیز به او رسید و دو طرف کتی که روی شانه‌های دختر انداخته بود را میان هر دو دست خود مچاله کرد و نازان را پیش کشید. گلوی دختر خشک بود. ضرب دلش بالا رفت و خدیو از آن فاصله با حرص نفس‌نفس زد:

- تهدیدت کردن ؟

- ولم کن خدیو!

- راستشو بگو.

- تو که همه‌چیزو می‌دونی. دیگه دنبال چی می‌گردی ؟

خدیو کمی نگاهش کرد. اول به چشمان ترسیده‌ی او، بعد به چانه‌ی لرزانش، سپس به دستان خودش که لبه‌های کت را با عتاب فشار می‌داد. نازان با بغض گفت:

- من همه چیزو می‌دونم.

چشمان خدیو در پس جمله‌ی او، باریک شد. به عمق چشمان نازان زل زد و او گفت:

- اونا آهیرو کُشتن!

ضربان قلبشان در رقابت با وهم، گاهی اوج می‌گرفت و گاهی به فرود می‌رسید. مثل حالا که با یک جمله‌ی نازان، نبض خدیو تند شد و چشمان خونی‌اش زیر حجم زیادی از ناباوری اَلو گرفت:

- از کجا فهمیدی ؟

- تو آخرین پیامشون اشاره کردن که...

بغض راه گلویش را بست. نگاهش به لب‌های کبود خدیو بود و او می‌پرسید:

- چرا نگفتی ؟

- تهدیدم کردن!

- ازت چیزی خواستن ؟

نازان سرش را طرفین تکان داد. خدیو مختصر پاییدش و او را رها کرد. نگاه نازان با اولین رعد و برق سمت آسمان رفت. خزان بود و خنکای بوی پاییز را می‌شد از لابه‌لای درختان نارنجی‌پوش نفس کشید. در سکوت، کت را روی دست خدیو انداخت و سمت ساختمان کوچکی به راه افتاد که وقتی نیاز به تنهایی داشت، خلوتش را با دیوارهای آن‌جا قسمت می‌کرد.

نزدیک سرسرا که رسید، برگشت و نظر کوتاهی به پشت سرش انداخت. خدیو رفته بود! مثل طوفان آمد و مثل سایه هم غیبش زد. نفس بلندی کشید و سمت در رفت. عجله داشت. باید موبایل و وسایلش را از روشنک تحویل می‌گرفت. گره‌ی پارچه را باز کرد و دستی لابه‌لای موهایش کشید. در را پشت سرش بست و به پایین لباس نگاه کرد. سفید و بلند بود و این سه وجب پارگی خیلی به چشم نمی‌آمد. وقتی سرش را با افسوس تکان می‌داد، لبخندش گوشه‌ی لب، تلخ و بی‌رمق بود.

*****

- پارتی داشتن تو این صنعت، حرف اول و آخرو می‌زنه.

نازان ابرو درهم کشید و در جوابِ همتا گفت:

- ظاهرش داد می‌زنه زن‌بازه!

روشنک خندید و کش‌دار و پرشیطنت لب زد:

- زن‌نوازه!

نازان چپ‌چپ نگاهش کرد و او چشمک زد. همتا گفت:

- از وقتی اومدی داره نگات می‌کنه. به نظرم تا تنور داغه، از فرصت استفاده کن. برای دیده شدن، باید سایه‌ی محدودیت رو از روی خودت برداری نازان. با این موهای مشکی و چشمای سیاه و پوست سفید، راحت می‌تونی طرف‌و اغوا کنی.

- من نمی‌خوام کسی رو اغوا کنم، همتا.

- الان چهره‌ی شرقی تو صنعت مدلینگ خریدار داره. طرف با کمپانی‌های بزرگ می‌پره، بهش فکر کن.

نازان از کنار شانه‌ی روشنک، نگاهش را دور مهمانخانه چرخاند. برش باریک سیب را از دست همتا گرفت و سمت دهانش برد:

- این‌کارو نمی‌کنم.

- شانس در خونه‌تو زده، راحت داری از دستش می‌دی.

نازان در سکوت به آن سوی سالن خیره شد. مردی که مستقیم به او زل زده بود و دوستش ادعا می‌کرد قبول پیشنهاد او، مساوی با ناموری و نیکبختی‌ست، اما... از نگاه دانیار خوشش نمی‌آمد. حس خوبی به او نداشت! کسی همتا را صدا زد. همتا

برگشت و دوستش دستش را بالا آورد و به اتاق پشتی اشاره کرد. همتا سرش را تکان داد و از نازان پرسید:

- بریم ؟

نازان با خستگی از پشت میز بلند شد و همان لحظه آن سوی مهمانخانه نامدار با اخم غلیظی در جواب دانیار گفت:

- اگه اعتماد نکرد ؟

- دختر باهوشیه... اما به همون اندازه هم ظریف و احساساتیه!

- نازان ناموسِ هُژَبری‌هاست. طایفه‌ای که سرشو پای آبرو می‌ده. اینو می‌دونی و می‌خوای با...

- آهیر مُرده!

نامدار با چشمانی باریک شده، تیر خلاص را رها کرد و پرسید:

- تو می‌دونی قاتل آهیر کیه ؟

- کاش می‌دونستم که دست خدیو بهش نرسه.

- اینکه شد خیانت به رفیقت ؟

- نازان هیچ ربطی به خدیو نداره.

- امانت‌دارِ برادرشه. نمی‌ذاره احدی نزدیک نازان بشه...

- خدیو طرف حقه!

نامدار بی‌اختیار پوزخند زد:

- مطمئنی حق‌و به تو می‌ده ؟

دانیار سیگار را دیوانه‌وار کف دست مچاله می‌کرد و همان مُشتش را نرم می‌کوبید روی سینه‌ی نامدار و در نگاهِ سرخ و متحیر او گفت:

- کارتو انجام می‌دی و پولتم می‌گیری... بقیه‌ش دیگه به تو ربطی نداره.

نامدار حرفی نزد. مُشت دانیار باز شد و تفاله‌ی سیگار روی زمین افتاد. سمت دیگر سالن رفت و نگاه نامدار آتش به اختیار کشیده شد سوی نازان! دانیار در پی انتقام گرفتن از خانواده‌ی این دختر، دست گذاشته بود روی بزرگ‌ترین داراییِ یک خاندان! نازان وارد اتاق عکاسی شد. پایش که به اتاق رسید، از آینه‌ی قدی که کنار در بود، به خودش نگاه کرد. شومیز ساده‌ی صورتی و لگ مشکی پوشیده بود. سمت همتا چرخید و با دیدن مردِ مقابلش تقریباً یکه خورد! همتا به کاناپه اشاره کرد:

- بشین اون‌جا عزیزم.

نازان نگاهش را از نگاه مرد جوان دزدید. چهره‌اش آشنا بود. زیادی آشنا! عکاس، دوربین را تنظیم کرد. همتا سافت‌باکس را روی پایه حرکت داد و نور دستگاه را مستقیم سمت کاناپه هدایت کرد. دختری که کنارش ایستاده بود، می‌پرسید:

- آباژور روشن باشه همتا ؟

و نازان وقتی سمت کاناپه می‌رفت، حواسش پرتِ غریبه‌ی آشنا بود! کنار او نشست و محض کنجکاوی نیم‌نظری سوی او انداخت. نگاهش که در نگاه نامدار گره خورد، کمی دستپاچه شد. مثل اینکه همکار بودند! مؤدبانه سلام کرد و نامدار سرش را تکان داد و «سلام!» را لب زد. عکاس گفت:

- نامدار یه کم بچرخ این‌ور... آها... همین‌جوری خوبه.

نازان وقتی سمت دوربین می‌چرخید، با خودش فکر می‌کرد او را کجا دیده ؟! نازان مدل کالکشن لباس‌های بهاره بود و نامدار به سفارش دانیار، به عنوان مدل اصلیِ مجموعه‌ی مردانه در کنار او جلوی دوربین ظاهر می‌شد. نازان معذب بود. عادت به عکاسیِ همزمان در کنار مدلِ مَرد نداشت. کمی بعد خستگی را بهانه کرد و پرسید:

- می‌شه بقیه‌ش بمونه واسه یه روز دیگه ؟

همتا پرسید:

- حالت خوبه ؟

- اتاق خیلی سرده!

همتا با تعجب به شوفاژ نگاه کرد و محض اطمینان دستش را روی آن گذاشت. گرم بود! نامدار از پشت کاناپه با لبخندی کمرنگ به نازان نگاه می‌کرد. علت حساسیت این دختر را می‌دانست. نازان با فکری بهم‌ریخته، زیر سنگینی نگاه او سمت در

رفت. نامدار را روز تشییع جنازه‌ی آهیر دیده بود! کنار خدیو! فقط هم با او صحبت می‌کرد. اگر آدمِ خدیو باشد؟! همتا لیوان آب را از روی میز برداشت و جرعه‌ای نوشید. نازان نگاهش را از روی نامدار که همین حالا از اتاق بیرون آمده بود، دزدید و زیرلب گفت:

- این پسره رو از کجا می‌شناسی همتا؟

همتا از همان‌جا نگاه دقیقی به نامدار انداخت و لبخند زد:

- مُعرفش دانیاره. خیلی وقته باهاش کار می‌کنم.

نازان برای لحظه‌ای به دانیار خیره شد. همتا ادامه داد:

- نامدار واقعاً استایل خوبی داره. دانیار هم حسابی سفارششو پیش افشین کرده. نگفتم این صنعت فقط پارتی گَت و کُلفت می‌خواد؟

دانیار به نازان نگاه می‌کرد. نافذ و معنادار. نازان پشتش را به او کرد و با حرص گفت:

- یه جوری نگام می‌کنه. حس خوبی ندارم.

- دانیار به چشم خریدار نگات می‌کنه.

- منو به این آدم وصل نکن همتا!

- آخه چرا؟!

نازان سکوت کرد. اهل مراوده با این آدم‌ها نبود. دوست داشت از راه درست به هدفش برسد، نه از بی‌راهه. بدون هیچ پیامدی... به دور از نگاه کثیف مردان فرصت‌طلب! دانیار همراه نامدار و چند نفر از مهمانان پشت میز بیلیارد ایستادند. نازان جرئت نزدیک شدن به آن قسمت از مهمانخانه را نداشت. از اینکه موقعیتی دست بدهد و مجبور شود با دانیار حرف بزند، می‌ترسید.

کنار روشنک نشسته بود که محض بیکاری نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت. مادرش چندبار زنگ زده بود. این روزها اسم شاهو به وفور سر زبان ندا می‌چرخید. دیگر رضایت خانواده برای ازدواج اولویت نازان نبود. تن به رسومات مسخره‌ی قبیله‌ای هم نمی‌داد. بی‌دلیل وارد صفحه‌ی خدیو شد. پروفایل واتساپ او تصویر چیا بود. لبخند زد و لب پایین را زیر دندان نیش کشید. تندتند نوشت:

- «سلام! می‌شه یه کم حرف بزنیم؟»

فارغ از نگاه خیره‌ی نامدار، به میز تکیه داده بود و پای راستش را بی‌وقفه تکان می‌داد. متوجه دو تیک آبی کنار پیام خودش شد. خدیو پیغام او را خوانده بود، اما پیش‌بینی نازان هم درست از آب در آمد. جواب نداد، منتها از واتساپ هم بیرون نرفت. هنوز آنلاین بود! نازان با لبخند نوشت:

- «جواب سلام واجبه!»

«ایتز تایپینگ» را که بالای صفحه دید، لبخندش عریض‌تر شد. روشنک با تعجب پرسید:

- با کی چت می‌کنی ؟!

- چی ؟!

- می‌گم با کی چت می‌کنی نیشِت شُل شده ؟

نگاه نازان به پیام خدیو بود:

- «گیرم سلام، چی می‌خوای ؟»

نازان، شیرین اخم کرد. چانه‌اش را بالا داد و زیرلب گفت:

- جنی، ادب نداری دیگه!

چشمان روشنک گشاد شد:

- چی می‌گی ؟!

- هان ؟!

- با کی حرف می‌زنی ؟

نازان از میز او فاصله گرفت:

- اَه، چقدر گیری روشنک!

- کجا می‌ری ؟!

- همین‌جام.

همان‌طور که از او دور می‌شد، در جوابِ خدیو نوشت:

- «این سنگ‌های بدبخت منو کِی تراش می‌دی ؟»

- «نیومدی کرمانشاه سفارشتو تحویل بگیری.»

- «یعنی آماده‌ست ؟!»

- «آماده‌ست.»

- «پس چرا با خودت نیاوردیشون تهران ؟!»

- «حالا چی شده دلت واسه سنگات تنگ شده ؟ تو که بدون اونا هم تونستی صاحب باغ بشی.»

- «اون سنگا نذر شدن. شاه‌بابا می‌خواد بفرسته مکه.»

- «هر وقت واسه عروسی با شاهو اومدی کرمانشاه، سنگاتو بِشِت می‌دم.»

یک‌آن حس کرد دود از سرش بلند شد. مردک گوشت‌تلخِ ضدحال‌زن! جواب داد:

- «مثل اینکه خیلی هم بدت نمی‌آد منو عروس پسرعموت کنی.»

بعد از گذشت تقریباً سی‌ثانیه، خدیو پیام داد:

- «آهیر قبل از مرگش، تو رو امانت دست من سپرد.»

داشت پوست لبش را می‌کند که با خواندن پیام او حس کرد چیزی توی سینه‌اش محکم تکان خورد. لبش از زیر دندان بیرون پرید. با اضطراب نوشت:

- «منظورت چیه ؟!»

- «به حرفش گوش کن.»

- «به حرف کی ؟!»

- «سردارخان.»

- «من نمی‌خوام با پسرعموی شوهر مرحومم ازدواج کنم.»

- «شاهو همخونِ ما نیست.»

این بشر چرا همچین می‌کرد ؟! نفس دختر بیچاره بند آمده بود:

- «شاهو مگه پسرعموی آهیر نیست ؟!»

- «زن عموم از ازدواج قبلیش بچه داشت.»

- «پس چرا بهرام‌خان اصرار داره من با همخون آهیر ازدواج کنم ؟ همه‌ش اسم شاهو رو می‌آره!»

- «سردارخان هم همین‌و ازت خواست ؟»

نازان به فکر فرو رفت. لبش خشک شده بود. سینه‌اش گنجایش این همه بزن و بکوب را نداشت. انگشتان سردش روی صفحه‌ی موبایل به حرکت درآمد:

- «نه!»

- «بیا کرمانشاه!»

- «بیام که چی بشه ؟!»

- «بیای خودت می‌فهمی. فقط وانمود کن به حرف بهرام خان گوش دادی و جوابت به شاهو مثبته.»

- «در جریانی که من به هیچ‌کدوم از هژبری‌ها اعتماد ندارم ؟»

خدیو آن سوی خط ، روی صندلی کنار شومینه یله داده و پا روی پا انداخته بود. با خواندن پیام نازان ، لبخند کجی گوشه‌ی لبش را انحنا داد. دست چپش را روی سر چیا می‌کشید و با خونسردی جواب می‌داد:

- «اگه می‌خوای تو دام بهرام‌خان نیفتی و به زور زن شاهو نشی ، کاری رو می‌کنی که من می‌گم.»

- «چرا بهم کمک می‌کنی ؟ مطمئنم نیتت خیر نیست.»

- «فقط به خاطر آهیر.»

نازان نفس عمیق کشید. وقتی با سر انگشت روی پیشانی خودش می‌سایید ، از ذهنش گذشت ؛ «همیشه به خاطر آهیر!»

خدیو به خاطر آهیر حاضر بود تا کجا تابوشکنی کند ؟! تمام‌قد مقابل پدرش ایستاده بود و این را واضح نشان می‌داد. به خاطر انتقام از بهرام‌خان حاضر بود به نازان کمک کند ، یا واقعاً می‌خواست رسم امانت‌داری را به جا بیاورد ؟! اما نه!... به جوهرِ

سیاه و ذاتِ همیشه سرد و کینه‌خواهِ خدیو، فقط جنگ و آشوب و عصیان می‌آید! محال است به حفاظت از یک دختر حتی فکر کند!

*****

- نه به اون همه بهونه‌گیری و نمی‌خوام نمی‌خوام کردنت، نه به این عجول بودنت!

از وقتی آمده بودند، ندا یک ریز غر می‌زد. نازان روی انگشتان پا بلند شد. با لبخند، برگ نارنجی را از درخت انگور چید و میان دو انگشت تاب داد:

- مگه واسه شوهر دادن دخترتون عجله نداشتین ؟

ندا به علی نگاه کرد. علی نگاهش را از ایوان خانه‌ی سردارخان گرفت و به نازان زل زد:

- چی باعث شد نظرت عوض شه ؟ با شاهو حرف زدی ؟

نازان برگ خشک را کف دست چلاند. با وارد شدن ماشین شاهو به باغ، نگاه هر سه نفر به عقب برگشت. شاهو ماشین را نزدیک حوض نگه داشت. علی سمت او رفت. ندا به نازان نگاه کرد و نگاه نازان بی‌اختیار سمت دیوار پشتی خانه‌ی سردارخان چرخید. خدیو پیام داده بود تا یک ساعت دیگر او را کنار اسطوخودوس‌ها می‌بیند. دل توی دل نازان نبود. علی با شاهو دست داد. نگاه خریدارانه‌ی مَرد جوان روی چشمان مکدر نازان بی‌پروایی می‌کرد و نازان نگاه از چشمان خیره‌سرِ او می‌دزدید. با حزن آشکاری به دیوار آجری‌ای که جلوی درختان

انگور کشیده شده بود، زل زد. آن سوی پرچین، خانه‌ی آهیر بود. بهرام‌خان با عَلَم کردن این دیوار و تیغه کشیدن میان خانه‌های این باغ، می‌خواست از کدام انصاف دَم بزند؟! اینکه دوست ندارد هر لحظه با دیدن ایوان خانه‌ی پسر کوچکش، شاهد آن اتفاق مشئوم باشد و هر لحظه نمکِ اندوه پاشیده شود سرِ دل زخم‌خورده‌اش؟! یا اینکه...! به این‌جای افکارش که می‌رسید ذهنش پوچ می‌شد. شاید به خاطر بی‌توجهی‌های اخیر این به اصطلاح پدر باشد. پدری که انگار به هر نحوی از واقعیت مرگ پسرش گریزان بود! علی نامحسوس به ندا اشاره کرد و او با لبخندی مصلحتی سرش را تکان داد. به بهانه‌ی اینکه علی با شاه‌بابا کار دارد، سمت خانه‌ی سردارخان رفتند. نگاه مغموم نازان به دنبال قدم‌های پدر و مادرش با کدورت همراه بود. شاید اگر کار بیخ پیدا کند، مجبور شود واقعیت دزدیده شدن خودش و حرف‌ها و تهدیدات شاهو را کف دست خانواده‌اش بگذارد. از بی‌آبرویی بعدش هم نمی‌ترسید. یک‌بار با طناب کهنه‌ی این طایفه خودش را به قعر چاه انداخته بود، دیگر این جفا را در حق خودش نمی‌کند. شاهو جلو آمد و نازان نگاهش را از پرچین گرفت. شاهو خیره در چشمان سیاه او، پُرمایه لبخند زد:

- چون نمی‌خوای صدامو بشنوی، جواب تماس‌هامو نمی‌دی؟

- سرم شلوغ بود!

- خوبه... همین که دلیلت هیچ ربطی به منصرف شدنت نداشته، خوبه!

- حرفم هنوز همونه که روز اول بهت زدم. اونا هرکاری می‌خوان بکنن، مهم اینه من به تو هیچ قولی ندادم.

شاهو پوزخند زد:

- قولِ ریش‌سفیدِ طایفه کفایت می‌کنه.

- تا من نگم راضی‌ام، قول این به قول تو ریش سفیدِ طایفه پشیزی ارزش نداره. الکی دلتو به اینا خوش نکن.

متوجه انقباض استخوان فک شاهو شد. او چشمانش را به روی چشمان وحشی نازان باریک کرد و قدمی جلو آمد. نازان از نگاه فاجر و زیادی‌خواه این آدم نفرت داشت. نگاه شاهو بیش از اندازه کثیف و جاه‌طلبانه بود. قبل از اینکه در جواب نازان، دهانش به کلمه‌ای باز شود، بهرام از روی ایوان صدایش زد. شاهو نگاه معنادارش را از چشمان نازان گرفت و به بهرام داد. او بی‌خبر از بگومگوی آن‌ها، دستش را بلند کرد و گفت:

- بیا شاهوجان. بجنب پسر.

شاهو با لبخندی نمایشی سرش را آهسته تکان داد. قبل از اینکه عقب‌گرد کند، نگاهش را با هزار معنا و کینه روی نازان چرخاند. وقتی سمت بهرام‌خان می‌رفت، نازان در دل با خشم واگویه می‌کرد:

- «بری که برنگردی! ولگردِ عوضی.»

آن‌ها رفتند و او دوباره به دیوار پشتی خانه‌ی سردارخان خیره شد. نخیر! انگار حالا حالاها قرار نیست سر و کله‌ی این تیشه‌زن پیدا شود. دوباره به صفحه‌ی موبایلش نگاه انداخت. هیچ پیام جدیدی از خدیو نداشت. شاید فراموش کرده که با او قرار دارد! شاید باید کمی بیشتر صبر می‌کرد، اما این همه راه را به امید او آمده تا وعده‌ی عاقبت‌الامری بگیرد، نه اینکه آن‌قدر دست‌دست کند که کار از کار بگذرد.

بالاخره عزمش را جزم کرد و سمت خانه‌ی خدیو به راه افتاد. از حصار سفید که گذشت، خاطرات گذشته در سرش اعاده شد. کمی تأمل کرد و نگاهش را به گلخانه‌ی اسطوخودوس‌ها داد. این گوشه از حیاط برای خودش دنیای دیگری بود. دنیایی جدا از آن خانه و مَرد عبوسی که بر تاج و تختِ نخوت، پادشاهی می‌کرد. در تضاد با آن عمارت سرد، این گوشه از خانه تکه‌ای از بهشت برین بود که خداوند وعده‌اش را به بندگان مخلص می‌داد. جنی که اغیار صدایش می‌زنند «کافر» هم لایق این پاداش بوده که چنین فردوسی نصیبش شده؟! شاید هم خودش بانی این بُستان باشد. مگر معنی نام خَدیو نمی‌شود؛ «شاه و خدا»؟! یحتمل شاهی هم که در این رضوان، خدایی می‌کند، همین مَرد است. به حدی در افکار ناهمتای خودش غوطه‌ور بود که نفهمید کِی پایش به ایوان سنگی خانه‌ی او رسید. انعکاس تصویر خودش را روی شیشه دید و چند لحظه مکث کرد. شاید باید کنار گل‌ها منتظر او بماند، اما از طرفی نگران بود کسی او را اطراف این عمارت نفرین‌شده و آن مالک سیه‌دل ببند. آدم عاقل گزک دست این طایفه نمی‌دهد! انگشتان هر دو دستش را شبیه هلال خم کرد و روی شیشه گذاشت و صورتش را جلو برد و به شیشه‌ی

سکوریت چسباند. خدیو در اتاق نبود و نازان با اینکه می‌دانست در قفل است، دستگیره را گرفت و دکمه‌اش را فشار داد. در کمال تعجب درب کشویی روی ریل حرکت کرد! با تردید چهارچوب درب را می‌پایید و به این فکر می‌کرد که در حالت نرمال نباید این‌قدر راحت باز شود! پایش که به اتاق رسید، در لحظه بوی چوب کشمیر را استشمام کرد. نگاهش با شگفتی اطراف اتاق به گردش درآمد و آهسته جلو رفت. از آخرین‌باری که این‌جا آمده بود، چیز زیادی از جزئیات اتاق به خاطر نداشت... اما حالا اتاق خاکستری بسیار بزرگی جلوی چشمانش قرار داشت که دیوارهای بلند طوسی و پرده‌های ضخیم خاکستری و کنسول غول‌پیکر سیاهش، در یک کلام، نگاه هر کسی را به روی عظمتش میخکوب می‌کرد. نگاهش را با تحیر از روی پیانوی سیاهی که گوشه‌ی اتاق بود، گرفت و با کنجکاوی سمت آکواریم شیشه‌ای رفت. به فاصله‌ی دو قدم از تخت دونفره، کنار دیوار و نزدیک کنسول بود. رنگ مرواریدی تخت نظر نازان را جلب کرد. تنها نقطه‌ی روشن این اتاق! در تضاد با این همه سیاهی و تیرگی، اینکه چرا فقط تخت‌خواب سفید بود، باعث می‌شد ذهن کنجکاو او به تکاپو بیفتد. دیواره‌ی آکواریوم بلند بود و از دور فقط چند تکه خزه‌ی تزئینی و درختچه‌ی کوتاه دیده می‌شد. با کنجکاوی کنار آکواریوم ایستاده بود که ناگهان با دیدن مار چنبره‌زده‌ی سوکِ قفسه، از وحشت عقب رفت. پایش به صندلی گرفت و نزدیک بود بیفتد که با گرفتن میز تعادلش را حفظ کرد. با چشمان گرد شده به مار سیاه و تقریباً بزرگی نگاه می‌کرد که با خونسردی به دور تنه‌ی پولکی و براقش حلقه زده بود. زبان دو شاخه‌ی حیوان به دنبال شکار و با لرزش خاصی از

دهان بیرون می‌آمد و تکان می‌خورد. چیزی شبیه «عصای چاووش هرمس» هم روی بدنه‌ی آکواریوم حکاکی شده بود. یک عصا و بال فرشته و دو ماری که در هم تنیده بودند. قلب نازان با ترس می‌کوبید و هنوز وجود مار را در اتاق خدیو هضم نکرده بود که با دیدن قفسه‌ی شیشه‌ای چسبیده به آکواریوم و عقرب سیاهی که روی کپه‌ای ماسه جولان می‌داد، به معنی واقعی قالب تهی کرد. بدنش سرد و سِر شد. عقب‌تر رفت. با چشمان گشاد شده گژدم و هیبت ترسناکش را وجب می‌زد که صدای قدم‌های کسی را از بیرون شنید. می‌خواست همان‌جا بماند، اما مغزِ به دلهره‌افتاده‌اش فرمان گریز داد و پاهای از گیر رفته‌اش هم در دَم اطاعت کردند. با ترس به آکواریوم نگاه کرد. تنها جایی که می‌شد پشت آن پناه گرفت! کمی بعد، در پس دیوارک شیشه‌ای، در حالی که از وحشت داشت پس می‌افتاد، مات و مبهوت به روژان نگاه می‌کرد! دختر سراسیمه و مرعوبی که یک چشمش به در اتاق بود و یک چشمش به میز کار خدیو! میان دیوارهای اتاق، حیران و ویلان می‌چرخید. نازان به رفتار او مشکوک شده بود. آن‌قدر اکید که استرس خودش را فراموش کرد. سریع موبایل را از جیب مانتوی پاییزه‌اش بیرون کشید و آن را روی سایلنت گذاشت. دستش یخ کرده بود و انگشت اشاره‌اش برای لمس آیکون دوربین می‌لرزید. موبایل را بالا گرفت و نامحسوس از کنار آکواریوم، تصویر روژان را که سمت میز کار خدیو می‌رفت، در قاب دوربین ثبت کرد و آن را روی حالت فیلمبرداری گذاشت. روژان با کلید جلوی کشوی میز نشست. دستپاچه بود. کلید از دستش می‌افتاد و دوباره برمی‌داشت. به در اتاق نگاه می‌کرد و با وحشت لب می‌زد:

- الان می‌آد، الان می‌آد!

غافل از حضور دختری که با اکراه لحظه لحظه‌ی خیانتی که جلوی چشمانش در حال وقوع بود را پشت لنز دوربین موبایلش ثبت می‌کرد. نمک‌خورده، نمکدان شکسته بود. روژان مُزد حمایت‌های بی‌چشم‌داشت مردی که زیر سقف خانه‌اش، در حریم خودش به او پناه داده بود را همین‌قدر ناجوانمردانه می‌داد. پاکت سفیدی را از داخل کشوی میز خدیو برداشت و دوباره در کشو را قفل کرد. پاکت را سراسیمه زیر پیراهن گل‌دارش پنهان کرد و از اتاق بیرون رفت. نازان دستش را پایین آورد. موبایل را داخل جیب مانتو برگرداند. پشت قدم‌های روژان، ناباورانه به در اتاق خیره شده بود که صدای مکالمه‌ی خدیو و کیهان را از بیرون شنید. فوری به درب کشویی نگاه کرد و سرش را پایین گرفت. سر انگشتانش که به آکواریوم رسید، مورمورش شد و دستش را سریع پس کشید. به همه‌ی عمرش، تا این حد به یک مار مخوفِ بزرگ و سیاه نزدیک نشده بود. از این فاصله چه هیبت زمختی داشت!
صدای خدیو را از روی ایوان شنید:

- چَک اول رو بخوره مُقُر می‌آد!

- فکر نکنم این یارو تو دَم و دستگاه دانیار باشه.

- حضور دانیار کنار نازان اتفاقی نیست، کیهان!

از عتابی که در کلام خدیو بود، چشمان نازان بازتر از حد معمول شد. مغزش با شنیدن نام دانیار سوت کشید.

- دانیار خیلی به نازان نزدیک شده!

- خواست شرط و شروطا رو یادت بیاره پاشا.

- نباید بذاریم دستش به نازان برسه. به نامدار بگو حواسشو جمع... این در چرا بازه ؟!

قلب نازان هری ریخت کف سینه‌اش! صدای کیهان را شنید:

- حتماً یادت رفته ببندی!

- تا حالا شده یادم بره ؟ این در اتوماتیکه، فقط با ریموت باز می‌شه... هـمـــدم ؟!

از فریاد خدیو، نازان مُرد و زنده شد. در دل به ناله افتاد:

- «یا حضرت عباس! چرا نعره می‌زنه ؟!»

همدم دوان‌دوان آمد و با نگرانی میان درگاه ایستاد:

- بله آقا ؟!

- این در چرا بازه ؟

- د... در بازه آقا ؟!

- تو باز گذاشتی ؟

- نه به خدا قسم! نه آقا!

- من که رفتم کسی واسه نظافت نیومد تو این اتاق ؟

- نه والا! خودتون گفتین غیر از من کسی حق نداره دست به وسایل اتاق بزنه. کسی نیومد.

- روژان کجاست ؟

- تو آشپزخونه‌ست!

سکوت خدیو برای نازان به اندازه‌ی یک عمر گذشت. تا اینکه با همان لحن جوشی و کلافه‌اش گفت:

- برگرد سر کارت!

همدم مطیع و هراسان عقب‌گرد کرد و کیهان از در توجیه درآمد:

- شاید ریموت کار نکرده و در بسته نشده...

- برو یه سر و گوشی آب بده ببین اطراف عمارت چه خبره ؟!

- چیزی شده ؟!

- یه بویی حس نمی‌کنی ؟

- چه بویی ؟!

- بوی غریبه!

- چی می‌گی خدیو ؟!

- یکی قبل از ما این‌جا بوده. بوی عطرش هنوز تو اتاقه.

نازان روی پا بند نبود. نمی‌دانست خدیو شامه‌ی قوی‌ای دارد! بوی عطر او را چه‌طور حس می‌کرد ؟! اصلاً او که عطر نزده بود! با وسواس یقه‌ی مانتویش را کمی بالا کشید و زیر بینی‌اش نگه داشت. فقط کمی بوی نرم‌کننده می‌داد، همین! کیهان از دل او گفت:

- شاید یکی از خدمتکارا...

- بوی غریبه‌ست!

نازان آب دهانش را بلعید. هرآن ممکن بود از فرط اضطراب سقوط کند. با ترس پلک خواباند و در دل گفت:

- «جَل‌الخالق! این جونور دست اون سگ بیچاره رو هم از پشت بسته! نکنه جدی جدی جن باشه ؟!»

کیهان رفت که سر و گوشی آب بدهد و نازان دستش را روی سینه‌اش گذاشت. قلبش ضرب‌الاجل می‌کوبید. از کنار آکواریوم، خدیو را دید که آسه‌آسه و با یک وجب اخم وسط پیشانی، دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند و سمت آینه‌ی کنسول می‌رود. پیراهن را که از تنش بیرون آورد و روی دسته‌ی صندلی انداخت، نازان آهسته روی زمین زانو زد و از کنار پایه‌ی فلزی آکواریوم، به پاهای بلند او خیره شد. شلوار راسته‌ی مشکی خوش‌دوختی به تن داشت. با وجود عطر تند و گرم چوب کشمیر که

کل حجم اتاق را احاطه کرده بود، چه‌طور متوجه بوی غریبه‌ها می‌شود، معمای لاینحلی بود! او جلوی آینه ایستاد و نگاه نازان به خالکوبی پشت کمر خدیو افتاد! درست روی ستون فقراتش، عصای چاووش هرمس، تاتو شده بود! همان دو مارِ درهم تنیده و بال‌های فرشته و یک عصا با سری توپی‌شکل! از صدای ساییده شدن دو تکه سنگ به روی هم، حواس نازان از روی خالکوبی او پرت شد. نگاهش به دست خدیو افتاد. در اتاق قدم می‌زد و دو سنگ آمیتیست را که شبیه دوی گوی شفاف بودند، کف دست می‌غلتاند. سنگ بنفشِ معجزه‌گری که به طرز عجیبی استرس را کم می‌کرد و منبع شگفت‌انگیزی از تسکین اعصاب و آرامش ذهن بود. نگاه نازان از روی مچ قطور و رگ‌های بیرون زده‌ی دست او کمی بالاتر رفت تا به چهره‌ی اخمو و کلافه‌ی خدیو رسید. نقشی موهوم از لبخند، تخس و شیرین روی لب‌های نازان جای گرفت. کدام سنگی در دنیا آن‌قدر قدرت دارد که این بُتِ بدخلقِ تلخ را آرام کند؟! تا وقتی خودش نخواهد تغییر کند، کوهی از آمیتیست را هم در آغوش بگیرد باز از آرام شدن خبری نیست!

باید از اتاق بیرون می‌رفت. چند دقیقه بیشتر تعلل کند، قطعاً از زور دلشوره پس می‌افتد و آن موقع خر بیار و باقالی را بار کن و اعتراف کن وسط اتاق خدیو هژبری، زاغ‌سیاه کدام بیچاره‌ای را چوب می‌زدی که با ترس، پشت قفسه‌ی مار و عقرب‌هایش کمین کرده‌ای؟! خدیو موبایل خودش را برداشته بود و انگشتش را روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌داد. همان‌موقع روی موبایل نازان پیام آمد و او با هول و ولا خواند:

- «مگه نگفتم قرارمون کنار گلخونه ؟ پس چرا نیومدی ؟»

توپ خدیو حسابی پُر بود! از سنگ‌هایی که بی‌ملاحظه میان انگشتان یک دست بازی بازی می‌داد، می‌شد فهمید تا چه حد عصبانی است! فلک‌زده‌ها را طوری می‌چلاند که از صدای جیغِ ساییده شدنشان به روی هم، مو به تن نازان سیخ می‌کرد. نازان به دنبال راه فرار بود. خدیو سمت کمد دیواری رفت و نازان موبایل را در جیب مانتویش سوق داد. نگاهش را از خدیو گرفت و چهار دست و پا از پشت پایه‌ی آکواریوم رد شد. دلِ آشفته‌اش به یک مو بند بود که همان‌جا از سینه کنده شود و جلوی پای این مَرد بیفتد. پشت خدیو به او بود که نازان دل را به هر چه بادابادِ اقبالش خوش کرد و بلند شد و دوان‌دوان سمت درب کشویی رفت که... ناگهان در با صدای بلندی قفل شد و دست نازان بی‌حاصل روی شیشه نشست و سمت دستگیره رفت. هر کاری کرد، باز نشد! وقتی روی پاشنه‌ی پا برگشت و ریموت را در دست خدیو دید، دهانش مثل کویر بی‌آب و گلویش خشکِ خشک شد. خدیو با اخم و تَخم، سراپای او را برانداز کرد. نازان نفس‌نفس می‌زد. نگاه خدیو خونسرد بود و این یعنی شرایط عادی نیست! نازان به دو توپک سنگی‌ای زل زد که او با آرامش لمس‌شان می‌کرد. دخترک از بالا تنه‌ی او چشم‌پوشی کرد. دست خودش نبود وقتی از ذهنش این جمله می‌گذشت؛ «ماشاءالله چقدر هم جذاب و رو فُرمه دیوِ سنگی‌مون!» عرق شرم روی شقیقه‌اش دانه زد و با حرص توپید:

- «مرض! الان چه وقتِ چشم‌چرونیه ؟»

- پس اون غریبه، تو بودی!

صدایش بند دل پاره می‌کرد. جلو می‌آمد و نازان عقب عقب سمت کنسول می‌رفت:

- من غریبه نیستم!

- بوی تن‌تو نمی‌شناسم. پس غریبه‌ای.

با جمله‌ی اولش، خون پاشید به چهره‌ی شرم‌زده‌ی دختر. او نگاهش را از روی عضلات سینه‌ی خدیو دزدید و با تردید به در اتاق نگاه کرد:

- همدم و روژان چی؟!

خدیو ریموت را روی تخت انداخت:

- انقدر شب و روز این‌ور و اون‌ورِ عمارت گشتن که از خودی و ناخودی سواشون کنم... چی می‌خوای این‌جا؟

درنگ نکرد. وحشت کرده بود. در یک لحظه، هر چه قدرت در بدن داشت، یک‌جا در پاهایش جمع کرد و سمت در دوید. نرسیده به در دستش با ضرب کشیده شد. از ترس جیغ زد و خدیو پشت او را جوری به دیوار کنار در کوبید که چشم نازان از فرط درد سیاهی رفت. یکی به در زد و خواست آن را باز کند که خدیو خیره در چشمان نازان غرید:

- بیای تو، خونِت پای خودته همدم!

در باز نشده، بسته شد. همدم با دلنگرانی می‌گفت:

- آقاگیان، صدای جیغ شنیدم. فکر کردم یه وقت...

- برو تا چیا رو صدا نزدم.

دیگر صدایی از همدم نیامد، ولی از فریادِ خدیو، نازان لحظه‌ای با ترس پلک خواباند و از هرم نفس‌های او، رعشه به جانش افتاد. نفسی که یک طرف صورتش را می‌سوزاند و صدایی که سلول‌های بدنش را فلج می‌کرد:

- تا کجای حرفامو شنیدی ؟

به فاصله‌ی یک وجب با خدیو فاصله داشت:

- تو... دانیارو از کجا می‌شناسی ؟!

مُشت خدیو کنار نازان باز شد. سنگ‌ها قِل خوردند و هر کدام یک سوی اتاق دویدند. از صدای کوبیده شدن آن‌ها روی پارکت، نازان لرزید. خدیو تشر زد:

- تا چه حد باهاش جلو رفتی ؟

نازان رو به بالا گردن کشید و ناباورانه به او نگاه کرد. مَردی که مقابلش قامت خم کرده بود تا سایه‌ی بزرگ و وحشت‌انگیزش روی صورت این دختر بیفتد، نگاه وحشی و عنان‌گسیخته‌ای داشت. نازان با جسارت، چشمانش را به روی غضب او باریک کرد و جواب داد:

- مطمئنم صفر تا صد این قضیه رو آدمات گذاشتن کف دستت، پس واقعیت‌و می‌دونی. این‌جا نه تو بازجویی، نه من متهم!

خدیو دندان روی دندان سایید و مثل همیشه که وقتی عصبانی بود، لهجه‌ی کوردی هم چاشنی کلامش می‌شد، گفت:

- از دانیار دور می‌مانی و یه قدمم بِشِش نزدیک نمی‌شی، حتی به شرط تهدید. این شغال روی تو نیتِ خِیری نداره.

- از من چی می‌خواد؟!

نگاه خدیو از این چشم به آن چشم دختر می‌دوید:

- حتماً یه چیزی داری که قدماتِ رج می‌زنه.

نگاه نازان به رگ متورم گردن او بود که با کمی تقلا، خدیو رهایش کرد. نازان بی‌تعلل سمت در رفت و خدیو اولتیماتوم داد:

- یه بار دیگه بدون اجازه‌ی من پاتِ بذاری تو این اتاق، سر و کارت با مُشت منه و سه وجب از این دیوار... اون موقع چشمم نمی‌بینه امانتِ براری یا عروسِ بی‌طالع... دردو می‌کِشانم به تنت... گرفتی که چه می‌گم؟

نازان نگاهش را با اخم غلیظی از روی او برداشت و بعد هم در را با ضرب پشت سرش بست. وقتی مقابل چشمان بهت‌زده‌ی همدم، سمت در عمارت می‌دوید، زیرلب دهان‌کجی می‌کرد:

- «چشمم نمی‌بینه امانتِ براری یا عروسِ بی‌طالع!» دردو عروسِ بی‌طالع... میمیری مثل آدم حرف بزنی... مردکِ ابلیس‌نمای خودخواهِ عبوسِ جنیِ پررو!

همدم با ترس و حیرت به در اتاق خدیو نگاه می‌کرد. یک‌دفعه با ضرب توی صورتش خودش کوبید و گفت:

- خدا مرگم بده!... اونی که جیغ زد عروس بهرام‌خان بود؟!... یا باب‌الحوائج... اگه بهرام‌خان بفهمه؟!...

همان لحظه نازان نرسیده به حصار سفید، در حالی که به دانیار و حرف‌های خدیو فکر می‌کرد، روژان را دید. او ناشیانه سمت درختان باغ می‌دوید. نازان با کنجکاوی پشت سرش رفت. روژان که مقابل کریم ایستاد، نازان خشکش زد. سریع خودش را پشت بُشکه‌های هیزم کشاند و موبایلش را بیرون آورد. روژان با ترس و لرز پاکت را از زیر پیراهنش بیرون کشید و به کریم داد. نازان از آن‌ها عکس گرفت. هوا سرد بود و مثل بید می‌لرزید. از این فاصله صدایشان شنیده نمی‌شد. کریم چیزی گفت و روژان خواست با عجله برگردد که کریم قدمی پیش گذاشت و اجازه نداد. روژان تقلا کرد و کریم بی‌توجه به مُشت‌های گره کرده‌ی او، سرش را جلو بُرد. نازان مانده بود چه واکنشی نشان بدهد؟!... جلو برود، یا همین‌جا مخفی شود که ناگهان صدای چیا از جا پراندش! با ترس برگشت و آن سگ سیاه و بزرگ را در یک قدمی خودش دید. چیا واق محکمی زد و نازان با هول و ولا گفت:

- هیس!... واق نزن! توی یُغور یهو از کجا پیدات شد؟!

کریم متوجه نازان شد. روژان را رها کرد و داد زد:

- چی می‌خوای اون‌جا؟... وایسا ببینم!

نازان با ترس برگشت. روژان گریه می‌کرد. کریم سمت نازان دوید. نازان عقب‌عقب رفت. رنگش پریده بود. قبل از اینکه دست کریم به او برسد، چیا واق‌زنان جلوی نازان قد علم کرد. کریم در یک قدمی نازان از حرکت ایستاد و چیا خرناس‌کشان سمت او رفت. کریم با نفرت به نازان زل زده بود که یک‌دفعه به چیا خیره شد. این موجود سیاه، آدمیزاد را درسته می‌بلعید! صدای قدم‌های کسی از پشت‌سر، باعث شد نازان به عقب برگردد که با کشیده شدن سر تیز شاخه‌ی خشکیده‌ی انار روی پوست صورتش، «آخ» نه چندان بلندی گفت و دستش را با درد و ناله روی گونه‌اش گذاشت. نامدار دوان‌دوان جلو آمد و کریم قدمی رو به عقب برداشت. با وجود چیا و نامدار، نزدیک شدن به نازان تقریباً غیرممکن بود. همان‌طور که زیرلب ناسزا می‌گفت، نگاه پُر نفرتش را از روی نازان برداشت و سمت در باغ رفت. نازان به دنبال روژان نگاهش را اطراف حیاط چرخاند. ظاهراً از غفلت کریم استفاده کرده و غیبش زده بود. نامدار خودش را به نازان رساند و نفس‌زنان پرسید:

- چی شده؟!

سرش را بالا گرفت و نامدار جای خراشیدگی را روی صورت دختر دید:

- کریم بهت حمله کرد؟!

- نه... از چیا ترسید.

پَر شالش را بالا بُرد تا روی زخم بگذارد که نامدار دست او را انداخت و گفت:

- هر چیزی‌و روش نذار. ممکنه عفونت کنه.

نازان به او زل زد. از بی‌پروایِ نامدار عصبی بود. قبل از اینکه حرفی بزند، صدایی پرابهت، تلخ‌تر از شوکران، از آن سوی باغ پرسید:

- اون‌جا چه خبره ؟!

هر دو همزمان به عقب برگشتند. خدیو نگاه عمیقی به آن‌ها انداخت و جلو آمد. سر چیا را نوازش می‌کرد. چیا قدم‌به‌قدم همراه او می‌آمد. خدیو دستش را از جیب شلوار بیرون آورد و پشت کمر درهم قلاب کرد:

- این همه سر و صدا واسه چیه ؟

نازان پشت چشم نازک کرد و با اخم شیرینی گفت:

- از یار با وفات بپرس!

خدیو نگاه دقیقی به او انداخت و نازان ادامه داد:

- از چیا!

نامدار لبخند زد. خدیو بیشتر اخم کرد. نگاه توبیخ‌آمیزی که به نامدار انداخت، باعث شد مَرد جوان لبخندش را قورت بدهد و سرش را پایین بگیرد. نازان گفت:

- حداقل بهش یاد بده هر جایی رسید پاچه نگیره. شاید یکی نخواد کسی پیداش کنه. شاید جونش در خطر باشه. شاید...

- زاغ سیاه کی‌و چوب می‌زدی ؟

از کنایه‌ای که خدیو پراند، نازان یکه خورد. نیم‌نگاهی به نامدار انداخت و با روی ترش به چیا اشاره کرد:

- به خاطر سگ جنابعالی، نزدیک بود سرمو به باد بدم.

چیا با خشم رو به او واق زد. نازان چپ‌چپ نگاهش کرد. خدیو با لحن جدی گفت:

- چیا دستور داره ازت محافظت کنه.

- آره خب! کلاغ سرِ لونه‌ی خودش که قار قار نمی‌کنه.

از حاضرجوابی او، لب‌های نامدار دوباره از هم کش آمدند. خدیو با اخم از او پرسید:

- کریم با نازان چه‌کار داشت ؟

نگاه کوتاهی میان نازان و نامدار رد و بدل شد و او صادقانه جواب داد:

- مزاحم شده بود. مثل اینکه از چیا می‌ترسه و فرار می‌کنه.

خدیو نگاهش را در سکوت به نازان داد. نامدار بدون حرف سمت حصار رفت. نازان از پشت سر به او خیره شد. با کنجکاوی از خدیو پرسید:

- نامدار واسه تو کار می‌کنه ؟!

خدیو جواب نداد. نازان برگشت و وقتی با چهره‌ی بداخم او مواجه شد، بی‌ربط ادامه داد:

- سر صحنه‌ی عکاسی، نامدار هم کنار بچه‌های گروه بود. تو دانیارو از کجا می‌شناسی؟

- خیلی زود با نامدار صمیمی شدی.

- آدمِ خودته که چایی نخورده پسرخاله شده!

خدیو چند لحظه بی‌حرف به نازان نگاه کرد. بعد به زخم روی صورت او خیره شد و پرسید:

- کریم این‌کارو باهات کرد؟

نازان سرش را به معنی «نه!» بالا انداخت. خدیو گفت:

- مشکل کریم با تو چیه؟

- دیوونه‌ست. آدمِ دیوونه هم با همه مشکل داره.

خدیو کنجکاو و نکته‌سنج می‌پاییدش. در همان حال سرش را تکان داد. نگاهش را از صورت او گرفت و خواست سمت عمارت برگردد که نازان قدمی پیش گذاشت و با باز کردن دستانش از هم، راه او را سد کرد:

- بهم بگو... بگو دانیارو از کجا می‌شناسی؟!

- برو کنار...

- اون عوضی از جون من چی می‌خواد ؟!

- از کجا می‌دونی عوضیه ؟

- از نگاهش به خودم بدم می‌آد.

خدیو مکث کرد. ابروهایش گره تو گره شدند و پرسید:

- چه‌جوری نگات می‌کنه ؟

- کثیف و بد... مثل مردایی که...

از جواب رُک و راستی که نازان داد، اخم خدیو به گره‌ی کور نشست. نازان ردِ تعجب را در چشمان او دید:

- دانیار دنبال چیه ؟!

- دنبال نوه‌ی شاه جمال‌الدین!

- با من چه‌کار داره ؟!

- کاش می‌دونستم.

- تو با دانیار دوستی ؟!

- یه زمانی باهاش کار می‌کردم.

دست و پای نازان بی‌حس شد. گلویش خشک بود و با تردید می‌پرسید:

- چـ... چه‌جور کاری ؟!

خدیو بدون حرف از کنار او رد شد و چیا هم دنبالش رفت. نفس نازان بیخ گلو حبس شد. با عصبانیت سمت خدیو دوید و بازوی حجیم او را از روی آستین پلیور گرفت و سمت خودش کشید:

- صبر کن! لطفاً...

خدیو با کلافگی پلک زد. نازان بی‌طاقت‌تر از قبل یک‌بار دیگر مقابل او ایستاد و کلماتِ از بند رها شده‌ی پُرهمهمه را به جان خدیو ریخت:

- دانیار مُعَرفِ نامداره و واسه اینکه جای پاش تو صنعت سفت باشه داره از اعتبارش مایه می‌ذاره. دقیقاً هم تو دم و دستگاه همتا، یعنی همون آدمی که من دارم باهاش کار می‌کنم سر و کله‌ش پیدا می‌شه. این وسط معلوم می‌شه نامدار به تو نزدیکه و دانیار هم نیت خوبی روی من نداره... تو هم که یه زمانی باهاش کار می‌کردی... اینا یعنی چی ؟! حرف بزن خَدیو... معنی اینا چیه ؟!

خدیو دستش را عقب کشید و نازان سراسیمه شد:

- تو داری یه چیزیو از من پنهون می‌کنی... مگه نه ؟!

- از این‌جا برو.

- خدیو...

- این سرا خیلی وقته امنیتِشِ به عدو و اجنبی باخته. برو پیش مادرت. بـرو...

- نامدار جاسوس توئه، دانیار هم این‌و نمی‌دونه!

- برو تو نازان!...

- داد نــزن!... مگه خودت نگفتی بیا کرمانشاه تا همه چی تموم شه ؟ پس چرا ساکتی ؟ چرا هیچی نمی‌گی ؟

- گفتم هر چی بِشِت گفتن بگو «باشه» تا زود این غائله‌ی گُجسته تموم شه بره پِی کارش... گفتی یا استخاره کردی ؟

- به کی باید می‌گفتم «باشه» ؟! کدوم استخاره ؟!

خدیو در سکوت به چشمان او خیره شد. نازان در نگاه بی‌روح و سرد این مَرد فقط سرگردانی و پریشانی می‌دید.

- نازان ؟!

صدای مادرش را که شنید، سمت ایوان خانه‌ی سردارخان چرخید. خدیو همراه چیا سمت عمارت سفید رفت. نازان به جای قدم‌های او خیره شد. ندا که تعلل نازان را دید، از آن بالا با حرص و سرزنش دخترش را صدا زد و به داخل اشاره کرد.

*****

- نباید بذاری خون برادر بی‌گناهت رو زمین بمونه.

وسوسه‌اش می‌کرد. صدای بانو مثل خون زیر پوست خدیو خزیده بود. او دارت را پرتاب کرد. نگاهش با اخم غلیظی به رینگ تریپل بود و زمزمه می‌کرد:

- قاتل‌شو پیدا می‌کنم.

بانو، قامت بلند و مردانه‌ی خواهرزاده‌اش را با واحسرتا می‌نگریست و زیرلب حرف می‌زد:

- رحم به دلت نیاری‌ها یه‌وقت ؟ آهیرو هر کی کُشته حسابش با تو بوده و بهرام!

خدیو خیس از عرق، پلیور را از تن بیرون آورد و آن را مچاله‌شده روی صندلی انداخت. صدای بانو شبیه خیالی وحشت‌انگیز در سرش تاب می‌خورد:

- خون رو با خون می‌شوری که جلوت دَم از انصاف نزنن. کاری کن بیفتن به پات. با ذلت بیفتن به پات.

خدیو دارت را کنار میز رها کرد. سنگین و افتاده سمت دیوار شیشه‌ای رفت و در همان حال دکمه‌های پیراهن سیاهش را تا میان سینه باز گذاشت. دو طرف پیراهن را با عصبانیت کنار زد و به سینه و گردن ملتهب خود دست کشید:

- خونه‌شو با یه تیغه از خونه‌ی آهیر سوا کرد.

- مگه با تو هم همین‌کارو نکرد ؟ اون مُرده، تو زنده...

خدیو چشمان تب‌دارش را محکم بست و دَم را با کلمات بیرون داد:

- به یه جو نفس زنده بودم. اونم گرفتن. کو زنده ؟

- بهرام در حق تو و آهیر جفا کرد.

خدیو از پشت پنجره به خانه‌ی سردارخان نگاه می‌کرد. مُشت داغش، آهسته روی تنِ سرد شیشه نشست. پیمانه‌ی نگاهش، جام خون بود. بلند نفس کشید و بانو همان‌طور که به عصایش تکیه داده بود، با وقت‌شناسی هیزم کینه را لای آتش انتقامِ برادر گذاشت:

- نازان شده برگ برنده‌ی بهرام. علی هم که به هم‌کیشِ خودش نه نمی‌گه. حرف بهرام پیش علی، حجته.

دست خدیو با حرکتی آهسته از روی شیشه افتاد. خیره به آسمان ابری که به باران و صاعقه آبستن بود، ابروهایش درهم شد:

- این وصلت سر نمی‌گیره. اگه نازان‌و بدن به شاهو، انگار سُنَت شکستن.
سردارخان پای رسومات وایساده.

- چرا ندن ؟ شاهو بنده‌ی بهرامه و نازان هم امانت آهیر. دیگه کی می‌تونه مُشت بهرام‌و وا کنه ؟ آهیرو گرفتن، خون بچه‌ی بی‌گناه‌و ریختن... حالا مونده اون دختره، نازان! اونم می‌گیرن.

خدیو به صورت خودش دست کشید. همان دست را تا پشت گردن برد و سرش را کمی روی سینه خم کرد. به زمین نگاه می‌کرد و از التهاب چشمانش به ستوه آمده بود که از حرف بانو شوکه شد و محکم تکان خورد:

- باید همون‌وقت که دانیار ازت نازان‌و خواست، دختره رو بهش می‌دادی. این دختر از اولم مال این طایفه نبود!

خدیو روی پاشنه‌ی کفش سمت او چرخید. چشمانش که می‌سوخت، حالا همه‌ی جانش به تبِ غضب نشسته بود. شاهان نوه‌ی دوست صمیمی بانو بود و هیچ بعید نیست سیر تا پیاز این ماجرا را، او کف دست خاله‌ی پِی‌جوی‌شان گذاشته باشد که این‌طور اسپند روی آتش شده و دانیار دانیار می‌کند. خدیو با خطاب و عتاب تشر زد:

- شاهان باز دهن‌لقی کرده؟

- چه‌کار دارم به کارِ شاهان؟ بد کرد واقعیت‌و گفت؟

- خدا می‌دونه چی بِشِت گفته که از من می‌خوای نازان‌و...

- این دختر واسه تو و آهیر تا الان جز دردسر چی داشته؟ از وقتی زن آهیر شد، بچه رنگ خوشی رو ندید.

- آهیر مریض بود. بدون اینکه واقعیت‌و به نازان بگه باهاش ازدواج می‌کنه.

- تو هم باور کردی؟

- چرا باید دروغ بگه؟

- معلومه که دروغ می‌گه. نازان یه عمر تو ناز و نعمت بزرگ شده. طاقت فقر و بی‌پولی رو نداره. چشمش که به ثروت بهرام و پسرش افتاد، دندون طمعشو تیز کرد.

خدیو پوزخند زد. سرش را طرفین تکان داد و کج شد و دارت را از کنار میز برداشت. بانو یک دستش را از روی عصا خم کرد. دستی که به خاطر کهولت سن، کمی می‌لرزید:

- نازان رو بده به دانیار. این‌جوری هم دست بهرام‌و گذاشتی تو پوست گردو، هم علی می‌شینه سر جاش، هم این دختره به هدفش نمی‌رسه.

خدیو دارت را وسط تخته پرتاب کرد. نگاهش به خال بود و دارت بعدی را میان دو انگشت بازی می‌داد.

دقایقی بعد آن‌سوی سرسرا، وسط آشپزخانه، همدم با ناراحتی قابلمه‌ی خورشت را هم می‌زد و خطاب به روژان با حرص و حزن غرولند می‌کرد:

- شده شیطونِ از بهشت رونده و از جهنم مونده. رفته زیر پوستِ پاشا و افتاده به وسوسه که بیا قاتل بِرارِتو بُکُش!

روژان برنج‌ها را با سر انگشت پاک می‌کرد. حواسش نبود. گاهی سرش سمت پنجره‌ی آشپزخانه برمی‌گشت و به آسمان ابری زل می‌زد و دوباره نگاهش روی سینی برنج می‌چرخید. همدم چندبار با ملاقه لبه‌ی قابلمه زد و گفت:

- خدا رحم کنه به حالش. برادره، جیگرش خونه، داغش تازه‌ست، اومدیم و خدایی نکرده... لااله‌الاالله... تا این بچه رو قاتل نکنه دست‌بردار نیست.

روژان برنج‌ها را پس و پیش می‌کرد. همدم ملاقه را داخل بشقاب گذاشت و نگاهش را به او داد. صدایش کمی بالا رفت و روژان از جا پرید:

- چه‌کار می‌کنی دختر؟ این سینی رو خودم پاک کرده بودم. دست نمال توش. مگه نگفتم برنجا رو خیس کن؟

روژان سراسیمه از پشت میز بلند شد. کاسه‌ی بزرگی که مخصوص خیسانیدن برنج‌ها بود را جلو کشید و گفت:

- حواسم نبود.

- مگه نگفتم آقا رو همه کارش وسواس داره؟ اگه حواس‌پرتی ببینه ازت، فکر نمی‌کنه اون بیرون گرگ و شغال پرسه می‌زنه... عذرتو می‌خواد و راهیت می‌کنه خونه باوات. می‌خوای کریم‌و دل‌شاد کنی؟

روژان با ترس به او نگاه کرد. بی‌حواس کنار سینک برنج‌ها را می‌شُست و دستش را داخل کاسه تاب می‌داد که از صدای خدیو بند دلش پاره شد:

- روژان؟!

همدم یک نگاه به روژان انداخت و یک نگاه به درگاه آشپزخانه... با ذکر؛ «یا باب‌الحوائج!» آسیمه‌سر سمت دخترک رفت و کاسه را از دست او گرفت:

- برو ببین چه‌کارت داره!

رنگ از رخ روژان پریده بود. دستان خیسش را با پایین پیراهن پاک کرد. وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رفت، قلبش مثل قلب گنجشک دل‌دل‌کنان می‌تپید. بانو روی تک‌مبلی بالای سرسرا نشسته بود. با همان ژست غرورآمیز و سردش تکیه به عصا، با اخمی کمرنگ دخترک ریزنقش رعنا را برانداز می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. خدیو قسمت شفت چوب بیلیارد را که از افرا بود، کف یک دست فشار می‌داد و گه‌گاه پیچ زره را کف دست دیگر می‌کوبید. سالن را زیر قدم‌های بزرگ و غضب‌آلودش گرفته بود و با اخم تندی به روژان نگاه می‌کرد:

- بیا این‌جا.

با سر چوب به جلوی پای خودش اشاره کرد و روژان مردد و دست و پا لرزان جلو رفت. از همین حالا بغض، راه گلویش را بند آورده بود. سرش را بالا نمی‌گرفت. ترس از چهره‌اش پیدا بود. خدیو با دقت به او نگاه می‌کرد. مستقیم رفت سر اصل‌مطلب و پرسید:

- یه پاکت تو کشوی میز کارم گذاشته بودم، اما الان نیست.

روژان پلک زد. خدیو چانه‌ی خودش را بالا داد:

- تو خبر داری کجاست ؟

صورت روژان هر لحظه بی‌رنگ و روتر می‌شد. انگشتانش را درهم مچاله کرده بود و به کنار پیراهن فشار می‌داد. سر به زیر و خجول می‌گفت:

- مـ... من... من ندیدمش آقا!

- مطمئنی ؟!

- بله آقا!

خدیو چشمانش را روی ترس و اضطراب او باریک کرد. موشکافانه می‌پاییدش:

- دیروز که من خونه نبودم، ندیدی کسی بره تو اتاق ؟

دخترک بغضش را می‌بلعید و دوباره یکی از آن دانه‌درشت‌تر می‌آمد و جای قبلی اُتراق می‌کرد. آب دهانش را فرو داد و با صدایی بی‌رمق و از جان افتاده لب زد:

- نازان... خانوم...

گوشه‌ی چشم خدیو جمع شد. بانو تکیه‌اش را از پشتی مبل گرفت و به روژان خیره شد. خدیو با اخم پرسید:

- نازان‌خانوم چی ؟!

- نـ... نازان‌خانوم... پاکت‌و... برداشته!

یک قطره اشک روی صورت دختر چکید. خدیو دسته‌ی چوب بیلیارد را محکم فشار می‌داد:

- خودت با چشمات دیدی که نازان پاکت‌و از کشوی میز من برداشت ؟

روژان دستی زیر چشمان خیس خودش کشید و سرش را تکان داد. صدای کریم یک دَم راحتش نمی‌گذاشت:

- «اگه خواست سین‌جیمت کنه اسم اون دختره‌ی مزاحم، نازان‌و بیار. بگو کار اون بوده. بگو خودت دیدی که یواشکی اومده تو اتاقش. اگه خدیو بفهمه پاکت‌و واسه من آوردی... کاری می‌کنم رحمت از ترس آبروشم که شده شبونه خون دخترشو حلال کنه. دامنت لکه‌داره روژان. رسوای عالم و آدمت می‌کنم اگه اسم کریم‌و پیش خدیو بیاری.»

خدیو بی‌هوا با چوب به ستون سنگی کوبید و بلند گفت:

- راه بیفت.

روژان از صدای برخورد چوب با سنگ ترسید و نگاهش را با وحشت به او داد:

- ک... کجا آقا ؟!

- می‌ریم پیش نازان!

رنگ روژان مثل گچ سفید شد. قدمی رو به عقب برداشت و با بغض نالید:

- اما آقا...

خدیو با عصبانیت خیز برداشت. روژان از ترس جیغ زد. همدم که میان درگاه آشپزخانه ایستاده بود محکم توی صورت خودش کوبید. خدیو آستین پیراهن روژان را گرفت و با قدم‌های بلند سمت در عمارت رفت. روژان به دنبال او کشیده می‌شد و خدیو می‌گفت:

- باید جلوی خودش اعتراف کنی. عین همینایی که به من گفتی رو به نازان هم می‌گی. راه بیفت.

روژان با گریه به التماس افتاد:

- آقا... آقا تو رو خدا.. من هیچ‌جا نمی‌آم... آقا این‌کارو نکنید... همدم... همدم تو یه چیزی بگو...

همدم جرئت نداشت زبان باز کند. بانو، خدیو را صدا زد و او با خشونت در را به دیوار کوبید. روژان کم مانده بود از حال برود. نازان روی تاب نشسته و دفتر خاطرات هم کنارش بود. صدای گریه‌ی روژان را که شنید فوری سرش را بلند کرد و از روی تاب بلند شد. خدیو سراسیمه سمت او می‌آمد. دو قدم مانده به نازان، روژان را سمت او هُل داد و تشر زد:

- بگو. به خودش هم اعتراف کن چی دیدی.

روژان هق‌هق می‌کرد. نازان گیج و منگ به آن‌ها خیره شده بود:

- چی شده ؟! روژان، چرا گریه می‌کنی ؟!...

خدیو نفس‌نفس می‌زد. از میان درز باز پیراهن، با غیظ کف دستش را وسط سینه می‌سایید و با درد می‌گفت:

- یه پاکت از تو کشوی میز کارم گم شده. روژان اون دزدو دیده و می‌خواد اسم‌شو به تو هم بگه... بـگـو روژان!

«بگو روژان!» را چنان با تغیر فریاد زد که روژان همان‌جا روی زمین به زانو افتاد. با گریه تکرار می‌کرد:

- من دروغ نگفتم... من دروغ نگفتم...

باران می‌بارید. نم‌نم و آهسته. روژان با گریه به چمن‌های خیس باغ چنگ می‌زد. نازان با کنجکاوی سرش را بالا گرفت و از خدیو پرسید:

- روژان چی گفته ؟!

خدیو به او نگاه می‌کرد. آهسته جلو رفت و مقابل نازان ایستاد. به عمق چشمان هم خیره شده بودند. خدیو لب پایین خود را با خشم توی دهان کشید و نازان به رگی که از کنار شقیقه تا وسط پیشانی او متورم شده بود زل زد. لبخند تلخی کنج لبش حاشیه انداخت و زمزمه کرد:

- که اون دزد منم ؟!

گره‌ی سبکی که میان دو ابروی خدیو افتاده بود، با همین زمزمه کور شد. نازان آماده‌ی دفاع بود که ناگهان روژان سرش را بالا گرفت و با غضبی غریب داد زد:

- تو برداشتی! خودم دیدم. تو اون پاکت‌و برداشتی!

نازان با تعجب به او خیره شد و بی‌اختیار خندید:

- عقلتو از دست دادی ؟! چی می‌گی روژان ؟!

روژان با پشت دست صورت خودش را پاک کرد. با گریه می‌گفت:

- وقتی آقا با مشاورش بیرون بودن... از لای در دیدمت... داشتی از تو کشوی میز... پاکت‌و برمی‌داشتی...

دهان نازان از تعجب باز ماند. بگوید با اینکه بی‌گناه بود ولی از اعتراف کذب و ناجوانمردانه‌ی روژان قلبش به درد آمد، بلوف نزده است. با این حال خنده‌اش گرفته بود. لبخند مضحکانه‌ای که به لب‌هایش چسبیده بود و با همان به خدیو نگاه می‌کرد و می‌پرسید:

- تو که باور نمی‌کنی من این‌کارو کرده باشم ؟!

خدیو حرفی نزد. نگاهش را به روژان داد و گفت:

- پاشو برو تو!

روژان بغض‌دار و گریان بلند شد و التماس کرد:

- آقا... به خدا من کاری نکردم...

- برو گفتم.

روژان از خدا خواسته سمت عمارت دوید. خدیو زیر باران با درماندگی به صورت خودش دست کشید و نازان با اخم توی سینه‌ی او رفت:

- چرا هیچی نمی‌گی ؟! تو به من شک داری ؟!

- دیروز تو اتاق من چه‌کار می‌کردی ؟

قلب نازان تند می‌زد. آب دهانش را فرو داد:

- فقط اومدم باهات حرف بزنم.

- وقتی دیدی نیستم، چرا نرفتی ؟

- منتظر بودم بیای، اما...

سکوت کرد. چشمان خدیو باریک‌تر شد:

- اما چی ؟!

نازان اخم کرد. سرش را بالا گرفت. شال از روی موهایش سُر خورد و دور گردنش افتاد. باران روی موهای یک‌دست سیاه دختر گُل‌نَم می‌زد و نگاه خدیو روی صورت آشفته و عاجز او وجب‌وجب می‌چرخید.

- اتاقت دوربین داره!

خدیو با تعجب به او نگاه کرد. نازان ادامه داد:

- اون شب که از دست آهیر فرار کردم و اومدم پیشت، گوشه‌ی دیوار دیدمش.

انگار باید به هوش و ذکاوت این دختر عادت می‌کرد، اما عادت نداشت. از اینکه هربار رودست می‌خورد، کفرش بالا می‌آمد. با نگاهش نازان را شماتت کرد و او موبایلش را از جیب کاپشن بیرون آورد. نگاه دختر فاتحانه بود. وارد گالری گوشی شد و آن را سمت خدیو گرفت. او که با خونسردی رفتار نازان را آنالیز می‌کرد، نگاهش را به صفحه‌ی موبایل داد. ویدیوی اول را تقریباً خودش از زاویه‌ی دوربین اتاق دیده بود. پس برایش تازگی نداشت، اما فیلم دوم...! نازان که روی ویدیو انگشت کشید، خدیو گوشی را کمی بالاتر گرفت. صحنه‌ای بود که روژان پاکت را به کریم می‌داد. نازان گوشی را عقب کشید و بی‌توجه به چهره‌ی عصبانی خدیو، گفت:

- دوربینا رو چک کردی و فهمیدی کار من نبوده. اینکه خواستی به روژان یه‌دستی بزنی و دختره رو تا مرز سکته ببری هم لابد یکی از ترفندات واسه شکنجه دادن آدماست، اما...

با گوشی تخت سینه‌ی خدیو کوبید و ادامه داد:

- اینو نشونت ندادم که خودمو تبرئه کنم. خواستم باورت شه با یه دختر دست و پا چلفتیِ پخمه طرف نیستی. نه تو می‌تونی بازیم بدی، نه آدمایی که دور و ورتو گرفتن.

خدیو شانه‌هایش را عقب داد. از بالا به نازان نگاه می‌کرد. آمده بود دهان روژان را باز کند، گیر این دختر سرتق افتاده بود. او نگاهش را از پرزهای کم‌پشت سینه‌ی خدیو

گرفت و دستش را عجولانه عقب کشید. دفتر خاطراتش را از روی تاب برداشت و خواست سمت عمارت سردارخان برود که خدیو با حالتی معنادار گفت:

- عکساتو با نامدار نشونم دادن.

نازان پشت به او ایستاد. خدیو فاصله‌اش را با او کم کرد:

- نامدار مجبوره کنارت باشه. من ازش خواستم... پس فاصله‌تو باهاش حفظ کن. اون فقط یه محافظه.

نازان از سر شانه نگاه طعنه‌آمیزی به او که در یک وجبی‌اش ایستاده بود انداخت و با اخم شیرینی گفت:

- تویی که رئیسشی فاصله رو رعایت کن، تا اونم یاد بگیره.

خدیو از صراحت او جا خورد. نگاهی به خودش و نازان انداخت و قدمی رو به عقب برداشت. چهره‌اش حسابی اخمو و سخت شده بود. نازان لبخند زد و او بیشتر اخم کرد. دخترک سمت حصار رفت. خدیو بدخلق و کلافه نگاهش می‌کرد. نازان از حصار سفید رد شد و لحظه‌ای برگشت. نگاه‌شان که درهم گره خورد، خدیو چشمش را سمت گلخانه چرخاند و با این‌کار لبخند نازان بزرگ‌تر شد. خدیو با حرص به صورت خودش دست می‌کشید و وقتی سمت عمارت قدم‌تند می‌کرد، زیر لب غر می‌زد:

- چموشِ لجباز!

می‌دانست روژان تحت‌فشار کریم بوده و با تهدید او دست به خیانت زده است. توقع داشت با شانس دوباره‌ای که حین اعتراف به او می‌دهد و از روی نان و نمکی که دختر رعنا سر سفره‌ی او خورده، واقعیت را بگوید و حتی از او کمک بخواهد، نه اینکه خطا را از سر خود باز کند و گردن نازان بیاندازد. بدتر از همه اینکه دروغ گفت و از امتحان خدیو سربلند بیرون نیامد. بیشترین لطفی که توانست در حق بی‌معرفتی روژان بکند این بود که او را بی‌سروصدا و برای همیشه از خانه‌ی خود بیرون کند. رعنا که از زبان همدم واقعیت را شنید، از فرط شرمساری به گریه افتاد. خدیو در بدترین شرایط به پاره‌ی تن او پناه داده بود و این دختر به هوای ترس و آبروی خودش در یک شب اعتماد را از دل نوه‌ی سردارخان بیرون کشید. چاره‌ای نداشت جز اینکه روژان را راهی شهرستان کند تا برای همیشه خانه‌ی خاله‌اش رقیه بماند.

*****

- اون عمارت سفیدی که ازش حرف می‌زدی، همینه؟

نازان رد نگاه روشنک را گرفت و از کنار دیوار خانه‌ی سردارخان به عمارت خدیو رسید. نگاهش به اسب خدیو بود. گاهی سرش را عقب می‌کشید و افسار از دست خدیو رها می‌شد. اسب دور حصار می‌تاخت و یال سیاه و بلندش در هوا می‌رقصید. هر چند یاغی بود، اما با یک اشاره‌ی خدیو، رام می‌شد و در حالی که سرش را بالا و پایین می‌کرد، سمت او می‌رفت. همتا با لبخند گفت:

- سوارکار خوبیه. رام کردن اسب به این چموشی کار هر کسی نیست.

لب‌های نازان جمع شد. متفکرانه به خدیو زل زده بود که چه‌طور دست راستش را بالا می‌بُرد و با حرکات خاصی به اسب اشاره می‌کرد روی دو پای عقب بایستد. چیا هم دور و ورشان پرسه می‌زد. نازان گفت:

- خدیو باشگاه سوارکاری و پرورش اسب داره.

روشنک با تعجب پرسید:

- مگه گوهرتراش نبود؟!

- گوهرتراشی شغلشه، اما خب... لابد به اسب‌ها هم علاقه داره دیگه، نمی‌دونم.

همتا با دقت به خدیو خیره شده بود و می‌پرسید:

- شاگرد قبول نمی‌کنه؟

نازان به او نگاه کرد و روشنک با لبخند به بازوی همتا کوبید:

- می‌خوای شاگردی‌شو کنی یا خانومی‌شو؟

نازان لبخند زد و همتا به روشنک چشم‌غره رفت:

- به تو چه آخه فضول؟

- بالاغیرتاً دور داداش کایکو رو خط بکش.

- چرا؟!

- ببین، این بابا تو کار رام کردن جک و جونورای وحشیه. اعصاب درست و درمونی هم نداره. ضربتی و یه تنه اومد نازان‌و از وسط عکاسی برداشت و بُرد افشین با اون هیکل یُغُورش هم نتونست جلوشو بگیره، باید ازش ترسید.

همتا که عین خیالش نبود دوباره به خدیو خیره شد. مصرانه از نازان پرسید:

- کسی تو زندگیش نیست ؟

- تا جایی که من می‌دونم نه... چه‌طور مگه ؟

همتا همان‌طور که دسته‌ی عینک آفتابی را میان لب‌هایش گرفته بود، سرش را تکان داد. دستش را آهسته پایین آورد و خیره به خدیو که افسار اسب را گرفته بود و با نوازش کردن گردن و یال حیوان، نزدیک حصار راه می‌رفت، گفت:

- با این حساب اشکالی نداره اگه یه کوچولو بهش ناخنک بزنم.

- شکلات‌تلخ دوست داری ؟ مزه‌ی زهرمار می‌ده‌ها.

روشنک این را گفت و نازان خندید. تبسمِ همتا معنادار بود و با زیرکی می‌گفت:

- آدمای شیرین، دلمو می‌زنن. تلخا همیشه جاافتاده‌ترن. موندگاریشون هم بیشتره.

لبخند روی لب روشنک پت و پهن‌تر شد:

- موندگاریشو تضمین می‌کنم. بابای منم یه ادکلن داره. تلخِ تلخ. لامصب فقط کافیه درشو باز کنی. بوش تا یه هفته تو خونه‌ست.

همتا اخم کرد. نازان از فرط خنده روی پا بند نبود. با مُشت به بازوی روشنک کوبید و گفت:

- لال نشی با این زبونت.

همتا غر زد:

- کاش بشه!

نازان گفت:

- چقدر خوب شد اومدین.

روشنک دستش را دور شانه‌ی او انداخت و گفت:

- جون من؟ دلت واسه‌م تنگ شده بود سفیدبرفی؟

نازان خودش را کنار کشید و با صدایی پُرخنده جواب داد:

- لوس نشو، دیوونه.

همتا گفت:

- ساعت پنج عصر با بچه‌های تیم عکاسی یه میتینگ خودمونی داریم. تو یه کافه قرار گذاشتیم. تو نمی‌آی؟

نازان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- فکر نکنم برسم.

- اگه بیای عالی می‌شه.

- چه‌طور؟!

- یکی از اسپانسرای معروف، دوست افشینه. قراره تو میتینگ همو ببینیم. درواقع به خاطر اون تا کرمانشاه اومدیم.

- کی قراره اسپانسر شه؟

- نترس. مَرد نیست.

- مشکل من با نامرداست.

- ما با نامردا کار نمی‌کنیم.

- آره، می‌دونم!

- منظورت چیه نازان؟!

- بی‌خیال همتا. بگذریم... به هر حال من یه کم کار دارم. مامانم گفته بمونم پیششون.

همتا نفس بلندی کشید و سرش را تکان داد:

- باشه. پس بهت زنگ می‌زنم.

نازان به روشنک نگاه کرد و پرسید:

- جایی واسه موندن دارید؟

حواس روشنک پرت عکاسی بود. درختان میوه و محوطه‌ی مصفا و پاییزی خانه‌ی سردارخان به حق چشم‌نوازی می‌کرد. همان‌طور که موبایل را بالا گرفته بود و زاویه‌ی گوشی را تنظیم می‌کرد، جواب داد:

- هتل می‌مونیم. قبل از اینکه راه بیفتیم اتاق رزرو کرده بودیم.

همتا پرسید:

- واسه قرارداد جدید، فردا وقت داری ؟

- به این زودی ؟!

- مدیر این کمپانی یه کم عجوله. فقط هم گفته خودت!

- چه کالکشنی ؟

- رسمیه! مانتو، شلوار، کیف و روسری!

نازان با لبخند سری جنباند و گفت:

- باشه. حرفی نیست. قرار می‌ذاریم.

*****

با دلشوره و اضطراب طول و عرض آشپزخانه را طی می‌کرد و از پشت در می‌شنید که پدرشوهرش فریاد می‌زند:

- همچین چیزی امکان نداره!

تن دختر این‌طرفِ دیوار لرزید. ابهت صدای سردارخان بی‌اندازه شبیه هیمنه‌ی کلام خدیو بود:

- به اختیار تو نیست بهرام!... صداتِ سرت نکِش.

- من نمی‌ذارم باوا!

- سُنته.

- سُنتمان می‌گه نازان باید زن شاهو بشه.

- شاهو از رگ و ریشه‌ی ما نی. کجا خون هُژَبری تو رگاشه؟

- اون کافر هم از ما نی باوا!... از کیشِمان تارِش نکردیم که وقتی پای سُنت آمد وسط، پاش قرص شه میان طایفه!

نازان آب دهانش را با صدا قورت داد. پنجه‌های سردش را درهم می‌چلاند. سردارخان می‌گفت:

- رسم آبا و اجدادیمان می‌گه همخون. شاهو همخونه یا خَدیو؟

- خَدیو طرد شده باوا! او اَ ما نی... نیار اسمِشِ!

نازان با عجز چشمانش را بست. صورتش گر گرفته بود و واگویه می‌کرد:

- خدا...!

سردارخان آب پاکی را روی دست پسرش ریخت:

- همین که بِشِت گفتم. نبینم تو کار خِیر نه بیاری که شیطانِ بِکِشانی به وَشت و هلهله ؟... بشین سرجات، بلوا نشو.

- تو یه چیزی بگو علی ؟ مگه قرارمان...

- علی خلاف سُنت کاری نمی‌کنه. با شاه‌بابا حرفامانِ زدم. از دل راضیه نورچشمیش بشه محرمِ خَدیو و این قائله ختمِ بخیر شه.

نازان ناباورانه پلک زد. پدرش حزب کدام دسته بود ؟! باد به هر سو که می‌وزید، او هم همان سمت کشیده می‌شد ؟! بهرام با خشم فریاد کشید:

- کدوم محرم ؟ چی می‌گی باوام ؟... نازان‌و چه به اون جنِ کافر ؟

- حرفاتِ حالیت شه... خدیو پسرته. جگرگوشه‌ته. این چیزکا چیزَ می‌کِشانی بِشِش ؟

- حالیمه چی می‌گم که دارم جلوتِ می‌گیرم. دختر مثل دسته‌گلِ علی رو می‌تانی بدی دستِ همچین جانوری ؟ او چه می‌دانه زن چیزه ؟! با چه دلی نازان‌و می‌دی به خدیو ؟!

نازان صدای پدرش را شنید که تقلا می‌کرد بهرام را آرام کند:

- نکن مَرد!... آروم‌تر. حداقل احترام باباتو نگه دار. سردارخان که...

- نمی‌شه علی، نمی‌شه... این وصلت نباید سر بگیره.

- دختر به همخونِ خودت بدم کجاش عیبه ؟ چرا نگفتی شاهو بچه‌ی بهزاد نیست ؟

- مگه آیه اومده اونی اولاده که اسم رگ و ریشه روشه ؟ حرف تو چیزه ؟!... تو جبهه‌ی باوامی یا...

- اختیار با نازانه. دختر باید انتخاب کنه، شاهو یا خدیو!

- نازان بیوه‌ی آهیره، مرد حسابی. مگه می‌تانه رو حرفِ...

- بسه بهرام! برادری و رفاقتمون سر جای خودش، این قضیه هم یه طرف. رسم هر چی که باشه، همونه. ما هم نخواستیم تابو بشکنیم و سینه‌ی حرمتا رو جر بدیم... ولی این وسط حق انتخاب فقط با نازانه!

- خدیو آدم درستی نیست...

سردارخان میان حرف پسرش رفت و با عتاب فریاد زد:

- اینایه می‌گی که دل علی رِ آشوب کنی ؟ از جوانمردی به دوره پسر. خدیو حسابشِ پس داده. بهتر از اون برای عروسِ طایفه‌ی هُژبری نی.

نازان مثل بید می‌لرزید. دوست داشت احترام را زیر پا بگیرد و برود آن وسط و یک شورش حسابی راه بیاندازد. پدرش از کدام حق انتخاب حرف می‌زد ؟! بین بد و بدتر قرارش می‌دهند و می‌گویند این راه به تاریکی می‌رسد و آن یکی به تباهی، یکی را انتخاب کن ؟! این‌جوری به او حق انتخاب می‌دهند ؟! اینه عدالت‌شان ؟! یاد پیامک خدیو افتاد. آن شب نوشته بود:

- «به حرفش گوش کن.»

- «به حرف کی ؟!»

- «سردارخان.»

منظور خدیو از آمدن به کرمانشاه و فیصله دادن به این ماجرا همین بود! که نازان با او ازدواج کند!... استعاره‌ی طعنه‌آمیز او را هنوز به خاطر داشت:

- «گفتم هر چی بِشِت گفتن بگو باشه تا زود این غائله‌ی گُجسته تموم شه بره پِی کارش... گفتی یا استخاره کردی ؟»

پس قضیه‌ی استخاره این بود! حرف‌هایش را جلوجلو با سردارخان و شاه‌بابا زده و اتمام‌حجتش را کرده و حالا هم منتظر یک «بله» از نازان بود!

- اون که یک عمر روی زن و مصلحت و وصلت خط کشیده بود، حالا چی شده حرف از نازان می‌زنه ؟

این را بهرام پرسید و سردارخان در جواب او گفت:

- من ازش خواستم، اونم قبول کرد.

نازان دیگر صدایی نشنید. آن‌ها همچنان بر سر سُنت خودخواهانه‌ی خود بحث می‌کردند و او دوان‌دوان سمت ایوان می‌رفت. مَردی که یک خط از این رسومات طایفه‌ای و حرف‌های سفیهانه را باور ندارد، به همین راحتی پیشنهاد سردارخان را قبول می‌کند ؟! سراسیمه و عصبانی از پله‌ها پایین رفت. مقصدش عمارت سفید بود، اما کمی جلوتر خدیو را دید که سلانه سلانه از میان درختان باغ به این سمت می‌آید.

باران تندی می‌بارید. گه‌گاه رعد و برق می‌زد و آسمان وعده‌ی قهر و غضب می‌داد. نازان لحظه‌ای مکث کرد، سپس زیر باران سمت او دوید. سر خدیو پایین بود و لباس‌هایش خاکی و بهم‌ریخته! نازان در یک قدمی او از حرکت ایستاد. با تعجب به ظاهر آشفته‌ی خدیو نگاه می‌کرد. موهای سیاه و خیسی که پریشان شده و روی پیشانی ریخته بود. چشمان بی‌فروغی که ته‌مانده‌ی اشک در پیاله‌ی سرخ‌شان پیدا بود. اشک‌های فرونریخته‌ی محبوس و چهره‌ی اخمو و خسته... دست مُشت شده‌ی گل‌آلود و شانه‌های افتاده‌ی مردانه باعث حیرت نازان شده بود. قدمی نزدیک‌تر به او ایستاد. اخم خدیو با دیدن او قدری سبک شد. نگاهش محزون و تلخ بود. زیر نور چراغ پایه‌بلند باغ، نازان نبض کنار شقیقه‌ی او را می‌دید که با چه ضرب و تبی دل می‌زند. خدیو انگار به حال خودش نبود. آهیر سوک دلِ سوخته‌اش، با دلواپسی نفس می‌زد:

- «هوای اونم... هوای نازان‌و داشته باش.»

گوشه‌ی چشم خدیو جمع‌تر شد. دستانش می‌لرزید.

- «تو قدرت‌شو داری. بهم... قول بده.»

- خدیو... حالت خوبه؟!...

صدای نازان را نشنید. همه‌ی حواسش پرت آهیر بود. آهیر و ترسِ غریب و مجنون‌وار او:

- «تو نمی‌ذاری. تو مواظبشی...»

خیره در چشمان سیاه نازان، ناخودآگاه لب زد:

- آهیر...

دل نازان پر از غم شد. خدیو یاد برادرش افتاده بود! چانه‌اش لرزید و از کنار بازوی او به درختانی نگاه کرد که در تاریکی شب گم شده بودند. خانه‌ی آهیر! خانه‌ای که با یک دیوار بلند از دنیای زنده‌ها سوا شده بود. نگاه نازان سمت چشمان خدیو آمد. او فاصله‌اش را با نازان کمتر کرد و با صدایی زخمی گفت:

- تو این بازی فقط... من موندم و... تو!

نازان برای دیدن چشمان او سرش را بالاتر گرفت. نگاهش روی چهره‌ی خدیو نوسان داشت و او با صدای بم و گرفته‌اش، محکم می‌گفت:

- برگ برنده‌ی من باش... نه دشمن!

دل توی سینه‌ی دختر تکان خورد. باران آسیمه می‌بارید و صورت هر دوی آن‌ها حالا خیس بود. نازان از تعبیر خودش مکدر شد و با دل‌آشوبگی زمزمه کرد:

- می‌خوای از من واسه گرفتن انتقام از پدرت... یا حتی از اونی که آهیرو کشته، استفاده کنی؟

لبخند گوشه‌ی لب خدیو کج شد. نگاهش از این چشم به آن چشم نازان حرکت می‌کرد و می‌گفت:

- از باهوش بودنت متنفرم!

نازان لبخند زد. به صورت خودش دست کشید و گفت:

- از غرورت بدم می‌آد!

گوشه‌ی لب خدیو کمی بیشتر انحنا گرفت. وقتی نازان رطوبت باران را از روی صورت خودش پاک می‌کرد، خدیو یک لحظه از بالای سر او متوجه آمدن بهرام روی هشتی شد. نازان که به خدیو نگاه کرد، نگاه او هم پایین آمد. نگاهی که عمداً گره زد به چشمان آشوب‌گر نورچشمی شاه‌بابا و دستی که آگاهانه نشست زیر چانه‌ی دخترک و سر او را بالاتر گرفت. بند دل نازان به اندازه‌ی تار مویی، باریک شد. نگاه حیرانش به چهره‌ی اخم‌آلود خدیو بود و می‌دید او سرش را آهسته‌آهسته پایین می‌آورد. کنار صورت او مکث کرد. با فکی سفت شده و با چشمان بسته قدم‌های سراسیمه‌ی پدرش را می‌شمرد. نازان که به شدت معذب شده بود، خواست او را از خودش دور کند که صدای فریاد بهرام، باعث وحشتش شد! خطاب به خدیو داد می‌زد:

- داری چه‌کار می‌کنی خدانشناس؟!

بهرام، نازان را کنار کشید و سر خدیو بالا آمد. دست بهرام به نیت سیلی بالا رفت که قبل از هر واکنشی، خدیو مچ او را روی هوا چسبید. پدر و پسر مقابل هم قرار گرفته بودند و بهرام فریاد می‌زد:

- برو تو نازان!

نازان گیج و وحشت‌زده عقب‌عقب رفت. دستش را جلوی دهانش گرفته بود. آخرین نگاه را به چهره‌ی بداخم خدیو انداخت و سمت ایوان دوید. خدیو دست بهرام را رو به عقب هُل داد و بهرام یقه‌ی پسرش را با غیظ چسبید:

- صنمت چیه با نازان ؟ کارت چیه با این دختر ؟ چی می‌خوای ؟

خدیو به طرز عجیبی با خونسردی به او نگاه می‌کرد. لبخندش هر چند کمرنگ، اما تلخ و غالب بود:

- چیزی که می‌خواستم، الان جلوم وایساده بهرام‌خان.

- این دختر تیکه‌ی تو نیست. واسه هرهری مسلکی مثل تو حیفه.

خدیو پوزخند زد. نگاهش مملو از استهزا و کنایه شد:

- سُنت‌مانِ یادت رفت بهرام‌خانِ هژبری ؟

بهرام ناگهان وا رفت. چیزی در چشمان پسرش دید که همان خانه‌خرابش کرد. خدیو آرام و محکم، تمام‌قد جلوی او ایستاده بود و با نفرت نگاهش می‌کرد. بهرام دستش را با حرکتی آهسته از روی یقه‌ی پیراهن او پایین انداخت. زیر باران، از نفس افتاده بود:

- الان وقت تسویه‌حساب نیست!

پوزخند خدیو به تغیر رسید. چهره‌اش درهم شد و گفت:

- سُنت شماها، مادر منو ازم گرفت.

- خدیو...

- آهیرو مریض کردین و آخرشم به اسیری کِشیدینش سینه‌ی خاک.

- من نمی‌خواستم. آهیر بچه‌م بود...

- وقتی بانو می‌گفت زمین گرده و آدماش ناسی، می‌گفتم نه!... می‌گفت حواست باشه چاله‌ی ادباری رو کجا می‌کنی. جایی نباشه که چرخ روزگار بچرخه و همون چاله رو سر راه خودت بذاره.

نگاه بهرام از هیاهو افتاده بود و صدایی از حلقومش بیرون نمی‌آمد. خدیو بود که مُشتش را نرم به بازوی پدرش می‌زد و با خشم کنار صورت او می‌گفت:

- خوب نگاه کن بهرام‌خان. این همون چاله‌ایه که یه روز برای من و مادرم و آهیر کندی. ببین... زمین بدجور گرده!

نگاه بهرام به دست مُشت شده‌ی او بود. به انگشتر و عقیقی که روی رگ انگشت خدیو دل می‌زد و او با چه نفرتی کلمات زهرآلود را بیرون می‌ریخت:

- اونی که نقطه‌ی پایان‌و جلوی نسل هژبری‌ها می‌ذاره، منم.

بهرام سراسیمه به او نگاه کرد. خدیو با انزجار می‌گفت:

- نسلتو ورمی‌ندازم. آخریش منم... با منم همه چی تموم می‌شه. نسلی ازت باقی نمی‌ذارم که سُنتی بخواد بمونه.

چهره‌ی بهرام بی‌روح بود و خدیو با نفرت ادامه می‌داد:

- توبه کرده بودم هیچ‌وقت اسم زن‌و نیارم تو زندگیم... ولی آهیر که رفت، پا گذاشتم رو هر چی عهد و قسمه.

انگشت اشاره‌اش را با عتاب جلوی چشمان او گرفت:

- بعد از شرافتم... نازان، دومین توبه‌ایه که می‌شکنم.

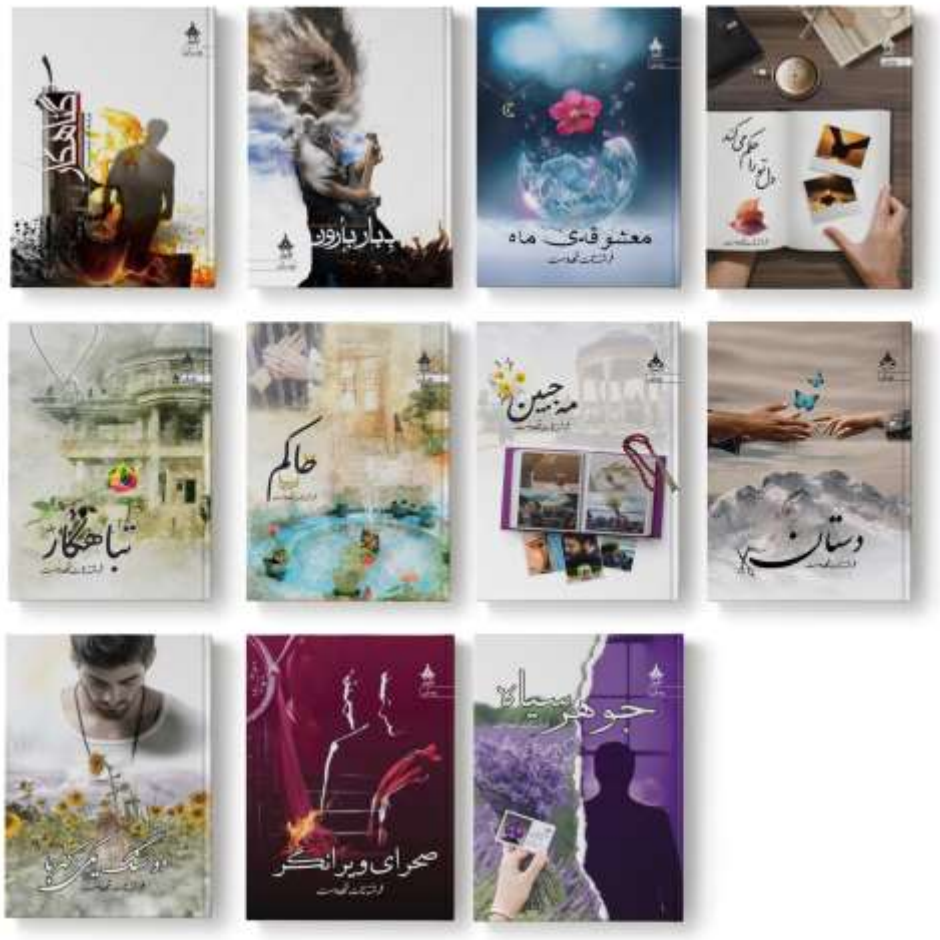

رمان‌هایی که بزودی از فرشته تات شهدوست به چاپ می‌رسد:

گناه نامدار، حاکم۲، جوانمرد، شاهبُد

صفحه‌ی اینستاگرام نویسنده:

fereshteh.tatshahdoost

کانال تلگرام نویسنده:

fereshteh_novels

سفارش رمان در تلگرام:

sefaresheroman

*****

نگاهش را با اضطراب به چهره‌ی مصمم زنِ جوان داد و پرسید:

- اما من سعی کردم بهترین عکسی که دارم رو براتون بفرستم.

او همان‌طور که به چشمان سیاه دختر خیره شده بود، لبخند دلنشینی زد و جواب داد:

- عکس سلفی تو دنیای مدلینگ ممنوعه عزیزم. ما از شما عکس پولارواید خواستیم. عکس دیجیتال!... حتماً اِیجِنتت این‌و بهت گفته که عکس نچرال و بدون ادیت چقدر برای ما مهمه؟

- من ایجنت ندارم!

چشمان زن آکنده از تعجب شد. پرسید:

- چه‌طور ممکنه؟! ما فکر کردیم خانومِ همتا...

لب فرو بست و نگاه استفهام‌آمیزی به همتا انداخت. همتا که دستپاچه شده بود، آمد چیزی بگوید که نازان پیش‌دستی کرد و جواب داد:

- همتا دوستمه... و البته مُعرف من!

زن نفس عمیق کشید و سری جنباند و با ته‌مانده‌ی تعجبی که در نگاهش پیدا بود، لب زد:

- که این‌طور!

همتا با عجله آلبوم عکس‌های نازان را جلوی او گذاشت:

- فکر کنم از بین اینا بتونید عکسی که می‌خواین‌و پیدا کنید. حرفه‌ای، اما طبیعی و ساده عکاسی شدن.

زن با لبخند کمرنگی آلبوم را پیش کشید و آهسته ورق زد. سر او پایین بود که نگاهی بین نازان و همتا رد و بدل شد. همتا زیر گوش دوستش پچ‌پچ کرد:

- ببینم می‌تونی تو سه شماره کاری کنی این حق کمیسیونِ کوفتی از کفم بره؟... دو دقیقه هیچی نگو!

نازان که با دقت به چهره‌ی زن خیره شده بود تا شاید از حالت نگاه او بفهمد عکس‌ها توجهش را جلب کرده‌اند، یا نه... با اوقات‌تلخی زمزمه کرد:

- نمی‌تونم دروغ بگم که! من ایجنتم کجا بود؟

زن سرش را بالا گرفت و از نازان پرسید:

- بهم گفتن اینفلوئنسر هستی. منظورم اینه تو فضای مجازی هم فعالی... درسته؟

نازان شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- راستش نمی‌شه گفت اینفلوئنسر... اما خب...

همتا سریع میان حرف او رفت و توضیح داد:

- نازان دختر متواضعیه... وگرنه با یه سرچ ساده هم متوجه می‌شین که کلیپای آموزشیش تو اینستاگرام چه سر و صدایی کرده. پونصد و پنجاه هزار فالوور کم چیزی نیست!

یک‌تا ابروی زن بالا پرید و نازان از زیر میز با کنار پا به پای همتا کوبید. او همچنان آن لبخند نمایشی را گوشه‌ی لب نگه داشت. زن با لبخند از نازان پرسید:

- این که خیلی خوبه. چه‌جور ویدیوهایی ؟!

- راستش من نقاشی...

- میکاپ و گاهی هم نقاشی!

این را همتا گفت و چشمان نازان از تعجب گرد شد. نگاه طعنه‌داری به همتا انداخت و در دل غر زد؛ «چی واسه خودت زِر می‌زنی ؟! چه میکاپی ؟!»

زن که معلوم بود از تعاریف همتا خوشش آمده، از جمله‌ی اول او کم‌وبیش استقبال کرد و گفت:

- یه ایونت فشن و مدلینگ قراره تا آخر ماه توی استانبول برگزار بشه. کمپانی‌های بزرگی قراره حضور داشته باشن. فکر کنم فرصت خوبی باشه که...

نازان بی‌معطلی جواب داد:

- من نمی‌تونم تو این‌جور ایونت‌ها شرکت کنم، خانم اشتیاق!

زن که جذبِ حاضرجوابی و تحکم کلام او شده بود، با آرامش نسبتاً خوشایندی وسوسه‌اش کرد:

- دوست نداری به یه سوپرمدل تبدیل بشی؟!

- نه!

همتا نفسش را فوت کرد و سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد. نازان با اخم روی خطوط چوبی میز انگشت می‌کشید. خانم مشتاق، عمیق و صبور او را تماشا می‌کرد و می‌گفت:

- اگه تو بخوای من می‌تونم به یه ایجنت خوب معرفیت کنم. نگران اسکان و مهاجرتت هم نباش. مدل‌آپارتمان‌های زیادی برای اجاره...

- نه خانم اشتیاق!... نمی‌شه. من واسه خودم یه سری خط قرمز دارم. هر دوی ما خوب می‌دونیم اون کمپانی‌ها به هیچ‌وجه نمی‌تونن با یه مدل مسلمان کار کنن. قطعاً از من عکس‌های ناجور می‌خوان که... نمی‌تونم...

- مشکلت فقط اینه؟ یا دلیل شخصی داری؟

- من از بچگی به این صنعت علاقه داشتم. از همون وقتی که هشت سالم بود و به اصرار یکی از آشناهای مادرم شدم مدلِ کودک یکی از برندهای داخلی، یه‌جورایی به این‌کار علاقه‌مند شدم... اما بازم حاضر نیستم خلاف اصالت و عقاید خودم جلو برم. همین‌جا هم به سختی دارم کار می‌کنم. امیدوارم درک کنید.

- می‌دونی اگه قید این خط قرمزی که گفتی رو بزنی، می‌تونی به چه شهرت و ثروتی برسی؟

- من دختر فقیری نیستم خانم اشتیاق!... اگرم بودم باز تن به هر کاری نمی‌دادم.

زن با مکث کوتاهی سرش را تکان داد. نگاهش را از چهره‌ی نازان گرفت و یکی از عکس‌ها را با تأمل از داخل آلبوم برداشت. نگاه دقیقی به آن انداخت و گفت:

- به نظرم این مناسبه!

نازان به همتا نگاه کرد و همتا از اشتیاق پرسید:

- لوکیشن عکاسی کجاست؟

او همان‌طور که عکس نازان را داخل کیف‌دستی سیاهش می‌گذاشت، با لبخند شک‌داری جواب داد:

- به اصرار همکارم قراره همین‌جا توی کرمانشاه فیلمبرداری بشه.

- جسارتاً، می تونم بپرسم همکارتون کیه؟

این را نازان گفت و زن جوان، در نگاه گرم و زیبای او لب زد:

- لعیا... لعیا اشتیاق!

همتا با تعجب پرسید:

- با ایشون نسبتی دارید؟!

لبخند زن، رنگ‌ولعاب خاصی گرفت و کوتاه جواب داد:

- لعیا، دخترعموی منه.

و کف دستش را روی پوشه‌ی بی‌رنگی که جلوی خودش بود گذاشت. قراردادی که قرار بود تا چند دقیقه‌ی دیگر میان آن‌ها و نازان بسته شود. نیم‌ساعت بعد، وقتی از قسمت وی‌آی‌پی کافه بیرون آمد، در حالی که نگاهش به خیابان بود، می‌شنید که لعیا از پشت گوشی می‌گوید:

- اون منو نمی‌شناسه. امیدوارم آماری که بهش دادی فقط در حد یه اسم باشه مارال!

او در سمت راننده را باز کرد و پشت فرمان نشست:

- نترس. فکر می‌کنه همکارمی.

- قرارداد چی شد؟

- بسته شد!

کیفش را روی صندلی گذاشت و عکس نازان را آهسته بیرون کشید. لعیا گفت:

- در مورد کالکشن که کنجکاوی نکرد؟

مارال به عکس نازان نگاه می‌کرد و در جوابِ لعیا می‌گفت:

- دختر زرنگیه!

لعیا با نفرت زمزمه کرد:

- شاهو هم همین‌و می‌گفت.

مارال خندید:

- اگه همتا دخالت نمی‌کرد... نازان تا فیهاخالدونِ قراردادو درآورده بود.

- نذاشتی که چیزی بفهمه ؟

- نه، همه‌چی طبق برنامه پیش رفت.

عکس نازان را میان دو انگشت شست و اشاره تکان داد. دستش را روی فرمان گذاشت و خیره به لب‌های خندان او گفت:

- دختر خوشگلیه.

- بره به درک!

- یه سری خط قرمزا داره.

- چه خط قرمزی ؟!

- حرف از اصالت می‌زد. اینکه عکسای ناجور نمی‌ندازه و... این حرفا.

لعیا خندید و گفت:

- پس چه بهتر. دنبال پروژه‌ست... ما هم واسه‌ش جور می‌کنیم. تو هم که این‌کاره‌ای.

- پای اعتبارم وسطه لعیا! حواست باشه.

- تو فقط کارتو انجام بده و پولتو بگیر.

- نازان یه مدل واقعیه. حیف از این همه استعداد که می‌خوای یه شبه به فنا بدی.

- این دختره‌ی آشغال، یه هرجایی بیشتر نیست.

- یه درصد احتمال بده که نازان مقصر نباشه!

- مارال؟!

- اگه گیرِ خدیو بیفتی می‌دونی چی می‌شه؟ اون مرتیکه اعصاب درست و حسابی نداره. بفهمه چه خوابی واسه نازان دیدی، تو جیک‌ثانیه حلواتو پخته.

- خدیو وقتی می‌فهمه که کار از کار گذشته و از ایران رفتم. با این اراجیف نمی‌تونی منصرفم کنی مارال!

- ولی اون دختر...

لعیا با تنفر آشکاری فریاد زد:

- همه‌ی این آتیشا زیر سر همون دختره. خودِ کثافتش. اولش به بهونه‌ی رسم و رسومات مسخره‌شون شاهو رو از چنگم درآورد... حالا هم که قرار نامزدیشو با خَدیو گذاشتن.

مارال عکس نازان را کنار کیف‌دستی انداخت و ماشین را روشن کرد:

- همه‌ی درد تو خدیوه!

- نمی‌ذارم این نامزدی سر بگیره. اون دختر هیچ‌جایی تو زندگی خدیو نداره.

لعیا به حدی پُر نفرت حرف می‌زد که مارال ناچار شد سکوت اختیار کند. سری با تأسف تکان داد. دخترعموی کله‌شقش، دیوانه‌وار عاشق خدیو بود. شاهو را هم برای همین می‌خواست. که به خاطر او، نزدیک خدیو باشد... اما حالا لعیا به خاطر نازان، هم شاهو را از دست داده بود... و هم خدیو برای همیشه نصیب دختر دیگری می‌شد. مارال در جریان برنامه‌های لعیا بود. می‌دانست کابوس شومی در راه است که اگر به واقعیت بدل شود، آتش آن بختک می‌تواند از گدازه‌های چاله‌های جهنمی هم سوزنده‌تر و مخرب‌تر باشد. قربانی این عشق نامعمول هم، عروس هُژَبری‌ها بود!

همان موقع، همتا با حیرت از نازان می‌پرسید:

- جدی جدی قبول کردی باهاش ازدواج کنی؟!

چانه‌ی نازان کمی جمع شد. یاد خواستگاری عجیب و غریب خدیو افتاد. سرش را کمی روی شانه‌ی راست خم کرد و گفت:

- هنوز که نه!

- این یعنی آره!

- گیر نده همتا...

- پدر و مادرت... هیچ‌کدوم هیچی نگفتن؟!

- بابام که از خداشه من تو این طایفه بمونم، اما مامانم...

لب خشکیده‌اش را با سر زبان تَر کرد:

- بنده‌خدا مامانم... خیلی می‌ترسه!

- از چی می‌ترسه ؟!

- مثل اینکه سی، چهل سال پیش هم این اتفاق توی این طایفه می‌افته. منتها دختر راضی نبوده زن همخون شوهرش بشه و توی درگیری جونشو از دست می‌ده.

- این که جنایتِ محضه ؟!

- معلومه... اما کو گوشِ شنوا ؟ مامانم می‌ترسه کار به جنگ و دعوای طایفه‌ای بکِشه. وگرنه من اونو می‌شناسم... اصلاً زن سنتی‌ای نیست.

همتا دوبه‌شک پرسید:

- خدیو خودش تو رو خواسته ؟!

نازان کمی به او نگاه کرد. بعد موبایلش را از روی میز برداشت و داخل کیف گذاشت. همتا میز را حساب کرده بود. هر دو بلند شدند و نازان گفت:

- اون روز که اومد سر صحنه‌ی عکاسی رو یادته ؟

- خب ؟!

- قبلش با سردارخان و شاه‌بابا حرفاشو می‌زنه و رضایت بزرگ‌ترو می‌گیره. بعدشم می‌آد سراغ من.

از کافه بیرون آمدند. همتا که ناآگاهانه به حال نازان غبطه می‌خورد، پوزخند صداداری زد و گفت:

- اما اون روز خیلی شبیه یه خواستگار غیرتی نبود.

- چون اونم مثل من مجبوره.

- ولی اونی که کاندید شد، شاهو بود!

- شاهو از خون هُژَبری‌ها نیست.

- من که شک دارم پای اجبار وسط باشه.

نازان با کنجکاوی به او خیره شد. همتا ریموت ماشین را کمی بالاتر گرفت و با لحن عصبی‌ای ادامه داد:

- این غول‌تشن رو عمراً بشه زور زورکی نشوند پا سفره‌ی عقد! مطمئنم خودشم بدش نیومده.

ریموت زد و درها باز شدند. نازان وقتی در جلو را باز می‌کرد و کنار همتا می‌نشست، با دلخوری می‌گفت:

- تو این موقعیت که می‌دونی حوصله‌ی خودمم ندارم، داری معما طرح می‌کنی؟

همتا استارت زد و نگاه کنایه‌آمیزی به او انداخت:

- جواب‌و توی خودت بگردی، پیدا می‌کنی.

- از چی حرف می‌زنی همتا؟!

- از تو... از این‌جا...

با سر انگشت به سینه‌ی نازان اشاره کرد و با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

- حرف شاهو که می‌شد، همیشه داد و هوارت هوا بود... اما جلوی خدیو گاردتو بستی.

از لحن دل‌آزرده‌ی همتا، بوی حسادت به مشام می‌رسید. نازان گفت:

- می‌خوای بگی من از خدامه که خدیو خواستگارم شده؟!

- نگو نه که باورم نمی‌شه! خدیو یه آدم معمولی نیست.

خنده‌ی نازان عصبی بود. نرم به بازوی او زد و گفت:

- رد دادی دیوونه؟!... من چه‌طور می‌تونم عاشق یکی مثل اون بشم؟! کسی که معلوم نیست کیه؟ از کجا اومده؟... اصلاً... اصلاً چرا انقدر همه ازش می‌ترسن؟! چرا انقدر مرموزه؟... وای همتا... وای از دست تو...

گونه‌هایش گل انداخته بود. همتا به او خیره شده بود. به تضاد رنگ پوست نازان با خدیو فکر می‌کرد. نازان مثل برف سفید بود و خدیو تا حدی سبزه! آن مَردِ کوردِ قوی‌بنیه‌ی چهارشانه کجا و این دخترک ظریف کجا ؟! آهسته پرسید:

- حالا چرا از حرفم انقدر عصبانی شدی ؟! بی‌خیال ناز.

- آخه من دختری‌ام که دلشو بده به همچین مَردی ؟ یه دنیا صداش می‌زنن شیطان. چه‌طور تونستی همچین فکری کنی ؟

همتا لبخند زد و گفت:

- خب شیطان هم یه زمانی عزیزکرده‌ی خدا بوده دیگه!

- این شیطان، عزیزِ هیچ‌کس نیست.

- گفتی از آدما بیزاره، مگه نه ؟

- همتـا ؟!

همتا غش‌غش خندید و گفت:

- خودت داری کُد می‌دی. به من چه ؟

- اون بهشتِ خودشو داره. زندگی خودشو داره. حتماً آدما یه کاری باهاش کردن که این‌جوری شده.

- داری ازش دفاع می‌کنی ؟

- چه دفاع کردنی ؟! آدم که بی‌دلیل با کسی بد نمی‌شه!

- حق داری. اون عمارت، اون گلخونه و تاب و حصار سفید و... شبیه هیچ جهنمی نیست. شیطانِ تو، هنوز داره تو بهشت زندگی می‌کنه.

نازان انگار کلمه‌ی «شیطانِ تو» را نشنید. نگاهش را با اخم به روبرو داده بود و می‌گفت:

- شاید بهشتی که خودش، با دستای خودش ساخته تا دیگه هیچ آدمی نتونه بیرونش کنه. اون‌جا خونه‌شه!

حزن کلام او را همتا احساس کرد. به نیم‌رخ نازان زل زده بود و او زیرلب ادامه می‌داد:

- خدیو، ابلیس نیست. من تو چشمای اون عشقِ به آهیرو دیدم. هیچ شیطانی نمی‌تونه این‌جوری عاشق برادرش باشه.

تبسم همتا معنادار بود:

- از همین حالا معلومه کدوم سنگ‌و انتخاب می‌کنی.

نازان با تعجب به او نگاه کرد و همتا توضیح داد:

- بین شاهو و خدیو... مگه حق انتخاب نداری ؟

نازان از پنجره بیرون را تماشا کرد. از اینکه عملاً حق انتخاب نداشت، نازاحت بود. اجازه داده‌اند بختش را خودش انتخاب کند. رفعت و جوانمردیشان تا همین‌جا بود.

*****

صدای چکه‌چکه شدن قطرات روغن داخل کاسه‌ی چوبی و موزیک آرامی که از اسپیکر به گوش می‌رسید و صدای نفس‌های ناپیوسته‌ی زن، برای یک ماسور، ترکیبی خلسه‌آور و معجزه‌بخش بود. زیرلب از نامدار پرسید:

- کسی رو تو زندگیت داری ؟ دختری که دوستش داشته باشی.

اولین‌بار بود که صوفیا در زندگی شخصی او سرک می‌کشید! کوتاه و سرد جواب داد:

- نه!

صوفیا نفسش را بیرون داد و «هوم» کشیده‌ای از پشت لب‌های بسته‌اش شنیده شد. نامدار با نرمی هر دو شست، آهسته به ناحیه‌ی بالایی کمر و شیار ناودانی دو طرف ستون مهره‌های کمر او فشار آورد. در حالی که دستانش ناحیه‌ی پشت او را ماساژ می‌دادند، شست‌های خود را رو به پایین کمر صوفیا حرکت داد. با تسلطی که داشت، تمامی تنش‌ها را از دستانش بیرون ریخته بود تا انگشتانش تسلیم خواهشِ دل شوند و بتوانند بر روی پوست او بامهارت بلغزند. مهم نبود این‌کار را از روی اجبار انجام می‌دهد. تیر زهرآلود تن‌فروشی همیشه هم قرار نیست سینه‌ی جنس مؤنث را نشانه بگیرد. گاهی حتی یک مَرد هم ناچار می‌شود خط قرمزهایش را رد کند

تا شاید به هدفی که می‌خواهد برسد... و هدف او این روزها، حفاظت از عزیزترین فرد زندگی‌اش بود!

مالش‌های دایره‌واری که سبب آزاد کردن فشارها از بافت‌های قابل انعطاف بدن شده بود، یک حرکت هیپنوتیزم‌کننده و یک جریان دل‌پذیر و لذتبخش را در ماساژ به‌همراه داشتند و صوفیا عاشق تبحر این مَرد بود. ناخودآگاه گفت:

- دستات معجزه می‌کنن نامدار.

روی کمر سمت او چرخید. نامدار لبخند محوی زد. دست صوفیا به پایین تیشرت سفید او بود که نامدار پایین لباس را میان انگشتانش جمع کرد و آن را روی بدن خودش بالا کشید. تیشرت را کنار شمع‌های معطری انداخت که سوسن آن‌ها را ردیف دور تا دور تشک ماساژ چیده بود.
نامدار عصبی و ناآرام پلک زد. حالا حالاها با شوکت کار داشت و مجبور بود از اوامر او اطاعت کند. دیگر اهمیت نداشت غرورش را نادیده می‌گیرند و کنایه می‌زنند که جای مردانی مثل او در قعر جهنم است. مزدِ کلان این‌کار مهم بود و سفت شدن جای پایش در گلشن! هدف این روزهای نامدار، محافظت از خدیو بود. ذهنش شلوغ بود. شلوغ و آزرده!
یک ساعت بعد، به مکافات از آن جهنم بیرون زد. بازویش را چسبیده بود و با درد فشار می‌داد. پیامکی روی گوشی‌اش آمد. به خیال اینکه وحید است و می‌خواهد آمار او را بگیرد، وقتی پشت فرمان نشست با بی‌میلی به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد. آماده

بود یک دل سیر بد و بیراه نثارش کند که با دیدن شماره‌ی لعیا، دوست شاهو، گره‌ی کورِ میان دو ابرویش نم‌نم از هم باز شد. نوشته بود:

- «فرداشب ساعت نُه بیا به این آدرس. باهات کار واجب دارم. وسایل کارتم با خودت بیار. یادت نره.»

فکر نکرد و بی‌درنگ جواب داد:

- «داستان چیه لعیا؟!»

- «لوکیشن عکاسی. یه پروژه‌ی مخفی. بدون مجوز.»

پس بوی خلاف می‌داد. راه را عوضی آمده بود. رُک و پوست‌کنده جواب داد:

- «کار دارم، نمی‌رسم بیام. دنبال یه کیس دیگه باش.»

- «پول خوبی بهت می‌دم نامدار. لطفاً قبول کن.»

خیره به صفحه‌ی موبایل، دستی به چانه و ته‌ریشش کشید. پول سیاه لعنتی‌ای که این روزها زیاد به رنگ و ریشه‌اش توجه نمی‌کرد. لعیا از روی تسریع کار، راضی به باج‌دادن شده بود. کمی شک کرد. کوتاه و معنادار نوشت:

- «چقدر؟!»

- «هر چقدر بخوای. باهات کنار می‌آم.»

- «چرا من؟!»

- «فقط تو از پسش برمی‌آی. به هر کسی اعتماد ندارم.»

- «دانیار ازت خواسته یا شاهو؟»

- «هیچ کدوم. یه تسویه‌حساب شخصیه.»

- «باید چه‌کار کنم؟»

- «می‌خوام واسه چند ساعت بشی مدل اصلی یه کالکشن نود.»

با تعجب به پیام او زل زد. پروژه‌ی بدون مجوزِ نان‌وآب‌داری که از آن حرف می‌زد، این بود؟! لعیا باز هم پیام داد:

- «برای این‌کار، تو بهترین گزینه‌ای نامدار.»

پوزخند زد. تلخ و نومید! لب پایینش را گاز گرفت و نگاهش را به روبرو داد. زیرلب گفت:

- آره خب... کی بی‌رگ و ریشه‌تر از من که تن به هر کاری می‌ده؟ پای خلاف که بیاد وسط، کی بهتر از نامدار؟

قبول کرد. حداقل چند ساعتی برای خودش باشد. اینکه در آخر پاداش هنگفتی نصیبش می‌شود هم خودبه‌خود مالِ دوسر سود است، به ریسکش می‌ارزید.

*****

- فکر نمی‌کنم واسه همچین کالکشنی این همه آرایش لازم باشه!

گریمور بی‌توجه به غرولند او، لبخند دندان‌نمایی زد و همان‌طور که سمت در می‌رفت جواب داد:

- اتفاقاً میکاپت متناسب همین پروژه‌ست عزیزم.

نازان با تعجب به او نگاه کرد. هنوز در پشت سر دختر بسته نشده بود که دو مرد قوی‌هیکل وارد اتاق شدند! نازان از روی صندلی بلند شد. هر دو مرد چهره‌ی زُمخت و خشنی داشتند. یکی از آن‌ها سمت نازان آمد و او عقب رفت. شوکه شده بود. مرد که به بازویش چنگ انداخت، نازان جیغ کشید:

- داری چه‌کار می‌کنی ؟! ولم کن...

غریبه، نازان را که مقاومت می‌کرد سمت کمد لباس‌ها بُرد. او ناباورانه به رگالی نگاه می‌کرد که حداقل بیست دست لباس‌خواب ساتن از آن آویزان بود! مرد یکی از لباس‌ها را از رگال بیرون کشید و تو بغل نازان انداخت:

- بپوش.

نگاه وحشت‌زده‌ی نازان بین آن دو نفر نوسان داشت. رنگش پریده بود. لباس را با نفرت روی زمین پرت کرد:

- به همین خیال باشید که من این آشغال‌و تنم کنم!

مرد با چهره‌ای سرخ و یاغی، دستش را سمت یقه‌ی مانتوی او برد و آن را به تن دختر کشید. نازان جیغ کشید و بی‌دفاع روی زمین زانو زد. هر دو دستش را وسط

سینه‌اش گذاشت و همان‌لحظه در اتاق باز شد. از پشت پرده‌ی اشک، چهره‌ی نامدار را تشخیص داد. اشک روی صورتش چکید و با قلبی از حال رفته، به او خیره شد. بعد با شرمی دخترانه نگاهش را دزدید. کم‌کم داشت امیدوار می‌شد که با وجود آدمِ خدیو، خطری تهدیدش نمی‌کند که نامدار پُرخشونت و عصبی گفت:

- لعیا منتظره. دختره رو بیارینش پایین.

دنیا روی سر نازان خراب شد. نامدار آخرین نگاه را به او انداخت و از اتاق بیرون رفت. نگاه سرد و تلخی که در پس ذهن نازان حک شد. یکی از مردها به زور بلندش کرد. سرمایی که ناگه به تنِ رنجورش هجوم آورد، باعث شد خودش را بیشتر جمع کند. فکش برای هر جیغ و فریادی قفل شده بود. به عاقبت این پیشامدِ شوم فکر می‌کرد. با وجود قرارداد قانونی عکاسی کالکشن لباس‌های رسمی و اطلاعات دقیقی که مارال اشتیاق در حیطه‌ی فشن و مد به آن‌ها نشان داده بود، همچنین محکم‌کاری‌اش قبل از گرفتن عکس دیجیتال از نازان... حقیقتاً چه کسی شک می‌کرد که همه‌ی این بازی‌ها بر اساس نقشه‌ای پلید طراحی شده باشد و به جز یک سری اهداف کثیف و نفرت‌انگیز که فقط زاده‌ی ذهن عده‌ای بیمار روانی هستند، هیچ پروژه و مقصود حرفه‌ای در کار نیست ؟! هدف مارال و لعیا چه بود ؟! چرا از بین این همه مدل که حاضرند برای رسیدن به شهرت از هر قید و بندی رها شوند، او را به دام انداخته‌اند ؟! مرد که خم شد، نازان خودش را عقب کشید و با هق‌هق التماس کرد:

- این‌کارو نکن... خواهش می‌کنم...

مردی که کمی آن‌طرف‌تر کنار در ایستاده بود، اسلحه را از پشت کمرش بیرون آورد. نازان تا مرز سکته پیش رفت. نفر بعدی نگاه بدی به او انداخت و گفت:

- باید این لباس‌و بپوشی.

به لباس‌خوابی که روی زمین افتاده بود اشاره می‌کرد. نازان هق‌هقش را پشت لب‌هایش خفه کرد. انگار داشت غمباد می‌گرفت. حس می‌کرد گلویش از زور بغض ورم کرده است. مردی که مسلح بود، مستقیم سینه‌ی او را نشانه گرفت. قلب نازان یک‌خط در میان می‌کوبید و نفر دوم با آن صدای نابهنجار و بی‌قاعده‌اش می‌گفت:

- اگه کاری که خانوم ازت خواسته رو نکنی... با یه گلوله دخلت اومده. یالا... لباس‌و بردار.

یک قطره‌ی دیگر روی صورت نازان سُر خورد. نگاهی به آن‌ها انداخت و کج شد و با دستی لرزان، لباس را از روی زمین برداشت. آن را به سینه فشار داد و چانه لرزاند:

- خودم می‌پوشم!

کسی که جلوی در بود سرش را تکان داد و او با نفس عمیقی کنار رفت و گفت:

- برو اون‌جا.

به پاراوانی که گوشه‌ی اتاق بود اشاره می‌کرد. نازان بدون حرف سمت پاراوان قهوه‌ای رفت و پشت آن ایستاد. صورتش حالا از اشک خیس بود. خودش و

علاقه‌اش را لعنت کند، یا همتا و رفاقتش با او را ؟! همتای خائن را لعنت کند، یا مارال را که معلوم نیست از کدام جهنمی سر راهش سبز شده ؟! لباس سفید را با حال بدی پوشید. اگر با این سر و شکل افتضاح، جلوی چشم آن همه بیمار روانی ظاهر شود، قطعاً خودش را می‌کُشد. بدون تردید شنل لباس را روی آن تکه ساتنِ براق و نرم پوشید و بند لباس را دور کمر محکم کرد. مرد با خشم فریاد زد:

- اون پشت داری چه غلطی می‌کنی ؟ بیا بیرون.

دستان سردش را با نفرت مُشت کرد و از پشت پاراوان بیرون آمد. مرد غریبه نگاه ناخوشایندی به او انداخت و به جلو اشاره کرد. خانه‌ای که بدو ورود غبطه‌ی شکوه و زیبایی‌اش را خرده بود، حالا جلوی چشمانش از یک بیغوله هم ناچیزتر بود. دیگر خبری از آن همه برو و بیا نبود. حتی مارال را هم ندید. سرسرا روشن و نامدار به یکی از ستون‌ها تکیه داده بود. نه وسیله‌ی خاصی در خانه بود، نه هیچ اسباب و اثاثیه‌ای! نگاه نازان از بالای پله‌ها به زن جوانی افتاد که زاویه‌ی دوربین عکاسی را سمت پرده‌ی سبز تنظیم می‌کرد. گلوی نازان از وحشت خشک بود. به پایین پله‌ها که رسید، با دیدن در نیمه‌باز ویلا عزمش را برای فرار جزم کرد. حتی اگر احمقانه به نظر برسد، باز هم شانسش را امتحان می‌کند. بدون‌فکر تقلا کرد و با آرنج دست راست محکم توی شکم غریبه کوبید. بازویش که رها شد، سمت در شروع به دویدن کرد. دختری که پشت دوربین بود جیغ زد:

- بگیرش همایون!

همایون همان مرد مسلح بود که مثل اسب رم‌کرده، با گفتن؛ «وایسا حرومزاده، وایسا!» سمت نازان یورش بُرد. نازان نرسیده به در، چشمش به پایه‌ی شکسته‌ی یکی از دوربین‌ها افتاد که بدون‌استفاده گوشه‌ی دیوار رها شده بود. میله‌ی سنگینی نبود، اما اولین چیزی بود که برای دفاع از خودش پیدا کرد و همان را برداشت. با ترس و بغض برگشت و همایون را پشت سرش دید. عقب‌عقب رفت و با گریه نالید:

- نیا جلو. گمشو عوضی. نیا... نیا...

همایون اسلحه را سمت او گرفت و یک لحظه از جسارت نازان غافل شد. نازان در یک قدمی او، میله را بالا برد و آن را با فریاد به بازوی محافظ کوبید. وحشت، قوتی به جان طفل‌معصوم باقی نگذاشته بود تا بنیه‌ی مبارزه داشته باشد. مرد فریاد زد و نازان از صدای او ترسید و بی‌جان میله را رها کرد. به محض اینکه با گریه سمت در برگشت، موهایش از پشت سر میان پنجه‌های کسی گره خورد. از درد جیغ زد و همایون او را بی‌رحمانه روی زمین انداخت. به نیت خفه کردن دختر، دستش را روی دهان نازان گذاشت و محکم فشار داد. چشمان نازان کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. داشت خفه می‌شد و زیر دستان همایون برای زنده ماندن تقلا می‌کرد. صدای نامدار را گنگ و محو شنید که نعره می‌زد:

- چه‌کار می‌کنی تنه‌لَش؟! کُشتیش!

دست سنگین همایون از روی صورت نازان کنار رفت و سایه‌ی نحسش هم به همان سرعت ناپدید شد. نازان به سرفه افتاد. درد گلویش بیشتر شده بود. با عطش نفس می‌کشید. نامدار با عجله کنار او نشست. کف دستش را میان دو کتف نازان گذاشت

و با مهارت یک ماسور، شروع به ماساژ دادن کرد تا راه نفس او باز شود. نازان با درد سرفه می‌کرد. خودش را با بغض کنار کشید و نامدار فقط نگاهش کرد. کلافه و عصبی زیر بازوی نازان را گرفت و او را مجبور کرد بلند شود. دخترک ضعف داشت، با این حال سرتق هم بود و با صدایی گرفته غر می‌زد:

- ولم کن!

مثل بچه گربه‌ی سفید و زیبایی که پنجول بکشد، به دست نامدار چنگ می‌زد و او توجهی نمی‌کرد. نازان را کشان‌کشان تا جلوی پرده‌ی سبز برد. نازان آن‌جا لعیا را برای اولین‌بار دید. آن هم وقتی نامدار او را مخاطب قرار داد و بی‌طاقت و خسته گفت:

- شروع کن لعیا، کار دارم. بیشتر از یک ساعت نمی‌تونم بمونم.

لعیا به نازان نگاه می‌کرد. چقدر تنفر داشتند این چشم‌ها! نازان، ناباور و خشمگین موهایی که توی صورتش ریخته بود را با سر انگشت کنار زد. همایون همراه دوستش، مسلح و وحشی کنار لعیا ایستاده بود. نگاه بدی به نازان داشت. دختر با بغض و عصبانیت نالید:

- چرا منو آوردین این‌جا؟ می‌خواین چه‌کار کنید؟

لعیا خیره به او خندید و از پشت دوربین بیرون آمد:

- تو منو نمی‌شناسی... اما من توی مارمولک‌و خوب می‌شناسم.

اتاق سرد بود. نازان دستش را به یقه‌ی لباسش گرفت. لعیا مقابل او ایستاد. اول به چشمان نازان نگاه کرد. بعد به گونه‌ی برجسته و پوست سفید و لب‌های سرخ او:

- تو چی داشتی که من نداشتم؟

نازان می‌لرزید. لعیا با نفرت گفت:

- شاهو به خاطر تو قید منو زد. به درک، از اول هم دنبال بهونه بود که منو بپیچونه و گورشو گم کنه. مرتیکه‌ی لجن چشمش زُمردو گرفته بود... اما خَدیو...

نازان آب دهانش را قورت داد. التهاب لوزه‌هایش را به وضوح احساس کرد و چهره‌اش کمی جمع شد. لعیا آستین لباس‌خوابی که تن او بود را میان دو انگشت گرفت و کمی سمت خودش کشید. نازان ترسید و او به چشمان سیاه دختر زل زد:

خَدیو نه رسومات مسخره‌ی طایفه‌شو قبول داشت، نه حاضر بود زیر بار ازدواج بره... قسم خورده بود تا زنده‌ست پای هیچ زنی به زندگیش باز نشه... اما تو اومدی... توی مزاحم... چه‌طور تونستی؟... چه‌جوری خامش کردی؟

پس لعیا می‌خواست انتقام شاهو و خدیو را از او بگیرد! چه بازی نکبت‌بار و احمقانه‌ای! چه دیوانه بود این زن! نامدار گوشه‌ای ایستاده بود و به نازان نگاه می‌کرد. نازان با جسارت در چشمان لعیا پوزخند زد:

- خیلی احمقی، لعیا اشتیاق! انقدر احمق که نخواستی بفهمی منم به عنوان یه دختر قربانی همین سُنت‌های طایفه‌ای شدم. منم نمی‌خواستم...

لعیا با صدای بلند خندید. ناگهان قهقهه‌اش پوچ شد و خشم جای آن را گرفت. بیمارگونه و طاغی به یقه‌ی نازان چنگ زد و خیره در چشمان وحشت‌زده‌ی او گفت:

- اون خدیوه. تنها وارث هژبری‌ها که به خاطر اعتبار و بزرگیش کله‌گنده‌های این مملکت جلوش خم و راست می‌شن. تو واسه همچین آدمی طاقچه‌بالا بذاری ؟

با وجود ترسی که رس از تنش کشیده بود، با تبسمی طعنه‌دار، نگاه زیرکی به لعیا انداخت و گفت:

- اگه اینی که می‌گی رو قبول داری، پس چه‌جوری از خشم همچین آدمی نترسیدی و حاضر شدی نامزدشو به زور وارد بازی کثیفت کنی ؟

لعیا لحظه‌ای از جواب او یکه خورد. ابروی نامدار بالا پرید و لبخندش را با گزیدن لب پایین بلعید. از جواب دندان‌شکن نازان، صورت وا رفته‌ی لعیا سرخ شد. نگاهش را با بیزاریِ فاحشی از چشمان نازان گرفت و سمت دوربین رفت. صدایش به دنبال قدم‌هایش می‌لرزید و بلند می‌گفت:

- شروع کن نامدار!

نگاه نازان با نگرانی سمت نامدار رفت. او هم می‌کاویدش. دوباره اخم کرده بود. گماشته‌ی لعیا وارد سرسرا شد، نازان با دیدن مار پیتون برمه‌ای که دور شانه و بازوی مرد حلقه زده بود، با ترس عقب‌عقب رفت و به پرده‌ی سبز چسبید. نامدار

وقتی سمت او قدم برمی‌داشت با دقت می‌پاییدش. دختر از شرم نگاهش را دزدید. لعیا گفت:

- عکسا رو با جزئیات می‌خوام.

نازان با کینه و بیزاری به لعیا زل زد. بعد به نامدار نگاه کرد و با بغض گفت:

- خواهش می‌کنم... لطفاً این‌کارو نکن.

نامدار نمی‌توانست مستقیم به چشمان این دختر زل بزند. در نگاه او خدیو را می‌دید. قول و قرارش، تعهدش! همایون سر اسلحه را مستقیم سمت نازان گرفت. فک نامدار منقبض شد. نازان با عجز تکان خورد:

- نه!

اشک صورت دختر را با تضرع می‌شست. نامدار با زجر و اکراه نگاهش می‌کرد:

- به من اعتماد کن.

همان لحظه فلش دوربین باعث شد نازان پلک‌هایش را روی هم فشار دهد. آن مرد، مار را کنار کاناپه‌ای گذاشت که مقابل پرده‌ی سبز بود. نازان از ترس قبض روح شد. نمی‌دانست این مار بخت‌برگشته درنده‌تر است، یا نامدار؟ حیوان، دست‌آموز بود. شاید به او راحت‌تر بشود اعتماد کرد!

خدیو شماره‌ای را بی‌وقفه می‌گرفت و بانو تکیه به عصای سلطنتی، به نیت تحریص زیر پوست او می‌رفت:

- ولش کن. پِیِ چیو گرفتی؟ بذار هر بلایی می‌خوان سرش بیارن. خلایق هر چه لایق. دختره‌ی وِل!

خدیو از سر عصبانیت نچ بلندی گفت و سمت اتاق خودش رفت. بانو تکیه به عصا، سلانه سلانه پشت سر او می‌رفت و غر به جان خسته‌ی خواهرزاده‌اش می‌زد:

- دختری که چش‌سفیدی می‌کنه و هوای هرزگی می‌زنه به سرش، باید به همچین روز سیاهی بیفته.

خدیو پالتو را از رگال بیرون کشید و آن را با یک حرکت روی شانه‌هایش انداخت. چهره‌اش درهم بود و بانو بی‌خیال بیهوده‌بافی‌های خود نمی‌شد:

- والا که هر کی کرد، خوب کرد. دعا کن به جونش. به موقع تو رو از شر این جادوگر نجات داد.

- بســه بانـو... بســه!

از فریاد خدیو، بانو شوکه شد. فوری دست پشت دست کوفت و صدایش را بالا برد:

- ها، چته؟... هنوز هیچی نشده سینه چاک می‌دی واسه دردونه‌ی علی؟... یادت رفته طالعِ نحس‌شو؟

خدیو روی موهای خودش دست کشید. سمت دیوار شیشه‌ای رفت و از آن‌جا به حصار خیره شد. بانو عصایش را سوی او بلند می‌کرد و با همان لحن تلخ همیشگی‌اش می‌گفت:

- دختره معلوم نیست کنار کدوم از خدا بی‌خبری داره شب‌شو صبح می‌کنه، تو این‌جا صداتِ رو بزرگ‌ترت بالا می‌بری که بگی غیرتتِ داری خرج یه علف بچه‌ی نااهل می‌کنی؟ خوشا به مردونگیت.

خدیو سراسیمه و غضبناک با فریادی بلند برگشت و راف اپیدوت را از روی میز برداشت و سمت آینه‌ی کنسول پرت کرد. صدای شکسته شدن آینه در اثر اصابت با سنگ، باعث وحشت بانو شد. پیرزن قدمی عقب رفت. خدیو نفس‌زنان به او نگاه می‌کرد. با چشمانی خونی و نگاهی گردنکش، در حالی که روی تن صدایش هیچ کنترلی نداشت:

- نه اعصابی واسه‌م مونده که حوصله‌ی بحث و سرزنش داشته باشم، نه می‌خوام که یک کلمه‌ی دیگه در مورد اون دختر از دهنت بشنوم.

از تحکمی که در صدای او بود، بانو چهره درهم کشید. خدیو با نفسی رفته به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. کیهان دیر کرده بود. پیام نامدار لحظه‌ای از ذهنش پاک نمی‌شد. کوتاه و مختصر نوشته بود:

- «بیا به این آدرس، پاشا. جون نازان در خطره.»

لوکیشن فرستاده بود. خانه‌ای که خدیو با کمی پرس‌وجو فهمید متعلق به لعیا مشتاق است. کیهان آمد و جلوی در ایستاد و از همان‌جا به خدیو اشاره کرد. او نیم‌نگاهی به چهره‌ی دلخور بانو انداخت و سپس بی‌توجه به او با عجله از اتاق بیرون رفت. وقتی سمت در می‌دوید، بلند فریاد زد:

- چیا ؟

چیا واق‌زنان از کنار پله‌ها بلند شد و جستی زد و خودش را به خدیو رساند. کمی بعد، آفرود سفید خدیو بود که گرد و خاک‌کنان از جلوی ایوان خانه‌ی سردارخان رد می‌شد و از در باغ بیرون می‌زد. کیهان آهسته فرمان را چرخاند و از خم کوچه رد شد:

- کریم از شبی که پاکت‌و از روژان گرفته دیگه این‌ورا آفتابی نشده. به بچه‌ها سپردم پیداش کنن. فکر نکنم تو شهر باشه. معلوم نیست کجاست و داره قبر کی‌و می‌کنه.

خدیو نگاهش را از پنجره‌ی ماشین به سیاهی شب داد:

- آب شه بره تو دریا و نار شه بیفته وسط آتیش جهنم هم باز پیداش می‌کنم.

نگاه کیهان فاتحانه بود و می‌گفت:

- اینکه جای پاکت اصلی رو با پاکت تقلبی عوض کردی، به موقع بود.

خدیو پلک زد. در حالی که ذهنش پر بود از نازان و هیچ وجه‌مشترکی بین او و لعیا پیدا نمی‌کرد، چندبار روی ریش خود دست کشید و گوشه‌ی سبیلش را تاب داد و آهسته گفت:

- به روژان شک کرده بودم.

کیهان در سکوت سرش را تکان داد. صبر خدیو تا همان‌جا بود. سمت کیهان برگشت و با اخم پرسید:

- ربط نازان به لعیا چیه؟

کیهان نگاه کوتاهی به او انداخت و دوباره به جاده خیره شد:

- بهت که گفتم...

- با دقت و جزئیات... نه تو یه کلمه. هر چی که دستگیرت شده رو بگو.

او نفس بلندی کشید و پوزخند زد:

- غلط نکنم، پای حسادت زنانه وسطه!

خدیو که حوصله‌ی لغزخوانی‌های او را نداشت، غر زد:

- واضح حرف بزن کیهان! لعیا با نازان چه‌کار داره؟

- دوستش می‌گفت لعیا با نازان واسه یه کالکشن پاییزه قرارداد بسته که نازان بشه مدل اصلی و بیاد جلوی دوربین...

- رو چه حساب؟ لعیا این وسط چه‌کاره‌ست؟

- دخترعموی لعیا، مارال... تو کار مدلینگه. یه مزون معروف هم تو تهران داره. فراتر از یه فشن‌شوی ساده... دخترای خوشگل‌و به ایجنت‌های بزرگ معرفی می‌کنه و حق

کمیسیون می‌گیره... مثل اینکه لعیا ازش می‌خواد نازان رو ببینه و از طرف اون باهاش قرارداد ببنده.

- احتمالاً وقتی شاهو تصمیم می‌گیره با نازان ازدواج کنه، قید لعیا رو می‌زنه و اونم این‌جوری خواسته تلافی کنه.

- احتمالش زیاده!

- به بچه‌ها گفتی کجا بیان؟

کیهان سری جنباند و جواب داد:

- اونا قبل از ما می‌رسن.

خدیو نگاه آشوب‌زده‌اش را از پنجره به چراغ‌های پیاده‌رو داد:

- لعیا چی از جون نازان می‌خواد؟

کیهان شنید و مردد به نیم‌رخ عصبی او نگاه کرد:

- خیالت از بابت نامدار راحته؟

خدیو که آرنج دست راستش را به چهارچوب پنجره تکیه داده بود، شقیقه‌اش را با درد مالید و آهسته گفت:

- نامدار واسه رسیدن به خواسته‌هاش به خودش آسیب می‌زنه، اما به بقیه نه. اگه ازش مطمئن نبودم، حفاظت از نازان رو به اون نمی‌دادم.

این را گفت و رو به عقب گردن کشید. چیا محکم روی صندلی نشسته بود و گاهی به آن‌ها نگاه می‌کرد، گاهی به پنجره. کیهان گفت:

- از بحث اعتماد که بگذریم، جرئت نمی‌کنه از کسی جز خودت دستور بگیره. می‌دونه اگه طرف تو نباشه، بدجور به وجدانش باخته.

دست خدیو در سکوت سمت چیا دراز شد و گردن حیوان را با خونسردی نوازش کرد. نگاهش از پنجره‌ی عقب، به فضای تاریک بیرون بود. در حالی که همه‌ی حواسش پرت نازان بود و ناخودآگاه به او فکر می‌کرد.

*****

لعیا گفت:

- بشین رو کاناپه. عجله کن...

منظورش نازان بود. پیشانی نامدار تا روی شقیقه رگ کشید. عرق روی شقیقه‌اش دانه زد. از این نقش نفرت داشت. از نقشی که هیچ تجانسی با وجدانش نداشت. نازان با گریه روی کاناپه نشست. چشمانش در حدقه می‌دوید. نامدار وقتی نگاهش را با استیصال از چشمان اشک‌آلود نازان می‌گرفت، نفس به سینه‌اش نمانده بود. غیرممکن است به این دختر نزدیک شود. این تابو، شکستنی نیست.

- معطل نکن نامدار... بشین کنارش...

لعیا این را گفت و نامدار لب خودش را چنان گاز گرفت که مزه و شوری خون در دهانش پیچید. نازان حالا با صدای بلند هق‌هق می‌کرد. بدنش را دست این لاشخورها نمی‌داد. چشمانش از فرط اشک متورم و سرخ بود. بدون اینکه به نامدار نگاه کند، سراسیمه بلند شد. همایون سر اسلحه را سمت او گرفت. رنگ از رخ نامدار پرید. با نگرانی دستش را سمت همایون بلند کرد:

- خر نشو مرتیکه. بگیر پایین اسلحه رو!

لعیا تشر زد:

- تو دخالت نکن نامدار.

نامدار نزدیک نازان شد و دختر با گریه گفت:

- برام مهم نیست. بزنید، بُکشید... دیگه برام مهم نیست. اجازه نمی‌دم... نمی‌ذارم...

نامدار صدایش زد:

- نازان ؟!

نازان عقب عقب می‌رفت. لعیا گفت:

- بزنش!

همایون قدمی جلوتر رفت. نامدار داد زد:

- دستتو بیار پایین بی‌شرف! کاری باهاش نداشته باش.

لعیا به نامدار زل زد و انگشت همایون روی ماشه نشست. قرارشان این نبود. نازان با ترس و صورتی خیس از اشک عقب رفت و همان لحظه حیوان را زیر پایش ندید و بی‌حواس دم مار را لگد کرد. سر مار که وحشیانه بالا آمد، نازان چنان جیغی کشید که همایون کنترلش را از دست داد و ماشه را چکاند! همان لحظه در خانه با شتاب باز شد و چند نفر سراسیمه وارد سرسرا شدند. سگی از دور واق‌واق‌کنان جلو آمد. گماشته‌ای که مسئول آوردن مار بود با دیدن خدیو در آستانه‌ی در، پا به فرار گذاشت. اسلحه از دست همایون افتاد. با چشمان گرد شده خدیو را می‌دید. رنگ از رخ مرد پریده بود و عقب می‌رفت. لعیا قدرت تکان خوردن نداشت. شوکه شده بود. آدم‌های خدیو همایون را گرفتند و از در بیرون بُردند. او در حالی که به غلط کردن افتاده بود، سعی می‌کرد بازویش را از حصار دستان آن دو مرد رها کند:

- غلط کردم خدیوخان... گوه خوردم پاشا... من نمی‌دونستم... همه‌ش زیر سر این زنیکه‌ست...

آن‌ها از در بیرون رفتند. خدیو وسط سالن ایستاد. دستانش را پشت کمر درهم قلاب کرده بود و با اخم تندی به لعیا نگاه می‌کرد. نازان روی کاناپه از ترس ماری که همین حالا دور یک پایش چنبره زده بود، از حال رفته بود. بازوی نامدار غرق خون بود و مچ دست چپش را با درد فشار می‌داد. وقتی همایون ماشه را چکاند، او نازان را کنار زد و همان موقع تیر به بازویش اصابت کرد. کیهان با اشاره‌ی خدیو به کمک او آمد. نامدار که سعی می‌کرد جلوی خدیو به هر بدبختی‌ای شده آن پیراهن لعنتی بدقلق را

بپوشد، دست کیهان را گرفت و با ناله‌ی خفیفی از روی زمین بلند شد. کمی جلو رفت. می‌خواست به خدیو چیزی بگوید که او خیره در چشمان بی‌رنگ لعیا، با تحکم گفت:

- به زخمت برس.

نامدار سرش را با شرمندگی پایین انداخت. باید سر فرصت به خدیو ثابت می‌کرد که خبر نداشته مدل اصلی این پروژه، نازان است. همراه کیهان از در بیرون رفت. لعیا فاصله‌ی نسبتاً زیادی با خدیو داشت. او کوتاه، اما سنگین سمت لعیا قدم برداشت. زن از ترس بدون‌فکر عقب رفت و در یک لحظه پا به فرار گذاشت. مسیرش سمت پله‌های میانی ویلا بود که خدیو محکم صدا زد:

- بگیرش چیا!

چیا چابک و سریع سمت لعیا دوید. صدای واق‌واقش به طرز دهشتناکی در سرسرا می‌پیچید. لعیا که از هیبت حیوان ترسیده بود، جیغ زد و قبل از اینکه پایش به پله‌ها برسد، چیا پشت پای او را گرفت و همان‌جا نگهش داشت. لعیا با صدای بلند به گریه افتاد. با هر تقلای او، فک سگ سفت‌تر می‌شد و در نتیجه محکم‌تر گازش می‌گرفت. بوی خون، حیوان را وحشی‌تر می‌کرد. خدیو که به اعتراف لعیا نیاز داشت، به یکی از نوچه‌هایش اشاره کرد و گفت:

- ببرش تو ماشین.

مرد کت‌وشلواری که قد بلندی داشت، اطاعت کرد. خدیو از همان‌جا چیا را صدا زد. او با دندان‌های خونی سمت خدیو آمد. لعیا تقریباً از هوش رفته بود. خدیو سنگین و بی‌حرف سمت نازان برگشت. از همان اول مار را دور پای او دیده بود. پیتون برمه‌ای که خودش یک زمانی به شاهو سپرده بود. توسط خدیو آموزش دیده و آزاری به کسی نمی‌رساند. البته نه وقتی که گرسنه باشد. آن موقع با خوی ددمنشانه‌اش، حتی ممکن است صاحبش را هم ببلعد! پایین کاناپه، روی یک‌پا نشست. پیتون را آهسته نوازش کرد و روی خال‌های بزرگ و پولکی بدن حیوان دست کشید تا آرامش کند و از خیر پای نازان بگذرد. چیا واق زد و خدیو با لبخندی کج سرش را تکان داد:

- خوشا هرماس... خودشه... شریر!

شریر اسم همان مار بود. حیوان بوی خدیو را احساس کرد. آهسته روی ساق دست او خزید. کیهان آمد و خدیو مار را به او داد. نگاه کیهان روی چشمان بسته‌ی نازان بود:

- حالش چه‌طوره؟!

خدیو ایستاد. نگاهش را روی نازان بالا و پایین کرد و با لحن نه چندان آرامی گفت:

- ترسیده!

کسی کیهان را صدا زد و او سمت در رفت. خدیو با اخم به لباس‌خواب نازان نگاه می‌کرد. چیا محکم واق زد و خدیو با پوزخند گفت:

- آره... خودشه... خودِ دردسر!

با نفسی عمیق خم شد و دستش را سمت دختر بُرد. نازان را به آرامی در آغوش گرفت و روی دست بلند کرد و همراه چیا سوی در رفت.

*****

صدای شُرشُر باران می‌آمد. قطراتی که مقید باد بودند و هراسان به شیشه‌ی پنجره کوبیده می‌شدند. اولین چیزی که در نظرش جان گرفت، سقف بلند اتاق بود. یعنی در نگاه اول فکر کرد که اتاق است! نگاهش از طرح‌نمای سنگی سقف رد شد و چشمانش را با تعجب اطراف سرا چرخاند. کارگاه سنگ‌تراشی خدیو بود! دستگاه تراش‌کاری، ابزار برش سنگ، وسایل عجیب و غریبی شبیه انبر که به دیوار آویزان بودند و یک میز تقریباً بزرگ نزدیک پنجره، با قفسه‌های فلزی مشبک که داخل هر کدام چند جعبه‌ی چوبی قرار داشت و روی هر یک از آن‌ها نام چند نوع سنگ نوشته شده بود. کمی آن‌طرف‌تر نگاهش به شومینه افتاد. تکه‌های بزرگ چوب که لابه‌لای آتش، گُر می‌گرفتند، گواه می‌دادند زمان زیادی از آمدن‌شان به این محل نگذشته و خدیو همین حوالی در حال پرسه زدن است. گاهی صدای قدم‌های او را از پشت دیوار کارگاه می‌شنید. نگاهش که به ساعت دیواری افتاد، همزمان بانگ الله‌اکبر را هم شنید. صدای اذان بود! نگاهش دوید سمت پنجره‌ی خیس. داشت صبح می‌شد. یاد چشمان دلواپس مادرش که افتاد، ترس و نگرانی خاطرش را مشوش کرد. خدیو به خانواده‌ی او خبر داده که کجا هستند؟! هیزم‌ها ترق و

تروق‌کنان می‌سوختند. برخلاف لحظات پیش، دیگر صدای چکش به گوش نمی‌رسید. نازان با کنجکاوی به خودش نگاه کرد. هنوز همان لباس کذایی تنش بود. گره‌ی شنل را با وسواس محکم‌تر کرد. نگاهش سمت بالش کوچکی رفت که تا لحظاتی پیش سرش را روی آن گذاشته بود. بدون هیچ پتو و ملحفه‌ای! نگاهش به در و دیوار کارگاه بود که خدیو از پشت دیوار بیرون آمد و با دیدن او میان راه مکث کرد. با اینکه می‌دانست خدیو هم با او در این چهاردیواری حضور دارد، باز هم انگار از دیدن هیبت او جا خورد. مرد تنومند و چهارشانه‌ای که زیپ هودی سیاهش را تا میان سینه باز گذاشته بود و با اخم کمرنگی چهره‌ی متعجب نازان را تماشا می‌کرد. نگاه دختر با کنجکاوی به قلمِ نوک‌تیزی افتاد که خدیو لابه‌لای انگشتان یک دست تاب می‌داد. ابزاری که در بعضی مواقع از آن برای انداختن نقش و نگار روی سنگ‌های قیمتی استفاده می‌کرد. او همان‌طور که دسته‌ی گرد و خمیده‌ی ابزار را فشار می‌داد، با سر انگشتان دست دیگرش، بدنه و تیزی نوک وسیله را لمس می‌کرد. خیره در نگاه نازان می‌گفت:

- دوستت همتا، حرف از کالکشن پاییزه می‌زد نازدار.

«نازدار» را عمداً با لحنی تند، کوبید ته جمله‌اش که وقتی کنایه می‌زند، او را هم قبض‌روح کند... اما این دختر، با آن جوهره‌ی سرکشش، تمایل نداشت روحش به تسلط مَردی در بیاید و به اصطلاح قبضه شود میان دستان خدیو! با خونسردی جواب داد:

- چرا منو آوردی این‌جا ؟!

خدیو کمی به او نگاه کرد، سپس سمت شومینه قدم برداشت. با دو انگشت شست و اشاره، از سر زانو شلوارش را کمی بالا کشید و روی یک‌پا نشست. با همان وسیله، هیزم‌ها را زیر و رو می‌کرد. به رقص و خودکامگی آتش زل زد، بعد به آرامی ایستاد. نگاهش را از شومینه گرفت و از آن فاصله به نازان خیره شد. با طعنه‌ای بارز، به لباس‌های نازان اشاره می‌کرد و با لهجه‌ی کوردی می‌گفت:

- خبر نداشتم مردم تو هوایی که سرمای خزانش استخوان می‌تِرکانه، جای شال و پالتو و لباسی که بِتانه گرم‌شان کنه، از این چیزا می‌کِشَن تن‌شان!

نازان که از متلک او خنده‌اش گرفته بود، با تبسم شیرینی گفت:

- وقتی چیزی از مُد نمی‌دونی، چرا بهش فکر می‌کنی ؟

پوزخند خدیو نم‌نم پس رفت. توقع داشت نازان با شنیدن این حرف، رو ترش کند... نه اینکه جسورتر شود و به بلبل‌زبانی بیفتد. او سکوت کرد و نازان رُک پرسید:

- تو خبر داشتی قراره باهام چه‌کار کنن ؟!

چهره‌ی خدیو از خشم، خون کشید. حرف نازان بدجور برایش گران تمام شد:

- خبر داشتم که چی ؟ قراره بِشِت دست بزنن و آبروتِ پیش طایفه ببرن ؟ تو منو چی فرض کردی که...

- خیلی‌خب، باشه!... حالا چرا عصبانی می‌شی ؟ نامدار مگه آدم تو نیست ؟

خدیو نفسش را با التهاب بیرون داد. نگاهش دلخور بود و می‌گفت:

- نمی‌دونست مدل اصلی تویی.

- خودش این‌و بهت گفت ؟!

او خیره در چشمان حیران دختر، یاد پیامک نامدار افتاد. از ترسِ خدیو، حتی صبر نکرده بود صبح شود. وقتی هنوز خونریزی داشت و پرستار با دقت زخمش را بخیه می‌زد، به خدیو پیام داد و همه چیز را مختصر برای او تعریف کرد تا مبادا شک و شبهه‌ای باقی بماند. اینکه در چشم خدیو گناهکار نباشد، کفایت می‌کرد. نازان در سکوت به او خیره شده بود. خدیو همان‌طور عبوس و سرد می‌پاییدش و قضیه را صادقانه برای فهماندن به او روشن می‌کرد:

- لوکیشن فرستاد و گفت جونت در خطره.

- نامدار جلوی اون دختر داشت نقش بازی می‌کرد ؟!

خدیو با اخم سرش را تکان داد. نگاه خیره‌اش روی او طوری بود که انگار تمایل داشت اصل ماجرا را فقط از زبان نازان بشنود. او نگاهش را پایین انداخت. دامن لباس را روی مچ پاهایش کشید و واگویه کرد:

- به من گفتن کالکشن پاییزه... که فقط شامل مانتو و شال و کیف و کفش می‌شه!... اما وقتی رسیدم سر صحنه، ورق برگشت. حرف از لباس‌های ناجور زدن و به زورِ اسلحه مجبورم کردن این لباس‌و...

بازگو کردن آن لحظات تکان‌دهنده، برایش دشوار بود. دَم به دَم بغض می‌کرد و صدایش می‌لرزید:

- لعیا به یکی از اون مردا... همون که پشت دوربین فیلمبرداری بود... می‌گفت صورت نامدار تو فیلم معلوم نباشه، اما... به نامدار می‌گفت عکسای منو با جزئیات می‌خواد...

ناگهان سرش را بلند کرد و با ترس غریبی پرسید:

- اون عکسا چی شدن؟!

خدیو ابزار را محکم‌تر فشار داد:

- تو آتیش همین شومینه سوختن.

لحن او، تحکم و تغیر داشت. نازان رد نگاه خدیو را گرفت و به شومینه رسید. بعد با شرم سرش را پایین انداخت. پس آن عکس‌های لعنتی را دیده بود. هر چند هنوز کار به آن حجم از رسوایی نرسیده بود. فقط مقابل هم بودند. شاید نباید به همتا اعتماد می‌کرد... اما آن روز در کافه قرارداد، قانونی بسته شد. تعهد، مجموعه‌ی ایرانی، کالکشن حرفه‌ای... به چی باید شک می‌کرد؟! همین را کم داشت. حالا اسباب یک عمر طعنه و سرزنش او، دست این مَرد افتاده بود. از این بابت هوای دل غصه‌دارش، قدری کدر و ابری شد:

- لوازم شخصیم... موبایلم...

زمزمه‌ی نازان دور بود. در حالت عادی شاید به گوش کسی نمی‌رسید... اما خدیو شنید. همان‌طور که سر ابزار را کف دست خود می‌کوبید، گفت:

- اونا رو می‌گی؟

نازان به میزی که کنار شومینه بود نگاه کرد. با دیدن کیف و وسایلش، لبخند زد. باید به مادرش زنگ می‌زد... اما با این فکر جرعه‌ای شک، ته دلش را تلخ کرد. دلواپس و غمگین به ساعت دیواری خیره شد. واقعاً باید زنگ می‌زد؟! نگاهش که سمت خدیو برگشت، ناغافل پرسید:

- لعیا کیه؟!

خدیو دستش را داخل جعبه‌ی سنگ‌ریزه‌ها فرو بُرده و مُشتش را پُر و خالی می‌کرد. با چهره‌ای کلافه جواب داد:

- دوست دختر شاهو.

- ترسید بخوام دوست‌پسرشو از چنگش در بیارم؟

لحن نازان تمسخرآمیز بود. خدیو دستش را کمی بالاتر گرفت. سنگ‌ریزه‌ها از میان پنجه‌های جمع‌شده‌اش داخل جعبه رها می‌شدند و نازان بی‌پروا می‌گفت:

- لعیا بیشتر از اینکه شاهو رو بخواد... تو رو می‌خواد!

دست خدیو بیشتر مُشت شد. بعد سنگ‌ها را یکباره رها کرد. نازان به نیم‌رخ او زل زده بود و ادامه می‌داد:

- فکر می‌کرد من و تو می‌خوایم با هم ازدواج کنیم!

خدیو کف دستانش را روی هم سایید. دوباره ابزار را از روی میز برداشت. با اخم به چشمان سیاه دختر براق شد و گفت:

- شاید درست فکر کرده!

پوزخند نازان، عاقل‌اندرسفیهانه بود و طعنه می‌زد:

- می‌گفت قسم خوردی تا وقتی زنده‌ای نمی‌ذاری پای هیچ زنی به زندگیت باز بشه!

خدیو لحظه‌ای ثابت نگاهش کرد. بعد محکم پلک زد و در حالی که چهره‌اش سخت و فکش منقبض شده بود، سمت پنجره رفت:

- قسممو شکستم!

- چرا؟!

نگاه خدیو به رقص باران، روی تنِ سرد شیشه بود. قطرات آبی که روی درز پنجره‌ی کارگاه می‌نشستند و تا زیر طاقچه‌ی سنگی، سُر می‌خوردند.

- آهیر، قسمِ پاک من بود.

لبخند نازان، تلخ و محزون شد. سرش را طرفین تکان داد و از پشت سر به شانه‌های خدیو زل زد. از ذهنش گذشت؛ «فقط به خاطر آهیر؟!»

- اون روزو هیچ‌وقت یادم نمی‌ره. مخصوصاً حرفایی که تو ماشین بهم زدی!

خدیو روی پاشنه‌ی کفش چرخید و سمت او برگشت. نازان با همان لبخندِ غمناک و حال آشفته‌اش ادامه داد:

- می‌گفتی حتی اگه پای رسوم طایفه‌ای هم وسط باشه، باز به سیبی که یکی دیگه بهش گاز زده، لب نمی‌زنی!

- قبل از اینکه اون حرف‌و بِشِت بزنم، اذن دخترو از شاه‌بابا و علی گرفته بودم.

- پس اون ادعا...

- گفتم لب نمی‌زنم، نگفتم ازدواج نمی‌کنم.

نازان که از صولت کلام او جا خورده بود، هجوم یکباره‌ی خون را به صورتش احساس کرد. نگاهش را از چشمان نافذ خدیو دزدید و او از پنجره فاصله گرفت. وقتی سمت نازان می‌آمد، ناخواسته به لباس او نگاه می‌کرد:

- من این ازدواج‌و فقط به چشم معامله می‌بینم.

شنل لباس، نرم و نازک بود. سرما را جذب می‌کرد. برای همین نازان می‌لرزید. او که متوجه سنگینی نگاه خدیو شد، با کمی دقت به خودش نظر انداخت. خط و کوتاهی لباس‌خواب سفید را می‌شد از روی شنل هم دید. حتی هاله‌ای از برجستگی های بدنش هم کم و بیش پیدا بود. با این تصور، تبِ تند حیا، با عتاب بیشتری به دل دختر بی‌نوا رخنه کرد. او از شرم رنگ‌به‌رنگ می‌شد، در حالی که خدیو حواسش به جزئیات لباس و اندام دختر نبود. درک قابل‌تأملی از تمایلات مردانه و حسی به

نام شهوت نداشت. قرار هم نبود با یک نگاه وسوسه شود. نگاهش به خاطر بیگانگی خودش با چنین جامه‌ی لطیف و پرحاشیه‌ای بود. برای اولین‌بار از نزدیک، یک زن را در چنین لباسی می‌دید. همین اندازه برایش عجیب بود!... اما نازان که از این به اصطلاح چشم‌چرانی‌ها پیش خودش فکرهای دیگری کرده بود، از جا بلند شد و در حالی که سمت وسایلش می‌رفت، گفت:

- اما تصمیم من با تئوری تو فرق داره...

در یک قدمی شومینه، ندید که خدیو ابزار را روی زمین پرت کرد. نازان خواست قدم‌تند کند که بازوی راستش میان پنجه‌های او گیر افتاد. انتظار این حرکت را نداشت. قبل از اینکه سرش سمت خدیو برگردد، او مقابل نازان تمام قد ایستاده بود و با اخم می‌گفت:

- جواب «نه» ازت نخواستم. فقط می‌گی «بله»!

نفس نازان را با غضبی که پشت کلمات بسته بود، بند آورد. او ترسیده بود... منکر هم نمی‌شود که وقتی این هیولای عظیم‌الجثه مقابلش سبز شد، از وحشت قالب تهی کرد. پس این دیو به وقتش عربده‌کِشی هم می‌کند! حسی متغیر شبیه عصبانیت به دادش رسید و با استهزا لبخند زد. یکی از ابروهایش قوس گرفت و سرش بالاتر آمد و حق‌به‌جانب تماشایش کرد:

- خواب دیدی خیر باشه...

و سر انگشت اشاره‌اش را وسط سینه‌ی او کوبید:

- حالا حالاها واسه گرفتن جواب از من، باید له‌له بزنی.

متوجه انقباض عضلات فک خدیو شد، متوجه خونی که در چشمان او دوید.

- تا امروز کسی رو حرفم «نه» نیاورده، مِن‌بعدم نمی‌آره.

- حالا که یکی پیدا شده و آورده. چشمت روشن.

صورت خدیو تا گردن سرخ شد. با خشمی که حد و مقیاسش بی‌شمار بود، گفت:

- با من این‌جوری حرف نزن، دختر شهری.

پرده‌ی گوش نازان از فریاد او لرزید. نفسش در بندِ سینه بود که پلک‌هایش را روی هم فشار داد و با همه‌ی توان داد زد:

- دیگه نمی‌خوام با هیچ هُژَبری‌ای ازدواج کنم.

- راه دیگه‌ای نداری. جفت‌مونو به این وصلت مسخره محکوم کردن. به چشم اونا، تو بیوه‌ی آهیری و من همخونِ آهیر. اگه نخوای، مجبورت می‌کنن.

نازان با عجز سوزناکی نالید:

- تو جلوشونو بگیر!

- از همبندیِ خودت می‌خوای جلوی حکم‌و بگیره؟

- مجبور نیستی خواسته‌شونو قبول کنی.

- مجبورم هوای امانتی برادرمو داشته باشم.

- تا این حد به قولی که دادی متعهدی ؟!

- به هر چی که به آهیر مربوط باشه، آره!

نازان بغض کرد و خیره در چشمان او گفت:

- منم آدمم. احساس دارم. نمی‌تونم به زور ازدواج کنم.

لحن خدیو کمی نرم‌تر شد:

- همون وقتی که داشتی عروس این طایفه می‌شدی، باید به رسم و رسومات‌شون فکر می‌کردی.

نگاه نازان نم‌دار بود که آسه‌آسه، چشمه‌ی اشک شد و از سینه‌ی حزن جوشید:

- نمی‌دونستم. کسی بهم چیزی نگفت.

- توقع داشتی چی بِشِت بگن ؟ که اگه روزی روزگاری شوهرت سرشو گذاشت زمین، مجبوری بری تو عقد همخونِش ؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نازان روان شد:

- این‌جوری حرف نزن.

- اگه تو این دنیا فقط یه نفر باشه که به حد مرگ از ازدواج و عشق‌وعاشقی بیزار باشه... اون یه نفر منم! روشنه ؟

- بابت همچین شاهکاری که سرودی، می‌خوای واسه‌ت کف هم بزنم؟

- به وقتش این‌کارم می‌کنی.

نازان اخم کرد. نگاه خدیو با خشونت خاصی توی صورت او به گردش درآمد و با اطمینان گفت:

- حرف آخر؛ ... باهات کاری ندارم. یعنی نمی‌خوام که داشته باشم. پیش من امانتی... امانت هم می‌مونی.

نازان بدون‌فکر، در حالی که چشمانش از فرط تعجب گشاد شده بود، پرسید:

- تو از اون مردایی هستی که از جنس مخالف بدشون می‌آد؟!

خدیو بیشتر اخم کرد. گاهی اوقات از ته دل می‌خواست با دو انگشت، محکم وسط شقیقه‌ی این دختر تلنگر بزند و بگوید؛ «بس کن بچه زرنگ!» اما حیف که پررو می‌شد. همین‌جوری هم ورپریده و بی‌تعارف بود. او به سکوت سنگینش ادامه داد و نازان مردد لب زد:

- پس... می‌گم چیزه لابد... حتماً یه زن ضربه‌ی ناجوری بهت زده که... کسی بهت خیانت کرده؟

مغز خدیو سوت کشید. چهره‌اش لحظه‌ای وا رفت... اما فقط به اندازه‌ی یک لحظه... بعد از آن چنان گره‌ی کوری میان دو ابرویش افتاد و رگ پیشانی‌اش ورم کرد و فریاد زد:

- محض رضای خدا چرا دهنِتِ نمی‌بندی ؟

که رنگ از رخ دختر بیچاره پرید. تته‌پته‌کنان و دستپاچه جواب داد:

- خـ... خب... باشه!... فهمیدم... اصلاً هیچی...

خدیو با عصبانیت او را رها کرد، اما نازان چشم از خدیو برنداشت. کنجکاو بود و به دنبال ماجرایی که رایج نباشد و بتواند آن را کشف کند. پرسید:

- فقط... از اینکه جنس مخالف بهت نزدیک بشه بدت می...؟

- از همه‌اش!

با آن چهره‌ی اخمو و غضبناک، طوری تشر زد که نازان از جا پرید. آب دهانش را فرو داد و زیرلب گفت:

- متوجه شدم!

خدیو با آشفتگی سمت شومینه رفت. نازان ناخودآگاه قدمی پشت سر او برداشت و پرسید:

- اون‌وقت چرا ؟!

- اونش به خودم مربوطه.

نازان لبش را گاز گرفت. اخم شیرینی کرد و در دل گفت:

- «مردکِ گُنده‌گوی خودخواه!»

خدیو پشت به او تکه‌ای هیزم داخل شومینه انداخت:

- این روزا کل زندگیم شده اکراه و اجبار... فقط دردسری مثل تو رو کم داشتم که از غیب نازل شد.

- خوش به حالت. باید از خداتم باشه.

خدیو سمت او برگشت و نازان پشت چشم نازک کرد:

- من نمی‌خوام دردسر کسی باشم. منتها یه بنده خدایی واسه گرفتن «بله» عجله داره.

خدیو لب پایین خود را گاز گرفت. مجبور بود ناز و اداهای این دختر زبان‌دراز را تحمل کند؟!

- اگه قبول نکنم زنت بشم، چی می‌شه؟

خدیو که به معنی واقعی کلمه خسته بود، بی‌حوصله و عصبی جواب داد:

- یه حروم‌لقمه، یه مریض روانی اون بیرون داره وِل می‌چرخه که هدفش فقط آسیب زدن به توئه.

و کمی در آن لباس براندازش کرد و بی‌حوصله‌تر از قبل ادامه داد:

- آهیر می‌گفت یکی می‌خواد اذیتت کنه.

- آهیر از کجا می‌دونست؟!

- نمی‌دونم... احتمالاً چیزی رو فهمیده بود که نباید می‌فهمید!

- آخه اونا کی‌ان ؟! چرا باید آهیرو...

نازان سکوت کرد. خدیو حرفی نزد. دخترک پیش چشمان او، با چهره‌ای مغموم سمت لباس‌هایش رفت. همان‌طور که وسایل داخل کیف را زیر و رو می‌کرد، پرسید:

- با اون مار چه‌کار کردی ؟!

حتی با آوردن اسم آن موجودِ درازِ وحشی هم موهای تنش سیخ می‌شد.

- دست‌آموزه. تا وقتی گرسنه نباشه، کاری به کسی نداره.

با جوابی که خدیو داد، نازان لحظه‌ای دست از کندوکاو کشید. از سر شانه گردنش را رو به عقب مایل کرد و با ترس، نگاهی اجمالی به اطراف کارگاه انداخت:

- آوردیش این‌جا ؟!

خدیو خم شد و ابزار را از روی زمین برداشت. سمت یکی از میزها رفت و تنگ‌حوصله جواب داد:

- نترس، شَریر این‌جا نیست.

- شَریر کیه ؟!

ابزار را روی میز هُل داد و در جعبه‌ی سنگ‌ها را بست. لبخندِ گوشه‌ی لبش کج بود و بی‌ربط، ته دل نازان را خالی می‌کرد:

- وقتی یه مار دور چیزی چنبره می‌زنه... یعنی اون یا گنجه... یا طعمه!

از تحلیل او، رنگ به روی دختر بی‌نوا باقی نماند. دست و پا لرزان پرسید:

- دور... دور چی چنبره زد؟!... دور من؟!...

فوری به پاهایش نگاه کرد... و از تصور اینکه آن مارِ خال‌خالیِ بدقواره دور بدنش تاب خورده باشد، مورمورش شد. خدیو جعبه‌ها را داخل قفسه گذاشت. از پشت دیوار می‌گفت:

- شاید فکر کرده جواهری و خواسته از گنجش حفاظت کنه.

نازان با ترس و بغض، کمی درز جلوی شنل را کنار زد و زیرلب پچ‌پچ کرد:

- اگه از شانس منه که فقط گشنه‌ش بوده!

به مچ هر دو پایش دست می‌کشید تا مطمئن شود سالم است. روی بدنش به دنبال جای نیش مار می‌گشت! خدیو یک لحظه سرش را برگرداند و او را در حال وارسی پاهایش دید. نگاهش را از روی نازان برداشت و با اخم به شومینه خیره شد. وقتی سمت هیزم‌ها می‌رفت، با لحن سردی می‌گفت:

- شَریر بی‌آزاره!

- از کجا می‌دونی بی‌آزاره؟!

- خودم آموزشش دادم.

دهان نازان از تعجب باز ماند. خدیو با انبر، هیزم‌ها را زیر و رو می‌کرد. آوای کوبیده شدن باران به شیشه‌ی پنجره، شاید تنها نوایی بود که در جوار پاییز، به صدای ترق و تروق سوختن هیزم‌ها لابه‌لای آتش می‌آمد. وعده‌ی خزان سردی را می‌داد. نازان به این فکر می‌کرد که خدیو علاقه‌ی خاصی به رام کردن و پرورش حیوانات وحشی دارد. از اسب و سگ بگیر، تا مار و عقرب! حیوان درنده‌ی دیگری هم بود که زیر دست او مأنوس نشده باشد؟! وقتی یار وفادارش یک سگ با نژاد «گریت‌دین» باشد و هم‌اتاقی‌هایش مار و عقرب، هیچ بعید نیست در خانه‌اش هر نوع خزنده و چرنده و پرنده‌ای را نگه دارد!

- تو واقعاً آدم خطرناکی هستی!

خدیو برنگشت و نازان دید که او انبر را روی هیزم‌ها نگه داشت. نازان دکمه‌ی پاور موبایل را فشار داد. شارژ باطری‌اش تمام شده بود. پوفی کشید و گوشی را روی میز گذاشت. پرسید:

- کار اصلی تو چیه ؟

- گناهکارا رو مجازات می‌کنم.

یک‌تای ابروی نازان بالا پرید. خدیو وقتی از جلوی شومینه بلند می‌شد، با همان لحن ادامه داد:

- دخترای فضول‌و هم همین‌طور!

نازان بی‌هوا لبخند زد:

- می‌خوای بگی من فضولم ؟

خدیو با اخم، از گوشه‌ی چشم به او نگاه می‌کرد. حواسش به چال گونه‌ی نازان بود. انگار وقتی عمیق می‌خندید، یک گوشه‌ی لپش کمی فرو می‌رفت.

- چرا گناهکارا رو شکنجه می‌کنی ؟!

- تو کاری که بِشِت مربوط نیست دخالت نکن.

نازان نفس بلندی کشید و با گفتن؛ «خود دانی!» شانه‌اش را بالا انداخت و طره‌ای را دور انگشت تاب داد. با مایل کردن سرش رو به عقب بی‌آنکه خودش بداند، اجازه داد خدیو با اخم غلیظ‌تری حرکات ظریفش را زیرنظر بگیرد. نمی‌دانست این مَرد در مقابل هر واکنش زنانه‌ای احساس غریبی می‌کند. به این رفتارها عادت ندارد. همه‌ی این کنش‌ها برایش تازه و ناآشنا بودند و بی‌آنکه حواسش باشد، کنجکاوی می‌کرد. نازان با نگرانی از او پرسید:

- می‌تونم از موبایلت یه زنگ به مامانم بزنم ؟

خدیو میان پِی‌جویی‌ها و کاویدن‌هایش، مکث کوتاهی کرد و این‌بار با اخم به انگشت نازان زل زد:

- به علی خبر دادم. می‌دونه این‌جایی.

دل نازان شور افتاد:

- به بابام گفتی چه اتفاقی افتاده ؟!

- نه!

«نه!» محکم او، دل دختر را قرص کرد. وقتی آن طره‌ی بلند و فرخورده‌ی سیاه را پشت گوش می‌داد، می‌گفت:

- نپرسید چرا اومدیم این‌جا ؟!

خدیو با نفس عمیقی که کشید، نگاهش را به پنجره داد:

- بارون که بند بیاد، برمی‌گردیم.

زیپ هودی را تا زیر چانه بالا کشید و کنار پنجره ایستاد. این باران حالا حالاها میل به آرام شدن نداشت و این خلوت دونفره، عقوبتش یک وصلِ اجباری بود. فردا را فقط او می‌توانست پیش‌بینی کند.

*****

انگشتر را دور انگشت اشاره می‌چرخاند و با کنار شست روی دو مار سفید و سیاهی می‌کشید که وسط انگشتر مثل ریسمان به دور هم پیچ و تاب خورده بودند. با کوبیدن کف پایش به زمین و نوسان دادن به تکان‌های ممتد صندلی، صدای قیژقیژ پایه‌های خمیده‌اش را در آورده بود. از پشت دیوار، صدای همایون می‌آمد که میان گریه، التماس می‌کرد:

- حرف بزن مرتیکه... بگو پاشا این‌جا نیست!...

کمی رو به جلو خم شد و به دست خودش نگاه کرد. به فندک زیپوی سیاهی که با کشیدن نرمی شست روی آن، درپوش فلزی‌اش تق تق باز و بسته می‌شد. صدای ناله‌ی لعیا و ضجه‌ی همایون سکوت سوله را شکسته بود. یک‌ضرب از روی صندلی بلند شد و صدای جیغ پایه‌های چوبی آن در اتاق پیچید. کیهان گفت:

- وقتی ناموس هژبری‌ها رو با نقشه آوردی تو اون خونه... پس یعنی ترسی از خدیو نداری.

همایون با وحشت، به لعیا بد و بیراه می‌گفت:

- من گوه خوردم اگه آوردم. کار من نبود. این زنیکه‌ی بی‌صاحاب... هر چی هست زیر سر خودِ حرومزاده‌شه.

لعیا داد زد:

- دهنتو ببند کثافت! مگه همین تو...

همایون با ترس میان حرف او رفت و خطاب به کیهان گفت:

- با پول سیبیل همه‌مونو چرب کرد. به پاشا بگو... بگو این هرجایی می‌خواست خون ناموسشو بریزه!

لعیا جیغ زد:

- کی تا عکس نازان‌و دید آب از لب و لوچه‌ش راه افتاد؟

- بِکِش چاک دهنت‌و سلیطه!

- بگو می‌خواستی بعدِ برنامه یکی از اتاقای همون ویلا رو حجله کنی واسه‌ش. بگو چه‌جوری داشتی واسه گرفتنش له‌له می‌زدی...

در با شتاب باز شد و محکم به دیوار سوله خورد. نگاه هر دو نفر، به عقب برگشت. خدیو جلو آمد. نور از میان درگاه به داخل می‌تابید. در انعکاس با فضای نیمه‌تاریک سوله، سایه‌ی خدیو روی زمین افتاده بود. پُر مهابت و مدحش! همایون، خدیو را که در آستانه‌ی در دید با تضرع و وحشت زیادی داد زد:

- این فاجره‌ی بی‌همه چیز نگفت دختره کیه. نگفت عروس کدوم طایفه‌ست!

خدیو به کیهان نگاه کرد و او سرش را تکان داد. وقتی سمت لعیا رفت و او را از روی صندلی بلند کرد، لعیا مُرد و زنده شد. با گریه التماس می‌کرد:

- این‌کارو نکن خدیو. ازت خواهش می‌کنم. بهش بگو ولم کنه.

خدیو با خونسردی به او نگاه می‌کرد. به حدی بی‌تفاوت و عاری از احساس که لعیا از وحشت زانو زد. خدیو کسی را نمی‌کُشت... اما بی‌رحم بود. جوری شکنجه می‌کرد که در آن لحظه بزرگ‌ترین آرزوی قربانی‌ها، فقط مرگ باشد. کیهان، لعیا را با دستان بسته کشان‌کشان سمت مخزن نسبتاً بزرگی برد. صدای تق‌تق باز و بسته شدن درپوش فندک، باعث شد همایون نگاه ترسیده‌اش را از روی لعیا بردارد و به دست خدیو بدهد. او فندک را زیر انگشتر گرفته بود و با اخم به شعله‌ی باریکی

نگاه می‌کرد که با حرارتش، آرام‌آرام سرمای انگشتر را ذوب می‌کرد. لعیا جیغ می‌زد و با گریه می‌گفت:

- خدیو... التماستو می‌کنم! غلط کردم...

خدیو سمت همایون رفت. حالا او بود که سرش را با وحشت تکان می‌داد و با صدایی که به سختی از حلقومش بیرون می‌آمد، می‌گفت:

- غلامیتو می‌کنم پاشا! بگذر...

هر دو دست همایون پشت کمر بسته شده و پاهایش هم بندِ پایه‌های صندلی بود. خدیو مقابل او ایستاد. چشمان همایون از وحشت گشاد شد. لعیا دیوانه‌وار جیغ می‌زد. کیهان سر همایون را بالا گرفت. خدیو انگشتری که حالا از جای حرارت شعله‌ی فندک، حسابی داغ شده بود را سمت صورت همایون برد و به همان سرعت صدای فریاد دهشتناک مرد، دیوارهای سوله را به لرزه انداخت. خدیو دستش را پایین آورد. با اخم و چهره‌ای به ظاهر آرام، به نقش مُهر شده‌ی عصا و دو مار درهم تنیده‌ای نگاه می‌کرد که حالا وسط لب‌های همایون خون‌مُرده و سوخته بود. لب‌هایی که دیگر جرئت نداشتند به همین آسانی به روی گناه باز شوند. همایون دست و پا بسته به خود می‌پیچید. خدیو با نوک کفش به دنباله‌ی طنابی که روی زمین افتاده بود کوبید و به کیهان گفت:

- ببرینش ته سوله و بندازینش تو مخزن آب. هر چند ثانیه یه بار طنابی که به پاهاش وصله رو می‌آرین بالا... دوباره پرتش می‌کنید تو آب.

- چشم آقا!

همایون با چشمان وق‌زده خواست دهان باز کند، اما از درد لب‌هایش روی هم چسبید. خدیو پوزخند زد:

- نازان چند ساعت تو اون خونه بود؟

کیهان بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

- فکر کنم یک ساعت!

خدیو سرش را تکان داد. فندک را داخل جیب پالتو انداخت و وقتی سمت لعیا می‌رفت، زمزمه کرد:

- دو ساعت تو آب نگهش دارید.

همایون از ترس جان به سر شد. کیهان یکی دوتا از نگهبان‌ها را برای انتقال همایون صدا زد. او که آب از سرش گذشته بود، به زمین و زمان ناسزا می‌گفت و لعیا را فحش می‌داد. خدیو کنار مخزن یخ ایستاد. یخ‌های قالبی و تکه‌تکه‌ای که لعیا را با کمترین لباس داخل آن نشانده بودند. فک لعیا بی‌حس شده بود. نمی‌توانست حرف بزند. صورتش بی‌رنگ و همه‌ی تنش از سرما فلج شده بود. خدیو با بی‌خیالی او را تماشا می‌کرد و می‌پرسید:

- کی آمار نازان‌و بهت داد؟

لعیا فقط نگاهش می‌کرد. حتی قدرت تکان خوردن هم نداشت. خدیو نیشخند زد:

- شاهان ؟

لعیا با درد پلک خواباند. همان‌طور نشسته، خشک شده بود. نفسش به سختی بالا می‌آمد. خدیو با ظاهری خونسرد گفت:

- وقتی می‌خواستی نازان‌و به زور مار و اسلحه و تهدید، بی‌حیثیت کنی... یه درصد هم احتمال ندادی اگه پیدات کنم چه بلایی به سرت می‌آرم ؟

لعیا به هر جان کندنی بود، چانه‌ی یخ زده‌اش را تکان داد و زمزمه کرد:

- من... به خاطر تو... حاضر بودم... معشوقه‌تو... بُکُشم!

خدیو لب پایین خود را توی دهان کشید. همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، چند تکه یخ از داخل مخزن برداشت و با اخم غلیظی گفت:

- نازان معشوقه‌ی من نیست.

لعیا با بی‌حالی نگاهش را به چشمان او داد. یخ، کف دست خدیو ذوب شده بود. قاطعانه اضافه کرد:

- نازان، امانت «عزیز»ِمنه... امانت آهیر!

نگاه لعیا پر از نفرت شد. خدیو تکه‌ای یخ برداشت. وقتی آن را به زور در دهان لعیا فرو می‌کرد، می‌غرید:

- هر کی به امانت آهیرِ من نزدیک بشه... خلاصش می‌کنم.

*****

نگاهش روی مجمع‌های مسی قلم‌دار می‌چرخید و می‌دید که خدیو برای دادن پیش‌کِش در روز نامزدی سنگ‌تمام گذاشته است. محال است مرد مغروری مثل او در انتخاب این تحفه‌ها نقشی داشته باشد. فقط کافی است به یکی از آدم‌هایش دستور بدهد و او را راهی بازار کند، دیگر چرا برای گرفتن «بله» از نازان و رسیدن به این وصلِ اجباری بخواهد به خودش مرارت دهد؟ این تصورات موهوم، افکار مزاحمی بودند که وقتی نازان به آن‌ها فکر می‌کرد، خشم، رگه‌رگه میان خونش قُل می‌زد. می‌شنید که بانو، با لحنی غرا و به دور از حاشیه می‌گوید:

- الان نامزد کنن، یک ماه بعد هم عروسی... از فردا هم می‌شه محرم خدیو... دیگه دختر، مال ماست.

نازان از جمله‌ی آخر او خوشش نیامد. «دختر» را طوری تلفظ کرد که انگار بخواهد زیرپوستی لغز بخواند. گویی آمده است بقالی که چانه می‌زند. حالت نگاه زن، چنان سرد و بی‌رغبت بود که نازان در طول مراسم حتی گذرا هم به او نگاه نمی‌کرد. عدم توجه و بی‌محلی‌های علنیِ نازان به محفلی که در ظاهر قرار بود حکم بله‌برونش را داشته باشد، باعث شده بود بانو و چند تن از بزرگان طایفه مِن‌جمله سردارخان، تلخ و مکدر سکوت کنند و فقط نظاره‌گر باشند. در این میان بهرام نگاهش را با دلخوری به سردارخان داده بود. ندا با اخم کمرنگی به نیم‌رخ کلافه‌ی علی زل زده بود. نازان بی‌آنکه کلمه‌ای حرف زده باشد، فقط به زمین نگاه می‌کرد. دنبال فرصت

بود. فرصتی برای بیرون ریختن حرف‌هایش! خدیو در مراسم حضور نداشت. بانو به نیابت از او با سینی هدایا آمده بود که انگشتر نامزدی را در انگشت نازان بیاندازد و او را برای خواهرزاده‌اش نشان کند. تنها چیزی که باعث شد نازان دل‌آزرده شود و به این ضیافت رغبتی نشان ندهد... اینکه خدیو از آمدن به آن‌جا سر باز زده بود! یعنی حس گریز و تنفرش از این طایفه به حدی قوی است که حتی نخواهد در مراسم نامزدی خودش حضور داشته باشد؟! شاه‌بابا که بالای مجلس کنار سردارخان نشسته بود، هر از گاهی با نگاه سنگینی که به نازان می‌انداخت، حالات او را زیر نظر می‌گرفت. همه‌ی کسانی که امشب برای نشان کردن خدیو و نازان در خانه‌ی سردارخان جمع شده بودند، به اینکه این دختر در نهایت مجبور است در طایفه‌ی هژبری‌ها بماند و وصلِ به همخون همسر مرحومش شود، واقف بودند. سُنتی که سال‌ها اعمال شده و چه بسا به خاطر بقای آن خون‌ها ریخته‌اند... جایی برای بحث باقی نمی‌گذاشت. کسی قدرت تغییر و تعویض رسومات کهنه را نداشت. این آیین دست به دست میان وراث می‌چرخید... و حالا تنها وارث هژبری‌ها، خدیو بود. مَردی که زخم‌خورده‌ی همین رسومات است و برای از میان بردن آن لحظه‌شماری می‌کند. بانو، انگشتر نامزدی را از وسط سینی‌ای که همدم آن را با شکوفه‌های سفید تزئین کرده بود، برداشت و به نازان نگاه کرد. چنان ناخوشایند و بی‌روح که وقتی نازان لحظه‌ای نظرش به چشمان او افتاد، سرمای نگاه زن را با همه‌ی وجود احساس کرد. ندا دخترش را صدا زد. بانو منتظر بود نازان بلند شود و سمت او برود. انگار در شأن خود نمی‌دید سمت عروس برود و دست او را بگیرد. همه‌ی نگاه‌ها

روی نازان بود. شاه‌بابا با تک‌سرفه‌ای نوه‌اش را متوجه خود کرد. او خیره در چشمان نگرانِ نازان، سرش را آهسته تکان داد. نازان نفس بلندی کشید و دوباره به بانو خیره شد. تعریف غرور و خوی غرا و سلطه‌گرانه‌ی این زن را به وفور از نشمیل شنیده بود. همه‌ی نگاه‌ها روی نازان بود. او از جا بلند شد و بانو انگشتر را از داخل جعبه‌ی شیشه‌ای بیرون آورد. نازان حتی به انگشتر نگاه هم نکرد. نظر کوتاهی به مهمانان انداخت و در نهایت به چشمان بی‌عاطفه‌ی بانو خیره شد و گفت:

- راضی نبودم، هنوزم نیستم. فقط مجبورم... یعنی مجبورم کردن.

بین مدعوین همهمه افتاد. صدای پچ‌پچ از هر سو شنیده می‌شد. علی که چهره درهم کشیده و پیشانی‌اش از عرق شرمندگی خیس بود، با لحنی هشدارآمیز صدا زد:

- نازان ؟!

نازان لاقید و جسور، نگاه بغض‌دارش را به چشمان شماتت‌بار پدر داد:

- به خاطر اینکه نمی‌خواستم اتفاقی واسه خونواده‌م بیفته، حاضر شدم به این ازدواج تن بدم.

علی با نفس بلندی که کشید، با پشت دست، پیشانی خودش را لمس کرد. ندا دستش را به نشانه‌ی تسلی روی پای همسرش گذاشت، اما نگاه دلسوزش متوجه نازان بود. می‌ترسید بلوا شود. خشم این طایفه را دیده بود... اما نازان هم سر نترسی داشت. به بانو خیره شده بود و می‌گفت:

- حالا که خودش نیومده، این نامزدی هم برگزار نمی‌شه. اون از من «بله» خواست... خودش هم بیاد جواب‌شو بگیره.

بی‌توجه به الم‌شنگه‌ای که پشت‌بند حرفش به راه افتاد، سمت در قدم تند کرد و لحظاتی بعد از پله‌های خانه‌ی سردارخان پایین رفت. ندا با ترس و نگرانی پشت سر او روان شد. نازان زیر باران می‌دوید. ندا بلند صدایش زد، اما سایه‌ی او میان درختان انگور گم شد. مراسم نامزدی را به هیاهو کشانده بود. بانو در حالی که جعبه‌ی انگشتر را میان مُشت لرزان خود فشار می‌داد، با اوقات‌تلخی بیرون آمد. سینی بله‌برون هنوز روی زمین بود. بهرام وقتی می‌خواست سمت در برود، عمداً پایش را زیر آن کوبید و پیش‌کِش خدیو را لگدمال کرد. سردارخان با عصبانیت سر پسرش داد زد و بهرام در خانه را پشت سرش کوبید. ندا با گریه، گوشه‌ای نشسته و علی سعی داشت او را آرام کند. شاه‌بابا تکیه به مخده، در سکوت به زمین نگاه می‌کرد و تسبیح شاه‌مقصود را دانه‌دانه رج می‌زد. همه رفته بودند، بی‌آنکه بتوانند حق‌العمل سُنت خویشاوندی را به جای آورند. تا یک ساعت بعد هم هنوز جو خانه آرام نشده بود. ندا به جان علی غر می‌زد که اگر نازان راضی نیست، نباید این وصلت سر بگیرد. علی مستأصل و عصبی در اتاق راه می‌رفت و فکر می‌کرد.

همان لحظه، نازان با چهره‌ای غم‌دار کنار اسطوخودوس‌ها نشسته بود. شالش را مچاله کرد و کنار گل‌ها انداخت. زیر نور کمِ چراغ گلخانه نشسته و گلبرگ بنفش و معطر لاوندرها را نوازش می‌کرد. گاهی یک دانه اشک، لجوج از گوشه‌ی چشمش

روان می‌شد و تا زیر چانه گُل‌نم می‌زد و می‌افتاد روی دامن پیراهن. باران روی سقف پلاستیکی گلخانه می‌بارید. تنها نقطه‌ی گرمی که آرامش واقعی در هوایش جریان داشت، همین به اصطلاح گیاه‌خانه بود. این‌جا کسی نمی‌توانست به او سرکوفت بزند. بابت رفتار امشبش هم پشیمان نبود. بالاخره باید حرفش را می‌زد. حواسش پرت گل‌ها بود که صدای قدم‌های کسی را شنید. سریع به عقب برگشت و یک‌آن با دیدن سایه‌ی بزرگ او روی سرش ترسید. فوری از روی زمین بلند شد و یک قدم رو به عقب برداشت. خدیو بود که هر دو دستش را پشت کمر درهم گره زده و با اخم تندی او را برانداز می‌کرد. نازان یاد چهره‌ی سرد و خمودِ بانو افتاد و با خیره شدن در چشمان خدیو، از ذهنش گذشت؛ «یعنی خبر داره؟!» نگاهش با پریشان‌حواسی روی کت و شلوار تیره و پیراهن سفید خدیو چرخی زد و به ساعت مچی‌ای رسید که دور مچ قطور او بسته شده بود. خدیو از بالا به نازان نگاه می‌کرد و با صدایی خش‌دار و بم می‌پرسید:

- چرا اومدی این‌جا؟

نازان که از حضور غیرمنتظره‌ی او کمی دستپاچه شده بود، با سر زبان، لب خود را تَر کرد و بی‌ربط به سؤال خدیو جواب داد:

- اسطوخودوس منبع آرامشه...

قدمی که خدیو بی‌مقدمه سمت نازان برداشت، باعث سراسیمگی دختر شد:

- ارتباط مستقیمی با قلب و ذهن آدما داره!

- پس دلت آرامش می‌خواد. اونم این‌جا. تو گلخونه‌ی من!

لحن خدیو چندان دوستانه نبود. نازان سرش را پایین انداخت و با فکرِ به گریز قدم بلندی برداشت و از کنار او رد شد. وقتی سمت در گلخانه می‌رفت، نگاه خدیو در پیِ او بود. محکم گفت:

- چرا انگشترو قبول نکردی؟

با چنان فراز و تحکمی پرسید «چرا؟» که نازان از حرکت ایستاد. پشت به خدیو انگشتان سردش را درهم فشار می‌داد و می‌گفت:

- خودت چرا نیومدی؟

صدای خدیو از فاصله‌ی نزدیک‌تری به گوشش رسید:

- اگه می‌اومدم چی عوض می‌شد؟

- نمی‌دونم. شاید... انگشترت الان دستم بود.

نمی‌خواست برگردد. نمی‌خواست بار دیگر به چشمان او نگاه کند و دست و پایش بلرزد. از دیدن چنین هیبت کلانی در فضای نیمه‌تاریک گلخانه، واهمه داشت. پرسید:

- منو چه‌جوری پیدا کردی؟!

خدیو حالا پشت سر او ایستاده بود. سرش را کمی پایین برد و با اخمی ناآشنا کنار صورت نازان گفت:

- یه بار برای همیشه می‌گم یادت بمونه... من شامه‌ی قوی‌ای دارم.

دل نازان آشوب بود. تند تند می‌زد:

- با وجود این همه گل... باور نمی‌کنم بتونی بوی تنمو تشخیص بدی! مطمئنم چیا هم کمکت کرده!

ندید سوک لب خدیو چه‌طور انحنا می‌گیرد و نقشی محو از لبخند، هلالِ کوچک انتهای لبش را جمع می‌کند. فقط صدایش را شنید که با بی‌حالتی می‌گفت:

- به بانو گفتی باید خودش بیاد و ازت «بله» بگیره.

نازان نیشخند زد و خیره به در گلخانه گفت:

- دیر اومدی. مراسم تموم شد.

- برگرد.

نازان توجهی نکرد. خدیو محکم‌تر از قبل تکرار کرد:

- گفتم برگرد.

نفس نازان به دست اضطراب و ترس افتاده و میان سینه حبس بود. باید می‌رفت. از فرمان ذهن تبعیت کرد و سمت در قدم برداشت... اما فرجه‌اش فقط همان یک قدم

بود. مابقی‌اش بند دلی بود که رج‌به‌رج پاره می‌شد و می‌ریخت کف سینه‌اش! با دست مردانه‌ای که خشونت‌بار جلو آمد و پرقوت پیچید دور کمرش، نفس نازان رفت و بعد از لحظه‌ای دوباره برگشت. خدیو بی‌فاصله پشت سرش ایستاده بود و زیر گوش او، با لحن نه چندان آرامی می‌گفت:

- واسه گرفتن «بله» از تو، به اونا احتیاجی ندارم. تو هم احتیاجی نداری.

نازان آب دهانش را به سختی بلعید. چشمانش را آهسته باز کرد و با اخم شیرینی گفت:

- از مردایی که زور می‌گن متنفرم.

خدیو نفسش را محکم زیر گوش او رها کرد:

- قرار نیست دلتو ببرم.

نازان پوزخند زد:

- تو فقط می‌تونی دل جک و جونوراتو ببری. منم سنگی نیستم که تو بتونی نرمش کنی.

- حواست باشه دختر شهری... این‌و داری به کسی می‌گی که کارش سنگ‌تراشیه.

- من سنگِ تو نیستم.

- پس نه دل می‌دی، نه دل می‌بری.

نازان بی‌توجه به حرف خدیو، کمی در آغوش او تقلا کرد و گفت:

- مراسم تموم شده. ما دیگه نمی...

- بدون مراسم هم این اتفاق می‌افته. فقط یه من می‌خواد و... یه تو!

چند بند دیگر از دلش باید پاره شود، که او از خیرش بگذرد و به حال خود رهایش کند؟ در پس فضای نیمه‌روشن گلخانه، جایی که هر کسی از بوی خوش اسطوخودوس‌ها مست می‌شود، خدیو اجازه نمی‌داد نازان یک قدم آن‌طرف‌تر برود. همان‌طور که پشت سر نازان ایستاده بود، با دست دیگر انگشتر نامزدی را از جیب کتش بیرون آورد. نازان سِر شده بود. لیز خوردن عرق شرم را روی تیرک کمرش احساس می‌کرد. با تعجب به سنگ روی انگشتری که زیر نور چراغ، برق می‌زد، خیره شده بود. دست نازان را گرفت و او واکنشی نشان نداد. خدیو انگشتر را محکم توی انگشت او انداخت و دست نازان را میان انگشتان یک دست خود آهسته فشار داد:

- به جهنمِ خدیو خوش اومدی، نازدار!

- داری وسط بهشت، منو به جهنمت دعوت می‌کنی؟

- بهشت و می‌تونی ببینی... اما جهنمو باید زندگی کنی.

شوری که در صدای خدیو بود، باعث ترس و سرآسیمگی نازان شد. خودش را جلو کشید و از سینه‌ی کوه جدا شد. برگشت و با اخم نگاهی به او انداخت. همه‌ی

جرئتش را یک‌جا جمع کرد و همان شد تن‌پوش کلماتی که با شهامت از دهانش بیرون می‌ریخت:

- بخوام می‌تونم عذاب شم و بیفتم وسط زندگیت و هست و نیستتو به آتیش بکشم.

بوی تلخ و چوبی ادکلن او با رایحه‌ی لاوندر درهم آمیخته و در سر نازان می‌پیچید. خدیو پوزخند زد و گفت:

- کسی که وسط جهنم زندگی می‌کنه، ترسی از آتیش نداره.

- منو به چشم یه فرصت می‌بینی. درسته ؟

- یه سنگ‌شناس کهنه‌کار، قبل از اینکه گوهرتراش ماهری باشه، گوهرشناس خوبیه.

نازان در عمق چشمان او خیره شد و لبخند زد. خدیو اخم کرد و نازان انگشت اشاره‌اش را وسط سینه‌ی او زد:

- پس قدر این گوهرو بدون. خیلیا می‌خوان اونو ازت بدزدن. زوده بخوای از دستش بدی...

دستش ناغافل سمت نازان رفت و وقتی سر او را جلو می‌کشید، می‌گفت:

- اون روزو نمی‌بینی. نمی‌ذارم که ببینی.

- منو می‌کُشی ؟

چهره‌ی خدیو درهم شد:

- من قاتل نیستم.

- منم جواهرِ تو نیستم.

نگاه او توی صورت نازان به گردش در آمد و دارتِ طعنه‌اش خورد وسط هدف:

- فعلاً که تو دستای خودمی.

نازان با چشمانی باریک‌شده لبخند زد. از درون مثل آبی که روی اجاق به قل‌قل بیفتد، اَلو گرفته بود، اما جلوی خدیو وانمود می‌کرد که خونسرد است:

- هیچی اون‌قدر قدرت نداره که بتونه من و تو رو به هم وصل کنه. حتی همین رسم مسخره!

خدیو صورتش را پایین‌تر برد و با غیظ گفت:

- اگه یادت رفته، یادت بیارم. دستمالی که دادم دستت... هنوزم خون یه هژبری روشه... خونِ من!

نگاه متعجب نازان، ناگهان موجی از شرم به خود گرفت. نگاه محجوبی که از چشمان وحشی و قاطع خدیو دزدید. دستمالی را می‌گفت که آن شب، به خون خدیو آغشته شد، نه خودش! فقط برای اینکه از نازان و آبروی برادرش مقابل یک طایفه محارست کند. با صدایی که می‌لرزید، زمزمه کرد:

- اون شب... فقط یه اشتباه بود.

- بعدش چی ؟

- دیگه بعدی وجود نداشت.

خدیو فقط نگاهش کرد. متوجه منظور او نشده بود. نازان یک قدم رو به عقب برداشت و زیر سنگینی نگاه خدیو، به صورت خودش... و بعد به موهایش دست کشید. ظاهرش پریشان و ناآرام بود:

- امشب چرا نیومدی ؟

- کجا ؟ جایی که بِشِم می‌گن کافر و نجس ؟

نازان لب گزید. با تردید به چانه‌ی خدیو نگاه می‌کرد:

- نمی‌تونم این‌جوری ادامه بدم. تو... یعنی ما...

- من اهل دل دادن نیستم. پس نترس.

نازان اخم کرد. حاضرجواب بود و رُک، زبان می‌ریخت:

- منم قرار نیست باهات دل‌بازی کنم!

خدیو اول با تعجب به او خیره شد. بعد چنان اخمی کرد که نازان ترسید. حرفی که زده بود را در دل مرور کرد و لبش را دوباره زیر دندان نیش گاز گرفت. برگشت و با قدم‌های بلند سمت در گلخانه رفت. خدیو نگاهش را از روی در نیمه‌باز برداشت و

به زمین داد. خم شد و شال نازان را از کنار اسطوخودوس‌ها چنگ زد. با اخم کمرنگی به آن نگاه کرد، سپس میان انگشتان خود فشار داد. شال، نرم و نازک بود. سفید و ظریف. مثل لباسی که نازان پوشیده بود. دوباره به در نگاه کرد و همان موقع صدای پیامک موبایلش بلند شد. دستش سمت جیب کتش رفت و کمی بعد، در حالی که شال نازان هنوز میان انگشتانش بود، آهسته و عصبی و قدری هم ناباور، پیام دانیار را بالا و پایین می‌کرد.

- «باید از شاهان بشنوم امشب نامزدیت بوده ؟! مثل اینکه رفاقتمونو یادت رفته پاشا... اما من هنوز رفیق نیمه‌راه نشدم. به مناسبت نامزدیت، ترتیب یه ضیافت بزرگ‌و دادم. آخر هفته... با نامزدت بیا خونه‌ی من. منتظرتم رفیق!»

نفسش را با عصبانیت «ها» کرد و چشمانش را بست. پشت این ضیافت، هیچ مرام و رفاقتی انتظارش را نمی‌کشید. او با این پیام می‌خواست مأموریت خدیو را گوشزد کند. دانیار هنوز دنبال نازان بود!

*****

کیهان، ماشین را جایی مقابل فواره‌ی سنگی نگه داشت. ماشین نامدار کمی جلوتر پارک شده بود. نگاه کیهان سمت ویلای دانیار رفت. خدیو با چهره‌ای خونسرد، پیاده شد. همزمان که تک‌دکمه‌ی کتش را با تأمل می‌بست، متوجه نامدار شد. او تکیه‌اش را از ماشین گرفت و سمت خدیو آمد. با او دست داد و همان‌موقع کیهان هم کنار خدیو ایستاد. نگاه خدیو به پنجره‌های طبقه‌ی بالا بود و می‌پرسید:

- اوضاع در چه حاله ؟

نامدار خط نگاه او را گرفت و با نفس بلندی که کشید، جواب داد:

- دانیار سر از پا نمی‌شناسه پاشا، بین حرفاش فقط به نازان اشاره می‌کنه. مطمئنم واسه امشب یه برنامه‌ای داره!

- دیگه ؟

- طبقه‌ی پایین چندتا آدمِ ناشناس بین محافظا دیدم.

خدیو به او نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی سمت ویلا به راه افتاد. کیهان پشت سر او بود. نامدار شانه‌به‌شانه‌اش می‌آمد و می‌گفت:

- اگه ببینه تنها اومدی و نازان رو با خودت...

- دانیار فقط دنبال قاتل دختر مهراب بود. قاتل‌و کت بسته تحویلش دادم. اگه باز حرف از دِین بزنه، باید قید منو هم بزنه.

نامدار نگاهی از سر ناچاری به کیهان انداخت و دوباره به نیم‌رخ خدیو زل زد. هر دو می‌دانستند که دانیار تحت هیچ شرایطی از بهترین شکنجه‌گرش دست نمی‌کشد! با این حال، آن مردکِ ملعون، نه سیرت می‌فهمد و نه از اصالت چیزی سرش می‌شود. فقط عزمش را جزم کرده تا آن دختر معصوم را در دام رذالت خویش بیاندازد و برای رسیدن به هدفش هم دست به هر کار کثیفی می‌زند!

آن‌ها که پا به خانه‌ی دانیار گذاشتند و از پله‌های میانی بالا رفتند، دخترکی هراسیده و مضطرب، در حالی که تکه دستمال سیاهی دور گردنش افتاده بود، در یکی از اتاق‌های پایین را باز کرد. نگاه وحشت‌زده‌اش را به فضای پرنما و بزرگِ خانه داد. دستمالی که تا دقایقی پیش روی چشمانش بسته بودند را از دور گردن باز کرد و زیر پا انداخت. کوچه‌ی خلوت پشت بازارچه، آخرین چیزی بود که یادش می‌آمد. برای خرید چند قلم وسایل ضروری به بازار رفته بود. در راه برگشت، یک ون مشکی جلوی پایش توقف کرد و مردی ناشناس از ماشین پایین پرید. تا به خودش بیاید، مرد او را داخل ون هُل داد. بدون حرف، وحشیانه روی دهانش چسب زدند. چشمانش را هم با همان تکه دستمال بسته بودند. صدای مرد ناشناس، هنوز در سرش تکرار می‌شد و دامن می‌زد به دلِ پردلهره‌اش:

- «همین‌جا می‌مونی تا آقا خودش بیاد سروقتت. تکون بخوری، یا حرفی بزنی... بچه‌ها بستنت به تیر. بهتره کار احمقانه‌ای نکنی که اگه دانیارخان عصبانی بشه، کارت ساخته‌ست.»

سراسیمه برگشت و به در نیمه‌باز اتاق نگاه کرد. دانیار او را گروگان نگرفته بود! چرا که هیچ طنابی به دور دست‌وپایش نبسته بودند. اگر هدف از آوردنش به این‌جا دزدی باشد، راه‌های فرار را به رویش می‌بستند. نه اینکه بدون هیچ گارد و محافظی او را آزاد بگذارند. انگار فقط می‌خواستند، او یک‌جوری وارد این خانه شود!

آماده بود سمت در خروجی برود که بین راه با باز شدن در و ورود زن و مرد غریبه‌ای، دستپاچه شد و برگشت. بغض کرده و سرگردان، میان راهروها می‌چرخید و به دنبال راه فرار بود که نفهمید چه‌طور سر از آشپزخانه در آورد. خدمتکارها با سر و صدای نسبتاً زیادی مشغول بودند. نازان مات و مبهوت یک گوشه خشکش زده و به آن‌ها نگاه می‌کرد.

هر از گاهی یک خدمتکار، سینی به دست از آشپزخانه بیرون می‌آمد. خواست عقب‌گرد کند که همان لحظه زنی کوتاه‌قد و درشت‌اندام، چشمش به او افتاد. پیش از اینکه فرصت فرار پیدا کند، زن با صدای بلندی گفت:

- هِی دختر؟ بیا این‌جا ببینم.

از غیظِ او، سنگ شد. رنگ و رو پریده برگشت و زن با اخم و نگاهی معنادار، از پایین تا بالا براندازش کرد:

- اسمت چیه؟

او آب دهانش را فرو داد. چه لزومی داشت دروغ بگوید وقتی خودش هم خبر ندارد ایستگاه بعدی برزخ است یا جهنم؟! به زور آمده است، نه به اختیار خودش!... با ترس زمزمه کرد:

- نازان!

ابروی زن بالا رفت. نیشخند زد و گفت:

- از بقیه‌شون قشنگ‌تری.

نفس نازان در انتهایی‌ترین جای سینه حبس شد. از این نگاه و از این تعریف، بوی خوبی به مشام نمی‌رسید. زن پرسید:

- با شوکت اومدی ؟

نگاه نازان با درماندگی دور آشپزخانه به گردش درآمد و شنید آن زن زیرلب به مرد کنار دستی‌اش غر می‌زند:

- به زنیکه گفته بودم فقط یه کم قشنگ باشن... برداشته سوگلی فرستاده!

نازان به مرد کت‌وشلواری‌ای نگاه می‌کرد که کنار کانتر ایستاده بود. او که شباهت زیادی به بادیگاردها داشت، همان‌طور که پوست موز را آرام‌آرام پایین می‌داد و میوه را سمت دهان می‌برد، حواسش به نازان بود و می‌پرسید:

- چرا لباستو عوض نکردی ؟ اینا چیه پوشیدی ؟

نازان از هر عکس‌العملی می‌ترسید. از سوراخ مار فرار کرده و توی لانه‌ی کفتار افتاده بود! زن با اخم گفت:

- برو تو اتاق مثل بقیه‌ی خدمتکارا یه چیزی پیدا کن بپوش.

به دری که انتهای آشپزخانه بود اشاره می‌کرد. او لب زد:

- من... راستش منو...

دختری به نازان تنه زد و از کنار او رد شد. دختری که پاچه‌ی شلوار سیاهش تا زانو پاره شده و مچ دستش هم زخمی بود. دستش را با صورتی گریان نگه داشته و می‌شد سرخی خون را روی انگشتانش دید. ضجه می‌زد:

- اشرف... خونش بند نمی‌آد!... بجنب...

زن ناسزاگویان سمت او رفت و زخم دست دختر را نگاه کرد:

- چیه قشقرق راه انداختی ؟ چه‌کار کردی باز ؟

مَرد سمت نازان رفت و او با ترس نگاهش کرد. دخترک را سمت در هُل داد:

- لباستو عوض کن. تو جای نیلو می‌ری بالا.

نازان وسط اتاقک چهارمتریِ تنگ و خفقان‌آور، هنوز منگ بود. الان باید خانه‌ی سردارخان باشد، نه اینکه در بدترین حالت، نقش خدمتکار را بازی کند! نیلو با لحن تندی می‌گفت:

- تقصیر دانیار بی‌شرف و مهمونای بی‌شرف‌تر از خودشه. وای اشرف دستم...

- ناز شست کدومشونه ؟

- همون یارو که اخلاقش مثل سگه!

چشمان نازان پشت در گشاد شد. دست خودش نبود. ناخودآگاه فقط به یک نفر فکر می‌کرد. همانی که اشرف می‌گفت:

- تو اینا فقط یه نفره که اخلاقش...

بعد از مکث کوتاهی پرسید:

- خدیو ؟!

نازان ناباورانه به در اتاق زل زد. کمی بعد، همان نگاه را به قفسه‌ی لباس‌ها داد. صدای اشرف را شنید:

- خدیو هژبری رو با یه مَن عسل هم نمی‌شد خوردش. چه‌کار کردی که خونِتو ریخته کف اتاق دانیار ؟!

- هیچی به خدا، اشرف! منم مثل بقیه‌ی دخترا اون‌جا بودم که این حالمو گرفت.

- راستشو بگو نیلو. چه غلطی کردی ؟

- مهمونا تو اتاق جمع شده بودن. فقط این بی‌پدر داشت یه گوشه بیلیارد بازی می‌کرد...

- خواستی بری تو کارش، که زد ناکارت کرد. آره ؟

- ببند نیشتو... جونِ اشرف فکر نمی‌کردم این‌جوری باشه. مرتیکه انگار از باغ‌وحش فرار کرده. فقط خواستم یه کم بهش نزدیک شم که یهو نمی‌دونم به اون حیوون کثافتش چی گفت... تا سرمو چرخوندم گربه‌ی پدرسگ افتاد به جونم!

نازان که از پشت در اتاق شاهد مکالمه‌ی آن‌ها بود، لب خندانش را زیر دندان نیش کشید و گاز گرفت. با این همه حس متناقض و وحشی‌ای که ملقمه‌ای از ترس و تعجب و ناباوری بودند، باز هم انگار با وجود نام «خدیو» ته دلش به یک شاهراهِ مستور، قرص بود. وقتی نازان، مردد و مرعوب به آینه زل زده بود و بند باریک ماسک را پشت سر گره می‌زد، نیلو با بددهانی می‌گفت:

- یالا یه غلطی بکن... هر چی خون داشتم رفت... سرم داره گیج می‌ره اشرف...

اشرف سمت یکی از قفسه‌ها رفت و همان موقع نازان از اتاق بیرون آمد. مرد نیم‌نگاهی به او انداخت، سپس با قدم‌های آهسته از آشپزخانه خارج شد و اشرف با دیدن نازان نق زد:

- مگه داری می‌ری مراسم ترحیم ننه‌ت ؟ این چیه ؟!...

نازان با اخم بدی به او نگاه کرد. دستش مُشت شد. در جواب این زنِ فحاش چه باید می‌گفت ؟! یکی از خدمتکارها بی‌آنکه بداند به دادش رسید. در آستانه‌ی در ایستاد و خطاب به اشراف گفت:

- صدای دانیار در اومده.

نیلو به او نگاه می‌کرد که دخترک پوزخند زد:

- گند زدی نیل، بدم گند زدی... شوکت پدرتو درمی‌آره!

نیلو ماتش برد. اشرف سینی به دست جلو آمد و آن را تقریباً در بغل نازان چپاند و روی دستان خالی او جا کرد. دستش را پشت کمر نازان گذاشت و سمت درگاه هُلش داد:

- برو این‌جا واینستا. وای به حالت اگه دست از پا خطا کنی. ببرش هِلِن!

هلن سمت پله‌ها رفت و نازان با تردید پشت سر او قدم برداشت. چاره‌ای نداشت. با وجود اشرف و آدم‌های دانیار و این همه محافظ، تقریباً همه‌ی راه‌های فرار به رویش سلب شده بود.

بدون شک دوربین‌ها او را رصد می‌کنند. باید خدیو را پیدا می‌کرد. سر دانیار شلوغ است. شاید با این لباس‌ها بتواند اندکی فرجه بخرد. هلن میان راه نیم‌نگاهی به او انداخت و لبخند زد:

- نترس، دوستاش آدمای باکلاسی‌ان. خوب رفتار می‌کنن.

و در حالی که در یکی از اتاق‌ها را باز می‌کرد و کنار می‌رفت تا اول نازان وارد شود، آهسته زیر گوش دخترکِ از همه جا بی‌خبر توضیح می‌داد و تأکید می‌کرد:

- نترس، دوستای دانیار آدمای باکلاسی‌ان. فقط به هیچ‌وجه به اون مَرد قدبلند و خوش‌تیپی که یه کمم سبزه‌ست... اونی که سیاه‌گوش کنارش نشسته، نزدیک نشو! اینو واسه خودت می‌گم که تو دردسر نیفتی... برو تو.

نزدیک بود سینی از دستش رها شود. به سختی خودش را کنترل کرد. با ذکر «بسم‌الله» اولین قدم را برداشت. خودش را به دست خدا سپرد و از درگاه رد شد. جلوی چشمانش راهروی باریکی بود. به اندازه‌ی دو قدم پیش رفت و از کنار دیوار سرک کشید. با شگفتی و تعجب و ترسی بی‌نهایت، به اتاق نگاه می‌کرد و ضرب‌آهنگ قلب ناآرامش لحظه‌به‌لحظه بالاتر می‌رفت. جوری لبه‌ی سینی را فشار می‌داد که دستش درد گرفته بود. کمی که جلوتر رفت، لابه‌لای نفس‌های به شماره افتاده‌اش که از ترس تقلای بالا آمدن داشتند، دانیار را بالای سالن دید. با فاصله‌ی زیادی از رُفقایش، روی تخت سفیدی دراز کشیده بود و نامدار با مهارت شانه‌های او را ماساژ می‌داد. حوله‌ی سفیدی پایین‌تنه‌اش را پوشانده بود و با لبخند به دختری نگاه می‌کرد که در دو قدمی دانیار، با لوندی از میله‌ی فلزی آویزان شده بود و می رقصید. آن قسمت خیلی به سالن اصلی وی‌آی‌پی دید نداشت. انگار در تملک دانیار بود.

نازان به آرامی برگشت. قدم‌هایش مجمل و دست و دلش می‌لرزید. نگاهش به دنبال خدیو این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت که در نهایت او را جایی دور از بقیه، کنار میز بیلیارد دید. کیهان هم پیش او بود. نگاه نازان که به خدیو افتاد، تقلای نفس‌های بالا نیامده‌اش، کنج سینه به هیاهو رسید.

او همان‌طور که سرش را پایین گرفته بود، با چوب بیلیاردی که میان انگشتان یک دست تاب می‌داد، وارد سالن شد. باز هم از جمع کناره‌گیری کرد. نزدیک شومینه،

روی تک مبلی نشست. پا روی پا انداخت و به آتش شومینه زل زد. گربه‌ی نسبتاً بزرگی، که گوش‌های نوک‌تیز سیاه رنگی داشت... خرامان‌خرامان آمد و کنار پای خدیو روی دو پای عقب نشست. خدیو، سر حیوان را نوازش کرد. از گربه‌های اهلی خیلی بزرگ‌تر بود. کاراکال، یا همان سیاه‌گوشی که هلن تأکید کرده بود؛ نازان نباید نزدیک مردی شود که این حیوان کنار او نشسته است! نگاه کنجکاو و مضطربش وقتی آرام‌آرام سمت او قدم برمی‌داشت، به صورت و پوست نسبتاً سبزه‌ی خدیو بود. یکی از مهمانان، نازان را صدا زد:

- هی، دختر؟...

عمداً خودش را به نشنیدن زد و با عجله سمت خدیو رفت. نگاه او هنوز به رقص آتش بود، وقتی نازان خم شد تا لیوان و وسایل پذیرایی را کنار دست او بگذارد. خدیو با آمدن او لحظه‌ای مکث کرد، بعد نفس عمیق کشید. چشمانش را محکم بست و آرام پلک زد و... سرش سمت نازان برگشت. بوی آشنا به مشامش رسیده بود. آن‌قدر آشنا که میان دو ابرویش گره‌ی کور بیفتد و دستش روی دسته‌ی مبل مُشت شود. سر نازان پایین بود. ندید فک خدیو چه‌طور سفت می‌شود و زل می‌زند به چانه‌ی لرزان دختر! دست خدیو با چوب بیلیارد جلو رفت. سر چوب را که زیر چانه‌ی نازان گذاشت و مجبورش کرد سرش را بالا بگیرد، ته دل نازان خالی شد. همان‌طور که خم شده و چوب زیر چانه‌اش بود، با ترس غریبی به چشمان خدیو زل زد و نگاهش دوید سمت پیشانی سرخ او و عرقی که روی شقیقه‌اش دانه می‌زد و کنار

صورتش سُر می‌خورد تا نزدیک تیغه‌ی فک منقبض شده‌اش! نازان لب خود را با وحشت گاز گرفت. فاتحه‌اش خوانده بود. خدیو شامه‌ی قوی‌ای داشت. نازان به گربه‌ی وحشی‌ای که کنار او نشسته بود، خیره شد و گوش به زنگ که اگر خدیو به این حیوانِ درشتِ سیاه‌گوش اشاره کرد، با همه‌ی توان جانش را بردارد و پا به فرار بگذارد. فشار چوب را زیر چانه‌اش احساس می‌کرد و همین بس که بفهمد هوا پس است!

دانیار از دور حواسش به خدیو بود. نگاهش را به دختر خدمتکاری داد که کنار او ایستاده بود. بلند صدا زد:

- دختر؟... هی با توام...

نازان محکم تکان خورد. چشمان خدیو روی او باریک‌تر شد. نازان کمر صاف کرد. دانیار نیم‌خیز شد. با بلند کردن دستش، به نامدار حالی کرد که تا همین‌جا کافی است. نامدار حوله‌ی سفیدی از روی صندلی برداشت. دستانش که به روغن ماساژ آغشته بودند را با حوله پاک کرد.

خدیو به پاهای نازان خیره شد. پاهایی که جلوی چشمانش می‌لرزیدند. هزار و یک سؤال در سرش تاب می‌خورد و فقط جواب یکی از آن‌ها برایش مهم بود. «نازان این‌جا چه‌کار می‌کند؟!» دانیار بلند گفت:

- بیا این‌جا!

نازان بغض کرده بود. همین الان است که قلبش از کار بایستد و جلوی پای خدیو غش کند. نگاهش را با التماس به او داد. خدیو برخلاف تصور نازان، ظاهر خونسردی داشت. هر چند پنجه‌ی مردانه‌ای که همین الان دارد جلوی چشمان او دسته‌ی مبل را می‌چلاند، حرف از آرامش قبل از طوفان می‌زند!

نازان با نومیدی سرش را پایین انداخت. بغضش مثل تکه‌ای یخ، ته گلو آب شد. قطره‌ای روی نقاب چکید و خدیو باز هم چشمانش را به روی چشمان او باریک کرد. نازان پلک خواباند و خواست برگردد که دست خدیو پایین آمد و چوب بیلیارد را از جلوی زانو به پای نازان فشار داد. با همین حرکت، جلوی قدم بعدی او را گرفت. خیره به مُشت کوچک نازان که کنار پا می‌لرزید، بلند گفت:

- هنوز کارش این‌جا تموم نشده.

دانیار به خدیو نگاه می‌کرد. علاوه بر او، نامدار و کیهان و چند نفر دیگر هم به خدیو خیره شدند. او با همان خونسردی دوباره پا روی پا انداخت. چوب را مثل عصا، زیر دست خود به زمین تکیه داد و مختصر امر کرد:

- لیوان‌و پُر کن.

نازان با تعجب به خدیو نگاه کرد. کاش ملزم او نبود و با همه‌ی حرصش در جواب می‌گفت؛ «من ساقی تو نیستم تحفه‌خان. بده بقیه برات بریزن.» ولی نگفت. همه‌اش زهرِ نگاه شد و همان را ریخت کف پیاله‌ی چشمان مرد مغرور و ستیزه‌خویی که شاید اگر فرصتی دست دهد، از دانیار هم خطرناک‌تر می‌شود.

برای فرار از نگاه سنگین او، دستش سمت شیشه‌ی نوشیدنی رفت. دانیار، دختر رامشگری که دور میله می‌چرخید را صدا کرد و خودش روی تخت نشست. نامدار از تخت فاصله گرفت و دانیار یادآوری کرد قبل از رفتن پرده را بکشد. به این ترتیب دیگر کسی قادر به دیدن اتفاقات پشت پرده نبود! نامدار که پرده را کشید و از آن‌جا دور شد، دانیار دستش را روی سر دختر گذاشت و مجبورش کرد روی زمین، جلوی پاهای او زانو بزند. نامدار عمداً صدای موزیک را بلند کرد. از همان‌جا نگاه کوتاهی به خدیو و نازان انداخت و سمت کیهان رفت.

نازان لیوان را دست خدیو داد و او خیره در چشمان دختر، جرعه‌ای نوشید. هنوز هم نمی‌خواست اعتراف کند که متوجه حضور او شده و می‌داند دختر پشت نقاب، نازان است. شاهان از دور، آن‌ها را می‌پایید. نازان این مرد را می‌شناخت. همان بی‌شرفی که او را به زور سوار ون سیاه کرده بود! حالا داشت با نیشخند می‌پاییدش و وجب به وجب نگاهش را به قدم‌های نازان می‌داد.

در اتاق باز شد و نازان برگشت. چون آوا را به خاطر نداشت، نگاهی سرسری به او انداخت و دوباره به خدیو خیره شد. او به انگشتر نازان نگاه می‌کرد. به اینکه این دخترک تخسِ بازیگوش، الان محرم او بود! به فاصله‌ی یک روز بعد از انداختن انگشتر، سردارخان حکم به محرمیت داد و خطبه‌ی یک ماهه را خواند. به‌رغم نامزدی آهیر و نازان، این‌بار نه ندا مخالفت کرد... و نه علی خلاف رسومات طایفه‌ای حرفی زد. سردارخان، نوه‌ی بزرگش را فراخواند و خدیو این‌بار دعوت او را

رد نکرد. حتی یک لیوان آب در خانه‌ی پدری نخورد و بعد از محرمیت، بدون هیچ حرفی از آن‌جا بیرون آمد. نه طبق سُنت، دست پدر عروس و بزرگان طایفه را بوسید، نه حتی به صورت پدرش نگاه کرد. راست‌قامت، با ظاهری مصمم آمد و دختر را به عقد خود درآورد و رفت. عقد و عروسی‌شان یک ماه دیگر برگزار می‌شد. مردی که پشت میز نشسته بود به نازان اشاره می‌کرد. بار دیگر ترس رخنه کرد به دل خواهش‌گر و ترسیده و کوچکش. یکی از مردان گفت:

- سنگای پاشا ارزش‌شون خیلی زیاده.

آن یکی هم نطقش باز شد:

- شانس‌و رو سنگای پاشا بچینیم، برگ برنده تو مُشتمونه.

نفر بعدی خندید و گفت:

- شنیدین می‌گن دخترای خجالتی... مثل الماس، کمیاب و باارزشن؟

- پاشا رو جنس تقلبی دست نمی‌ذاره.

نازان به خدیو نگاه می‌کرد و آن‌ها پشت سرش بازار مکاره راه انداخته بودند. ذهن هراسیده‌ی او در چنین شرایطی، هیچ درکی به روی سیاست‌های این مرد نداشت. خیره به طنازی آتش میان تله‌ای از هیزم، سر چوب بیلیارد را به کنار کفش نازان می‌سایید. او جرئت جم خوردن نداشت. فهمیده بود فقط کنار این دیو، امنیت دارد.

دانیار از پشت پرده بیرون آمد. صدای موزیک را کم کرد. در حالی که دکمه‌های پیراهنش را می‌بست، سمت مینی‌بار رفت و کنار آوا ایستاد. مثل او از همان‌جا به خدیو خیره شد و با لبخند گفت:

- سر و کارِ خدیو فقط با سنگای قیمتیه. پیدا کردنشون کار هر کسی نیست... اما به همون اندازه هم جنس زن رو نمی‌شناسه.

کسی از ترس خدیو، جرئت نکرد به حرف خنک و مسخره‌ی او بخندد. همه به هم نگاه می‌کردند و عمداً حواس‌شان را به بازی می‌دادند. نگاه دانیار متوجه نازان بود. خدیو به شدت اخم کرده بود. نگاهش را از شومینه گرفت و به نازان داد. یکی از مهمانان با خنده‌ای موهن و ناخوشایند گفت:

- نمی‌خوای چیزی بگی پاشا؟

خدیو خیره در چشمان بغض‌دار و نگاه مکدر نازان، دستش را روی پا مُشت کرد. شاید به چهره‌ی خونسردش نمی‌آمد در دلش ولوله افتاده باشد... اما افتاده بود. نفر بعدی قهقهه زد و گفت:

- امشب ازت الماس می‌خوایم پاشا!

نازان نگاهش را از چهره‌ی درهم و خون‌کشیده‌ی خدیو دزدید. آوا از اتاق بیرون رفت. خدیو دست از نوازش سیاه‌گوش برداشت و از جا بلند شد. دل نازان با قامت بستن او، پایین ریخت. هیبت بزرگ خدیو را می‌دید که سمت میز می‌رود و همزمان

دستش را توی جیب کتش فرو می‌برد. کیسه‌ی مخملی سیاهی را کف دست گرفت. نخ را از دور کیسه باز و سر آن را روی میز کج کرد. سه الماس روی میز بازی افتاد. مهمانان با تعجب به خدیو و بعد هم به الماس‌ها نگاه کردند. خدیو دستی روی آن‌ها کشید و با لحنی به شدت آمرانه گفت:

- این سنگ مال شما... اون سنگ هم مال من.

و نگاهش را از زیر چشم به آن‌ها داد. پرتحکم و غرا پرسید:

- کسی اعتراضی داره؟

نگاهی میان مهمانان رد و بدل شد. کسی جسارت اعتراض نداشت. در افتادن با خدیو، بازی با جان‌شان بود. بدون حرف سنگ‌ها را پیش کشیدند و یکی از آن‌ها که کمی هم مسن‌تر بود، با لبخندی مصلحتی گفت:

- معلوم شد ارزش سنگ تو، از الماس بیشتره پاشا!

خدیو نگاه تندی به او انداخت. حواسش به چشمان تیزبین دانیار هم بود که در این حیص‌وبیص چه‌طور با دقت تماشایش می‌کند و همه‌ی حرکات او را زیرنظر دارد.

سمت شومینه برگشت، اما نازان آن‌جا نبود! به کیهان اشاره کرد همین‌جا بماند. سپس با قدم‌های بلند سمت در رفت. دانیار تکیه‌اش را از پیش‌خوان گرفت و همان‌طور که به چانه‌اش دست می‌کشید، با چشمان باریک شده به در بسته‌ی اتاق

نگاه کرد. نگاهی که با تأمل سمت شاهان برگشت و او با لبخندی مذموم سرش را تکان داد. دانیار پوزخند زد.

*****

نگهبان سراسیمه میان پاگرد ایستاده بود و با موبایل گزارش می‌داد که بچه‌ها حیاط ویلا را زیرنظر بگیرند. نازان از ترس او پشت یکی از دیوارها پناه گرفته بود. خدیو از اتاق بیرون آمد. به دنبال نازان اطراف راهرو را وارسی می‌کرد. نگهبان که در پیِ نازان بود، از پله‌ها پایین رفت. در یکی از اتاق‌ها باز شد. خدیو که با موبایلش کلنجار می‌رفت و سعی داشت شماره‌ی نازان را بگیرد، برگشت و آوا را دید. خواست بی‌توجه از کنار او رد شود که آوا آستین کت او را چسبید و آهسته گفت:

- می‌شه فقط چند لحظه از وقتت واسه من باشه ؟

خدیو دستش را عقب کشید و با اخم جواب داد:

- کار دارم.

- مهمه ؟

- آره، مهمه. مهم‌تر از سر و کله زدن با تو!

لبخند آوا جمع شد. سرش را کمی بالا گرفت و حق به جانب گفت:

- می‌خوام در مورد نازان حرف بزنم. یعنی اونم برات مهم نیست ؟

او هم مثل عمویش زیرک بود. نقطه‌ضعف خدیو را می‌خواست. نگاه نامطمئنی به آوا انداخت و با لحن سردی پرسید:

- می‌دونی کجاست ؟

- پس می‌دونی این‌جاست!

- حرف بزن آوا... نازان کجا رفته ؟

آوا با حرکتی آهسته به پشت سر خودش اشاره کرد و خیره در چشمان او گفت:

- بریم تو اتاق حرف بزنیم. نمی‌خوام دانیار صدامونو بشنوه.

عمداً و هدفمند قصد داشت موضوع ناگفته‌ای را کش بدهد و خدیو این را فهمیده بود. در حال حاضر فقط باید نازان را پیدا می‌کرد. با قدمی بلند از کنار آوا رد شد. نگاهش را دور اتاق چرخاند. آوا پشت سرش بود و خدیو وقتی سمت او برمی‌گشت، ناآرام و پرخاشگر می‌پرسید:

- نازان چرا تو این خونه‌ست ؟

- تو واقعاً می‌خوای با اون دختر ازدواج کنی ؟

خدیو از او فاصله گرفت. پنجه‌های یاغی را لابه‌لای موهای خودش فرو می‌بُرد و آن‌ها را عقب می‌راند. سمت پنجره رفت. کف دستش را روی شیشه گذاشت و پنجره را باز کرد. نفس عمیق کشید. عطر تند زنانه‌ای در سرش پیچیده بود. چقدر از این بو نفرت داشت. از بوی زن! شمیمی که خاطرات گذشته‌ای دور را پشت پلک‌های بسته‌اش

زنده می‌کرد. خاطرت آن شب‌های کذایی را! شب‌هایی که سپیده‌دمش به ناله‌ی پر از درد مادر و فریاد پدر و قهقهه‌ی زنان هرزه ختم می‌شد. اتاق سیاهی که همیشه بوی عطر زنانه می‌داد. بوی زن! اتاقی که شب‌ها به گناه پدر آلوده می‌شد و روزها شاهد ضجه‌های یک زن بود. آن زن، مادر او بود! خدیو، اسیرِ حوادث تلخ گذشته، با ولعی تمام‌نشدنی هوای سرد پاییز را نفس می‌کشید.

- مَردی که قسم خورده بود پای هیچ زنی به زندگیش باز نشه... تو نبودی پاشا ؟

خدیو دل داد به ظلمت و تاریکی شب و تلخ پرسید:

- نازان کجاست ؟

آوا با غیظ پشت سر او ایستاد:

- اگه قراره مال من نباشی، مال اون و هیچ زن دیگه‌ای هم نمی‌تونی باشی. این‌و از همین حالا بدون!

خدیو آب دهانش را فرو داد و سیب گلویش تکان خورد. نان و نمک دانیار را خورده بود. نمی‌خواست بلایی که به سر لعیا آورده را سر این دختر هم بیاورد. چه بسا بدتر، اگر زیر سایه‌ی او بلایی سر نازان آمده باشد. ناخودآگاهش نیشتر به دل درمانده‌اش زد و میان کوچه‌پس‌کوچه‌های ذهن بهم ریخته‌اش چرخید. خودش را می‌دید که چاقوی خونی را میان انگشتانش فشار می‌داد. پسرکی ده یازده ساله، با چشمانی خیس از اشک و چهره‌ای پرخاشگر! پدرش وحشیانه کتکش می‌زد و او

چاقو را رها نمی‌کرد. چاقویی که به خون یکی از همان زن‌ها آغشته بود. زن بازوی زخمی خود را فشار می‌داد و خیره در چشمان پرنفرت پسربچه فریاد می‌زد:

- خدا لعنتت کنه، حرومزاده!

روزی دیگر، یکی از همان زن‌ها، مادرش را کتک زده بود. زن بدکاره کمربند بهرام را از روی تخت چنگ زد و دور گلوی مادر او تاب داد. خدیو از پشت سر، فندک بهرام را روی موهای زن گرفت. بوی موهای سوخته‌ی او که در خانه پیچید و صدای جیغ زن به هوا رفت، کمربند از دور گلوی مادرش رها شد. زن وحشت‌زده به سرش دست می‌کشید تا آتش را خاموش کند و خدیو مادر عاجز و گریان خود را در آغوش گرفته بود تا آرام شود. آهیر خیلی کوچک بود. از گریه‌ی مادر، بغض کودک آب شد. دوان‌دوان آمد و او هم در پناه برادر، سرش را به سینه‌ی مادر فشار داد. خدیو چشمانی که حالا از حرارت تن می‌سوختند را آهسته باز کرد. از همان کودکی... از پدر، جای محبت فقط خیانت دیده بود.

- نازان نمی‌تونه تو رو خوشبخت کنه. اون یه مزاحم...

خدیو با ظاهری سخت و نگاهی تهدیدآمیز سمت آوا برگشت و او به ناچار سکوت کرد. نازان از روی کنجکاوی، بیرون ایستاده بود و از لای در نیمه‌باز اتاق، صدای آن‌ها را می‌شنید. آوا روی عواطف خود اصرار می‌ورزید و خیره به گردن خدیو، با بی‌طاقتی می‌گفت:

- وقتی نمی‌تونی به هیچ زنی نزدیک بشی... یا حتی خوب نگاهش کنی... چرا می‌خوای با ازدواج...

خدیو با چهره‌ای غضبناک میان حرف آوا رفت و با لهجه‌ی کوردی غیظ کرد:

- هَم بیار زبانِتِ دختر تا کارِش دستت ندادم!... چَنی بِشِت بگم؟ سکوتمِ پای احترامِ به عموت بذار که اگه از خونِ دانیار نبودی بِشِت فهمانده بودم پا تو کفش خدیو کردن چه عقوبتِ خون‌ریزی داره...

- من فقط می‌خوام کنارت باشم. نمی‌خوام اذیتت کنم.

- بترس از من دختر! همین حالاشم دارم مرز نون و نمکِ عموتِ نگه می‌دارم... بترس و جلو زبانِتِ بگیر.

خدیو سمت در رفت و آوا بند آستین کت او شد. می ترسید دستش را بگیرد و رم کند. خدیو در حالت عادی هم طغیان می‌کرد. در عوضِ غضب او، صدای آوا ملتمس بود و پریشان:

- هیچ‌وقت منو نخواستی. یه بار خدیو... فقط یه بار منو نگاه کن. مردونه... به چشم یه زن ببین منو. زنی که عاشقته. ببین لعنتی... منو ببین...

دو کلمه‌ی آخر را پشت قدم‌های بلند خدیو، فریاد زد. دیوانه‌وار جیغ کشید و قاب عکس عمویش را از روی میز چنگ زد و سمت در پرت کرد. صدای موزیک از طبقه‌ی پایین می‌آمد. خدیو از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ی آخر نازان را روی پاگرد دید که

سراسیمه از پله‌ها پایین می‌رود! خدیو دندان قروچه کرد و پشت سر او دوید. نازان میان راه با دیدن سیل کثیری از مهمانان میخکوب شد و همان‌جا روی پله‌ها از حرکت ایستاد. ظاهراً ساعتی از شروع مهمانی گذشته بود! صدای قدم‌های خدیو را از پشت سر شنید. برگشت و به محض اینکه نگاهش به قامت او افتاد، رنگ از رخش پرید. وقتی نگاهش را با دستپاچگی به مهمانان می‌داد، در دل می‌نالید:

-«خدایا قربون بزرگیت برم، الان این دیو منو می‌خوره! خودت نجاتم بده.»

دوید و خودش را لابه‌لای جمعیت گم کرد، به این امید که شاید کمی آن‌طرف‌تر راهی برای بیرون رفتن از این جهنم پیدا کند. خدیو او را زنده نمی‌گذاشت. چشمانش همین حالا هم از غضب سرخ بود. تا نازان بخواهد ثابت کند که چرا این‌جاست... این آدمِ سنگی، یک دل سیر حسابش را رسیده است! مثل پاندول ساعت به دنبال راهی برای گریز، میان جمعیت این‌ور و آن‌ور می‌رفت. این سیلِ عدیده و گزاف، انتها نداشت؟! نور ملایمی فضا را نیمه‌روشن نگه داشته و مهمانان هم‌سو با ترانه، سروصداکنان جنب‌وجوش می‌کردند و گاهی هورا می‌کشیدند. شاید فقط دو سه قدم تا بیرون آمدن از آن حلقه‌ی پرشمار فاصله داشت که سر بزنگاه کسی مچ دستش را گرفت و او را با خشونت سمت خودش کشید. نازان از ترس جیغ زد. از فاصله‌ی هیچ، برای دیدن صورت او باید سرش را تا بی‌نهایت بالا می‌گرفت که همین‌کار را هم کرد. سرش عقب رفت و با هراس، به چشمان وحشی او زل زد. برق خشم و کینه را در آن دو گودال عمیق و تاریک دید. آب دهانش را فرو داد و تقلا کرد تا حصار

شکسته شود، اما نشد. او دستش را مثل سپر، پشت کمر نازان بُرد و اجازه‌ی هزیمت نداد. با لجبازی به چشمان هم زل زده بودند و نازان نفس‌نفس می‌زد:

- ولم کن خدیو!

خدیو با ابروهای درهم تنیده‌ی سیاهش، از بالا به او نگاه می‌کرد. سرش یواش پایین رفت و نفسش را به جامه‌ی کلمات گره زد و کنار صورت نازان، با تغیر پرسید:

- تو نیم‌وجب بچه، داری منو تعقیب می‌کنی؟

گلوی نازان دستخوش آه و ناله و بغض بود:

- با پای خودم نیومدم این‌جا. اونا منو دزدیدن!

نگاه خدیو از این چشم به آن چشم نازان می‌دوید. می‌خواست به صحت حرف‌های این دختر برسد. دارد حقیقت را می‌گوید، یا قصد پیچاندن او را دارد؟! کمی که نازان را برانداز کرد، از بالای سر او نگاهش به دانیار افتاد. مردان جلوی مینی‌بار ایستاده بودند و مستانه می‌خندیدند، اما دانیار آن‌ها را تماشا می‌کرد. خدیو خیره در نگاه عصبی او، از نازان پرسید:

- کی آوردت این‌جا؟

نازان یاد رفتار شاهان افتاد و با بغض چانه لرزاند:

- همون مَرده که تو اتاق بود. همون که با دانیار بود.

خدیو نفس بلندی کشید و چشم روی نگاه کینه‌دارِ دانیار بست. از نگاه بیزارِ او روی نازان، گیج شده بود. ناخودآگاه به نازان خیره شد. به چشمان معصوم دختری که بی‌پناه زل زده بود به چانه‌ی او و زیر نقاب می‌بارید. صدای موزیک بلند بود. ترانه‌ای که ملودی زیبایی داشت و بعضی‌ها از گوشه و کنار آن را زمزمه می‌کردند:

I’ve seen that look somewhere before

«من اون نگاه رو قبلاً یه جایی دیدم»

Your sorrow’s like an open door

«غم و اندوهات مثل یه در، بازه»

You’ve been this way for much too long

«تو خیلی وقته که این‌طوری ناراحتی»

Somebody must have done you wrong

«کسی باید کار اشتباهی با تو کرده باشه (باعث ناراحتیت شده باشه)»

نازان، بغضِ تلخ را پس زد. بینی‌اش را بالا کشید. نگاهش مملو از اضطراب بود و همان را ناخواسته در نگاه بدخوی مردی که چند چین ریز روی پیشانی‌اش افتاده و هنوز دل‌پُر بود، گیر می‌انداخت. نازان با آن چانه‌ی مرتعش و نگاه تیله‌ای سیاهِ به اشک نشسته‌اش، بی‌آنکه بخواهد، انگار قصد ناز و نازش داشت.

But one day the sun will shine on you

«اما روزی خورشید، بر تو خواهد درخشید»

Turn all your tears to laughter

«همه‌ی اشک‌هات رو تبدیل به خنده می‌کنه»

One day your dreams may all come true

«یک روزی ممکنه همه‌ی رویاهات تبدیل به واقعیت بشن»

خدیو با خشونت مچ دست او را گرفت و خواست از میان جمعیت رد شود که نازان اجازه نداد. بازوی پرحجم او میان انگشتان ظریف دختر بود و خدیو با اخم تندی تماشایش می‌کرد. لبخند دخترک کمرنگ بود و می‌پرسید:
- از شکنجه دادن آدمای گناهکار خسته شدی، رو آوردی به عذاب دادن بی‌گناهایی مثل من؟ این خوشحالت می‌کنه؟

خدیو بیشتر اخم کرد و با این‌کار بی‌آنکه بخواهد رنگ شیطنت پاشید به لبخند تخس دُردانه‌ی علی! صبر خدیو با دیدن لبخند او لبریز شد. خیره در چشمان نازان با همان لهجه‌ی شیرین و مردانه گفت:

- صدات آبستنِ بغضه و ترس بیخ چشات مانده، اما زبانِت هنوز خوب کار می‌کنه بس که درازه.

نازان با لبخند بغض‌داری که محض مصلحت روی لب داشت، گفت:

- داری با من می‌رقصی!

خدیو در سکوت به او نگاه کرد. سپس همان نگاه را به دست نازان که روی سینه‌ی خودش بود داد. ابروهایش دیگر بیشتر از این حال جمع شدن نداشتند، وگرنه چنان گره‌ای به‌شان می‌زد که تا ابد باز نشوند. نازان با وقت‌شناسی طعنه زد:

- وقتی انقدر از بودنِ با زن‌ها بیزاری... چرا بازم دخترا دوست دارن باهات باشن؟ منظورم آواست... یا حتی لعیا!

خدیو بی‌میل و کلافه جواب داد:

- چرا از خودشون نمی‌پرسی؟

نازان ابرو بالا انداخت و لبخند زد:

- آخه تو زبون این جونورا رو بهتر بلدی!

خدیو کمی به چشمان تخس او خیره شد، ناغافل پنجه‌هایش را به پهلوی نازان فشار داد و او با احساس درد، ناله کرد:

- آزار داری؟!

- مراقب حرف زدنت باش.

- از کدوم قسمت حرفم خوشت نیومد؟

- با من کل‌کل نکن دختر شهری! بد می‌آرم به روزگارت‌ها.

- بدتر از این ؟

- بدترشو هنوز نشونت ندادم.

- اون گربه بزرگه... همون سیاه‌گوش... اونو هم تو رام کردی ؟

خدیو فقط نگاهش کرد. نازان سماجت کرد:

- چرا حیوونا رو بیشتر از آدما دوست داری ؟

- چون وفاشون بیشتره. گناه هم نمی‌کنن که اگه بکنن طبیعت‌شون می‌گه وحشی باشن. این تو ذاتشونه.

- اما آدما که...

- خیر سرشان اشرف‌مخلوقاتن، ولی نه ذات سرشان می‌شه، نه وفا حالیشانه.

- همه که مثل هم نیستن.

- اونایی که من باهاشون سر و کار داشتم، عین هم بودن.

- بد بودن ؟!

- هنوزم بدن!

نازان نفسش را بیرون داد. متفکر و سردرگریبان، با ناخن روی یقه‌ی کت او کشید و گفت:

- اون دختری که جذب مَردی مثل تو می‌شه، حتماً باید یکی مثل خودت باشه.

خدیو با اخم گفت:

- نخواستم جذبم بشه. چمه که فتوا می‌دی؟

- وحشی... و خیلی زیاد خطرناک! اصلاً آدم نرمالی نیستی، اما حس می‌کنم می‌شه بهت اعتماد کرد.

خدیو در سکوت به چشمان پرخنده‌ی او خیره شد. نازان به دو سه دکمه‌ی نیمه‌باز پیراهن خدیو زل زده بود. ناخن بلندش را روی یکی از همان دکمه‌ها کشید.

One day the sun will shine on you

«روزی خورشید، بر تو خواهد درخشید»

I've seen that look so many times

«من بارها اون نگاه رو دیدم»

I know the sadness in your eyes

«غم و اندوه چشم‌هات رو می‌دونم»

Your life is like a wishing well

«زندگی تو مثل یه آرزوی خوبه»

Where it goes, only time will tell

«تنها زمان می‌تونه بگه که به کجا می‌ره (زندگیت در آینده چی می‌شه)»

خدیو از بالای سر نازان، به دانیار خیره شد. او کنار شاهان نشسته بود و هر دو نازان را می‌پاییدند. کیهان با فاصله از آن‌ها کنار بار ایستاده بود. نازان با لحن آرام‌تری گلایه کرد:

- چرا به اون مردا هیچی نگفتی؟

نگاه خدیو باریک‌تر شد. نازان رنجیده بود:

- گذاشتی سر من شرط‌بندی کنن.

- سر تو نه... سر الماس!

- اونا گفتن من سنگِ توام. سنگِ شانست!

خدیو نگاهش را از روی نازان برداشت و دوباره به پشت سر او داد. نازان لبخند می‌زد. بغضش را گذرا فراموش کرده بود. یا حتی دانیار و شاهان را! به خدیو نگاه می‌کرد. به سنگ‌تراشی که انگار گرانبهاترین سنگ این محفل، خودِ او بود. سنگی که از دل کوه بیرون آمد. از آتش و طوفان و سرما گذشت، اما قامت و جوهره‌اش در مقابل جفای آدم‌ها، استوار ماند. زمانه‌ی کج‌دار، روح و سیرتش را صیقل داد و در نهایت او به چنین سنگِ سخت و دست‌نیافتنی‌ای که هنوز هم هیچ پرتویی به آن نفوذ نمی‌کند، تبدیل شد! تحت‌تأثیر ترانه و صدای گرم خواننده قرار گرفته بود یا کشف نامترقب خودش از مَردی که حالا به او محرم بود؟ پیش چشمان متعجب خدیو، دخترک دستش را روی شانه‌های عریض او گذاشت و یواش پرسید:

- اگه مجبور بشی... منو تسلیم دانیار می‌کنی ؟

نگاه خدیو عاری از هر حسی بود:

- اگه مجبور باشم!

دل نازان لرزید. نگاهش محزون شد و صدایش تحلیل رفت:

- درسته بهت می‌گن جن کافر، اما نمی‌تونی تا این حد بد باشی!

- اما بَدم.

- به خاطر من قید اون الماسا رو زدی. نزدی ؟

خدیو اخم کرد. نازان غمگین و پریشان‌دل می‌گفت:

- شاید هیچ حسی بین ما نباشه... اما تعهد هست.

- وظیفه‌ی من در قبال این تعهد، فقط محافظت از توئه، نه بیشتر.

- اگه برنامه‌مون جور دیگه‌ای پیش رفت...

- جانب منفعت‌و می‌گیرم.

دل نازان از سرمای غم، یخ زد. بی‌آنکه به چشمان خدیو نگاه کند، نقاب را از روی صورتش برداشت. آن را زیر پا رها کرد. وقتی چشمانش را به روی صورت او بالا می‌کشید و به نگاه دقیق خدیو می‌رسید، با حزن زمزمه می‌کرد:

- دختری که خودت انگشتر دستش کردی رو می‌ندازی تو بغل یه غریبه ؟

نگاه کنجکاو و دلگیر دختر، در قید نگاه بداخم و شرور مرد مقابلش بود، وقتی دست خدیو جلو می‌رفت و با غضب بند پهلوی او می‌شد. نازان پلک زد. دست سردش را روی دست خدیو گذاشت. نفس عمیق کشید. دست خدیو را روی همان نقطه از بدن خودش کمی فشار داد. خدیو بی‌حرکت ایستاده بود. او سرد نگاه می کرد و نازان ناآگاهانه، در صدا و نگاهش ناز می‌ریخت. شمیمِ «جوهر سیاه» را از روی پیراهن خدیو نفس می‌کشید و با صدایی غم‌گرفته می‌گفت:

- تلخه... مثل خودت!

نازان متوجه نفس بلندی که خدیو با حرص، از سینه بیرون داد شد و نرم و پریشان، لبخند زد. میان جمعی از مهمانان که دو به دو در آغوش هم می‌رقصیدند، آن‌ها مقابل هم ایستاده بودند. دست نازان روی سینه‌ی خدیو بود و پیشانی‌اش تکیه به دستان خودش... و او با همان چهره‌ی بی‌روح و سرد، از بالا به شانه‌های لرزان و کوچک دختر زل زده بود و به جمله‌ی او فکر می‌کرد؛ «اگه مجبور بشی... منو تسلیم دانیار می‌کنی؟»

Say goodbye to the lonely nights

با شب‌های تنهایی خداحافظی کن

Say goodbye to the Northern Lights

با شفق شمالی خداحافظی کن

Say goodbye to the cold north winds

با بادهای سرد شمالی خداحافظی کن

Say goodbye to the autumn leaves

با برگ‌های پاییزی خداحافظی کن

One day the sun will shine on you

روزی خورشید، بر تو خواهد درخشید

(آهنگ One Day از Gary Moore)

نازان در پناه او چشمانش را بسته بود. بدون هیچ حرکتی، یک‌جا ایستاده بودند. آهنگ به انتها رسیده بود که کسی سر شانه‌ی خدیو زد. نازان سرش را با تعجب بلند کرد و کمی از او فاصله گرفت. خدیو برگشت و شاهان را پشت سرش دید. نازان به طرز عجیبی از این مَرد می‌ترسید! شاهان گفت:

- دانیارخان امر کرده بیای اتاق آکواریوم.

خدیو خونسرد براندازش کرد و با اخم جواب داد:

- تا امروز کِی امر کرده و خدیو گفته چشم که این‌دفعه کفتارشو فرستاده جلو؟...

شاهان پوزخند زد. با نگاه به پشت سر خدیو اشاره کرد و گفت:

- اینبارو دیگه مجبوری پاشا!

خدیو از سر شانه نگاهش را به نازان داد. نوچه‌ی دانیار از دور جلو آمد و بازوی دختر را گرفت. نازان با ترس به او نگاه کرد. خدیو فوری خیز برداشت، اما شاهان دستش را سر شانه‌ی او گذاشت و با لحنی ترعیب‌آمیز گفت:

- دانیار منتظرته.

این را گفت و سمت پله‌ها رفت. خدیو دندان‌هایش را روی هم فشار داد. جلوی چشمان او، نازان را سوی زیرزمین می‌بردند. جایی زیر پله‌های میانی که به واسطه‌ی یک دالان باریک به راه‌پله‌ی کوچکی می‌رسید و در نهایت به فضای نسبتاً بازی ختم می‌شد که اصطلاحاً به آن «اتاق آکواریوم» می‌گفتند. با نفسی عمیق، سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد. باید با آرامش پیش می‌رفت. محکم قدم برداشت. حین رد شدن از جلوی بار، دستی به لبه‌ی کتش کشید و با حرکت آهسته‌ی سر، به کیهان و نامدار اشاره کرد. نامدار که در حال پر کردن لیوان یکی از مهمان‌ها بود، بطری را روی پیش‌خوان گذاشت و از بار بیرون آمد. همراه کیهان، پشت سر خدیو قدم برداشت. حین گذر از دالان سفید، خدیو کمی سرش را خم کرد. از پله‌ها که پایین آمد، دانیار را انتهای اتاق دید. دور تا دور زیرزمین فقط آکواریوم بود. شیشه‌های ضخیم و آبزیان گاهاً وحشی و بعضاً تزئینی. خدیو از کنار استخر تمساح ها رد شد. مردان مسلح اطراف اتاق پرسه می‌زدند. خدیو مقابل دانیار ایستاد. او از جامی که دستش گرفته بود، جرعه‌جرعه می‌نوشید و از بالای آن به خدیو نگاه می‌کرد. کمی بعد، لیوان را پایین آورد و با لبخندی کریه و معنادار پرسید:

- ضیافت چه‌طور بود، پاشا؟ جبران رفاقت کرد یا نه؟

نازان رنگ به رو نداشت. میان دستان شاهان می‌لرزید. با وحشت به تمساح بزرگی نگاه می‌کرد که انتهای استخر، ثابت مانده بود. پوزه‌ی حیوان از آب بیرون بود و انگار آن‌ها را تماشا می‌کرد. خدیو با خونسردی نیم‌نگاهی به نازان انداخت و دوباره به دانیار زل زد. بی‌حاشیه رفت سر اصل‌مطلب و با مکث کوتاهی گفت:

- نازان، امانتِ آهیره. نه کمتر، نه بیشتر.

دانیار هوم بلندی گفت و پوزخند زد:

- پس برای حفاظت از امانتِ برادرت، داری باهاش ازدواج می‌کنی.

- از سُنت هژبری‌ها خبر داری. ازدواج من با این دختر، پشتش یه رسمه و یه طایفه.

دانیار لیوان را با عصبانیت روی زمین کوبید و فریاد زد:

- قبل از اینکه پای این رسوم طایفه‌ای کشیده شه وسط، بهت یه مأموریت داده بودم. دِینی که به گردنت داشتم‌و با گرفتن این دختر پس دادی؟

نازان با تعجب به دانیار، بعد هم به خدیو نگاه کرد. کدام مأموریت؟! خدیو مستقیم به چشمان دانیار زل زده بود و می‌گفت:

- از من خواستی قاتل دختر مهراب‌و پیدا کنم. منم پیدا کردم.

- ازت خواستم نازان‌و به من بدی. دادی؟

خدیو با فکی منقبض شده، سکوت کرد. دانیار ادامه داد:

- می‌دونستم با آهیر ازدواج کرده. می‌دونستم خدیو، ناموس برادرشو دست کسی نمی‌ده.

جلو رفت و سر انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ی خدیو کوبید. خیره در چشمان سرخ او، با لحن خاصی گفت:

- برادرت مُرده. نازان، دیگه ناموس کسی نیست.

خدیو بدون هیچ حرکتی، نگاهش را بالا کشید و از کنار سر او به نازان خیره شد. بعد به انگشت دوم او زل زد.

- عهد و رفاقت من و تو هنوز سر جاشه پاشا. بحث، بحثِ اعتباره. حرفی که زدی... باید پاش وایسی.

خدیو نگاهش را به دانیار داد. او نیشخند زد و اضافه کرد:

- دلت که واسه‌ش نلرزیده پاشا؟

ابروهای خدیو درهم بود و با ظاهری سرد می‌گفت:

- پاشا دل داره که بلرزه؟

دانیار نگاه موشکافانه‌ای به او انداخت و سرش را تکان داد. زیر چانه‌اش را خاراند و روی پاشنه‌ی کفش برگشت. به نازان خیره شد. سمت شاهان رفت و با صدای بلند گفت:

- وقتی دل نباشه، نه احساس هست، نه تعصب. نازان واسه‌ت هیچ ارزشی نداره؟

نازان به خدیو نگاه کرد... اما چهره‌ی او به حدی سرد و نامهربان بود که بند دل دختر پاره شد. بغض گلویش را گرفت و خدیو بی‌آنکه نظری سوی او بیاندازد، همان‌طور که پاهایش را به عرض شانه باز کرده و دستانش را توی جیب شلوار فرو برده بود، در جواب دانیار، محکم و جدی گفت:

- نه... هیچ ارزشی نداره!

نازان چانه لرزاند. چتر غم باز شد و روی دلش سایه انداخت. کاش خدیو نگاهش کند. قطعاً از نگاه این مَرد می‌فهمید نقش بازی می‌کند، یا حرف‌هایش عین واقعیت است و به او اهمیت نمی‌دهد! یک لحظه متوجه اشاره‌ی دانیار به شاهان شد و ترسید. خواست جیغ بزند و خودش را عقب بکشد، اما دیر شده بود. شاهان با قساوت، دخترک را بی‌هوا هُل داد و او را داخل استخر پرت کرد. به حدی غیرمنتظره که کسی فرصت هیچ عکس‌العملی پیدا نکرد. به جز خدیو که تا نازان جیغ کشید، به اندازه‌ی یک رعشه، محکم تکان خورد و کمی سمت استخر نیم‌خیز شد... اما واکنش ناخودآگاهش فقط به اندازه‌ی یک تلنگر بود و زود خودش را کنترل کرد. دانیار از داخل سینی‌ای که خدمتکار جلویش گرفته بود، یک جام

برداشت و با سرمستی خندید. نفسی که خدیو می‌کشید، التهابی از شرر داشت. از گوشه‌ی چشم به استخر نگاه می‌کرد و می‌دید نازان برای آمدن روی آب، چه‌طور دستش را تکان می‌دهد و تقلا می‌کند. تمساح آرام آرام سمت او می‌آمد. نامدار پشت سر دانیار ایستاده بود. نگاه خدیو فوری سوی حیوان رفت. وقتی دانیار سرش را زیر گوش شاهان برد، خدیو خیلی کوتاه به نامدار نگاه کرد. نگاه سنگینی که از روی او سمت استخر رفت و دوباره به دانیار خیره شد. خیلی طول نکشید که نامدار سمت استخر رفت و داخل آب شیرجه زد. ادامه‌ی حرف در دهان دانیار ماسید. سریع سمت استخر برگشت و به نامدار نگاه کرد. فقط سه قدم با آن حیوان فاصله داشتند که نازان را گرفت و او را یک‌ضرب بیرون کشید. نازان روی زمین زانو زده بود و سرفه می‌کرد. نامدار نفس‌زنان به صورت خیس خودش دست کشید و از کنار نازان بلند شد. دانیار با عصبانیت داد زد:

- کی بهت گفت نجاتش بدی، پسره‌ی نادون؟!

نامدار به او نگاه کرد، بعد سرش را پایین انداخت:

- دانیارخان... تمساح تو آبه!... دختره رو...

- به درک!...

مکث کوتاهی کرد و با تردید گفت:

- مشکوک می‌زنی نامدار!

نامدار پوزخند زد. روی موهای نم‌دارش دست کشید و گفت:

- اشتباه فکر کردین دانیارخان... استاد ما هم پاشا بوده. دل نداریم که بدیم.

دانیار کمی به او نگاه کرد. بعد به چهره‌ی خونسرد خدیو خیره شد. خندید و جرعه‌ای نوشید. سرش را تکان داد و گفت:

- که این‌طور. پس جمع، جمع بی‌دلاست. فقط ماییم که اهل دلیم.

این را گفت و به نازان خیره شد. دختری که برخلاف ظاهر محکم و مغرورش، با آن لباس‌های خیسی که به تنش چسبیده بود، لب استخر ایستاده و بازوانش را بغل گرفته و از سرما می‌لرزید. دانیار به نوچه‌اش اشاره کرد و گفت:

- دختره رو بیارش این‌جا.

نازان با ترس عقب رفت... اما چون پشت سرش استخر بود، مجبور شد همان‌جا بایستد. خدیو محکم پلک زد و دستش توی جیب مُشت شد. نگاه نامدار روی او بود. مَرد، نازان را مقابل دانیار رها کرد و عقب رفت. دانیار با لبخندی ناخوشایند، صورت دختر را از نظر کاوید و روی لب‌های مرتعش او مکث کرد. نازان آب دهانش را فرو داد. لبخند دانیار عریض‌تر شد و همان نگاه را به چشمان هراسیده‌ی او داد:

- اگه مال من بشی... از جونت می‌گذرم.

خدیو به صورت خودش دست کشید. دستی که تا پشت گردن رفت و نگاهش را روی آکواریوم‌ها حرکت داد. نازان با نفرت به دانیار خیره شده بود و از ته دل می‌گفت:

- تو یه رذلی! یه پستِ بی‌مصرف. ازت متنفرم.

دانیار با صدای بلند خندید. کمی بعد تکرار کرد:

- متنفری... اما نه به اندازه‌ای که من از کیان‌ها بیزارم!

نازان با تعجب به او خیره شد. لبخند دانیار بوی زشتی و خباثت می‌داد:

- به حدی ازش متنفرم که می‌خوام تنها وارث‌شو بُکُشم.

خدیو به دانیار نگاه کرد. دانیار انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی نازان زد و با لبخند گفت:

- تو رو!

چشمان نازان از ترس گشاد شد. دانیار یک دور اطراف او چرخید. نازان مثل مجسمه خشکش زده بود و صدای او را پشت سرش می‌شنید که با لحن نچسب و کریهی می‌گفت:

- اما هنوز زوده. بازی تازه شروع شده. دختر خوشگلی مثل تو رو نمی‌شه همین‌جوری از دست داد.

نازان به بازوی خودش دست کشید. او وارثِ کی بود ؟! علی ؟! شاه‌بابا ؟! دانیار از کدام این‌ها متنفر بود ؟! او محو نازان بود. متوجه نگاه خدیو به کیهان نشد. کیهان از زیرزمین بیرون رفت و شاهان با شک به خدیو نگاه کرد. اسلحه را از پشت کمرش بیرون آورد. دانیار صورتش را نزدیک گوش نازان نگه داشت:

- می‌دونستی با همین چشما... با همین دستا... به هر دلی می‌تونی افسار بزنی و بی‌دلا رو دل‌دار کنی ؟

زمزمه‌ی دانیار، نازان را ترساند... اما دانیار حالا با دقت به خدیو زل زده بود. به چهره‌ی ملتهب و چشمان سرخ و رگ متورم پیشانی او! نازان را به زور سوی خدیو بُرد. یکی از محافظ‌ها اسلحه‌اش را سمت نازان گرفت. نایی به تن دختر بی‌نوا نمانده بود. دانیار گفت:

- نازان پیش من می‌مونه پاشا. دِینی به گردنم نداری. برو.

خدیو به نازان نگاه کرد. بغض دخترک آب شد. با التماس سرش را طرفین تکان داد و بی‌صدا لب زد؛ «نه!» نگاه خدیو به آرامی سمت دانیار برگشت. حواسش به آن فرد مسلح هم بود. بعد از سکوت کوتاهی، جواب داد:

- تا وقتی قاتل آهیر پیدا نشده، به این دختر نیاز دارم.

لبخند روی لب دانیار سرد شد. یک تای ابرویش بالا رفت و با زیرکی پرسید:

- برای همین تن به سُنت دادی ؟

خدیو سرش را تکان داد. دانیار خندید. نازان که از خونسردی و بی‌اعتنایی خدیو به ستوه آمده بود، با بغضی دَم فرو بسته، فریاد زد:

- شماها کی هستید ؟! چی می‌خواین از جون من ؟! نمی‌ذارم مثل یه موجود بی‌جونِ بی‌ارزش با من رفتار کنید.

شاهان جلوتر آمد. نازان با انزجار به دانیار خیره شد:

- با هر کی مشکل داری به من ربطی نداره. به درک، اما بهت اجازه نمی‌دم از من استفاده کنی.

دانیار بدخواه و عصبی به چشمان سرکش او خیره شد و گفت:

- اگه بفهمی مشکلم با کیه... خودت موم می‌شی تو همین دستا!

نازان یکه خورد. به خدیو نگاه کرد. دانیار هم به او خیره شده بود. ناگهان دستش را پشت کمر نازان زد و تقریباً او را توی بغل خدیو هُل داد. دخترک با شوک و حیرت، چسبیده به سینه‌ی او مچاله شد. سردش بود. یک دست خدیو پشت کمر نازان بود و با چشمانی باریک‌شده به دانیار نگاه می‌کرد. مردی مَست و مخمور که با خنده‌ای پرغیظ و شهوانی می‌گفت:

- ببوسش!

نگاه متعجب نازان روی پیراهن خدیو ثابت ماند. از درز باز لباس، نگاهش به پوست سبزه و خون‌کشیده‌ی خدیو بود. دانیار چه از جان‌شان می‌خواست؟! خدیو بدون هیچ واکنشی به چشمان دانیار نگاه کرد و او با وقت‌شناسی نیشخند زد:

- بی‌دلی پاشا... پس نباید حس خاصی بهت دست بده. اگه این‌کارو نکنی... شاهان ماشه رو می‌کِشه.

خدیو با بیزاری و خشم به شاهان نگاه کرد. او دستش را با اسلحه بالا گرفت. هدف، قلب نازان بود! نازان یقه‌ی نیمه‌باز پیراهن خدیو را از یک سو در مُشت خود مچاله

کرد. چشمانش را با ترس بسته بود. خدیو از بالا، به او که چسبیده به سینه‌اش می لرزید، خیره شد. بوسیدن و معاشقه با یک زن!... برایش مثل شکنجه بود. حالا اینکه بخواهد جلوی چشم اغیار باشد، بماند. آن هم یک سر دیگر قضیه بود.
دانیار... مردکِ دیوانه‌ی معلوم‌الحال، می‌خواست با یک تیر چند نشان بزند! نازان را آزار بدهد. ترس و کناره‌گیری را از دل خدیو بستاند. نامدار سرش را پایین انداخته بود. شاهان با لذت به چهره‌ی کلافه و غضبناک خدیو نگاه می‌کرد. دانیار با سرخوشی می‌نوشید و منتظر بود. خدیو که دستش را زیر چانه‌ی نازان زد، او ترسید. خدیو سر او را با حرکتی آهسته بلند کرد و نازان مردد نگاهش کرد. مژه‌های تاب‌دار و خیسش به هم چسبیده بودند و با چشمان باز از تحیر و شرم، به خدیو زل زده بود... اما نگاه نافذ و مردانه‌ی او، به حدی سرد و غدار و سنگین بود که نازان گیج شد. نه هیچ حسی، نه حتی میل و عطشی... هیچ احساس مردانه‌ای در این چشم‌ها پیدا نبود، جز خشم و اکراه و عصیان! نازان با دلهره‌ی غریبی محو او بود و می‌دید خدیو با چشمان بسته، صورتش را پایین می‌آورد. به حدی یواش، که انگار هیچ حرکتی نمی‌کند!

مکث و تعلل او، ربط مستقیمی به غیبت کیهان داشت. این را نازان وقتی فهمید که صدای جیغ مهمانان به گوش رسید و یکی از محافظ‌ها سراسیمه میان درگاه زیرزمین ایستاد و داد زد:

- دانیارخان... یکی از اتاقای بالا آتیش گرفته... مهمونا ترسیدن!

دانیار نگاهی به او انداخت و جام را داخل سینی گذاشت. نگاهش سوی خدیو برگشت و با عجله گفت:

- دختره رو با خودت ببر. فقط شیش ماه فرصت داری.

وقتی سمت محافظ می‌رفت، زیرلب تأکید می‌کرد:

- سر شیش ماه، نازان باید این‌جا باشه.

دانیار از زیرزمین بیرون رفت. خدیو دست نازان را گرفت و او را سمت درگاه برد. شاهان با لحن بدی داد زد:

- کجا؟!

پای خدیو روی اولین پله مکث کرد. نازان از ترسِ شاهان، نزدیک خدیو ایستاد. خدیو رو به نامدار کرد و گفت:

- نازان‌و ببر تو ماشین.

نامدار معطل نکرد و از دور، سمت او دوید. خدیو سفارش کرد:

- قبلش یه چیزی پیدا کن بتونه بپوشه.

نامدار سرش را تکان داد و همراه نازان از آن‌جا بیرون رفت. خدیو بی‌توجه به شاهان پشت سر آن‌ها قدم برداشت. روی پاگرد، شاهان به بازوی او زد و خدیو با عصبانیت برگشت و او را چنان به دیوار آینه‌ای چسباند که آینه پشت کمر شاهان، ترک خورد. خدیو دندان قروچه کرد:

- دانیار می‌دونه از شماره‌ی اون خواستی نامدارو اجیر کنی منو بُکُشه، یا نه... هنوز سرش زیر برفه و نفهمیده چه حرومزاده‌ای هستی؟

- بالاخره یه روز می‌فهمه. قبل از اینکه بخواد کاری به کارم داشته باشه... شدم اجلت، پاشا.

فرصت نکرد از دیوار کنده شود. دست خدیو از کنار سر او با ضرب سمت دیوار راهرو رفت. شمشیر کاتانا را از غلاف بیرون کشید و بیخ گلوی شاهان گذاشت و او را همان‌جا سینه‌ی دیوار نگه داشت. شاهان بی‌توجه به خشم او، خواست خودش را جلو بکشد که خدیو دستش را فشار داد. لبه‌ی تیز شمشیر زیر گلوی شاهان کشیده شد و پوستش را خراش داد. چشمانش از وحشت گشاد شد:

- داری چه غلطی می‌کنی؟!... بیار پایین این وامونده رو!

او که از حماقت‌های شاهان دلِ پُری داشت، صورتش را جلو برد و بی‌آنکه ذره‌ای از فشار دستش کم شود، گفت:

- با رِندبازی از زیر زبون بانو حرف کشیدی و آمار نازان‌و گذاشتی کف دست دانیار. به لعیا کمک کردی. شاهو رو شیر کردی که بیفته دنبال سنگای این دختر. حالا هم نازان‌و می‌دزدی و صاف می‌آریش جایی که دانیار منتظرشه.

شمشیر را بیشتر فشار داد. چشمان شاهان در حدقه گشاد شد. خون از زیر گلویش راه گرفت و روی یقه‌ی پیراهنش چکه کرد. نگاه شاهان به حدی از آن کینه‌ی کهنه، مشحون بود که خدیو دندان‌هایش را روی هم قرص کرد و توی چشمان او توپید:

- خدیو به وقتش صبوره، اما نه در برابر آدمای گوش‌بُرِ کلاش. تا امروز کاری بِشِت نداشتم فقط رو حساب دانیار. مِن‌بعد چپ بپیچی به دست‌وپای من و هر چی که به من مربوطه...

نگاهش از روی سیب گلوی لرزان و نبض تند شاهان رد شد و به یقه‌ی پیراهن آغشته به خون او رسید و گفت:

- یه وقتی به خودت اومدی و می‌بینی شاهرگت رفته زیر تیغ خدیو و عزرائیل داره سلامِتِ علیک می‌گه.

همان نگاه را به چشمان خون‌مُرده‌ی شاهان داد. خدیو، موکل عقوبت بود و او گناهکاری که خودش را در چاه حسد و عناد انداخته و لحظه‌به‌لحظه بیشتر غرق می‌شد. خدیو بعد از تأمل کوتاهی عقب رفت و سمت پله‌ها برگشت. ندید شاهان لنگه‌ی همان شمشیر را با چه غرض و تنفری از سینه‌ی دیوار بیرون کشید. خدیو سمت سرسرا می‌رفت. قبل از اینکه پایش به سالن برسد، صدای قدم‌های شاهان را شنید و بلافاصله برگشت. لحظه‌ای که شاهان قصد پایین آوردن شمشیر را داشت، خدیو دستش را بالا آورد و با نشستن لبه‌ی تیز دشنه روی شمشیری که خدیو جلوی سینه‌ی خودش سپر کرده بود، دو قدم رو به عقب برداشت. پای خدیو به لبه‌ی میز

خورد و نتوانست تعادلش را حفظ کند، شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و شاهان از فرصت استفاده کرد و شمشیر را با تعجیل سمت سینه‌ی او برد!

همان لحظه نازان روی صندلی عقب ماشین چشمانش را به زور باز نگه داشته بود. مسکنی که از کیهان گرفته بود، کم‌کم اثر می‌کرد. آن‌قدر گریه کرده بود که چشمانش باز نمی‌شد. کیفش روی صندلی افتاده و در آن کاپشن کوتاه تقریباً مچاله شده بود. کیهان ماشین را از ویلا بیرون بُرد و زیر درختی، در پناه دیوار پارک کرد. نامدار به جلوی ماشین خودش تکیه داده بود و انتظار خدیو را می‌کشید. کمی بعد، خدیو را دید و از ماشین فاصله گرفت. یکی دو قدمی جلو رفت. خدیو، آفرود را که دید شروع به دویدن کرد. بازوی راستش را چسبیده و انگشتان دستش خونی بود. کیهان فوری یک پایش را زمین گذاشت و بین در و ماشین ایستاد. نامدار با نگرانی پرسید:

- زخمی شدی؟!

خدیو به کیهان اشاره کرد که پشت فرمان بنشیند. در جوابِ نامدار گفت:

- چیز مهمی نیست. تو برگرد پیش دانیار.

- داره ازت خون می‌ره. کارِ شاهان بی‌پدره، نه؟

خدیو دستش را آهسته به بازوی او زد و گفت:

- برو شیرپسر. بابت امشب هم ازت ممنونم. مراقب خودت باش.

نامدار سرش را پایین انداخت و خدیو تأکید کرد:

- حواستو جمع کن. دانیار خیلی عصبانیه.

- خیالت تخت، حواسم جمعه... با شاهان چه‌کار کردی؟

خدیو با اخم سمت آفرود رفت و در جلو را باز کرد:

- شده به احدی بدهکار بمانم؟ طلبش سنگین شده بود.

- وقتی لهجه‌ت برمی‌گرده، پس حتماً گردنشو زدی!

نامدار این را گفت و لبخند زد. خدیو بین در ماشین ایستاد و با لهجه‌ی کوردی گفت:

- نباید بِشِش یه فرصت دیگه می‌دادم، اما امشبم شبِ خونریزون نبود. مِن‌بعد می‌دانه پاشه کجا بذاره که راشه گم نکنه سمتِ ما... برو، فقط شیش‌دانگه کن حواسته. هر خبری شد زنگ بزن به کیهان.

نامدار سرش را تکان داد. خدیو روی صندلی جلو نشست و کیهان با تک بوقی که برای نامدار زد، از کنار ماشین او رد شد. خدیو میان راه نیم‌نگاهی به نازان انداخت. غرق خواب بود. کیهان پرسید:

- با شاهان درگیر شدی؟

- باید یه جوری از شرش خلاص شیم.

- مفت‌خورِ دانیاره دیگه. دنبال شر می‌گرده.

- پولِ بی‌شرفی بِشِش چربیده حرومزاده.

کیهان با یک‌تا ابروی بالا پریده به او نگاه کرد و پرسید:

- درد داری ؟!

درد داشت. درد داشت که بی‌ملاحظه ناسزا می‌گفت. به دست خونی خودش نگاه کرد:

- نزدیک بود شاهرگشو بزنم که دانیار سر رسید.

- نفهمید آتیش‌سوزی کار ما بوده ؟

- بفهمه هم هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

- تا بخواد دوربینا رو چک کنه، رسیدیم عمارت.

خدیو از آینه‌ی بغل، نگاهی به صندلی عقب انداخت:

- خوابیده یا بیهوش شده ؟

کیهان به نیم‌رخ خسته‌ی خدیو نگاه کرد و دوباره به جاده خیره شد:

- بهش مسکن دادم. خوابیده.

کمی بعد، سر خدیو به پشتی صندلی چسبید و چشمانش را با درد روی هم فشار داد. دردش به حدی زیاد بود که میان راه، یکی از همان مسکن‌ها را با جرعه‌ای آب

فرو داد. وقتی به خانه رسیدند، نازان را که تقریباً نیمه‌بیهوش بود، با همان حالش روی دست بلند کرد و سمت عمارت سفید رفت. او را وسط تخت خواباند و فوری سمت جعبه‌ی کمک‌های اولیه رفت. ضخمش سطحی بود. کیهان خواست به او کمک کند که خدیو با اخم و چهره‌ای خیس از عرق و صدایی که به خاطر ناسور دستش گرفته بود، زمزمه کرد:

- برو ببین بانو رفته یا هنوز این‌جاست؟

کیهان از اتاق بیرون رفت و خدیو پیراهن را به سختی از تن بیرون کشید و جلوی آینه ایستاد. دستش را با تأمل پانسمان می‌کرد که یک لحظه از گوشه‌ی آینه نگاهش به نازان افتاد. همان‌طور که به پشت دراز کشیده بود، با تعجب به خدیو نگاه می‌کرد. خدیو پنبه‌ی آغشته به خون را داخل پلاستیک انداخت و سمت او برگشت. نازان کمی نیم‌خیز شد:

- زخمی شدی؟!

خدیو در سکوت، در شیشه‌ی محلول را با کلافگی می‌بست. صدای نازان حالا پر از گِله بود:

- چرا نگفتی دانیار ازت خواسته که منو...

- یا ساکت شو، یا برو.

- کجا برم؟!

- هر جا... به جز رو روانِ من.

نازان نگاهش را از بالا تنه‌ی او گرفت. خدیو با غیظ، لیوان آب را از روی میز چنگ زد. وقتی می‌نوشید، از بالای لیوان به چهره‌ی شرمگین نازان نگاه می‌کرد. لیوان را پایین آورد و در حالی که همچنان به نازان خیره بود، مچش را روی دهانش کشید و خیسی آب را از پشت لب‌هایش زدود. وقتی کج می‌شد و لیوان خالی را کنج میز هُل می‌داد، بار دیگر صدای رنجیده‌ی نازان را شنید:

- می‌دونستی دانیار چرا منو می‌خواد. می‌دونستی قصدش کُشتن منه...

- نمی‌دونستم.

نازان از پشت سر به او خیره شد که سمت آینه می‌رفت.

- پس چرا داشت حرف از مأموریت می‌زد؟

- گفت تو رو می‌خواد... ولی نگفت واسه چی!

- تو هم نپرسیدی؟

- تو کار ما سؤال و جواب جایی نداره. اعتراض هم همین‌طور. یا می‌گی آره... یا می‌گی نه.

- و تو گفتی آره!

خدیو با همان چهره‌ی برافروخته از درد، جلوی آینه ایستاده بود و گوشه‌ی بسته‌ی پلاستیکی باند را بین دندان می‌گرفت و می‌کشید تا باز شود:

- بیخ گوشم بودی. راحت می‌تونستم پرتت کنم تو حصار دانیار... اما چی شد؟... تحویلت دادم؟

- فکر کردی در حقم لطف کردی؟

خدیو حرفی نزد. بسته‌ی لعنتی باز نمی‌شد. خونریزی داشت و لرزش فکش هم به خاطر درد بود که دستی عجول از کنار بازویش جلو آمد و بسته‌ی باند را از میان انگشتان او بیرون کشید. خدیو برگشت و نازان خیره در چشمان او، وقتی لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد، بسته را باز کرد:

- انقدر سنگدل و بی‌رحمی که اگه زن آهیر نبودم، مثل آب خوردن منو به اون رفیق بی‌شرفت فروخته بودی.

او نفسش را با التهابی که ردی از خشم و خستگی در آن هویدا بود، بیرون داد. برای گرفتن باند از دست نازان تلاشی نکرد. روی صندلی نشست و دستانش را با گذاشتنِ سر زانو، ستون بدنش کرد. نگاهش به زمین دوخته شد. منتظر بود نازان جلو بیاید و زخمش را بانداژ کند و برود. او با خونسردی مقابل خدیو ایستاد و در حالی که سرش را کمی پایین می‌گرفت و باند را با دقت روی ناسور می‌گذاشت، بی‌توجه به رد خونی که روی دست خدیو افتاده بود و چانه‌ای که از درد، هر لحظه منقبض‌تر می‌شد، پرسید:

- تو برای دانیار کار می‌کنی ؟

- نه!

صدای خدیو، کُلُفت و بم شده بود. نازان باند را دور بازوی پرحجم او تاب داد:

- حتی شریک ؟

- در حد کمک!

- رو حساب رفاقت ؟

- رو حساب هرچی! یکیش ادای دِین!

نازان لبخند زد. کم‌رنگ و بی‌حالت. یک سر باند را آهسته کشید و آن را پاره کرد تا بتواند روی بانداژ گره بزند:

- خوبی‌ای که در حقت کرده انقدر باارزشه که به جبرانش حاضر شدی واسه همچین آدمِ پست و بدذاتی آدما رو شکنجه کنی ؟

- شکنجه‌گر، نگاه به ذات کسی نمی‌کنه.

- پس فقط گناه‌شون واسه‌ت مهمه!

- فقط گناهکار بودن‌شون واسه‌م مهمه.

نازان گره‌ی آخر را هم زد و با نگرانی پرسید:

- هنوزم به دانیار کمک می‌کنی ؟! منظورم اینه... آدما رو به خاطر اون شکنجه می‌دی ؟!

خدیو بی‌طاقت از روی صندلی بلند شد. در همان حال که بند ساعت را از دور مچش باز می‌کرد، با لحنی سرد جواب داد:

- کارم پیشش گیره!

- واسه همین امشب جلوت هر غلطی دلش خواست کرد و تو هم خیلی راحت با سکوتت همه چیو نادیده گرفتی ؟

- راحت ؟!

این را با غیظ گفت و در حالی که لب تخت نشسته بود، نگاهش را با اخم به نازان داد. دخترک با نفسی رفته و جسمی خسته و سری که از درد رو به انفجار بود، زمزمه کرد:

- عین خیالت هم نبود اون داشت با من چه‌کار می‌کرد!

خدیو آهسته و به حالت دورانی روی شقیقه‌ی خودش دست می‌کشید. انگار عادت به اعتراف نداشت. تلخ بود وقتی مختصر توضیح می‌داد:

- نامدار با اشاره‌ی من اومد تو آب تا تو رو نجات بده.

او سرش پایین بود و نازان لبش را می‌گزید که لبخند نزند. نگاهش روی بالا تنه‌ی او مجمل و کوتاه چرخی زد و کنار خدیو نشست:

- چرا خودت این‌کارو نکردی ؟

انگشت اشاره‌ی خدیو، روی مرکز پیشانی از حرکت ایستاد. نگاهش یک گوشه روی زمین ثابت ماند و بعد از مکث کوتاهی، گس و کنایه‌دار نجوا کرد:

- به خاطر نجات یه زن ؟

نازان با اخم شیرینی جواب داد:

- اولاً مؤدب باش تا یه چیزی بهت نگفتم که پشتش سگرمه‌هاتو بکشی تو هم. دوماً... من هر زنی نیستم.

خدیو از کنار بازو، نیم‌نگاهی به او انداخت و غریبانه گفت:

- نه هر زنی... اما بازم جنست، از جنس من نیست.

نازان شانه‌ای بالا انداخت و دستش را بدون هیچ قصدی روی پای او گذاشت و به انگشت دوم خودش اشاره کرد:

- این انگشتری که به زور دستم کردی، می‌گه من در حال حاضر نامزدتم. اگه هم داره چرند می‌گه، خودت همین الان از دستم درش بیار. جنگ اول، به از صلح آخر.

نگاه خدیو به دست نازان بود. به پوست سفیدش! به انگشترِ نشانی که روی دست کوچک و ظریف او بیشتر از ماهیت زیورانه‌اش خودنمایی می‌کرد. بی‌آنکه حواسش به حرف نازان باشد، با نگاهی کنجکاو، انگشتان او را رج می‌زد. ناخن‌هایش بلند

بودند و براق! نگاه خدیو با اخم، سمت مچ او می‌رفت که نازان با همان دست پای او را تکان داد:

- اَلو؟... مِستر؟... شنیدی چی گفتم؟!

خدیو همان نگاه اخمو را به نگاه متعجب نازان داد و دوباره به زمین خیره شد. با پشت دست، دست او را از روی پای خودش پس زد و گفت:

- خودت می‌دانی با جنست کنار نمی‌آم. پای سُنت وسطه و خونی که ریخته شده. اگه به چشم این طایفه، عروسِ بی‌طالع نبودی، هیچ‌وقت تن به زن‌خواهی نداده بودم که رو حساب گرفتن تاوان، بند شی به اقبالم.

نازان که انتظار چنین جواب بی‌رحمانه‌ای از جانب او نداشت، دلگیر و مغموم از کنار خدیو بلند شد. با اندکی تأمل، بی‌آنکه حرفی بزند سمت در رفت. کیهان میان درگاه ایستاد و نازان بی‌توجه به او از کنارش رد شد. کیهان با تعجب قدم‌های او را تا نزدیک مهمانخانه دنبال کرد و سمت خدیو برگشت. او همان‌طور که دستانش را ستون بدن کرده بود، ملحفه‌ی سفید را زیر پنجه‌هایش می‌چلاند. ناگهان ملحفه‌ی چروکیده را رها کرد و سمت عسلی خیز برداشت. دو گوی آمیتیست را برداشت و کف دست فشار داد. آن‌ها را با عصبانیت میان انگشتان یک دست می‌غلتاند و می‌پرسید:

- رفت؟

- بانو این‌جا نیست. همدم گفت با...

- منظورم نازان بود... نه بانو.

کیهان با تعجب، نیم‌نگاهی به پشت سر خودش انداخت و دوباره به خدیو خیره شد. او با قدم‌هایی به ظاهر آهسته، سمت پنجره رفت. در میان سیاهی و ظلمت شب، رفتن نازان را دید. از پشت شیشه، به یکی از محافظ‌ها اشاره کرد. مرد سرش را تکان داد و پشت سر نازان رفت. خدیو خیره به حصار سفید، در حالی که دو سنگ بنفش را روی هم می‌سایید، نفس بلندی کشید و زیرلب واگویه کرد:

- چاوه‌رش (سیه‌چشم)!

جدیدترین اثر «فرشته تات‌شهدوست»
جوهر سیاه
رمان
از انتشارات آراسبان...

*****

همدم ظرف حنا را وسط میز گذاشت. رعنا هلهله‌کنان روی سر نازان نقل پاشید و ندا با لبخند به دخترش نگاه کرد. نازان به همدم که با نگاهی منتظر به او خیره شده بود، نظر انداخت و او با رویی خوش گفت:

- قبل از اینکه روی حنا تور بندازیم، عروس دستِشِ می‌زنه تو ظرف حنا که برکت بده و شگون‌دارش کنه خانِم‌گیان.

نازان به ظرف حنا نگاه می‌کرد و یادش نمی‌آمد برای حنابندان او و آهیر از او خواسته باشند که دستش را داخل ظرف حنا بگذارد! حرفی نزد. در عین عجیب و غریب بودن، به نظر جالب می‌آمد! بعد از مکث کوتاهی، دستش را به اندازه‌ی یک لحظه داخل حنای آماده فرو برد. سپس با عجله سمت شیرآب رفت و دستش را پیش از آن‌که رنگ بگیرد، شست. بانو که پشت کانتر آشپزخانه ایستاده بود، با بی‌تفاوتی به عصایش تکیه داد. صدای همدم را شنیده بود. در جواب او با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

- از خرافات حرف نزن همدم. هر رسمی رو پای شگون نمی‌ذارن.

همدم لب زیر دندان برد و نازان به بانو نگاه کرد. او بی‌توجه به نگاه کسی، اوقات‌شان را تلخ می‌کرد و خطاب به مادر عروس می‌گفت:

- نیازی نبود یه‌بار دیگه حنابندون بگیرن. مگه حنای عروس هژبری‌ها رو چندبار می‌بندن؟

بانو نیش می‌زد و نیشترش هم کاری بود. ندا سرخ شد. نازان دستش را آهسته روی دست مادرش گذاشت و اشاره کرد آرام باشد و حرفی نزند. نشمیل با سبد گل از کنار بانو رد شد. او هم در طعنه‌زدن ید طولایی داشت. در جوابِ بانو گفت:

- هر چندبار که عقدش بسته شه. این‌و که دیگه شما بهتر می‌دونی.

ندا انگشت به دهان بُرد و تشر زد:

- خدا نکنه! این چه حرفیه می‌زنی نشمیل ؟!

رعنا دلسوزانه گفت:

- الهی که بخت اول و آخرش باشه نازارکم. حیفه دختر به این قشنگی.

نشمیل نیشخند زد. نازان بدون حرف به او نگاه می‌کرد که چه‌طور با غیظ سبد گل‌ها را وسط میز می‌کوبید و عقب می‌رفت. نارضایتی در چهره‌ی زن مشهود بود. انگار حالا که نازان رسماً عروس خدیو شده است، خیلی‌ها دارند روی واقعی‌شان را نشان می‌دهند. ندا به نشانه‌ی اعتراض ابرو درهم کشیده و به خاطر دخترش لب فرو بسته بود. می‌دانست فقط کافی است یک کلام از دهانش بیرون بیاید تا بانو و نشمیل همان را دست بگیرند و حنابندان نازان را با جدل و دعوا و حرف و حدیث، به کام همه زهر کنند. همدم مقداری حنای آماده برداشت و در حالی که زیرچشمی نازان را می‌پایید، حنا را داخل تور قرمزی که کوچک‌تر از کف دست بود، گذاشت

و رعنا «بسم‌الله»گویان، دور آن را با ربان طلایی بست. نشمیل با حسادتی آشکار گفت:

- خدیو نذاشت بهرام و سردارخان به اندازه‌ی یه ارزن دست بیارن تو خرج این وصلت. هر چی هم ثروت داماد کمتر از خزانه‌ی شاه نباشه، بازم این همه بریز و بپاش نمی‌خواست که خدیو داره کرور کرور می‌ریزه لا دست و بال همه!

همدم جواب داد:

- رسمه!

- خدیو کدوم رسم ما رو به جا آورده که حالا واسه این یکی سَرِ شور افتاده؟

ندا پشت‌چشمی نازک کرد و خطاب به رعنا گفت:

- رعناجان، بجنب یه مُشت اسپند بریز رو آتیش تا خدایی نکرده دختر و دامادمو چشم نزدن... ماشاءالله ماشاءالله هر چی بخیله ریخته دور و ور ما!

رعنا با گفتن؛ «چشم!» سمت اجاق رفت. نشمیل با چهره‌ای غضبناک از کنار بانو رد شد و لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در آمد. بانو همان‌طور که عصا می‌زد و سمت مهمانخانه می‌رفت، غرغرکنان گفت:

- حلوای دوتا شوهرو خورده تا شده زن بهرام، حالا واسه ما دُم در آورده... رعنـــا؟ یه استکان چایی وردار بیار... بجنب دختر!

- چشم خانِم‌گیان... الان می‌آرم.

کمی بعد، دود اسپند بود که در آشپزخانه می‌پیچید. اسپندها که ترق و تروق‌کنان می‌ترکیدند، ندا می‌گفت:

- ببین چه سر و صدایی راه افتاده. خوب شد گفتم دود کنی رعنا.

رعنا با لبخند چای می‌ریخت:

- عروسِ قشنگ، نظر کردن هم داره ماشاءالله. خدا حفظش کنه.

خدیو از در عمارت رد شد. چیا هم کنارش بود و آرام و خونسرد پا به پای او می‌آمد. خدیو هنگام رد شدن از جلوی آشپزخانه، اسم نازان را از زبان همدم شنید. ناخودآگاه همان‌جا ایستاد و خیره در چشمان چیا، به نشانه‌ی سکوت انگشت اشاره‌اش را سر بینی خودش گذاشت. حیوان نگاهی به اطراف انداخت و خدیو با اخم به صدای آن‌ها گوش داد. همدم رو به نازان می‌گفت:

- کیهان صبح زود رفته براتان دو جعبه گُل تر و تازه گرفته آورده که بخوابانی تو خاک، خانِم‌گیان.

نازان که تکه‌ای تور قرمز برداشته بود و حنا را داخل ظرف هم می‌زد، پرسید:

- گُل برای چی؟!

- عروس شب حنابندانش گل می‌کاره تو باغچه‌ی خانه‌اش دیگه!

- دفعه‌ی پیش هم کاشتم. اینا همه‌ش خرافاته همدم!

لبخند روی لب همدم ماسید:

- این حرفا نی خانِم‌گیان. سنتِ قشنگیه. اینکه عمر آهیرخان به دنیا نبوده...

- گفتین بکار، شگون داره، این گلِ بختته که می‌شینه تو خاک... اما نشد. گل بختی که می‌گفتین سر دو ماه پژمرد و خشک شد. بختی که بدبختم کرد.

- خدا نکنه! عمر دست خداست. خوشبختی که فقط به این چیزکا نی. گلِ بختته... گلِ عمر که نی.

نازان با لجبازی سر بالا انداخت و محزون زمزمه کرد:

- این‌کارو نمی‌کنم.

- اما خدایی نکرده...

- من گل تو باغچه‌ی خونه‌ی خدیو نمی‌کارم. خودش هم می‌دونه.

همدم با ناراحتی گفت:

- شب حنابندانه. حرف نامبارک چرا؟

نازان سکوت کرد. ندا پرسید:

- اگه نکاره چی می‌شه؟!

همدم نگاه کوتاهی به او انداخت. بعد نفس بلندی کشید و وقتی سمت اجاق می‌رفت، زیرلب واگویه کرد:

- یکی می‌گه عمر خوشبختی عروس و داماد کوتاه می‌شه. یکی می‌گه عمرِ یارش دیگه به بلندای شب نیست... یکی دیگه هم می‌گه آشوب می‌افته به دلِ زن و شوهر... هر کی یه تجربه‌ای داشته و همونو دهن به دهن چرخاندن بین خودشان!

- یعنی چی عمر یارش دیگه به بلندای شب نیست ؟!

همدم، در حالی که در قابلمه را برمی‌داشت و خورشت قرمه‌سبزی را هم می‌زد، در جوابِ ندا گفت:

- یعنی خدایی نکرده... اتفاقی واسه شوهرش می‌افته!

نازان به همدم خیره شد. لب‌هایش را با اخم کمرنگی جمع کرد و نگاهش را به پنجره‌ی آشپزخانه داد. سپس به گل‌های داخل سبد زل زد. تلفن ندا زنگ خورد و او با گفتن؛ «بابات سرِ صبحی یه کم نگران بود. برم ببینم چه‌کار داره.» از آشپزخانه بیرون رفت. برای جواب دادن به تماس علی عجله داشت. متوجه نشد خدیو خودش را پشت دیوار آشپزخانه کشید و به چیا اشاره کرد همان‌جا بماند. با کمی تعلل جلو آمد و در آستانه‌ی در ایستاد. همدم با لبخندی از سر هیجان گفت:

- مبارک باشه آقاگیان!

خدیو سرش را تکان داد و به نازان خیره شد. با اینکه متوجه حضور خدیو شده بود، اما نه سرش را بالا گرفت... و نه به او نگاه کرد. همدم که سرسنگینیِ نازان را دید، لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

- من برم... برم ببینم رعنا کجا موند!

خدیو همچنان به نازان نگاه می‌کرد. همدم که دید کسی حواسش به او نیست، سراسیمه از آشپزخانه بیرون رفت. نازان با آرامش کمی حنا وسط تور قرمز گذاشت. آرامشی که این‌بار قلب بی‌تاب شده‌اش را تحت‌تأثیر قرار نداد و بی‌طاقت‌ترش کرد. خدیو کنار میز ایستاد. دقیقاً کنار نازان. حالا به دست او نگاه می‌کرد. لرزش خفیف انگشتان دست دختر را می‌دید. وقتی کج شد و گوشه‌ی یکی از تورها را گرفت و سمت خودش کشید، از فاصله‌ی کم با یک نفس، عطر تلخ و تندِ مردانه‌اش در انتهایی‌ترین جای سینه‌ی نازان گیر کرد. پلک زد و نفهمید کِی خدیو دستش را سمت جیب کُتش بُرد و لحظه‌ای بعد جعبه‌ی کوچک مخمل‌سرخ را وسط سینی حنا گذاشت. دست نازان برای بستن تور حرکتی نکرد. نگاهی به جعبه انداخت و با نفس عمیقی که کشید، از پشت میز بلند شد. قبل از اینکه عقب‌گرد کند، خدیو با لحن محکمی گفت:

- بازش کن.

نازان نگاهی سرسری به میز انداخت و به خدیو خیره شد. به اندازه‌ی درختی عظیم‌الجثه، بلند و راست‌قامت بود. نگاهش مثل همیشه سرد و چهره‌اش جدی و بی‌حالت. نازان که این روزها سرش درد می‌کرد برای کل‌کل با او، لبخند نسبتاً ملایمی زد و گفت:

- واسه اظهار پشیمونی نیازی به پیش‌کِش نبود.

خدیو با چشمانی باریک شده تکرار کرد:

- اظهار پشیمونی ؟!

نازان پشت‌چشمی نازک کرد و با اخم شیرینی گفت:

- شاید اگه تو یه جمله عذرخواهی می‌کردی، بیشتر تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتم. نیازی به هدیه نبود.

- عذرخواهی ؟!

نازان کمی به او نگاه کرد. نگاه خدیو بیشتر از هر وقت دیگری جدی بود. نازان به جعبه‌ی مخملی اشاره کرد و با تردید پرسید:

- مگه این‌و واسه عذرخواهی نیاوردی ؟!

- من بیخود و بی‌جهت از کسی عفو نمی‌گیرم. اینم که می‌بینی، فقط چشم‌روشنیه.

- ولی من...

- حرفی که اون‌شب بِشِت زدم، پشتش عدلِ منه. قانونِ من. فهمیدی ؟

ابروی نازان بالا پرید. خدیو سرش را بالاتر گرفت. گردنش را رو به عقب مایل کرد و حق‌به‌جانب پرسید:

- اما تو، انگار خیلی هم بدت نیومده ؟

نازان بی‌توجه به نگاه خیره‌ی خدیو، پُرناز سر و گردنی تاب داد و موهایش را پشت شانه ریخت. به چشمان باریک شده‌ی او زل زد و گفت:

- بگذریم. تو قانون خودت‌و داری، منم روش خودمو. عیسی به دین خود، موسی هم به دین خود. اوکی ؟

خدیو نگاهی اجمالی به چشم‌ها و چانه و موهای او انداخت و گفت:

- بازش کن.

نازان دوباره به جعبه نگاه کرد. بالاخره کوتاه آمد و آن را از وسط سینی حنا برداشت. خونسرد بود و خدیو هم با دقت حرکات او را دنبال می‌کرد. نازان با دیدن گردنبند، بی‌اختیار لبخند زد. لبخندی که کم‌کم محو شد و با تعجب از او پرسید:

- تو کِی پیرسینگ منو دیدی ؟!

خدیو در سکوت به رخِ طاووس و سنگ‌های قیمتی روی گردنبند نگاه می‌کرد. لنگه‌ی همان گوشواره‌ی پیش‌کِشی بود. طاووس، کوچک و ظریف از لای انگشتان نازان آویزان بود و در هوا می‌رقصید. نازان با سماجت بیشتری سؤالش را تکرار کرد:

- تو اونو دیدی. مگه نه ؟!

نگاه خدیو آهسته از روی گردن‌آویز بالا آمد تا به چشمان سیاه و نگاه متحیر نازان رسید.

- وقتی تو زاغه بودیم، وقتی کج شدی سمت شومینه...

خدیو سکوت کرد. در ته‌مانده‌ی نگاه نازان، شرم قشنگی خوابیده بود. با تبسم شیرینی گفت:

- عادت نداری دروغ بگی ؟!

خدیو کمی اخم کرد. دخترک خندید:

- آخه نه حرف‌و می‌پیچونی. نه بحث‌و عوض می‌کنی. رک و راست می‌گی آقا این‌جوری شده و خلاص. تو این مدت ندیدم دروغ بگی.

- آدمای ترسو، دروغ زیاد می‌گن. من از کسی خُرده و بُرده ندارم.

- خوبه... اما به نظرت من دختر ترسویی هستم ؟

نگاه خدیو در سکوت از این چشم به آن چشم می‌پرید و نازان با همان تبسمِ شِکرین، ناز و بی‌حاشیه، دستی که مُشت شده و گردنبند از آن آویزان بود را سمت خدیو برد و آن را نرم به سینه‌ی ستبر او کوبید و گفت:

- از غرورت بدم می‌آد...

خدیو بی‌حرکت تماشایش می‌کرد. نازان، با همان لبخند، ناز می‌ریخت ته صدا و نگاهش و یواش می‌گفت:

- از گره‌ای که همیشه‌ی خدا بین ابروهات کور می‌شه... از نگاه سردت... از بوی تلخ پیرهنت... از... از اینکه بین خودت و آدما حصار می‌کشی... از اینکه انقدر بی‌رحمی...

- قرار نیست به خاطر یه زن، خودمو عوض کنم.

لبخند نازان پرمایه‌تر شد و زمزمه کرد:

- باز که توهین کردی، تحفه‌ی کرمونشاهی!

- از من دروغ نمی‌شنوی، دختر شهری.

- باشه... اما قدرت یه زنو هم دست کم نگیر.

خدیو چشمانش را تنگ‌تر کرد و با سوءظن پرسید:

- منظورت چیه؟!

نازان با تبسمی دلنشین شانه‌ش را بالا انداخت و بحث را عوض کرد. گردنبند را سمت او گرفت و عمداً بهانه آورد:

- خودم نمی‌تونم. تو این‌کارو می‌کنی؟

دست نازان جلوی سینه‌ی او بود و خدیو با مکث نسبتاً طولانی‌ای آن را از دست دخترک گرفت. نازان موهای بلندش را یک‌سر شانه جمع کرد و پشت به خدیو ایستاد. بی‌آنکه حواسش باشد، حرکاتش نرم بود و پرکرشمه. شالی که دور گردنش افتاده بود را برداشت و روی صندلی انداخت. تونیک پاییزه‌ی سفید و شلوار جین به تن داشت. خدیو غریبانه به گردنبند و گردن او نگاه می‌کرد. تا امروز دور گردن هیچ دختری، گردنبند نیانداخته بود. عطر شامپویی که از روی گیسوان ابریشمی و سیاه دختر بلند می‌شد، به وضوح در سرش می‌پیچید. طاووس را آهسته از جلوی گلوی

نازان رد کرد و قفل گردنبند را پشت گردن او بست. وقتی بی‌اختیار، آن شمیم آشنا را میان دیوارهای ملتهب سینه‌اش حبس می‌کرد، خاطراتی دور از ناخودآگاهش آمد و در کنج ذهن ناآرام او ولوله به پا کرد. کودکی که از سیلی پدر اشک می‌ریخت. مادری که هراسان جلوی پای پسربچه زانو زد و سر او را به سینه گرفت. موهای زن هنوز از نمِ حمام خیس بود. دور تا دور شانه رها شده و کودکش وقتی عطر آن‌ها را از روی سینه‌ی مادر نفس می‌کشید، نم‌نم آرام می‌گرفت. گریه‌اش به هق‌هق می‌رسید و معصومانه لب می‌زد؛ «کارِ من نبود!» مادر با چشمانی گریان، پیشانی پسربچه را بوسید و...

خدیو محکم پلک زد. یادش نمی‌آمد این طره‌ی بازیگوشِ مشکی را چه‌طور از سر شانه‌ی نازان گرفته بود که حالا داشت میان انگشتان یک دست، لمس‌شان می‌کرد! او را رها کرد و قدمی عقب رفت و بی‌بهانه دستش را به صورتش کشید. نفس عمیقش محسوس نبود، اما سینه‌اش حجم گرفت. همان دست را تا پشت گردن برد و عضلاتی که حالا منقبض شده بودند را فشار داد. کلافه بود. صورتش سرخ و نگاهش بی‌قرار و دلتنگ! بدون حرف از آشپزخانه بیرون رفت و نگاه متعجب نازان به دنبال قدم‌های او تا پشت کانتر کشیده شد. نه متوجه حال خدیو شده بود، نه فهمید یک طره از موهایش چه کرد با دل پرخاطره و دلتنگ و آشفته‌ی او! مَردی که همین حالا پشت دیوار شیشه‌ای ایستاده و از پنجره‌ی باز اتاق، هوای سردِ پاییز را نفس می‌کشد و با حسرت به تاب نگاه می‌کند. پیچک‌های دور تاب خشک شده بودند. خزان، پژمرده‌شان کرده بود. تا کِی بهار شود و طراوت را به جان برگ‌های

نوشکفته و کوچک پیچک پیش‌کِش کند. چیا کنار او، روی دو پای عقب نشسته بود. به نیم‌رخ خدیو نگاه می‌کرد و او همان‌طور که به حصار خیره شده بود، پوزخند زد:

- کاش دنیا واقعاً دار مکافات بود.

چیا واق زد و لبخند کمرنگ خدیو کج شد:

- آره... این دنیا همون جهنمیه که وعده دادن.

نفس عمیق کشید. نگاه گرفته و دلگیرش را به آسمان ابری داد و در دل نجوا کرد:

- «پس بهشتت کجاست؟... اصلاً بهشتی هم داری که وعده‌شو دادی؟»

نگاهش هنوز به آسمان بود که حس کرد کسی از روی تراس رد شد. نازان بود که شال را دور موهایش می‌بست و از پله‌ها پایین می‌رفت. نم‌نم باران می‌آمد. کیهان کنار ماشین ایستاده بود و با یکی از نگهبان‌ها حرف می‌زد. نازان جلوی او ایستاد و چیزی گفت. کیهان سرش را تکان داد و به گوشه‌ی حیاط اشاره کرد. خدیو رد نگاه نازان را گرفت و به جعبه‌ی گل‌ها رسید. دخترک سمت آن‌ها می‌رفت. نازان که جعبه را برداشت و کنار باغچه، نزدیک گلخانه‌ی اسطوخودوس‌ها زانو زد، خدیو یاد روزی افتاد که نازان برای کاشتن محمدی‌ها پا به حریم او گذاشته بود.

- «قسم می‌خورم که هیچ‌وقت، حتی از روی رسم و سُنت، تو خاک خونه‌ی تو هیچ گُلی نکارم.»

اخم خدیو رفته‌رفته باز شد. لبخند کجی سوک لبش را انحنا داد. خاک به دست نازان، ضامن حیات و بقای گل می‌شد و خدیو خیره به او زمزمه می‌کرد:

- پس تو هم بلدی بِشکنی!

نفس بلندش را فوت کرد و غم‌رسیده‌تر از قبل ادامه داد:

- من به خاطر آهیر که همه‌ی زندگیم بود، شِکستم... تو به خاطر کی قید قَسَمتو زدی؟

مقابل دیوار شیشه‌ای قدم می‌زد و در سکوت، نازان را تماشا می‌کرد که چه‌طور گل‌ها را دانه‌دانه روی خاک باران‌خورده می‌نشاند. این دخترکِ باهوش و خودرأی و سرکش، کم‌کم داشت برای خدیو، تبدیل به یک معمای شیرین می‌شد! اساساً تمایلی به حل این معما نداشت، اما... گاهی مجاب می‌شد به گشودن درهای بسته‌ی این راز فکر کند!

*****

نگاهش با حزن و ناباوری به پرده‌ی کشیده‌شده‌ی اتاق دوخته شده بود و پارچه‌ی نرم و براق لباس عروس را زیر پنجه‌های ظریفش مچاله می‌کرد. شب گذشته، برای حنابندان لباس محلی پوشیده بود. پیراهنی سرخ که دنباله‌ی آستین‌های پولک‌دوزی شده‌اش کمی بلندتر از لباس‌های معمولی بود و همین به زیبایی تن‌پوش می‌آمد. طبق باور و رسمی قدیمی، پدر عروس زنجیری بلند از طلا و سنگ‌های قیمتی به دور

کمر دخترش بست و برای او دعای خیر کرد. نازان بغض کرده بود و نم اشک را در چشمان علی می‌دید.

پلک زد و به حلقه‌ی طلاییِ توی انگشتش خیره شد. قطره‌ای اشک روی صورتش چکید. دانیار با حضور نحسش در مراسم عروسی آن‌ها، فقط می‌خواست با زبان بی‌زبانی فرصت شش ماهه را گوشزد کند. این را نگاه خیره و نفرت‌انگیزش به نازان، افشا می‌کرد. خدیو، دانیار را یک گوشه از مهمانخانه بُرد و به کیهان تأکید کرد حواسش به او باشد. دانیار با لبخندی عجیب، به بزم باشکوهی که خدیو برپا کرده بود، نگاه می‌کرد. به نوعروس خوش‌سیمایی که مثل مرواریدی در دل صدف، می‌درخشید. نازان، سنگ شانس و سلطنت خدیو بود. سنگی که به خاطر او حاضر می‌شود تیزی شمشیر را زیر گلوی شاهان بگذارد. وانمود به خونسردی کند و به بهانه‌ی پیدا کردن قاتل برادرش، نوه‌ی شاه‌بابا را در حصار امن خویش نگه دارد. قید رفاقت و قول و قرارش با دانیار را بزند و برای نجات جان یک دختر، مهمانی او را به آتش بکشد. وقتی دانیار، سر انگشت اشاره‌اش را روی لبه‌ی لیوان می‌کشید و با دقت به نازان نگاه می‌کرد، دخترک در فکر خدیو بود. رقص دونفره‌ای که قدری هم حاشیه‌ساز شد برای دل بهانه‌گیرش! دلی که امشب یک‌طورهایی شده بود. ناکوک می‌زد. ضرب‌آهنگش فراز و فرود ناآشنایی داشت. خدیو با آن نگاه نافذ و قامت بلند و چهارشانه‌اش، با وجود کت‌وشلوار خوش‌دوخت مشکی و پیراهن سفید دامادی، به چشم نازان، برازنده بود. هر چند، نه در آرایشگاه و نه در ماشین، کلمه‌ای میان‌شان رد و بدل نشد... اما وقتی مجبور شدند یکدیگر را موقع رقص همراهی کنند، روزه‌ی سکوت‌شان هم شکسته شد. آهنگ، بی‌کلام بود. ریتم آرامی

داشت. نازان دستش را در دست خدیو گذاشت و او کمر دخترک را گرفت. میکاپ نازان سنگین نبود و با آن نگاه براق و هیجان‌زده، به حق افسونگری می‌کرد.

وقتی خدیو با چهره‌ای اخم‌آلود و جدی، با حرکات نرم و آهسته‌ی او همراه می‌شد، نازان پرشیطنت می‌پرسید:

- قبلاً هم با یه زن رقصیدی؟

خدیو، بی‌حوصله نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- هیچ زنی جرئت نداره دست‌شو به من بزنه.

- اون‌شب خونه‌ی دانیار یه چشمه‌شو مُریدت، همون حیوون وحشی به همه‌مون نشون داد. دختر بیچاره، دلم براش سوخت!

- هر کنشی یه واکنشی داره.

نازان با همان تبسم شیرین، دستش را سر شانه‌ی خدیو گذاشت و پرسید:

- پس من دختر پُردل و جرئتی‌ام که تونستم بهت نزدیک بشم... یا حتی باهات ازدواج کنم.

- حرف جرئت‌و نزن. چون من خواستم این‌جایی.

- و اگه یه روز نخوای چی می‌شه؟

خدیو چشمانش را به روی نگاه دلکش او، باریک کرد. لبخند نازان قدری بی‌رنگ شد. نگاهش در نگاه او می‌دوید و زمزمه می‌کرد:

- خیلی دوست دارم بدونم اگه یه روز بخوام خط قرمزاتو رد کنم... منو با چی شکنجه می‌کنی ؟

- با نقطه ضعفت!

زمزمه‌ی خشونت‌بار خدیو، باعث لرزش دل نازان شد. انگار که چیزی در وجودش شکست. خدیو صورتش را کنار صورت نازان نگه داشت:

- دانیار تو رو بعد از شیش‌ماه از من می‌خواد.

- تو منو به اون نمی‌دی!... این‌کار نامردیه!

- پشت پا زدن به قوانین من، تو رو یک قدم به اون سیاه‌چاله نزدیک‌تر می‌کنه.

نازان با لرز خفیفی به خودش آمد. پنجره‌ی اتاق باز بود و باد پرده‌ی حریر را تکان می‌داد. از روی آستین، به بازویش دست کشید. لباس عروسی که به تن داشت، نسبتاً سنگین و پوشیده بود. برای بار دوم ازدواج می‌کرد. شاید تصور درستی نباشد، اما مادرش معتقد بود بهتر است این‌بار لباس مناسبت‌تری انتخاب کند. خدیو در حالی که گره‌ی کراواتش را شُل می‌کرد، پا به اتاق گذاشت. نازان با ورود او، بی‌اختیار از روی تخت بلند شد. خدیو نیم‌نگاهی به او انداخت و سمت کمد لباس‌هایش رفت. پیراهنی از رگال بیرون کشید و گفت:

- همدم اتاقتو آماده می‌کنه. اگه به چیزی نیاز داشتی، می‌تونی به همدم یا کیهان بگی.

نازان به حوله‌ی توی دست او نگاه می‌کرد:

- نمی‌تونم به خودت بگم ؟

خدیو پشت پلک راستش دست کشید و گفت:

- من بیشتر اوقات خونه نیستم. یا سفرم، یا... این چیه ؟

نگاه نازان سمت تخت رفت. به دستمالی که از دستش افتاده بود نگاه کرد و آن را برداشت. فقط محض پاک کردن اشک‌هایش بود. قبل از اینکه نازان توضیح دهد، خدیو پرسید:

- مگه چندبار لازمه ؟

نگاه نازان مملو از شرم شد:

- نه، راستش... این دستمال...

- بین تو و آهیر اتفاقی هم افتاد ؟

- چرا می‌پرسی ؟!

خدیو با خونسردی سرش را عقب گرفت. از بالا تا پایین نگاهی به او انداخت و نازان با عصبانیت گفت:

- می‌ترسی سیبی که بهت دادن، قبلش دست یکی دیگه بهش خورده باشه ؟

- دست‌نخورده هم بودی باز دستمو سمتت دراز نمی‌کردم که حالا این چیزا بخواد واسه‌م مهم باشه.

- این موضوع هیچ ربطی به رسومات شما نداره.

- اگه می‌تونی همین حرفو فرو کن تو گوش این طایفه.

نازان به چشمان خدیو نگاه کرد. او حوله را میان پنجه‌هایش فشار داد و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت. بغض نازان پشت قدم‌های خدیو آب شد. وقتی وسط مراسم دستش را در دست این مَرد گذاشت، دلش زبان‌نفهمی کرد و... برای او لرزید! هرگز نباید این اتفاق می‌افتاد... اما افتاد!

*****

کِش را دور موهایش تاب می‌داد و از آینه به چهره‌ی خسته‌ی خودش نگاه می‌کرد. قوطی کرم را برداشت و در حالی که کمی از آن را به پشت دست و روی صورتش می‌زد، به اتفاقات دیشب فکر می‌کرد.

نامدار هم مثل دانیار، در مراسم آن‌ها حضور داشت. بی‌آنکه جلب‌توجه کند، گوشه‌ای ایستاده بود و مهمانان را تماشا می‌کرد. جوان آرام و درون‌گرایی به نظر می‌رسید. گویی خیلی اهل سر و صدا و گوشه و کنایه و حاشیه نیست که دانیار هنوز بو نبرده او برای خدیو کار می‌کند و از او دستور می‌گیرد. به هیچ‌وجه اطراف خدیو آفتابی نمی‌شد، مگر اینکه او اشاره کند. جوان حواس‌جمع و محتاطی بود. روشنک

هم همراه همتا آمده بود. نازان با همتا حرف نمی‌زد و او هم تلاشی برای تظاهر نمی‌کرد. کنار دانیار نشسته بود و از فاصله‌ای تقریباً دور، عروس و داماد را تماشا می‌کرد. نازان ناخودآگاه نسبت به او بدبین بود. یعنی همتا، از نقشه‌ی لعیا خبر داشته و عمداً به او چیزی نگفته است؟! در این میان روشنک خوشحال بود و از هر فرصتی برای حرف زدن با نازان استفاده می‌کرد. سربه‌سر او می‌گذاشت و با شیطنت می‌خندید. وقتی زیر گوش نازان گفت؛ «تو و داداش‌کایکو، کنار هم مثل فیل و فنجونین سفیدبرفی!» نازان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به بازیگوشی او خندید. در طول مراسم، چندین‌بار با دقت به پدرش و شاه‌بابا خیره شد.
می‌خواست عکس‌العمل آن‌ها را در مقابل دانیار ببیند... ولی خوب یا بد، هیچ رفتار مشکوکی از آن‌ها ندید. در حالی که دانیار، نگاه بدی روی علی داشت. شاه‌بابا را با عداوت می‌پایید و پسرش را زیر ذره‌بین می‌گرفت. نازان حالا مطمئن شده بود که کینه‌ی سیاه دانیار، ربط مستقیمی به آن دو نفر دارد!

دوباره یاد آخر شب افتاد. خدیو که با حوله سمت حمام رفت، نازان سری به اتاق خودش زد. اتاقی که همدم برای او آماده می‌کرد، دیوار به دیوار اتاق خدیو بود. همدم که نازان را با لباس عروس میان درگاه دید، لبخند مهربانی زد و همان‌طور که ملحفه را روی تخت مرتب می کرد، دلسوزانه و با شور، توجیه کرد:

- این عمارت اتاق زیاد داره‌ها خانِم‌گیان. ولی آقا گفت فقط این‌جا. خواسته پیش خودش باشی.

نازان به روی کلام ساده و تفکر خوش‌باورانه‌ی زن، با آرامش لبخند زد و کمی شفاف‌سازی کرد:

- من و خدیو فقط به خاطر سنت طایفه ازدواج کردیم، همدم. توی این رابطه قطعاً اون بیشتر از من تحت فشاره. خدیو، آهیرو خیلی دوست داشت.

- زمان همه چیو درست می‌کنه. غم نیاری به دلت‌ها رولکم ؟

نازان، نرم و بی‌تکلف خندید:

- نگران نباش همدم‌گیان. توافق ما دوستانه بود. راستش من خدیوو درک می‌کنم. کسی از فردا خبر نداره. بالاخره یه جوری می‌شه دیگه.

همدم دستی به نازبالش‌های سفید کشید. کارش تمام شده بود. وقتی سمت نازان می‌رفت، صادقانه می‌گفت:

- الهی که بخیلا خوشبختی‌تانِ ببینن. آقا همیشه ساکته. از یه طرف دردِ بی‌مادری و از طرف دیگه داغ برادرِ جوان‌مرگش... باواشم که مهرشِ به دل نداره. سنگ هم که باشی غمت، غمباد می‌شه و یه‌طوری می‌شکنی خو. گاهی یه کم تلخی می‌کنه‌ها، اما هیچی به دلش نی. خیلی ساله تو این خونه کار می‌کنم. خدا می‌دانه، از چشمام بدی دیده باشم، از این مَرد ندیدم.

نازان که با دقت به حرف‌های همدم گوش می‌داد لبخندش بی رو دربایستی بود و می‌گفت:

- فکر کنم امشب یه کوچولو به شنیدن این حرفا نیاز داشتم. ازت ممنونم.

همدم که از تعریف او خوشحال شده بود، لبخند بزرگی زد و خیره به چهره‌ی خسته‌ی نازان گفت:

- برم آشپزخونه یه لیوان شیر گرم کنم بیارم... شبه، خستگی رو از تنت می‌گیره. الان می‌آم.

قبل از اینکه نازان تعارف کند و بگوید میل ندارد، همدم با عجله از اتاق بیرون رفت و لبخند پرمحبت دختر را پشت قدم‌هایش جا گذاشت. خانه‌ی خَدیو، انگار برمبنای یک تفکر کاملاً دیکتاتورانه طراحی و ساخته شده بود. به این‌صورت که در این عمارت درندشت، اتاق شخصی خدیو، سرویس بهداشتی و حمام مجزا داشت، اما اتاق‌های دیگر نه! نازان یا باید از سرویس طبقه‌ی بالا استفاده می‌کرد، یا حمامی که پشت آشپزخانه، انتهای راهرو بود. با توجه به خصوصیات اخلاقی خاص خدیو... و اینکه خیلی هم اهل مراوده و رفت‌وآمد نیست، این زندگی مستبدانه‌ای که حاکم کرده، چندان دور از منطق به نظر نمی‌رسد. کسی شاید به خواب هم نمی‌دید یک روز این مَرد، ناچار شود ازدواج کند و دیوار سنگیِ باورهای مطلق‌العنان خودش را با ورود یک زن، درهم بشکند.

نگاهش را از آینه گرفت و از اتاق بیرون رفت. بلوز آستین‌کوتاه پاییزه و لگ سفید به تن داشت. با آمدن نازان به آن‌جا، حالا کیهان هنگام ورود به خانه‌ی خدیو، کمی بیشتر مراعات می‌کرد. این خانه دیگر فقط حریم شخصی خدیو نبود، بلکه نازان هم

این حریم خصوصی را با او شریک شده بود. از این رو، کیهان هنگام ورود در می‌زد و اعلام حضور می‌کرد. همه‌ی این‌ها را نازان از زبان همدم شنیده بود. ظاهراً دیشب خدیو سربسته به مشاورش حالی می‌کند مِن‌بعد قبل از ورود در بزند تا نازان متوجه حضور او شود... و همدم هم برای اینکه خاطر نوعروس آسوده باشد، با گفتن این موضوع از او خواست خیلی خودش را معذب نکند و هر طوری که می‌خواهد لباس بپوشد. نازان از توجه و دقت خدیو در قبال خودش و حس مسئولیت‌پذیری او، احساس رضایت می‌کرد و از این بابت به وضوح خوشحال بود. خدیو می‌توانست ساده از کنار این موضوع بگذرد و حتی به روی کیهان هم نیاورد که بعد از این یک زن در خانه‌ی او حضور دارد و مشاورش ملزم است ملاحظه‌ی خیلی چیزها را بکند. این طور که پیداست، خدیو با سیاست انحصارطلبانه‌ای که دارد، حریمش را حفظ می‌کند. هوش مشحونی دارد و هر چیزی را به خواست خود، مدیریت می‌کند.

میز صبحانه آماده بود. نازان صبحانه‌اش را در سکوت می‌خورد. به خدیو نگاه نمی‌کرد، اما سنگینی نگاه او را روی خودش احساس می‌کرد. به نظرش لازم بود بابت حرف و کنایه‌های درشت این مَرد، کمی به او بی‌محلی کند. خدیو باید روی رفتارش بیشتر کار کند. بعد از این قرار بود زیر یک سقف زندگی کنند، باید رعایت خیلی چیزها را می‌کرد. هر حرفی، زدن ندارد. شاید همان‌ها حکم‌شان نمک روی زخم باشد. نازان آن دستمال را آورده بود که اشک‌هایش را پاک کند. ربطی به شب زفاف و رسم دستمال نداشت که خدیو با بدبینی چوب قضاوت را بالا گرفت و آن حرف‌ها را زد. بوی اسپند که در خانه پیچید، نازان با کنجکاوی سمت آشپزخانه

رفت. همدم کنار اجاق ایستاده و حسابی صدای ترق و تروق اسپندها را درآورده بود. نازان با شگفتی لبخند زد و گفت:

- صبح بخیر عزیزم!... داری چه‌کار می‌کنی ؟!

همدم که تا چشمش به صورت نازان می‌افتاد، نگاهش از مِهر پر می‌شد و زبانش به قربان‌صدقه باز، گفت:

- صبحت بخیر نازارکم. نداخانِم گفته هر روز اول صبح صدقه بذارم کنار و اسپند بریزم رو آتیش. بنده خدا حرفای نشمیل‌و که شنیده، چشمش ترسیده. می‌گه این طایفه بچه‌مو چشم می‌زنن.

- مگه می‌شه ؟! این‌جوری که هر ماه کیلو کیلو باید اسپند بخریم!

همدم خندید. خدیو که دستانش را پشت کمر درهم قلاب کرده بود، با لحن جدی‌ای خطاب به همدم گفت:

- به جای این معرکه‌گیریا به کیهان بگو ماشین‌و آماده کنه.

همدم با هول و ولا گفت:

- چشم آقا!

نازان برگشت و یک لحظه نگاهش به نگاه خدیو گره خورد. عمر نظربازی‌اش با او کوتاه بود. سرش را با اندکی ناز چرخاند و به گلدان وسط میز نگاه کرد. خدیو به نیم‌رخ او خیره شده بود و ادامه‌ی حرفش را محکم‌تر می‌زد:

- این بساط و هم جمعش کن.

همدم با تعجب به او نگاه کرد. فکر کرد منظور خدیو بساط دود کردن اسپند است. نازان به دور از نگاه خدیو لبخند زد. متوجه جمله‌ی دوپهلوی او شده بود. منظورش بساط اخم و تَخم و ناز کردن او بود. می‌گفت جمعش کند؟! حالا کجایش را دیده؟! همدم با کمی خجالت، در قوطی اسپند را بست:

- اگه اذیتتون می‌کنه، از فردا بیرون دود می‌کنم آقا. ببخشید.

خدیو حرفی نزد، اما نازان با دیدن چهره‌ی معصوم همدم، دلش به حال او سوخت. بدون مکث جلو رفت و با محبت گونه‌ی نرم و سرد او را محکم بوسید:

- قربونت برم که انقدر مهربونی. مگه دود اسپند هم کسی رو اذیت می‌کنه؟

نگاهی کوتاه، اما پُرناز به خدیو انداخت و با شیطنتی پنهان ادامه داد:

- منظور این آقا، یه چیز دیگه بود!

اخم خدیو کمی سبک شد. همدم با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد و نگاهش روی نازان هنوز گرم و رئوف بود. با کشیدن آه و گفتن؛ «چی بگم والا!» پشت به آن‌ها برگشت و دستمال را از روی کابینت برداشت. خدیو، دستانش را از پشت کمر اندخت و خواست عقب‌گرد کند که یک لحظه چشمش به صورت همدم افتاد. به جای لب‌های نازان! رد ماتیک سرخابی روی گونه‌ی زن مانده بود. نازان که مکث او را برای بیرون رفتن از آشپزخانه دید، خط نگاه خدیو را دنبال کرد. لب‌هایش را محکم

روی هم گرفت که مبادا به لبخندی از هم باز شوند. بی‌پروا و کنجکاو به چشمان خدیو خیره شد. او نگاهش را با حرکتی آهسته از رد رژلب نازان روی صورت همدم گرفت و به نگاه پرشیطنت دختر رسید. نازان سمت درگاه قدم برداشت. سرش را با لبخندی که حالا مشهود، بندِ چهره‌ی بازیگوشش شده بود، کمی پایین گرفت. کنار انگشت شست را روی لب خودش سایید و هنگام رد شدن از کنار خدیو، همان انگشت را نامحسوس پشت دست خدیو کشید. او با تکان خفیفی فوری نگاهش را پایین انداخت و با اخم به دست خودش خیره شد. نازان هم درنگ نکرد و سبک‌سیر از کنار او رد شد. خدیو دستش را جلوی صورتش گرفته بود و بی‌حرف به آن لکه‌ی سرخابی نگاه می‌کرد. فکش رفته‌رفته منقبض شد و با غضب به در بسته‌ی اتاق نازان زل زد. پنجه‌هایش مُشت و رگی که خون در جانش غلغل می‌کرد، تا پشت ساق دستانش کشیده و نمایان شد. وقتی سمت در عمارت قدم‌تند می‌کرد و بلند صدا می‌زد؛ «چیا!»، میان واق‌واقی که در خانه می‌پیچید، او پشت دستش را با دستمالی که از جیب کت بیرون آورده بود، پاک می‌کرد. کیهان که کنار ماشین ایستاده بود، با دیدن خدیو در عقب را برای چیا باز گذاشت و پشت فرمان نشست. چیا روی صندلی پرید. خدیو بعد از بستن در، کنار کیهان نشست و پشت نفس عمیقی که کشید، گرفته و بم زمزمه کرد:

- راه بیفت.

کیهان نگاهی به او انداخت و پایش را روی گاز گذاشت. از حصار که رد شدند، دوباره به خدیو نگاه کرد. سپس چشمش با تعجب به دستمالی افتاد که او میان انگشتانش فشار می‌داد. رد کمرنگی از قرمزی، پشت دست خدیو مانده بود که کیهان با دیدن آن نفس بلندی کشید و بی‌حاشیه پرسید:

- شیشه یا جوهر؟!

نگاه خدیو سمت او برگشت. کیهان با چشم و ابرو به دست خدیو اشاره کرد:

- جای جوهری، رنگی، چیزیه؟... یا زدیش تو در و دیوار که به این روز افتاده؟

بی‌آنکه به اشاره‌ی کیهان توجه کند، سرش را سمت پنجره چرخاند. وقتی دستمال را پشت دستش گذاشت و همان نقطه را محکم‌تر فشار داد تا جای رژ پاک شود، گفت:

- حواست فقط به جاده باشه.

کیهان لبخند زد. سری جنباند و آگاهانه گفت:

- داره خط قرمزاتو رد می‌کنه.

خدیو بی‌طاقت دستمال مچاله شده را روی داشبورد انداخت:

- داره دیوونه‌م می‌کنه.

- اما دختر بدی نیست.

- بد نیست. مزاحمه!

- عادت به مهمون ناخونده نداشتی.

خدیو دستی به پیشانی‌اش کشید و با اخم گفت:

- هر چی می‌گم، هر حرف تلخی پیشش می‌زنم، دختره‌ی کله‌شق یا لبخند می‌زنه، یا سکوت می‌کنه!

کیهان خندید و سرش را طرفین تکان داد:

- بی‌خیال مَرد!... از جنگ اعصاب خوشت می‌آد؟

- از اینکه باهوشه و سریع متوجه همه چیز می‌شه... خوشم نمی‌آد.

کیهان با زیرکی سری جنباند و خیره به جاده گفت:

- چیزی هست که می‌خوای نفهمه؟

خدیو بیشتر اخم کرد و دستی به گوشه‌ی سبیل کوتاهش کشید. کیهان که سکوت او را دید، گفت:

- تا اون‌جایی که من فهمیدم، سر و زبون‌دار هست، اما گستاخ نیست. دختر بااصالت و مؤدبیه.

خدیو در سکوت بیرون را نگاه می‌کرد. کیهان پرسید:

- برنامه‌ت واسه دانیار چیه؟

- چه‌طور؟... باز اُرد ناشتا داده مرتیکه؟

- می‌دونی که دنبال چیه؟

- فعلاً کاری به نازان نداره.

- شیش ماه مثل برق و باد می‌گذره.

- تا من هستم، هیچ اتفاقی واسه این دختر نمی‌افته.

- دانیار می‌دونه امانت برادرتو دستش نمی‌دی. حتماً یه نقشه‌ای داره که حرف از شیش ماه می‌زنه!

- آره داره!... می‌خواد منو با نازان امتحان کنه.

کیهان به چهره‌ی عصبی او خیره شد. منظور خدیو از امتحان، حذر کردنش از جنس زن بود که دانیار می‌خواست این اجتناب و گریز را به واسطه‌ی نازان، از دل او بستاند و دور بریزد! دانیار در نوع خودش، نفرت‌انگیزترین بود. حتماً یک نفعی برایش دارد که از نازان مایه می‌گذارد.

- به نظرم باید با نازان حرف بزنی و بگی تا وقتی تو حصار توئه، دانیار نمی‌تونه بهش نزدیک بشه. این‌جوری شاید کمتر بترسه.

- اتفاقاً من می‌خوام که بترسه.

- از دانیار؟!

- از من!

کیهان با تعجب به او نگاه کرد. خدیو از شیشه‌ی جلو به تابلوهای بیلبورد تبلیغاتی کنار جاده نگاه می‌کرد. نفس بلندی کشید و زیرلب واگویه کرد:

- الان تنها چیزی که مهمه اینه هر طوری شده بفهمیم دانیار به خاطر چی افتاده دنبال دختر علی؟!

*****

زنجیری که از سقف آویزان بود را محکم کشید و صدای فریاد پر از درد مَرد در اتاق انعکاس پیدا کرد. به خاطر سرمای آب و تکه‌های یخی که روی سرش ریخته شده بود، به طرز وحشتناکی می‌لرزید. بدتر از آن سرما، حالا آتشی بود که از سرخی سر انگشتر خدیو روی شاهرگش می‌چسبید. خدیو دستش را مُشت کرد و انگشترِ داغ را روی گردن مَرد فشار داد و گذاشت از ته دل فریاد بزند. خون جلوی چشمانش را گرفته بود. وقتی حس کرد انگشتر دیگر حرارتی ندارد، عقب رفت. مرد دست‌وپا بسته، روی صندلی به خود می‌پیچید. خدیو زنجیری که دور مچش پیچ‌وتاب داده بود را آرام‌آرام باز کرد. خیره به سر پایین افتاده‌ی او، پرسید:

- کی ازت خواست به آهیر پیام بدی و زن‌شو تهدید کنی؟

گلوی مَرد خشک بود. از فرط ترس، نفسش بالا نمی‌آمد. با وجود نیمه‌تاریک بودن انبار قدیمی و چراغ فرسوده‌ای که نور کمی را به بستر سیاه و کهنه‌ی سیلو می‌تاباند،

چهره‌ی خدیو شیطانی‌تر به نظر می‌رسید. وقتی صدای دورگه‌ی آمیخته به خشم او در اتاق منعکس می‌شد، مَرد از زور وحشت، به تکاپو می‌افتاد و نفسش روی شماره می‌رفت. خدیو با همان لحن تند، پرسید:

- کریم ؟... شاهان ؟...

- اسـ... اسمشو... یادم نیست...

خدیو زنجیر را محکم میان دستان خودش کشید و دو سر آن را بین انگشتانش فشار داد. لق خوردن حلقه‌های کُلُفت زنجیر هنگام کشیده شدن باعث وحشت او می‌شد. خدیو سرش را بالا گرفت و با آن لبخند شیطانی، به چهره‌ی ترسیده‌ی مَرد نگاه کرد. با صدایی که ملقمه‌ای از خشونت و غضب و نفرت بود، می‌گفت:

- اتفاقاً منم این‌جا آوردمت که یادت بیارم.

مرد ملتمسانه نفس‌نفس زد:

- پاشا... تصدقت پاشا! من اون کثافت‌و ندیدم...

خدیو چنان دستش را بالا برد و زنجیر را شلاق‌وار بر پیکر خون‌آلود و تنومند او کوبید که حتی فرصت نکرد از درد نعره بزند. قدرت دست خدیو به حدی بالا بود که او با صندلی روی زمین افتاد و کتف راستش روی خرده شیشه‌ها فرو رفت. آن‌جا، اتاقِ شکنجه بود. پس عجیب نیست اگر روی زمین نامسطحش، شیشه‌ی شکسته باشد و دیوارهایش از خار و سوزنچه‌های آهنی انباشته باشند و از سقفش حرارتی

سوزنده‌تر از آتش ببارد. محیط اتاق به حدی خفقان‌آور و گرم بود که اگر در حالت عادی هم باشی، نفست پس می‌رود و هزاران بار آرزوی مرگ می‌کنی. خدیو، میان آتش بزرگ شده بود. به شرر عادت داشت. موهای مَرد را میان پنجه‌هایش مُشت کرد و سر او را بالا گرفت و توی صورتش غرید:

- کی دستور قتل آهیرو داد ؟

او که زیر شکنجه، بی‌جان شده و دیگر نایی برای حرف زدن نداشت، با چشمانی نیمه‌باز، خونابه از گوشه‌ی لبش می‌چکید و نامفهوم زمزمه می‌کرد:

- نمی... نمی‌دونم!... به من... فقط... گفتن... تهدیدش...

خدیو که دیگر عاصی شده بود، سر او را با ضرب روی زمین کوبید. ناله‌ی مرد در گلو خفه شد و از هوش رفت. خدیو دندان‌هایش را روی هم فشار داد و بالای سر او ایستاد. با خشونت، نفس می‌کشید و صدا می‌زد:

- چیا ؟

سگ، بزرگ‌جثه و قوی از دالان پشتی سیلو بیرون آمد. خدیو همان‌طور ایستاده، روی سر حیوان دست کشید و خیره به آن مَرد، آمرانه با لهجه‌ی کوردی گفت:

- همین‌جا می‌مانی و حواستِ می‌دی به این شغال. اگه به غلط جُم خورد یا خواست سر و صدا کنه یه جای سالم به تنش نمی‌ذاری. چشماشِ که وا کرد خبرم کن.

چیا مطیعانه، به نشانه‌ی فهمیدن سرش را چندبار جنباند و واق زد. خدیو گردن حیوان را نوازش کرد و با لحن آرام‌تری گفت:

- خوشا هرماس!

کوره را خاموش کرد تا چیا اذیت نشود. هواکش را هم روشن گذاشت... و در حالی که نگاهش با نفرت هنوز روی مَرد بود از اتاق بیرون رفت. به دو محافظی که جلوی در بودند سفارش کرد کسی به جز چیا و کیهان حق ورود به اتاق را ندارد. آن‌ها که اطاعت کردند، خدیو از سیلو بیرون آمد. دور تا دور انبار محافظ ایستاده بود. سر و صورت خدیو هر لحظه بیشتر از عرق خیس می‌شد. آن اتاق، تمثیلی از جهنم بود. هر کسی تحمل چنین عذاب شیطانی‌ای را نداشت. خیلی‌ها در همین اتاق مُقُر آمده و به گناهان‌شان اعتراف کرده بودند... و عده‌ای هم از زندگی کثافت‌بار خود سیر شده و میان شکنجه، آرزوی مرگ می‌کردند. انگشتری که نقش عصای چاووش هرمس روی آن حک شده بود را دور انگشت اشاره تاب داد و پشت فرمان نشست. حالش خوب نبود. سرش درد می‌کرد. قبل از اینکه حرکت کند، کمی شقیقه‌اش را ماساژ داد. بالاخره آن بی‌شرفی که اجیر شده بود تا پیام‌های تهدیدآمیز برای آهیر و نازان ارسال کند را پیدا کرده بود. با دیدن او، بار دیگر خاطرات تلخ گذشته در دلش زنده شد. جسم بی‌جان آهیر در آغوش برادر و خونی که ناجوانمردانه روی زمین ریخته شد و خدیو دستش را به آن آغشته کرد و در قبال شکستن توبه‌اش،

قسم به گرفتن انتقام خورد. آن ملعون هر که می‌خواهد باشد، مهم این است یک روزی به دست خودش مجازات می‌شود.

وقتی به عمارت رسید، بی‌توجه به هر چیزی سمت اتاق رفت تا دوش بگیرد. بعد از اینکه از حمام بیرون آمد، شلوار ورزشی مشکی و تیشرت نازک خاکستری‌رنگی پوشید و کمی از عطر لاوندر روی نبض دستش زد. باید آرام می‌شد. قلبش هنوز تند می‌زد. روانش بهم ریخته بود. وقتی سمت قفسه‌ی اتاق می‌رفت و شیشه را برمی‌داشت و محتویاتش را داخل لیوان سرریز می‌کرد، دو گوی آمیتیست کف دستش بود. نوشیدنی را یک‌نفس سر کشید. با حسی شبیه حسرت و دلتنگی، به عقیق آهیر نگاه می‌کرد و چشمانش به هوای اشک‌های فرو نریخته و محبوس‌شده، اَلو می‌گرفت. نفس بلندی کشید و با گذاشتن آمیتیست‌ها روی پیشخوان، از اتاق بیرون رفت. مقصدش اتاق نازان بود. خودش هم نمی‌دانست چرا! تقه‌ای زد و وقتی دید جواب نمی‌دهد، در را باز کرد. نازان آن‌جا نبود! با فکری درگیر برگشت و از اتاق فاصله گرفت. همدم را وسط مهمانخانه، مشغول تمیز کردن وسایل دید و با صدای خسته‌ای پرسید:

- نازان کجاست ؟

همدم با شنیدن صدای او، فوری دست از کار کشید و سرش را بالا گرفت و بی‌حواس جواب داد:

- تو اتاق منه آقا!

خدیو با یک‌تا ابروی بالا رفته به او نگاه کرد. همدم با کمی دستپاچگی به تته‌پته افتاد:

- به خدا آقا... من گفتم نه... خانِم خودش خواست کمک کنه!

- چه کمکی ؟!

رنگ از رخ زن بیچاره پریده بود. خدیو که حال و روز او را دید، سری تکان داد و با لحن آرام‌تری گفت:

- خیلی‌خب! تو به کارت برس.

همدم دستمالِ توی دستش را از این دست به آن دست می‌داد و با دلنگرانی، خدیو را نگاه می‌کرد که سمت اتاق او می‌رفت. اتاق خدمتکار انتهای راهرویی بود که به آشپزخانه منتهی می‌شد. نازان همان‌لحظه روی چهارپایه ایستاده بود و داشت لامپ اتاق را عوض می‌کرد. از چهارپایه پایین آمد و کلید برق را زد. اتاق که روشن شد، با خرسندی لبخند زد. تقه‌ای به در خورد و نازان در حالی که دستانش را روی هم می‌ساید، جواب داد:

- بله ؟!

خدیو چون می‌دانست همدم از دور نگاهش می‌کند، نمی‌خواست بدون اجازه در اتاق را باز کند. اولین کسی که باید مجری قوانین این خانه باشد، خودش است. اگر

خودش هم پیروی نکند، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. آن‌وقت دیگران هم راحت قانون‌شکنی می‌کنند. مختصر، اما بلند گفت:

- بیا بیرون!

به محض اینکه صدای خدیو را شنید، چیزی میان سینه‌اش تکان خورد. لبخندش را قورت داد. با تعجب به در اتاق نگاه کرد... بعد به سر و وضع خودش! تعلل او باعث شد خدیو این‌بار تقه‌ی محکم‌تری به در بکوبد. نازان سریع دستی به موهایش کشید و در حالی که نفسش هنوز میان سینه، بند و گیر بود گفت:

- اومدم... اومدم... الان می‌آم!

و به دنبال این حرف نگاهش اطراف اتاق چرخید و چادر گل‌دار همدم را دید. سمت جالباسی رفت و آن را برداشت و روی سرش انداخت. وقتی با دستی لرزان، هیجان‌زده دو سر چادر را زیر گلو محکم نگه می‌داشت، یواش زیرلب با خودش می‌گفت:

- تو که گفتی آخر شب برمی‌گردم، پس چرا ان‌قدر زود اومدی تحفه‌خان؟!... خدا ازت راضی باشه همدم با این چادرت!... کجا سرت می‌کنیش که انقدر نازکه؟!... نپوشی سنگین‌تری که زن. خدایا شانسِ منو می‌بینی؟

چادری بود که همدم به کمرش می‌بست. برای همین نازک بود تا وقتی می‌بندد، روی کمرش سبک باشد و راحت‌تر به کارش برسد. تقه‌ی سوم که بلندتر کوبیده شد،

نازان دوان‌دوان سمت در رفت. خدیو که با اخم و کلافگی به دیوار روبه‌رو نگاه می‌کرد، با گشوده شدن در سرش را آهسته سمت نازان برگرداند. آماده بود بابت معطل شدنش حسابی او را سرزنش کند که با دیدن نازان، لب‌هایش روی هم چفت شد! یک دور با تعجب، اما دقیق او را از پایین تا بالا و دوباره از بالا تا پایین آنالیز کرد و پرسید:

- داشتی چه‌کار می‌کردی؟!

نازان که با ریزبینی به موهای نم‌دار و چشمان سرخ او نگاه می‌کرد، با لبخند کمرنگی جواب داد:

- لامپ عوض می‌کردم!

او چشمانش را باریک کرد و نازان ادامه داد:

- صبح لامپ اتاق همدم سوخت. بنده خدا از بلندی می‌ترسه. نتونست بره رو چارپایه... من گفتم عوضش می‌کنم.

همان‌طور که با دقت به توضیحات نازان گوش می‌داد، قد و بالایش را هم وجب می‌کرد. طعنه زد:

- با چادر؟!

نازان لب گزید. چادر را محکم‌تر زیر گلو نگه داشت:

- اشکالی داره؟!

خدیو که به حرکات او مشکوک شده بود، بدون فکر با اخم تندی پرسید:

- زیر این چادر داری چیزی‌و قایم می‌کنی ؟

نازان بی‌توجه به بندی که با تشر او از سوک دلش پاره شده بود، لبخند دلنشینی زد و همان‌طور که چادر را با ناز و شیطنت روی سرش مرتب می‌کرد، گفت:

- اوهوم!

خدیو استفهام‌آمیز نگاهش کرد و نازان شیرین لب زد:

- خودمو!

- خودتو از کی ؟!

- از چشمای تو!

نازان پرشیطنت ابرو بالا انداخت و خدیو در سکوت به خودخوری افتاد. آمد خیز بگیرد و چادر را از روی سر نازان بردارد که یک لحظه به خاطر فشار عصبی و خوردن آن مایع لعنتی همه چیز در نظرش سیاه شد. ناغافل درگاه را نگه داشت و چشمانش را محکم بست. خدیو که به این حال افتاد و بی‌تعادل شد، نازان چادر را رها کرد. دلنگران سمت او مایل شد و بازوی خدیو را گرفت:

- چی شد ؟! چت شد یهو خدیو ؟!... خوبی ؟!

بی‌آنکه چشمش را باز کند، بازویش را عقب کشید و از نازان فاصله گرفت. دستش را روی گیجگاهش گذاشت و همان‌جا را با زمزمه‌ی؛ «لعنتی!» محکم فشار داد. آب دهانش را که می‌بلعید، گلویش می‌سوخت و فقط خودش می‌دانست چرا! سر این کینه‌کشی، غمباد نگیرد خیلی است. سردرد، داشت دیوانه‌اش می‌کرد. تلوتلوخوران سمت اتاق خودش قدم برداشت و نازان هم پشت سر او رفت. خدیو بعد از خوردن قرص، پشت مینی‌بار نشست و سرش را روی پیشخوان گذاشت. به خاطر قرص، دیگر نمی‌توانست بنوشد... وگرنه دلش می‌خواست تا خرخره خودش را خفه کند و در نهایت بی‌حال و فارغ بیفتد روی همین تخت و فقط بخوابد. نازان که نگران او شده بود، دستش را سر شانه‌ی خدیو گذاشت و آهسته و خوش‌خو، کنار صورت او زمزمه کرد:

- نمی‌خوای به من بگی چی شده؟

واکنش خدیو نفس بلندی بود که کشید و دستی که روی میز مُشتش کرد. نازان با حیرت، به انگشت اشاره‌ی او زل زده بود. نقش همین انگشتر، پشت کمر خدیو خالکوبی شده بود! او همان‌طور که سرش را روی دستانش گذاشته بود، با نجوایی گنگ، بی‌حال و خسته می‌گفت:

- من گناه اون نبودم!

هذیان می‌گفت. دست نازان هنوز روی بازویش بود که او از روی صندلی بلند شد. کف دستش را روی شقیقه گذاشته بود و سمت تخت می‌رفت:

- برو...

نازان به حرف او گوش نکرد. خدیو به پشت روی تخت دراز کشید. نازان برای اینکه سردرد او بهتر شود، پرده‌های اتاق را کشید تا نور کمتری به اتاق بتابد. خدیو تقریباً خوابش بُرده بود. با این حال گاهی زیرلب کلمات نامفهومی را زمزمه می‌کرد. نازان بی‌فاصله کنار او نشست. کمی به چهره‌ی درهم و خط و چین‌های وسط پیشانی خدیو نگاه کرد و دستش را با احتیاط روی سینه‌ی او گذاشت. قلب خدیو تند می‌زد. زیادی تند! کوبش قلب او زیر دست نازان، باعث شد دخترک لبخند بزند. موهای نم‌دار او را از توی پیشانی کنار زد. به صورت خدیو دست کشید و زبری ته‌ریشش را کف دست، احساس کرد. با لبخندی محو، چهره‌ی او را می‌کاوید:

- کی گفته تو گناهشی که قلبت با فکر کردن بهش داره سینه‌تو می‌شکافه، تیشه‌زن ؟

نگاه بازیگوش نازان سوک لب خدیو تأمل می‌کرد. اهل دیوانه‌بازی بود... و دلش دیوانه‌تر از خودش! سرنترسی داشت. آن‌قدر نترس که به آرامی کنار او دراز بکشد و به صورت او وقتی که خواب است، خیره شود. با همه‌ی بی‌پروا بودنش، پلک خدیو که لرزید اندکی وهم به دلش افتاد. حقیقتاً از بیدار شدن او واهمه داشت. با توجه به چیزهایی که شنیده بود، مخصوصاً حذر کردن خدیو از جنس مخالف، نازان می‌ترسید او چشمش را باز کند و با دیدن یک دختر، آن هم درست چسبیده به خودش، واکنش خشونت‌آمیزی از خود نشان دهد! شاید همان بلایی را به روز نازان بیاورد که وقتی در مهمانی دانیار بودند، به سر آن دختر نگون‌بخت آورده بود. به

جای گربه‌ی وحشی هم، یک مار سیاه و عقرب سیاه دارد که همان‌ها برای زهره‌ترک کردن نازان کفایت می‌کنند. وقتی ارباب‌شان تا این حد وحشی و بی‌رحم است، یقیناً همخانه‌هایش از او هم درنده‌تر خواهند بود. با وسواس و قدری هم نگرانی به آرنج دست راستش تکیه داد. سرش را زیر گوش او برد و چندین‌بار نام «خَدیو» را زمزمه زد. شانه‌اش را تکان داد و به چشمان بسته‌ی او زل زد. انتظارش بیهوده بود. با وجود نوشیدنی و قرص حالاحالاها چشمانش را باز نمی‌کند. وقتی کاملاً از سنگینی خواب خدیو مطمئن شد، با همان جسارتی که در ذهن و جسم جوان و پُرشر و شورش، ولوله‌انداز شده بود، شیطان زیر پوستش گربه‌رقصانی کرد و سرش را بار دیگر روی بالش او گذاشت! می‌دانست اتاق مجهز به دوربین‌مداربسته است و بالاخره خدیو این صحنه را از زاویه‌ی آن دوربینِ مزاحم می‌بیند. با خوابیدن کنار خدیو، علناً دستش را داخل لانه‌ی زنبور کرده بود و ممکن است حتی به خاطرش قیامت به‌پا شود. با این حال، نوه‌ی شاه‌بابا در بندِ قید و ملاحظه نبود و می‌خواست شرِ دل لجام‌گسیخته‌اش را یک جایی بخواباند. می‌خواست وجود این مَرد را، افکار و نگرانی‌ها و ترس‌هایش را کشف کند. شاید رفته‌رفته با نزدیک شدن به خدیو، از راز دل او سر در بیاورد و بفهمد ریشه‌ی این ترس کهنه، از کدام حادثه سرچشمه می‌گیرد؟! با این فکر، بی‌قرار و عجول کنار او نشست. دستش را گرفت و آن را روی پای خودش گذاشت تا انگشتر را توی انگشت خدیو ببیند. حرارت دست او که روی پای برهنه‌اش نشست، قدری مورمورش شد. به لباس‌های خودش نگاه کرد! شلوارک لی و تاپ دوبنده‌ی سفید به تن داشت. امروز صبح با کمک همدم، دستی به سر و گوش آشپزخانه کشیده بود و برای اینکه حین کار راحت باشد، این

لباس‌ها را پوشید. چه می‌دانست خدیو هنوز از گرد راه نرسیده، اول از همه سراغ او را می‌گیرد؟! همدم می‌گفت؛ خدیو از لباس‌های خیلی باز خوشش نمی‌آید... و نازان با همین تصور، چادر او را روی سرش کشیده بود. بی‌توجه به حرارت عجیبی که بدون مرز، از انگشتان خدیو بلند می‌شد و در وجودش رخنه می‌کرد، به انگشتر شکنجه زل زده بود. به عصای چاوش هِرمِس و دو مارِ درهم تنیده و بال فرشته! عجیب‌تر از حکاکی‌های روی انگشتر این بود که آن نقش و نگارها، به وسیله‌ی یک سنگ سیاه از رکاب جدا می‌شدند! وقتی خدیو هنگام شکنجه، انگشتر را با فندک داغ می‌کرد به واسطه‌ی آن سنگ سیاه، دستش در اثر حرارت بالا نمی‌سوخت و بی‌آنکه به خودش آسیبی بزند از انگشتر استفاده می‌کرد. اگر حمل بر اغراق نباشد، حقیقتاً خاتم قشنگی بود. شکوهش، به ابهت و وقار این مَرد می‌آمد. نازان لبخند زد. نگاهش را به چشمان بسته‌ی او داد و بعد از مکث کوتاهی، با همان تبسم خواستنی پچ‌پچ کرد:

- مثل یه دیو خوابیده!

وقتی به جثه‌ی بزرگ او نگاه می‌کرد که چه‌طور حجم تخت دونفره را گرفته... می‌خندید و سرش را طرفین تکان می‌داد:

- فکر کنم شونه‌م به شونه‌ی خودت خورده که دختر بدی شدم... واسه دست زدن بهت توی خواب، چرا هم عذاب‌وجدان دارم... هم دلم می‌خواد ادامه بدم؟!

عطر اسطوخودوس از خیلی‌وقت پیش در سرش پیچیده بود. دست خدیو را جلوی صورت خودش گرفت و از روی نبض او، شمیم اسطوخودوس را چندبار نفس کشید.

وقتی نگاه آرامش را به چهره‌ی درهمِ او در خواب می‌داد که زمزمه‌اش رنگ تسلی گرفته بود:

- چی می‌تونه یه مَردو این‌جوری آشوب کنه ؟ فکرِ کی ؟ انقدر تلخه که مجبور شی لاوندرو بزنی رو نبضت ؟

انگشتان کوچکش را میان پنجه‌های بزرگ او سوق داد. سپس آهسته کنارش دراز کشید. چشمان دختر برای خواب، تمنا داشتند. کنار سر خدیو، نفس عمیق کشید و آهسته نجوا کرد:

- زندگی کنار تو... چه شکلیه خَدیو ؟!

یک ساعت بعد، موبایل که روی عسلی لرزید، خدیو پلک زد... اما کوتاه... و دوباره چشمانش را بست. سردردش بهتر شده بود، ولی از خواب سیر نبود. با رخوت، نرمی کف دستش را روی شقیقه گذاشت و با چشمان بسته کمی نیم‌خیز شد. دست انداخت به این‌ور و آن‌ور تخت تا رسید به عسلی و موبایل را برداشت. پیامِ غیرمستقیم، از طرف حیوان وفادارش بود! اَپ هوشمندی که در قلاده‌ی چیا تعبیه شده بود، آلارم می‌داد و این یعنی آن مردک به‌هوش آمده و چیا قصد دارد خدیو را خبردار کند. موبایل را با درنگ روی عسلی گذاشت و دستی میان موهای آشفته‌اش کشید. نفسی که بیرون می‌داد، بیشتر شبیه آه بود. به پشت روی تخت افتاد و با خستگی چشمانش را مالید. چند لحظه به سقف خیره شد و... ناگهان سرش سمت شانه‌ی چپ چرخید! پلک زد و دوباره نگاه کرد. سرش با حیرت، از روی بالش بالا

آمده بود. دو سر ابروی پرپشت و سیاهش که نم‌نم به هم رسیدند، یک‌ضرب روی تخت نشست. حالش معجونی از خشم و تحیر و تغیر بود. با چهره‌ای برافروخته، به دختری نگاه می‌کرد که در یک وجبی او، خوابش برده بود. نگاهی به خودش انداخت. بعد به لیوان خالی روی پیشخوان زل زد. خودش را از حفظ بود. در بدترین حالت از بی‌خبری هم که قرار بگیرد، باز هم قادر نیست به هیچ زنی نزدیک شود. محال است در عالم ناهوشیاری، کاری کرده باشد. با غضبی موحش، نگاهش سمت نازان برگشت. چه‌طور جرئت می‌کند بی‌اجازه‌ی او کنارش دراز بکشد؟! ناخودآگاه وسواس به جانش افتاد. دست گره کرده‌اش را میان زمین و هوا نگه داشت. فکش می‌لرزید. مُشتش هم! انگشتانش را یک‌بار با غیظ باز کرد و دوباره کنار صورت نازان درهم گره‌شان زد.

چهره‌ی بی‌گناه و آرام نازان جلوی صورتش بود. انگار چیزی مانع از این دژکامگی می‌شد. نازان را می‌دید، اما چهره‌ی زنی در نظرش جان می گرفت که گلوی مادرش را چسبیده و می‌خواهد او را خفه کند. نگاه رَم‌کرده‌ی خدیو سمت موهای نازان رفت و به خاطر آورد آن روز با بوییدن یک طره از این‌ها چه‌طور یاد مادرش افتاده بود! برای اینکه ناخواسته به نازان آسیبی نزند، باید جلوی این خشمِ روانی را می‌گرفت. نه رشته‌ی افکارش دست خودش بود و نه افسار غضبش! با درماندگی به موهای خودش چنگ زد. صورتش از عرق خیس بود. پریشان و مستأصل فندک را از روی عسلی برداشت. نگاه خونی‌اش معطوف به صورت نازان بود و شعله‌ی فندک را روی انگشتر می‌گرفت. لحظه‌ای بعد، نفسش گیر کرد. فکش از درد سفت شد و عرق از

روی پیشانی‌اش تا کنار صورت شره کرد. کف دستش را با انگشتر، سوزانده بود! دستش را مُشت کرد. به دیوار خاکستری اتاق نظر انداخت و دستش را بیشتر مُشت کرد. به تخت و روتختی سفید و دختری که روی آن خوابیده بود... به پرده‌های تیره... به آکواریوم مار و قفسه‌ی شیشه‌ای عقرب... به خودش و دستی که از بس به آن فشار آورده بود، تمام رگ‌هایش تا بالاتر از مچ، برجسته شده و بیرون زده بودند. داشت ذهنش را فریب می‌داد. سوق می‌داد سمت دردی که دستش را به جلز و ولز انداخته بود تا روی نازان متمرکز نشود. تا فکر نکند که یک زن کنارش خوابیده! تا چهره‌ی آن نانجیب را از ذهنش پس بزند. تا فکر کند که این نازان است، امانت برادرش... نه یک غریبه. گنگ و بی‌حالت، لباس‌های نازان را از نظر کاوید. در مهمانی‌ها و دورهمی‌های دانیار، زنان زیادی حضور داشتند... اما حتی آن‌ها هم می‌دانستند که نباید اطراف خدیو آفتابی شوند، پس در حالت عادی از او فاصله می‌گرفتند. مَردی که همه‌ی عمر، تلخی تنهایی را چشیده و به خاطر گذشته‌ی دردناکی که متحمل شده، تن به رابطه با هیچ زنی نداده حالا دختری کنارش قرار گرفته که همه‌ی معادلاتش را برهم می‌زند. عادت نداشت. نه به او، نه به هیچ مهمان‌ناخوانده‌ای. نازان، پرسر و صدا و زیرک است. برخی کارهایش باعث می‌شوند خدیو ناخواسته روی او دقیق شود. نگاهش کند. کنجکاو شود. انگار که سنگی ناشناخته را از سینه‌ی کوه بیرون کشیده و قبل از صیقل دادن، قصد کشف آن را دارد. مثل یک گوهرشناس باتجربه، سبک و سنگینش می‌کند. آن را زیر ذره‌بین می‌گذارد. ارزش سنگ را می‌سنجد. گرانبها بودنش را! میزان سختی و جلا و ظرافتش

را! کف دست خدیو عرق کرده و به گزگز افتاده بود که نازان دوباره به پهلو برگشت. به خاطر همین غلت زدن‌ها، ناگهان مچ دستش به انگشتر خدیو خورد. چون انگشتر هنوز گرم بود، با احساس سوزش روی دستش، با «هعی» آرامی که کشید از خواب پرید. با چشمانی مخمور و موهایی که پریشان دورش ریخته بود، دستش را چسبیده و به اطراف نگاه می‌کرد و خواب‌زده نفس می‌زد:

- مار... مار...

هنوز هوشیار نبود. با ترس روی تخت به دنبال مار می‌گشت. نگاهش با وحشت، سمت آکواریوم رفت. مار آنجا بود! آب دهانش را فرو داد. وقتی سمت خدیو برمی‌گشت، به مچ دستش نگاه می‌کرد. فقط کمی قرمز شده بود. با تعجب موهایش را از توی صورت کنار زد. نگاهی کوتاه به بالش خدیو انداخت... بعد به او خیره شد. خدیو با اخم، نازان را می‌پایید. بعد از مکث کوتاهی، طاقت نیاورد و تشر زد:

- کی اجازه داد بیای این‌جا؟ کنار من...

از چشمان سرخ و صدای دورگه‌ی خدیو ترسیده بود. سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

- فکر نمی‌کردم ناراحت بشی.

- می‌خوای منو عذاب بدی تو؟

- نه، نه... من... من فقط داشتم...

- تو... روی تخت من چه‌کار می‌کنی نازان؟...

- باشه، لطفاً داد نزن... فقط نگرانت بودم!

خدیو ناآرام و عصبی، مُشتی که سوزانده بود را باز کرد. پشت گردن نازان را از روی موهایش گرفت و صورت او را رخ‌به‌رخ خودش نگه داشت و توی چشمان گرد شده‌ی او، با عتاب غرید:

- دختر شهری... نذار دیوانه شم که دیوانگیمِ با درد بِکِشانم به تنت. اون روی خدیوو هنوز ندیدی تو. بترس. بترس از من که اگه یه بار دیگه قانونامِ بذاری زیر پات...

- چه‌کار می‌کنی؟!... منو می‌دی به دانیار؟!

خدیو، غریو و سراسیمه چانه‌ی او را گرفت و محکم فشار داد:

- زیر پام لهت می‌کنم.

بند دل نازان، از تک‌جمله‌ی سنگدلانه‌ی او پاره شد. ناباورانه به چشمان خدیو نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- فقط چون خواستم پیش شوهرم باشم؟!

خدیو لحظه‌ای از سؤال او گیج شد. با خشم جواب داد:

- نمی‌تونم شوهرت باشم!

- چرا نمی‌تونی ؟!

نگاه خدیو از این چشم به آن چشم دختر می‌پرید. عاصی و پرخاشگر دستش را از پشت گردن نازان برداشت و به در اشاره کرد:

- برو بیرون!

نازان بی‌تابی‌کردن‌های او را به وضوح می‌دید. عمیقاً احساس شرمندگی می‌کرد. می‌دانست خدیو از نزدیک شدن به زن‌ها دل خوشی ندارد، پس چرا بی‌احتیاطی کرده بود ؟ نباید خوابش می‌بُرد. اصلاً از اول هم نیتش خوابیدن نبود. فقط می‌خواست چند لحظه کنار خدیو باشد. نفهمید چه‌طور پلکش سنگین شد و چشمانش روی هم افتاد. خدیو آهسته از تخت پایین رفت. نازان متوجه تن مرتعش او شد. متوجه دستی که مُشت بود و می‌لرزید. وقتی دید خدیو با بی‌حالی کنار بازویش را وسط پیشانی و روی چشمانش می‌کشد، دخترکِ نازک‌دل، یک‌بار دیگر احساس پشیمانی کرد. چرخید و پایش را روی کف‌پوش اتاق گذاشت. خدیو آمپتیست‌ها را در یک دست فشار می‌داد. نازان سمت او قدم برداشت و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

- منو ببخش!

دست خدیو هنگام لمس و مالش سنگ‌ها از حرکت ایستاد. با درد پلک زد. نگاهش یک گوشه از قفسه روی شیشه‌ها ثابت ماند و نازان با صدای آرام‌تری ادامه داد:

- می‌دونم نباید این‌کارو می‌کردم، اما... نفهمیدم که یهو... چرا...

سکوت کرد و با کمی تعلل از اتاق بیرون رفت. خدیو نفسش را پشت قدم‌های او محکم و عصبی فوت کرد و با عصبانیت روی پیشخوان کوبید. با استیصال به صورتش دست کشید و پریشان‌تر از هر وقت دیگری در دل نجوا کرد:

- «اونی که باید شرمنده باشه، تو نیستی. منم که با این حالم... با خودم... با این زندگی مشکل دارم.»

مشکل از ذهن رو به زوالش بود، از دلِ شکسته‌اش، از زندگی پوچ و سراسر گناهش، از اینکه آرامش برایش معنایی نداشت، از توبه‌ای که شکسته بود، از قسم به انتقامی که خورده بود، از گذشته‌ی تباهش، از... از هاله‌ی سیاهی که به قصد نابودی، احاطه‌اش کرده بود. مُشت زخمی را که جلوی چشمان خود باز کرد، صدا با انزجار فاحشی در سرش پیچید و قلب مچاله‌شده‌ی او را زیر و رو کرد:

- «اونی که روحشو به شیطان فروخته تا خشم، جای وسوسه رو بگیره... منم!»

به تاول‌های زشت و قرمزی خیره شده بود که یقین داشت حالاحالاها اثر آن روی دستش خواهد ماند. تا یادش باشد که یک روزی، به خاطر آسیب نرساندن به یک زن، از خودش و خط قرمزهایش گذشت. از افکار مسموم، از ترس‌های موهوم... واقعاً دلش برای یک زن سوخته بود؟! رفت و موبایلش را از روی عسلی برداشت. باید دوربین اتاق را چک می‌کرد. وارد اپ شد. لحظاتی بعد، با دقت به حرکات نازان در فیلمی که ضبط شده بود، نگاه می‌کرد. به هر نقطه که نازان دست می‌زد، خدیو

ناخودآگاه به همان قسمت نگاه می‌کرد. به انگشتر، به دستش! رفتار عجیب و غریب نازان، گیجش کرده بود. گوشی را روی تخت انداخت. به گردنش دست کشید و سمت دیوار شیشه‌ای رفت. دستگیره را گرفت. در روی ریل حرکت کرد و او با نفسی بلند، هوای سرد را عطشناک بلعید. این دختر علناً داشت دیوانه‌اش می‌کرد!

*****

بالای کوه پاییز و زمستانش فرقی نداشت. هوا به شدت سرد می‌شد و سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. سکوت جاده را شلاق باران و صدای قیژقیژ برف‌پاک‌کن می‌شکست. جاده‌ی باریک و لغزنده‌ی کوهستان را زیر چرخ ماشین گرفته بود و با احتیاط رانندگی می‌کرد. نگران و مردد، اطراف را می‌پایید. قبلاً هم به خاطر سنگ‌های شاه‌بابا، به زاغه‌ی خدیو سر زده بود، اما برای این دیدار بهانه‌ی قوی‌تری داشت. کمی جلوتر، نگاهش به دکه‌ی سرراهی کوچکی افتاد. به بنر بزرگ سفیدی که با رنگ قرمز، روی آن نوشته بودند، «چای داغ! غذای گرم! اقامتگاه!» نازان ماشین را در حاشیه‌ی جاده نگه داشت و از شیشه‌ی جلو به آسمان نگاه کرد. می‌خواست برای گرفتن کمی خوراکی و استکانی چای سمت دکان برود. کیفش را برداشت و دستش را سمت دستگیره بُرد که یک لحظه با نگاه کردن به در دکه، خشکش زد. مَردی که از مغازه بیرون آمد و میان سرما و زیر باران، چای را در لیوان کاغذی جرعه‌جرعه می‌نوشید. اورکت چریکی به تن داشت و پیشانی‌اش را با سربند

مشکی بسته بود. به بالای کوه نگاه می‌کرد. نازان لبخند زد. کیف را روی صندلی انداخت و با تک‌بوق کوتاهی او را متوجه خودش کرد. سر خدیو با حرکتی آهسته سمت ماشین برگشت. نازان بدون هیچ واکنشی فقط نگاهش کرد. خواست پیاده شود که نگاه خدیو فوری به پشت سر او افتاد. تکیه‌اش را از ستون چوبی کنار دکه گرفت. با تعجب به ماشین نازان نگاه کرد و دوباره به پشت سر او زل زد. انگار چیزی باعث سراسیمگی‌اش شده بود! ناگهان لیوان را روی زمین رها کرد و در حالی که خیز برمی‌داشت و سمت ماشین نازان می‌دوید، داد زد:

- نیا بیرون!

دختر بیچاره حتی فرصت نکرد جمله‌ی او را حلاجی کند. همین که خدیو شروع به دویدن کرد، شاسی‌بلند سیاه و بزرگی با سرعت به عقب ماشین او کوبید. نازان از ترس جیغ زد و سمت راست ماشین مایل شد و روی صندلی افتاد. ضربه به حدی پرقدرت بود که باعث شد تعادل ماشین برهم بریزد و کاملاً سمت خروجی جاده برگردد. حاشیه‌ای که یک سمت آن پرتگاه بود. جاده خیس بود و همین لغزندگی باعث شد چرخ ماشین روی آسفالت ساییده شود و سمت پرتگاه برود. فقط به مویی بند بود تا ماشین با یک حرکت اشتباه رو به جلو کج شود و تا ته دره سقوط کند. حس می‌کرد تمام تنش از فرط ترس، سِر شده است. می‌لرزید و قوای بلند کردن سرش را هم نداشت. با تردید از پنجره‌ی سمت راننده بیرون را نگاه کرد و وقتی فهمید ماشین درست لب پرتگاه ایستاده، بغضش آب شد. سرش را بلافاصله پایین

گرفت. همان لحظه در کنار راننده باز شد. نازان جیغ زد و ناخودآگاه رو به عقب شانه کشید که ماشین کمی تکان خورد. قلبش از زور وحشت درد گرفته بود. خدیو سرش را خم کرده بود و از در نیمه‌باز ماشین به او نگاه می‌کرد. نفس‌نفس می‌زد و می‌گفت:

- نترس... اصلاً نترس!... فقط آروم... باشه ؟

هر دو مستأصل بودند. نازان سرش را طرفین تکان داد و با بغض و گریه نالید:

- خدیو... نمی.. نمی‌خوام بمیرم!

خدیو خیره در چشمان خیس دختر، با ابروهای درهم تنیده و چهره‌ای آشفته نفسش را بیرون داد و گفت:

- نمی‌ذارم بمیری!

نازان مضطرب بود. خدیو با آرامشی که به آن تظاهر می‌کرد، گفت:

- می‌آرمت بیرون... فقط آروم باش!

نازان حتی می‌ترسید سرش را تکان بدهد. فقط از پشت پرده‌ی اشک به خدیو زل زده بود. او دستش را آهسته جلو بُرد. ماشین یک لحظه تکان شدیدی خورد و سمت چپ مایل شد. نازان ملتمسانه جیغ کشید:

- خدیو!

- نترس!

نازان میان گریه لب خودش را گاز گرفت. کم مانده بود قلبش از کار بایستد. عرق از سر و روی خدیو شره می‌کرد. زبان را روی لب‌های خشکیده‌ی خودش کشید. هوشیار و دقیق به جلوی ماشین و لب پرتگاه نگاه کرد... سپس به نازان و موقعیتی که در آن قرار داشت. باید در یک حرکت کار را تمام می‌کرد. به نازان گفت:

- دستتو... آروم بذار رو صندلی!

نازان بینی‌اش را بالا کشید. با یک دنیا ترس، کاری که خدیو خواسته بود را انجام داد. به ذهنش رسید کیفش را هم بردارد. بند آن را میان انگشتان خود فشار می‌داد و دستش روی صندلی می‌لرزید. خدیو آهسته مچ سرد دختر را گرفت و دست دیگرش را زیر بازوی نازان انداخت. ماشین تکان وحشتناکی خورد، ولی خدیو هم درنگ نکرد. ماشین که به لق‌لق افتاد و سمت دره کج شد، نازان را یک‌ضرب سمت خودش کشید. پای نازان که به زمین رسید، با ترس در آغوش خدیو فرو رفت. آن‌قدر ترسیده بود که هیچ درکی از موقعیت نداشت. از صدای سُر خوردن لاستیک‌ها، با چشمان بسته هم متوجه سقوط ماشین نازنینش به ته دره شد. سرش را با بغض و حسرت بلند کرد و برگشت. دیگر خبری از ماشین نبود. چانه لرزاند و خواست جلو برود که خدیو دست او را محکم چسبید و مانع شد. نازان به زیر پای خودش نگاه می‌کرد. نجات پیدا کردنش، بیشتر شبیه معجزه بود! دکان‌دار جلوی دکه ایستاده بود. انتهای جاده بن‌بست بود و در این فصل، به جز کوهنوردان کمتر کسی حوالی

کوهستان آفتابی می‌شد. خدیو دست نازان را کشید و او را سمت ماشین خودش برد. نازان روی صندلی جلوی آفرود نشست و کیف را در آغوشش فشرد. وقتی به عقب برمی‌گشت و به جای خالی ماشین خودش نگاه می‌کرد، با بغض بریده بریده می‌پرسید:

- کارِ... کی بود؟!

ماشین خدیو با تیک‌آف محکمی از روی آسفالت خیس کنده شد. چهره‌اش غضبناک بود و با عصبانیت می‌راند. آوا را پشت شاسی‌بلند دیده بود. برادرزاده‌ی دانیار، معمولاً دختر کله‌شق و بی‌فکری بود، اما نه تا این اندازه که جلوی او بخواهد دست به چنین کار احمقانه‌ای بزند. تا وقتی به زاغه برسند، کلمه‌ای میان‌شان رد و بدل نشد. چیا در زاغه پرسه می‌زد. خدیو چفت در را باز کرد و سگ جست و خیزکنان سمت او آمد. خدیو به سر و گردن حیوان دست کشید و در همان حال به چهره‌ی مغموم و بغ کرده‌ی نازان نگاه کرد. دختر بی‌توجه به نگاه خیره‌ی او، سمت شومینه رفت. سردش شده بود. خدیو به چیا اشاره کرد به نازان نزدیک نشود و سپس از زاغه بیرون زد. سر نازان با بسته شدن در برگشت. بعد به چیا نگاه کرد و ناخودآگاه آب دهانش را فرو داد. تا حدودی به این حیوان قوی‌جثه‌ی سیاه عادت کرده بود، اما از تنها شدن با او می‌ترسید. علی‌الخصوص که دست‌آموز خدیو بود و مثل صاحبش وحشی و افسارگسیخته! چیا وسط زاغه نشسته بود و نگاهش می‌کرد. نازان که آرام‌آرام بلند شد، سر حیوان هم به همان آهستگی بالا آمد. هر طرف که نازان

می‌رفت، نگاه چیا هم به همان سمت کشیده می‌شد. این تعریفی از طبیعت چیا بود، وگرنه سگ قصد حمله نداشت. خدیو همیشه به چیا سفارش می‌کرد مراقب نازان باشد و حیوان از روی غریزه‌ی محافظت، داشت او را می‌پایید. نازان کنار پنجره ایستاد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. این منطقه مملو از حیوانات وحشی بود. خدیو، شب‌های کوهستان را چه‌طور سپری می‌کرد؟! از پشت پنجره، او را در حال شکستن هیزم‌ها دید. عصبانی بود. از بی‌وقفه و با حرص تبر به تن هیزم‌ها کوبیدن و پُشته پُشته چوب‌ها را روی هم ریختنش می‌شد فهمید تا چه حد از حضور نازان در زاغه غضب دارد. نازان که بابت از دست دادن ماشینش عمیقاً ناراحت بود، ذهنش حول‌وحوش غریبه‌ای می‌چرخید که امروز میان کوهستان، قصد کُشتن او را داشت. کلاه کاپشن را روی موهایش انداخت و از زاغه بیرون رفت. خدیو چنان تبر را روی کُنده می‌کوبید که صدای شکستن هیزم‌ها تا پشت کوهی که کنار زاغه بود می‌رفت. نازان قدمی سمت او برداشت و پرسید:

- تو راننده رو دیدی... مگه نه؟!

خدیو در سکوت تکه‌ای هیزم برداشت و آن را کف دست چرخاند، بعد روی کُنده گذاشت. دسته‌ی تبر را با خشونت فشار می‌داد و به زمین نگاه می‌کرد. تبر را بالا برد، اما پیش از اینکه دستش پایین بیاید نازان بدون فکر جلو رفت و روی کُنده نشست. دست خدیو همان بالا بی‌حرکت ماند. بداخم و پرخاشگر به نازان نگاه می‌کرد و او نفس‌نفس می‌زد:

- کی می‌خواست منو بُکُشه ؟! مطمئنم کار دانیار نبوده!

خدیو با خشونت گفت:

- پاشو!

نازان گوش نداد و سماجت کرد:

- چرا این ماجرا تموم نمی‌شه ؟

- پاشو گفتم!

- تو اونو دیدی. از جلوی تو رد شد. بهم بگو...

دست خدیو که با نعره‌ای دهشتناک پایین آمد، نازان هراسان از جا جهید و ناباورانه عقب‌عقب رفت. دستانش را با وحشت جلوی دهانش گرفت و خدیو را دید که با چه عتابی هیزم را از وسط دو شقه کرد. نازان بهت‌زده و هراسیده لب زد:

- اگه بلند نشده بودم ؟!

خدیو با پشت دستکش، عرق صورتش را خشک کرد و تبر را کنار کُنده انداخت:

- دو پاره استخونت، یه شومینه رو جواب می‌ده.

- تو واقعاً وحشی و خطرناکی!

او در حالی که هیزم‌ها را روی هم تلنبار می‌کرد و آن‌ها را با طناب می‌بست، با لحن سردی واگویه می‌کرد:

- اون شب که کنارم دیدمت، پیش خودم گفتم می‌ری و پشت سرتم نگاه نمی‌کنی.

نازان کف دستانش «ها» کرد و آن‌ها را زیر بغل گرفت:

- اشتباه فکر کردی، اوستا سنگ‌تراش. من دختری نیستم که با اخم یه مَرد، جا بزنم.

خدیو گره‌ی طناب را محکم می‌زد و نفس‌زنان می‌گفت:

- از پررویی‌ته که راتِ کشیدی سمت زاغه، یا فضولی خرخره‌تِ جُویده؟

- هیچ‌کدوم... فقط می‌خواستم ببینمت. یعنی... باید می‌دیدمت!

خدیو با توپ پُر سمت او برگشت. دست مُشت شده‌اش را در هوا تکان داد و میان بخاری که از دهانش بیرون می‌آمد، داد زد:

- هر چی بِشِت بگم، یه گوشِت دره و یه گوشِت دروازه؟ حرفِ آدم می‌فهمی، یا به زبون غیرآدمیزاد حالیت کنم که نباس دور و ور من پیدات شه؟

نازان با لبخند کمرنگی، پشت‌چشم نازک کرد و گفت:

- به غیر از زبون حیوونا، زبون جن‌ها رو هم بلدی؟

- دُرشتی نکن دختر شهری. کُفرَمِ داری بالا می‌آری‌ها!

- باشه... کافره و کُفرش.

خدیو با چهره‌ای برافروخته از خشم، به تبری که روی زمین افتاده بود ضربه زد و گفت:

- گُنده‌تر از دهنت حرف می‌زنی.

نازان دستانش را روی سینه جمع کرد. باران از تکاپو افتاده و حالا هوای کوهستان فقط سرد بود. آن‌قدر سرد که صدای ساییده شدن دندان‌هایت را هم بشنوی:

- جالبه... تو حالت عادی، لهجه نداری... اما به محض اینکه عصبانی می‌شی، برمی‌گردی به حالت کارخانه و مستقیم وصل می‌شی به شبکه‌ی مادری!

خدیو بی‌توجه به او، چند تکه هیزم برداشت و سمت زاغه رفت. هیزم‌ها را داخل شومینه پرت می‌کرد و نازان همان‌طور که به درگاه تکیه داده بود، خیره به او با لحن آرام‌تری می‌گفت:

- من آدم کینه‌ای و انتقام‌جویی نیستم. اگه دلم بشکنه، یه کم تو لک می‌رم و ناراحت می‌شم... اما فقط واسه چند ساعت. بعدش سعی می‌کنم فراموش کنم.

- بی‌زبونی یا خجالت می‌کشی؟

- نمی‌تونم متواضع باشم؟

او نفس عمیقی کشید و در حالی که از جلوی شومینه بلند می‌شد، بی‌حوصله پرسید:

- چرا اومدی این‌جا؟

- قاصدم!

خدیو بی‌حرف به نازان نگاه کرد و او ادامه داد:

- دوست عزیزت، دانیار... به قول خودش یه پیشنهاد طلایی داده!

خدیو چشمانش را باریک کرد و با بدگمانی پرسید:

- با دانیار حرف زدی؟!

- بهم پیام داد. گوشی تو کیفمه، خواستی نشونت می‌دم.

خدیو، نگاه عمیقی به او انداخت و پرسید:

- چه پیشنهادی؟!

- از من خواسته مدل اصلی کلکسیون جواهراتی باشم که بِرندش زیر نظر اون کار می‌کنه. این مجموعه هم صادراتی و ممتازه. مستقیم به دبی!

خدیو متفکرانه سمت شومینه برگشت. ابروهایش درهم بود و با انبر هیزم‌های سوخته را زیر و رو می‌کرد. نازان گفت:

- تو گوگل سرچ کردم. بِرند معروفیه. گفت سنگاشو خودت قراره تراش بدی.

- یادت رفته دانیار دشمنته؟

- یادم نرفته. فقط خواستم نظر تو رو بدونم.

خدیو از شومینه فاصله گرفت و خیره در چشمان او پرسید:

- که موافقم یا مخالف ؟

نازان لبخند زد. خدیو از کنار او رد شد و نازان یکی دو قدم پشت سرش رفت:

- من هیچ‌وقت کاری که دانیار بخوادو انجام نمی‌دم. تکلیف اون آدم با من مشخصه. نمی‌خواد سر به تنم باشه. پشت این پیشنهاد هم یه هدفی داره.

- نقطه‌ضعفتو می‌دونه.

به دنبال این حرف، تبر را برداشت و روی هیزم‌ها انداخت. نازان نفس بلندی کشید و آهسته جواب داد:

- آره... می‌دونه به مدل شدن علاقه دارم.

- هنوز آدم نشدی، نه ؟

نازان با اخم شیرینی، «نچ» غرایی گفت. منظور خدیو به توطئه‌ی لعیا بود و نازان با سرتقی جواب می‌داد:

- اون فقط یه اتفاق بود.

- هر اتفاقی ممکنه دوباره تکرار بشه.

- خیلی وقته دارم تو این صنعت کار می‌کنم. قرار نیست بازم گیر یه آدم روانی بیفتم.

- فعلاً که روانی‌ها بدجور بِشِت بند کردن!

متلک می‌پراند ؟! او هم نامردی نکرد و کنایه را با کنایه‌ی پرمایه‌تری جواب داد:

- آره... به جز سردسته‌ی روانی‌ها!

خدیو، چشمانش را با بدبینی تنگ کرد و پرسید:

- منظور ؟

- چی ؟!

- پرسیدم منظورت به کی بود ؟

نازان سکوت کرد. هنوز از جانش سیر نشده که بخواهد چنین جمله‌ی ثقیلی را برای او شفاف‌سازی کند. نگاهش را با بلاتکلیفی، به هیزم‌هایی داد که خدیو گوشه‌ی دیوار انباشته بود.

- عروسِ خاندان بزرگ و باآبرویی هستی. هژبری‌ها سرشانِ پای رسم‌شان می‌دن. می‌خوای اسم و رسمِ یه طایفه رو ببری زیر سؤال ؟

- تو که گفتی هیچ‌وقت اسیر سُنت‌های اشتباه نمی‌شی ؟

- به میل من این وصلت سر نگرفته که به میل منم پیش بره.

جوابش منطقی بود. صفر تا صد این ازدواج، تصمیم یک طایفه بود، نه یک نفر. خدیو با هُشیاری پرسید:

- کی گفت زن همخون شوهرت شی ؟ همین طایفه!

- کی حرف اول و آخرو می‌زنه ؟ جنابعالی!

از جواب قاطعانه‌ی نازان، خدیو سکوت کرد. نازان سلانه سلانه سمت بزرگ‌ترین سنگینی که جلوی زاغه بود رفت و روی آن ایستاد. به دوردست‌ها خیره شده بود و می‌گفت:

- اگه فقط یه نفر رو این کره‌ی خاکی باشه که چشم دیدن رسم و رسومات قبیله‌ایشو نداشته باشه، اون تویی. پس منو از این سُنت مسخره‌ی طایفه‌ای نترسون.

نفس خدیو، عمیق و عصبی بود. با اخم گوشزد کرد:

- از روی اون سنگ بیا پایین!

- با حاصل دست‌رنج خودم تونستم اون ماشین‌و بخرم.

خدیو در سکوت او را تماشا می‌کرد. نازان با بغض سمت او برگشت و پرسید:

- تا حالا شده چیزی که دوستش داری رو به زور ازت بگیرن و جلوی چشمای خودت نابودش کنن؟!

- بیا پایین...

یک قطره اشک از سوک چشم نازان چکید:

- کمتر از شیش ماه دیگه منو با هر چی که دانیار بگه تاخت می‌زنی، مگه نه؟ بهش قول دادی. پای اعتبارت وسطه. خدیو از زنش می‌گذره، اما از اعتبارش نه!

- حرف دهنتو بفهم دختر!

- چه الان بمیرم... چه پنج، شیش ماه دیگه! به حال کسی فرقی نمی‌کنه. خونواده‌ام برگشتن تهران. هیچ‌کس‌و این‌جا ندارم که بخواد نگرانم باشه.

- بیا این‌طرف. اون سنگ خیسه، لیز می‌خوری. بی‌عقلی نکن.

نازان خیره به او، با بغض زیپ کاپشنش را پایین کشید:

- خوشبختانه همخونی هم ندارم که بخوان بعد از مرگم، مجبورت کنن باهاش ازدواج کنی.

خدیو با عصبانیت سمت او قدم برداشت. نازان سراسیمه یک قدم عقب رفت:

- قبل از اینکه منو به دانیار بدی، طلاقم بده.

فریاد غضبناک خدیو در دل کوه پیچید:

- نخورده مستی که پرت و پلا می‌گی؟

- چرا پرت و پلا؟ قید و شرط خودته با اون شریک معلوم‌الحالت!

- بسه هر چی جفنگ گفتی و قصه بافتی. بیا پایین.

- می‌دونستی به محض اینکه طلاقم بدی، دانیار می‌تونه با من ازدواج کنه؟!

خدیو شوکه شد. نازان میان اشک و بغض لبخند زد:

- شرع می‌گه دختر باکره، عده نداره!

- منظورت چیه؟!

نازان کاپشن را از تنش بیرون کشید و آن را روی سنگ انداخت. موج موهایش به دست باد افتاده بود و با صورتی خیس از اشک می‌گفت:

- برادرت حتی دستشو هم به من نزده!

خدیو ماتش برد. نازان چانه لرزاند و با صدایی که به خاطر بغض تحلیل رفته بود، لب زد:

- مثل تو!

شال‌گردن را هم روی کاپشن انداخت:

- تو هم از من بدت می‌آد ؟

- نازان...

باران می‌بارید و همه‌ی تنش خیس می‌شد. هق‌هق‌کنان می‌گفت:

- ماشینم به خاطر یه آدم عوضی پرت شد ته دره. اون آدم می‌خواست منو بُکشه. امروز تو بودی، فردا چی ؟

خدیو به پایین تخته‌سنگ نگاه کرد. ارتفاع زیادی با زمین داشت. هوا به شدت سرد بود:

- دیوونه‌بازی در نیار. بیا برو تو زاغه.

نازان بازوانش را بغل گرفته بود. صدایش به خاطر ترس و سرما می‌لرزید:

- همین‌جا از سرما یخ بزنم و بمیرم، شرف داره به اینکه منو تسلیم دانیار کنی. دست اون لاشخور هم بهم نرسه، هستن کسایی که نخوان سر به تنم باشه.

- من اجازه نمی‌دم. تا من نخوام نمی‌شه.

- تو که از خداته!

خدیو جوش آورد:

- روانمو بهم نریز دختر. داری مثل سگ می‌لرزی، اما هنوز زبونت درازه.

- زبونم دراز نیست. فقط دلم سوخته.

خدیو دستانش را از هم باز کرد و فریاد زد:

- تو بساط من مرهم می‌بینی؟

- اگه سنگدل نباشی، مرهم هم خودش پیدا می‌شه.

جواب بی‌پرده‌ی نازان، ذهن خدیو را مشوش کرد:

- با دست خالی؟

- با اونی که تو سینه‌ته!

خدیو با خشونت سمت او دوید. نازان با اینکه ترسیده بود، اما حرکتی نکرد. خدیو لباس‌های او را برداشت و دستش را گرفت. نازان را از روی تخته‌سنگ پایین آورد و داد زد:

- تو سینه‌ی من هیچی نیست... چه برسه به مرهم!

نازان با اخم و بغض سمت زاغه قدم تند کرد و گفت:

- آره... اگه بود که اول از همه رو زخم خودت می‌ذاشتی.

خدیو پشت سر او قدم برداشت و بلند گفت:

- پس مُهمل نباف!

نازان سمت شومینه می‌رفت که با شنیدن جمله‌ی او برق از سرش پرید. به معنی واقعی دیوانه شد. وسط زاغه سمت خدیو برگشت. خدیو شوکه و عصبی، میان راه ایستاد. نازان یقه‌ی اورکت او را چسبیده بود و توی صورتش می‌گفت:

- مواظب حرفی که می‌زنی باش... مُهمل تویی که با جنس من مشکل داری. مُهمل تویی و ذهن مریضت!

صورت خدیو تا گردن سرخ شد. دستی که می‌لرزید را سمت موهای نازان برد. سر او را بلند کرد و توی صورتش نعره زد:

- منو قاتل نکن.

- قاتلی که از قربانی خودش می‌ترسه، چون اون یه زنه.

با همین یک جمله‌ی تمسخرآمیز، خون جلوی چشمانش را گرفت. نه فکر کرد، نه مراعات! محکم و وحشیانه، موهای نازان را کشید و سرش را تا جایی که می‌شد بالا

گرفت. او را با ضرب به دیوار زاغه فشار داد و بی‌آنکه امان بدهد، لب‌هایش را با قدرت روی گردن دختر گذاشت! نفس نازان، در دَم حبس شد. خدیو چنان گازی از گردن او گرفت که نازان با گفتن؛ «آخ!» از درد ناله کرد و میان دستان او به تقلا افتاد. مُشت کم‌جانی به بازوی پرحجم خدیو کوبید. زبانش بند آمده بود. خدیو نفس‌زنان سرش را عقب کشید و با چشمان به خون نشسته به نازان نگاه کرد. به چشمان باز از تحیر او! صورت نازان از هجوم شرم، ملتهب و داغ بود! خدیو مقابل صورت او، با خشونتی موحش، نفس‌نفس می‌زد:

- خط قرمزمو رد کنی... زیر پا، لهت می‌کنم. زن بودن تو برگ برنده‌ی منه. کسی از برگ برنده‌ش نمی‌ترسه.

دستش با حرص از پشت سر نازان افتاد. نگاه از چشمان او گرفت. در حالی که آستین اورکت را محکم روی لب‌های خودش می‌کشید، سمت در برگشت.

- با این‌کار فقط خواستی تلافی کنی، اما ناخودآگاه نشون دادی واقعاً از نزدیک شدن به یه زن بدت می‌آد!

از زمزمه‌ی نفس‌گیر نازان، خدیو میان راه تأمل کرد. آهسته روی پاشنه‌ی کفش برگشت و نازان آسیمه‌سر از دیوار کنده شد. با قدمی بلند خودش را به او رساند. دستش را پشت گردن خدیو گذاشت و روی پنجه‌ی پا ایستاد. به حدی شتاب‌زده که خدیو با او، یک قدم رو به عقب برداشت. فکش میان بهت و بی‌خبری، منقبض شد. غرور مردانه‌اش اجازه نداد نازان را پس بزند. وگرنه دستش برای همین کار تا پشت

کمر او رفت، منتها میان زمین و هوا معلق ماند. نازان وقتی عکس‌العملی از خدیو ندید، قدری جسورتر شد. با انگشتان کوچکش، سر او را کمی روی صورت خودش خم کرد و نرم و آهسته، گونه‌ی خدیو را بوسید! هنوز آن‌قدر شجاع نشده بود که به لب‌های او فکر کند! برای این‌کار اول باید قید جانش را می‌زد! با وجود آن همه دلهره و ترس، از این تابوشکنی حس بدی نداشت. نمی‌خواست اذیتش کند، اما دلش لجبازی کرد و با ضمیر و منطق راه نیامد. میان نفس‌های تند و ناپیوسته‌ی خدیو، بی‌خبر از پنجه‌ای که با اکراه پشت کمر دختر میان زمین و هوا مُشت شده و آماده‌ی پس کشیدن است، نازان لب‌هایش را روی صورت خدیو حرکت داد و سمت چانه و گردن او رفت. فرجه‌ی آشوب به اندازه‌ی یک بوسه‌ی دیگر و بعد از آن شاهد رعشه‌ای بود که مثل جریان قوی برق، با تعجیل آمد و از تن خدیو عبور کرد! دیگر تحمل نداشت. حالش خوب نبود. نازان با بوسه‌ای ناگزیر، از ساده‌ترین راه ممکن خواست بفهمد اوضاع هراس و کناره‌گیری‌های این مَرد، تا چه حد وخیم است! واقعاً از بوسیده شدن و نوازش شدن بیزار است؟! که انگار همین‌طور بود! قدرت افکار سمی در ذهن خدیو به حدی زیاد می‌شد که شدیداً جلوی غریزه و احساسات مردانه‌اش را می‌گرفت. خدیو که خودش را کنار کشید و شتابان از زاغه بیرون رفت، نازان با حزن لبخند زد. دلش برای او می‌سوخت، اما کاری هم از دستش برنمی‌آمد. از گذشته‌ی خدیو چیزی نمی‌دانست. چیا که تا آن موقع گوشه‌ی زاغه نشسته بود و درکی از مراوده‌ی آن‌ها نداشت، پشت سر خدیو رفت.

دریدن، فطرت هر حیوان درنده‌ای بود و خدیو آن‌قدر از آدم‌ها فاصله گرفته و اطرافش را با حیوانات وحشی پُر کرده که دیگر هیچ درکی از انسان بودن ندارد. مثل

مار خونسرد است و مثل عقرب هوشیار. خدیو به مرهم نه، بلکه به معجزه نیاز داشت. نازان دستی به گردن خود کشید. بافتی که هنوز کمی مرطوب بود را از تن بیرون آورد. با نیم‌تنه‌ی سفید جلوی شومینه نشست و دستانش را مقابل آتش گرفت. دقایقی بعد، خدیو با یک بغل هیزم آمد و سمت شومینه رفت. تکه‌ای هیزم میان آتش انداخت و نازان با خیرگی و لبخندی محو، به چهره‌ی عبوس او زل زد.

- بین تو و سنگ، وجه‌اشتراک زیادی وجود داره. تا حالا کسی اینو بهت گفته؟

نگاه کلافه‌ی خدیو به جنبیدن آتش میان هیزم‌های دودزده و سیاه بود. حرف نازان را نشنیده گرفت، اما آخرین تکه‌ی چوب را با قدرت بیشتری وسط شومینه پرت کرد. فاصله‌ی نازان با او کمتر شد. ندید خدیو با چه خشمی دسته‌ی انبر را فشار می‌دهد و دو شاخه‌ی سرخ از حرارت انبر را می‌کِشد به سینه‌ی هیزم‌های نیمه‌سوخته. زمزمه‌اش انعکاسی از شر و شیطنت و هیجان بود. نرم و آهسته زیر گوش خدیو پیچید:

- قلب تو رو با جادوی سیاه، طلسم کردن. واسه مخفی موندن یه راز! دروازه‌ی این دلِ سنگی با چه وِردی باز می‌شه پاشا؟ مطمئنم تا حالا عاشق هم نشدی. پس با چی بازش کنم؟

نگاهش به چانه‌ی خدیو بود. بالا پایین شدن سیب گلوی او را می‌دید. می‌دانست نفس محکمی که بیرون می‌دهد، از بهر عتاب است و خطاب... کوتاه نیامد.

- واسه رسیدن به این قلبِ افسون‌شده، راهی هست؟

او از جا جهید. انبر را رها کرد و با صدایی لرزان داد زد:

- که چی بشه ؟

نازان از آن پایین با هراس و هیجان خاصی تماشایش می‌کرد. سرگردان و مردد از روی زمین بلند شد:

- تا رازی نباشه ، سِحری هم واسه پنهون‌کردنش نیست.

خدیو پنجه‌هایش را از میان موهای خود بیرون کشید و رو به او کف دستش را محکم تخت سینه کوبید:

- این تو هیچی نیست. خالیِ خالیه... اما این‌جا...

با فکی منقبض به شقیقه‌ی خودش اشاره می‌کرد:

- این‌جا داره منفجر می‌شه.

نگاه نازان از پریشانی کلمات و ارتعاش صدای او محزون شد:

- از نفرت ؟

خدیو خیره در چشمان او لب‌هایش را روی هم فشار داد. چهره‌اش درهم و نگاهش ناآرام بود:

- از یه خروار حرفی که روی زبان نچرخید... خاکستر شد ته سینه که با هر تلنگر یادم بیاره و آتیشم بزنه.

- اگه بخوای... من می‌تونم به حرفات...

- دردو از هر طرف بخونی درده.

نازان کمی این‌پا و آن‌پا کرد. وقتی نگاهش را از چشمان خدیو می‌گرفت و به یقه‌ی پیراهن او می‌داد، با نازک‌دلی می‌پرسید:

- از زن‌ها متنفر نیستی ؟

- معلومه که نه!

نگاه نازان بالا آمد. انصافاً «نه»ِ محکم و قاطعانه‌ای بود. آنقدر قرص که قلب دختر بلرزد و زیر حرارت نگاه کنجکاو او آب شود. خدیو سمت شومینه رفت. نازان از پشت سر به او زل زده بود.

- با جنس زن مشکل نداری... فقط بدت می‌آد بهت نزدیک بشن. یه نفرتِ گنگ و ناشناخته، اما قوی که از ناخودآگاهت سرچشمه می‌گیره.

انگار قسم خورده بود این معمای غامضِ تودرتو را در قبال از دست دادن جانش همین امشب حل و فصل کند. می‌دانست که علناً دارد با دُم شیر بازی می‌کند. هنوز افسار غضب به دور بازوی این مَرد بسته است. اگر رَم کند و گریبان بِدَرَد ؟! صدایش از زور فکر و خیال، لرز ملموسی به خود گرفته بود و می‌پرسید:

- چرا ؟... منظورم اینه که... چی باعث شد به این اختلال دچار...

- بچگیم!

باور کند مَردی که خیره به هیزم‌های سوخته، بی داد و هوار جواب چرای او را می‌دهد، خدیو است ؟! انعکاس حرارت شومینه چهره‌ی خدیو را برافروخته‌تر نشان می‌داد. روشنایی آتش، تیرگی را از چشمانش ربوده بود.

- به خاطر همین اتاقت یا سیاهه، یا خاکستری ؟

خدیو سکوت کرد. نازان قدمی سمت او برداشت. انگار چیز محیرالعقولی کشف کرده باشد، با هیجان ادامه داد:

- به جز تختی که ملحفه‌اش همیشه سفیده!

سر خدیو با حرکتی آهسته سمت او چرخید. چهره‌اش عبوس و ابروهایش درهم بود و به زمین نگاه می‌کرد. نازان خیلی آرام کنار خدیو نشست و او با کلافگی سمت شومینه برگشت. یک چیزی این بین درست نبود. تا نزدیک این دختر می‌شود، فکرش بهم می‌ریزد. دستش که سمت انبر رفت، نازان گوشه‌ای دیگر از معمای او را حل کرد:

- اجازه نمی‌دی هیچ زنی وارد حریمت بشه! برای همین...

- بس کن!

تشرش کارآ بود. صدای بلندی که نطق نازان را کور کرد. خدیو چشمانش را بست و ضربان قلبش از جمله‌ی نازان اوج گرفت:

- پس یه چیزی هست! درست تو قلبت... شایدم یه راز...

بی‌تحمل از کنار نازان بلند شد. صورتش سرخ بود و با نگاهی شماتت‌بار می‌گفت:

- حدتو بدون دختر!

او پوزخند زد:

- اگه نزدیک شدنم به تویی که شوهرمی قراره حد و حدود داشته باشه، بهتره اینو حالی دانیار و شاهان هم بکنی که واسه‌ت خواب‌های خطرناکی دیدن!

- منظورت چیه ؟!

- پررو پررو دارن از من استفاده می‌کنن تا تو بتونی جلوی این اختلال کوفتی رو بگیری. یعنی خودت نفهمیدی ؟

فهمیده بود. عیان‌تر از آن نمایش مسخره که دانیار جلوی چشمان همه راه انداخت ؟! درک نمی‌کند آن بهره‌گیرِ کامجو چرا از میان این همه دختر باید دست روی نازان بگذارد ؟! کمی روی او دقیق شد. با چشمانی باریک‌شده، موشکافانه و جدی. دانیار پی به نرمش خدیو مقابل نازان بُرده بود. می‌دانست او تحت هیچ شرایطی به امانت برادرش آسیب نمی‌زند. می‌دانست هر دختر دیگری جز نازان را وارد بازی کند، عقوبت هولناکی انتظارش را می‌کِشد. خدیو راحتش نمی‌گذاشت.

- تو هم اینو می‌خوای ؟

از سؤالِ یکباره‌ی او، خدیو جا خورد. دو سر ابروان پرپشت و سیاهی که دومرتبه به هم رسیدند. خودش هم این را می‌خواست ؟! چه چیزی را ؟! اینکه نازان عاملی باشد

برای سرکوب هرج‌ومرجِ ذهن و افکارِ پوچ‌شده‌ی خودش ؟! اینکه بعد از سال‌ها انزجار و اجتناب از رابطه، حالا موافقِ همراه شدن با کسی شود که به کام و به جانش از هر ممنوعه‌ای ممنوعه‌تر است ؟ دختری که بهای شکستن یک توبه است و به دست آمدن یک رسم! تا حالا به این موضوع فکر نکرده بود. به اینکه نازان می‌تواند انتخاب خودش هم باشد. در سکوت، با ذهنی بهم‌ریخته سمت کاسه‌ی سنگی رفت و لحظه‌ای بعد صدای قلوپ قلوپ پایین رفتن آب از گلویش تنها چیزی بود که بعد از ترق‌وتروق هیزم‌ها میان دیوارهای پُر شده از سکوت زاغه می‌پیچید.

- نمی‌خوای جوابمو بدی ؟ پرسیدم تو هم... می‌خوای که...

خدیو کاسه‌ی سنگی را با حرص روی میز کوبید:

- من از تو هیچی نمی‌خوام!

نازان لبخند زد. دستش را به دیوار گرفت و بلند شد. کمی سردش بود. دستی به بازویش کشید و پرسید:

- چرا به دانیار مدیونی ؟ منطقی نیست بخوای جلوی کثافت‌کاری‌های همچین آدم رذلی سکوت کنی.

نگاه خدیو از پنجره سمت آسمان رفت. حواسش به باران بود. به رعدوبرقی که شررش هرازگاهی تا سینه‌ی کوه می‌رسید:

- یه وقتایی مجبوری برای رسیدن به خواسته‌هات، منطق‌و نادیده بگیری.

- خواسته‌ی تو از این آدم چیه ؟!

خدیو سکوت کرد. ظاهرش داد می‌زد میلی به توضیح ندارد. نازان طره مویی را پشت گوش فرستاد و گفت:

- پس ادای دِین و رفاقت بهانه‌ست!

- با دوستان مروت، با دشمنان مدارا!

نازان با لبخند میز را دور زد و تکیه به دیوار، به فاصله‌ی یک قدم از او ایستاد و به صورت خدیو خیره شد:

- دانیار دوسته یا دشمنت ؟

خدیو از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت. نازان با انگشت به کمی بالاتر از چشمان او اشاره کرد:

- جای زخم گوشه‌ی ابروت... اینم برمی‌گرده به بچگ...

- زیاد حرف می‌زنی!

توپش حسابی پُر بود. نازان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- باز حداقل من حرفمو می‌زنم. تو که به سنگ گفتی زِکی، برو خودم جات وایسادم.

- یا درست حرف بزن... یا اصلاً حرف نزن.

- درست حرف زدن از نظر جنابعالی یعنی چاکرم و خادمم و مخلصم... که شرمنده، من زیردست تو نیستم.

- منم زیردست نخواستم. آدم که می‌تونی باشی؟

- نه... نمی‌تونم!

- چرا؟

- نمی‌خوام ازم متنفر باشی!

خدیو مغلوب و متعجب به او نگاه کرد و نازان توضیح داد:

- گفتی از آدما بدت می‌آد!

نگاه عمیقی به چشمان نازان انداخت و بعد محکم پلک زد. کلافه و عصبی میان موهایش دست کشید. این دختره‌ی تخسِ حاضرجوابِ ناقلا می‌خواست دیوانه‌اش کند؟! با خستگی سمت قفسه‌های چوبی رفت و کمی بعد پیاله‌ای غذا جلوی چیا گذاشت.

- از شاهو و کریم خبر داری؟

همان‌طور که به سر و گوش حیوان دست می‌کشید و آرام‌آرام نوازشش می‌کرد، گفت:

- چی شد یهو یاد نَکیر و مُنکر افتادی؟!

- از وقتی نامزد شدیم دیگه شاهو رو ندیدم.

- دلتنگشی، پیداش کنم؟

لحنش تمسخرآمیز بود. نازان نیشخند زد. نگاهش به شومینه بود و زیرلب می‌گفت:

- از اون مرتیکه‌ی قلابی متنفرم!

می‌دانست شاهو هر جا منفعتش وِلو باشد، خودش را خدیو جا می‌زند. سر خدیو روی شانه چرخید. بی‌آنکه بلند شود، به او خیره شد. نازان به حدی غرق در افکارش بود که نگاه خدیو را روی خودش ندید. حواسی که پرت طاووس سفید بود. پرنده‌ی کوچکِ پُر زرق و برق، میان دو انگشت نازان می‌غلتید. همزمان که به بازویش دست می‌کشید، با پیرسینگ هم بازی می‌کرد. فکرش مشغول بود و نگاهش پیِ دست افشانی آتش... و خدیو محو حرکات ناخواسته‌ی او. از روی غریزه‌ای گنگ و تعریف نشده، کنجکاو می‌شد و نگاهش روی او گیر می‌کرد. به گردن نازان زل زد. به جای دندان‌هایی که حالا از آن فقط لکه‌ای سیاه روی پوست سفید او باقی مانده بود. بی‌اختیار با دهان بسته، نوک زبانش را سرِ دندان‌های جلویی کشید و سپس لب زیرین خود را با اخم گاز گرفت. دستی به سر چیا کشید و پیاله‌ی آب را سمت حیوان سوق داد. با احساس گرما، اورکت را از تن بیرون کشید و آن را روی تخت انداخت. نازان برگشت و به او نگاه کرد. بی‌ربط گفت:

- حمایت بهرام‌خان از شاهو واسه من خیلی عجیبه!

خدیو یقه‌ی پیراهنی که تنش بود را کمی با دست جلو کشید. نگاهش سوی شومینه رفت. شاید چند تکه هیزم بیشتر انداخته باشد! بی‌حوصله جواب داد:

- آتو داره!

- بهرام‌خان دست شاهو آتو داره ؟!

خدیو که روی تخت نشست، پایه‌ی کهنه و زهواردررفته زیر هیکل بزرگ او به ناله افتاد. نازان زیرپوستی لبخند زد و فوری هم بلعیدش. خدیو همان‌طور که با بند چکمه‌هایش ور می‌رفت و آن‌ها را محکم می‌بست، از زیر انبوه ابروهای زغالی‌رنگ، نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد. نازان نپرسید؛ «چه آتویی ؟!» محال است خدیو جواب بدهد. تا همین‌جا هم که دست و پا شکسته به یک چیزهایی اشاره کرده بود، جای شکرش باقی‌ست. بی‌ربط پرسید:

- سنگ‌های شاه‌بابا چی شدن ؟

از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و می‌ترسید هرآن کاسه‌ی صبر خدیو لبریز شود.

- نگران نباش. تا وقتی شاه‌بابا نگفته کِی باید رهسپار مکه شن، جاشون امنه.

- نگران نیستم. مطمئنم امانت‌دار خوبی هستی.

سر خدیو بالا آمد. نگاهش با اندک اخمی گره خورد به طرح لبخند و نگاه نازدارِ او. دخترک قصد دلبری نداشت. ذاتاً ناز بود و دلبری را هم از بَر! خدیو یادش بود که این دختر دستش امانت است. نفهمید چه در ذهنش گذشت که بی‌هوا پرسید:

- آهیر چرا یه‌دفعه نسبت به تو بدبین شد؟ عاشقت بود. باور نمی‌کنم نخواسته باشه بهت دست بزنه!

جمله‌ی آخر او، تیر خلاص بود. با دو کلمه حرف تلافی آن همه سؤال را یک‌جا از بغل دختر بیچاره درآورد. طوری که لپ نازان اناری شود و نگاهش را بدزدد و آن را بدهد به رقص و افسونگریِ هاویه‌وار آتش. ناری که حرارتش به جان او هم رسیده بود انگار:

- خودت می‌دونی بیماری آهیر حکایت امروز و دیروز نیست. منتها... من آخرین نفری بودم که فهمیدم برادرت بدبین و شکاکه.

لحنش مملو از گلایه بود. به پنهان‌کاری آهیر اشاره می‌کرد. خدیو با نفسی عمیق روی سؤالش پافشاری کرد:

- شب عروسی تو و آهیر، چه اتفاقی افتاد؟!

نازان آب دهانش را بلعید. یاد آن شب که می‌افتاد، حسی بد، توأم با ترس همه‌ی وجودش را فرا می‌گرفت:

- بهت که گفتم... من و آهیر... هیچ‌وقت...

- چرا نمی‌خواست به زنی که عاشقشه دست بزنه؟!

برنگشت تا نگاهش به نگاه سنگین او گره نخورد. شرمی دخترانه زیر پوستش می‌جوشید. قلبش زیر و رو شد تا گفت:

- برادرت بهم شک داشت!

- کاری کرده بودی که بِشِت شک داشت ؟!

- معلومه که نه! آهیر یه کیس پارانوئیدی بود. واسه اثبات این هم نیازی نیست منو متهم کنی.

او لحظه‌ای مکث کرد. حواسش به نگاه مکدر نازان بود:

- من تو رو به چیزی متهم نمی‌کنم. فقط سؤال کردم.

- باشه!... پس اینم جواب... آهیر از نظر روحی آسیب دیده بود. می‌ترسید اونی که بهش وابسته‌ست، ترکش کنه. آهیر به من وابسته شده بود. شب تا صبح بیدار می‌موند از ترس اینکه تنهاش بذارم. چمدونمو گم و گور کرده بود. کنترلم می‌کرد. تا پامو از خونه می‌ذاشتم بیرون زنگ پشت زنگ. مثل بچه‌ها بهونه می‌گرفت. یادمه... یادمه گفتی تو بچگیش چیزایی رو می‌بینه که واسه‌ش زود بوده. پس...

خدیو سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. نازان محو سیاهی بی‌انتهای چشمان او شد. دو گودال عمیق و تاریک. کاش این همه از او دور نبود. آن یکی به جنس زن شک داشت و این یکی حتی از اسم زن هم گریزان بود! عجب طالع بلندی که سرنوشت، او را از هر طرف به برادران هُژَبری گره می‌زند. یک جرعه آرامش آرزویش بود.

بشیر دستمال را از روی چشمان او برداشت و با گفتن؛ «زانو بزن.» رو به جلو هُلش داد. دختر شوکه و عصبی با گرفتن دست کسی که کنارش ایستاده بود، ناخواسته روی دو زانو افتاد. نگاه ترسیده‌اش هاج و واج بالا آمد و به روبرو دوخته شد. زنی خوش‌پوش و بلندبالا جلوی پله‌های میانی قامت بسته و نگاه سردش روی مهمانان جدید می‌چرخید. یکی از دخترها، گریان و وحشت‌زده التماس کرد:

- من فرار نکردم شوکت... بشیر دروغ می‌گه... تو رو خدا...

سر نازان روی شانه چرخید. نگاهش را از چهره‌ی مهتابی دختر گرفت و به نامدار داد. شانه به شانه‌ی نازان ایستاده بود و با نگاه بی‌حالتی زار زدن دختر را تماشا می‌کرد. زن پرسید:

- مدارک دخترا آماده‌ست بشیر؟

- بله خانم!

نگاه زن، سرسری از روی دخترها رد شد. به نازان که رسید کمی مکث کرد. موبایلش را بالا آورد و همان‌طور که سمت در می‌رفت، شماره‌ای را گرفت. نازان، درمانده و عصبی پلک زد. چه شد که پایش به جهنمِ شوکت باز شد؟! آخ دانیار، آخ، خدا لعنتت کند! پدرش را با دست‌نوشته‌ای بی‌نام و نشان تهدید کردند. چه کسی؟! خدا می‌داند! مادرش با خواندن دست‌نوشته دو روز در بیمارستان بستری شد. شبانه از کارگاه میناکاری که متعلق به شاه‌باباست، سرقت می‌شود. سارقی که فیلم‌های ضبط شده نشان می‌دهند نه به دنبال پول است، نه اشیاء قیمتی... چند تکه سند

از داخل گاوصندوق برمی‌دارد و می‌رود. فردای آن روز در کرمانشاه و محل سنگ‌تراشی، دقیقاً در ساعات پایانی کار، افرادی ناشناس به کارگاه خدیو حمله می‌کنند. مهاجم مسلح بوده و در این درگیری خدیو از ناحیه‌ی پهلو زخمی می‌شود. چاقویی که به قصد پاره کردن سینه‌اش جلو می‌آید، اما خدیو مانع می‌شود و با پایین آوردن دست ضارب، چاقو به پهلویش اصابت می‌کند. همه‌ی این حوادث طی مدت زمان کوتاهی اتفاق می‌افتند و معلوم می‌شود زنجیره‌وار به هم مرتبط هستند. خوشبختانه خطر جدی‌ای خدیو را تهدید نمی‌کند... اما یک شب نازان از پشت در صدای کیهان و نامدار را می‌شنود که روی تراس در مورد زنی به نام «شوکت» حرف می‌زنند. در این میان شخصی مجهول‌الهویه مجوز ریختنِ خون خدیو و علی را امضاء کرده و در قبال دادن هزینه‌ی قابل‌توجهی نقشه‌ی به قتل رساندن آن‌ها را دست شوکت سپرده تا در زمان مناسب، بی‌آنکه اثری به جا بماند کار هر دو را تمام کند! شوکت، یک مُهره‌ی مهم و وابسته به دشمن، اما بی‌ربط به ضدیت و گرفتن انتقام از خدیو و علی که خارج از گود بازی می‌کند و اگر هم بلایی سر آن‌ها بیاورد، احتمال گیر افتادنش تقریباً هیچ است. مگر اینکه ردی از خود به جا بگذارد که با وجود نوچه‌ی کاربلدش بشیر، این اتفاق هم نمی‌افتد.

با رفتنِ شوکت، نازان سمت یکی از اتاق‌ها رفت. نامدار پشت سرش بود. نگاهی اجمالی به اطراف انداخت و گفت:

- برای همین به من زنگ زدی ؟! که سر از این خونه در بیاری ؟

- آروم باش!

- چه‌جوری فهمیدی من این‌جام ؟

- تعقیبت کردم!

صورت نامدار داغ شد. چهره‌اش عصبی بود و با صدایی گرفته می‌گفت:

- تو به این‌جا تعلق نداری نازان! این‌کار بازی با جونته!

نازان پرده‌های اتاق را کنار زد. پنجره را باز گذاشت و نفس بلندی کشید:

- نگران نباش نامدار. آخرش ما برنده‌ایم.

- به خدا که سرِ نترسی داری. من شوکت رو مثل کف دست می‌شناسم. این زنیکه آدم درستی...

نازان فوری انگشت اشاره‌اش را سر بینی خود گذاشت. نامدار که ساکت شد، او یواش گفت:

- دیوار موش داره، موش هم گوش داره جان‌نثار!

یک‌تا ابروی نامدار بالا رفت. نازان سرش را تکان داد:

- نیستی ؟

- پای خدیو که وسط باشه، جان‌نثار هم می‌شم.

- چرا ؟

- چرا چی ؟!

- چرا انقدر هوای خدیو رو داری ؟

نامدار سکوت کرد. چهره‌اش کمی جدی شد و بی‌ربط جواب داد:

- چی تو سرت می‌گذره ؟!

نازان نفسش را بیرون داد و سمت پنجره برگشت. نگاهی به مجتمع روبرویی انداخت و گفت:

- دانیار واسه مهمونی فرداشب با شوکت هماهنگ کرده.

- می‌دونم!

- اینم می‌دونی که یکی از اون خدمتکارا... قراره بره سروقت خدیو ؟!

- تو حرفای من و کیهان رو...

- آره... شنیدم!

این را گفت و کمی سمت او چرخید. نامدار وا رفته بود:

- پس... همه‌ی اینا نقشه بود. اومدنت به این‌جا، راضی کردن من...

او سرش را تکان داد. نگاه نامدار، ناباورانه از این چشم به آن چشم نازان می‌پرید و او با صدایی لرزان می‌گفت:

- من جای اون خدمتکار می‌رم!

- دانیار تو رو می‌شناسه!

- برای همین رو کمک تو حساب کردم.

نگاه بهت‌زده‌ی نامدار از چشمان او کنده نمی‌شد. نگاه نازان مملو از غم بود. وقتی سمت تخت می‌رفت، با صدایی آهسته زمزمه می‌کرد:

- اگه شوکت جای من کس دیگه‌ای رو بفرسته، جون خدیو به خطر می‌افته. کی بهتر از من می‌تونه حریف خدیو بشه؟

نامدار با کلافگی دستی به صورتش کشید و حرفی نزد.

- شوکت چی بهت گفت؟... صدات کرد. باهاش رفتی بالا. در مورد من حرف زدین؟

- خواست در موردت تحقیق کنم.

ابروهای سیاه و خوش‌حالتش یکباره بالا پریدند. لبخندی دندان‌نما کنج لب‌هایش جای گرفته بود و می‌گفت:

- خوبه، خیلی خوبه... این یعنی تونستم نظرشو جلب کنم. کنجکاو شده بدونه من کی‌اَم.

- شایدم بهت شک کرده. شوکت زنِ تیز و بُزیه.

- هر آدمی یه نقطه‌ضعفی داره. به هر حال شانس باهامون یاره، وگرنه واسه تحقیق سراغ تو نمی‌اومد.

بعد چشمانش را تنگ کرد و موشکافانه پرسید:

- یعنی تا این حد بهت اعتماد داره ؟!

نامدار پوزخند زد. سرش را جنباند و شانه‌ای بالا انداخت:

- به قول خودت هر آدمی یه نقطه‌ضعفی داره.

- پس می‌دونی نقطه‌ضعفش چیه!

نامدار کمی به چشمان او نگاه کرد و بی‌تفاوت جواب داد:

-واسه سربه‌نیست کردن یه آدم، دست نمی‌ذاره رو دختری که هنوز هیچی ازش نمی‌دونه، جز یه اسم!

- باشه. تو هم مدارکی که ازت خواسته رو بهش می‌دی و خیالشو راحت می‌کنی که می‌تونه به من اعتماد کنه.

نامدار بی‌حرف تماشایش کرد. نازان ته نگاه او سایه‌ی ظن و تردید را می‌دید. با تأمل روی تخت نیم‌خیز شد و مقابل نگاه متعجب او، انگشتانش زیر بالش لغزیدند. لحظه‌ای بعد دستش را سمت او دراز کرد و شمرده شمرده گفت:

- این آلبومو می‌دی به شوکت. بهش می‌گی چون این‌جا فرصتی واسه پیشرفت و دیده شدن ندارم، دنبال اینم که تو کوتاه‌ترین زمان ممکن از ایران خارج بشم.

نامدار کج شد و آلبوم را از دست نازان گرفت. با کنجکاوی عکس‌ها را ورق می‌زد و نازان می‌گفت:

- مدارک شناسایی تا فردا آماده‌ست. فعلاً همین عکس‌ها کارمونو راه می‌ندازن.

لبخندِ کجی سوک لب نامدار را جمع کرد. آلبوم را محکم بست. به چهره‌ی متبسم نازان خیره بود و سرش را طرفین تکان می‌داد:

- انگار واقعاً از تو باید ترسید!

سپس آلبوم را دست به دست کرد و خیره به جلد ساده و اسمِ «طاووس» نیشخند زد:

- البته ترس هم داره. همین که تونستی یه هفت خطی مثل منو راحت دور بزنی، یعنی هر کاری ازت ساخته‌ست. درضمن... خدیو از مقصود شوکت باخبره.

نازان از روی تخت بلند شد و سمت میز آرایش رفت. چیزی روی میز نبود. دستی به صفحه‌ی مسطح و چوبیِ آن کشید و پوزخند زد. پشت به آینه، سمت او چرخید:

- مطمئناً همین‌طوره. تو و کیهان چیزی رو از ارباب‌تون مخفی نمی‌کنید.

طعنه‌ی نازان را به روی خودش نیاورد و جواب داد:

- دنبال سرکرده‌ی این بازیِ سیاهه. دقیقاً همون مهره‌ای که تو هم دنبالش می‌گردی.

- خب که چی؟!

- بهتر نیست باهاش حرف بزنی ؟ اتحاد با خدیو...

- اتحاد ؟! خدیو و من ؟!... اربابِ تو حتی از سایه‌ی زن هم بدش می‌آد، چه برسه به اینکه بخواد باهاش اِکیپ هم تشکیل بده. اون هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده بهش کمک کنم.

نگاه نامدار متفکرانه بود. چانه‌اش را بالا داد و گفت:

- ممکنه از بیرون این‌جوری به نظر برسه، اما تو... فکر نمی‌کنم با نظر تو مخالفت کنه.

- منم یه زنم.

- اما زنِ خودش!

دل نازان پایین ریخت. دلش رفته بود برای یک جمله‌ی سهوی و دیوانه‌کننده ؟! «زنِ خودش.» او واقعاً به خدیو تعلق داشت ؟! چقدر این دو کلمه‌ی متصل و وابسته، به هم می‌آمدند.

- اگه اون شب بو ببره که تو پشت این جریان وایسادی...

نازان که هنوز منگِ آن تک جمله‌ی سکرآور بود، میان حرف او رفت و با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

- خدیو منو به چشم امانتی می‌بینه. امانت طایفه‌ش.

این یعنی نگران نباش، او به من آسیبی نمی‌زند... اما نگاه نامدار به چیز دیگری اقرار می‌کرد. نگاه عاقل‌اندرسفیهانه و معناداری که می‌گفت؛ «خیلی هم مطمئن نباش.» واکنش او خلاف انتظار نازان بود. نامدار با خونسردی می‌گفت:

- راضی کردن اون زن کار آسونی نیست. تو از پسش برنمی‌آی.

- تو بهتر از من آدمای شوکت‌و می‌شناسی. خودت بگو، کدومشون انقدر جُربزه داره که از پس خدیو بربیاد؟ شوکت می‌دونه هر کسی نمی‌تونه نظر خدیو رو جلب کنه. برای این‌کار دنبال دختری می‌گرده که به حد کافی جسور و انتقام‌جو باشه.

- می‌خوای وانمود کنی از خدیو متنفری؟!

نازان کمی او را پایید و پُر شیطنت ابرو بالا انداخت:

- نه، اما... نفرت از جنس مخالف! یه دخترِ زخم‌خورده، یه مُنتَقِم... قاتلِ خوبی از آب در می‌آد.

نامدار مات سخن‌وری او بود. مسخ هوش و زیرکیِ او:

- باورم نمی‌شه بتونی یه همچین پازل بهم‌ریخته‌ای رو انقدر دقیق و حساب شده کنار هم بچینی!

لبخند تلخی گوشه‌ی لب نازان نشست. نگاهش سمت پنجره رفت. چهره‌اش به‌رغم لحظات قبل، حالا محزون بود:

- می‌گی خدیو از راز شوکت باخبره، اما... هنوز هیچ کدوم مطمئن نیستیم شوکت این‌کارو می‌کنه یا نه!

- موندی که اینو بفهمی ؟

- موندم که خیلی چیزا رو بفهمم.

- دیگه چی ؟!

- شاید نقشه عوض شه و بخوان خدیو رو غافلگیر کنن.

- اونی که قصد جون پدرتو کرده، همونیه که قصد کُشتن خدیو رو داره ؟

- اونی که می‌خواد به خدیو آسیب بزنه، پشت نفر دوم... یعنی دشمن پدرِ من قائم شده. همین‌قدر مضحک!

نامدار با تعجب به او نگاه کرد. نازان ادامه داد:

- جای یه نفر، باید دنبال دو نفر باشیم.

- عجب دختری هستی به والله! اینا رو از کجا می‌دونی ؟!

- دانیار از من و خونواده‌ام متنفره، اما به خدیو وفاداره.

- کسی که رفته سراغ پدرت...!

- دانیار بوده!

- تو... مطمئنی ؟!

نازان خاطرجمع سری جنباند و قاطعانه جواب داد:

- یه دست‌نوشته از دانیار دارم. یه دعوتنامه‌ی شخصی. خطِ نامه‌ای که رسیده دست پدرم و دعوتنامه‌ای که پیش منه، هر دو متعلق به یک نفره. دانیار پدرمو تهدید کرده... اما دشمنِ من، دشمنِ خدیو نیست.

نامدار تأمل‌کنان چشمانش را باریک کرد و گفت:

- همیشه می‌خواستم بدونم، خدیو... چی شد که تو رو انتخاب کرد؟!

از لحنِ مرموز و بی‌حالت او، نازان جا خورد. لبخندش ماسید و با نگاه او را دنبال کرد. نامدار وقتی سمت در می‌رفت، با حالتی خشک و لحنی ناآشنا می‌گفت:

- امروز فهمیدم چرا!

او رفت و نگاه متعجب نازان روی درِ بسته‌ی اتاق ثابت ماند. عقل می‌گفت احتیاط کن، اما دل...! دل می‌گوید این مَرد قابل اعتماد است. همین که جانش را به خطر انداخته و او را در جهنمِ شوکت رها نکرده، ثابت می‌کند دنبال منافع خودش نیست و عمیقاً به خدیو وفادار است.

با مکث کوتاهی برگشت و خیره در آینه، ناخودآگاه یاد اولین دیدارش با شوکت افتاد. آن روز به قصد تعقیب او رفته بود تا لوکیشن و محل زندگی‌اش را پیدا کند. با هزار دردسر محافظ‌های خدیو را پیچانده بود تا سر از کار زنی در بیاورد که می‌گفتند این روزها با دانیار حشر و نشر دارد. نازان از خیلی وقت پیش متوجه موتور

سیاه‌رنگ و راکبانی که کلاه کاسکت روی سر داشتند، شده بود. وقتی شوکت از بانک بیرون آمد و یکی از موتورسوارها سمت او حمله‌ور شد، پیاده‌رو خلوت بود. راکب چیزی گفت، شوکت فحاشی کرد و با هم گلاویز شدند. نازان گیج و منگ بود. پشت فرمان خشکش زده بود. چیزی در سرش جوشید. فکر خوبی بود اگر از فرصت استفاده می‌کرد تا در قالب منجی به چشم شوکت بیاید. با تردید از ماشین پیاده شد و در حالی که از فرط ترس به نفس‌نفس افتاده بود، سمت آن‌ها قدم تند کرد. یکی از راکب‌ها متوجه نازان شد. در حالی که عقب‌عقب می‌رفت، بی‌معطلی سمت موتور دوید و رفیقش را صدا زد. لحظاتی بعد، او مانده بود و زنی با چهره‌ای خون‌آلود و نیمه بیهوش کفِ پیاده‌رو که با صدایی لرزان از او کمک می‌خواست. رساندن شوکت به آدرسی که جست و گریخته از دهانش بیرون می‌پرید و سپردن او به دست نگهبان... بدون برنامه‌ریزی پیش رفت. مساعدت نازان، سبب آشنایی آن‌ها شد و او با تیزهوشی شماره‌ی خودش را به نگهبان داد و از آن خانه بیرون آمد. تقریباً مطمئن بود شوکت به قصد دیدار تماس می‌گیرد. عمداً گفته بود نامش «طاووس» است. شوکت را کنجکاو می‌کرد تا مصمم شود صاحب این نام را ملاقات کند. نامدار در مورد شوکت به او اخطار داد که این زن خطرناک است، اما نازان... سرِ نترسی داشت. کسی قصد دارد خانواده‌اش را اذیت کند و حتی می‌خواهد خدیو را یک شب در مهمانی دانیار سربه‌نیست کند تا همه چیز به اسم دانیار تمام شود. قاتلی که احساس می‌کند خیلی باهوش است، اما نه... نازان با دیدن دست‌نوشته، این معما را حل کرده بود.

از اتاق که بیرون آمد میان راه، شوکت را روی پله‌ها دید. آلبوم را با حرکتی آهسته بست و پایین آورد. شوکت خیره به دست نامدار، با حالتی ابهام‌آمیز پرسید:

- پیش نازان بودی ؟

او در سکوت سری جنباند، شوکت دستش را دراز کرد و نامدار آلبوم را به او داد. شوکت آلبوم را ورق زد. با دقت به عکس نازان نگاه می‌کرد. در عمق چشمانش برق تحسین پیدا بود. پرسید:

- این عکسا رو از خودش گرفتی ؟

نامدار نفس بلندی کشید و با خونسردی جواب داد:

- می‌دونستی طرف واقعاً مدله ؟

نگاه شوکت از روی عکس نازان بالا آمد. با کنجکاوی پرسید:

- چیزی فهمیدی ؟

نامدار نگاهی به سالن انداخت. دستی پشت گردنش کشید و شق و رق ایستاد. سرش را تکان داد و گفت:

- می‌ریم اتاقِ تو ؟

زن بعد از مکث کوتاهی به طبقه‌ی بالا اشاره کرد. نامدار نیم‌نگاهی به بالای پله‌ها انداخت و از کنار او رد شد. شوکت وقتی پشت سر او قدم برداشت، خیره به عکس نازان گفت:

- چشمای خوشگلی داره.

آلبوم را داخل کشوی میزکار گذاشت. همان‌طور که روی میز خم شده بود و در کشو را می‌بست، سرش را بالا گرفت و نگاهی به نامدار انداخت. دستش را به میز تکیه داد و پرسید:

- در مورد چی حرف می‌زدین؟

نامدار در سکوت به میزِ کنار تخت او نگاه کرد. به فندک زیپو و جعبه‌ی سیگارِ شاهو! تظاهر می‌کرد خونسرد است. نگاهش را با تعلل به شوکت داد:

- گفتی تحقیق کن. یه چیزایی درموردش می‌گفتن، می‌خواستم مطمئن شم.

- چیزی هم دستگیرت شد؟

نامدار با مکث، ناگزیر سرش را تکان داد. از خدیو شرمنده بود وقتی این حرف را می‌زد، ولی چاره‌ای هم جز پوشاندن حقیقت نداشت.

- می‌خواد مدل شه... به هر نحوی!

شوکت به فکر فرو رفت. سری جنباند و پشت میز نشست:

- به نظرت می‌شه بهش اعتماد کرد ؟

- بستگی داره.

- به بچه‌ها بگو امشب بیرون نیان. مهمون دارم.

نامدار سرش را تکان داد و بدون حرف از اتاق او بیرون آمد. موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی خدیو ناخودآگاه به در اتاق نازان نگاه کرد. وقتی موبایل را کنار گوشش نگه می‌داشت، قلبش با ترسی آمیخته به اضطراب می‌کوبید. قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کند، خدیو پرسید:

- نازان کجاست ؟

نامدار آب دهانش را قورت داد و گوشه‌ی چشمش را خاراند:

- چه‌طور مگه ؟!

صدای نفس بلند او را از آن سوی خط شنید:

- در دسترس نیست. کجا رفته ؟

- خونه‌ست!

- کدوم خونه ؟

پشت کلام خدیو خشمی ناآشنا پنهان بود. نامدار که از سؤال او جا خورده بود، دستی به گلویش کشید و گفت:

- چیزی شده ؟ غضب داری پاشا! اتفاقی افتاده ؟!

- نازان‌و دست تو سپردم نامدار. نگفتم حواست بِشِش باشه ؟

- هست پاشا، هست. به خاک مادرم قسم، عین همون چیزی که خواستی.

- یه تار مو نباید از سرش کم شه... سالم رساندیش، سالمم برِش می‌گردانی کرمانشاه.

وقتی با لهجه می‌توپَد و طغیان می‌کند، یعنی آن‌قدر عصبانی است که تحمل تمرد و مقاومت ندارد. نامدار روی خطوط کمرنگ پیشانی‌اش دست کشید. به در اتاق نازان نگاه می‌کرد. تحت فشار بود. نه می‌خواست لاپوشانی کند، نه می‌توانست حقیقت را از خدیو پنهان نکند. اگر جای نازان را لو می‌داد، آن‌وقت راز خودش هم فاش می‌شد. کار کردن برای شوکت، آن‌قدر زننده و توجیه‌ناپذیر است که اگر خدیو بفهمد، اول مجازاتش می‌کند، سپس برای همیشه قیدش را می‌زند.

*****

- «تا دو روز دیگه کرمانشاه باش.»

- «داری بهم دستور می‌دی ؟»

خیلی طول نکشید که جواب خدیو به دستش رسید:

- «تهران واسه تو جای امنی نیست، دختر شهری.»

- «کرمانشاه چی ؟»

- «این‌جا من هستم.»

لبخند، کنج لب‌هایش عریض‌تر شد. پیام او را چندبار خواند و هر بار یک حبه قند ته دلش آب شد. نوشت:

- «دلت واسه‌م تنگ نشده ؟»

- «تازه دارم می‌فهمم آرامش یعنی چی!»

نازان بی‌صدا خندید. لبش را محکم‌تر گاز گرفت:

- پررو!

با حرص شیرینی نوشت:

- «خیالم راحت شد. آخه همه‌ش نگران بودم نکنه یه وقت خدایی نکرده از غصه‌ی دوری من دق کنی. حالا که همه چی خوبه، با خیال راحت دو هفته‌ی دیگه هم تهران می‌مونم. شایدم با روشنک یه مسافرت رفتیم.»

وقتی پیام را ارسال می‌کرد، داغیِ شیطنت زیر پوستش جاری بود. قلبش با هیجان می‌تپید. خدیو جواب داد:

- «حتماً این‌کارو بکن. بمون اون‌جا. منتها تو فکرشم پات که رسید کرمانشاه شریر رو بفرستم پیشوازت. یه استقبال باشکوه واسه‌ت ترتیب می‌دم. طوری که تا اسم تهران‌و شنیدی از خوشحالی غش کنی.»

خنده‌اش نم‌نم پس رفت. شریر ؟! آن مارِ بدقواره را می‌گفت ؟! کمی فکر کرد و نوشت:

- «پس دیگه اصلاً به کرمانشاه برنمی‌گردم.»

نگاه نازان با نفسی رفته به صفحه‌ی موبایل بود و پیام خدیو را می‌خواند:

- «برنگرد تا خودم بیام سراغت، نازدار.»

لرزی خفیف مثل نسیم آمد و از تنش عبور کرد. انکار نمی‌کند که با همین یک جمله و آن نازدارِ کنایه‌آمیز، دلش مالش رفته بود. یکی در سالن را باز کرد. نازان که کنار دیوار ایستاده بود، بدون‌فکر قدمی رو به عقب برداشت و پشت مجسمه‌ی بزرگِ گوشه‌ی مهمانخانه مخفی شد.

- از لعیا چه خبر ؟

- برگشته دبی!

- اون که می‌خواست بمونه، پس چی شد ؟

- با خدیو هژبری در افتاد، وَر افتاد. به درک که رفت. مثل کنه چسبیده بود به زندگی شاهو!

نازان مات و مبهوت، موبایل را داخل جیب تونیک زمستانه‌اش سوق داد و از کنار مجسمه به پله‌ها نگاه کرد. دوان دوان سمت پله‌ها رفت. می‌ترسید بشیر مثل اجل معلق سر راهش سبز شود، اما خبری از آن لندهور نبود. وقتی پشت در اتاق شوکت ایستاد، نفسش توی سینه گیر کرد. از شدت ترس، شقیقه‌اش نبض گرفته بود و دل‌دل‌کنان می‌زد. شوکت می‌گفت:

- فعلاً نامدار داره تحقیق می‌کنه.

- نظر خودت چیه؟ می‌شه بهش اعتماد کرد؟

- به نظر من می‌شه. دختر خوشگلیه. فرصت زیادی هم نداریم. آدمای من، خدیو رو می‌شناسن و ازش مثل سگ می‌ترسن. محاله این‌کارو بی‌دردسر قبول کنن.

- آدمای تو از پس این کار برنمی‌آن. با یه اخمِ اون مرتیکه سه سوته لومون می‌دن. این دختره... اسمش چی بود؟

- طاووس؟

- آره همون... چه‌جوریاست؟ دختر فراریه؟

- نه فراریه، نه پلیس دنبالشه... اما واسه پول هر کاری می‌کنه.

- دیگه؟!

- هم زرنگه، هم سر و زبون‌دار. از همه مهم‌تر ظاهرشه که حرف نداره.

- خدیو خام هیچ کس نمی‌شه شوکت. در جریانی که ؟

- منم دست رو هر کسی نمی‌ذارم. مدارکش که برسه دستم، خیالم راحت می‌شه. صداش کنم خودت از نزدیک ببینیش ؟

چشمان نازان از ترس گشاد شد. دهانش خشک بود. جان به سر شد تا آن مَرد در جواب شوکت گفت:

- محض محکم‌کاری تا وقتی کار انجام نشده، به هیچ وجه نباید منو ببینه... عکسشو داری ؟

- آره... نامدار آلبومِ...

با صدای جیغ دختری از طبقه‌ی پایین نازان با وحشت گامی رو به عقب برداشت. هر آن ممکن بود در باز شود و نگاهش در نگاه شوکت و آن غریبه گره بخورد که کسی انگار سر بزنگاه صدای ضربان سرسام‌آور قلب هراسیده‌اش را شنید و از عالم غیب ظاهر شد. قبل از اینکه در باز شود، دستی چنگ زد به آستینش و در کسری از ثانیه نازان را سمت اتاق کناری کشاند و لحظه‌ای بعد او را پشت در بسته‌ی اتاق نگه داشت. نفس‌نفس می‌زد و با چشمانی بازتر از حد معمول به چهره‌ی سرخ و پیشانی عرق کرده‌ی نامدار نگاه می‌کرد و حواسش به دری بود که آن سوی دیوارها با ضرب بسته می‌شد. شوکت از روی پله‌ها داد زد:

- بشیر... داری چه غلطی می‌کنی ؟...

نازان محکم پلک زد. نامدار خیره به او با صدایی کنترل شده، اما مملو از غیظ و عصبانیت تشر زد:

- عقلتو از دست دادی، آره؟ جلوی اتاق شوکت چه‌کار می‌کردی؟!

- به تو ربطی نداره! با من درست صحبت کن.

لحن نازان توبیخ‌آمیز بود. صورت نامدار کبود شد:

- جای اینکه از من ممنون باشی، طعنه می‌زنی؟

- ممنونم که به موقع اومدی، اما این دلیل نمی‌شه با من هر جوری دلت خواست حرف بزنی.

نامدار دندان‌قروچه کرد. با گامی رو به جلو توی نگاه بهت‌زده‌ی نازان توپید:

- احترامت چون زن پاشایی واجب، اما... من با هر کی هر جوری دوست داشته باشم حرف می‌زنم.

- یادم می‌مونه. یا اصلاً بد نیست خدیو هم بدونه جان‌نثارش چقدر گستاخ و بی‌ادبه.

نامدار با آشفتگی به صورت خودش دست کشید. با پشت دست پیشانی تب‌دار و عرق‌کرده‌اش را لمس کرد و با صدایی که از فرط خشم می‌لرزید، گفت:

- اگه... اگه توهینی بهت کردم ناخواسته بوده. معذرت می‌خوام.

نازان با تعجب به او زل زد. چه زود کوتاه آمد! یعنی انقدر از خدیو می‌ترسید؟! حس کرد مقابل این مَرد تا حدودی تند رفته است. نگاه بلاتکلیفی به او انداخت و مردد لب زد:

- منم همین‌طور!

نامدار توقع هر چیزی را داشت، به جز اعتذارِ این دختر! بی‌حرف نگاهش را به در اتاق داد و گفت:

- همین‌جا بمون. می‌رم یه سر و گوشی آب بدم... اگه دیدم خبری نیست، می‌آم دنبالت.

قبل از اینکه نازان واکنشی نشان دهد، از اتاق بیرون رفت. نازان به حرف‌هایی که از پشت در شنیده بود، فکر کرد. اگر آن دختر جیغ نمی‌کشید و شوکت عکس‌ها را به غریبه نشان می‌داد؟! اگر نامدار به موقع نمی‌رسید؟! همه چیز خراب می‌شد. می‌فهمیدند چه رابطه‌ی نزدیکی با خدیو هژبری دارد و هر چه تا به امروز رشته بود، پنبه می‌شد.

به سرامیکِ سرد تکیه داد و در پس شُرشُر آبی که نم‌نم وان را پُر می‌کرد، به ساعاتی پیش فکر کرد. همه‌ی آن اتفاقات مثل برق و باد آمدند و از جلوی چشمانش عبور کردند.

فردای روزی که شوکت با غریبه ملاقات کرد، بشیر باز هم با یکی از دخترها گلاویز شد. خدا می‌دانست چه عقوبت شومی در انتظار دخترکِ نگون‌بخت است. نازان که دید بشیر به قصد کُشت او را می‌زند، ضجه‌ی مریم دلش را سوزاند. نامدار نبود. اگر بود شاید به طریقی جلوی او را می‌گرفت... اما غیرت زنانه‌ی نازان اجازه نداد بی‌حرف یک گوشه بایستد، نگاه کند و دَم نزند. سمت او دوید. بشیر را کنار زد و سر دختر را به سینه گرفت. بشیر گفت از مریم فاصله بگیرد، ولی گوش نازان بدهکار نبود. دست بشیر به نیت سیلی بالا رفت و نازان چاقوی میوه‌خوری را از روی میز برداشت. وقتی دست بشیر روی هوا خشک می‌شد که نوک چاقو مقابل سینه‌اش بود. شوکت از بالای پله‌ها شاهد نزاع آن‌ها بود. جسارتی که در نازان دید و چاقویی که توی سینه‌ی بشیر آمد و دختری که داد زد:

- دستت بهم بخوره سینه‌تو جر دادم سگِ هار. گمشو عقب!

بشیر گیج و مبهوت قدمی عقب رفت. مریم از درد جیغ می‌زد. دخترها او را با همان حال بد به اتاقی بردند و شوکت با دکتر نهاوندی تماس گرفت. نامدار تا شب مدارک جعلی را به دست شوکت رساند و او مطمئن شد «طاووس» نام واقعی این دختر است. همان شب پیشنهادی که مدت‌ها در سرش جولان می‌داد را با دخترِ تازه‌وارد مطرح کرد. نازان خودش را شوکه و مردد نشان داد. شوکت دقایق طولانی با او حرف زد تا مجابش کند در قبال پول کلانی این‌کار را انجام دهد. نازان گفت روی پیشنهاد او فکر می‌کند و تا فردا جواب می‌دهد. تا صبح از شدت استرس و هیجان خوابش

نبُرد. وقتی به شوکت گفت که پیشنهادش را می‌پذیرد، اما پول بیشتری می‌خواهد، او با چهره‌ای متبسم و خوشحال قبول کرد.

در سرش فکر مهمانی امشب می‌چرخید. بالاخره روز مقرر فرا رسیده بود. نازان که می‌دانست خدیو حس بویایی بسیار قوی‌ای دارد و بوی تن او را از چند متری تشخیص می‌دهد، عمداً داخل وان، اسانس گل سرخ ریخت. شمیم فطری را رج به رج از روی بدنش خنثی می‌کرد. موهایش هم حالا به لطف شامپو، فقط بوی وانیل می‌دادند. عقل حکم به احتیاط می‌دهد که هر دری را به روی درایت و هوش او ببندد تا مبادا از حضورش در مهمانی مطلع شود. دستش نباید پیش خدیو رو می‌شد. اگر همان اول همه چیز را بفهمد... خدا می‌داند آنگاه چه شری از پشت آن قیافه‌ی همیشه مغرور بیرون می‌زند!

کمی بعد، خیره در آینه هوش و حواسش در پِی خدیو بود. دیشب تا صبح یکسره کابوس دید و با حالی ناخوش از خواب پرید. حاضر بود جانش را در گروی یک بند از آن اخم و نگاه مردانه بگذارد. خدیو از خطای او عصبانی شود و غضبش شکنجه‌ی نازان باشد، اما... هیچ اتفاق بدی برای او نیفتد. به رغم روزهای دیگر، امشب هر دقیقه‌اش به اندازه‌ی یک عمر می‌گذشت. ثانیه‌شمار هم انگار جان تکان خوردن نداشت.

به شدت احساس تشنگی می‌کرد. به قصد نوشیدن لیوانی آب سرد از اتاق بیرون رفت. آب را سرسری نوشید و با نگاه به ساعت نفس عمیق کشید. نفس سنگینی که

از صبح، قفسه‌ی سینه‌اش را منقبض کرده بود. حین عبور از راهروی اصلی، در اتاق شوکت باز شد. سر نازان بی‌اراده بالا آمد و نگاهش سوی در چرخید. با تعجب نامدار را دید که از اتاق شوکت بیرون می‌آید و با سری پایین افتاده، میان موهایش دست می‌کشد. . وقتی سرش را با حرکتی آهسته بالا گرفت و نگاهش با شوک به نازان افتاد، بُهت جایش را به اخم غلیظی وسط پیشانی داد. نگاهش را از نگاه حیران نازان دزدید. با نرمی شست، آهسته زخم گوشه‌ی لبش را لمس کرد و با همان ظاهر پریشان و بهم‌ریخته از کنار نازان رد شد. نگاه دخترک با قدم‌های او تا نزدیک پله‌ها پیش رفت و سپس به در نیمه‌باز اتاق شوکت زل زد. نامدار با دو انگشت پشت پلک‌های تب‌دارش را فشار داد. سوئیچ را کف دست چلاند و با همان حالش پشت فرمان نشست. دهانش خشک بود. گلویش می‌سوخت. پایش روی گاز نشست و ماشین از جا کنده شد. نگهبان در را باز گذاشت و او وقتی از میان دو لنگه‌ی آهنیِ در رد می‌شد با کنار بازو عرق روی صورت و گردنش را پاک می‌کرد. یک زمانی پدر و مادرش را، بعد از مدتی امین‌یَل خان را، حالا هم امیدِ به زندگی‌اش را از دست داده بود. دختری با چشمان آبیِ اقیانوسی... که زیر سایه‌ی ظلم و قساوتِ شوکت، دیگر او را نداشت.

*****

سلانه‌سلانه قدم برمی‌داشت و در همان حال مانتوی سفید را روی بلوز حریر مشکی می‌پوشید. نامدار کنار در کشویی ون ایستاده بود و بقیه به نوبت سوار می‌شدند.

نازان با دیدن او تأمل کرد و لحظه‌ای جلوی در ایستاد. دلش بی‌اختیار آشوب شد. مگر نامدار هم قرار است با آن‌ها بیاید؟!

آخرین نفر که سوار ون شد، نازان بود. صندلی جلو، نزدیک پنجره تا هوای آزاد را آزادانه‌تر نفس بکشد. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نامدار بالا آمد و با نگاهی به داخل ون، کنار نازان نشست. تک دکمه‌ی کت اسپورتش را باز گذاشت و به راننده گفت راه بیفتد. ماشین که حرکت کرد و کمی بعد از در مجتمع رد شد، نگاه نازان با دلهره سمت نامدار چرخید. پشت ماسک احساس خوبی نداشت. در فضای تقریباً نیمه‌تاریک ماشین، برای اینکه نامدار را متوجه خودش کند، با دو انگشت آستین کت خاکستری او را گرفت و کمی تکانش داد. نامدار که به روبرو زل زده بود، با تأنی برگشت و چشمانش به روی نگاه آشفته‌ی نازان باریک شد. حس کرد نازان می‌خواهد حرف مهمی به او بزند! بنابراین سرش را جلو بُرد و کمی خم کرد و دخترک آهسته و لرزان پچ پچ کرد:

- خدیو می‌دونه با من اومدی تهران! اگه... اگه تو رو توی مهمونی ببینه...

- بهش گفتم داریم برمی‌گردیم کرمانشاه!

- کِی گفتی؟!

- امروز صبح.

- پس چرا هیچی به من... وای خدا!... خدیو می‌دونه برگشتم کرمانشاه؟!

- دیگه الان می‌دونه. درضمن، یواش‌تر حرف بزن. اینا همه‌شون مخبر شوکتن.

- تو می‌خوای نجاتم بدی، یا به کُشتنم بدی؟!

نامدار سرش را بالاتر گرفت. از گوشه‌ی چشم نگاه بی‌حالتی به نازان انداخت و پرسید:

- به قیافه‌ی من می‌آد ناجی باشم؟

- نه. مطمئناً نه... به قیافه‌ی اونی که واسه خلافکاری مثل شوکت کار می‌کنه نمی‌آد ناجیِ هیچ...

سرخی چهره‌ی نامدار را در پس تاریکی فضای ماشین ندید، اما خودش از حرفی که بدون فکر پرانده بود شرمنده شد و خجالت کشید. نگاهش سمت پنجره برگشت. ترجیح داد تا مقصد سکوت کند، اما صدای محکم نامدار و لحن تلخ او قدری سردرگمش کرد:

- این ما آدم‌ها نیستیم که تعیین می‌کنیم چه‌طور زندگی کنیم. گاهی... مجبوری اون‌جوری زندگی کنی که دلت نمی‌خواد. شیوه‌ای رو انتخاب کنی که ازش متنفری.

- چرا یه آدم باید جوری زندگی کنه که نمی‌خواد؟

- اجبار!

- چی مجبورش می‌کنه؟

- هدف‌هاش، آرزوهاش!

- آرزوی تو چیه؟

نامدار لحظه‌ای به او نگاه کرد، اما حرفی نزد. نازان گفت:

- وقتی خدیو مُراده و تو مُرید، وقتی اعتماد مَردی مثل اونو داری، چرا حاضر می‌شی برای یکی مثل شوکت کار کنی؟

- من واسه پول کار می‌کنم، نه واسه شوکت!

- چرا از کسی قرض نمی‌کنی؟

- قرض‌و باید یه روزی پس بدم. واسه اونم باید کار کنم.

تقریباً به خانه‌ی دانیار نزدیک شده بودند که نامدار جدی تأکید کرد:

- خدیو می‌دونه امشب خونه‌ی دانیار چه خبره، اما از اون‌جایی که نمی‌دونه اون مهمون سفارشی تویی... باید خیلی مراقب خودت باشی.

درهای ویلا به آرامی باز شدند و ون وارد باغ شد. قلب نازان با وجد و ناله می‌کوبید. در جوابِ نامدار، فقط توانست سرش را تکان بدهد. نگاهش که به نمای خانه‌ی دانیار افتاد، یاد آن شب نفرت‌انگیز ذهنش را بهم ریخت. اتفاقات وحشتناکی که در اتاق آکواریوم افتاد و حرف‌های کینه‌دارِ دانیار! وقتی از ون پیاده می‌شد، در دلش هنگامه‌ای به پا بود.

پشت سر نگهبان به راه افتادند و نامدار با گرفتن نگاهش از نگاه خیره و دلواپسِ نازان، سمت در اصلی رفت. با رفتن او دلشوره‌ی نازان بیشتر شد. اشرف و زبان تلخش و آن اخم دو لا پهنایی که وسط پیشانی نشانده بود، اوقات همه را زهرمار می‌کرد. نازان مانتویش را به گیره‌ی جالباسی آویزان کرد و به عنوان خدمتکار، سینی پذیرایی را برداشت.

کم‌کم مهمانان آمدند و همگی سالن پایین جمع شدند. با ورود خدیو، نازان به وضوح تکاپوی محافظ‌های دانیار را دید. یکی از آن‌ها سراسیمه سمت شاهان رفت و زیر گوش او چیزی گفت. شاهان نگاهی به در ویلا انداخت و همراه نگهبان از پله‌های میانی بالا رفت. خدیو از کنار کت یک دستش را توی جیب شلوار فرو بُرده و با سری بالا، محکم و استوار پیش می‌آمد. نازان، دلتنگ و بی‌قرار گوشه‌ای ایستاده بود و از فاصله‌ای نه چندان دور او را تماشا می‌کرد. کاش ساعتی داشت شبیه ساعت برنارد! با آن ساعت جادویی زمان را متوقف می‌کرد و آن‌وقت بدون هیچ ترس و تردیدی به خدیو نگاه می‌کرد! از تصور نگاه گرم و سینه‌ی امن او حبه قندی مثل عسل در دلش آب شد. چه می‌شود اگر یک روز این مَرد، سهم خودش باشد؟ خدیو که از مقابل او رد شد، قلب نازان لرزید. خدیو یکی دو قدم برداشت و ناگهان از حرکت ایستاد! نازان سریع پشت به او برگشت و چشمانش را بست. خدیو با حرکتی آهسته روی پاشنه‌ی کفش چرخید و نگاهش با اخم کمرنگی اطراف سالن به گردش در آمد. کیهان پرسید:

- چیزی شده ؟!

خدیو سرش را طرفین تکان داد. یک نگاه سنگین و زیادی آشنا...! فقط حسش کرده بود. با نفسی بلند، به لبه‌ی کتش دست کشید و به راهش ادامه داد. او رفت و نفس حبسِ نازان از سینه رها شد.

نامدار با خدیو و کیهان دست داد و آن‌ها را سمت ضلع شمالی بُرد. نازان همه‌ی تلاشش را می‌کرد که به خدیو نگاه نکند. دستش می‌لرزید بس که ترسِ لعنتی پنجه کشیده بود به جداره‌ی بی‌رمق جرئتش. حالا که او نمی‌تواند بوی تنش را حس کند، نگاه سنگین و عاشق خودش داشت کار دستش می‌داد! خدیو هژبری، تاجر سنگ است. مَردی که از کوه، جواهر می‌تراشد را نباید دست کم گرفت. نگاه تیزبین و کنجکاوی دارد و این، کار را سخت‌تر می‌کند. شوکت گفته بود نظر خدیو را جلب کند ؟! این مَرد که با یک نگاه او سیگنال می‌گیرد و فاتحه‌ی هر نقشه و پلنی را سه سوته می‌خواند. حالا دلبری پیش‌کِش، با چه شهامتی جلوی او نقش بازی کند ؟!

چشمش که به خدیو می‌افتاد مضطرب می‌شد. بی‌حواس و ناشی سینی را مقابل کیهان گرفت. نامدار از دستپاچگی کیهان خنده‌اش گرفت، اما فقط به لبخندی زیرپوستی اکتفا کرد. نازان ساکت بود، مبادا صدایش به گوش خدیو برسد. سینی را سمت نامدار بُرد. او حین بلند شدن از کنار خدیو، با نگاه بازیگوشی که به چشمان سرآسیمه‌ی نازان انداخت، لیوانی از توی سینی برداشت و سمت دیگر سالن رفت. نازان با درماندگی به خدیو زل زد و بی‌اراده یاد ضرب‌المثل «یک‌بار جستی ملخک،

دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک» افتاد! از افکار درهم و برهمی که در سرش تاب می‌خورد، خنده‌اش گرفته بود. انقدر که از خدیو می‌ترسید، نسبت به دانیار و شاهان و بقیه ککش هم نمی‌گزید! وقتی سمت او می‌رفت و خیره‌خیره و با حظ نگاهش می‌کرد که چه‌طور با اخم سرش را پایین گرفته و دستش را از روی دسته‌ی صندلی انداخته و گردن حیوان دست‌آموزش را نوازش می‌کند، شعری از مولانا دلش را به هیاهویی پرتعشق دعوت کرد:

- «وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود. همچو زر خرج شود هیچ به کانی نرسد.»

خدیو با اخم غلیظی سرش را سمت شومینه برگرداند. نازان لبخند زد و خیره به نیم‌رخ منقبض و عصبی او در دل زمزمه کرد:

- «وای از آن روز تو عاشق شوی و من معشوق. پدری از تو درآرم که خدا می‌داند!»

لبش را زیر دندان نیش گزید. خنده‌اش را با لبخند قورت می‌داد. فعلاً که پدر خودش درآمده بود با این دل زبان‌نفهم و احساس یک‌طرفه. سنگ که عاشق نمی‌شود! کیهان با اشاره‌ی نامدار بلند شد و سمت او رفت. نازان لیوان را روی میز گذاشت و خواست برگردد که صدای پرتحکم خدیو میخکوبش کرد:

- اسمت چیه؟

نازان دستش را مُشت کرد تا لرز انگشتانش را از نگاه تیزبین او پنهان کند. سکوتش باعث شد خدیو آهسته برگردد و مستقیم نگاهش کند. چشمان او که با بدگمانی

باریک شدند، نازان فوری انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی نقاب نقره‌ای گذاشت. نگاه خدیو از چشمان او کنده شد و کمی آن‌طرف‌تر روی پرنده‌ی ظریفی نشست که سرش بالای ابروان دختر بود و دُمِ بلند و فاخرش تا نزدیک گوش او می‌رسید. بی‌حالت زمزمه کرد:

- طاووس ؟

نازان سرش را تکان داد. خدیو نگاه عمیقی به چشمان او انداخت. چانه‌اش جمع شد و به نشانه‌ی فهمیدن سرش را تکان داد.

- چرا نقاب زدی ؟

نازان سکوت کرد، خدیو چوب بیلیارد را از کنار شومینه برداشت و آمرانه گفت:

- بشین.

وحشت همه‌ی وجود نازان را پر کرده بود. کجا بنشیند ؟! خدیو، بی‌حوصله زره چوب را به زمین کوبید و تکرار کرد:

- گفتم بشین.

نازان با ترس و تعجب به او... و سپس به آن گربه‌ی بزرگِ درنده نگاه کرد. اشاره‌ی خدیو به سیاهگوش بود و می‌گفت جلوی او بنشیند! جلوی این حیوانِ وحشی که همین حالا دارد با چشمان رَم کرده‌اش، خُرناس‌کشان غرش می‌کند و دندان نیش نشان می‌دهد ؟! ناگزیر زانو زد. فقط همین را کم داشت که جلوی علت مرگش

بنویسند؛ «وی یک لقمه‌ی چپِ کاراکال شد!» بغض کرده بود. در دل به دانیار و شوکت و آن معلوم‌الحالِ بی‌نام و نشان لعنت می‌فرستاد. نگاهش به سیاهگوش عاجزانه بود و نگاه حیوان به او برآشفته و سرکش!

- دستتو بیار جلو.

نگاه ترسیده‌ی نازان بالا آمد. او به مانند شاهی نامهربان، با ابروهای درهم تنیده پا روی پا انداخته و به تماشای دختری نشسته بود که هر کاری می‌کرد تا دیواره‌ی جسارتش فرو نریزد. نازان با ترس و لرز دستش را سمت سیاهگوش بُرد، اما... میان راه با فکر اینکه حیوان، وحشی است و بی‌قلاده، منصرف شد. دستش را با وحشت پس کشید و خواست بلند شود که خدیو نامحسوس چوب را سر شانه‌ی نازان گذاشت و مانع از تکان خوردن او شد. دستش که با چوب فشار آورد، نازان سِر شد. خدیو با نگاهش به کاراکال اشاره کرد. نازان با گلویی فشرده از بغض دستش را سمت گردن گربه بُرد. این بغض چه می‌خواست بیخِ گلویش؟ او که پی همه چیز را به تنش مالیده بود. حالا که داشت از این فاصله غضب او را می‌دید، وحشت داشت از زمانی که خدیو بفهمد چه کسی پشت نقاب مخفی شده است!

دست لرزانش که به تن پشمالوی گربه خورد، مور مورش شد. حواسش به خِرخِری بود که از گلوی حیوان شنیده می‌شد. معلوم بود تا خدیو نخواهد رَم نمی‌کند، اما... امان از وقتی که او بخواهد! خدا نکند بخواهد! چهره‌ی دختر نگون‌بختی که در ضیافت دانیار به دست این گربه‌سانِ عاصی، جرواجر شده بود در سرش تلوتلو

می‌خورد. لمس پوزه‌ی سیاهگوش همانا و غرش غضب‌آلود حیوان همان! گربه که روی پاهای بلندش ایستاد و غرش کرد، بغض نازان با رنگ و رویی پریده آب شد و عقب رفت و صدای ملتمس نامدار را از پشت سر شنید:

- پاشا؟!...

نگاه خدیو روی نازان می‌چرخید. خیره و کنجکاو و عصبی. او دستش را به زمین گرفته بود و با چانه‌ای مرتعش از بغض، به گربه‌ی وحشی نگاه می‌کرد. نامدار نگاهش را از نیم‌رخ وحشت‌زده‌ی نازان گرفت و با صدایی خش‌دار گفت:

- شاهو این‌جاست!

ابروی خدیو بالا پرید و نگاهش سمت نامدار رفت. نازان هم با شنیدن اسم «شاهو» ناخودآگاه به نامدار خیره شد. نگاه خدیو با این حرکت، سمت نازان برگشت. نازان که متوجه شد، سرش را پایین انداخت. او دستپاچه بود و خدیو زیرک! نامدار ادامه داد:

- بالا الم‌شنگه راه افتاده. دانیار خیلی عصبانیه.

خدیو با حرکتی آهسته از روی صندلی بلند شد. با عصبانیت چوب را دست نامدار داد و با نگاه به نازان، گفت:

- همین‌جا می‌مونی و حواستو می‌دی به...

جمله‌اش را با فکی سفت شده ناتمام گذاشت. همراه کیهان با قدم‌های بلند سمت پله‌ها رفت و کاراکال هم پشت سرش روان شد. نامدار محکم پلک زد. با خستگی لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را بیرون داد. نازان دسته‌ی مبل را چسبید و تنِ کرخت و بی‌حالش را روی صندلی انداخت. نامدار کنار او ایستاد. نگاهش به پله‌ها بود و با صدای نسبتاً آرامی می‌گفت:

- باید حقیقت‌و بهش بگیم.

- تو جرئت گفتن حقیقت‌و داری ؟

- اگه مجبور بشم، حتماً این‌کارو می‌کنم.

صدای نازان رمق نداشت:

- تا وقتی مجبور نشدی هیچی نگو نامدار.

- می‌خوای سکوت کنم تا جونتو از دست بدی ؟... تو هنوز نمی‌دونی خدیو واسه دشمناش چقدر خطرناکه. اون تو رو به چشم دشمن می‌بینه.

- الان شکنجه‌م کنه بهتر از اینه که وقتی حقیقت‌و فهمید بخواد...

بعد از سکوت کوتاهی، آهسته پلک زد. خیره در نگاهِ کلافه‌ی نامدار، بغض را با کلمات بیرون می‌ریخت:

- مطمئنم درد حرفایی که قراره بهم بزنه... از ترسی که الان دارم بیشتره.

نامدار گیج و نگران بود. نگاهش را به پله‌ها داد. متفکر و ناباور زمزمه کرد:

- رفتارش عجیب شده!... اصلاً قرار نبود تا وقتی مطمئن نشدیم واکنش نشون بده. اونم به این شدت!

- یکی واسه کُشتنش نقشه کشیده. یه زن! هر کی هم جای اون باشه واکنش نشون می‌ده. اگه بفهمه کی پشت این نقابه... فکر می‌کنی از جونم می‌گذره ؟

نامدار خم شد و از پارچی که روی میز بود، مقداری آب داخل لیوان ریخت:

- مگه تو رو به چشم امانت آهیر نمی‌بینه ؟

لیوان آب را دست نازان داد. او تشکر کرد و جرعه‌ای نوشید. گلویش تَر شد، اما صدایش هنوز به سختی بالا می‌آمد:

- این خدیو، بی‌رحم‌تر از اون چیزیه که تو این لحظه، اغماض و قسم واسه‌ش مهم باشه.

- امشب هم تو تحت نظری، هم اون!

- به نظرت ما رو می‌کُشن ؟

- محاله بتونن به همین آسونی کار دست خدیو بدن. تو رو هم... اگه به شوکت باشه، نه! اون یه خواب دیگه واسه‌ت دیده، اما...

- اما اونی که منو اجاره کرده تا قاتل خدیو باشم، بعد از برنامه قطعاً دخل خودمم می‌آره!

یکی به مچ دستش چنگ زد. دلش ریخت کف سینه‌اش! با وحشت به او نگاه کرد. نامدار کمی خودش را جلو کشید و بار دیگر ملتمسانه صدا زد:

- پاشا؟!

خدیو نگاه تندی به او انداخت. نازان یخ کرده بود. قبل از اینکه خدیو حرکتی کند، نامدار سرش را جلوتر بُرد:

- امون بده پاشا. بذار حرف بزنیم، مهمه...

خدیو بازویش را از دست او بیرون کشید:

- در حال حاضر هیچی مهم‌تر از این نیست که بفهمیم کی اجیرش کرده... راه بیفت.

- این دختر روحشم خبر نداره!

- خبر نداره و این‌جاست؟

بند دل نازان پاره شد. با وجود دردی که از حقارتِ کلامِ او در دلش احساس کرده بود، مات و مبهوت به خدیو نگاه کرد. نامدار هم خشکش زده بود. خدیو با غیظ مچ نازان را فشار می‌داد و خطاب به نامدار می‌گفت:

- برو کنار. تو این یه مورد حق نداری دخالت کنی.

- شوکت با یه پول هنگفت فریبش داده. بگذر!

خدیو یکه خورد. نازان هاج و واج به نامدار نگاه کرد. داشت دفاع می‌کرد، یا هیزم زیر آتش می‌شد؟! فک منقبض شده‌ی خدیو را دید. رگی که انگار تکثیر شد و تخم چشمانش را به رنگ خون کرد. نازان از فشاری که به دستش آمد، هوشیار شد.
خدیو با نگاه به چشمان هراسیده‌ی او با لحن خاصی گفت:

- پس پیش پیش پول خونِ منم گرفته. بی‌حسابیم با هم.

قلب نازان از این همه کینه به درد آمد. به این روی خدیو عادت نداشت. وقتش نیست زبان باز کند؟ بگوید انقدر نامهربان نباش. من نازانم. دشمنت نیستم! خدیو مقابل نگاه مستأصل نامدار، نازان را از سالن بیرون بُرد. نازان عکس‌العملی نشان نمی‌داد و پا به پای او می‌رفت. نزدیک پله‌ها بودند که متوجه شاهو شد.
لجام‌گسیخته و عصبی پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌آمد و شاهان هم پشت سرش بود! نازان با ناباوری به شاهو نگاه می‌کرد... و در کمال حیرت، شاهانی را دید که بازوی او را گرفت و با لحنی صمیمی صدایش زد:

- داداش! صبر کن بذار خودم حلش می‌کنم.

شاهو نرسیده به در ایستاد. خدیو بی‌توجه به آن‌ها، میزی که جلوی دیوار بود را کنار کشید و در اتاق زیر راه‌پله را باز کرد. دستش را روی دیوار حرکت داد. انگار خط به خط این خانه را از بَر بود! صدای شاهان و کلمه‌ی «داداش!» از ذهن نازان پاک نمی‌شد. سرش درد می‌کرد. شاهان برادرِ شاهو بود! یاد تشابه اسمی یا حتی

شباهت ظاهری آن‌ها افتاد. چرا همان وقتی که شاهان را دید، شک نکرد که این دو نفر می‌توانند با هم نسبت نزدیکی داشته باشند؟!

چراغ که روشن شد، بوی تند الکل نفسش را گرفت. بینی و گلویش به سوزش افتاد و سرش سنگین شد. اتاقِ مخفی زیر راه‌پله تا سقف مملو از شیشه‌های خالی شراب بود. با گرفتن نفسش توی سینه برگشت تا در را باز کند. دستگیره را محکم بالا و پایین می‌کرد و باز نمی‌شد.

- بیا این‌جا.

با ترس روی پاشنه‌ی بلند کفش برگشت و به در تکیه داد. خدیو پشت پیش‌خوان نشسته بود و با دقت به نازان نگاه می‌کرد. او متوجه اشاره‌ی خدیو شد. از نازان می‌خواست جلو بیاید و پشت میز، کنار او بنشیند. نازان به صندلی نگاه کرد. او را این‌جا آورده بود تا نه اثری از دوربین مداربسته باشد، نه راهی برای گریز! اگر عمرش به سر آمده، بهتر است به دست این مَرد تمام شود، تا آن نامَردانی که امشب برای هر دوی آن‌ها دسیسه‌ی مرگ چیده‌اند. بدون حرف روی صندلی نشست. حس می‌کرد آخر خط همین‌جاست. اگر خدیو به او رحم کند، باز هم زنده از این در بیرون نمی‌روند. همان‌طور که نامدار گفته بود، هر دوی آن‌ها را زیرنظر داشتند. صورتش در پس نقاب خیس می‌شد و زیر سنگینی نگاه خدیو، درمانده بود. کپسولی که حاوی سیانور بود را از جیب شلوار بیرون آورد و مُشتش را باز کرد و آن را بدون حرف روی پیش‌خوان گذاشت. لیوان جلوی لب خدیو بی‌حرکت ماند.

جرعه‌ای که توی دهان داشت را آهسته بلعید. نگاه کوتاهی به کپسول انداخت و دوباره به نازان خیره شد. به دستی که لبه‌ی میز را فشار می‌داد. به سری که پایین افتاده بود و چانه‌ای که لرز محسوسی داشت.

سر خودش را سمت میز کج کرد. بداخم، دستش را جلو بُرد و طره مویی که نازان عمداً از کنار طاووس توی صورتش انداخته بود را آهسته کنار زد. نگاه خدیو روی خال گردن او بود که دخترک هراسان سرش را عقب کشید. به حد مرگ ترسیده بود... از کنجکاوی خدیو که خیلی هم شبیه کنجکاوی نبود! سرش که عقب رفت خدیو بی‌معطلی دست انداخت زیر صندلی نازان و او و صندلی را با هم کشید سمت خودش. بغض نازان مثل تکه‌ای یخ، تحت‌تأثیر نگاه او آب شد. حتی از روی ریتم نفس‌های خدیو هم می‌توانست بفهمد تا چه حد عصبانی است:

- خودتو... منو... به چندتا اسکناس فروختی؟ چنـــدتـا؟

وقتی به هق‌هق افتاد، خدیو رُبان را از دور موهای سیاه و مخملی او باز کرد. نازان لبش را زیر دندان بُرد. خدیو ربان نقره‌ای را روی زمین انداخت. قبل از اینکه دستش به نقاب او برسد، نازان عقب رفت، اما نشد. نتوانست. با وجود انگشتانِ سرکشی که به دور هر طره از موهایش تاب خوردند، فرصتی برای عقب‌نشینی نیافت. خدیو پیشانی او را به پیشانی خودش تکیه داد. نازان مثل ابر بهار بارید. بی‌صدا و محزون. خدیو با چشمان بسته زمزمه کرد:

- نقابتو بردار.

صدای نازان از فرط تضرع گرفته بود و قوت نداشت:

- می‌خوای صورت زنی رو ببینی که از اشک خیسه ؟

صدای خدیو زخمی بود:

- می‌خوام صورت زنی رو ببینم که سر از خونه‌ی یه عوضی در آورده تا منو...

- نه...

التماسی که در صدای نازان خوابیده بود، رشته‌ی کلامش را پاره کرد. با تغیر گفت:

- بِشِم دروغ گفتی، نگفتی ؟

نفس‌شان تکه‌ای از نار بود. نازان هق زد:

- به خاطر خودت، به خاطر خودم...

- می‌خواستی قاتلم شی، یا منو قاتل کنی ؟

- هیچ کدوم خدیو!...

سرش را عقب کشید. نقاب را از روی صورتش برداشت و اجازه داد خدیو صورت خیس از اشکش را ببیند. با عجز به چشمان سرخ و قهرآلود او نگاه کرد و گفت:

- وانمود نکن از هیچی خبر نداری. سرزنشم بکن... حق داری. حقمه... اما مطمئنم می‌دونی چرا این‌کارو کردم.

نگاه شماتت‌بار خدیو در نگاه مرواریدی دختر می‌دوید. محو آسمان شبی بود که زیر قطرات باران نفس‌گیرتر از هر وقت دیگری به چشم می‌آمد:

- واسه به خطر انداختن جونت انقدر عجله داشتی که یادت نبود از منی که حتی از بوی نفست می‌فهمم چقدر آشنایی... نشونه‌هاتو مخفی کنی.

نازان کمی به او نگاه کرد. بعد به خال روی گردنش دست کشید. لپ‌هایش سرخ شد و نگاهش تب‌دار. نگاهی که از چشمان جستجوگرِ خدیو می‌دزدید. در حیص‌وبیص دنیایی از ترس و تردید، نتوانست انکار کند که صدای این مَرد چقدر فریبنده و دلنشین است.

- چرا این‌کارو کردی ؟

نازان در سکوت از روی صندلی پایین آمد، اما خدیو دست او را گرفت. سراسیمه و خشمگین فریاد زد:

- به خاطر کی ؟ به خاطر چی ؟

نازان به یقه‌ی پیراهن سفید او نگاه کرد و چانه لرزاند:

- شه ری دنیام کرد له‌به‌ر تو! «با دنیا جنگیدم به خاطر تو!»

خدیو عمیق و متعجب او را تماشا می‌کرد. صدای نازان بارها در سرش تکرار شد. ناخودآگاه فشار دستش کمتر شد. نازان خودش را عقب کشید و سمت در رفت. خدیو با غیظ از روی صندلی پایین آمد:

- اگه از زندگیت سیر شدی، درو باز کن.

نازان ایستاد. دستش مُشت شد. نگاهش روی در بود. خدیو در همان حال که کراوات را از دور گردن خودش شل می‌کرد، ادامه داد:

- تا صبح اسیرِ یه دیوی و یه اتاق پر از باده و مسکر!

نازان سمت او برگشت و زیر چشمانش دست کشید. لبخند پر از حرصی زد و گفت:

- شایدم تو اسیرِ من. زمین بدجور گرده آقا دیوه!

خدیو مقابل او رسیده بود. موشکافانه و اخم‌آلود به نازان نگاه می‌کرد. با نظر انداختن به چشمان سیاه دختر، کوتاه از ذهنش گذشت؛ «چاوه‌رش!» سیه‌چشم! بیشتر اخم کرد. تر و فرز کراوات را از گردن خودش بالا کشید و آن را حلقه‌وار دور گردن نازان انداخت. چشمان دختر گشاد شد. حواسش پرتِ لبخند کج و نگاه شرور خدیو بود. او دو انگشتش را پایین گره‌ی کراوات گذاشت و همان‌طور که آن را آرام‌آرام بالا می‌کشید، نازان را عقب‌عقب سمت قفسه‌ها بُرد:

- کی بهت کمک کرد؟

ترس همانند سیالی سرد، در سلول به سلول تن دختر رخنه کرد. او پرسید:

- نامدار؟!

نازان سردش شد. سعی کرد از نام او بی‌تفاوت رد شود. نلرزد تا مبادا خدیو شک کند. او گره را ذره ذره سمت گلوی نازان کور می‌کرد و با سوءظن می‌پرسید:

- به شوکت چه قولی دادی که تونست به یه تازه‌وارد اعتماد کنه ؟

پشت نازان را به قفسه تکیه داد. از صدای جیلینگ تکان خوردن شیشه‌ها، نازان هم تکان خورد. محکم پلک زد و خدیو با لحن تندی گفت:

- دختری که اجیر می‌شه تا آدم بُکشه، باید از هفت خان رستم رد شده باشه.

گره‌ی کراوات به دور گلویش سفت شد. رنگش پریده بود. به رگ کلفت وسط پیشانی خدیو نگاه می‌کرد. به نبض شقیقه‌ی او. خدیو خیره در چشمان وحشت‌زده‌ی او پرسید:

- از کدوم خان راحت‌تر رد شدی ؟... خودت ؟ نجابتت ؟

نازان نفس عمیق کشید. کراوات به دور گردنش محکم شد. احساس خفگی می‌کرد. دستش را روی دست خدیو گذاشت. مست از نگاه وامانده‌ی او، کلمات را با لرز بیرون می‌ریخت:

- نجابت من واسه‌ت مهمه ؟

خدیو دندان روی دندان سایید:

- نجابت زنی که امانته دستم...

نازان مُشت کم‌جانش را وسط سینه‌ی او کوبید. چانه‌اش به هوای بغض، جمع شده بود:

- با من از امانت و امانت‌داری حرف نزن که گوشم از این حرفا پُره. اگه خواستی رگ جِر بدی واسه غیرتی که خون شده تو شاهرگت و داره می‌ترکه از حسادت... از زن بودن من بگو. از مَرد بودن خودت بگو. از من... نازان... از زن خودت بگو!

خدیو لحظه‌ای از تشر او جا خورد، اما به روی خودش نیاورد. با نگاه به چشمان نازان، سرش را تکان داد:

- باشه... از زنم می‌گم. از زنم می‌پرسم. می‌پرسم و وای به روزگارش اگه راستشو بِشِم نگه.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نازان چکید و دست خدیو با عصبانیت از روی کراوات افتاد:

- رفته بودی اون‌جا گورِ کی‌و بِکنی؟

باید می‌گفت. هیچ توجیهی برای این سکوت نداشت:

- وقتی کیهان و نامدار داشتن حرف می‌زدن... شنیدم که یه عده می‌خوان تو رو...

- تو چرا؟ پای تو چرا به اون خراب شده باز شد؟

خدیو این را گفت و چنان کف دستش را به شیشه‌های پشت سر او کوبید که از افتادن و شکستن آن‌ها دل دختر بی‌نوا به مو رسید. نفسش از ترس بند آمده بود و خدیو بیخ گوشش نعره می‌زد:

- چه‌کار کردی که حاضر شدن بفرستنت این‌جا؟ چی بِشِشان گفتی؟

- گفتم از معروف شدن خوشم می‌آد و می‌خوام برم... فقط لنگ پولم...

- اونا هم دو دستی تقدیمت کردن ؟

- مدرک نشون دادم. جعلی... با یه مُشت عکس.

- مدارک‌و از کی گرفتی ؟

- از یه آشنا...

- کدوم آشنا ؟!

نازان سکوت کرد. خدیو برآشفته و یاغی، مثل اسپند روی آتش جلز و ولز می‌کرد:

- چه‌کار کردی تو دختر ؟! با چی اعتمادشونو جلب کردی ؟!

نازان پلک خواباند و خدیو با صدایی که از فرط خشم، تحلیل رفته بود، زخمی و ناباور زمزمه کرد:

- با چی ؟!

اشک دانه دانه روی صورت نازان سُر خورد، اما این تنها واکنش او نبود. هر دو دستش را بالا آورد و یقه‌ی خدیو را گرفت. با همه‌ی غیظ و عصیان و خشمش، با صدایی که به سختی بالا می‌آمد، اما همان هم قاطع و نفس‌گیر بود:

- نجابت من، خط قرمز منه. نه به خاطر یه مَرد زیر پا لهش می‌کنم، نه به خاطر یه مَرد حفظش می‌کنم. فهمیدی یا واضح‌تر توضیح بدم ؟

صورت خدیو تا گردن سرخ بود. نگاهش حالت خاصی داشت. گرم و آشنا. خسته و سردرگم. لبخند تلخی زد:

- هر هفته با یکی می‌اومد خونه! جلوی چشم بچه‌هاش. جلوی چشم مادرم.

از جمله‌ی بی‌ربط، اما پر از درد او اخم نازان نم‌نم باز شد. یقه‌ی خدیو را میان پنجه‌هایش چلاند. او دستش را از کنار سر نازان به قفسه تکیه داد:

- کنار زنای رنگ و وارنگ پهن می‌شد رو تختی که از بس به خودش گناه دیده بود، پایه‌هاش صدای ناقوس مرگ می‌دادن.

چشمانش پیاله‌ی خون بود و توی صورت نازان با حزنی آغشته به تغیر می‌گفت:

- مادرمو می‌زد. تا نمی‌زد نمی‌رفت سراغ اون زنیکه. عیاشی‌شو تو صورت مادرم جار می‌زد. مجبورش می‌کرد به اون زن نگاه کنه. با کتک... خوب که عقده‌هاشو خالی می‌کرد پرتش می‌کرد کف حیاط. وسطای زمستون، یه شب با یکی از همونا اومد. زنه که می‌خندید در و پنجره رو به هم می‌کوبیدم تا صداشو مادرم نشنوه. تو انباری گریه می‌کرد. یه چراغ روشن کرده بود که از سرما یخ نزنیم. آهیر تو اون سن چیزی نمی‌فهمید، فقط از تاریکی می‌ترسید. تا صبح درِ انباری رومون قفل بود. صبح زود مادرمو کشون کشون می‌بُرد سمت تختی که شب قبلش با اون زن...

سکوت کرد. نازان نه قدرت تحلیل داشت و نه جرئت حرکت. با ولع خاطرات را از میان لب‌های خدیو شکار می‌کرد و در سکوت گوش می‌داد. صدای خدیو در کنار لرزی مشهود، با یادآوری گذشته بی‌اراده لبریز از انزجار بود:

- مادرمو مجبور می‌کرد ملحفه‌ها رو تو سرما، کنار حوض بشوره تا فرداشب که بهرام‌خان یکی دیگه رو می‌آره، جایی که قراره سرشو بذاره، بوی گند و نجاست نده.

مثل کسی که هذیان می‌گوید، به نقطه‌ای نامعلوم روی قفسه زل زده بود و واگویه می‌کرد:

- یه روز موی یکی از همون زنا رو با فندک آتیش زدم. افتاده بود به جون مادرم... منم فندک‌و گرفتم زیر موهاش. کتک سختی از بهرام‌خان خوردم، اما...

پوزخند زد. سرش را طرفین تکان داد و خیره در نگاه متحیرِ نازان، زمزمه کرد:

- شکنجه دادنِ جماعت روسیاه‌و... بزرگ‌ترین گناهکارِ زندگیم یادم داد. پدرم!

اشک صورت نازان را می‌شُست و نگاهش به روی چهره‌ی کلافه‌ی خدیو، محزون بود. نگاهش از این چشم به آن چشم او می‌دوید و معصومانه لب می‌زد:

- واسه همین اون تخت تو اتاقت... سفیده؟!

از سؤالِ او، خدیو لحظه‌ای مکث کرد. لبخندی محو سوک لبش را جمع کرد و سرش را تکان داد:

- سفید بودن تختِ من هیچ وقت قرار نیست از ذهن تو پاک شه؟

- اشتباه من از ذهن تو پاک می‌شه ؟

- نه!

- چه‌کار کنم پاک بشه ؟

- دروغت پیش من هیچ توجیهی نداره، دختر شهری.

- واسه اینکه ازم انتقام بگیری... منو می‌دی به دانیار ؟

خدیو از جواب دادن به سؤال او طفره رفت و مصرانه پرسید:

- اون‌جا باهات چه‌کار کردن ؟

نازان شمرده شمرده و بغض‌دار تکرار کرد:

- دست هیچ مَردی... به من نخورده...

بغض نازان سنگین‌تر شد. برق حسرت در عمق چشمان دختر هویدا بود. یقه‌ی خدیو را رها کرد و دستش روی سینه‌ی او نشست و در حالی که رو به عقب هُلش می‌داد، با استیصال اضافه کرد:

- فکر نکنم هیچ‌وقتم این اتفاق بیفتـ...

- اگه از من جدا شی، می‌تونی با مَردی که مشکل نداره ازدواج کنی.

نازان لبخند زد. فکری در سرش می‌جوشید. کمی به خدیو نگاه کرد و سپس دستش را روی اولین دکمه‌ی بلوز خودش گذاشت. در حالی که دکمه را باز می‌کرد، به چشمان منتظر خدیو زل زد و گفت:

- مگه تو مشکل داری که بخوام ازت جدا شم؟

چیزی توی سینه‌ی خدیو تکان خورد. آب دهانش را که قورت داد، سیب گلویش جنبید. نازان دید. دید و نگاهش را روی گردن و شاهرگ او چرخاند. خدیو گفت:

- اینکه نمی‌تونم بهت دست بزنم... مشکل نیست؟

- نمی‌تونی، چون نمی‌خوای!

نازان این را گفت و با حرکتی آهسته دستانش را عقب بُرد و اجازه داد بلوز روی تنش سُر بخورد و بیفتد. به قفسه‌ی نوشیدنی‌ها تکیه داد. در یک وجبی خدیو ایستاده و به حدی بوی الکل در سرش پیچیده بود که نخورده احساس مستی می‌کرد. دست خدیو روی یکی از شیشه‌ها نشست و پنجه‌هایش را محکم دور آن پیچاند. با غریزه‌ای مبارزه می‌کرد که آن را کمتر شناخته بود. به احساسات مردانه‌اش بهایی نداده و هنوز هم دلش می‌خواست آن را نادیده بگیرد. اگر این دختر بگذارد. اگر بازیگوشی نکند و با درجه‌ی صبر و استقامت او کمتر وَر برود. نور چراغ در انعکاس با مایع کهربایی رنگ داخل بطری، جلوه‌ی اغواگرانه‌ای به شانه‌های عریان او داده بود. با تاپ دکلته مقابل خدیو ایستاده و با ناز موهای بلندش را پشت شانه می‌ریخت و می‌گفت:

- خواستن توانستن است.

آخ از این بی‌ملاحظگی‌های سرتقانه که فقط یک زنِ باسیاست از پس آن برمی‌آمد. نگاه افسارگسیخته‌ی مرد جوان با کنجکاوی از سر شانه‌ی او رد شد. می‌خواست به نازان زل نزند، اما نگاهش بازیگوشی می‌کرد و روی خط سینه‌ی او سُر می‌خورد. نازان، آگاه و زیرک پرسید:

- واقعاً به خاطر اینکه نمی‌خوای بهم نزدیک بشی... طلاقم می‌دی ؟

قوت پنجه‌های خدیو به دور بطری بیشتر شد. سپس آن را رها کرد و لبه‌ی قفسه را چسبید. آن‌قدر محکم که قفسه تکان خورد و شیشه‌ای دیگر روی زمین افتاد. نفس نازان بندِ دل بود... نفس خدیو، غریبانه بندِ دست کوچک و ظریفی که روی سینه‌اش کشیده می‌شد. دکمه‌ی پیراهنی که آرام‌آرام باز شد و دختری که چشمانش را بست و سرش را با نفسی عمیق به شانه‌ی بزرگ او تکیه داد. نفسی که از درز باز پیراهن رد شد و سینه‌ی خدیو را سوزاند. حرکت صبورانه‌ی دست نازان را روی قفسه‌ی سینه و گردنش احساس کرد. عضلاتش ناخودآگاه منقبض شدند. چشمانش را که می‌بست نازان را نمی‌دید. صداها در سرش قاطی می‌شدند. قهقهه‌ی پدرش، گریه‌ی مادرش، فحاشی زنان فاجره! چشمانش را محکم باز کرد. سرش داغ بود و صورتش خون‌دویده و سرخ. ریتم نفس‌هایش به حدی تند شده بود که نازان ترسید اتفاقی برای او بیفتد. با بی‌میلی تلاش کرد از آغوش او بیرون بیاید، اما خدیو با قدمی رو به جلو فاصله‌اش را با او پر کرد. نازان را بین خودش و دیوار نوشیدنی‌ها قفل کرد

و با حالی ناخوش انگشتانش را لابه‌لای موهای او فرو بُرد. سر نازان را بلند کرد. صورتش را مقابل صورت دختر گرفت و با خشونت خیره در نگاه حیران او گفت:

- تو... چی می‌خوای از جون من ؟

نازان بی‌منظور و شرمگین لب زیرین خودش را گزید و بعد از لحظه‌ای رها کرد. خدیو خیره به لب خیس شده‌ی او نفس زد:

- چی داری که اونا نداشتن ؟

و به دنبال این اعتراف، به چشمان متحیر نازان زل زد:

- چرا طرف اونا نرفتم و به حد مرگ بدم می‌اومد بهم دست بزنن، اما تو... چرا اومدی طرفم ؟

- اینم از خودت بپرس، که چرا منو مثل اونای دیگه پس نمی‌زنی ؟

نگاه عاجز خدیو در نگاه پرشیطنت نازان دودو می‌زد و با صدایی بم شده می‌گفت:

- وقتی توقع دارم حرفامو متوجه نشی، اما بیشتر از چیزی که می‌خوام بگم می‌فهمی... ازت متنفر می‌شم!

نازان لبخند دلنشینی تحویل او داد و زیرلب گفت:

- منم ازت خوشم می‌آد، تحفه‌ی کرمونشاهی!

نگاه خدیو آرام گرفت. اخم به قوتِ خود پابرجا بود، اما نازان با دلبری‌هایش جایی برای خشم و طغیان باقی نذاشت. سرش را به سینه‌ی پهن او تکیه داد و با صدایی که این‌بار از فرط تمنا و تعشق می‌لرزید، نجوا کرد:

- من با مشکل تو مشکلی ندارم، مطمئنم یه روز همه چی درست می‌شه. از اینکه باهات ازدواج کردم هم پشیمون نیستم. تو هستی؟

خدیو بعد از سکوت کوتاهی، سرش را با اخم روی سر او خم کرد و چانه‌اش را روی موهای نازان گذاشت. لحنش سرد بود، اما زمزمه‌اش گیرا و آشنا:

- نه!

دل نازان لرزید. رایحه‌ی جوهر سیاه را عمیق و پیوسته نفس کشید و گفت:

- اگه خواستنت، خواستنی باشه که از روی دله... اگه منو... منو...

قلب خدیو ضرب تندی گرفته بود وقتی میان حرف او می‌رفت و با احساس غریبی زمزمه می‌کرد:

- یواش یواش نازدار. یواش یواش...

با همین چند کلمه همه‌ی وجود او را مملو از حس اعتماد کرد. اعتمادی که نازان را به این بودن، دلگرم می‌کرد:

- آره، یواش یواش جلو می‌ریم. بدون هیچ عجله‌ای.

خدیو که دستش را دور کمر او حلقه کرد، نازان با احساس لرز خفیفی در آغوش او جمع شد. از روی پرز نرم سینه‌ی خدیو، بوسه‌ی کوتاهی کنج قفسه‌ی سینه‌ی او نشاند و سر خدیو سمت گودی گردن نازان رفت. نمی‌بوسید... فقط لب‌هایش را بسته و آن‌ها را روی پوست نرم و مطبوع تن دختر حرکت می‌داد. نازان را روی سینه‌ی خودش بالا کشید و خواست از زیر تاپ پیرسینگ طاووس را لمس کند که تا دستش به لبه‌ی لباس او رسید، کسی محکم به در کوبید و صدا زد:

- پاشا ؟...

کیهان بود. نازان یکه خورد و خدیو بی‌حرکت ماند. پایین تاپ نازان لحظه‌ای میان انگشتانش مچاله شد... بعد با حرص تکه پارچه را رها کرد. سرش را آهسته از روی گردن او بلند کرد و نگاه خمار و خونی‌اش سوی در برگشت. این‌دفعه صدای نامدار را از پشت در شنید:

- دانیار داره دنبالت می‌گرده پاشا. شاهو هنوز این‌جاست.

نگاهش را با بلاتکلیفی روی نازان برگرداند. سپس خم شد و بلوز او را از میان خُرده شیشه‌ها برداشت. گوشه‌ی حریر قدری خیس و آغشته به نوشیدنی بود. نیم‌نگاهی به شانه و تخت سینه‌ی نازان انداخت و بلوز را سمت او گرفت. لباسش بوی الکل بدهد، اما چشم آن مفسدین به تن این دختر نیفتد. نازان بلوز را سرسری روی تاپ پوشید و گفت:

- شاهو چرا این‌جاست ؟!

خدیو خیره به او، در حالی که به یقه‌ی پیراهن خودش دست می‌کشید و انگار قصد بستن آن سه دکمه‌ی باز شده را هم نداشت، توضیح داد:

- طبق معمول، دنبال شر می‌گرده. اومده شاهان‌و ببینه که گیر نوچه‌ی دانیار می‌افته.

- اما من این‌جوری فکر نمی‌کنم. یعنی... حس می‌کنم با شوکت در ارتباطه!

خدیم چشمانش را باریک کرد و موشکافانه پرسید:

- تو چیزی می‌دونی؟

- یه شب وقتی از اتاق شوکت اومد بیرون دیدمش.

- تو رو دید؟

- نه... اما شب بعدش یه مَرد دیگه اومد. از حرفاش فهمیدم یه ربطی به دانیار داره!

- ظاهرش چه‌جوری بود؟ تونستی بشناسیش؟

- قیافه‌ش آشنا بود. فکر کنم سر صحنه‌ی عکاسی خونه‌ی لعیا دیدمش. شبیه یکی از همون نگهبانا بود.

خدیو با چهره‌ای اخم‌آلود دستش را دور بند ساعت حلقه کرد و آن را روی مچ دستش چرخاند. نگاهش به در بود و مچش را می‌مالید. نازان گفت:

- شوکت هیچی در مورد اونی که این نقشه رو کشیده نگفت، اما شاهو اون‌جا برو و بیا داره.

- شاهو اهل این کثافتکاریا نبود.

نازان با لحنی کینه‌دار گفت:

- از اول هم عوضی بود.

- سرزده پاشو گذاشته تو لونه‌ی شغال. اگه شاهان امشب بتونه جلوی دانیارو بگیره... شاید زنده بمونه.

نازان کمی به چهره‌ی متفکر او نگاه کرد و آهسته پرسید:

- تو هم مثل من فکر می‌کنی؟

خدیو که متوجه نگاه کنجکاو نازان شد، با حالتی استفهام‌آمیز به او زل زد. نازان صورتش را جلو بُرد:

- شاید همه‌ی اینا زیر سر شاهو باشه! اون از صاحب این خونه متنفره و می‌دونه دانیار دلِ خوشی از من و خونواده‌م نداره. کاملاً معلومه شاهان اطلاعاتی که اون می‌خواد رو بهش می‌ده. دقیقاً وقتی دانیار دست‌نوشته رو واسه بابام فرستاد، یه سری آدمِ ناشناس می‌ریزن تو کارگاه و بهت حمله می‌کنن. این‌جوری ما فکر می‌کنیم همه‌ی این دسیسه‌ها کار یک نفره، یعنی دانیار... اما واقعیت چیز دیگه‌ست.

تئوریِ هوشمندانه‌ی نازان نظر خدیو را جلب کرده بود. از لبه‌ی کت، دستش را به پهلو زد. اخم کمرنگی وسط دو ابرویش را جمع کرده بود و نازان در پی حل معما، با هیجان خاصی می‌گفت:

- شاهو به کمک برادرش شاهان مُهره‌های این بازی رو جوری می‌چینن که در نهایت همه‌ی تقصیرا بیفته گردن دانیار. دانیار هم که از همه جا بی‌خبر، می‌شه آش نخورده و دهن سوخته. می‌دونن اگه تو این خونه چیزیت بشه، دانیار گیر می‌افته. این‌جوری خیلی راحت بازی رو بُردن و به هدف‌شون هم رسیدن.

خدیو نفس بلندش را فوت کرد و با خرده‌بینی پرسید:

- هدف‌شون چیه؟

- انتقام گرفتن از من و تو!

- سرِ چی؟

نازان خیره در نگاه نکته‌بین و حساس او شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

- از زاویه‌ی دیدِ من، سر یه حسادت مسخره!... اما قطعاً زاویه‌ی دید تو با من فرق می‌کنه.

این را گفت و لبخند زد. برق تحسین را در نگاه خدیو می‌دید. میان تقه‌ای که نامدار به در زد، نازان انگشت اشاره‌اش را آهسته وسط سینه‌ی خدیو گذاشت و از فاصله‌ی کم، دل به نگاه مسخ شده‌ی او داد:

- شاهان از تو متنفره، شاهو هم همین‌طور. یه گذشته‌ای هست. یه چیزی که داره اذیت‌شون می‌کنه. یادمه یه بار اشاره کردی که شاهو همیشه می‌خواسته تو از اون خونه بری. رفتن تو چرا باید به نفع شاهو باشه؟ شاهان چرا باید بهش کمک کنه؟ اصلاً شاید برای اینکه بتونه به تو آسیب بزنه داره واسه دانیار کار می‌کنه. دانیاری که به تو نزدیکه و تو دستگاه خودش، قدرت زیادی هم داره...

نگاه مشتاق مرد جوان در نی‌نی چشمان دختر می‌جنبید و در فاصله‌ای کمی از صورت او با خشونتی دلچسب می‌گفت:

- این قد و قواره‌ی ریزه میزه به نصف هیکل منم نمی‌رسه، اما مغزت... این مغز کوچولوی نازت، مثل بمب ساعتی کار می‌کنه. تو کی هستی دختر؟ چی هستی؟

از اعتراف او ته دل نازان شیرین شد. لبخند ملیحی کنج لب نشاند و با تقه‌ی دومی که به در خورد، خدیو شمرده شمرده گفت:

- امشب اون بیرون قیامته. هم من تحت نظرم، هم تو. کوچک‌ترین خطایی جون جفت‌مونو به خطر می‌ندازه.

- بهتر نیست همه چیو به دانیار بگی؟

- تا مطمئن نشدیم کسی نباید چیزی بفهمه.

- اما...

- امشب... همون کاری رو می‌کنی که واسه‌ش اجیر شدی!

نازان منگ و متعجب به او نگاه کرد. خدیو ادامه داد:

- همچنان نقش خدمتکاری به اسم طاووس رو بازی می‌کنی. از کنار من تکون نمی‌خوری و هر کاری که گفتمو انجام می‌دی.

- چی تو فکرته ؟! می‌خوای چه‌کار کنی ؟!

خدیو سمت در رفت و در همان حال جواب نازان را داد:

- هر جوری شده باید تو این خونه بمونیم.

- من باید کار خاصی انجام بدم ؟!

- با شوکت تماس بگیر. بگو همه چیز داره طبق برنامه پیش می‌ره. نباید بِشِت شک کنن.

- می‌گی بهم اعتماد نکرده ؟!

- اینا به همین آسونی به یه تازه‌وارد اعتماد نمی‌کنن.

خدیو که در را باز کرد، نازان آهسته کج شد و نقاب را از روی زمین برداشت. در همان حال که بند نقره‌ای را پشت سرش می‌بست، نگاهش را به کیهان داد. او با خدیو حرف می‌زد که نامدار تکیه‌اش را از دیوار راهرو گرفت و کمی جلوتر آمد. بی‌حرکت پشت سر کیهان ایستاده بود و به مکالمات آن‌ها گوش می‌داد که از کنار شانه‌ی خدیو نگاهش در اتاق چرخید. نازان را که در حال بستن نقاب روی صورتش دید، آشکارا یکه خورد. نگاهی اجمالی به خدیو انداخت و حینی که آب دهانش را

قورت می‌داد، دوباره به پشت سر او نگاه کرد. خیلی زود متوجه شد که خدیو پی به هویت نازان برده و دیگر کار از کار گذشته است! حواسش بی‌اراده پرت کراوات خدیو بود. کراواتی که همین حالا دور گردن نازان افتاده بود! دست خودش نبود وقتی نگاهش با کنجکاوی سمت پیراهن خدیو کشیده می‌شد. سرش را لحظه‌ای پایین انداخت. هر کاری می‌کرد، دو دوتایش چهارتا نمی‌شد. در حالت عادی چون پای خدیو در میان است، این آشفتگی را فقط باید پای شکنجه بگذارد، اما... ظاهر امر چیز دیگری می‌گفت! سرش را بالا گرفت. نازان کراوات را از دور گردنش باز کرد و آن را نامحسوس دست خدیو داد. او در حال بستن آن به روی پیراهن، خطاب به کیهان گفت:

- برگرد خونه و دور عمارت‌و حسابی شلوغ کن. به بچه‌ها بگو حواسشون باشه.

کیهان بدون حرف سرش را تکان داد. از قبل هماهنگ کرده بودند که جز خدیو کسی در خانه‌ی دانیار نماند! خدیو آدم‌هایش را مرخص می‌کرد و نازان هر لحظه بیشتر در بُهت فرو می‌رفت. چرا حصار امن را می‌شکند؟! اگر کیهان برود... پس چه کسی حواسش به اوضاع باشد؟!

با بیرون آمدن‌شان از اتاق، با شوکت تماس گرفت. گفت خیالش از هر جهت راحت باشد، تا صبح کار تمام است! وقتی این را می‌گفت که نسبت به کلمات حس انزجار داشت. وارد مهمانخانه که شد، خدیو را دید. خدا امشب را بخیر کند! نامدار با دیدن او از خدیو فاصله گرفت. نازان جای او ایستاد:

- شاهان داره نگات می‌کنه. به خدا امشب همه‌شون مشکوکن!

خدیو همان‌طور که لیوان را روی میز و زیر انگشتانش می‌چرخاند، با اخم تندی به جایی نزدیک شاهان زل زد. سرش را کج کرد و با سر انگشت، پیشانی عرق کرده‌ی خود را لمس کرد. در همان حال زیرلب گفت:

- تا چند لحظه‌ی دیگه می‌فهمن حالم خوب نیست و می‌ریم تو همون اتاقی که ازش اومدیم بیرون!

نازان بی‌اختیار اخم کرد و غر زد:

- چرا باید این‌جا بمـ...

خدیو لیوان را محکم روی میز کوبید و با لحنی تقریباً تند میان حرف او رفت:

- حالم خوب نیست نازان، عصبی‌ام. هیچی نگو!

از تشر او و دستی که روی میز کوبیده شد، نازان ترسید. شاهان از دور به آن‌ها نگاه می‌کرد. دانیار روی مبل دونفره‌ای نشسته و با مردی که کنارش بود حرف می‌زد. از آن سوی سرسرا نگاهی به خدیو انداخت و بلند و مشتاق گفت:

- چی شد پاشا؟ فکراتو کردی؟

خدیو در سکوت به او نگاه کرد. چوب بیلیارد را شبیه عصا، زیر دستش گرفته بود و سر آن را آهسته به زمین فشار می‌داد. صدای تق‌تق ضربه‌ی چوب و سؤال یکباره‌ی

دانیار، نازان را پریشان کرد. خدیو به سکوتش ادامه داد و شاهان برای مِهترش خوش‌رقصی کرد:

- الماس هور، اول و آخر مال شماست دانیارخان. پاشا امانت‌دار خوبیه.

نازان از پشت نقاب با تعجب به خدیو نگاه کرد. «الماس هور» دیگر چه بود؟! دانیار خندید و بی‌ریا گفت:

- صاحب هور که خدیوه... ولی خب... باید دید کدوم سنگ واسه‌ش باارزش‌تره.

وقتی نگاه ناگهانی خدیو، تند و عصبی بالا آمد، دانیار پوزخند زد و با لحنی خاص اضافه کرد:

- نازان... یا هور؟

نازان یخ کرد. به چوبی که میان انگشتان خدیو فشرده می‌شد و رگی که تا بالای مچ دستش برجسته بود، خیره شد. حدس اینکه در خفا، دانیار جای نازان، الماس هور را از خدیو خواسته، خیلی سخت نبود. منتها ممکن است این الماس آن‌قدر باارزش باشد که دانیار بر سر آن چانه بزند و خدیو تمایلی به عطا نداشته باشد؟!

کیهان رفته بود. نامدار از دور حواسش به خدیو و نازان بود. چهره‌ی خدیو برزخی بود و ابروانش درهم و نگاهش به روی دانیار و شاهان تلخ! باید یک‌جوری از این خراب شده بیرون می‌زد. حالش از قیافه‌ی سفاک و مضحک شاهان بهم می‌خورد.

از روی صندلی بلند شد و وانمود کرد به خاطر مصرف نوشیدنی حالش خوب نیست. سمت درگاه رفت و نازان بعد از مکث کوتاهی پشت سر او قدم برداشت. کاراکال خرامان‌خرامان پشت سر خدیو می‌رفت که او نزدیک در اتاق زیر راه‌پله نگاهش را به حیوان داد و کوتاه و آمرانه گفت:

- پیش دانیار بمون.

با آرامش روی سر حیوان دست کشید و سیاهگوش سمت سالن برگشت. وارد اتاق که شدند، نازان فوری در را قفل کرد. نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و به خدیو خیره شد:

- در مورد الماس هور، بهم چیزی نگفته بودی!

او کت را از تنش بیرون آورد و آن را بی‌رمق روی دسته‌ی صندلی انداخت. کراوات همین‌جوری هم دور گردنش شل بود که خدیو با کشیدن دنباله، کامل بازش کرد و آن را روی زمین انداخت. اتاق هنوز همان‌طور آشفته بود! با کلافگی روی موهایش دست کشید و در حالی که سمت کاناپه می‌رفت، جواب داد:

- شنیدی که ؟

دسته‌ی پایین صندلی را کشید و با جلو آمدن تُشکِ مبل، کاناپه تقریباً شبیه تخت شد. نفسش را «ها» کرد و با بی‌حالی لبه‌ی تشک نشست. نازان پرسید:

- دانیار ازت چی خواسته ؟

خدیو از آن فاصله یک دور نگاهش را روی او بالا و پایین کرد و با اخم کمرنگی گفت:

- تو رو!

- دیگه ؟!

- هور!

نازان که وسط اتاق ایستاده بود، آرام‌آرام سمت او رفت:

- هم من... هم هور ؟!

- فقط یه سنگ!

- منو به چشم سنگ تو می‌بینه ؟!

- همون شبی که الماس‌ها رو دادم تا دست اونا نیفتی... سنگِ شانس من شدی.

دل نازان از نجوای خدیو مالش رفت. پُرغصه کنار او نشست و نقاب را از روی صورتش برداشت:

- خودتم اینو باور داری ؟

- نیستی ؟

دخترکِ بازیگوش، با وقت‌شناسی نگاهش را گره زد به تاریکی چشمانِ او و پرسید:

- مهم اینه واسه سنگ‌تراش ماهری مثل تو، باارزشم یا نه ؟

خدیو نگاهش را از روی او برداشت. با جانی از رمق افتاده، نفس بلندی کشید. به جای بوی الکل، سینه‌اش آغشته به عطر تن او شد. صورتش داغ بود، حالا سینه و گردنش. خون تحت‌تأثیر مستی و التهابِ تن، در شاهرگ می‌جوشید و او با صدایی بم می‌گفت:

- روی هور هیچ قیمتی نمی‌شه گذاشت.

- روی من چی؟

خدیو پلک زد. صدایش خش‌دار بود و زیرلب و خیلی آهسته واگویه می‌کرد:

- من با تو چه کار کنم؟

نازان شنید، اما خودش را به آن راه زد. لبخندش را فرو خورد و وانمود کرد صدای او را نشنیده است. خدیو سر انگشتانش را پشت پلک‌هایش کشید و چشمانش را با خستگی مالید:

- تا وقتی مهمونی تموم نشده مجبوریم این‌جا بمونیم. تا چند دقیقه‌ی دیگه سر دانیار گرم می‌شه و بقیه هم می‌رن رد کارشون.

- چه‌جوری از این‌جا بریم بیرون؟

خدیو به پشت پیش‌خوان اشاره کرد. جایی روی زمین:

- روی زمین یه در مخفی هست... درست زیر قفسه‌ی دوم!

نازان نگاهی به قفسه‌ها انداخت و دوباره به او خیره شد. خدیو بی‌آنکه نگاهش کند، با اخم گفت:

- هیچ کس جز من و دانیار از راه مخفی خبر نداره.

- به کجا می‌رسه ؟!

- در پشتیِ ویلا.

نازان سرش را تکان داد و مثل کسی که معمای بزرگی را حل کرده باشد، با هیجان خاصی گفت:

- برای همین به کیهان گفتی برگرده! چون می‌دونستی بیرون رفتن‌مون از این‌جا حتمیه!

او سری جنباند و با «اوهوم» کوتاهی که از پشت لب‌های بسته‌اش شنیده شد، روی تشک دراز کشید. پیشانی‌اش را با دو انگشت شست و اشاره

داد و غر زد:

- چشمام باز نمی‌شن... لعنت به ذات خرابت شاهو... مطمئنم تو لیوانم یه دارویی چیزی ریختن. انگار وسط جهنمم!

خدیو این را گفت و دستش را سمت یقه‌ی پیراهنش بُرد. رمق نداشت. نازان پرسید:

- با این حالت چه‌جوری فرار کنیم ؟

همان‌طور خوابیده، پنجه‌های هر دو دستش را شانه‌وار میان موهای خودش فرو برد و با لحنی عصبی نفس گرفت:

- موقته... فقط تا حالم اینه، بِشِم نزدیک نشو و دست نزن.

نازان لحظه‌ای نگاهش کرد. سپس لبخندش عریض‌تر شد:

- چرا؟!

خدیو لبخند او را ندید. کف دستش را وسط پیشانی فشار داد و تکرار کرد:

- همین که گفتم. دست نزن.

نازان خندید:

- از من می‌ترسی؟

- از خودم می‌ترسم.

زمزمه‌اش قلب دختر را به بازی گرفت. زل زده بود به چهره‌ی سرخ و تب‌دار خدیو و در دل می‌گفت:

- «از خودت، مقابل حسی که نمی‌خوای قبول کنی خیلی وقته بیدار شده!»

با نگاهی پرتحسر و قلبی که ضرب‌الاجل می‌کوبید، به او نزدیک‌تر شد. همان‌طور نشسته، دستش را ستون بدنش کرد و دست دیگر را روی سینه‌ی خدیو حرکت داد. تکان خوردن ناگهانی جثه‌ی بزرگ او زیر دستش، دلش را به ضعف انداخت.

رعشه‌ای کوتاه که از دست دخترک آمد و از تن او عبور کرد! صدای خدیو می‌لرزید و عصبی بود:

- بِشِت چی گفتم نازدار؟

- ئامیزی تو ئارامیم پی ده به‌خشی! «بغل تو، بهم آرامش می‌ده!»

زمزمه‌ی نازان، باعث شد او تا چند لحظه بی‌حرکت بماند. با وجود سنگینی چشمانش پلک بزند و مخمور و سرخ به نازان خیره شود.

- بهم گفتی؛ « تا صبح اسیرِ یه دیوی و یه اتاق پر از باده و مسکر؟»

خدیو هر دو دستش را روی صورت خودش کشید. مبارزه با این احساس سرکش نا به تنش باقی نذاشته بود. در حالت عادی باید با ارضای غریزه‌ی مردانه‌اش، فشار را از روی خودش برمی‌داشت، ولی... این‌جا... این‌جایی که نازان نشسته بود... سخت مقاومت می‌کرد تا دستش به قصد تصاحب پیش نرود! تحریک شدنش یک واکنش طبیعی بود. از نظر روحی شاید به برقراری رابطه با او فکر نکند، اما از نظر جسمی... همه چیز سر جای خودش بود و... داشت دیوانه می‌شد! ناخودآگاه، مرتعش و بی‌حواس پرسید:

- علی می‌دونه دخترش تو فکر مدل شدنه؟

نازان که از سؤال یکباره‌ی او تعجب کرده بود، بعد از تأمل کوتاهی جواب داد:

- اولاً تو فکرش بودم... دوماً آره، بابام می‌دونه.

- می‌دونه شدی ؟

- کاملاً نه... اما مامانم در جریانه. همتا رو هم دیده.

خدیو اندکی سکوت کرد. سخت در پی آن بود هوشیاری‌اش را از دست ندهد، اما حواسش را از روی نازان پرت کند:

- شوکت‌و از کجا می‌شناسی ؟

نازان به موقع نامدار را از سر زبانش فاکتور گرفت و جواب داد:

- وقتی اون شب اسمشو شنیدم... سعی کردم پیداش کنم.

- نامدار از کجا می‌دونست اون دختر، تویی ؟

- بعداً فهمید!

- گفت شوکت پول هنگفتی بِشِت داده!

- فقط نصفش! بقیه‌شو گفت بعد از اینکه...

لب گزید. به چه چیز اعتراف می‌کرد ؟ کار شاقی نیست که جای تعریف داشته باشد. از زمزمه‌ی مکدر و رنجیده‌ی خدیو، غصه‌دار شد:

- دلم باهات صاف نمی‌شه نازدار. با پنهون‌کاریت...

- بهت حق می‌دم!

- همین ؟

- نه می‌تونم توجیه کنم، نه می‌تونم توضیح بدم.

خدیو با تعجب به او نگاه کرد. شقیقه‌اش را با درد و بی‌حالی مالید و کوتاه پرسید:

- چرا؟

- چون اشتباه، اشتباهه. اون لحظه ترسیده بودم. فکر می‌کردم می‌تونه تصمیم درستی باشه.

- الان چی؟

نازان لبخند زد:

- الان که پیش توأم... کمتر احساس پشیمونی می‌کنم.

خدیو هاج و واج به او نگاه کرد. سپس با لحنی درمانده و پر از خشم پرسید:

- تو چرا این‌جوری هستی؟

- چه‌جوری‌ام؟!

- گاهی منطقت منو دیوونه می‌کنه. یه کاری رو بدون فکر انجام می‌دی. گندش که در اومد و پشیمون شدی، بدون توضیح گناهتو گردن می‌گیری.

لبخند نازان عسلی بود. نگاهش برق دلنشینی داشت وقتی بلوز حریر را از تن بیرون می‌آورد و بدون اینکه سرش را بچرخاند، آن را از کنار کاناپه روی زمین می‌انداخت. خیره در نگاه مسخ شده‌ی خدیو می‌گفت:

- شاید می‌خوام تو رو تحت‌تأثیر قرار بدم.

خدیو موشکافانه پرسید:

- که چی بشه ؟!

نازان سکوت کرد. جوابش شاید همان نگاه شیفته و قشنگی بود که به نگاه نافذ خدیو گره می‌زد تا نفس او را درون سینه حبس کند. خدیو اما... اختیار افکارش دست خودش نبود. اختیار حرف‌ها و نگاهش دست خودش نبود. نجوای نازان که به زبان کوردی زیر گوشش طنین‌انداز شد، ضربان قلبش بالا رفت:

- تو رووناکی منی له ناو ئەو هەموو تاریکییە! «تو نور منی، بین این همه تاریکی!»

پلک تب‌دارش را محکم بست و نگاهش را به روی نگاه دلبر و فتانِ دختر باز کرد. محو سیاهی براق و بی‌انتهای چشمان نازان بود و بریده بریده می‌گفت:

- تەنانەت مانگی شەوی چواردە... بەقەد چاوانی تو... نادرە وشیتەوە! «حتی ماه شب چهارده، اندازه‌ی چشمای تو نمی‌درخشه!»

دل افسونگر لرزید. لبخندش را با به زیر دندان کشیدن لبش، قورت داد. خدیو به حال خودش نبود. به چیزهایی معترف می‌شد که در حالت بیداری محال بود یک کلمه از آن روی زبانش جاری شود. خدیو گفته بود یواش یواش! چه کند که خودش عجول است. نه روحاً و نه جسماً مشکلی با این رابطه ندارد و عمیقاً این مَرد را می‌خواهد. یواش یواش پیش رفتن یعنی چقدر ؟! عیارش را بلد نبود!

خدیو با چشمان بسته به گردن خودش دست کشید. نازان نرم و آهسته پچ پچ کرد:

- گرمته ؟

او سرش را خیلی آرام تکان داد و نازان صورتش را با تردید جلو بُرد. لبش را جایی روی سینه‌ی خدیو گذاشت و شروعش با همین بوسه‌ی مختصر رقم خورد. خدیوی که ذهنش هوشیار نبود، اما جسمش بیدار. دختری کنارش نشسته که اجازه دارد نزدیکش شود. به بدنش دست بزند! اولین‌هایی که خط قرمزش بودند و هنوز هم هستند، اما در مقابل نازان... حصار شک و وسواس را شکسته بود. اعتماد کرده بود. وقتی بازویش را گرفت و او را آهسته روی خودش کشید، قلب نازان دیوانه‌وار می‌کوبید. نازان را برای چند لحظه میان بازوانش نگه داشت تا هم او آرام شود، هم خودش. کمی بعد، نازان را به پهلو چرخاند و بی‌آنکه چشمانش را باز کند صورتش را سمت گردن او بُرد. حرارت بدن خدیو به حدی بالا بود که نازان از روی لباس در تماس با او حس کرد همه‌ی جانش به تب نشسته و دارد می‌سوزد. در نهایت طاقت نیاورد و فوری از آغوش او بیرون آمد و نفس‌زنان روی تشک نشست. دستش را به گردنی که از جای لب‌های خدیو ذق‌ذق می‌کرد، گرفت و آب دهانش را با صدا قورت داد. قلبش تند می‌زد. به محض اینکه نازان نشست، خدیو هم نیم‌خیز شد. به آرنجش تکیه داد و با کف دست به پیشانی و صورت خودش دست کشید. نازان با محبت تماشایش کرد و او با لحنی تلخ گفت:

- کسی که همه‌ی عمر وسط آتیش زندگی کرده، چه‌جوری می‌تونه رنگ آرامش‌و ببینه ؟ مخصوصاً اگه توبه‌هاشو هم یکی‌یکی شکسته باشه.

- اگه تو رو همین‌جوری که هستی بخوام چی ؟

- کسی رو می‌خوای که صداش می‌زنن جنِ کافر ؟

نازان با لبخندی دلنشین، خیره در نگاه مخمور و مردانه‌ی او نجوا کرد:

- شاید حرفی که الان بهت می‌زنمو بعداً دیگه یادت نیاد... اما خوب یا بد، من از این جنِ کافر، با همین چهره‌ی اخمو و چشمای سیاه و نگاه مغرور... خوشم اومده. کسی هم نمی‌تونه جلوی خواستن منو بگیره.

نازان با همین چند کلمه او را تسخیر کرد. خدیو چشمانش را محکم بست. از حرکت نرم و ظریف تن او روی تن خودش، حس لذت که در وجودش ریشه کرد، بدنش منقبض شد و رگی در سرش نبض گرفت. نازان با زیرکی متوجه واکنش ناخودآگاهِ او شده بود. متوجه پنجه‌ای که نامحسوس توی کمرش فرو رفت. ماحصل بوسه‌اش روی گردن خدیو، آغوش گرم او بود. وقتی میان دستان خدیو حبس شد، لبخند زد. با توجه به شرایط او، تا همین‌جا هم که پیش رفته بودند، خوب بود.

ساعتی بعد، سر روی بازوی خدیو به خواب عمیقی فرو رفته بود که صدای زنگ موبایل هر دوی آن‌ها را از جا پراند. خدیو دستی به چشمانش کشید و نگاهش را به دنبال کتش اطراف اتاق چرخاند. نازان سرش را از روی دست او برداشت و خدیو تلوتلوخوران از روی کاناپه بلند شد. حینی که تماس نامدار را جواب می‌داد، با کف دست، شقیقه‌اش را محکم می‌مالید. هنوز مستِ خواب بود، اما هوشیارتر از قبل.

نامدار که صدای خمار و سنگین او را شنید، لحظه‌ای مکث کرد، سپس با تردید پرسید:

- خواب بودی پاشا ؟!

خدیو دستش را پایین آورد و انگشتانش را از بالای کمربند به پهلو زد. اخم‌آلود و سرد پرسید:

- چه خبر نامدار ؟

در همان حال به نازان نگاه کرد. روی کاناپه نشسته بود و با چشمان بسته موهایش را مرتب می‌کرد. نامدار گفت:

- امن و امان. ماشین پشت در منتظره.

خدیو نفس بلندی کشید و سرش را تکان داد:

- خوبه.

تماس را قطع کرد. در حالی که خم می‌شد و کراوات سیاه را از روی زمین برمی‌داشت و دور مچ تاب می‌داد، گفت:

- حاضری ؟

نازان با چشمان نیمه‌باز و چهره‌ای خواب‌آلود سرش را تکان داد. نگاهش را روی خدیو بالا و پایین کرد و پرسید:

- چی شد خواب‌مون بُرد ؟... تو خوبی ؟

او بدون حرف کت را تکان داد و آن را روی شانه‌ی نازان انداخت. وقتی سمت پیش‌خوان برمی‌گشت، با تعجیل می‌گفت:

- باید بریم. عجله کن.

نازان دلشوره داشت. خدیو قالیچه را کنار زد و دستگیره‌ی در را گرفت. دوربین موبایلش را روشن گذاشت و داخل حفره را وارسی کرد. نازان ترسیده بود. خدیو دو پله پایین رفت و دستش را سمت او دراز کرد:

- بیا.

دست سردش را در دست او گذاشت. خدیو متوجه وحشت نازان شد. یواش گفت:

- نترس. من این‌جام... بیا.

نازان کمی به او نگاه کرد. بعد سرش را تکان داد و دستگیره‌ای که کنار پله‌ها بود را گرفت. آخرین پله یک متر با کف زیرزمین فاصله داشت. خدیو در را بست و پشت سر او پایین پرید. بیرون رفتن‌شان از آن تونل اغبر و تاریک دقایق کوتاهی به طول انجامید، اما به محض اینکه در پشتی ویلا باز شد و نگاه نازان به نگاه محتاط و منتظر نامدار افتاد، نفسش را با آسودگی‌خاطر بیرون داد و در دل خدا را شکر کرد. کمی که جلوتر رفتند، خدیو با دیدن بازو و بافتِ خونی نامدار، مردد پرسید:

- زخمی شدی ؟!

نگاه نازان به دست نامدار افتاد. آستین لباسش غرق خون و بازویش را با تکه پارچه‌ی ضخیمی بسته بود. در تاریک و روشنیِ کوچه چهره‌اش خیلی مشخص نبود، اما صدایش می‌لرزید:

- بریم پاشا... بعداً می‌گم چی شده!

خدیو در عقب را برای نازان باز گذاشت و خودش جلو نشست. نامدار سراسیمه استارت زد و برگشت تا دنده‌عقب بگیرد. سپس سمت خدیو برگشت. وقتی دنده عوض می‌کرد، فرمان را ناخودآگاه میان انگشتانش فشار می‌داد. ناسوری که روی بازویش خورده بود، از فرط سوزش و درد، زیر بانداژ دل‌دل می‌کرد.

نازان در جواب مادرش که بعد از دو تماس بی‌پاسخ از او حالش را پرسیده بود، نوشت:

- «خوبم عزیزدلم، نگران من نباش. بابا چه‌طوره؟»

- «می‌خوای چه‌طور باشه؟ داره حرص می‌خوره. می‌گه دختره چرا بی‌خبر از ما برگشته کرمانشاه؟ مگه نگفتی با روشنک می‌رم شمال؟!»

- «دلم واسه شوهرم تنگ شد، برگشتم کرمانشاه.»

- «نه به اون موقع که مرغت یه پا داشت و می‌گفتی؛ نمی‌خوام ازدواج کنم... نه به حالا که شوهرم شوهرم از دهنت نمی‌افته!... فقط خدا از دلت خبر داره.»

نازان نیم‌نگاهی به صندلی جلو و جایی که خدیو نشسته بود، انداخت و دوباره به صفحه‌ی موبایل خیره شد. نوشت:

- «دخترت واسه اولین‌بار عاشق شده مامان!»

وقتی پیام را ارسال می‌کرد، قلبش تند می‌زد. ندا بی‌خبر از اشتیاقی که در چشمان نازان عیان بود، جواب داد:

- «یعنی ازدواج اولت با عشق نبود نازارکم؟!»

- «آهیر انتخاب بابا و شاه‌بابا بود. به من فقط گفتن هشت سال زمان داری اونو بشناسی.»

- «خدیو چی؟ الانم پای یه سُنت وسطه.»

- «این‌بار کسی نتونست مجبورم کنه. اگه من نمی‌خواستم، خدیو هیچ جایی تو زندگیم نداشت.»

- «پس چرا سرِ نامزدی اون قِشقرق رو راه انداختی؟»

- «تا خدیو هم منو با دلش انتخاب کنه، نه از روی اجبار. باید خودش می‌اومد تا جواب بگیره، نه خاله‌ش.»

از این مکالمه‌ی صمیمانه، خوشحال بود و راضی. حرفایی که باید گفته می‌شد و نازان از ته دل پیش مادرش اعتراف می‌کرد. ندا بعد از لحظات کوتاهی

پیام داد:

- «حقا که دخترِ خودمی. آفرین.»

با خواندن همین دو جمله‌ی کوتاه، سراسر وجودش مملو از آرامش شد. نوشت:

- «خیلی دوستت دارم مامان. به بابا هم از طرف من شب‌بخیر بگو. الان دیروقته، اما فردا حتماً زنگ می‌زنم.»

بعد از ارسال پیام، انگشتش روی پاور گوشی نشست. صفحه را خاموش کرد و نگاهش را با آسودگی‌خاطر بالا آورد و از پنجره‌ی ماشین بیرون را تماشا کرد. بی‌خبر از نامداری که نگاهش به جاده، اما تمام حواسش پیش او بود. این مدت نازان را خیلی خوب شناخته بود. می‌دانست دختر رک و بی‌پروایی است. از هیچ کار شجاعانه‌ای ابا ندارد و اهل خطر کردن است. سراسیمه به کی پیامک می‌داد ؟! نکند شوکت ؟! با این فکر، درد دستش دوچندان شد. لبش را با قدرت گاز گرفت. جوان بیچاره، تا وقتی به عمارت سفید برسند صدبار جان به سر شد. خدیو و نازان پیاده شدند و دخترکِ پُر ناز، کت خدیو را به او برگرداند و دوان دوان سمت عمارت رفت. نامدار از پنجره به خدیو نگاه کرد. او با حرکتی آهسته چشمش را از روی در برداشت. نامدار با همان صدای زخمی و نفس‌بُریده‌اش گفت:

- باید برگردم پاشا. فردا حرف بزنیم ؟

نگاه خدیو، اخم‌آلود و خسته روی صورت او به گردش درآمد و به دست زخمی نامدار رسید. لحظه‌ای تأمل کرد و با تحکم گفت:

- بیا پایین نامدار.

- اما پاشا...

- گفتم بیا پایین.

از ابهتِ صدای او حتی سینه‌ی عرش هم تکان خورد، چه رسد به نامداری که در بدترین حالت هم مطیع او بود. پیاده شد و آرام‌آرام پشت سر او از پله‌ها بالا رفت. کیهان به همدم گفته بود در اتاقش بماند. نگهبان‌ها را اطراف خانه به حالت آماده‌باش درآورده بود و خودش روی ایوان منتظر خدیو بود. با ورود خدیو، چیا واق‌واق‌کنان از سمت پله‌ها آمد و کنار پای او ایستاد. خدیو روی سر حیوان دست کشید و با لهجه گفت:

- خوشا هرماس. در نبودِ من هوا عمارتِ داشتی که، ها؟

چیا از برگشتن او خوشحال بود و دم سیاهش را تندتند تکان می‌داد. واق بلندی زد و سرش را زیر دست خدیو بالا و پایین کرد. او با محبت روی گردن حیوان دست کشید و به نامدار نگاه کرد که کنارش ایستاده و دستش را با درد فشار می‌داد. خدیو نفس بلندی کشید و گفت:

- برو تو آشپزخونه.

نامدار با درماندگی نگاهش می‌کرد. خدیو چشم غره رفت:

- گفتَمِت برو.

همان موقع نازان از اتاقش بیرون آمد. بلوزش را با بافت نسبتاً نازک سفید تعویض کرده بود. نامدار زودتر از خدیو نگاهش را از روی او برداشت. سرش پایین افتاد و بدون حرف سمت آشپزخانه رفت. خدیو رو به کیهان کرد و گفت:

- متوجه حرکت مشکوکی نشدی ؟

- نه ، خیالت راحت. نامدار چرا زخمی شده ؟!

خدیو سمت در به راه افتاد و در جواب او گفت:

- نمی‌دونم... اما انگار حالش خوب نیست.

- زخمش عمیقه ؟!

- یه نگاه بنداز. اگه دیدی جدیه زنگ بزن دکتر. من می‌رم به بچه‌ها سر بزنم. احتمالاً تا الان متوجه خروج ما از خونه‌ی دانیار شده باشن.

او سرش را تکان داد. خدیو که همراه چیا از عمارت بیرون رفت، نازان با نگرانی پرسید:

- خدیو کجا رفت ؟!

کیهان نگاهی اجمالی به او انداخت و سوی آشپزخانه قدم برداشت. لحنش آرام بود و با ملایمت جواب می‌داد:

- رفت به محافظا سر بزنه.

میان درگاه دوباره به نازان نگاه کرد، بعد سمت یکی از قفسه‌ها رفت:

- وقتی خدیو گفت تو رو بین دخترای شوکت دیده... راستش اول باورم نشد، ولی بعد که تو اتاق دیدمت...

قفسه‌ای را باز کرد و جعبه‌ی کمک‌های اولیه را روی میز گذاشت. در پس طعنه‌ای مکتوم، آهسته زمزمه کرد:

- جلب اعتماد شوکت احتمالاً کار سختی بوده!

نامدار پشت میز نشسته و سرش را روی دست سالمش گذاشته بود که از جمله‌ی آخر کیهان جا خورد. کمرش قدری صاف شد و نگاه سرخ و مرددش سمت نازان رفت. او خیلی کوتاه نامدار را نگاه کرد و با خونسردی گفت:

- وقتی صدای تو و نامدارو شنیدم، چاره‌ای نداشتم جز اینکه یه تصمیم غیرمنطقی بگیرم. آره... اصلاً کار آسونی نبود.

کیهان سری جنباند و بسته‌ی مُسکن را دست نامدار داد. او قرص را با جرعه‌ای آب بلعید و از بالای لیوان به نازان خیره شد. کیهان رو به نازان کرد و پرسید:

- خدیو وقتی فهمید... منظورم اینه واکنشش...

نازان لبخند زد:

- می‌بینی که... هنوز زنده‌ام.

کیهان با تبسمی مردانه سرش را تکان داد و در جعبه را باز کرد. وقتی بسته‌ی باند را همراه چسب و قیچی بیرون می‌آورد، با لحنی شوخ می‌گفت:

- همینش عجیبه!

نازان در سکوت به دست او خیره شده بود که صدای زنگ پیامک گوشی کیهان، حواس نامدار را پرت کرد. کیهان به صفحه‌ی موبایل زل زد، سپس نگاهش بین نامدار و نازان چرخید. به نامدار گفت:

- باید یه سر برم پیش بچه‌ها. زنگ می‌زنم دکتر...

- نیازی نیست کیهان، من خوبم. تو برو پیش خدیو!

- با این همه خونی که ازت رفته معلومه زخمت اگه کاری هم نباشه باز پدر دستتو در آوردی. می‌گی خوبم؟!

میان کشمکش آن‌ها، نازان خطاب به کیهان گفت:

- من زخمشو پانسمان می‌کنم. تو برو بیرون ببین چی شده. خدایی نکرده اتفاقی واسه خدیو نیفتاده باشه!

- نه، قضیه به نگهبان‌ها مربوط می‌شه. امروز دوتا از بچه‌ها سر یه ماجرایی می‌افتن به کل‌کل و دعوا بالا می‌گیره. خدیو یه گوشمالی کوچیک بهشون داد، اما...

نامدار با کشیدن دستش روی پیشانی تب‌داری که حالا از عرق خیس بود، با درد گفت:

- پس چرا لفتش می‌دی مرد حسابی؟ خدیو عصبیه، تو حال خودش نیست. الان حوصله‌ی هیچ کس‌و نداره، یه وقت می‌زنه بلایی سرشون می‌آره نصف شبی دوتا جنازه می‌مونه رو دستش. برو جانِ عزیزت، برو پیشش!

چشمان نازان بعد از شنیدن پیش‌بینی او، از وحشت گشاد شد:

- وای، خدا نکنه!... کیهان؟!...

کیهان که هاج و واج نامدار را نگاه می‌کرد، انگار تازه یادش آمد خدیو حالت عادی ندارد! نگاهش روی چهره‌ی نگران نازان دستپاچه بود. آسیمه‌سر از آشپزخانه بیرون رفت. نامدار که از درد عاصی شده بود، کف دستش را با عصبانیت روی کِتف چپش کوبید. نازان با عجله سمت او رفت. با اینکه دلش به هوای خدیو مثل سیر و سرکه می‌جوشید، بسته‌ی باند را باز کرد و از نامدار خواست جای زخم را به او نشان دهد. نامدار با همان چهره‌ی دردکشیده و کلافه، از گوشه‌ی چشم نگاه بی‌رمقی به او انداخت و پایین لباس را میان انگشتانش جمع کرد. سرش را با ناله از یقه بیرون آورد. نازان لباس خونی و مچاله شده را از او گرفت و داخل سطل زباله انداخت. آن‌قدر از درد عرق ریخته که رکابی مشکی به تنش چسبیده و عضلات کتف و

گردنش منقبض شده بودند. نازان با دیدن رد نه چندان عمیق بریدگی روی بازوی نامدار و آن همه خون لَخته شده دور زخم او، از ترس چهره درهم کشید و گیج و ناباور پرسید:

- با چی بُریده ؟!

او در همان حال که دست سالمش را روی میز گذاشته و با نهایت قدرت مُشت می‌کرد، لب زد:

- شیشه!

- چه‌جوری ؟!

- به خدیو همه چیو گفتی ؟!

نازان در حال باز کردن در بطری محلول، از لحن نگران و پرگلایه‌ی نامدار لحظه‌ای مکث کرد. در شیشه را آهسته روی میز گذاشت و با نظر کوتاهی که به چهره‌ی عصبانی او انداخت، جواب داد:

- در مورد خودم آره. دست و پا شکسته یه چیزایی گفتم... اما بعد سر فرصت همه چیزو واسه‌ش توضیح می‌دم.

پنبه را آغشته به محلول کرد و نامدار پوزخند زد:

- همه چیزو ؟

نازان نگاهش را از درگاه آشپزخانه گرفت. شیشه را با حرص روی میز گذاشت و تا جایی که می‌شد صدایش را پایین آورد:

- داری قضیه رو بزرگش می‌کنی نامدار!

- بزرگ هست، فقط نمی‌دونم تو چرا عین خیالت نیست؟

- منم تا قبل از اینکه بفهمم خدیو همه چیو می‌دونه مثل تو ترسیده بودم، اما... دیدی که؟ نه وحشی‌بازی درآورد، نه قضاوتم کرد. بهم فرصت داد حرف بزنم.

همان‌طور که نشسته و انگشتانش را کف دست فشار می‌داد، از کنار میز نگاهی به نازان انداخت و چشمش را روی زوایای صورت او چرخاند. نازان باند را دور بازوی او تاب می‌داد و نامدار زیرلب می‌گفت:

- از همینه که گیجم!

نازان به وقت زدن چسب روی بانداژ، به او زل زد. نامدار خیره در چشمان سیاه و مبهوت او، اضافه کرد:

- باورم نمی‌شه تو اون اتاق بلایی سرت نیاورده باشه!

نازان لحظه‌ای مکث کرد. وقتی چسب را قیچی می‌کرد، خاطرات اتاقک زیر راه‌پله در نظرش جان می‌گرفت. خدیو بلای بزرگ و شیرینی سرش آورده بود، منتها نه آن بلایی که نامدار فکر می‌کرد. بلا، سر دلش آمده بود. به عشق مبتلا شده بود. با

کشیدن انگشتش روی باند مطمئن شد که محکم چسبیده است. وقتی نگاه منتظر و دقیق نامدار را روی خودش دید، شانه‌ای بالا انداخت و با لبخند گفت:

- خدیو رو خوب می‌شناسی... اما منو هنوز نه.

- شرمنده، اما دختر عجیبی هستی. عجیب و خودسر!

- این تعریف بود؟ یا بازم بهم تیکه انداختی؟

نامدار نگاهش را با اخم کمرنگی از روی چهره‌ی متبسم او برداشت. نازان سمت سینک رفت و دست‌هایش را زیر آب شست. در همان حال، با چند کلمه خیال نامدار را راحت کرد:

- من در مورد تو هیچی به خدیو نگفتم. نگرانیت بی‌مورده.

- طاووس؟!...

دست نازان روی اهرم شیرآب ثابت ماند. شوکه و هراسیده برگشت و به نامدار نگاه کرد. او با شرمندگی نگاهش را دزدید و بابت خطای لفظی‌اش توضیح داد:

- تو این مدت فقط طاووس صدات کردم... زبونم یهو...متأسفم، یادم نبود!

- دو ساعته داری سر اینکه یه وقت پیش خدیو اسمتو نیارم واسه‌م خط و نشون می‌کشی و همه جور بهونه‌ای می‌آری... به خدا یکی می‌خواد فقط سوتی‌های خودتو بگیره نامدار!

- گفتم که... حواسم نبود. درضمن من هرگز واسه‌ت خط و نشون نکشیدم. فقط خواستم به جبران کمکم، جلوی خدیو هیچ حرفی از من نزنی.

نازان با کلافگی سمت دیگر آشپزخانه رفت. نامدار با نگاهش او را تا کنار پنجره دنبال کرد. نازان پرده را کنار زد و از پشت شیشه نگاهی به حیاط انداخت:

- خدیو می‌گه؛ شوکت به همین آسونی به یه تازه‌وارد اعتماد نمی‌کنه.

پرده را به آرامی رها کرد و سمت نامدار برگشت:

- به نظرت وقتی شوکت متوجه شه با خدیو چه نسبتی دارم و بفهمه عمداً می‌خواستم بهش نزدیک بشم... ممکنه بخواد کار احمقانه‌ای بکنه ؟

- مثلاً چه کاری ؟

- نمی‌دونم! هر کاری. شاید هنوزم به کُشتن خدیو فکر می‌کنه.

- پس حالا اسم تو هم می‌ره تو لیست سیاه.

نازان با غیظ و ناراحتی چشم غره رفت. نامدار نگاه خندانش را از روی او برداشت و در جعبه‌ی کمک‌های اولیه را بست. نازان گفت:

- ممنونم که تو دلمو خالی می‌کنی.

لب‌های نامدار به لبخندی گشاد از هم کش آمدند. نازان ابرو درهم کشید و به دست او اشاره کرد:

- ظاهراً دیگه از درد خبری نیست.

- مُسکنش قوی بود.

دخترک رو ترش کرد. وقتی به در یخچال تکیه می‌داد، نگاه نامدار به او بود و با اطمینان می‌گفت:

- از حالا به بعد کسی جرئت نمی‌کنه حتی به سایه‌ی خدیو نزدیک بشه. خبر دارن دستشون رو شده، اگه از جونشون سیر شده باشن بخوان دَم پَرِ پاشا آفتابی شن.

- پس شوکت ؟!

- ما که زدیم بیرون، شوکت هم از پانسیون رفت.

- کجا ؟!

- ناکجاآباد. فعلاً تا یه مدت تو این شهر آفتابی نمی‌شه.

- یعنی احتمال می‌دادن که نقشه‌شون نگیره و خدیو بره سروقت‌شون ؟!

- اونی که خواسته امشب همچین غلطی بکنه، پاشا رو صفر تا صد از حفظه. شوکت فقط یه واسطه بود که اونا گیر نیفتن.

- نفهمیدین اونا کی‌ان ؟

نامدار سکوت کرد. نازان با چشمان گرد شده پرسید:

- فهمیدین ؟!

نامدار با نفسی بلند از پشت میز بلند شد:

- بیخود که صداش نمی‌کنن «موکلِ عقوبت»!

نگاه سرگردان نازان در نگاه سرد او دودو می‌زد. منظور نامدار از موکل عقوبت، خدیو بود!

- هنوز به مدل شدن فکر می‌کنی؟

نازان که از سؤال یکباره‌ی نامدار شوکه شده بود، بعد از اندکی تأمل، جواب داد:

- چه‌طور مگه؟!

نامدار بی‌تعارف بود:

- استعدادشو داری.

- یه روزی بزرگ‌ترین رویای من بود... اما...

- درس اول؛ واسه رسیدن به رویاهات باید یاد بگیری از خط قرمزها دست بکشی. گاهی مجبوری.

- آره، برای همین منصرف شدم. این کار خلاف اعتقادات و فرهنگ خانوادگی من بود.

و به دنبال این حرف، نگاه طعنه‌آمیزی به نامدار انداخت و به نیت تلافی اضافه کرد:

- اما به نظر می‌رسه تو برعکس من، واسه رسیدن به آرزوهات همه‌ی خط قرمزها رو رد می‌کنی.

نامدار لبخند زد. مقابل نازان، با دو قدم فاصله از او، به یکی از کابینت‌ها تکیه داده بود و می‌پرسید:

- این‌جوری فکر می‌کنی؟

- فقط فکر نه... من تلاشتو دیدم!

لبخند نامدار نم‌نم جمع شد. نازان موشکافانه پرسید:

- تو دنبال چی هستی؟

- معلوم نیست؟

- چرا پیش شوکت کار می‌کنی؟

- شاه ماهیِ اون پانسیون منم. پول خوبی هم به جیب می‌زنم. همه‌ی اعتقاد من خلاصه می‌شه تو همین.

- به نظرت ارزششو داره؟

- از ایران که برم واسه فکر کردن به این چیزا وقت زیاد دارم.

- اما اون موقع شاید خیلی دیر شده باشه.

- برای من هیچ‌وقت دیر نیست. می‌خوام این‌کارو شرافتمندانه انجام بدم. برای همین تو فکر رفتنم.

- یعنی... منظورت از کار...!

نامدار نگاه مکدرش را با اخم پایین انداخت. از فکری که نازان در موردش کرده بود، حس بدی پیدا کرد.

- صدبار بهت گفتم، این صد و یکمین بار... من درمانگرم!

سکوت کرد. سرش پایین بود، شرم و شرمندگی را در نگاه نازان ندید. او که متوجه دلخوری نامدار شده بود، آهسته گفت:

- معذرت می‌خوام. منظوری نداشتم.

- معذرت نخواه، مقصر نیستی. این‌جا همه مثل تو فکر می‌کنن.

- نمی‌خوای از خدیو کمک بگیری ؟

- من از کسی صدقه نمی‌گیرم!

- درواقع نمی‌خوای خدیو بفهمه شاه‌ماهی شدی!

- اگه می‌دونی پس چرا می‌پرسی ؟!

نازان لبخند زد. لبخندش نامدار را حرصی کرد. با نوک کفش روی زمین ضرب گرفته بود. نازان پرسید:

- این زخم... نازِ شست کیه ؟

نامدار زیرچشمی او را نگاه کرد و بی‌میل جواب داد:

- شاهان!

نازان بی‌اراده ابرو درهم کشید و زیرلب گفت:

- چقدر ازش بدم می‌آد!

- حرومزاده‌تر از اون... شاهو برادرشه.

- واقعاً با هم برادرن ؟!

- متأسفانه!

- نمی‌دونستم. تازه امشب فهمیدم.

- بعد از طلاق، شاهان پیش پدرش می‌مونه و شاهو هم که تکلیفش معلومه. مادرش می‌شه عروس سردارخان و... بقیه‌ی ماجرا!

نازان سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد. حتی یکی شدن با خاندان بزرگ و اسم و رسم‌داری مثل هژبری‌ها هم روی رفتار و جوهره‌ی شاهو اثر مثبتی نذاشته بود. درست گفته‌اند که ذات بد نیکو نگردد، چون که بنیادش بد است. نامدار مقداری آب درون لیوان ریخت. آن را لاجرعه نوشید و پشت لب‌های خیسش دست کشید. نازان پرسید:

- این کار واسه یکی مثل تو سخت نیست ؟

نامدار لیوان را روی میز گذاشت و بی‌حواس جواب داد:

- کدوم کار ؟!

نازان حرفی نزد. نامدار به او نگاه کرد و یک لحظه ذهنش آشوب شد. با اخم تندی جواب داد:

- واسه یه خانم محترم، کنجکاوی کردن درمورد شغلی که من دارم... خیلی جالب نیست.

- چرا ؟ چون زنم حق سؤال کردن ندارم ؟

- چون یه زنِ نجیب و خوب و خونواده‌داری... نه!

- زنان خوب و خونواده‌دار، نجابت‌شونو با حرف و شعار حفظ نمی‌کنن، نامدارخان. منم فقط محض کنجکاوی پرسیدم... اصلاً فراموشش کن.

لحن نازان مغموم بود وقتی نگاه رنجیده‌اش را از روی نامدار برمی‌داشت و با قدم‌های بلند سمت درگاه می‌رفت. فقط دو قدم پیش رفته بود که صدای رگه‌دار و عصبیِ نامدار، او را از رفتن منصرف کرد:

-اولش شاید سخت باشه، شاید عذاب وجدان بگیری و راه‌به‌راه سر خودت و زندگی گندی که داری قیل و قال کنی... اما کم‌کم واسه‌ت تبدیل می‌شه به یه عادت!

نازان برگشته بود و نگاهش می‌کرد. نامدار خیره در نگاه گرفته و محزون او، تلخ و ناخوشایند ادامه داد:

- معتاد این کار می‌شی. اعتیادی که نه می‌شه ترکش کرد، نه دوست داری به خاطرش بمیری!

و به دنبال این حرف، با سری پایین افتاده از کنار او رد شد. نازان آهسته و شمرده پشت سر او رفت:

- سرنوشت آدما دست خودشونه. می‌تونی تغییرش بدی.

نامدار جایی مقابل پله‌ها ایستاد. خون زیادی از دست داده و برخلاف صورت تب‌دارش، تنش سرد بود. با این حال نجوایش آهنگ تلخی داشت:

- کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل... تقدیر ما!

نازان از صدای مرتعش او، متوجه لرز تن نامدار شد. نمی‌دانست چرا دلش برای او می‌سوزد. دخترکِ نازک‌دل سریع سمت اتاق دوید و لحظه‌ای بعد با پتوی نازکی برگشت. پتو را با لبخندی مهربان سمت نامدار گرفت. او گیج و منگ نگاهش را از روی پتو بالا کشید و به نازان داد. ستش مردد و آهسته جلو رفت. زیرلب تشکر کرد و پتو را از نازان گرفت. نمی‌توانست سرمای لعنتی را بیش از این تحمل کند. بدون تعارف پتو را روی شانه‌هایش انداخت. نفس که کشید، سینه‌اش مملو از بوی خوش لاوندر شد.

نازان که دلنگران خدیو بود، سمت در می‌رفت و نامدار با فکری آشفته وقتی به جای قدم‌های او نگاه می‌کرد، ناخودآگاه نفس عمیق کشید. یک باغستان از این گلِ خوشبو را گوشه‌ی حیاط این خانه دیده بود. خدیو عاشق لاوندر بود!

نگاهش چند قدمی جلو رفت. نازان میان در ایستاده و نگاهش به دنبال خدیو حیاط را می‌کاوید. همان موقع از ذهن نامدار گذشت؛ «خدیو، خاطر این دخترو می‌خواد!» کوتاه آمدن خدیو و خشمی که فقط مقابل نازان موفق به سرکوب آن می‌شد، فقط می‌تواند یک علت داشته باشد. عشق! از صدای قدم‌های او به خودش آمد. پتو را محکم‌تر به روی شانه‌هایش کشید. فقط همین تب و لرز را کم داشت.

خدیو جلو آمد و نازان با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟!

خدیو میان راه لحظه‌ای نگاهش کرد و در سکوت سرش را تکان داد. محکم راه می‌رفت، محکم هم حرف می‌زد. کیهان و چیا پشت سر آن‌ها می‌آمدند. خدیو به وقت رفتن سمت اتاقش خطاب به نامدار، بلند گفت:

- از پس فردا به مدت سه روز کرمانشاه نیستم. وسایلتو می‌آری ساختمون پشتی و همراه کیهان همین‌جا می‌مونی و مراقب اوضاع هستی تا برگردم.

نازان شوکه شد. سه روز رفتن و بی‌خبری از خدیو، کوهی غصه و پریشانی سر دلش نشاند. نامدار حیران و بی‌رمق، رفتن خدیو را نظاره کرد. او حتی فرصت تمسک هم

نداد که حداقل بهانه‌ای پیدا کند. دستور داده بود، باید هم اجرا می‌شد. کسی جرئت سرپیچی نداشت.

خدیو در اتاقش را نیمه‌باز رها کرده بود که در کمال تعجب نازان را صدا زد! دخترک از صدای او تکان خفیفی خورد که همان هم فقط به چشم نامدار آمد. کیهان آن لحظه همراه چیا سمت پله‌ها می‌رفت. نگاه نامدار روی نازان بود و نگاه او روی در اتاق! قلبش از فرط هیجان تند می‌زد. خدیو میان درگاه ایستاد و با اخم کمرنگی پرسید:

- چرا اون‌جا وایسادی ؟... گفتم بیا کارت دارم.

لحنش تند نبود. ملایم هم نبود. زنگ خاصی داشت. مردانه و باابهت. نازان که سمت او دوید، نامدار راهش را سوی آشپزخانه کج کرد. قبل از اینکه تبش بالا برود، باید قرصی، چیزی پیدا می‌کرد. درد رفته و تب لعنتی مانده بود!

نازان زیر سنگینی نگاه خدیو، با قلبی که پایکوبان درون سینه سازِ تعشق می‌نواخت، از جلوی او رد شد. خدیو همان‌طور که با نگاه او را دنبال می‌کرد، در اتاق را آهسته پشت سرش بست. نازان مقابل تخت ایستاد و به او زل زد. خدیو بدون تعلل کج شد و از کنار شانه‌ی او، گوی سنگی آمیتیست را برداشت. شمیم چوب کشمیری که با بوی تنش درهم آمیخته بود، دل دخترک را لرزاند. آمیتیست‌ها که میان انگشتان خدیو فشرده شدند، ترس کنج دل نازان رخنه کرد. خدیو وقتی این دو سنگ بنفش را کف دست می‌غلتاند که یا خیلی عصبانی بود، یا از بابت

اتفاقی به شدت ناراحت! حتی این نگاه عمیق هم نشانه‌ی خوبی نبود و حس خوشایندی به نازان نمی‌داد.

- چیزی شده ؟!

نگاه اخم‌آلود خدیو روی او خیره و بی‌انتها بود. نازان برق وحشت را در پستوی چشمانش پنهان کرد. فقط قلبش بود که سرسام گرفته و عجیب می‌تپید. لب زد:

- چون یهو صدام زدی... پرسیدم!

ابهت نگاه و تندی کلام او در عین خونسردی، بند دل دختر بی‌نوا را شرحه شرحه کرد. با لحن خاصی پرسید:

- اتفاقی که واسه دخترِ رعنا افتادو یادته ؟

نازان با تعجب به او نگاه کرد. در این لحظه که داشت از ترس پس می‌افتاد حتی رعنا را هم به یاد نمی‌آورد، چه برسد به دخترش!... روژان را می‌گفت! نازان با تردید سرش را تکان داد. حواسش پرت دو گوی سنگی و کوچکی بود که خدیو وقتِ رد شدن از کنار او با قدرت فشار داد. حتماً که نباید خشم و غضبت را عربده بکشی تا طرف مقابل وحشت را تجربه کند. نازان از صدای ساییده شدن همین دو سنگ هم رنگ به رو نداشت. خدیو با خونسردی ادامه داد:

- می‌دونستم از اتاقم دزدی کرده. دوربین، فیلمی که داشت از کشوی میزم پاکت رو برمی‌داشت، ضبط کرده بود.

مقابل آینه ایستاد و به دست خودش نگاه کرد. نگاه نازان روی کمر خدیو می‌چرخید. دست و دل لرزان، به خالکوبی او... به دو مارِ درهم تنیده زل زده بود. خدیو گفت:

- با این حال یه شانس دوباره دادم تا حقیقت‌و بگه.

دستش را پایین آورد و پوزخند زد. نگاهش از آینه، به نازان بود:

- ترسید. ترسی که باعث شد بدترین راه‌و انتخاب کنه. زیر بار که نرفت هیچ، به یکی دیگه هم تهمت زد.

با همان نگاه سرد و بی‌حالت یکی از سنگ‌ها را دست دیگرش داد و پشت به آینه سوی نازان برگشت:

- من اون دخترو به خاطر دزدی از خونه‌م بیرون نکردم. به خاطر اینکه از اعتمادم سوءاستفاده کرد اخراجش کردم.

سینه‌ی نازان تیر کشید. نگاهش را از روی او برداشت و سرش را پایین انداخت.

- یه زمانی کارم مجازات کردن گناهکارها بود. اونایی که خیانت می‌کردن، دروغ می‌گفتن، نارو می‌زدن...

پوزخند محوی زد و با لحن وحشت‌باری اضافه کرد:

- اونا رو بیشتر از بقیه مجازات می‌کردم.

نازان آب دهانش را قورت داد. دستی که می‌لرزید را کف دست دیگر مُشت کرد. محکم ایستاده بود. در ظاهر فقط گوش می‌داد، اما... فقط کافی بود یک قدم بردارد... با سر زمین خوردنش حتمی بود.

- به خاطر خیانت پدرم، به خاطر نداشتن مادرم، هیچ وقت نتونستم به آدم‌ها اعتماد کنم. مگر اینکه عکسش ثابت می‌شد.

با قدم‌هایی شمرده سمت نازان رفت. خیره به دختری که سرش را بالا گرفته و نگاهش در نگاه خدیو دودو می‌زد:

- پدر کیهان، مشاور پدربزرگم امین‌یل خان بود. با اینکه امین‌یل خان روی سرش قسم می‌خورد... بازم کیهان از هفت‌خان رستم رد شد تا تونست اعتمادمو جلب کنه و بشه مشاور من. سال‌های زیادی از اون زمان گذشته.

خیره در نگاهِ پریشان‌شده‌ی او، یکی از سنگ‌ها را سمت نازان گرفت. سنگ، تحت‌تأثیر حرارت دستان او به حدی گرم شده که در تضاد با انگشتان سرد نازان، شبیه تکه‌ای زغال گداخته بود! خدیو گفت:

- اما موضوع نامدار فرق می‌کرد. اونو از بچگی می‌شناختم. بدون امتحان هم پیش من سربلند بود.

اسم نامدار که از دهان خدیو بیرون آمد، شاخک‌های نازان تکان خوردند. با دلی نالان، گوش به زنگ بود و هراسیده و بیم از ادامه‌ی بازی داشت. پرسید:

- تو با نامدار نسبتی داری ؟!

خدیو بعد از مکث کوتاهی، جواب داد:

- نامدار، پسرخونده‌ی امین‌یل خان... پدربزرگِ منه!

دهان نازان از تعجب باز ماند:

- یعنی... نامدار یه جورایی داییِ ناتنیت می‌شه ؟!

- پدر و مادرشو تو تصادف از دست داده. پدرش برای امین‌یل خان کار می‌کرد. اون موقع نامدار ده سالش بود.

- اگه سرپرستی نامدار با پدربزرگت بوده... پس الان باید وضع مالی نامدار خیلی خوب باشه!

- وقتی از دنیا رفت، ثروت زیادی نداشت. همه‌ی سرمایه‌شو تو بازیِ شراکت باخته بود. شریکی که تو یه شب دار و ندار امین‌یل خان‌و می‌زنه به جیب و...

ادامه‌ی جمله‌اش نگاه سنگینی بود که در نگاه شک‌دار نازان رسوخ کرد. یک حسی به او می‌گفت؛ این آرامش قبل از طوفان است! با بدبینی زمزمه کرد:

- لطفاً برو سر اصل مطلب... چرا منو صدا زدی ؟!

خدیو در سکوت قدمی سوی او برداشت. نازان بی‌اختیار ترسید و یک گام رو به عقب رفت. پشت سرش تخت بود و خدیو بداخم و عصبانی می‌گفت:

- چندتا سؤال ازت می‌پرسم... چیزی جز حقیقت هم نمی‌خوام بشنوم.

- چه سؤالی ؟!...

- نامدارو چه‌جوری دست به سر کردی ؟

از تشرِ او، نازان تکان محکمی خورد. خدیو با خشم بی‌سابقه‌ای بازوی او را گرفت:

- سپرده بودم حواسش بِشِت باشه. گفت خونه‌ای و بیرون نیومدی.

- دروغ نگفته. واقعاً خونه بودم.

- کدوم خونه ؟

نشانه‌گیری خدیو خوب بود. با یک جمله مستقیم وسط خال زد. نازان رنگ به رو نداشت. خدیو شمرده شمرده پرسید:

- وقتی نامدار منو دور می‌زد، تو... توی کدوم خونه بودی ؟

- نامدار... نامدار هیچ دروغی بهت نگفته.

- ظاهراً آره... منتها اینکه تو کدوم خونه بودی مهمه. اینکه پیش کی بودی مهمه.

- به خونواده‌م گفتم مدتی با روشنک می‌رم سفر!

- دیگه ؟

- من تو اون خونه بزرگ شدم. قطعاً می‌دونستم چه‌جوری بزنم بیرون که نامدار نتونه پیدام کنه.

چهره‌ی خدیو برافروخته بود و صدایش مملو از خشم:

- نامدار ندید تو از خونه‌ی علی اومدی بیرون ؟

نازان به سختی آب دهانش را فرو می‌داد:

- ندید!

- اما از یه جایی به بعد فهمیده بود پیش شوکتی!

انگار سطلی آب سرد روی سرش خالی کرده باشند. اینی که روبرویش ایستاده، آدم است یا جن ؟! نکند علم غیب دارد ؟! از خشمِ خدیو به حد مرگ ترسیده بود.

- نامدار وقتی فهمید من اونجام که دیگه کار از کار گذشته بود... بعدشم که قضیه‌ی مهمونی پیش اومد...

- با همین بهونه‌ی احمقانه تصمیم گرفتی بشی یکی از دخترهای گلشن ؟

نازان اخم کرد. از درون مثل بید می‌لرزید، ولی ظاهرش را حفظ می‌کرد. مکدر و بی‌پروا به چشمان خدیو زل زد:

- شوکت دنبال دختری بود که جسارت کُشتن تو رو داشته باشه. نمی‌خواستم این فرصت‌و از دست بدم.

خدیو لحظه‌ای بی‌حرف نگاهش کرد و بعد از سکوتی نفس‌گیر، چنان با خشونت دندان‌هایش را روی هم سایید که دختر بی‌نوا چشمانش را از ترس بست و نفسش را

توی سینه حبس کرد. با فشار انگشتان او، چشمانش از درد باز شد. او در نگاه وحشت‌زده‌ی نازان با تغیر گفت:

- فرصت داشتی، جرئتشو چی؟

نازان می‌لرزید، اما زبانش مثل دشنه، تیز بود:

- آیه اومده جن می‌تونه به دست فرشته مجازات بشه؟

خدیو با فکی سفت شده او را نگاه می‌کرد. نازان با لبخندی عصبی ابرو بالا انداخت:

- نیومده!

- می‌دونستی اون کثافت‌خونه جای چه آدماییه؟

- بعداً فهمیدم!

می‌خواست صدایش به بیرون درز نکند. سرش را با خشونت بُرد زیر گوش نازان و با چه خطابی عربده‌اش را در دل کلمات ریخت و پرده‌ی گوش او را لرزاند:

- وقتی نگاتِ دادی به یه مشت عیاشِ شرف‌ندیده که دارن می‌ریزن کف اون‌جا و از هیچ خلافی هم ابا ندارن... اون‌جا بود که گرفتی پاتِ تو چه لجنزاری گذاشتی، آره؟

نازان به روی خشم او چشمانش را بسته بود:

- اون‌جا کسی با کسی کاری نداشت! تو مجازی یه گروه داشتن... اون‌جا هماهنگ می‌کردن...

خدیو چانه‌ی او را با یک دستش گرفت. سر نازان را بالا آورد و در نگاه بهت‌زده‌اش غرید:

- خوشا به شرفت! خودتو با چی تاخت زدی که قبولت کردن ؟

- خدیو ؟!

- دِ منو رنگ نکن دختر شهری. یه چی بِشِشان نشان دادی که بِشِت اعتماد کردن یا نه ؟

- جز چندتا عکس و یه مدرک جعلی، هیچی!

- کی واسه‌ت مدرک جور کرد ؟

- دوستم!

- کدوم دوستت انقدر حرفه‌ای مدرک جعل می‌کنه اونم یه روزه ؟

نازان لب فرو بست. بغض راه گلویش را بند آورده بود. از این خدیو می‌ترسید.

- نامدار به خاطر کی حاضر شد سکوت کنه ؟ دختری که قرار بوده جونِ منو بگیره ؟

اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشم نازان چکید:

- نامدار تو رو خیلی دوست داره. یه جوری واسه‌ش مهمی و احترامتو داره که حاضره بمیره... اما حتی یه سر سوزن از اعتمادت نسبت به خودش کم نشه.

وقتی از نامدار و ارادت او به خدیو می‌گفت که چانه‌اش در دست او می‌لرزید. نگاه خدیو روی چشمان بغض‌دار نازان نوسان داشت. بداخم و عصبی دستش را پایین آورد. نازان نفس عمیق کشید. خدیو اما کوتاه نیامد... خیره در نگاه او، با صدایی دورگه پرسید:

- شوکت‌و از کجا پیدا کردی ؟

- نامدارو تعقیب کردم.

- از کجا می‌دونستی قراره شوکت‌و ببینه ؟

- وقتی داشت با کیهان حرف می‌زد، شنیدم.

- چرا رفت پیش شوکت ؟

- احتمالاً واسه اینکه از نقشه‌ش باخبر بشه.

خدیو کمی به او نگاه کرد... سپس آمیتیست را با غیظ روی تخت انداخت. میان موهای خودش دست کشید. کف دستش را وسط سینه فشار داد:

- با شوکت چه‌جوری آشنا شدی ؟

نازان موجی از نومیدی و کلافگی را در چهره‌ی او می‌دید. خدیو به نامدار شک کرده بود... فقط نمی‌خواست باور کند به اعتمادش خیانت شده. مرد باهوش و بانفوذی مثل او ساده از کنار هر اتفاقی رد نمی‌شود و این پی‌جویی‌ها هم منطقی به نظر می‌رسید. نازان بیش از این طاقت مجادله با خدیو را نداشت. نه دلش می‌آمد او را با

فکر و خیالات واهی رها کند که همین‌طور حرص بخورد، نه می‌توانست علیه نامدار شهادت دهد. به او قول داده بود در ازای لطفی که در حقش می‌کند، مقابل خدیو سکوت کند و این‌کار را هم کرد. اسم او را از اعترافاتش خط زد و همه چیز را برای خدیو تعریف کرد. از نحوه‌ی آشنایی‌اش با شوکت... تا رساندن او به پانسیون گلشن و قرار ملاقاتش با شوکت در کافه! خدیو لبه‌ی تخت نشسته بود و خیره به زمین، با ابروهای گره کرده گوش می‌داد. نازان در آخر به نفع نامدار همه‌ی شک و شبهه‌ها را از روی او برداشت:

- ازش خواستم به هیچ کس چیزی نگه، گفتم این‌کار به نفع خدیوه. با این حال قبول نکرد. گفت همه چیزو به تو می‌گه. منم... ناچار شدم به خاک مادرش قسمش بدم.

خدیو سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. نازان بدون احساس عذاب وجدان، واقعیت را گفته بود. همان روز اول که نامدار همه چیز را فهمید، نازان قسمش داد. خدیو از تعصب نامدار نسبت به مادر مرحومش آگاه بود. می‌دانست قسم راستِ نامدار، خاک مادرش است و اگر سوگند بخورد هرگز آن را نمی‌شکند. بعد از شنیدن اعترافات نازان، بی‌آنکه حرفی بزند سمت حمام رفت. چهره‌اش هنوز هم سخت و نگاهش غضبناک بود. پیداست حالا حالاها از بابت پنهان‌کاری دلش با آن‌ها صاف نمی‌شود. نازان محزون و بغض‌کرده روی تخت او نشست. از پس پرده‌ی اشک به سنگی که خدیو دستش داده بود نگاه می‌کرد. صدای شرشر آب از حمام می‌آمد و

منتظر بود خدیو برگردد. دقایقی بعد، خدیو پیراهن سیاه را روی تن ملتهب و مرطوبش می‌پوشید و نازان خیره به انگشتان بی‌رمق و خسته‌ی او گلایه می‌کرد:

- تو این شرایط واقعاً تصمیم داری بری مسافرت ؟

دکمه‌های پیراهن را بست. موهایش نم‌دار و رها روی پیشانی ریخته بود. زیرچشمی نگاه کوتاهی به نازان انداخت و سمت آینه رفت. زیرلب، سرد جواب داد:

- نقشه‌ی کُشتن من، اونم توسط یه دختر فقط یه سرگرمی مسخره بود.

نازان با تعجب به او خیره شد و پرسید:

- منظورت چیه ؟!

خدیو سر انگشتش را به عطر لاوندر آغشته کرد. دو انگشت را روی هم سایید و آن را زیر بینی‌اش گرفت. نفس عمیقی که کشیده بود را آهسته بیرون داد و چشمانش را بست:

- قرار نبود کسی منو بکُشه. همه‌ش یه بازی بود.

برق از سر نازان پرید. فوری از روی تخت بلند شد:

- چی داری می‌گی ؟!

خدیو شستِ آغشته به عطر را روی نبض دست چپش گذاشت. به حالت دورانی آهسته شروع به مالیدن کرد. بعد از چند لحظه، با لحنی جدی و خشک گفت:

- اجیر کردن یه دختر واسه نزدیک شدن به منی که این جنس واسه‌م هیچ جذابیتی نداره، می‌تونه بی‌خاصیت‌ترین تله‌ای باشه که یه احمق اونو طراحی می‌کنه. می‌دونستن این نقشه شکست می‌خوره.

نازان به حالت عصبی خندید. حق نداشت از کوره در برود؟ خدیو با چند جمله آن همه زحمت و ترسی که طی این ماجرا متحمل شده بود را به هیچ و پوچ می‌گرفت!

- پس چرا این‌کارو کردن؟! چرا دنبال یه دختر بودن تا...

- تا حواس منو پرت کنن.

- از رو کی؟! از رو چی؟!

چهره‌ی خدیو به وضوح درهم شد. حالت نگاهش تغییر کرد. ملقمه‌ای از خشم و ناراحتی و نفرت. همان نگاه را با عصبانیت دور اتاق چرخاند. صدایش گرفته بود:

- امشب، درست بعد از مهمونی دانیار، دوتا از بزرگ‌ترین کارگاه‌های من توی شیراز بعد از سرقت یه سری سنگ و جواهر قیمتی... توی آتیش‌سوزی سوختن.

نازان با وحشت جلوی دهان خودش را گرفت. خدیو با پا محکم به صندلی جلوی کنسول ضربه زد. صندلی با صدای بدی به در کمد خورد. چشمان نازان گشاد شده بود. دستش را آرام‌آرام پایین آورد و ناباورانه پرسید:

- کار کی بوده؟!

خدیو جواب نداد و نازان به لحظه‌ای فکر کرد که او سراسیمه از پیش محافظ‌ها برگشته بود. حتماً همان موقع به او خبر داده بودند. با دلسوزی پرسید:

- برای همین سه روز نیستی ؟ می‌خوای بری شیراز ؟!

خدیو در سکوت، عمیق و خسته به او نگاه کرد. سمت تخت رفت و با آه عمیقی که از سینه بیرون داد، بی‌رمق نشست. نازان کنارش بود. با نرم‌دلی و محبت دستش را روی دست او گذاشت. خدیو که سرش پایین و نگاهش به زمین بود، از حرکت او شوکه شد. نازان پرسید:

- دنبال چی بودن ؟ فقط جواهر ؟

آهسته دستش را از زیر دست نازان بیرون کشید:

- راه انداختن یه موج روانی شدید واسه تحت فشار قرار دادن من!

- آخه چه‌جوری ؟!

- اون سنگا معامله شده بودن. فردا قرار بود بفرستیم دبی.

- می‌دونی کار کی بوده ؟

- کدوم نمک به حرومی عادت داره خودشو خدیو جا بزنه ؟

باز هم شاهو ؟! آن دلقکِ مضحرف چرا از این کارهای سفیهانه دست برنمی‌دارد ؟!

- نامدار گفت با شاهان درگیر شده. دستش با شیشه بُریده بود. ممکنه به این موضوع ربطی داشته باشه ؟!

- به نامدار شک می‌کنن که اون جاسوس منه. شاهان باهاش درگیر می‌شه. شیشه‌ی نوشیدنی رو می‌شکنه و ناغافل به نامدار حمله می‌کنه که...

خدیو سکوت کرد. نازان نچ‌نچ‌کنان، با غصه گفت:

- این طفلک انگار جدی جدی جان‌نثاره!

خدیو به او خیره شد. نازان تلخندی سوک لب نشاند:

- می‌گه تو مُرادی اون مُرید. در حقش چه‌کار کردی که انقدر دوستت داره ؟

خدیو سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. دل نازان با هر نگاه و حرکت او ضعف می‌رفت. بی‌فاصله از خدیو، یواش و حزین پرسید:

- بخشیدی ؟

او با اخم کمرنگی گفت:

- نه!

دخترک لجباز بود. حتی حالا که در پی دلجویی تقلا می‌کرد:

- اگه اشتباهمو جبران کنم چی ؟

خدیو که از سؤال نازان جا خورده بود، نگاه استفهام‌آمیزی به او انداخت. نازان به حق نگاه پُر ناز و قشنگی داشت. بی‌تعارف و مشتاق صورتش را جلو بُرد و گونه‌ی خدیو را بوسید. خدیو با فکی منقبض شده، چشمانش را بست و با باز کردن‌شان مسخ آن دو چشم یلدایی شد. نازان لبخند زد:

- هر کاری بخوای می‌کنم. مطمئنم ارزش این عفو رو داره.

به دنبال این حرف، انگشت اشاره‌اش را پشت دست خدیو کشید و به وقت بلند شدن از روی تخت، زیر گوش او که نفسش حبسِ سینه بود، زمزمه کرد:

- به قول خودت... یواش یواش!

*****

دفتر خاطراتش را بست و با دلتنگی روی جلد بنفش آن دست کشید. دفتر را به سینه چسباند و انتهای مداد را میان لب‌هایش گرفت. در حالی که آرام آرام پایش را روی زمین می‌کشید و تاب می‌خورد، به دانه‌های ریز و سفیدِ برف نگاه می‌کرد که زمین را تا زانو مخملی و سپیدپوش کرده بودند. خدیو صبح زود به مقصد شیراز، سمت فرودگاه حرکت کرد. توی همین چند ساعت دل نازان برای او تنگ شده بود. سه روز از دیدن خدیو بی‌نصیب خواهد ماند و با هر بار فکر کردن به این موضوع غمگین‌تر می‌شد. در چنین شرایطی فقط این دفتر و قلم، آرامَش می‌کرد. میان هر ورق از صفحات زندگی و خاطراتش، فقط نام خدیو است که مثل دُری وزین می‌درخشید. خیره به آسمان، در حال و هوای خودش غرق بود که موبایل توی

جیب پافر لرزید. نوتفیکیشن واتساپ بود. سرش را پایین آورد. سر انگشتان یخ‌زده‌اش را «ها» کرد و به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد. با دیدن اکانت ناشناسی که از دیشب راه به راه پیام داده و با حرف‌های بی‌سر و ته و مسخره، اوقاتش را زهرمار کرده بود، نچی کرد و با حرص از روی تاب بلند شد. زیرلب ناسزا گفت:

- کثافت!

نرمی شستش را با بی‌میلی روی صفحه کشید و با عصبانیت به پیام او خیره شد. نوشته بود:

- «جلوی تو نمی‌تونم صبور باشم طاووس. نمی‌خوای جوابمو بدی؟»

پوزخند صداداری زد. طاووس! نگاهش را با کلافگی اطراف حیاط چرخاند. فقط همین دیوانه را کم داشت. دوباره به گوشی نگاه کرد. انگشتش را روی صفحه پایین کشید تا به پیام اول رسید. با دیدن عکسی که او فرستاده بود، یکبار دیگر ترس همه‌ی وجودش را پر کرد. خودش را می‌دید، وسط پانسیون و کنار شوکت! مردکِ روانی زیر عکس نوشته بود:

- «خیلی خوشگلی!»

کدام احمقی یواشکی از او عکس گرفته بود؟!... اما این سؤال هم خیلی فرصت جولان پیدا نکرد. همان دیشب با پیام بعدی او را شناخت!

- «جواب چاقویی که گذاشتی تو سینه‌م، نفرت نشد طاووس. دلمو بدجور بُردی.»

بشیر بود. نوچه‌ی شوکت! نازان پیام بعدی او را خواند:

- «پاشا قدر سنگ باارزشی مثل تو رو نمی‌دونه.»

فهمیده بودند. حالا می‌دانستند نازان چه نسبتی با خدیو دارد. عمداً طاووس صدایش می‌زد تا به او حالی کند که می‌داند نقطه‌ضعفش کجاست. با دیدن همین عکس بود که سکوتش را شکست و عجولانه نوشت:

- «چی می‌خوای؟!»

- «از دل و جرئتت خوشم اومده.»

نازان جواب نداد، اما بشیر هم دست‌بردار نبود. عجب سرِ نترسی دارد مردکِ کودن که بی‌پرده هوسش را با چند جمله تف می‌کند:

- «حالا که خدیو کرمانشاه نیست، فرصت خوبی واسه آشناییه. نمی‌خوای منو ببینی؟»

- «اگه هنوز از جونت سیر نشدی، مزاحم من نشو.»

- «منو با خدیو تهدید نکن. دست اون به من نمی‌رسه.»

- «منظور من خدیو نبود، احمق. خودم از پس انگلی مثل تو برمی‌آم.»

- «به دست تو مُردن که موهبته عزیزم!»

گوشی را با غیظ پایین آورد و زیرلب تشر زد:

- عزیزمو مرض!

موبایل را داخل جیب پافر برگرداند. تازه آن موقع بود که متوجه موقعیتش شد. پشت گلخانه ایستاده بود. نفهمید کِی و چه‌جوری راهش را سمت گلخانه کج کرده بود! برف می‌بارید. کاش با خودش چتر آورده بود. پیچیدن رایحه‌ی خوش لاوندر در سرت و دست کشیدن روی این گل‌های بنفشِ زیبا در چنین هوایی حسابی می‌چسبید. با این فکر خواست سمت در گلخانه برود که یکی بی‌هوا از پشت سر به پافرش چنگ زد. قبل از اینکه فرصت کند از ترس جیغ بکشد دستی جلوی دهانش را گرفت. نازان تقلا کرد. او زیر گوشش با نفرت گفت:

- امشب... هر چی که بشه بین من و تو می‌مونه. تو رازِ منی. رازِ من!

بند دل نازان پاره شد و از ترس قالب تهی کرد. این صدا، این جمله...! ذهنش به گذشته‌ای دور برگشت. به آن شبِ نفرت‌انگیز در سیزده‌سالگی! مردی که او را وسط دیوارهای مخروبه به دیوار تکیه داده و زیر گوشش گفته بود؛ «به‌اندازه‌ی یه شب مال من باش. دنیا رو به پات می‌ریزم.» حتی مجال پیدا نکرد بغض کند، چشمانش لباب از اشک شد. دست مرد پایین افتاد. نازان فوری برگشت تا بعد از سال‌ها برای اولین‌بار چهره‌ی شیطانی او را ببیند، اما... تا سرش چرخید یک طرف صورتش چنان سوخت که برق از سرش پرید. صورتش از اشک خیس شد. موهایش را از توی صورت کنار زد. با بغض سرش را برگرداند و نگاه بهت‌زده‌اش روی لبخند کریه او بی‌حرکت ماند. با وحشت گامی رو به عقب برداشت. ناباورانه هق زد. جلد دفتر میان

انگشتانش فشرده می‌شد. او که قدمی جلو آمد، نازان با گریه جیغ زد. تا به خودش بیاید از پشت گلخانه بیرون آمده بود و روی برف‌ها سمت عمارت می‌دوید. تعادل نداشت، بین راه پایش روی برف‌ها پیچ خورد و با درد و گریه روی زمین افتاد. همین درد هم بهانه‌ای شد برای ضجه‌های مملو از وحشتش! کسی صدا زد:

- نازان ؟!...

با ترس سرش را بلند کرد. کیهان در یک قدمی‌اش ایستاده بود. او با اسلحه‌ی توی دستش سراسیمه جلو آمد و کنار نازان زانو زد. نگاه نگرانش را توی صورت او چرخاند و زیر برف نفس‌نفس زد:

- صدای جیغتو شنیدم!... چی شده ؟!

نازان به هق‌هق افتاد و بی‌حواس لب زد:

- پام...

نگاه کیهان پایین رفت. نازان مچ پایش را چسبیده بود و ناله می‌کرد. کیهان دو زانویش را روی زمین گذاشت، اسلحه را از زیر کاپشن چرم سیاه، جایی بالای کمربندش چفت کرد و دستش را سمت بازوی نازان بُرد، اما بین راه تأمل کرد. نگاهش را به چشمان گریان او داد و پرسید:

- اجازه می‌دی ؟... باید ببرمت تو.

بدنش از زور درد و سرما می‌لرزید. سرش را تکان داد. دست کیهان که روی بازوی نازان نشست، او اشک‌ریزان دفتر خاطرات را برداشت و به سینه فشار داد. به کمک کیهان از روی زمین بلند شد. از پله‌ها به سختی بالا می‌رفت. پایش که روی زمین قرار می‌گرفت دلش می‌خواست جیغ بزند، اما جلوی کیهان، با گاز گرفتن لب زیرین خود حفظ ظاهر می‌کرد.

همان موقع نامدار از خم دیوار گذشت و از زیر تراس متوجه آن‌ها شد. با دیدن نازان و حالِ بد او لحظه‌ای ماتش بُرد... سپس دوید و پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت:

- چی شده ؟!

کیهان نفس‌زنان با یک دست نازان را گرفته بود و با دست دیگر در عمارت را باز می‌کرد:

- رو برف‌ها خورده زمین.

نازان با صورتی خیس از اشک، رنگ پریده و بی‌حال، تکیه به شانه‌ی کیهان وارد عمارت شد. نامدار با عجله همدم را صدا زد. از فریاد نامدار، عاقله‌زن با ترس از آشپزخانه بیرون آمد. کیهان، نازان را روی کاناپه گذاشت. نامدار به همدم گفت برای نازان مسکن بیاورد. همدم با دیدن حال و روز نازان رنگ به رو نداشت. دلنگران و هراسیده سمت آشپزخانه قدم تند کرد. نامدار از کیهان خواست به ساختمان پشتی

برگردد و کیف او را بیاورد. گفت کیف کنار تخت است و کیهان با تکان دادن سرش با عجله از عمارت بیرون زد.

نازان پافر را از تنش بیرون آورد و شال پشمی را از روی موهایش پایین کشید. عمارت گرم بود و درد، این التهاب را تشدید می‌کرد. نامدار مقابل پای او نشست. پرسید:

- کدوم پات درد می‌کنه؟

نازان با گریه نالید:

- زنگ بزن دکتر بیاد نامدار...

نامدار با حوصله به چشمان گریان او خیره شد:

- می‌تونم حلش کنم... ولی اگه خودت بخوای.

نازان با تعجب به او نگاه کرد. مچ راستش متورم و کبود شده بود. کیهان با کیف سیاه رنگی برگشت. نامدار آن را باز کرد و نازان مرتعش و ترسیده گفت:

- می‌خوای چه‌کار کنی؟!

نامدار بدون حرف سرش را پایین گرفته و وسایلی را از داخل کیف بیرون می‌آورد. به جای او، کیهان خیال نازان را راحت کرد و با لبخند کمرنگی گفت:

- نگران نباش. نامدار کارشو بلده.

نازان با تردید به او نگاه کرد. کیهان چشمانش را با اطمینان روی هم گذاشت:

- دکتره! فقط آروم باش.

نازان جا خورد. نامدار دکتر بود؟!... به محض اینکه دست او روی پایش نشست از درد جیغ زد و با گفتن؛ «آخ» بدنش منقبض شد. نامدار پرسید:

- همین‌جاست؟

او سرش را با هق‌هق تکان داد. نامدار با دقت به جای پیچ‌خوردگی نگاه کرد:

- نمی‌تونی وزنتو روش تحمل کنی؟

- نه!

نامدار شروع به حرکت‌دادن مفصل مچ پای او در جهات مختلف کرد. همدم با مسکن آمد. نازان میان بغض تشکر کرد و قرص را با جرعه‌ای آب فرو داد. کیهان پرسید:

- در رفته؟ اگه جدیه زنگ بزنم دکتر؟

- خدا رو شکر نه. فقط تاندون رباط پاش یه کم کشیده شده.

و به صورت نازان نگاه کرد و توضیح داد:

- برای اینکه تورم کم بشه بعد از ماساژ باید مچ پاتو ببندم.

دختر بیچاره که از درد به ستوه آمده بود، میان گریه گفت:

- هر کاری می‌کنی بکن، فقط این درد دیگه نباشه. به خدا دارم می‌میرم.

نامدار فوری رو به همدم کرد و گفت:

- لطفاً یه ظرف بزرگ آب، کیسه‌ی یخ و پارچه‌ی تمیز بیار. تو خونه خرما دارین؟

- بله نامدارخان، داریم!

- پس یه زرده‌ی تخم‌مرغ و یه کم خرما و زردچوبه هم بیار.

با رفتن همدم، موبایل کیهان زنگ خورد. کسی که پشت خط بود، سراسیمه گفت:

- کیهان‌خان... چند لحظه می‌آی بیرون؟!

کیهان با گفتن؛ «الان می‌آم.» موبایل را پایین آورد. وقتی نگاه نامدار را روی خودش دید، گفت:

- یکی از بچه‌ها می‌گه بیا بیرون. برم ببینم چه شده!

نامدار سرش را تکان داد. نازان زیر چشمان خیس خود دست کشید. کیهان نگاهش را از روی او برداشت و سمت در رفت. نامدار با تأنی سمت نازان برگشت و با برداشتن شیشه‌ای از داخل کیف، گفت:

- این روغن درد و ورم پاتو کم می‌کنه. فقط طاقت بیار.

- طاقت بیارم یعنی چی؟! یعنی بیشتر از این درد می‌کشم؟

- فقط یه کم!

- فکر نکنم این پا دیگه واسه من پا بشه.

نامدار با لبخند سرش را پایین انداخت. همدم با ظرف آب و کیسه‌ی یخ آمد. کاسه‌ی مرهم و دستمال را هم کنار دست نامدار گذاشت. پریشان و غصه‌دار، رو به نازان کرد و گفت:

- اگه با من کاری ندارین برم آشپزخونه خانِم‌گیان. غذا رو گازه.

نازان بینی‌اش را بالا کشید و با آن حالش، مهربان و صبور جواب داد:

- برو همدم گیان.

همدم رفت و نامدار کمی روغن روی قسمتی که ورم کرده بود، ریخت. آرام‌آرام با دو انگشت میانی پای نازان را ماساژ داد. سپس انگشتانش را با مهارت دور مچ او حلقه کرد. نازان اول با درد لبش را گاز گرفت. حس می‌کرد الان است که از حال برود... اما کم‌کم بدنش تحت‌تأثیر مسکن آرام گرفت. قطعاً روغن مخصوص و گرمای انگشتان پرقوتی که استادانه درد را تسخیر می‌کردند و از تن بیرون می‌کشیدند، برای رسیدن به این سکون، بی‌تأثیر نبود. با آن مژه‌های خیس و تاب‌دار و چشمان متورم و حیران، به دست نامدار نگاه می‌کرد. کمی بعد مرهم با دستمال دور پایش بسته شده و روی کاناپه دراز کشیده و کیسه‌ی یخ هم روی پایش بود. در کمال تعجب، دیگر درد چندانی احساس نمی‌کرد. با صدایی که به خاطر گریه کمی گرفته بود، شوخ و دلنشین زمزمه کرد:

- ازت ممنونم. عجیبه که دیگه درد نمی‌کنه!... یا واقعاً دستت شفاست... یا یه وِردی رو پام خوندی.

نامدار نگاه قدرشناسانه‌ی او را دید و لبخند زد:

- پس حق دارن بهم می‌گن معجزه‌گر؟

نازان در سکوت، با لبخند سرش را تکان داد:

- کیهان گفت دکتری! واقعاً هستی؟

در ته‌مانده‌ی صدا و نگاهش، شیطنتی مردانه خوابیده بود:

- لابد هستم که می‌گه!

نازان فقط نگاهش کرد. هنوز منگ بود. نامدار پرسید:

- الان بهتری؟

-بهترم.

نامدار به وقت جمع کردن وسایلش، تأکید کرد:

- تا می‌تونی استراحت کن. پاتو هم ثابت نگه‌دار. هر چی کمتر روش راه بری، زودتر بهبود...

- نامدار؟...

دست نامدار روی زیپ کیف بی‌حرکت ماند. نگاهش سوی نازان برگشت. دخترک در نگاه متعجب او چانه لرزاند:

- من اونو دیدم!

یک تا ابروی نامدار بالا پرید. دستش را از روی کیف برداشت و کامل سمت نازان چرخید:

- کی‌و دیدی ؟!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نازان چکید. آب دهانش را با ترسی مشهود فرو داد و هق زد:

- بشیر!

نامدار با نگاهی متعجب کف دستش را لبه‌ی تشک کاناپه گذاشت و خیره در نگاه ترسانِ او پرسید:

- اومده بود این‌جا ؟!

نازان در سکوت پلک زد و نگاهش را از او گرفت. نامدار ابرو درهم کشید و دودل پرسید:

- مزاحمت شده ؟!

چانه‌ی نازان از بغض لرزید:

- همه‌ش این نیست نامدار!...

- یعنی چی ؟!

- تو چقدر بشیرو می‌شناسی ؟!

نامدار کمی فکر کرد و گفت:

- دست راست شوکته. زیر و بَمِ گلشن دستشه...

چهره‌ی نازان جمع شد. لحنش لبریز از نفرت و اکراه بود:

- همچین آدمِ نادرستی با چه جرئتی این اطراف می‌چرخه و هیچ کس هم جلوشو نمی‌گیره؟!

نامدار پوفی کشید و روی تشک کاناپه، کنار نازان نشست:

- بشیر، برادرزنِ بهرام‌خانه!

نازان بی‌درنگ تکیه‌اش را از کوسنی که پشت کمرش بود گرفت و بی‌توجه به دردی که ناغافل در پایش پیچیده بود، با صدایی لرزان پرسید:

- برادرِ نشمیل؟!

نامدار سرش را تکان داد و به او خیره شد. چهره‌ی نازان رنگ پریده به نظر می‌رسید. نامدار کامل سمت او چرخید:

- نازان؟!

با گلویی پر از بغض به پایی که با کِش و بانداژ بسته شده بود، نگاه می‌کرد که از صدای نامدار نگاهش آسه‌آسه بالا آمد و به او رسید. نامدار با چشمانی باریک شده لب زد:

- چرا حس می‌کنم یه جور عجیبی از بشیر می‌ترسی؟!

نگاه نامدار به چانه‌ی مرتعش او بود. به چشمان خیس از اشکِ نازان! دختری که گمان می‌کرد حتی واژه‌ی ترس هم برای چنین جنایتی حق مطلب را ادا نمی‌کند. فوبیای شدیدی که درست از همان شب به سراغش آمد. ترسِ از کرمانشاه، از کوچه پس کوچه‌های این شهر، از هر مخروبه‌ای که آجرهایش شکسته باشد، از تاریکی، حتی از صدای جیرجیرک‌ها هم می‌ترسید و همه‌ی این‌ها برای او یادآور آن شبِ نفرین‌شده بود. ده سال از آن اتفاق گذشته و از موجود کریهی که در سیزده‌سالگی قصد تعرض به او را داشت، فقط صدایی گُنگ و مردانه... و چند جمله گوشه‌ی ذهنش مانده بود. هیچ وقت چهره‌ی آن هیولا را ندید، اما حالا مطمئن بود که بشیر او را شناخته! وگرنه عین همان کلمات از دهانش بیرون نمی‌آمد که باعث وحشت او شود.

- نازان؟!

سراسیمه زیر چشمان خیس خود دست کشید. نامدار با شک به او نگاه می‌کرد:

- پرسیدم چرا از بشیر می‌ترسی؟

- مزاحمم شده!

وقتی این را می‌گفت که صدایش تحت‌تأثیر بغض، سنگین و گرفته بود. نامدار پرسید:

- فقط چون بیرون دیدیش ؟! یا اینکه...

- بهم پیام می‌ده!

نامدار اخم کرد و با لحنی عصبی پرسید:

- چی می‌گه ؟!

نازان در سکوت سرش را پایین انداخت. نامدار خیره به او سرش را کمی رو به پایین خم کرد و گفت:

- تا دیر نشده بگو اون بشیرِ بی‌همه‌چیز ازت چی خواسته ؟!... لطفاً...

- خودم جوابشو دادم.

نامدار لب‌هایش را روی هم فشار داد و تکرار کرد:

- ازت چی خواسته ؟!

قطره اشکی از سوک چشم نازان چکید. نگاهش حیا داشت وقتی آن را می‌دزدید و با سر انگشت به خودش اشاره می‌کرد. انگشتش که از روی قفسه‌ی سینه پایین افتاد، لب‌هایش را روی هم سفت نگه داشت تا هق‌هق نکند. صورت نامدار سرخ شد. دندان‌قروچه کرد و با به یاد آوردن چهره‌ی نفرت‌انگیزِ بشیر، در دل تشر زد:

- «حرومزاده!»

سپس به حالت عصبی نیشخند زد و با صدایی لرزان از خشم زمزمه کرد:

- این‌جور که پیداست فقط می‌خواستن به یه بهونه‌ای خدیوو از کرمانشاه دور کنن!

نازان سرش را بالا آورد و او بی‌آنکه تغییری در حالت چهره‌اش ایجاد کند، با انزجار اضافه کرد:

- شُغال‌ها تا بوی مجازات رسید به مشامشون، به فکر فتح قلمروی شیر افتادن!

- لابد منو هم به عنوان غرامت می‌خواستن!

میان آن همه تشویش و دغدغه، لبخند کمرنگی گوشه‌ی لب نامدار چین انداخت. نازان با کنجکاوی پرسید:

- بشیر هم با خدیو مشکل داره؟

- بشیر فقط دنبال سوده. حرف منفعت که باشه، سر ناموس خودشو هم زیر آب می‌کنه.

- سردارخان همچین لجنی رو چه‌جوری تو خونه‌ش راه داده؟!

- سردارخان خونه نیست. از صبح رفته بازار. یادته روژان یه پاکت واسه کریم دزدیده بود؟

- همون پاکتی که از کشوی میزِ خدیو برداشت؟!

نامدار با سری پایین افتاده به انگشتان درهم گره کرده‌ی خودش خیره شد. بعد از مکث کوتاهی، کف هر دو دستش را روی هم سایید و نفسش را بیرون داد:

- پشت اون قضیه بشیر بود. بشیر از کریم می‌خواد پاکت‌و واسه‌ش بیاره.

- مگه توی اون پاکت چی بوده ؟!

- یه سری مدرک مربوط به خلافایی که تو گلشن می‌شده. مثل قاچاق دختر، رد و بدل شدن مواد، قاچاق اعضای بدن... شوکت می‌دونست مدارک دست خدیوه.

- برای همین کریم‌و اجیر می‌کنن تا مدارک‌و واسه‌شون بیاره!

نامدار بدون حرف به او خیره شد. نازان سرش را طرفین تکان داد و در نگاه او، لبخندی عصبی زد و گفت:

- با این حساب که شوکت از خدا می‌خواسته یکی از دخترای گلشن رو بفرسته سروقت خدیو! همچین موقعیتی رو هرگز از دست نمی‌داده.

- شوکت واسه ضربه زدن به خدیو همیشه دنبال فرصت بود. وقتی دید دانیار کمکش نمی‌کنه، رفت سراغ شاهو!

نازان کمی به او نگاه کرد و سپس با تیزهوشی لب زد:

- برای همین تصمیم گرفتی تو گلشن بمونی. به خاطر خدیو، دنبال سرنخ بودی تا دست شوکت‌و رو کنی.

نامدار که از تعبیرِ مو به موی نازان یکه خورده بود، با حرکتی آهسته نگاهش را از نگاه او گرفت و سرش را با اخم کمرنگی پایین انداخت. نازان لبخند زد. این مَرد به

خاطر خدیو حاضر بود هر خطری را به جان بخرد! کاش خدیو از یک جایی متوجه حقیقتِ حضور نامدار در گلشن می‌شد. آن موقع شاید نامدار را می‌بخشید.

- شاهو خونه‌ی دانیار چه‌کار می‌کرد ؟

این را نازان پرسید تا به طریقی سکوت میان‌شان شکسته شود. نامدار با صدایی بم، بی‌حوصله جواب داد:

- که شاخ و شونه بکشه. مرض داره دیگه. از دردسر خوشش می‌آد.

- تو این که شاهو عقل درستی نداره شکی نیست... اما چرا باید دور و ور آدمی بچرخه که ازش متنفره ؟ اصلاً مشکلش با دانیار سرِ چیه ؟!

- سرِ قمار!

- چه‌جور قماری ؟!

- یه شب پای بساط ، شاهو می‌شه حریف دانیار. شرط‌بندی سر یه دختر به اسم تارا! دختره قبلاً با شاهو بوده ، اما بعدِ مدتی از هم جدا می‌شن و شاهو می‌ره با لعیا. وقتی دانیار سر میز یه پیشنهاد دندون‌گیر می‌ده و کُلی پول می‌ذاره وسط ، شاهو با جاه‌طلبی قبول می‌کنه و...

در حالی که نگاهش را به نازان می‌داد با لودگی اضافه کرد:

- تهش هم که معلومه کی بُرده و کی باخته.

- شاهو می‌بازه ؟!

نامدار سرش را تکان داد.

- بعدش چی شد ؟!

- همون شب یه دعوای حسابی بین دانیار و شاهو راه می‌افته. شاهو هم که قدرت مبارزه با یکی مثل دانیارو نداشته، دست از پا درازتر برمی‌گرده خونه.

- شاهان چی ؟ دانیار با اون کاری نداشته ؟

- دانیار تو کار قاچاق اسلحه‌ست. خب طبیعیه به هر کسی راحت اعتماد نمی‌کنه. منتها شاهان هم امتحانشو تو خلاف پس داده و اهل هر کثافتکاری‌ای که فکرشو کنی هست. دانیار می‌گه حضور یکی مثل شاهان تو این دستگاه لازمه، اما فقط تو زمینه‌ی آدم‌کُشی و خلاف بهش میدون می‌ده، نه بیشتر.

نازان در سکوت به دانیار و پادوی منفورش شاهان فکر می‌کرد. چقدر که از آن مردکِ چندش‌آور بدش می‌آمد. نامدار از کنار او بلند شد و کیف‌دستی را از روی زمین برداشت. به نازان نگاه کرد و به عنوان حسن‌ختام گفت:

- تا قبل از اینکه شاهو اون افتضاحو به بار بیاره و تو رو به خاطر سنگ‌های پدربزرگت بدزده، با خدیو شریک بودن... اما بعد از اون اتفاق، خدیو کم‌کم شراکتشو با شاهو بهم زد. بعد از فوت آهیر وقتی پیشنهاد خدیوو قبول کردی، از اون طرف تب انتقام افتاد به جون شاهو. واسه همین رفت سراغ شوکت...

با باز شدن در و واق بلندِ چیا، ادامه‌ی حرف در دهان نامدار ماسید. کیهان از درگاه رد شد و چیا هم پشت سر او آمد. نگاه نازان روی چیا بود. کیهان با چهره‌ای مصمم، در حالی که برف‌های نشسته‌ی سرِ شانه‌اش را با دست می‌تکاند، سمت نازان آمد و بی‌مقدمه از او پرسید:

- اون بیرون بشیرو دیدی؟!

نازان از سؤال یکباره‌ی او شوکه شد. نامدار جای او پرسید:

- چه‌طور مگه؟

- یکی از بچه‌ها دیده که بشیر می‌خواسته به نازان حمله کنه!

نگاه نامدار لحظه‌ای سمت نازان رفت و دخترک با حواس‌پرتی از کیهان پرسید:

- بشیرو گرفتن؟!

- بچه‌ها نزدیک کانال ردشو زدن. پیداش می‌کنیم... با هم درگیر شدین؟

نازان عصبی بود. دستش را روی پا مُشت کرد و با استرس لب زد:

- فرار کردم.

کیهان نفس بلندی کشید و نامدار با توجه به جزئیات پرسید:

- از خدیو خبری نشد؟

نازان فوری سرش را بالا گرفت و به کیهان نگاه کرد. او موبایل را داخل جیب کاپشنش گذاشت و جواب داد:

- پیش بچه‌ها که بودم زنگ زد.

- قضیه‌ی بشیرو بهش گفتی ؟

کیهان سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. رنگ از رخ نازان پرید. نامدار با کنجکاوی پرسید:

- واکنشش چی بود ؟!

- وقتی می‌گه تا شب قبرش کنده باشه، یعنی...

چشمان نازان از تعجب گشاد شد. نامدار پوزخند زد:

- یعنی فاتحه‌ش خونده‌ست.

کیهان سرش را تکان داد. نگاهش را با تأخیر از روی نازان گرفت و عقب‌گرد کرد. ظرف غذای چیا را از روی میز برداشت و آن را جلوی حیوان گذاشت. از پارچ مقداری آب داخل کاسه‌ی مخصوص سگ ریخت. نازان، خجول و شرمنده به کیهان و نامدار نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- از هردوتون ممنونم. بابت اتفاقی هم که امروز افتاد معذرت می‌خوام. انگار ناخواسته شما رو تو دردسر انداختم.

لبخند نامدار به روی او گرم و دوستانه بود. نگاه صمیمی او روی نازان، نظر کیهان را جلب کرد. در حالی که به سر چیا دست می‌کشید، نگاه کش‌دار و عمیقش را از روی نامدار برداشت و به نازان خیره شد. دخترک سرش را پایین انداخته و با چهره‌ای محزون به پای آسیب‌دیده‌ی خودش نگاه می‌کرد. کیهان نفس عمیقی کشید و هوشمندانه جواب داد:

- در نبود خدیو، محافظت از تو به من و نامدار محول شده. اگه کاری هم انجام می‌دیم صرفاً از روی وظیفه‌ست. به دستور خدیو عمل می‌کنیم.

نامدار که سرش را برگرداند و نگاه خیره‌ی کیهان را روی خودش دید قدری جا خورد، اما حرفی نزد. لبخندی مصلحت‌آمیز روی لب آورد و نگاهش روی نازان برگشت:

- به یکی از رُفقام که تو فروشگاه تجهیزات لوازم پزشکی کار می‌کنه می‌سپرم همین امروز یه جفت عصای طبی بفرسته. بهتره یه مدت با عصا راه بری تا به پات فشار نیاد.

نازان قدرشناسانه پلک خواباند و با لبخند از او تشکر کرد. نامدار سرش را تکان داد. زیرچشمی نظر کوتاهی به کیهان انداخت و زیر سنگینی نگاه او از عمارت بیرون رفت. کیهان با لحظه‌ای درنگ پشت سر نامدار قدم برداشت. روی ایوان، بلند او را صدا زد و در را پشت سر خودش بست. پای نامدار روی اولین پله بی‌حرکت ماند. آهسته سوی او برگشت و با چهره‌ی جدی کیهان مواجه شد. کیهان از لبه‌ی کاپشن

چرم، شستش را بندِ جیب شلوار کتان سیاه کرد و خیره در نگاه بی‌حالت نامدار پرسید:

- چیزی هست که به من یا خدیو نگفته باشی ؟

- راجع به ؟!

- شاید نازان!

قلب نامدار به یکباره بنای تپیدن گذاشت. سیب گلویش به وقت بلعیدن آب دهان تکان خورد و این از نگاه تیزبین کیهان مخفی نماند.

- منظورت چیه ؟! چی می‌خوای بگی کیهان ؟!

کیهان قدمی سوی او برداشت. لحنش تند نبود. درست مثل بزرگتری که قصد نصیحت دارد، شمرده شمرده به او تفهیم می‌کرد:

- انقدری شناختمت که دارم اینو می‌گم. می‌دونم پاش بیفته هم حلال‌خورده‌ای، هم سربراه... اما اگه لج کنی دیگه راه‌و از بیراهه تشخیص نمی‌دی.

- روشنم کن کیهان، اینایی که می‌گی چه ربطی به من یا نازان داره ؟

کیهان روی همان پله‌ای که او بی‌حرکت مانده بود، ایستاد. صورتش را جلو بُرد، با سر انگشت تخت سینه‌ی نامدار زد و با صدایی آرام‌تر از حد معمول گفت:

- این دختر زنِ خدیوه. اگه فکر کردی ازدواج‌شون مصلحتیه و دو صباح که بگذره از هم جدا می‌شن، سخت در اشتباهی.

نامدار از اشاره‌ی مستقیم او یکه خورد. هاج و واج کیهان را نگاه می‌کرد و او با لحنی جدی می‌گفت:

- متوجه علاقه‌ی خدیو نسبت به نازان شدی. نرمشی که فقط جلوی این دختر نشون می‌ده رو هم تو دیدی، هم من.

نامدار با کلافگی به صورت خودش دست کشید. پشت گردنش را فشار داد و از بالای پله‌ها نگاهش را اطراف حیاط چرخاند. هرم داغ نفسی که می‌کشید در هوا بخار می‌شد. کیهان گفت:

- خدیو تا شب برمی‌گرده عمارت. حدس بزن به خاطر کی؟

نگاه نامدار یک گوشه از حیاط ثابت ماند. سپس آرام‌آرام سمت کیهان برگشت. او ادامه داد:

- تا فهمید بشیر با زنش چه‌کار کرده گفت قبرشو وسط خونه‌ی بهرام‌خان بِکَنین. تا شب نشده اون قبر باید حی و حاضر باشه نامدار. روشنی یا روشن‌ترت کنم؟

- من هیچ خطری واسه نازان ندارم کیهان. قسم می‌خورم حتی یه بار به چشم بد نگاهش نکردم. اگه منظورت اینه...

- از این دختر فاصله بگیر نامدار!

وا رفت. با قلبی که توی سینه به درد آمده بود پرسید:

- چرا ؟!

- ممکنه از روی عادت کاری بکنی که نه در شأن توئه، نه در شأن نازان. خدیو سرِ ناموس با احدی شوخی نداره.

لبخندی تلخ، گوشه‌ی لب نامدار را کج کرد:

- داری می‌گی کثافتکاری عادتم شده ؟

صورتش تا گردن سرخ بود. «بر شیطون لعنت»ی که گفت و با غیظ مُشتش را گره کرد و کوبید روی نرده‌ی سنگیِ تراس، باعث شد کیهان کمی از موضعش فاصله بگیرد:

- می‌دونم کاری نمی‌کنی خدیو ازت ناامید بشه... اما...

- این دختر انقدر پاکه که من حتی به خودم اجازه نمی‌دم راجع‌بهش فکر...! دِ لعنت به هر کی که بی‌شرفی می‌کنه و نامردی تو ذاتشه.

- چرا انقدر باهاش صمیمی هستی ؟ از کجا ؟ چه‌جوری ؟

نامدار دندان روی دندان سایید. برای کیهان احترام زیادی قائل بود و نمی‌خواست جلوی او دانه‌درشتی کند. کیهان که از حضور نامدار در گلشن اطلاعی نداشت.

- من کثیف و نامرد نیستم کیهان. نون و نمکِ پاشا رو خوردم. نمک نمی‌خورم نمکدون بشکنم.

- دله داداشِ من، دله. افسارش که دست خودت نیست. یهو دیدی رَم کرد و قیامت شد.

- رَم نکرده، مِن‌بعدم نمی‌کنه. بخوام افسارشو ول کنمم باز می‌دونم انقدر حالیشه که چشمش هرز نپره رو ناموس کسی.

کیهان کمی به او نگاه کرد و با نفسی بلند سرش را تکان داد. نامدار دلخور و مکدر زمزمه کرد:

- توجه من به نازان پشتش حساب و کتابه. نمی‌شه بدون اینکه نگات هرز بره با یه دختر حرف بزنی؟

- با جنس مخالف راحتی و اینم به اقتضای کارته، درست... اما جنس مخالف داریم تا جنس مخالف، نامدار. در همین حد حواستو جمع کنی، باقیش حله.

او خیره در نگاه جدی کیهان سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد. کیهان دستش را سر شانه‌ی نامدار زد و در حالی که از کنار او رد می‌شد و از پله‌ها پایین می‌رفت، گفت:

- راه بیفت که تا شب کلی کار داریم! عجله کن.

نامدار با چهره‌ای پکر و ابروهای جمع شده پشت سر او قدم برداشت:

- زیر این برف و تو این سرما ؟ لابد قراره برف پارو کنیم ؟!

کیهان خنده‌ای کرد و دوتا از محافظ‌ها را صدا زد. کمی بعد، نامدار سردرگم و حیرت‌زده به کیهان نگاه می‌کرد که به نگهبان‌ها دستور می‌داد بیل و کلنگ بیاورند و با دست به حیاط خانه‌ی بهرام‌خان اشاره می‌کرد! با این حساب انگار جدی‌جدی قیامتی در راه است!

*****

با احساس اینکه کسی روی موهایش دست می‌کِشد، آهسته پلک زد. چشمانش هنوز تمنای خواب داشتند، اما با وجود آن گرمای لذتبخشی که در تضاد با دمای متعادل اتاق بود، حس خوشایندی پیدا کرد. عطر آشنای او را نفس کشید. رایحه‌ی خوشِ اسطوخودوس که به وقت کشیده شدن دستش روی موهای نازان، از روی نبضش در سر او می‌پیچید. ناباورانه پلک زد و کمی خودش را بالا کشید:

- سلام!... کِی برگشتی ؟!

تلاش می‌کرد بنشیند. خدیو با گرفتن شانه‌های نازان، او را کمی بالا کشید. نازان با تشکر خواست به تاج تخت تکیه دهد، اما خدیو دستش را از پشت او برنداشت. دخترک لبخند دلنشینی زد و خدیو با لحن سنگینی خیره در نگاه او پرسید:

- خوبی ؟

دل نازان با همین یک کلمه‌ی به ظاهر ساده، ضعف رفت:

- الان آره... تو این‌جایی... پس خوبم.

پیراهن دو بنده‌ی ساحلی سفید به تن داشت. پایش با وجود بانداژ راحت توی شلوار نمی‌رفت و چاره‌ای نداشت جز اینکه مدتی در خانه پیراهن بپوشد.

- چی باعث شد توی کمتر از بیست و چهار ساعت برگردی به قلمروی پادشاهیت و قید سه روز سفر کاری رو بزنی ؟

به فاصله‌ی یک وجب از چشمان خدیو، با نگاهی منتظر تماشایش کرد. خدیو اما غیرقابل پیش‌بینی بود. با اخم کمرنگی پرسید:

- بشیر چرا اومده بود این‌جا ؟

بند دل نازان به اندازه‌ی تار مویی باریک شد:

- نمی‌دونم!

- بِشِت آسیب زد ؟

- نتونست!

- خواست و نتونست ؟

چانه‌ی نازان جمع شد. نگاهش محزون بود و شیرین:

- فرار کردم. کیهان به موقع رسید.

نگاه خدیو پایین رفت. پتو را از روی نازان کنار زد و به پای او خیره شد.

- نامدار گفت تا یکی دو هفته‌ی دیگه عین روز اولش می‌شه، اما درد می‌کنه. بدون مسکن نمی‌تونم بخوابم.

این را نازان گفت و خدیو سرش را بالا گرفت. نگاه‌شان که در هم گره خورد، نازان عاشق‌تر شد. خدیو سفرش را به خاطر او لغو کرده بود و پشت همین عکس‌العمل، دنیایی حرف ناگفته مستور بود که اگر نگاهت عمیق باشد، می‌فهمی این‌کارش تا چه اندازه ناب و ارزشمند است.

- سال‌ها پیش، شب عروسی دخترِ کیومرث‌خان... درست پشت دیوار اون خونه یه آلونک با آجرهای شکسته بود.

اسم عروسی دخترِ کیومرث‌خان که آمد نازان خشکش زد. نگاهش با هراس عجیبی روی لب‌های خدیو نشسته بود.

- مردم می‌زدن و می‌رقصیدن... صدا به صدا نمی‌رسید...

نازان پلک خواباند. دستش ترسان و لرزان روی قفسه‌ی سینه نشست. یادش رفته بود خدیو نوه‌ی سردارخان است و سردار پسرعموی کیومرث‌خان! ده سال است که رابطه‌ی دوستانه‌شان با کیومرث‌خان را از یاد بُرده فقط برای اینکه آن شب را فراموش کند.

- داشتم برمی‌گشتم سمت خونه که از دور صدای جیغ یه دخترو شنیدم. یه پُشته آجر ریخته بودن جلوی در. دستم رفت سمت یکی از آجرها و دویدم سمت آلونک

که دیدم یه دختر با وحشت از مخروبه زد بیرون و با گریه رفت سمت خونه‌ی کیومرث‌خان!

اشک صورت نازان را خیس کرده بود. خدیو با همان چهره‌ی اخم‌آلود روی موهای او دست کشید. این حرکتش شاید به قصد نوازش بود، اما بلد نبود. نه لطافتی به خرج می‌داد، نه بلد بود آرامش کند. خیره به مژه‌های تاب‌دار و سیاهِ دختر که عجیب به پوست سفید و مهتابی‌اش می‌آمد، ادامه داد:

- تنِ‌لشی که افتاده بود به جونِ اون دختر... با سر و وضع زشتی درگاه آلونک‌و چسبید و افتاد به عربده‌کشی. چند قدم اومدم جلو... منو که دید کُری‌خونی از یادش رفت.

نازان پلک زد. تیرِ نگاه بارانی و غصه‌دارش دل خدیو را زیر و رو کرد. دست سرد نازان را میان هر دو دست خودش گرفت. حلقه‌ای که به وقت نامزدی، در گلخانه و کنار لاوندرها دست نازان کرده بود را با سر انگشت لمس می‌کرد و می‌گفت:

- به لطف همون آجر، سر بشیر شیش تا بخیه خورد. وقتی مزاحمت شد، تونستی جای زخمو رو پیشونیش ببینی؟

نازان هق زد. اشک بود که صورت زیبا و معصومش را می‌شُست و او خیره در نگاه کلافه‌ی خدیو زمزمه می‌کرد:

- اون کسی که ده سال پیش... با اومدنش باعث شد بشیر بترسه و منو ول کنه... تو بودی؟!

خدیو در سکوت فقط نگاهش کرد. نازان به هق‌هق افتاد. خدیو توده‌ی بدخیمی که ته گلویش چنبره زده بود را به سختی بلعید. تخم چشمانش سرخ بود و با صدایی خش‌دار غرولند می‌کرد:

- گریه نکن. از اینکه یه زن جلوم گریه کنه متنفرم!

نازان با گریه لبش را گزید. خدیو او را سمت خودش کشید و خیره در نگاه غمگینش نفس زد:

- سنگِ روی انگشترت آمیتیسته. تو زندگیم از الماس گذشتم، اما از آمیتیست نه.

ضربان قلب نازان به فراز و فرود شیرینی رسیده بود. خدیو صورتش را نزدیک‌تر بُرد:

- هر کسی لیاقت این سنگ‌و نداره، دختر شهری.

- چرا؟!

نگاه خیره‌اش روی چشمان سیاه دختر، بند شد. لحنش گیرا و مردانه بود:

- چون واسه‌م عزیزه... چون بِشِم آرامش می‌ده. کاری که تو داری با دلم می‌کنی.

بغض نازان بار دیگر آب شد. قبل از اینکه خدیو غرغر کند و بگوید گریه نکن، او درد پایش را نادیده گرفت و پیشانی‌اش را به شانه‌ی او تکیه داد. های‌های گریه می‌کرد. خدیو با اخم روی موهای نازان دست کشید. با لحنی مکدر واگویه می‌کرد:

- مادرم همیشه گریه می‌کرد. تو گریه نکن.

دل نازان از غم صدای او گرفت. کمی به آن حالت ماند تا آرام شود. آرامش خدیو گاهی بسته به دو گوی سنگی بنفش بود و آرامش نازان گروی همین دو دستِ مردانه. آغوش خدیو می‌توانست برای او تا این اندازه دوست‌داشتنی باشد.

کمی بعد، سرش را از روی شانه‌ی خَدیو بلند کرد و با صدایی مرتعش از بغض پرسید:

- یه چیزی رو بهم نگفتی. از کجا فهمیدی اون دختر... منم ؟!

تار مویی که روی پیشانی نازان افتاده بود را کنار زد. با اخم گفت:

- من فقط یه دخترِ علی می‌شناسم. اونم تویی.

نازان میان بغض، دلبرانه خندید. نگاهش با وجود آن همه اشک می‌درخشید. خدیو ادامه داد:

- وقتی با آهیر نامزد کردی فهمیدم. بشیر اسم تو رو آورده بود.

- دنبال یه خرگوش اومدم تو باغ. چند دقیقه بعد دیدم از خونه‌ی کیومرث‌خان خیلی دور شدم. خواستم برگردم که یه دفعه یکی از پشت سر جلوی دهنمو گرفت و... منو تو تاریکی بُرد سمتِ...

نازان چانه لرزاند و خدیو بی‌آنکه حواسش باشد، با تعصبی که انگار این حجم از پرمایگی‌اش مختص به مردان کورد بود، پرسید:

- باهات کاری کرد؟

نگاه نازان بارانی شد. سرش را طرفین تکان داد:

- تو اومدی... نتونست...

خدیو نفس بلندی کشید و همان موقع روی گوشی‌اش پیامک آمد. نگاه عمیقی به نازان انداخت و موبایل را از جیب کُتش بیرون آورد. با دیدن تصویری که نامدار فرستاده بود، اخم غلیظی وسط دو ابرویش چین انداخت. به تصویر قبری زل زده بود که نامدار و کیهان به دستور او وسط حیاط خانه‌ی بهرام‌خان کنده بودند. خدیو از روی تخت او بلند شد. دخترک گفت:

- می‌شه یه کم دیگه بمونی؟

- باید برم.

- دلم واسه‌ت تنگ شده بود. خوب شد که برگشتی.

خدیو به او نگاه کرد. نازان با پشت دست زیر چشمان خیس خود دست کشید. شاید چهره‌اش در این لحظه آن‌قدر معصوم و خواستنی شده بود که خدیو هیچ علتی برای واکنشِ ناخودآگاهش پیدا نکند. مَست شود در هوایی که با آن مأنوس نبود، اما قلباً ارتباط می‌گرفت. در یک واکنش عجیب، کج شد و دستش را زیر چانه‌ی نازان زد و مقابل نگاه متعجبِ او، پیشانی نازان را بوسید. بوسه‌ای که عمر و قوامش شاید به اندازه‌ی پلک زدنی بود، اما همان یک تلنگر هم زلزله‌ای عظیم به پا کرد. ضربان قلبی که بالا رفت و چهره‌ای که از سرخیِ شرم، زیر حرارت نگاه مردانه‌ی او لاله‌گون شد. خدیو هم انگار کاری که کرده بود را باور نداشت. گیج و منگ عقب‌عقب رفت و لحظه‌ای بعد سراسیمه در اتاق او را پشت سرش بست. نگاه متحیر و به اشک نشسته‌ی دخترک روی درِ بسته ثابت ماند. اشکی که پشت قدم‌های خدیو از چشمانش چکید، عاری از هر غم و حزنی بود. ناباورانه لبخند زد. نور بر تاریکی پیروز شده بود. مردد و لرزان دستش را روی پیشانی کشید. جای بوسه‌ی او را احساس کرد و به همان سرعت قلبش ستاره‌باران شد.

شاخه‌ی خشکیده‌ی درخت انار را کنار زد و با رها کردن آن، اندک برفی که سرِ شاخه نشسته بود سُر خورد روی شانه‌اش. زیر بارش برف، یقه‌ی پالتوی سیاه را کمی بالا کشید. قدم‌هایش محکم بود و جثه‌ی تنومندش راست‌قامت. نگاهش به حیاط خانه‌ی بهرام بود و قبرِ خالی و کُپه خاکِ کنار گور و برفی که نرم‌نرمک سپیدپوشش می‌کرد. بهرام روی هشتی ایستاده بود. نشمیل پایین پله‌ها، بر سر و صورت خود

می‌کوبید و با گریه جیغ می‌زد. دست و پای بشیر را با زنجیر بسته بودند و جعبه‌ای نسبتاً بزرگ شبیه تابوت کنارش بود. کیهان و نامدار به فاصله‌ی دو قدم از گودال، نزدیک تراس ایستاده و به خدیو نگاه می‌کردند. با جلو آمدن او، آن‌ها هم نزدیک‌تر شدند. خدیو مقابل بشیر ایستاد. نگاهش را با تأمل از چهره‌ی پُر نفرت و عصبیِ بهرام گرفت و به بشیر خیره شد. نشمیل تا چشمش به او افتاد، ضجه زد:

- خدا ازت نگذره، کافرِ مُلحِد. جن پیش تو حوره.

خدیو واکنشی نشان نداد. مستقیم به چشمان بشیر زل زده بود و نگاه گریزان از وحشتِ او را می‌کاوید. نشمیل با تضرع دستش را به زمین گرفت و بلند شد:

- داداشِ بیچاره‌ی من چه هیزمِ تری بهت فروخته ظالم؟

خدیو پوزخند زد. بی‌آنکه نگاهش را از روی بشیر بردارد، با حرکت آهسته‌ی سر به نشمیل اشاره کرد و خطاب به بشیر پرسید:

- از گناهت نگفتی بِشِشان؟

بشیر که از ترس زبان به دهان گرفته بود، در آن هوا با صورتی خیس از عرق چشمانش را بست. نشمیل که حال زارِ او را دید، مُشت بر تخت سینه‌ی خودش کوبید و به خدیو نگاه کرد:

- خدا لعنتت کنه، کاش تو می‌مُردی جا اون زنِ بدبخت.

خدیو اخم کرد. سر نشمیل با گریه سمت بهرام چرخید:

- نمی‌خوای جلوشو بگیری ؟ دِ آخه به تو هم می‌گن مَرد ؟

سر خدیو بالا آمد و نگاه بهرام را روی خودش دید. او چهره درهم کشیده و دستانش را پشت کمر قلاب کرده بود. سکوتش بوی ترس می‌داد. هر چند دل خوشی هم از برادرزنِ حرام‌لقمه‌اش نداشت و نمی‌خواست با یک دخالتِ احمقانه، جان خودش را به خطر بیاندازد. نشمیل که سکوت او را دید، با نفرت بیشتری به خدیو نگاه کرد و صدایش را پشت سر انداخت:

- فکر کردی می‌تونی بلایی سر داداشم بیاری ؟ داداشم پشتش به کله‌گنده‌ها گرمه... اگه خون از دماغش...

خدیو خیره در چشمان نشمیل، با صدای رعب‌آوری خطاب به بهرام، طوری با لهجه‌ی کوردی تشر زد که نشمیل از ترس به سکسکه افتاد و قدمی عقب ایستاد!

- به زنت حالی کُ بهرام‌خان که غرشمالیشِ ببره یه جای دیه... به نفعشه صداشِ نِکِشانه سرش اگه هنو از جانِش سیر نی... وَاِلا یه طوری عجلِ مِیارَم بالا سرش که خودت مجبور شی با همی بیل و کلنگ، وَردِستِ بِرارش گورِشِ بِکنی.

نگاه نشمیل با تردید سمت هشتی برگشت و دوباره به خدیو نگاه کرد. خدیو با کنار پا به تابوت کوبید و داد زد:

- زِر زِراتِ خفه موکُنی تا تو نَم با این خشوک چال نَکِردم.

نشمیل روی اولین پله افتاد. حالا فقط گریه می‌کرد، دیگر جرئت سخن‌وری نداشت. خدیو انگشتر شکنجه را دور انگشت اشاره تاب می‌داد. خیره در چشمان بشیر، فندک را از جیب پالتو بیرون آورد. چندبار درپوش زیپو را باز و بسته کرد و در نهایت شعله‌ی باریک فندک را زیر انگشتر گرفت. سرش را روی شانه‌ی چپ کج کرده بود، بداخم و باکنایه می‌گفت:

- گفتن سزای گناهکار، آتیشِ جهنمه... چه جهنمی بدتر از جایی که شیطان نفس می‌کِشه ؟

نگاه وحشی و سرکش خدیو سمت تراس رفت و خیره در نگاه بهرام، خشن و تلخ ادامه داد:

- حاشا به غیرتت بهرام‌خان... امروز، جلو چشای خودت وسطِ حیاطِ خانه‌ت گفتم گورِ نامَردی رو بِکَن که چشش چرخیده روی ناموست. چَنی خرج شرفت کردی ؟

نشمیل ماتش بُرد. بهرام لب‌هایش را روی هم فشار داد. خدیو پوزخند زد:

- چَنی ؟ مُفت... دِ تو شه می‌دانی ناموس چیزهَ که بِتانی غیرت نشان بدی ؟

بهرام با فکی منقبض شده، نعره‌زنان نشمیل را صدا زد. زن با گریه به او نگاه کرد و بهرام داد زد:

- نشستی چیزهَ نگاه کنی ؟ بیا برو تو. پاشو زن.

نشمیل به هق‌هق افتاد، اما تکان نخورد. بهرام نگاه کینه‌کِش و غضبناکش را از روی خدیو برداشت و با گرفتن بازوی نشمیل او را کشان‌کشان سمت خانه بُرد. نشمیل جیغ می‌زد و نفرین می‌کرد... اما حریف بهرام نبود. در خانه با ضرب بسته شد و نگاه خدیو آهسته پایین آمد. نطق بشیر باز شد. صدایش می‌لرزید:

- نمی‌دونستم زنته. شب عروسیت... ایران نبودم... ندیدم...

خدیو سمت او قدم برداشت. بشیر سراسیمه شد:

- سردارخان منو این‌جا راه نمی‌داد، پاشا. نه اون موقع که زن آهیر شد دیدمش... نه...

- وقتی پاتو گذاشتی تو حریم من چی؟ وقتی بِشِش حمله کردی و زدی تو صورتش... نفهمیدی یا خودتو زدی به نفهمی؟

- غلط کردم پاشا، بگذر. به سرت قسم فقط می‌خواستم...

خدیو میان حرف او به نامدار اشاره کرد:

- دهنشو ببند.

نامدار با عجله جلو آمد و دستمالی از جیب کاپشن بیرون آورد. بشیر داد زد:

- خبط کردم پاشا!... غلط کردم...

نامدار پشت سرش قرار گرفت. بشیر دست و پا بسته تقلا کرد و خطاب به او با حرص گفت:

- به شوکت هشدار داده بودم بهت اعتماد...

نامدار سراسیمه دستمال را جلوی دهان او انداخت و پشت سرش محکم گره زد. نگاهش با تردید از روی بشیر بالا آمد. خدیو با اخم به او زل زده بود. نامدار آب دهانش را فرو داد و از پشت بشیر بلند شد. خدیو جلو رفت. شلوارش را از سر زانو با دو انگشت کمی بالا کشید و روی یک پا نشست. بشیر با دهان بسته، بیهوده تقلا کرد. نگاهش با وحشت به گودال بود. خدیو دو دست او را که به هم زنجیر شده بودند، میان یک دست گرفت و با ضرب روی زمین گذاشت. زیر بارش سنگین برف، نفسش با بخار بیرون می‌آمد و کنار صورت بشیر، آهسته اما باجذبه و ترسناک زمزمه می‌کرد:

- با کدوم دستت خواستی دست بزنی به زنِ من؟

بشیر تلاش می‌کرد خودش را عقب بکشد، اما زورش به او نچربید. سر انگشتان یخ‌زده‌اش که زیر پای خدیو ماند، با دهان بسته نعره زد. از جای عاج پوتین‌های کوهنوردی خدیو روی دست او، خون بود که شره می‌کرد روی زمین پوشیده از برف. صدای روشن شدن فندک، میان آن همه درد و توحش مو به تن بشیر سیخ کرد. خدیو یکبار دیگر انگشتر را داغ می‌کرد، خیره در نگاه هراسیده‌ی او:

- با همین چشما نظرت افتاد به شرفِ خدیو؟ ندانستی کورده و ناموسش؟

بشیر با صورت خیس از عرق سرش را طرفین تکان داد. خدیو پشت گردن او را گرفت و بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کند، انگشتر را جلو بُرد. بشیر از ترس چشمانش را بست و همان لحظه انگشتر پشت پلک بسته‌اش داغ شد و عربده‌اش سینه‌ی آسمان را شکافت. صدای جیغ نشمیل از داخل خانه شنیده شد. خدیو پلک چپ بشیر را سوزانده بود. با غیظ صورت او را توی کپه‌ای برف فرو بُرد و بی‌توجه به دست و پا زدن‌هایش، به آلونک پشت خانه‌ی کیومرث‌خان فکر کرد، به فوبیای نازان، به چهره‌ی اشک‌آلود و پای آسیب‌دیده‌ی او، به لحظات پر از ترسی که دختر بیچاره به خاطر او در گلشن تاب آورده بود، به دو کارگاه خودش و اعتباری که جلوی مُشتری‌هایش زیر سؤال رفته بود، به سنگ‌های مفقود شده، به نازان و باز هم نازان... با همین افکار آزاردهنده، خشم لحظه به لحظه بر منطق غالب می‌شد. خدیو به کیهان و نامدار اشاره کرد تابوت را داخل گور بگذارند. کمی بعد، آن‌ها که قدمی عقب رفتند، خدیو با پوتین ضربه‌ی محکمی به پهلوی بشیر زد و او را داخل تابوت انداخت. دستانش را روی هم سایید و بالای قبر ایستاد. بشیر با نگاهش به او التماس می‌کرد. سرش را به کف تابوت می‌کوبید و نعره می‌زد. اولین مُشت خاک را خدیو با پا روی او ریخت. نامدار در تابوت را گذاشت و بیل را برداشت. خدیو اشاره‌ای به او کرد و نامدار هم که از قبل می‌دانست باید چه‌کار کند، سرش را تکان داد. به دستور خدیو، عمداً گوشه‌ای از جعبه را باز گذاشت و به اندازه‌ی یک دایره به شعاع چند سانتی‌متر از بالای گودال را پُر نکرد. خدیو قفس مار را از دست کیهان گرفت و آن را کنار قبر گذاشت. در قفس را باز کرد. با آرامش روی بدن پولکی و براق

شریر دست کشید. مار که بوی او را احساس کرده بود، دور دست و بازوی خدیو خزید و تا روی شانه‌اش بالا آمد. او همان‌طور که مار را نوازش می‌کرد، گفت:

- می‌گن هر کی گناهش بیشتره، همان شب اول، مار و موره که می‌ریزه کفِ قبرش...

نگاهش با پوزخند به خاک تلنبار شده بود و روی سر شریر دست می‌کشید:

- شبِ اول قبرشه، نباس دست خالی ولش کنیم. می‌خوام حسابی زهرَشِ بِترکانی شریر.

مار روی سینه‌ی خدیو خزید. او روی زمین زانو زد و سر حیوان را با احتیاط نزدیک حفره گذاشت. از همان شکاف، شریر به داخل گودال خزید. تصور اینکه بشیر با دیدن مار داخل تابوت چه واکنشی نشان می‌دهد، خیلی سخت نبود. یا از ترس سکته می‌کند، یا از حال می‌رود. در هر دو حالت خدیو به هدفش می‌رسید.

- نیم ساعت بعد تابوت‌و بیارین بیرون، نمی‌خوام واسه شریر اتفاقی بیفته... هر چند از همین روزنه هم می‌تونه خارج بشه، ولی احتیاط شرط عقله.

کیهان پرسید:

- با بشیر چه‌کار کنیم؟

خدیو نفس بلندی کشید و با لحنی بی‌تفاوت جواب داد:

- اگه زنده موند، حبسش کنید.

- چند روز ؟

- یه روز، دو روز، ده روز... تا هر وقت که جای زخمی رو بدنش نمونه.

با دستی ملتهب، مُشتی برف از روی زمین برداشت:

- بعد از چند روز، با مدارکی که از گلشن داریم می‌دینش دست پلیس.

نامدار پرسید:

- اگه زنده نموند چی ؟

- این حروم‌زاده صدتا جون داره... اما اگه سقط کرد هم به درک. گور حی و حاضر. بی کفن چالش کنید.

این را گفت و نگاهش را به پنجره‌ی خانه‌ی بهرام داد. پدرش پشت پنجره ایستاده بود. خدیو با دیدن او لحظه‌ای مکث کرد. به بهرام که نگاه می‌کرد، همه‌ی وجودش پر از حس نفرت می‌شد. این تاوان‌گیری، این همه خشم و عصیان و یاغی‌گری... یادگار همین مَرد بود. مَردی که جای محبت، به او عداوت آموخت. دستش دستی برای نوازش نبود. کتک می‌زد. دشنام می‌داد. حرف‌هایش پدرانه نبود. همه‌ش نفرت بود و نفرین! خدیو با ابروهایی گره کرده، نگاهش را از روی او برداشت و سمت عمارت سفید رفت. بهرام امروز به چشم خود دید که ریشه‌ی تنومند ماحصل اعمالش چه‌طور ذره‌ذره خشک می‌شود. حقیقت داشت. خدیو امروز از او هم تقاص گرفته بود. تصور شکنجه و کیفری که تا ابد با این مَرد خواهد ماند. خدیو می‌خواست

او ببیند و درد بکشد. دردی که امروز واقع‌الامر در سینه‌ی بهرام پیچید، خدیو سال‌های سال است در زندگی تاریک خود با آن عجین شده و چون قوایی برای دَم زدن ندارد، مدارا می‌کند.

*****

موها و گردنش را با حوله خشک کرد و با بالا تنه‌ی برهنه جلوی آینه ایستاد. نازان روی کاناپه، جایی نزدیک کنسول نشسته بود. عصا را از کنار صندلی برداشت و نگاهش را از روی شلوار ورزشی سیاه خدیو کمی بالاتر کشید. بعد از سکوتی اجمالی، کنجکاو شد و آهسته پرسید:

- این خالکوبی پشت کمرت، دلیل خاصی داره؟

خدیو با رخوت شانه را روی موهای مرطوب خود کشید:

- جای زخمای قدیمی رو می‌پوشونه.

- چه زخمی؟!

- زخمای بچگی!

شانه را روی میز گذاشت و سمت نازان برگشت. او تکیه به عصا، بلند شد و محزون لب زد:

- کمرت با چی زخم شده؟!

- کمربند.

نگاه نازان پر از غم شد. خدیو گفت؛ «زخمای بچگی!»... یحتمل کار بهرام‌خان است. یک پدر چه‌طور می‌تواند تا این حد ستمگر و بی‌رحم باشد؟! خدیو جلو رفت و نازان به سختی روی پا ایستاد. به تلخی لبخند زد:

- هنوز بهش عادت نکردم.

خدیو کمی نگاهش کرد و بدون فکر گفت:

- اگه راه رفتن با عصا واسه‌ت سخته، می‌تونی...

بعد از ثانیه‌ای درنگ در نگاه بازیگوشِ نازان، با صدایی تحلیل رفته ادامه داد:

- به من تکیه کنی.

دل نازان ضعف رفت. مخصوصاً وقتی خدیو بعد از آخرین جمله نگاهش را دزدید. چه‌طور با یک خروار اخم وسط پیشانی، می‌تواند این همه مهربان باشد؟! این منافاتِ ناسازگار، نازان را گیج کرده بود. شیرین‌زبانی کرد:

- می‌خوای عصای دستم بشی؟

خدیو چپ‌چپ نگاهش کرد و نازان عصا را روی صندلی انداخت:

- می‌دونستی من آدمِ تعارفی‌ای نیستم؟

خدیو تماشایش کرد و نازان با اولین قدم چون دردش آمد، نتوانست تعادلش را حفظ کند. خدیو که او را در حال سقوط دید با یک واکنش آنی، بدون تعقل دستش را دراز کرد و نازان پیش از اینکه زانویش خم شود، به بازوی او چنگ انداخت. خدیو بهت‌زده بود. نگاهش از این چشم به آن چشمِ نازان می‌پرید. آن بوسه‌ی یواشکی و گذرای روی پیشانی هنوز هم برایش سؤال‌برانگیز بود. حالات و روحیات مردانه‌ای که انگار با تفکر و عقل همخوانی نداشتند و پا به پای غریزه جلو می‌آمدند. صورت نازان از فرط هیجان گل انداخته بود. خیره به چشمان خدیو و مست از بوی تن او که با شمیم حمام درهم آمیخته بود، دستش را آهسته روی بازوی او حرکت داد. شبیه دو آهنربا که از هم فاصله گرفته‌اند، اما میل به جذب شدن دارند، صورت‌شان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. خدیو با زمزمه‌ی اسم «نازان!» سرش را با دو بند انگشت فاصله از لب‌های او نگه داشت. چهره‌اش سرخ شده بود. شقیقه‌اش دل می‌زد و فکش منقبض بود. با وجود اینکه در لحظه جلوی خودش را گرفت، اما کنار نکشید و همین باعث شد نازان جرئت بیشتری پیدا کند:

- وقتی بهت نزدیک می‌شم... حس بدی پیدا می‌کنی؟

خدیو چشمانش را بست. فکش سفت‌تر شد و گفت:

- نه!

- بهت دست می‌زنم، یا بهم دست می‌زنی چی؟

- نه!

نازان لبخند زد. دخترکِ باهوش، نگاهش دلنشین‌تر از هر وقت دیگری بود و بی‌پروا، پچ‌پچ می‌کرد:

- پس با لذت بردنِ بعدش مشکل داری. اینکه خوشت...

- نازان؟!

غرولند خدیو را به جان خرید و دستش را نوازش‌گرانه روی سینه‌ی او به سمت گردنش حرکت داد:

- چرا از لذت بردن واهمه داری؟

او با چشمان بسته و لحنی عصبی جواب داد:

- چون اولش لذته، بعدش هوس!

لبخند نازان، مثل شکوفه‌ی گیلاس بود. معطر و مطلوب، پر از حس آرامش:

- تا حالا تجربه کردی که اینو می‌گی؟

- نه!

- شاید بعدش یه حس قشنگ باشه. نه هوس!

خدیو پلک زد. تخم چشمانش به رنگ خون بود. حرارت نگاهش تب می‌شد و می‌نشست روی گونه‌ی نازان و او در نگاه خیره و سردرگمِ خدیو، زمزمه می‌کرد:

- تا امتحانش نکنی، چه‌جوری می‌خوای احساستو بشناسی؟

از سؤال او میخکوب شد. نگاهی محکم و دلنشین که روی چشمان دوست‌داشتنی دختر در نوسان بود. نسبت به حرف‌های نازان حس غریبی داشت. با زبان بی‌زبانی می‌گفت؛ برای مقابله با تفکرات واهی، باید با ترس‌هایت روبه‌رو شوی تا بتوانی آن‌ها را سرکوب کنی! دست خدیو دور کمر نازان تاب خورده بود و دست دیگر پشت کمر او نشسته بود. یک لحظه چنان تحت‌تأثیر نازِ نگاه این دختر قرار گرفت که با یک حرکت نازان را بلند کرد و او را روی میز کنسول نشاند. نازان از هیجان می‌لرزید. خدیو که گردن او را بویید و پوست نرم و خوشبوی بدن دختر را با لب‌هایش لمس کرد، انگشتان نازان با چشمان بسته، سُر خوردند میان موهای پرپشت و خوش‌حالت او. خدیو داشت همه‌ی عواطف و احساسات و غرایزِ مردانه را به دور از حفظ حیا و هیچگونه ترسی با نازان تجربه می‌کرد.

از سرِ شانه، یقه‌ی پیراهن را تا بالای سینه‌های نازان پایین داد و از روی پیراهن کف دستش را روی شکم نازان مالید. پیرسینگ طاووس را با سر انگشت لمس کرد و خواست دستش را زیر پیراهن ببرد که تقه‌ای به در نواخته شد. هر دو بی‌حرکت

ماندند. نازان چشمانش را باز کرد، اما خدیو نه. نامدار که از حضور نازان در اتاق او اطلاعی نداشت، گفت:

- تو حیاط کار واجب پیش اومده پاشا، لازمه خودت باشی. چند لحظه می‌آی ؟

خدیو نفسش را محکم بیرون داد. نازان خواست تکان بخورد که خدیو نذاشت. نازان نگاهش کرد و خدیو زیر گوش او، با لحنی جدی گفت:

- این‌جا خروس بی‌محل زیاده. نمی‌شه امتحان پس داد.

نازان عسلی خندید و یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد:

- باید زرنگ باشی تحفه‌ی کرمونشاهی.

خدیو با اخم، طره‌ای از موهای سیاه و بلند او را میان دو انگشت گرفت و سمت خودش کشید. نازان یواش آخ گفت و بی‌اراده سمت او مایل شد. خدیو سرش را زیر گوش نازان بُرد:

- امشب بعد از شام راه می‌افتیم دختر شهری.

او که غلغلکش آمده بود، ریز خندید و لب زد:

- کجا ؟!

خدیو به وقت بوییدن موهای او، با صدایی دورگه و سنگین جواب داد:

- یه جا که دستم بی‌دردسر... به طاووست برسه!

زمزمه‌ی او، خون شد و دوید زیر پوست نازان. با صورتی گلگون لبخند زد و پیش از اینکه خدیو سرش را عقب بکشد، او گونه‌ی همسرش را نرم و آهسته بوسید و کنار صورت خدیو با شیطنت گفت:

- هر که را طاووس خواهد، جور هندوستان کِشد.

خدیو با تأمل، کمی به چشمان او خیره شد. بعد نگاهش سُر خورد و قدری پایین‌تر آمد و نم‌نم اخم کرد. لب خودش را محکم گاز گرفت و با نفسی بلند نازان را از روی کنسول پایین آورد. او دستش را به لبه‌ی میز گرفت. تقه‌ای به در کوبیده شد و خدیو عصبی و بلند گفت:

- بیرون منتظر باش نامدار.

دیگر صدایی نیامد. نازان خیره به چهره‌ی کلافه‌ی او موهای خودش را از جلوی سینه جمع کرد و پشت کمر ریخت. خدیو وقتی عصا را از روی صندلی برمی‌داشت و دست نازان می‌داد، با سری پایین و چهره‌ای اخمو نگاهی اجمالی به یقه‌ی نسبتاً باز پیراهن و برجستگی‌های اندام ظریف و زنانه‌ی او انداخت و با لحنی معنادار گفت:

- کیهان حواسش جمع‌تر از نامداره. یه بار بِشِش گفتم بی کسبِ اذن پاشِ تو عمارت نذاره و نذاشت... اما نامدار...

سرش را تکان داد. پیراهن سیاه را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و نازان با لبخند گفت:

- نامدار هم واسه اینکه اعتماد تو رو داشته باشه هر کاری می‌کنه. مطمئن باش اونم مثل کیهان بهت وفاداره.

خدیو از گوشه‌ی چشم با اخم به او نگاه کرد و گفت:

- جز اینم نمی‌تانه باشه... تو چرا ازش دفاع می‌کنی؟

- چون حس می‌کنم واقعاً آدم خوبیه.

خدیو دکمه‌های پیراهن را بست. انگشتانش را میان موهای خود فرو بُرد و آن‌ها را شانه‌وار رو به بالا حالت داد. لحنش سخت‌گیرانه بود:

- خوبیش به جا و خویشاوندیش هم جا. محرم نیست که سرشِ بندازه پایین و بی‌اجازه‌ی من بیاد تو. باس یادش بمانه فاصله‌شو با زنی که تو حریمِ منه حفظ کنه.

جمله‌ی آخر او، شِکرپاره بود. دل نازان را شیرین کرد. لحظه‌ای از ذهنش گذشت که لهجه‌ی کوردی به وقت جدی شدن، چقدر به شخصیت قوی و صدای دورگه‌ی او می‌آید. وقت‌شناس و زیرک لب زد:

- با هر زنی که تو خونه‌ته، یا...؟

- با زنم!

انگار یکی قلبش را گرفت و محکم چلاند. به‌رغم حس فوق‌العاده‌ای که در قشنگ‌ترین جای دلش نشسته بود، لبخندش کمرنگ بود و نگاهش هم کمی دلخور:

- آره زنت... زنی که شاید زیر سقف خونه‌ت باشه، اما تو حریم خصوصیت جایی نداره.

خدیو نگاهش را با اخم از روی نازان برداشت و گرمکن مشکی را روی پیراهن پوشید:

- تو حریم خصوصی من فقط سه تا چیز وجود داره. درد، زخم و سیاهی. چیز جذابی واسه یه زن پیدا نمی‌شه.

- این فقط تصور توئه، اما نظر من چیز دیگه‌ست.

خدیو چشمانش را روی او باریک کرد و نازان با تیزهوشی ذهن او را به تکاپو انداخت:

- تا امروز به هیچ زنی اجازه ندادی به حریمت نزدیک بشه... پس شاید به جز درد، چیزهای دیگه‌ای هم وجود داشته که کسی هنوز کشف‌شون نکرده. مثل قلبت، احساست... اونا رو فقط یه زن می‌تونه ببینه.

خدیو به فکر فرو رفت. سرش پایین افتاد و پشت گردنش دست کشید. زیر سنگینیِ نگاه نازان، بدون حرف، با قدم‌های آهسته سمت دیوار شیشه‌ای رفت و با گرفتن دستگیره و کشیدن آن، در روی ریل حرکت کرد. همزمان موجی از سرما آمد و چند

دانه برف روی صورتش افتاد. چشمانش را لحظه‌ای بست و دوباره باز کرد. کلاه گرمکن را روی سرش انداخت و در را بست. روی تراس ایستاد و دستانش را در جیب گرمکن فرو بُرد. نشمیل آن سوی پرچین ایستاده و کیهان اجازه نمی‌داد از حصار رد شود. زن شیون‌کنان و ناسزاگویان خدیو را صدا می‌زد. بهرام از دور دوان‌دوان آمد و بازوی زنش را گرفت. نشمیل تقلا می‌کرد. نامدار از پله‌ها بالا آمد و نگاه عصبانی خدیو روی او زوم شد. با لحن نه چندان آرامی پرسید:

- اینا چرا اینجان ؟

- بشیر سکته کرده. بُردنش بیمارستان!

خدیو بعد از مکث کوتاهی سرش را با پوزخند تکان داد:

- نگفتم این حروم‌زاده صدتا جون داره ؟... شریر چی شد ؟ حالش که خوبه ؟

- سرحال و قبراق. وقتی گورو باز کردیم دیدیم تا کمر پیچ خورده دور بشیر. پدرسوخته یارو رو از ترس قبض روح کرده بود. زنده بمونه خیلیه.

خدیو خیره به حصار سفید و بهرامی که دست نشمیل را گرفته و سعی داشت او را آرام کند، با لحن تندی گفت:

- به کیهان بگو هر چه زودتر اینا رو ردشون کنه برن.

- جرئت ندارن از حصار رد بشن پاشا. نشمیل یه کم سر و صدا کرد و کیهان جلوشو گرفت. همه چی تحت کنترله.

خدیو کامل سمت او برگشت و با حرکت آهسته‌ی سر به خانه اشاره کرد:

- امشب نیستم. حواست‌تون به عمارت باشه.

نامدار انگار یکه خورده باشد، گیج و منگ پرسید:

- می‌ری بیرون ؟!

خدیو به او زل زد و نامدار تته‌پته‌کنان اضافه کرد:

- احتمالاً شوکت تا الان قضیه‌ی بشیرو فهمیده. اوضاع اون بیرون زیاد روبه‌راه نیست. اگه خدایی نکرده...

- اون‌جایی که من می‌رم نقطه‌ی امنه. اتفاقی نمی‌افته.

نامدار با تأنی سرش را تکان داد. نوک زبانش بود که بپرسد؛ «چرا ؟!» اما به موقع جلوی خودش را گرفت تا مبادا با یک کنجکاوی ساده، آماج خشم و غضب او قرار بگیرد. خواست از کنار خدیو رد شود که از صدای او، پاهایش محکم به زمین چسبیدند:

- وقتی برگشتم مفصل با هم حرف می‌زنیم. در دسترس باش.

نامدار مات و مبهوت به او خیره شد. خدیو نگاه سردش را از روی او برداشت و سمت دیوار شیشه‌ای رفت:

- ناگفته‌ها زیاد شدن نامدار. اندازه‌ی خیلی چیزا بالا پایین شده. مخصوصاً وجدان آدم‌های این خونه.

از طعنه‌ی آشکارِ خدیو، رنگ به روی نامدار نماند. فوری صورتش را سمت حیاط برگرداند و با بلعیدن آب دهانش چشمانش را بست و کمی بعد محکم پلک زد. خدیو خیره به او در اتاق را بست و نامدار دستش را به نرده‌ی تراس گرفت و زیرلب غرید:

- لعنت به تو بشیر! لعنت بهت مرتیکه.

سرش را کج کرد و نگاهش از سر شانه، سوی عمارت رفت. پشت‌بند دندان‌قروچه‌ای که کرد، مُشتش را محکم روی نرده‌ها کوبید. همان لحظه خدیو صفحه‌ی موبایل را روشن کرد. وارد پیام‌ها شد. با خونسردی چیزی نوشت و دکمه‌ی ارسال را لمس کرد. کمی بعد جواب از آن سوی خط، روی گوشی او فرستاده شد:

- «هماهنگ می‌کنم پاشا.»

نفس عمیقی کشید و گوشی را روی میز انداخت. از اتاق بیرون رفت. قبل از اینکه راه بیفتند باید سری به نگهبان‌ها می‌زد. در حالی که زیپ گرمکن را بالا می‌کشید، بلند گفت:

- چیا؟

چیا از کنار پله‌ها واق زد و سمت او دوید. خدیو روی سر حیوان دست کشید و نوازشش کرد:

- با من می‌آی. سردت که نیست ؟

سگ سرش را زیر دست او به چپ و راست حرکت داد. خدیو با لبخندی محو روی پوزه‌ی حیوان دست کشید:

- خوشا هرماس.

چتر را از کنار جاکفشی برداشت. همین که دستش روی دستگیره نشست، صدایی از آن سوی در میخکوبش کرد. مثل مجسمه خشکش زده بود و به در بسته نگاه می‌کرد. می‌شنید. صدای نگران دختری را که فقط یک قدم با در فاصله داشت و آهسته می‌گفت:

- به خدا من چیزی بهش نگفتم. حتماً خودش فهمیده!

خدیو دستگیره را میان انگشتانش فشار داد. لحن نامدار عصبی بود:

- تقصیر بشیرِ بی‌همه‌چیزه. نزدیک بود جلوی خدیو دهن‌شو باز کنه و همه چیو لو بده.

- دیگه پنهون‌کاری بسه نامدار... واقعیت‌و به خدیو بگیم. هر دفعه اسم تو رو می‌آره به یه بهونه‌ای بحث‌و عوض می‌کنم، اما دیگه نمی‌تونم.

- نمی‌شه نازان، نمی‌شه. خدیو اگه بفهمه دیگه اسممو نمی‌آره. گناه من پیش اون انقدر سنگینه که حکمِ خون می‌ده. اگه بفهمه من شاه ماهیِ گلشنم و...

دست خدیو از روی دستگیره افتاد. فلج شده بود.

- خودتو مقصر ندون. تو که نمی‌خواستی این‌جوری بشه.

- من گناهکارم. اگه بفهمه چه غلطی کردم مثل همین بشیرِ حرومی، زنده به گورم می‌کنه. تو که به خدیو چیزی نمی‌گی، نازان؟ نمی‌گی مگه نه؟

خدیو عقب رفت. نگاهش را با درنگ از روی در برداشت و به چیا خیره شد. دوباره به در نگاه کرد. نازان که جوابِ نامدار را داد، خدیو با چشمان بسته، دستش را کنار پا مُشت کرد:

- هیچ‌وقت یادم نمی‌ره تو اون روزها چه‌جوری هوامو داشتی. من بهت مدیونم نامدار. مطمئن باش این راز فقط بین من و تو می‌مونه.

خدیو بی‌رمق پلک زد. تلوتلوخوران عقب می‌رفت و سرش را با ناباوری تکان می‌داد. شانه‌اش که به دیوار راهرو رسید، نگاهش را زیر انداخت. پیش از اینکه نازان در را باز کند، خدیو با قدم‌های بلند سوی اتاقش رفت و چیا پشت سر او دوید. خدیو در را چنان با ضرب پشت سر خودش و چیا به هم کوبید که از صدای آن، همدم با هول و ولا میان درگاه آشپزخانه ایستاد. همان لحظه نازان با عصایی که زیر بغلش بود آرام‌آرام وارد خانه شد. شال را از روی موهایش برداشت و دکمه‌های پالتویش را باز کرد. همدم نگاهی به او انداخت و نازان با رویی خوش گفت:

- خسته نباشی همدم گیان. شام حاضره؟

همدم با تردید لبخند زد. نیم‌نگاهی به در اتاق خدیو انداخت و دوباره به نازان خیره شد و مهربان گفت:

- درمونده نبُوی خوین شیرین. حاضره خانِم گیان.

*****

خدیو با وسواس و دقت حرکات او را دنبال می‌کرد. نازان از دالان باریکی که به حوضچه‌خانه می‌رسید، رد شد. یکی دو قدم جلو رفت و ناگهان از حرکت ایستاد. با لبخندی مبهوت و نگاهی هیجان‌زده به اطراف خیره شده بود. اتاقی کم‌نور، اما بی‌نهایت چشم‌نواز با چراغ‌های کوچکِ هالوژنی. در هر گوشه‌ی اتاق، یک گلدان بزرگِ سنگی از اسطوخودوس را می‌شد دید. از همان بدو ورود عطرشان را احساس کرده و حالا یک بهشت از آن گل‌های بنفشِ زیبا، پیش چشمانش نقش بسته بود. دیوار و سقف آکواریومی و ماهی‌های تزئینی رنگارنگ، صدای فواره و شرشر آب داخل حوض بزرگی که وسط اتاق تعبیه شده بود، هم‌سو با بوی لاوندر و انعکاس نور و نقش و رقصِ آب به روی در و دیوارهای اتاق و جنب‌وجوشِ ماهی قرمزها درون حوضِ کاشی فیروزه‌ای... بی‌شک فردوسی که وعده داده‌اند همین‌جاست. چیا اطراف اتاق پرسه می‌زد و قدم به قدم کنار خدیو بود. نازان تکیه به عصا، با ذوق جلوی دهانش را گرفته و در حالی که صدایش از هیجان می‌لرزید، بلند پرسید:

- این‌جا کجاست ؟!

خدیو یک طرف پالتوی سیاه را کنار زد و از لبه‌ی آن دستش را در جیب شلوار فرو بُرد. مستقیم به نازان نگاه می‌کرد. سرد و کوتاه جواب داد:

- نقطه‌ی امن!

نازان برگشت و به او خیره شد. چشمانش از خوشحالی برق می‌زد. برای رسیدن به این نقطه چند طبقه پایین آمده بودند؟! صفحه‌ی نمایشگر آسانسور، عدد شش را نشان داده بود. یعنی الان شش طبقه زیر زمین ایستاده‌اند! با این فکر ضربان قلبش بالا رفت و دستش را با هیجان مُشت کرد و ذوق‌زده گفت:

- مثل یه رویای قشنگه. از وصفش عاجزم، نمی‌دونم چی بگم.

خدیو در سکوت به او نگاه می‌کرد. نازان سمت یکی از دیوارها رفت و روی شیشه‌ی سرد دست کشید. آکواریوم‌ها طوری دیزاین شده بودند که وقتی از نزدیک مقابل آن‌ها قرار می‌گرفتی در یک نگاه گمان می‌کردی وسط دریا، درست زیر آب ایستاده‌ای و فقط به اندازه‌ی یک شیشه‌ی نازک با ماهی‌ها و موجودات داخل دریا فاصله داری! نازان یکی از ماهی‌ها را نشانِ او داد و پرسید:

- غذاشون چیه؟

- گوشت.

لبخند روی لب نازان ماسید. با تعجب به خدیو نگاه کرد و او با اخم ادامه داد:

- گوشت‌خوارن!

نازان فوری به آکواریوم نگاه کرد. خدیو شمرده و آرام سمت او قدم برداشت:

- وقتی زیاد گرسنه بشن، همنوع خودشونو هم می‌خورن.

چهره‌ی نازان جمع شد:

- وحشتناکه!

خدیو کنار او ایستاد. به شیشه‌ای که میان دو آکواریوم نصب شده بود اشاره کرد و با لحنی جدی گفت:

- هنوز نه... اما اگه این محفظه باز بشه...

او که سکوت کرد، نازان با نگاهی منتظر به لب‌های خدیو چشم دوخت... اما خدیو تمایلی به شفاف‌سازی نداشت. نازان مردد و وحشت‌زده واگویه کرد:

- ماهی‌های گوشتخوار، اونایی که بی‌آزار هستن رو می‌خورن!

همان‌طور که تمام قد رو به آکواریوم ایستاده بود، سرش را خیلی کم سمت نازان برگرداند و به او خیره شد. سپس به جایی روی دیوار شیشه‌ای اشاره کرد و با لحن عجیبی گفت:

- فقط کافیه اون دکمه‌ی قرمزو فشار بدم.

- خدیو؟!

- این قانون طبیعته.

- اگه تو طبیعت اتفاق بیفته طبیعیه... اما وقتی توسط ما آدم‌ها، عمداً بخواد بلایی سرشون بیاد، اسمش می‌شه ظلم. این کار به هیچ‌وجه انسانی نیست.

خدیو که به طریقی از جواب او بدش نیامده بود، نگاهش را با تیزبینی روی صورت نازان چرخاند و نگاه مکدر او را از نظر گذراند. تحمل نکرد، بی‌مقدمه پرسید:

- یادته اون شب درمورد خیانتِ روژان چی بِشِت گفتم؟

نازان که از سؤالِ سرزده‌ی او جا خورده بود، در سکوت کمی فکر کرد. آن مکالمه را خیلی خوب به خاطر داشت. در مورد خیانتِ روژان گفته بود:

- «یه شانس دوباره دادم تا حقیقت‌و بگه. ترسید. ترسی که باعث شد بدترین راه‌و انتخاب کنه. من اون دخترو به خاطر دزدی از خونه‌م بیرون نکردم. به خاطر اینکه از اعتمادم سوءاستفاده کرد اخراجش کردم.»

خدیو با قدمی رو به جلو، مقابل او ایستاد و نازان نگاه ترسیده‌اش را علناً از چشمان او دزدید. خدیو پوزخند زد و نازان آب دهانش را فرو داد.

- تو و نامدار، تو گلشن چه‌کار می‌کردید؟

نازان نفس‌زنان عقب رفت. پشت سرش یکی از همان آکواریوم‌ها بود. خدیو خیره در نگاهِ وحشت‌زده‌ی او، ارباب‌وارانه سرش را بالا گرفته و با لحنی تهدیدآمیز می‌گفت:

- نازدارِ شاه‌بابا و شاه‌ماهیِ گلشن... وسط خونه‌ای که بدنامه...

- داری... اشتباه...

- چه‌جوری هواتو داشت ؟

بغض نازان آب شد. سرش را پایین انداخت. خدیو دندان روی دندان سایید. دستش را با حرکتی آهسته از کنار سر او به شیشه‌ی آکواریوم تکیه داد و نازان با صدایی مرتعش لب زد:

- لطفاً...

- اون گناهی که شده رازِ تو و نامدار... چقدر بزرگه ؟

نازان با تعجب سرش را بالا گرفت و به چشمان خون‌گرفته‌ی او زل زد. چشمان اشکیِ دختر، زیر نور هالوژنِ بالای سرشان، برقی از حزن و رنجش به خود گرفت. خدیو دستش را روی شیشه مُشت کرد و با تغیر گفت:

- فهمیده بودم رفت و آمدش به گلشن زیاد شده، اما نمی‌دونستم شاه‌ماهیِ شوکته و اونقدر بِشِت اعتماد کرده که بشی محرمِ رازش و مدیونت کنه... اینو نگفتن بِشِم... نگفتن چقدر. تـــو مـی‌گـی چـقدر...

جمله‌ی آخر را رخ به رخِ او فریاد زد و نازان از ترس چشمانش را بست. خدیو چانه‌ی او را میان دو انگشت گرفت و محکم فشار داد:

- رازِ نامدار تویی ؟... گناهکار کیه این وسط ؟

نازان پلک زد و در نگاه خونیِ او اشک ریخت:

- تو... اصلاً می‌دونی که چرا بهش می‌گن شاه‌ماهی ؟!

نگاه خدیو در نگاه او می‌پرید. ماتش برده بود. نازان با لبخندی تلخ ادامه داد:

- آدم فرستادی آمارشو در بیارن، اما حتی اینم بهت نگفتن که چرا...

- هر چی اونا نگفتن‌و تو بِشِم می‌گی. می‌گی تو و نامدار توی اون خراب‌شده چه غلطی می‌کردین.

- تو به من شک داری؟!

- گریه نکن...

- شک داری؟

- از اینکه واسه اولین‌بار تو زندگیم به یه زن اعتماد کردم پشیمونم نکن.

گویی سد چشمان دختر شکسته بود، اشک روان و رها سرازیر می‌شد و صورتش را تا زیر گلو می‌شُست. چه داهیانه یک جمله‌ی او، همه‌ی وجودش را زیر و رو کرد. اعتماد خدیو را می‌خواست. برایش از هر چیزی در دنیا باارزش‌تر بود. خدیو که گریه‌ی او را دید، با فکی منقبض، مُشتش را روی آکواریوم کوبید و به فاصله‌ی یک وجب از چشمان او غیظ کرد:

- اگه شک داشتم الان همینا با گوشتِ تنت ضیافت گرفته بودن.

نازان که مسخ آن یک جفت چشم رمنده بود، هق‌هق کرد:

- در عوضِ اینا، تو داری منو می‌کُشی.

- با چی ؟

- با حرفات. با این نگاه‌هایی که بهم می‌ندازی.

- نگام چشه ؟

نازان که از گرمای حضور او، از بوی عطر او، از این همه بی‌فاصلگی کلافه شده بود، با عجز نالید:

- خدیو... خواهش می‌کنم...

او صورتش را جلوتر بُرد. صدایش در عین صلابت، مو را به تن سیخ می‌کرد:

- نسبت تو با نامدار چیه که از بس نزدیکی، رازشو تو سینه‌ت نگه می‌داری ؟ چی‌و داری از من پنهون می‌کنی ؟

نازان عصا را رها کرد. یک دستش را محکم به لبه‌ی پالتوی خدیو گرفت و با حرص پرسید:

- چی می‌خوای بدونی ؟

ناخودآگاه بازوی نازان را گرفت. در حال حاضر به حد مرگ دلش از این دختر گرفته و از دست پنهان‌کاری‌هایش خشمگین بود، اما... عصا زیر بغلش نیست!

- فقط یه توضیح می‌خوام. هم منطقی باشه، هم واقعی.

این پا و آن پا شد و فاصله‌اش را با نازان کمتر کرد. دخترک با بستن چشمانش لب زیرین خود را زیر دندان نیش کشید. شرم و اشک و ترس درهم آمیخته و عجب ملقمه‌ای بود. خدیو با همان لحن، عصبی و بی‌تحمل به شقیقه‌ی خودش زد و گفت:

- یه چیزی که همه‌ی اون فکر و خیالای کثیف‌و راجع‌به نامدار از این‌جا بشوره ببره. بگو...

- به نامدار قول دادم. تو جای من بودی چه‌کار می‌کردی ؟

خدیو دندان روی دندان سایید. صورتش را کمی به صورت نازان نزدیک‌تر کرد و خیره در نگاه شرمگین و هراسیده‌ی او لب زد:

- به اعتماد شوهرم خیانت نمی‌کردم.

با شنیدن این حرف، نازان ضعف دلش را نادیده گرفت و یقه‌ی پالتوی او را میان انگشتانش مچاله کرد:

- شوهری که منو فقط به چشم امانت برادرش می‌بینه ؟

خدیو چشمانش را باریک کرد. نازان بغض کرد:

- اگه کاری به کارم نداری، به خاطر آهیره... صدبار تو روی خودم گفتی «چون عزیزِ آهیری، پیشم حرمت داری و عزیزی.» نگفتی ؟

خدیو کمی به چشمان او نگاه کرد و بی‌حاشیه گفت:

- اون موقع که هنوز عروسِ آهیر نشده بودی چی؟ اون موقع که بی‌اجازه‌ی من پاتِ می‌ذاشتی تو حریمی که ورود زن رو بِشِش ممنوع کرده بودم و مقابل زبان‌درازیات هیچی بِشِت نمی‌گفتم، زنِ آهیر بودی؟

- شاید... شاید چون می‌دونستی قراره با آهیر ازدواج کنم...

- حرمتِ آدما رو نسبت و تناسب تعیین نمی‌کنه. شخصیت و اصالت‌شونه که بِشِشان احترام و عزت می‌ده.

بار دیگر سینه‌اش از حرف او داغ شد. از دانایی او حیران بود. پخته و پر مایه حرف می‌زند، آن‌قدر محکم که دلت به درستیِ عقایدش قرص شود.

- تو حتی منو درست نمی‌شناختی!... پس... از کجا مطمئن بودی آدمِ بدی نیستم؟!

- می‌شناختمت.

نازان به وضوح لرزید. لرز خفیفی که همچون نسیم آمد و از جسم نازکش عبور کرد. خدیو خیره در نگاه متحیر او گفت:

- فکر کردی می‌ذاشتم هر دختری رو بیارن تو زندگی آهیر؟ اونم دختری که بخواد انتخابِ بهرام‌خان باشه.

- تو... منو... زیرنظر داشتی؟!

نگاه خدیو صورت او را می‌کاوید. روی چانه‌اش تأمل کرد و در حالی که نگاهش را سمت چشمان نازان بالا می‌کشید، عاصی و آهسته زمزمه کرد:

- اعتمادمو آدما کُشتن. قهرمانِ زندگی پسر، پدره. زندگیِ من قهرمان نداشت.

دخترک نگاهش را با شرمندگی پایین انداخت. خدیو وقتی آخرین جمله را گفت، نازان در صدای او، کوهی از حزن و حسرت دید. حالا هر دانه اشکی که می‌ریخت به خاطر او بود. بعد از اندکی سکوت، خدیو با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و از نازان فاصله گرفت. هنوز بازوی او میان انگشتانش بود و نگاهش هم به قوتِ خود جدی و حق‌خواه:

- حالا همه چیزو مو به مو واسه من می‌گی بی‌اینکه بخوای یه خط ازش رد بدی. در مورد خودت، در مورد نامدار، در مورد گلشن...

- اگه نگم، چی می‌شه؟!

او صریح و بدون مکث گفت:

- اعتمادمو نسبت به خودت از دست می‌دی.

قلب نازان به درد آمد. منظور خدیو واضح بود. بی‌آنکه وقتش را سر حاشیه رفتن تلف کند، دنبال حقیقت بود و... خوب یا بد، حق داشت. با دست زیر چشمان خیس خود کشید و نفسش را «ها» کرد:

- یعنی الان... بهم اعتماد داری؟

خدیو با دقت او را پایید و با اخم کمرنگی و لحنی معنادار پرسید:

- وقتی می‌گم «از دست می‌دی.» یعنی چی؟

نازان نگاهش را از نگاه تیزِ او دزدید. این یعنی هنوز اعتماد او را دارد.

- پس بهم یه قولی بده.

خدیو منتظر نگاهش کرد و نازان به صراحت از او خواست:

- اینکه اون هیچ‌وقت از مکالمه‌ی امشبِ ما خبردار نشه.

خدیو در سکوت به او خیره شده بود. نازان گفت:

- چه باورت بشه، چه نشه... نامدار تو رو از خودشم بیشتر دوست داره. نمی‌خوام پیش مَردی که شده مُرادش، به خاطر کاری که قلباً تمایلی به انجام دادن اون نداشته... غرورش بِشکنه.

- کدوم کار؟ از چی حرف می‌زنی؟!

اگر با وجود آن همه حرفِ منطقی، همچنان به سکوت ناگزیرش ادامه می‌داد، با یک احمق هیچ فرقی نداشت. بنابراین به نفع نامدار، هر چه را که می‌دانست برای خدیو تعریف کرد. از حمایت‌ها و هواداری‌های نامدار در گلشن که اگر او نبود صدباره جان نازان به خطر می‌افتاد. از ماندن نامدار پیش شوکت فقط برای اینکه از هدف آن زن باخبر شود. لازم نبود به کار اصلی نامدار اشاره‌ی مستقیمی کند. همین که گفت نامدار مدتی در گلشن زندگی می‌کرده، خدیو فهمید که چرا به او شاه‌ماهی می‌گویند. وقتی سکوت کرد، خدیو از فرط عصبانیت چاره نداشت آکواریوم را پشت سر نازان خرد کند. عصا را از روی زمین برداشت و به زور دست او داد. عصبی و

آشفته عقب‌عقب رفت. روی موهایش دست کشید. انگشتانش را مُشت کرده و زیرلب واگویه می‌کرد:

- نمی‌دونستم تا این حد به پول نیاز داره!

- نگفته چون غرورش اجازه نداده.

جوابِ نازان خون را توی شاهرگش جوشاند. با غیظ، ناباورانه و غضبناک فریاد زد:

- فرزندخوانده‌ی امین‌یَل خان، شده شاه‌ماهیِ گلشن، اما نمی‌آد پیش من دردشِ بگه که مبادا غرورش جریحه‌دار شه؟ گرفتیدِمان؟

نازان بی‌طاقت‌تر از او نامش را بلند صدا زد:

- خدیو؟!

با کف دست محکم می‌کوبید وسط سینه‌اش و داد می‌زد:

- اگه دردش پول بود باید می‌اومد پیش خودم. تن به ذلت داده که غرورش نَشکنه؟

- لطفاً از اینکه حقیقت‌و بهت گفتم پشیمونم نکن. نگفتم که سرزنشش کنی بیچاره رو. اون خودش به اندازه‌ی کافی از کاری که کرده پشیمونه.

- پشیمانیش بعدِ گندی که بالا آورده سودی هم داره؟

- موندنش تو پانسیون از یه جایی به بعد به خاطر تو بوده.

خدیو با لحن و حالتی غضب‌دار پوزخند زد و بلند گفت:

- حالا شد به خاطرِ من ؟!

- نامدار وقتی می‌فهمه شوکت تو فکر کُشتنِ توئه و دنبال فرصت مناسب می‌گرده تا بلایی سرت بیاره، تو گلشن موندگار می‌شه. خواهش می‌کنم از روی عصبانیت تصمیم نگیر. نامدار شاید به خاطر پول وارد گلشن شده باشه، اما... هیچ‌وقت بهت خیانت نکرده.

خدیو سمت حوضچه رفت. پایش را لب حوض کاشی فیروزه‌ای گذاشت و مُشت مُشت آب به صورت خودش پاشید. از حرارت بالای تن به ستوه آمده بود. نازان واقف به دردی که خدیو متحمل می‌شد، آرام و شمرده گفت:

- آدما گاهی تو شرایطی قرار می‌گیرن که مجبورن خلاف عقایدشون عمل کنن. اینو نامدار بهم گفت.

خدیو در سکوت به کف حوض زل زده بود. آب از سر و صورتش شُره می‌کرد و پیراهن سیاه تا وسط سینه خیس بود. مُشتی دیگر پُر کرد و دست خیسش را تا پشت گردن کشید. نازان عصا را گوشه‌ای گذاشت و به چیا که جلوی در اتاق، روی دو پای عقب نشسته بود، نگاه کرد. اگر پلک نمی‌زد، می‌گفتی مجسمه است! نگاهش را از روی سگ وفادارِ خدیو برداشت و لنگان لنگان سمت دیگر حوض رفت و روی زمین نشست. در پس قطرات آبی که از فواره سنگی بیرون می‌آمد، به خدیو نگاه کرد، بعد سرش را پایین انداخت. ابروهایش جمع شد و با سر انگشت روی آب کشید. خدیو نگاه اخم‌آلودش را آرام‌آرام از کف حوضچه سمت او سوق داد.

اول به دست نازان، سپس به چهره‌ی پکر او زل زد. از کنار حوض بلند شد و با توپ پر گفت:

- حساب نامدار می‌مانه واسه وقتی که دیدمش و حرفاشِ شنیدم... تو چرا ماتم گرفتی ؟

سرش را بلند نکرد. از شگرد و حزمِ خودش راضی بود:

- ماتم نگرفتم.

- پس چرا حرف نمی‌زنی ؟

- چی بگم ؟

- نازان ؟

وانمود به بی‌حوصلگی کرد و با نگاهی کلافه به او خیره شد:

- چیه ؟

خدیو بیشتر اخم کرد. بعد از آن همه کشمکش و گند خوردن به حالش، نمی‌خواست این روی نازان را ببیند. دلش ذره‌ای آرامش می‌خواست. از همان‌هایی که وقتی پیش این دختر بود به سراغش می‌آمد.

- دیوونه‌م نکن پاشو.

نازان بی‌خبر از حالِ او، با اوقات‌تلخی گفت:

- مجبورم کردی بزنم زیر قولم. توقع داری پاشم دستمال دست بگیرم واسه‌ت برقصم ؟

خدیو ناآرام و جوشی حوض را دور زد و سمت او رفت:

- اعتماد شوهرت واجب‌تره یا قولی که به نامحرم دادی ؟

نازان با حرص از لب حوض بلند شد و مُشت پُر از آبش را سمت او پاشید. خدیو سرش را عقب داد و نازان با حاضرجوابی گفت:

- قول، قوله. محرم و نامحرم هم نداره.

خدیو حالا مقابل او ایستاده بود. هر دو نفس‌زنان و قهرآلود. نازان پشت چشم نازک کرد و خواست از کنار او رد شود که دست خدیو مثل طنابی کُلفت و محکم سمت کمر او آمد. قبل از اینکه فرصت کند سرش را بالا بگیرد، صدای خدیو زیر گوشش طنین‌انداز شد:

- نیاوردمت شیش طبقه زیرِ زمین که سرِ یه قول و قرارِ مسخره واسه‌م قهر کنی و منم نازتو بکشم.

هوای این مَرد به طرز دیوانه‌کننده‌ای در سر و جانش پیچیده بود. به‌رغم حسی که به او داشت، خودش را عقب کشید و آهسته گفت:

- پس آوردیم این‌جا که گوشت تنمو پیش‌کِش جک و جونورات کنی ؟

- تا قبل از اینکه صدای تو و نامدارو بشنوم، این‌جا قرار بود نقطه‌ی امنِ من و تو باشه... اما حالا...

نازان غصه‌دار شد. نگاهش محزون بود و نگران:

- من که واقعیت‌و گفتم. مگه همینو نمی‌خواستی ؟

نگاه خدیو در نگاه غمگین و زیبای او نوسان داشت. در نظرش بود که نازان به خاطر از دست ندادن اعتماد او قید عهدش را زده و این برای خدیو اهمیت داشت. نازان شبیه خودش بود. خودش که یک شب بارانی، به خاطر علاقه‌اش نسبت به آهیر توبه شکست... و حالا این دختر به خاطر او!

- گاهی چنان سرکش می‌شی دخترِ علی که دلم می‌خواد...

نازان با چشمان بسته لبخند زد. صدایش می‌لرزید:

- چه‌کار می‌کنی ؟ بدترین شکنجه رو واسه‌م درنظر می‌گیری ؟

- تو طبیعتِ منو بهم ریختی. زندگیمو، ایمانمو، دنیامو...

- قلبت‌و چی ؟

خدیو در سکوت به چشمان او زل زد. بی‌مقدمه خم شد و او را روی دوش انداخت و بلند کرد. نازان جیغ خفیفی کشید. خدیو سمت دیگر اتاق رفت و نازان را روی کاناپه‌ی مخمل گذاشت. خیره در نگاه خجول و شیرینِ دختر، پالتو را از تن خود بیرون آورد و آن را روی دسته‌ی صندلی انداخت. روی یک پا نشست و نگاهش را از

نگاه نازان گرفت. کف دستش را روی زمین گذاشت و یکی از سرامیک‌ها را آهسته فشار داد. با کنار رفتن سنگ، چشمان نازان از تعجب گشاد شد. خدیو جعبه‌ای را بیرون آورد و در آن را باز کرد. جعبه همان جعبه‌ی منبت‌کاری شده بود با کنده‌کاری‌هایی شبیه طاووس که نازان خودش این نقش برجسته را روی جعبه حک کرده بود. با دیدن سنگ‌های تراش‌خورده‌ی شاه‌بابا لبخند زد. دستش را روی آن‌ها کشید و گفت:

- اینا رو چرا آوردی این‌جا؟!

- برای حفظ امنیت‌شون جایی بهتر از نقطه‌ی امن سراغ داری؟

نازان با شوق خندید. نگاهش روی خدیو تحسین‌آمیز بود و مشتاق:

- تو حرف نداری. اون روز که گفتی جاشون امنه، فکر نمی‌کردم همچین جایی داری ازشون نگه‌داری می‌کنی.

خدیو در جعبه را بست و آن را روی میزی که کنار کاناپه بود گذاشت:

- فردا قراره راهی مکه شن. طبق خواسته‌ی پدربزرگت.

- شاه‌بابا می‌دونه؟!

- می‌دونه.

نازان چشمانش را باریک کرد و با زیرکی پرسید:

- همیشه سنگ‌های قیمتی و باارزشتو تو نقطه‌ی امن مخفی می‌کنی ؟

خدیو به او نگاه کرد. سپس کنار نازان نشست. دخترک با کنجکاوی پرسید:

- حتی هور ؟

خدیو نگاهش را اطراف اتاق چرخاند و آکواریوم‌ها را از نظر گذراند. با نفسی بلند تکیه داد و دستش را پشت سر نازان روی پشتی کاناپه گذاشت. سرش را که به نشانه‌ی مثبت تکان داد، نازان زمزمه کرد:

- منو چرا آوردی این‌جا ؟

سر خدیو سوی او چرخید. همان‌طور که پا روی پا انداخته بود، بازوی نازان را گرفت و او را سمت خودش کشید. نازان کنار او نشست، اما خدیو بیشتر می‌خواست. بازوی نازان که به سینه‌اش چسبید، خیالش راحت شد. زیرلب گفت:

- این اتاق پر از سنگه. شش طبقه که توی هر طبقه چند نوع سنگ نگه‌داری می‌شه.

نازان به اتاق نگاه کرد. خدیو چانه‌ی او را گرفت و صورت نازان را سمت خودش برگرداند. نگاه نافذی داشت و نازان بی‌تاب بود. زمزمه‌ی خدیو، با آن صدای پرصلابت و قوت‌دار، همه‌ی وجود دخترک را لرزاند:

- تو سنگِ باارزشی هستی، نازدار. باارزش‌تر از هر سنگی که این‌جاست.

آنی که توی سینه‌اش با ضعف و تقلا می‌جنبید قلبش بود. قلبی که با جلو آمدن صورتِ خدیو، ضربانش بالا رفت و از فرط هیجان به ناله افتاد.

- سنگی که برای اولین‌بار می‌خوام خودم کشفش کنم. تراشش بدم... صیقلش بدم...

دستش روی بازوی نازان آهسته‌آهسته حرکت کرد. زیپ پافر را پایین داد و با بُردن دستش داخل لباس و گرفتن کمر نازان و فشردن او به خودش، بی‌نفس اضافه کرد:

- لمسش کنم.

نازان از رمق افتاده بود. حتی نمی‌خواست لحظه‌ای به درد پایش فکر کند. ذهنش درگیر آغوشی بود که انگار همه‌ی حس‌های خوب عالم را یک‌جا در خود داشت. خدیو با صدایی که مردانه می‌لرزید، پچ‌پچ کرد:

- عیارت خیلی وقته دستم اومده.

نازان با حالی بی‌قرار شانه‌ی خدیو را گرفت و او با عقب دادن یقه‌ی پافر و انداختن آن از روی دستِ نازان، خیره در نگاه قشنگ دختر، او را یواش روی کاناپه خواباند و نفس‌نفس زد:

- جای این سنگ فقط پیش یه نفر امنه. نقطه‌ی امنِ تو... فقط منم.

*****

شوکت تماس گرفته بود و قاعدتاً حواسش باید پرت تماس بی‌موقع او باشد، اما در این لحظه نمی‌خواست به شوکت و بلایی که خدیو سر بشیر آورده بود، فکر کند. ذهنِ بازیگوشش فقط پرت یک نفر بود. از تصور چهره‌ی او وقتی در نقطه‌ی امن، کنار هم بودند، لبخند زد. دست کف‌آلودش را از آب پُر کرد. اتاقکِ چسبیده به اتاق نازان که تا قبل از آمدن او به این خانه، بلااستفاده مانده بود، حالا تبدیل به حمام شخصی او شده بود. قبل از عروسی، خدیو چند نفر را آورد تا کار طراحی حمام را انجام دهند. مرد مغرورِ او باور داشت که کم‌کم باید حضور این ماحصلِ سیره و سُنت یک طایفه را دیوار به دیوار اتاقش بپذیرد. با لبخندی محو به شب گذشته فکر کرد. به شبی که می‌توانست زیباتر از آن چیزی که تجربه کرده بودند پیش برود، اما درد پا باید درست وقتی به سراغش می‌آمد که خدیو قصد کشف و صیقل دادن سنگ شانسش را داشت؟ قبل از اینکه راه بیفتند، با خوردن مُسکن خیال کرد که تا فردا دیگر از درد خبری نیست، ولی تا پایش به پای او خورد، تنش از درد یخ کرد. دردِ بدی در قوزک پایش پیچیده بود. ناله‌ی او خدیو را نگران کرد. نازان را آهسته به دسته‌ی کاناپه تکیه داد. با آن همه نرمش و مالشی که از دست خدیو روی یک نقطه از پایش متمرکز می‌شد، دردِ چموش مگر جرئت جولان هم داشت؟ نازان تکیه به کوسن از او در مورد بشیر پرسیده بود... و همان‌جا فهمید از خدیو مقابل دشمن باید ترسید. وقتی از دستگاه دانیار خارج شد، توبه کرد دیگر شکنجه‌گر نباشد، اما قسم نخورده بود مقابل بدخواهانش هم عطوفت به خرج دهد. عقوبتِ شکستن حرمت خانه‌اش، فرای یک گوشمالی ساده بود... و حالا نازان شاید بهتر درک می‌کرد که چرا

به او «موکلِ عقوبت» می‌گویند. صحبت‌شان ساعت‌ها طول کشید و تازه سپیده زده بود که نازان روی همان کاناپه خوابش بُرد. در کنار او خلسه‌ای شیرین و سکرآور همه‌ی وجودش را در برمی‌گرفت. صبح، نازان زودتر از او بیدار شد. دید دستش در دست خدیو است و پیشانی‌اش تکیه به پیشانیِ او. خدا می‌داند چه حالی داشت. قلبش با دیدن این صحنه چنان کوبید که بغض کرد. عمیقاً خواهان این مَردِ سنگی بود. مَردی که هر کسی دوستش نداشت، یک لقب نامعقول به او می‌داد. دیو، جن، کافر، شیطان... اما خدیو، هیچ کدام از این صفات بد را نداشت. خدیو، فرشته‌ای بود که با سیه‌دلی بال‌هایش را بُریده بودند. نازان، این فرشته‌ی بدون بال را بی‌قید و شرط دوست داشت. دیشب از او پرسیده بود:

- «قبل از تو فقط شاه‌بابا منو نازدار صدا می‌کرد. اینو از کجا می‌دونستی؟»

نگاه خدیو به همان نافذی کنج ذهن نازان حک شده بود. نگاهی مردانه و گیرا که روی اجزای صورت نازان می‌چرخید و با آن صدای محکمِ ابهت‌دارش می‌گفت:

- «تو عروسی کیومرث‌خان دیدمت. لباس قرمز محلی تنت بود. کنار شاه‌بابا وایساده بودی و منم پشت سرتون. برای اولین‌بار اون‌جا شنیدم بِشِت گفت؛ ... نازدار.»

ضربان قلبش از جواب او تند شد. حس شیرینی که بعد از پایین افتادن سرِ خدیو به دلش چنگ انداخته بود، باعث شد لبخند بزند و واگویه کند:

- «پس خیلی وقته منو می‌شناسی. حتی قبل از اینکه نامزد برادرت بشم!»

خدیو سرش را بالا نیاورد. دخترک چیز زیادی از شب عروسیِ دختر کیومرث‌خان به خاطر نداشت. جز آن اتفاق وحشتناکی که دست بر قضا با آمدن خدیو بخیر گذشت، اما ترس از این شهر هیچ‌گاه دست از سرش برنداشت. دخترک سیزده ساله‌ای زیبا و بازیگوش، که هیچ دغدغه‌ای جز نقاشی کردن نداشت. خدیو هم احتمالاً آن زمان جوانی بیست‌ویک ساله بوده است. به راستی، نمی‌شود تقدیر را پیش‌بینی کرد. ده سال پیش، نوه‌ی بزرگ سردارخان، او را از دست بشیر نجات می‌دهد. دو سال بعد، نازان نامزد آهیر، نوه‌ی کوچک سردارخان می‌شود و این آشنایی هشت سال به طول می‌انجامد. پیش از عقد، شاه‌بابا سنگ‌های نذر شده را به نازان می‌دهد و از نوه‌اش می‌خواهد به وصیت او عمل کند. نازان به نیت دیدن آن گوهرتراش معروف، راهی کرمانشاه می‌شود، غافل از اینکه آن مَرد چه نسبتی با آهیر دارد. دیدار با خدیو هُژَبری، نوه‌ی بزرگ سردارخان، برای او دنیایی معما به همراه داشت. ماه‌ها می‌گذرد و او از برای سُنت یک طایفه، تن به ازدواج با دختری می‌دهد که امانت و عزیزِ برادرش است. مَردی که میانه‌ی خوبی با جنس مخالف ندارد، ولی در کمال تعجب این ازدواج را می‌پذیرد و تن به اجرای سُنتی می‌دهد که همه‌ی عمر از این رسوم، نفرت داشته است. خدیو، مَردِ تصمیمات بدون فکر و اشتباهی نیست. قطعاً پشت این مدارا، تفکر و منطق نهفته است. شناختی که به قول خدیو از ده سال پیش آغاز می‌شود. نازان با احتیاط از وان بیرون آمد. وقتی پایش را زمین می‌گذاشت، درد محوی در مچش می‌پیچید که با گزیدن لب به آن دهان‌کجی می‌کرد. از این پایی که بی‌موقع یادش می‌آمد درد بگیرد لجش گرفته بود،

از بشیرِ نامرد، از خودش که چرا هنگام دویدن روی برف حواسش را جمع نکرده بود. کمی بعد، زیر دوش ایستاده بود و چهره‌ی خدیو را پشت پلک‌های بسته‌اش ترسیم می‌کرد. مردی که احساسات و غرایزِ ذاتی را همه‌ی عمر در خود سرکوب کرده، چرا که گمان می‌کند پشت هر حسی که به لذت برسد، هوس حضور پررنگی دارد. از کسی جز مادرش محبت ندیده که او را هم در سنین کم از دست می‌دهد. با عشق کاملاً بیگانه است. پدری داشته که یک زمانی جای توجه به خانواده، بوالهوسی را اولویت زندگی‌اش قرار داده و تمام وقتش را به بطالت گذرانده است. خدیو این‌ها را در سن بلوغ، یعنی حساس‌ترین برهه از زندگی‌اش می‌بیند و از همان ابتدا با غریزه‌اش مقابله می‌کند تا مبادا بعدها شبیه پدرش شود. ذهنش آسیب دیده و کسی را به عنوان راهنما نداشته تا دستش را بگیرد، گمان می‌کند اگر آغوشش به روی زنی باز شود، با یکی مثل پدرش هیچ فرقی ندارد. نازان زیر دوش پلک زد. آهسته به صورت خود دست کشید. حالا که به ابعاد منفی زندگی او واقف بود و تا حدودی با آسیب‌های ذهنی خدیو آشنا شده، قلباً تمایل دارد به او کمک کند. می‌خواست آن راهنما، خودش باشد. خدیو را به زندگی برگرداند و او را با عشق، آشنا کند. لبخند زد. با نفسی عمیق روی موهای خیس خود دست کشید. مَردی مثل او، قطعاً لیاقت حس قشنگی مثل عشق را دارد.

همان موقع خدیو با حوله‌ای خاکستری، در شیشه‌ای حمام را هُل داد و پا به اتاق خودش گذاشت. همان‌طور که موهایش را خشک می‌کرد، سمت کنسول رفت. نیم‌نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. یازده صبح بود. یک ساعتی می‌شد که

برگشته بودند. وقتی سشوار را روشن کرد و موهایش را زیر حرارتِ گرم، رو به بالا شانه زد، فکرش سمت اتاق بغلی و نازان کشیده شد.

حرف زدن با نازان باعث می‌شد سراغ دردها و غصه‌هایش را نگیرد و آن لحظه هیچ دغدغه و تفکر آزاردهنده‌ای نداشته باشد. صدای این دختر مثل آبی روی آتش بود. سینه‌ای که همیشه از درد و زخم می‌سوخت، مرهمش انگار نازان بود. کنار او که قرار می‌گرفت به خودباوری می‌رسید. احساساتش را بهتر می‌شناخت و بیشتر به سرنوشت اعتقاد پیدا می‌کرد که امروز حضور این دختر در زندگی‌اش شبیه به یک معجزه باشد. از باهوشی و ظرافت نازان لذت می‌بُرد و این گوارایی، هم‌نشینی با او را برایش شیرین‌تر می‌کرد. لحظاتی بعد، کُت سیاه را روی پیراهن سفید پوشید و در حالی که عطر لاوندر را طبق عادت هر روز روی نبض دست چپش می‌مالید، از اتاق بیرون رفت. سنگِ عطر میان انگشتانش بود وقتی در را آهسته می‌بست و به اتاق نازان نگاه می‌کرد. همدم را صدا زد. او طبقه‌ی بالا را نظافت می‌کرد، صدای خدیو را نشنید. کیهان بعد از تماس شوکت با نازان، همراه چیا بیرون سر و گوش آب می‌داد و نامدار هم قبل از اینکه آن‌ها از نقطه‌ی امن برگردند، از عمارت بیرون رفته بود. نگاه خدیو دوباره سمت اتاق نازان برگشت و وقتی دید در اتاق او باز است، میان درگاه ایستاد. با اینکه در باز بود، اما دستش را بالا آورد و تقه‌ای به آن زد. صدای نازان را نشنید. از کنار در، نامحسوس سرک کشید و داخل رفت. اطراف اتاق چشم چرخاند و روی تراس را هم نگاه کرد. وقتی مطمئن شد نازان در اتاق نیست خواست

عقب‌گرد کند، اما همان موقع دری که گوشه‌ی اتاق بود، باز شد. خدیو پشت پارتیشن دکوراتیو ایستاده بود. از میان قفسه‌های لوزی‌شکل دیوارِ جداکننده، نازان را دید که از حمام بیرون آمد. با دیدن او حواس خدیو پرت شد. با حرکتی آهسته دستش را از جیب شلوار بیرون آورد و به لبه‌ی کُت گرفت. با دقت او را پایید و قدمی به پارتیشن نزدیک‌تر شد.

نازان که متوجه حضور او در اتاق نشده بود، واکنشی نشان نداد. روبروی حمام، آینه‌ی قدی و رگال لباس‌خواب‌هایش قرار داشت. هنوز کمی می‌لنگید. مقابل آینه ایستاد و موهای خیسش را یک طرف شانه ریخت. خدیو با کنجکاوی یک دور سرتا پای او را از روی تن‌پوش حوله‌ایِ سفید برانداز کرد. حتی از پشت دیوار هم می‌توانست شمیم تن این دختر را احساس کند. هرم حمام، بوی شامپویی که به موهایش زده بود. نازان موهایش را شانه می‌زد و خدیو محو حرکات نرم و ظریف او بود. یقه‌ی حوله از یک سو سرِ شانه‌ی نازان کج شده بود. آب از نوک موها شره می‌کرد روی پوست سفیدش و بدنش خیس می‌شد. تضاد رنگ پوست نازان با پوست سبزه‌ی خودش را حالا بهتر از هر وقت دیگری درک می‌کرد.

او سرش را رو به آینه جلو بُرد و یک لایه رژ زد. بعد با انگشت وسط، نرم و ظریف لب زیرین خود را لمس کرد تا رژ کامل پخش شود. نازان به طور خدادادی ناز داشت، اما این حرکت او به حدی وسوسه‌انگیز بود که باعث شد خون زیر پوست

خدیو جمع شود و ضربان قلبش بالا برود. حتی نمی‌دانست چرا این اتفاق برایش می‌افتد!... فقط می‌فهمید یک چیزی دارد می‌شود. تحولی بزرگ در اعماق وجودش!

دستش را روی قفسه‌ها کشید و خواست از پشت دیوار بیرون بیاید که با افتادن حوله از روی تنِ نازان انگار یک چیزی هم از وجود خدیو کنده شد و افتاد کف سینه‌اش! همان‌جا پشت پارتیشن خشکش زد. با بستن چشم‌ها فوری نگاهش را از روی بدن نازان برداشت. نفس توی سینه‌اش حبس بود وقتی سمت در اتاق قدم تند می‌کرد.

نازان به جای تن‌پوش، حوله‌ی نازکی را دور خودش تاب داد. از پشت پارتیشن بیرون آمد. خواست سمت تخت برود و لباس‌هایش را بپوشد که برای لحظه‌ای نگاهش روی قفسه‌ی دیوارِ دکوراتیو ثابت ماند. با تعجب دستش را روی آن کشید و سنگِ عطر را برداشت. زنجیر جلوی چشمانش می‌رقصید. به در نیمه‌باز اتاق نگاه کرد، دوباره به سنگِ عطر خیره شد. جدی جدی آمیتیست بود! با تحیر سر سنگ را پیچاند و بوی لوندر در هوا پخش شد. لبخند زد. سنگ را کف دست فشرد و با تردید به در خیره شد. از فکر اینکه خدیو تا این‌جا آمده و این سنگ را برای او گذاشته، دلش لرزید. حرارت دلچسبی لپ‌هایش را اناری کرد. سنگ را آرام‌آرام بالا آورد. با ذوقی وصف‌نشدنی به لب‌هایش نزدیک کرد و آن را بوسید.

همان‌موقع خدیو داشت وسط آشپزخانه آبِ یخ را لاجرعه سر می‌کشید. همدم آمد و او را که در حال پایین آوردن لیوان خالی دید، با لبخند صبح بخیر گفت. خدیو سرش را تکان داد. نگاهش به زمین بود و با دستمال عرق پیشانی و گردنش را خشک می‌کرد. همدم پرسید:

- صدام زدین آقا ؟!

خدیو جواب نداد. حواسش پرت بود. همدم با تعجب او را صدا زد و خدیو با گفتن؛ «هوم!» سرش را بالا آورد. چشمان گرد شده‌ی همدم را که دید اخم کرد. دستی به لبه‌ی کُتش کشید و با صدایی دورگه پرسید:

- چیزی گفتی ؟!

- پرسیدم صدام زدین آقا گیان ؟! بالا بودم نشنیدم.

- آها، آره... نازان...

- نازان خانم چی ؟!

خدیو با دو انگشت شست و اشاره وسط پیشانی‌اش را لمس کرد. حالش حالِ درهم و برهمی بود. وقتی سکوت خدیو طولانی شد، همدم پرسید:

- خانم‌گیان صدام زدن ؟

- خودم صدات زدم.

- چشم آقا! گوشم با شماست.

- می‌ری اتاقِ نازان...

بار دیگر دستمال را مرکز پیشانی سایید. با ابروهای پُر گره ادامه داد:

- هر چی وسایل داره... همه رو بیار اتاقِ من.

نمی‌دانست منظورش را درست رسانده، یا نه! اما چیزی که از دیشب به دلش افتاده بود را گفت. شریک شدن اتاقش با نازان! برای اولین‌بار! انگار احساسات و تمایلات و حوادث تلخی که این همه سال بر خودِ زخمی‌اش گذشته را یک‌جا به چالش کشیده بود.

- رعنا رو هم صدا بزن بیاد کمکت.

این را گفت و از جلوی نگاه بهت‌زده‌ی همدم رد شد. با قدم‌های بلند سمت اتاق خودش می‌رفت که در اتاق نازان باز شد. خدیو لحظه‌ای درنگ کرد و دستگیره را گرفت. نازان صدایش زد و او سرش را بلند نکرد. با فشردن دستگیره، انگار جلوی لرزش دستش را می‌گرفت. نازان با لبخند جلو آمد و بوی لاوندر را هم با خودش آورد:

- این سنگِ خوشگل رو تو گذاشته بودی تو اتاقِ من؟

دستش را جلوی سینه‌ی خدیو باز کرد. نگاه سرخ و ناآرامِ خدیو از روی سنگ رد شد و سمت او رفت. موهای دختر هنوز کمی مرطوب بودند. بافت یقه شُل سفید

پوشیده بود و ساپورت زمستانه‌ی مشکی. هر چند سخت، اما بدون عصا راه می‌رفت. خدیو با اخم کمرنگی پرسید:

- پس عصات ؟

نازان نخودی خندید. سنگ را مُشت کرد و مثل باد صبا، ملایم و مطبوع خزید توی سینه‌ی او و پچ‌پچ کرد:

- قرار شد وقتی عصا اذیتم می‌کنه، به کی تکیه کنم ؟

نگاه‌شان درهم گره خورده بود که دستش یواش از روی دستگیره افتاد. کف آن یکی دستش را از کنار شانه‌ی نازان به دیوار تکیه داد. همان لحظه همدم از جایی نزدیک راهرو گفت:

- آقا ؟... نامدارخان اومدن.

خدیو خیره در نگاهِ نازان، بلند گفت:

- بگو بره بالا منتظر باشه.

نامدار داخل آمد و مستقیم سمت پله‌های میانی رفت. سرسرا به اتاق‌ها دید نداشت، بنابراین آن‌ها را ندید. خدیو از نازان فاصله گرفت و او با نگرانی صدایش زد:

- خدیو ؟!

او خیره به پله‌ها با فکی سفت شده گفت:

- تو دخالت نکن!

- اما این موضوع به منم مربوط می‌شه.

- حرفای تو رو شنیدم. حالا نوبتِ اونه.

نازان با مکث کوتاهی، در سکوت سرش را تکان داد. دلش شور می‌زد. خدیو سمت پله‌ها رفت و نازان سوی اتاق خودش برگشت. دستش روی دستگیره بود که خدیو میان راه ایستاد و او را صدا زد. نازان با دلی بی‌تاب فوری سرش را بلند کرد:

- گیانم ؟! (جانم ؟!)

خدیو به یکباره لب فرو بست و ماتش بُرد. چه می‌خواست بگوید ؟! یک «گیانم!» همه‌اش را از ذهنش پراند! کمی فکر کرد و چون نگاه منتظر نازان را دید با تک سرفه‌ای گفت:

- هیچی! برو استراحت کن.

نازان سرش را تکان داد. خدیو سوی پله‌ها قدم تند کرد. پایش که به اولین پله رسید یادش آمد. می‌خواست بگوید؛ «وسایلتو جمع کن، از امشب پیش من می‌آی و با من تو یه اتاق می‌مونی!» پله‌ها را تندتند بالا رفت. همدم از آشپزخانه بیرون آمد. در کمتر از چند دقیقه هم رعنا را خبردار کرد، هم نازان را! دخترک بی‌نوا تا چند لحظه نطقش باز نشد. به محض اینکه شنید خون دوید زیر پوستش! از خدایش بود پیش

خدیو بماند، اما... از اتاق او می‌ترسید! «گِری روم» یا همان اتاقِ خاکستری، قفسه‌ی عقرب، آکواریوم مار، پرده‌های تیره، نقاشی‌های ترسناک و تاریکِ روی دیوار! نازان فقط دو چیزِ آن اتاق را دوست داشت. تخت‌خوابِ سفید... و پیانویی که همیشه گوشه‌ی اتاق خدیو بود. مابقیِ وسایل برای به تصویر کشیدن یک سکانس بی‌پایان از فیلمی سراسر اعراض و وحشت کفایت می‌کند که در یک نظر زبانت از هول و ترس بند بیاید. نازان، نقاش بود... و این سیاهی و تاریکی با روحیه‌ی زلال و هنرمندانه‌ی او سنخیت نداشت. به کف دستش نگاه کرد. سنگِ عطر را با اطمینان به گردنش آویخت. اتاق خاکستری که هیچ، به خاطر خدیو حاضر بود وسط جهنم هم زندگی کند. چیزی در این دنیا وجود ندارد که مانع او شود. حالا که خدیو با خواسته‌ی قلبی خود، او را به حریم شخصی‌اش دعوت کرده و با رغبت پذیرایش شده، نازان به عنوان یک زن، هرگز این فرصت را از خودش و خدیو نمی‌گیرد. حالا می‌خواهد دیوارهای آن اتاق سیاه و خاکستری باشد، یا سفید و روشن. مهم همان فرشته‌ی بدون بالی بود که نازان خاطرش را می‌خواست.

*****

انتشارِ فایل رمان جوهرِ سیاه، در هر کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد و نویسنده هیچ رضایتی ندارد. خواندن این فایل بدون اجازه‌ی نویسنده، حق‌الناس است.

*****

گلوله‌ی برفی را بی‌هدف سمت درختان حیاط پرت کرد. سر انگشتان دستش از سرما بی‌حس شده بودند و با دلهره زیر ایوان قدم‌رو می‌رفت. گاهی با اضطراب به ساعت باریکِ روی مچش خیره می‌شد و نگاه پریشان‌شده‌اش را می‌داد به عمارت سفید. با باز شدن در، ترسید. نامدار او را ندید. پله‌ها را دوتا یکی پایین آمد و با قدم‌های بلند ساختمان را دور زد. نازان به سختی قدم برداشت:

- نامدار ؟!

او کنار دیوار بی‌حرکت ماند. آهسته برگشت و نازان که لنگان‌لنگان سوی او می‌آمد، دلواپس و پُرآشوب پرسید:

- خدیو چی گفت ؟!

او نگاه کلافه‌اش را از روی دختر برداشت و دور حیاط را از نظر گذراند. نازان مات و مبهوت به سوک لبِ او زل زده بود. از بیرون چاک خورده و باریکه‌ای از خون تا زیر چانه‌ی نامدار روان بود. وحشت‌زده پرسید:

- درگیر شدین ؟! چی شد ؟ چی گفتین ؟!

نامدار کنار شستش را گوشه‌ی لب کشید و به خون روی انگشتش زل زد:

- همه چی‌و گفتم. از صفر تا صد، همه چی رو!

نازان خیره در نگاه مکدر او گفت:

- اینم گفتی که به من کمک کردی ؟

او با تأنی سرش را تکان داد و نازان ماتش بُرد:

- تو که همه چیو گفتی، پس چرا دیگه کتکت زد؟!

- گفت حق نداری کارتو ادامه بدی... گفتم چون دوستش دارم ادامه می‌دم...

نازان لبش را گاز گرفت. چشمانش از تعجب گرد شد. نامدار با همان لحن اضافه کرد:

- کُفری شد... مُشت‌شو حواله داد تو صورتم...

آه، نفس شد و از سینه‌اش بالا آمد. به چانه‌ای که هنوز از جای مُشت خدیو درد می‌کرد، دست کشید و انگار با خودش حرف می‌زند، زیرلب گفت:

- که انصافاً حقم بود. مَردی کرد و بیشتر نزد.

نازان با دلسوزی دستمال تمیزی از جیب کاپشنش بیرون آورد. آن را دست نامدار داد و او تشکر کرد. گوشه‌ی لبش ذُق‌ذُق می‌کرد:

- وقتی داشتم راستشو می‌گفتم... تو دلم اَشهدمم خوندم. خدیو اگه از پنهون‌کاری بگذره، از دروغ نمی‌گذره.

نازان سری جنباند و با تردید پرسید:

- منظور خدیو از کارِت... یعنی... تو...؟!

او عصبی و منقلب جواب داد:

- من درمانگرم و شغل‌مو دوست دارم.

- معذرت می‌خوام، اما این حرفت یه توجیه غیرعقلانیه. اینکه آدم‌ها رو درمان کنی بد نیست، اتفاقاً خیلی هم کار خوبیه، ولی تو...

- چی می‌خواد بشه؟ از مَرد چی کم می‌شه؟

- مردونگی، شرف! که انگار واسه تو از خطام به مو رسیده.

وقتی این را می‌گفت که نوک انگشتش را به نامدار نشان می‌داد. صورت نامدار سرخ بود و نگاهش در نگاه او سرگردان:

- مَردَم که رو پای خودم وایسادم و دارم جون می‌کَنم. چند وقت اون‌جا بودی. کجا نامَردی دیدی از من؟

- ندیدم، اما داشتنِ یه زندگی شرافتمندانه انقدر سخته؟

- من کارمو دوست دارم. یه کلام، ختمِ کلام.

نازان سرتق بود. با نگاهی استهزاآمیز دهان کجی کرد:

- ختمِ کلامتم دیدیم. حاضرم قسم بخورم که از این کار متنفری.

نامدار یکه خورد. دهانش باز مانده بود. نازان از کنار او رد شد و سمت پله‌های ایوان رفت. نامدار بی‌اختیار قدمی پشت سر او برداشت:

- داری یه طرفه به قاضی می‌ری...

روی اولین پله برگشت و به او نگاه کرد. نامدار دستش را به پایین نرده‌ها گرفته بود و نازان با تأسف می‌گفت:

- مگه نمی‌گی خدیو مُرادته ؟ پس چرا ازش یاد نمی‌گیری ؟ اون به خاطر برادرش توبه کرد. تغییر کردن، جرئت می‌خواد. حداقل به خاطر جوونیت این لطف رو در حق خودت بکن.

نازان از پله‌ها بالا رفت. شانه‌ی نامدار به نرده‌ها چسبید. نگاهش به زمین پوشیده از برف، به جای قدم‌های او بود. با پیشانی‌ای که زیر حجمی از فکر و خیال، عرق دانه می‌زد و سُر می‌خورد از کنار شقیقه‌اش، نفسش را «ها» کرد و سمت ساختمان پشتی دوید. دستمالِ نازان میان انگشتانش چلانده می‌شد. روی موبایلش پیامک آمد. جلوی در با دستی لرزان گوشی را نگاه کرد. صوفیا پیام داده بود:

- «امروز عصر، ساعت چهار...»

نرخ کلانی هم انتهای پیام آورده بود که طعمه‌اش فکرِ انصراف به سرش نزند. پیشنهاد وسوسه‌انگیزی که با نجوای ذهن نامدار منافات داشت. با این حال انگشتش روی صفحه حرکت کرد و پیام را بی‌رغبت برای او فرستاد:

- «می‌آم.»

در را با کف دست باز کرد و آن را با خشونت پشت سرش کوبید. وقتی کیف را از روی تخت برمی‌داشت، نازان گوشه‌ی ذهن آشوبگرش، نیشخند می‌زد:

- « حاضرم قسم بخورم که از این کار متنفری!»

آره... از این کار نفرت داشت. از اینکه مجبور بود به گرایش مُشتری‌هایش تن دهد و عاملی باشد برای رفع نیازهای جنسی زنان بزرگ‌تر از خودش. از بَردِگی متنفر بود. از واسطه‌گری و هرزگی متنفر بود. از اینکه غریزه‌ای باشد برای اطفای شهوت. از همه‌ی این‌ها بدش می‌آمد. از خودش... از خودش بیشتر از همه‌ی این‌ها متنفر بود. کسی استعداد فطری او را نمی‌دید و علاقه‌اش را درک نمی‌کرد. همه در نگاه اول فقط جذب ظاهر و اندام مردانه‌ی او می‌شدند.

وقتی پشت رُل می‌نشست و پایش را روی گاز فشار می‌داد و از جلوی عمارت رد می‌شد، خدیو روی تراس ایستاده بود. دستانش را پشت کمر قلاب کرده و با ابروهایی پُر گره، رفتن نامدار را تماشا می‌کرد. این پسر، هنوز هم عزیزِ امین‌یَل خان بود. به پدربزرگش قول داده بود تا زنده است پشت نامدار را خالی نکند و این‌کار را هم نکرد. حالا که اشتباه کرده بود، می‌خواست مردانه تنبیهش کند، ولی... نتوانست. امروز هر چقدر به دلش مانده بود او را سرزنش کرد، اما بیشتر از همه‌ی آن حرف‌ها، چند جمله عجیب ذهنش را بهم ریخته بود.

- «وقتی قرار گذاشتیم فقط پیش من کار کنی، چه قولی دادی نامدار؟»

- «من بهت وفادارم پاشا.»

- «اما یادت رفت صداقت‌و بیاری رأس وفاداری.»

- «فقط خواستم رو پای خودم وایسم.»

- «الان وایسادی ؟»

نامدار سکوت کرد. چانه‌اش جمع شده بود. سرش بالا نمی‌آمد و از خدیو خجالت می‌کشید. او با نفسی بلند، در حالی که همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا آرامش خود را حفظ کند، گفت:

- «کمکت می‌کنم، فقط دور این کارو خط بکش.»

نامدار تلخ و ناخوشایند لبخند زد:

- «عادت‌و مگه می‌شه ترک کرد پاشا ؟»

خدیو دندان روی دندان سایید و یقه‌ی او را چسبید:

- «من معتادِ تو رگی رو هم ترک می‌دم بچه، تو که...»

نامدار چشمانش را بست. خدیو کمی نگاهش کرد و او را با عصبانیت رو به عقب هُل داد. نامدار به گلوی خودش دست کشید. با کنار بازو عرق صورتش را خشک کرد و خدیو داد زد:

- «پس دور منو خط بِکِش. تموم شد.»

نامدار با ترس به او نگاه کرد. فوری قدمی جلو رفت:

- «پاشا ؟!...»

- «یا می‌ری ردِ عیاشی، یا مثل آدم به کارت ادامه می‌دی.»

- «پاشا؟!...»

- «یا می‌ری ردِ خلاف، یا مثل آدم کاری که بِشِت سپردمو ادامه می‌دی.»

- «اما...»

- «تا حالا دیدی حرفم دوتا شه؟»

برق اشک و التماس را که در چشمان نامدار دید، عجز خودش را با هزار رنج پنهان کرد و پشت به او ایستاد. حرفش، حرف از مصلحت‌خواهی بود. دست روی بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف او گذاشته بود. نامدار حاضر بود جانش را بدهد، اما از خدیو جدا نشود. از تنها کسی که در این دنیا برایش مانده بود.

یک ساعت بعد وقتی دسته‌ی ساک سیاهش را فشار می‌داد و سراسیمه از پله‌ی خانه‌ی بهاوری‌ها بالا می‌رفت، به خَدیو و حس وفاداری‌اش نسبت به او فکر می‌کرد. آمده بود ثابت کند که شرافتش از خطام به مو نرسیده و جرئت تغییر دادن زندگی‌اش را دارد. برای آخرین‌بار و محض گرفتن سفته‌هایش از صوفیا آمده بود. از خدیو فرجه گرفته بود تا یک‌بار برای همیشه به این کار خاتمه دهد.

بر خلاف روزهای قبل، برای رفتن به آن اتاق عجله‌ای نداشت. نامدار که تقه‌ای به در نواخت و آن را باز کرد، صوفیا با لبخند، سلامِ سرد نامدار را علیک گفت. حوله

را از روی صندلی کنار استخر برداشت و سمت تخت رفت. نامدار نگاهش را با اخم کمرنگی از روی او برداشت. صوفیا جرعه‌ای از لیوانش نوشید و به او خیره شد:

- درو ببند.

نامدار در را آهسته پشت سرش بست. کیف را روی میز گذاشت. سوسن مثل همیشه هر چه را که نیاز داشتند آماده کرده بود. کاسه‌ی چوبیِ روغن ماساژ، شمع سفید، آب گرم و حوله. اتاق بوی خوبی می‌داد. صوفیا موهایش را پشت شانه ریخت و روی تخت مخصوص نشست. نگاهش را روی نامدار چرخاند و کوتاه گفت:

- لباستو عوض نمی‌کنی؟

مثل همیشه باید تیشرت و شلوار سفید می‌پوشید، اما وقتی مجبور می‌شد لباس سفید را از تن بیرون بیاورد، دیگر برایش لذت‌بخش نبود. فقط تا وقتی که به عنوان یک درمانگر فعالیت می‌کرد حس خوبی داشت، مابقی درد بود و تحقیر و انزجار از خودش و هر چه که در این اتاق می‌دید، مِن‌جمله صوفیا!

بی‌آنکه دست به کیف بزند، جواب داد:

- باید برم. امروز برای کار نیومدم.

او خونسرد و متبسم پرسید:

- پس برای چی اومدی؟

- گرفتن سفته‌ها و تسویه‌حساب.

لبخند گوشه‌ی لب صوفیا کج شد. نگاهش را روی نامدار بالا و پایین کرد و او گفت:

- اگه نیاز به پزشک داری هستم، بیشتر از اون بخوای... نه!

- مسخره‌ست نامدار! چی باعث شده متحول بشی؟

نامدار در سکوت با اخم به چشمان او خیره شد. صوفیا نیشخند زد و با حالتی سخریه‌آمیز زمزمه کرد:

- یه دختر؟!

فک نامدار منقبض شد. صوفیا همان‌طور که موشکافانه نگاهش می‌کرد، سمت او رفت:

- یه مَرد فقط وقتی دست از عادات بدش برمی‌داره که پای یه دختر وسط باشه.

نامدار با صدایی دورگه جواب داد:

- تو زندگی من هیچ دختری نیست.

- خوبه. پس ادامه می‌دیم.

- این کاری نیست که بخوام انجام بدم صوفیا.

- کسی که سفته‌هات دستشه منم. منم هنوز بهت نیاز دارم. اگه قرار بود با دو سه جلسه همه چی‌و تموم کنی که تو رو این‌جا نمی‌آوردم. تو تخصص داری. تحصیل‌کرده‌ای. تمیز و مرتب و... از همه مهم‌تر مورد اعتمادی.

نامدار پوزخند زد. قدمی از او فاصله گرفت و با لحنی عصبی گفت:

- تو سادیسم داری صوفیا!

- مشکلت فقط همینه ؟

به حدی خونسرد بود که نامدار جا خورد! طوری می‌گوید «مشکلت فقط همینه ؟» که انگار شکنجه دادن او برایش کاری روتین و عادی است! سرش را پایین انداخت. دستش کنار پا مُشت شد. هر دفعه به این کار تن می‌دهد، بیشتر از خودش بیزار می‌شود! یک رابطه‌ی دوستانه و سالم شامل احترام، علاقه و عشق متقابل است. هیچ کس نمی‌خواهد در رابطه‌ی خشونت‌آمیز و بی‌رحمانه‌ای دخیل باشد که طرف مقابلش بد رفتاری می‌کند و از آسیب زدن به او لذت می‌بَرَد. خوشبختانه مشکل روحی نداشت و دیوانگی‌های صوفیا برایش خوشایند نبود. وقتی چشمانش را برای چند ثانیه بست، آخرین حرف خدیو را به خاطر آورد. با نامدار اتمام حجت کرده بود:

- «کمکت می‌کنم، فقط دور این کارو خط بکش. یا می‌ری ردِ خلاف، یا مثل آدم به کارت ادامه می‌دی.»

چشمانش را باز کرد. با عزمی راسخ کیف را از روی میز برداشت و سمت در قدم تند کرد، اما دستش هنوز به آن نرسیده بود که صدای صوفیا نگهش داشت:

- اگه از اون در بری بیرون، تا شب سفته‌هات رسیدن دست وکیلم و فردا با مأمور می‌آد سروقتت.

بدن نامدار از گیر رفت. کیف از دستش افتاد. آهسته روی پاشنه‌ی کفش سوی او چرخید. صوفیا، مثل ماری خوش خط و خال، فتان و آشوبگر بود:

- حالا شد.

چهره‌ی نامدار سرخ بود. عرق‌ریزان و عاجز. دستی که پیش از این به قصد بیرون آوردن سوئیچ داخل جیب کاپشن فرو برده بود را با حرکتی آهسته بیرون آورد. همان موقع دستمال نازان از جیبش سُر خورد و روی زمین افتاد. سر نامدار پایین رفت. خم شد و دستمال را برداشت. نگاهی به آن انداخت. نمی‌دید. هیچ چیز را، حتی این دستمال سفید را. اشک و خشم بود که روی چشمانش سایه انداخته و با همان دستمال را مچاله می‌کرد. پلک زد. قطره اشکی پشت دست مُشت شده‌اش چکید. دستش را پایین آورد. صدای آن دختر چشم اقیانوسی در سرش تاب می‌خورد:

- «مَردایی مثل تو حق زندگی کردن ندارن.»

و خودش بود که در جوابِ او با تلخندی گوشه‌ی لب واگویه می‌کرد:

- «آره... ندارن! حق نفس کشیدن ندارن...»

وقتی بی‌میل و درمانده، سمت او قدم برمی‌داشت، به خدیو فکر می‌کرد. آخر خط همین‌جا بود. به بن‌بست رسیده بود. روحش هم خبر نداشت این بازی با دفعات پیش فرق دارد! صوفیا از او عصبانی است و این خشم حس جنون را در او تقویت می‌کند. می‌داند نامدار افسارِ اسارت را پاره کرده و دیر یا زود راهی برای رهایی خود پیدا می‌کند، به بهانه‌ی مجازات کردن او دست به هر کاری می‌زند. نامدار با پای خودش به نیران آمده بود.

*****

دیشب خدیو به خانه برنگشت. عصر از عمارت بیرون زد و سرِشب که نازان با او تماس گرفت، گفت کاری پیش آمده و دیروقت برمی‌گردد. کیهان در نبودِ او نگهبان‌ها را اطراف ساختمان بسیج کرد و همراه چیا مراقب بود جریان بشیر بار دیگر تکرار نشود. نازان تا پاسی از شب در اتاق خودش ماند، اما در نهایت دلتنگی بر ترس چیره شد. وقتی در اتاق خدیو را باز می‌کرد، دستش می‌لرزید. نشستن روی تخت او، بوییدن بالش و ملحفه‌ی خنک و کُت مردانه‌ای که روی دسته‌ی صندلی افتاده بود... همین‌ها باعث شدند کمی حالش بهتر شود. با این حال در اتاق را باز گذاشت. شوخی که نبود. یک مار و یک عقرب سیاه فقط دو قدم با تو فاصله داشته باشند و تو خوابت بگیرد؟! هر چه هم درِ آکواریوم بسته باشد، باز هم آن دو موجود ترسناک را می‌دید. نازبالش را بغل کرد و دراز کشید. چشمانش را بست و صورتش را توی نازبالش فرو بُرد.

باز هم صدای آب حواسش را پرت کرد. نگاهش با کنجکاوی سمت چپ اتاق رفت و آهسته از تخت پایین آمد. بند روبدوشامبر سفیدی که روی لباس خواب ساتن پوشیده بود را باز کرد و آن را روی تخت انداخت. آسه‌آسه روی پنجه‌ی پا سمت صدا رفت. پایش کمی درد گرفت. لبش را گزید، اما کوتاه نیامد. دستش را به دیوار گرفت و آن‌طرف سرک کشید. نگاهش که به در شیشه‌ای حمام افتاد، چیزی توی سینه‌اش تکان خورد. با گر گرفتن گونه‌اش، لبش را محکم‌تر گاز گرفت. خدیو آن طرف دیوار شیشه‌ای، پشت به او زیر دوش ایستاده بود. دست راستش را روی دیوار گذاشت. میان موهایش دست می‌کشید و پشت گردنش را فشار می‌داد. چرا با شلوار زیر دوش ایستاده بود؟! از حالتش مشخص بود کلافه است. دخترکِ بازیگوش، با دلی که هر ضرب و نبضش یک حس خوشایند به وجودش القا می‌کرد، خیلی آرام سوی حمام رفت. با لبخندی شیطنت‌آمیز به دیوار تکیه داد و دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. نگاهش روی هیکل و شانه‌های پُرِ خدیو بود و متحیر از قامتِ درشت و تنومند او! دستش بی‌اراده جلو رفت و روی شیشه نشست. کمی که به او خیره شد، یک آن از ذهنش گذشت؛ اگر برگردد و او را در حال چشم‌چرانی ببیند؟! تکیه‌اش را یواش از دیوار گرفت و با عجله خواست عقب‌گرد کند که...!

- نازان؟

دلش هُری پایین ریخت. چشمانش را محکم بست و به نفس‌نفس افتاد. خدیو در را با کف دست سمت او هُل داد و خیره به او، آمرانه گفت:

- برگرد!

گوش نکرد. نفسش گیر و بندِ سینه بود. قدمی رو به جلو برداشت، اما فکر اینکه از حمام شیشه‌ای دور شود وقتی مثل برق از سرش بیرون پرید که خدیو از لای در شیشه‌ای کمر نازان را گرفت و بی‌توجه به جیغ و تقلا و خنده‌های او، دخترک را مثل پر کاه بلند کرد و کشید توی حمام! نازان نفس‌زنان می‌خندید. خدیو او را زیر دوش روی تن خودش سُر داد و پایین گذاشت. نازان با لبخند سرش را بالا گرفت و به چشمان سیاه او خیره شد. دستش روی سینه‌ی خدیو بود و بی‌پروا زبان می‌ریخت:

- از کجا فهمیدی دارم نگات می‌کنم، دیوِ مومو؟

خدیو با اخمی ملایم، دستش را نرم بالا آورد و یک طرف صورت نازان را لمس کرد. خیره در چشمان پُر شر و شورِ دختر، گفت:

- بوی تنت!

صدای خنده‌ی نازان هر چند آرام، اما شیرین و عسلی میان اتاقک شیشه‌ای پیچید. شیطنت کرد و خودش را به سینه‌ی خدیو چسباند:

- کِی اومدی؟

طره‌ای موی خیس از پیشانی نازان کنار زد:

- نیم ساعت پیش.

- دلم واسه‌ت تنگ شده بود.

زمزمه‌ی بی‌ریا و دلنشینِ نازان، لبخند را خیلی محو مهمان لب‌های خدیو کرد. یواش گفت:

- قشنگ می‌خوابی، نازدار.

نازان با تبسمی شِکرین زیر آب پلک زد:

- ممنونم از تعریفت. منم دوستت دارم.

لبخند همان لبخندِ محو بود، با این تفاوت که حالا چشمانش هم به روی شیرین‌زبانی‌های این دختر می‌خندید. باید یواش یواش پیش می‌رفتند. با این حال دلش راضی نشد سرش را زیر گلوی نازان نَبَرد و لبش را روی پوست نرم و لطیف تن او نگذارد. گردن نازان را که بوسید، ناخن او توی پهلوی خدیو فرو رفت. خدیو نفسش را روی گردن دخترک رها کرد و نازان را بیشتر به خودش فشار داد. حس بدی نداشت. ابداً نداشت. به این فکر می‌کرد که بیشتر می‌خواهد. وقتی نازان را با علاقه در آغوش می‌کشید، احساسی خوشایند همه‌ی وجودش را پُر می‌کرد و قلبش مملو از آرامش می‌شد. چون برایش تازگی داشت عمیقاً خوشش می‌آمد. دست نازان

روی کمرش کشیده می‌شد و این حالش را دگرگون می‌کرد. وقتی یاد پای آسیب‌دیده‌ی نازان افتاد تردید کرد. نمی‌توانست در برابر این دختر تا این اندازه بی‌ملاحظه باشد. پیشانی نازان را بوسید و آهسته از او فاصله گرفت. نازان با لبخند به صورت خدیو نگاه کرد و او حوله را از روی گیره پایین کشید. آن را دور شانه‌ی نازان انداخت. نازان از حمام بیرون رفت و تن‌پوش خدیو را از روی رگالِ کنار در برداشت و سمت او گرفت. نگاه گرمِ خدیو در نگاه ناز او گیر کرده بود وقتی تن‌پوش را با تأمل می‌گرفت و بیرون می‌آمد.

یک ساعت بعد خدیو همراه کیهان از عمارت خارج شد. نازان بافت ساده‌ی طوسی و ساپورت مشکی پوشیده بود. کنار پنجره ایستاده و چیا هم به نیت مراقبت از او کنارش پرسه می‌زد. نازان جرعه‌جرعه چای می‌نوشید که متوجه آمدن نامدار شد. او جایی نزدیک تراس ماشین را پارک کرد. نازان با دیدن او که تلوتلو می‌خورد و صورتش زخمی بود، با وحشت تکیه‌اش را از پنجره گرفت و لیوان چای را روی میز گذاشت و سمت در رفت. چیا بلند واق زد و پشت سر او دوید. مسیر نامدار سمت ساختمان پشتی بود، اما یک لحظه انگار پشیمان شد و سوی پله‌های خانه‌ی خدیو چرخید. دستش را به نرده‌ها گرفت. کمی می‌لنگید. چهره‌اش از درد جمع شده بود. همان لحظه که پشت در رسید، نازان سریع در را باز کرد. نگاه خونی و بی‌حال نامدار آنی در نگاه هراسیده و متعجب او فرو رفت. دستش از روی درگاه افتاد و با صدایی زخمی زمزمه کرد:

- خدیو... هست ؟

- چی شده نامدار ؟! تصادف کردی ؟!

- به خدیو... بگو... من...

- نیست. با کیهان رفت... پرسیدم چی شده ؟!

نامدار از درد به ستوه آمده بود. خواست سمت پله‌ها عقب‌گرد کند که نازان عجولانه گفت:

- با این حالت کجـ...! خدای من، چرا لباست خونیه ؟!

نامدار با سر و صورتی خیس از عرق، بی‌تک‌وتا به او نگاه می‌کرد. بیرون برف می‌بارید. هوا بیش از حد سرد بود. نامدار می‌لرزید. نازان در را کامل باز گذاشت:

- بیا تو، بیرون سرده. بیا.

نامدار که دیگر قدرت ایستادن نداشت، با حالی ناخوش از کنار او رد شد. قدم اول به دوم نرسیده زانو زد. نازان جیغ کشید و همدم را صدا زد. چیا واق‌واق می‌کرد. نامدار کاپشنی که توی دستش گرفته بود را روی زمین رها کرد. صدایش از درد می‌لرزید:

- لباسم...

همدم سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن نامدار محکم توی صورت خودش زد. نازان مردد تیشرت نامدار را کمی بالا داد. روی کمرش چند شیار خونی بود! با وحشت عقب رفت و بغض کرد:

- با کی دعوات شده ؟! چرا این‌جوری شدی ؟!

نامدار که از تماس لباس با تنش بیشتر درد می‌کشید، آن را با اندک توانی که برایش باقی مانده بود، از تن بیرون آورد. شانه‌اش کبود بود. روی کمرش جای کمربند دیده می‌شد. نازان، دخترکِ بی‌گناه حرف از تصادف و دعوا می‌زند. شاید همه در بهترین حالت، چنین احتمالی می‌دهند. کسی حتی در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که نامدار دیشب تا صبح کنار یک زنِ سادیسمی بوده است! نازان سرش را بلند کرد و با صدایی لرزان از همدم پرسید:

- همدم، قربونت برم می‌تونی کمک کنی بلندش کنیم ؟

چهره‌ی همدم غصه‌دار شد. دست و پایش را گم کرده بود:

- قزات له گیانم نازان خانِم، من که زورم نمی‌رسه!

حق داشت زنِ بیچاره! دو نفری هم نمی‌توانستند نامدار را بلند کنند. کاپشن او را از روی زمین برداشت و گفت:

- پس بی‌زحمت سریع یکی از نگهبان‌ها رو صدا کن.

همدم با گفتن؛ «چشم.» سمت در پا تند کرد. نازان خیره به سرِ پایین افتاده‌ی نامدار، او را صدا زد. نامدار کف هر دو دستش را روی زمین گذاشته و با درد رو به جلو مایل شده بود. سرفه که کرد دستش را وسط سینه فشار داد. نازان که سعی می‌کرد به کمرِ آغشته به خونِ او نگاه نکند با بغض گفت:

- با این حالت چه‌جوری تا خونه رانندگی کردی؟!

نامدار باز هم سرفه کرد. گلویش خشک بود:

- فقط می‌خواستم... یه جوری... از اون جهنم بزنم بیرون.

- از کجا؟!

نامدار سرش را روی شانه کج کرد و به او خیره شد. سفیدی چشمانش به رنگ خون بود. نگهبان با گفتن «یاالله» همراه همدم از درگاه رد شد. چشمش که به کمر نامدار افتاد مکث کرد. نازان از او خواست عجله کند. نگهبان دستش را زیر بازوی نامدار انداخت. همدم برای آوردن وسایل پانسمان سمت آشپزخانه می‌رفت که نازان گفت آب هم بیاورد. سپس با اشاره‌ی دست، در اتاق را به نگهبان نشان داد. او، نامدار را به اتاق سابق نازان بُرد. نامدار از فرط درد لبش را گاز می‌گرفت. روی شکم دراز کشید. نگهبان که رفت، همدم با جعبه‌ی کمک‌های اولیه برگشت. نازان کاپشن نامدار را روی صندلی گذاشت. لیوان آب و قرص مُسکن را از دست همدم گرفت و کنار تخت ایستاد:

- نامدار ؟... یه کم از این آب می‌خوری ؟... گلوت خشک شده که سرفه می‌کنی... بلند شو لطفاً.

نامدار به سختی روی پهلو چرخید. مُسکن را با آب فرو داد و با تشکری زیرلب، لیوان را به نازان برگرداند. همدم با دلسوزی گفت:

- سوپ بپزم خانِم گیان ؟ حتمی سرما خورده طفلک!

نازان از داخل جعبه، یک جفت دستکش لاتکسی و یک بسته باند و چند تکه پنبه برداشت:

- قربون دستت همدم. امروز هوا خیلی سرده. اگه زحمتی نیست عزیزم بیشتر درست کن. خدیو برای ناهار برمی‌گرده.

همدم مطیعانه سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. نازان لب تخت نشست. نامدار خواست بنشیند که نازان سریع گفت:

- نیازی نیست بلند شی. استراحت کن.

بعد با مکث کوتاهی از او که دوباره دراز کشیده بود، پرسید:

- می‌ذاری زخمتو پانسمان کنم ؟ خونریزی داری، ممکنه عفونت کنه.

نامدار بدون حرف، سرش را تکان داد. دست نازان سمت سینی رفت و حوله‌ی تمیزی که همدم همراه پیاله‌ای آبِ ولرم آورده بود را برداشت. حواسش بود آب به زخم نرسد، فقط اطراف آن را تمیز می‌کرد.

- نمی‌خوای بگی چه اتفاقی افتاده ؟

با پشت دست سوک لب چاک خورده‌اش دست کشید:

- هیچی...!

- خودتو دیدی ؟ انگار یه دسته گرازِ وحشی بهت حمله کردن، بعد می‌گی هیچی ؟!

با اینکه همه‌ی جانش از درد منقبض شده بود، نتوانست خنده‌اش را کنترل کند. خندید، اما درد مجال نداد و با «آخ» نسبتاً بلندی چهره درهم کشید:

- می‌شه تیشرتمو بیاری ؟

- همدم انداختش دور. اون لباس دیگه قابل پوشیدن نیست!

نامدار شقیقه‌اش را مالید و گفت:

- پس لطفاً... به یکی از بچه‌ها بگو بره ساختمون پشتی یه چیزی پیدا کنه واسه‌م بیاره.

- حتماً می‌گم، اما قبلش باید همه چیزو تعریف کنی. سردته ؟

نامدار با اخمی ملایم سرش را طرفین تکان داد. خسته بود و دنبال سرپناه که این روزه‌ی سکوت را بشکند و دردِ لعنتی را با خیالی آسوده از دل بیرون بریزد. یکی که منطقی باشد، بی‌طرفانه گوش کند، چه کسی بهتر از نازان که هم دانا است و هم عاقل ؟ وقتی در مورد سادیسمی بودن صوفیا گفت و اینکه این بلا را او سرش

آورده، چشمان نازان هر لحظه از تعجب بازتر می‌شد. نامدار که سکوت کرد، او پرسید:

- تو که همون روز اول دیدی صوفیا مشکل داره، چه‌طور تونستی ادامه بدی ؟!

- دستش سفته دارم.

- آخه واسه چی سفته دادی ؟!

- فکر کردی همچین آدمِ مایه‌دار و معروفی راحت مَردِ غریبه رو راه می‌ده تو خونه‌ش ؟

- سفته به چه دردش می‌خوره ؟

- که یه وقت ازش سوءاستفاده نکنم. باج‌گیری، کلاهبرداری، دزدی... آدمِ ناتو زیاده و اینا هم زرنگ‌تر از این حرفان.

نازان سرش را تکان داد. درک آدم‌هایی مثل صوفیا که از انسانیت فقط نام آن را یدک می‌کشیدند، از توان او خارج بود. کمی فکر کرد و پرسید:

- گفتی معروفه!... کجا ؟!

نامدار روی کتفش، جایی که کبود شده بود دست کشید. همه‌ی جانش له و لورده بود، قلبش بیشتر:

- فضای مجازی!... الگوی یکی دو میلیون فالوری که فوق فوقش بتونن اونو از پشت لنز دوربین و صفحه‌ی هفت در پونزده گوشی ببینن. زندگی لاکچریِ صوفیا، آرزوی خیلی از آدم‌های این مملکته. این دوره کسی به ذات کسی نگاه نمی‌کنه.

صورتش تا سینه، سرخ و ملتهب بود. حس می‌کرد تب دارد، اما دست و پایش هنوز سرد بود. نازان می‌دید چه‌طور بی‌تابی می‌کند. مردِ بیچاره از درد حتی نمی‌توانست درست بنشیند. پرسید:

- با چی زد؟!

نامدار با فشردن قفسه‌ی سینه‌اش سرفه کرد:

- شلاق!

رنگ از رخ نازان پرید. گیج و مبهوت لب زد:

- فکر کردم جای کمربنده!... صوفیا رزمی‌کاره؟!

نامدار خنده‌اش گرفت و دوباره لبخندش را با درد فرو داد:

- نه!

- نتونستی جلوشو بگیری؟!

- دستامو بسته بود!

نازان با ترس و غصه به مچِ کبود او خیره شد. نامدار سرش را آهسته بلند کرد. به بهانه‌ی پاک کردن عرق پیشانی، کنار بازویش را تا روی چشمان خیسش کشید. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نازان چکید. نامدار نفسش را «ها» کرد و با حزن لبخند زد:

- فکر کردی وقتی می‌گم عادت کردم، منظورم به...

نازان سرش را پایین انداخت و او ادامه داد:

- من به زجر کشیدن، به این زندگیِ نکبتی عادت کردم.

- خدیو، مُراد و پناهت باشه و بیفتی تو همچین منجلابی؟ آخه چرا؟

- پس غرورم چی؟

- غرور مهم‌تره یا...

- تا با کفش کسی راه نرفتی، راه رفتن‌شو قضاوت نکن.

- مگه خودت این راهو انتخاب نکردی؟

- از بین بد و بدتر... آره. منِ خَر، بدتر رو انتخاب کردم.

- منظورم این نبود!... آخه تو...

- من حتی واسه امین‌یَل خان هم کار می‌کردم. می‌گفت نه، فقط دَرسِت... اما من کنار درس و مدرسه، تو مغازه‌ی نقره‌فروشی هم مشغول بودم. وقتی پدر و مادرمو از

دست دادم، نذاشتم کسی فکر کنه سربار شدم و به هیچ دردی نمی‌خورم. خدیو که گفت چهارچشمی حواسمو جمع کنم و مراقب باشم کسی اذیتت نکنه، رو هوا زدم. هر ماه حقوق خوبی بهم می‌ده، حتی بیشتر از دستمزدم، اما...

- اما تو به اینم قانع نشدی!

- خسته‌م نازان... بُریدم.

- تو می‌خوای با این پول از ایران بری، ولی به چه قیمتی؟ یه نگاه به خودت بنداز. جسمت زخمی، روحت زخمی... این‌کار روانتو داغون کرده نامدار... متوجهی داری با خودت چه‌کار می‌کنی؟

- من تو زندگیم جز محبت و احترام هیچی نخواستم.

نازان به او خیره شد. چشمان خیسِ نامدار قلبش را به درد می‌آورد.

- می‌شه اون آب‌و بدی من؟

نازان لیوان را دست او داد. هر کاری کرد نتوانست از خیر این سؤال بگذرد:

- همیشه باهات این‌جوری رفتار می‌کنه؟

او جرعه‌ای نوشید و در حالی که با پشت دست لبش را پاک می‌کرد، لیوان را به او برگرداند. سرش را بالا انداخت:

- با حرفام رفتم رو اعصابش. دهن همه رو با پول می‌بنده، «نه» گفتن واسه‌ش از صدتا فحش بدتره.

- مگه چی بهش گفتی که وحشی شده و افسار پاره کرده؟

- که اگه درمانگر خواستی هستم، غیر از این دیگه رو من حساب نکن. صوفیا از آشناهای شوکته. از طریق همون باهاش آشنا شدم. وحید، آدمِ شوکت، واسطه شد و... مثلاً نونم افتاد وسط روغن!

- اونم داره حسابی برشته‌ت می‌کنه.

لبخند گوشه‌ی لب نامدار کج شد. سرش را تکان داد:

- شوکت زنگ می‌زنه بهش و اونم به من پیام می‌ده. منِ از همه جا بی‌خبر هم یه درصد احتمال ندادم شاید پای شوکت وسط باشه... رفتم ختمِ کلامو بکوبونم تو صورتش و سفته‌هامو پس بگیرم که... سفته‌ها رو نداد، اما درد... تا دلت بخواد.

- شوکت به من زنگ زد. جواب ندادم، اما به خدیو گفتم. شاید واسه منم یه خوابایی دیده باشه.

- به هیچ وجه جواب نده. حتی اگه تماس ناشناس بود. ممکنه تله باشه.

- می‌دونم. خدیو هم همینو گفت... اما می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ شوکت به تلافی کاری که خدیو با بشیر کرده، از صوفیا خواسته اذیتت کنه. از طرفی، فهمیده آدمِ خدیوی. اونم که از خدیو متنفره این‌جوری زهرشو ریخته.

نامدار در سکوت نگاهش را از روی او برداشت. ذهنش آشوب بود. به بازویش دست کشید. نازان با حوله، خونِ خشک شده‌ی گوشه‌ی ابروی او را پاک کرد. نامدار چشمانش را بست و به صدای او گوش داد:

- می‌شه یه سؤال بپرسم؟ فقط یه کم شخصیه.

نامدار سری جنباند و با درد گفت:

- بپرس!

- چرا ازدواج نمی‌کنی؟

نامدار پوزخند زد:

- بهم می‌آد ازدواجی باشم؟

نازان حوله را داخل سینی انداخت و با زیرکی جواب داد:

- به خدیو می‌اومد یه روز ازدواج کنه؟

لبخند روی لب نامدار ماسید. انتظار چنین جواب هوشمندانه‌ای را نداشت. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- خداوکیلی نه!

نازان خندید. ملایم و قشنگ می‌خندید:

- پس هیچی تو این دنیا غیرممکن نیست. از بین دخترایی که تا امروز باهاشون آشنا شدی... کسی نبوده که نظرتو جلب کرده باشه ؟

نامدار با اخم شیرینی نگاهش را از روی او برداشت. ناخودآگاه به آن دختر فکر کرد. به بلوار نوبهار، به دختری که همه‌ی پناهش شده بود، به چشمان اقیانوسی‌اش! تا حالا خودش را در لباس دامادی تصور نکرده بود. ازدواج را برای خودش حتی شبیه به خواب هم نمی‌دید. با اخم شیرینی گفت:

- نمی‌دونم...

نازان در سکوت به او نگاه کرد. نامدار مسیر بحث را تغییر داد:

- پاشا عاشقت شده. اینو همه فهمیدن.

نازان با لبخند و نگاهی دلنشین، صادقانه جواب داد:

- این حس متقابله.

- تا حالا عاشق نشده بودی ؟

نازان با اطمینان سرش را طرفین تکان داد:

- نه. تا وقتی با خدیو ازدواج نکرده بودم، نه.

- آهیر چه‌طور ؟!

لبخند نازان محزون شد. نفس بلندی کشید و گفت:

- فقط یه اجبار که کم‌کم بهت تلقین می‌شه انتخاب دیگه‌ای نداری و همون می‌شه تنها گزینه‌ای که واسه‌ت مونده. شروع آشناییمون قشنگ بود، اما آخرش...

با فکرِ به آهیر و مرگ غم‌انگیز او بغض راه گلویش را بست. یاد شبی افتاد که آهیر قصد جانش را کرده بود و او در آن شبِ سرد و زمستانی، به تنها کسی که توانست پناه بیاورد، خدیو بود.

ظهر که خدیو همراه کیهان به عمارت برگشت، نامدار ساختمان پشتی بود. نازان به نیابت از او که خجالت می‌کشید بعد از این اتفاق به چشمان خدیو نگاه کند، همه چیز را برای او تعریف کرد. نامدار این اجازه را به نازان داده بود. در طول مدتی که او حرف می‌زد، خدیو فقط گوش می‌داد! با چهره‌ای اخم‌آلود و جدی، روی تک مبلی نشسته و پا روی پا انداخته و به زمین نگاه می‌کرد و روی گردن چپا دست می‌کشید. وقتی بعد از صرف ناهار، همراه چپا از خانه خارج شد، نازان از پشت پنجره او را دید که سمت ساختمان پشتی رفت. نفسی که بعد از رفتن خدیو توی سینه حبس کرده بود را آهسته بیرون داد. دلش شور می‌زد. خدیو قطعاً با دیدن نامدار در آن حال و روز عصبی می‌شد و همین اتفاق هم افتاد. وقتی برگشت، چهره‌اش از فرط خشم، برافروخته بود. کیهان را کشید یک گوشه و گفت:

- یه اسم و یه عکس و یه آدرس بِشِت می‌دم. یه زن به اسم صوفیا. در موردش تحقیق می‌کنی و هر چی که دستگیرت شدو تا لغایت فردا می‌رسانی دستم.

کیهان عکسی که نامدار روی گوشی خدیو فرستاده بود را از او گرفت. بعد از سکوتی کوتاه، سرش را تکان داد و گفت:

- باشه. تا فرداشب حلش می‌کنم. چه‌کار کرده ؟

- آدمِ شوکته!

ابروی کیهان از تعجب بالا پرید:

- به گلشن ربط داره ؟

- نمی‌دونم... اما از طرف شوکت یه پیغام فرستاده. در جواب بلایی که سر بشیر آوردم.

- چیه پیغامش ؟!

خدیو کمی به او نگاه کرد. هیچ رازی از خودش بر کیهان پوشیده نبود، اما این‌بار پای غرور نامدار وسط بود. با عجز و عصبانیت به صورت خودش دست کشید و گفت:

- نقطه‌ضعف این زن‌و می‌خوام. پیداش کن کیهان.

*****

- دقیق، بدون هیچ عجله‌ای ماساژ می‌دی تا دمای پوست بالا بره و روغن رو جذب کنه. شروع کن.

و اشاره کرد دستش را داخل کاسه‌ی چوبی فرو کند. او که دستپاچه بود، روی تخت زانو زد و با دستی لرزان مُشتش را آغشته به روغن کرد. نامدار با سر انگشت نقاط موردنظر را نشان داد. نازان که هیجان‌زده بود، دستانی که در هم مچاله‌شان کرده و روغن از میان‌شان می‌چکید را بالا بُرد. پرسید:

- این‌جوری دیگه درد نمی‌کنه ؟

- اگه با حوصله انجام بدی، نه. با یه سری تکنیک و روش‌های بخصوص، می‌تونی دردو آروم کنی. اولین‌باره این‌کارو می‌کنی ؟

- نه اُستادِ اُستادم. نمی‌بینی چه‌جوری دست و پامو گم کردم ؟

نامدار لبخند زد. نازان روغن‌ها را ریخت و خواست دستش را با حوله پاک کند که او اجازه نداد:

- نکن نازان، دستت نباید خشک باشه. وقتی روغن جذب شد، با حرکات دایره‌ایِ عمیق، آروم‌آروم روی ماهیچه‌ها ضربه می‌زنی... بعدش یه فشار نرم و ملایم از سرِ شونه تا روی مچ دست... به این‌صورت...

- اینو یاد گرفتم. بعدش ؟

- بدن که کاملاً شُل شد، دمای سنگ‌ها رو امتحان می‌کنی، اگه گرم بودن، طوری که پوست نسوزه، روی ستون فقرات و جاهایی که درد می‌کنه به ردیف می‌ذاری. به این می‌گیم؛ ماساژ سنگ داغ!

نازان با احتیاط به سنگ‌های کوچک و سیاهی که روی میز بودند، دست زد. گرمای لذت‌بخشی داشتند. هر کدام به اندازه‌ی یک کف دست بودند. آن‌ها را برداشت و با راهنمایی نامدار، روی مهره‌های کمر خدیو گذاشت. نامدار جایی وسط کمر او را نشان داد و گفت:

- یه وقتایی یه جاهایی از بافت‌های عضلانی به شدت سفت و دردناک می‌شن که ما بهش می‌گیم؛ نقاط ماشه‌ای. این قسمت‌ها رو که خواستی ماساژ بدی، بیشتر دقت کن. نباید خیلی فشار بدی.

نازان سرش را تکان داد. نامدار از تخت پایین آمد و دست‌هایش را با حوله پاک کرد:

- اگه کاری نیست، من دیگه برم.

نازان با نگاهی قدرشناسانه برگشت و به او خیره شد:

- ازت ممنونم نامدار، خدا تو رو رسوند. وقتی یهو گردنشو گرفت و افتاد رو تخت یه لحظه مُردم و زنده شدم.

او مترصد و حزین به خدیو نگاه می‌کرد که تحت‌تأثیر مُسکن چشمانش را بسته و رمق نداشت بلند شود.

- گاهی این اتفاق واسه‌ش می‌افته. نه همیشه، اما... وقتی خیلی عصبانیه، ممکنه عضلاتش به شدت منقبض بشن. این مدت فشار زیادی روش بوده.

نازان در تأیید حرف او سری جنباند و با نگرانی به خدیو نگاه کرد. نامدار رفت... اما نازان به کارش ادامه داد. شانه‌های خدیو را آرام‌آرام می‌مالید و با بغض پچ‌پچ می‌کرد:

- کاش می‌دونستم گاهی این‌جوری می‌شی... وگرنه به جای گریه زاری کردن دنبال راه چاره می‌گشتم. به خدا وقتی ناله کردی و با درد افتادی رو تخت، دنیا جلوی چشمام سیاه شد.

خدیو در سکوت چشمانش را بسته بود، ولی صدای نازان را می‌شنید. دخترک با گلویی مشحون از بغض روی او خم شد و گونه‌ی خدیو را بوسید:

- شاید دستای من به اندازه‌ی دستای نامدار قوتی واسه ماساژ دادن نداشته باشن، اما اگه بدونم تأثیر داره و آرومت می‌کنه... هر شب این‌کارو می‌کنم. فقط تو خوب شو. خب؟

خدیو آهسته پلک زد. صورتش داغ بود. نازان دستش را پشت کمر او کشید و نم‌نم نوازشش کرد. خالکوبی‌اش را، جای زخمی که حالا گوشت آورده و تتوآرتیست بال‌های فرشته را درست روی زخم‌های کهنه‌ی او، کوبیده بود.

سنگ‌های سیاه سرد شدند. نازان آن‌ها را برداشت. بوسه‌اش روی کمرِ خدیو، مالامال از عشق و دلبستگی بود. ملحفه را روی تن او بالا کشید و از تخت پایین رفت. بعد از شستن دستانش، لباس‌خوابی از کشوی کمد برداشت و پشت دیوار دکوراتیو ایستاد. رو به آینه‌ی قدی ایستاده بود. سرش را پایین انداخته و سعی داشت بندهای لباس را پشت کمرش گره بزند که دستی روی دستش نشست و همین باعث شد جا بخورد و تنش به فاصله‌ی یک وجب از تن او، بلرزد. دستش آهسته از روی بند لباس افتاد. نگاهش از آینه در نگاه گرم و نافذ خدیو گره خورد. درست پشت نازان ایستاده بود. بندها را از دو طرف میان پنجه‌هایش تاب داد و در یک حرکت نازان را با همان‌ها سمت خودش کشید. دلِ بی‌نوا از حرکتِ غیرمنتظره‌ی او هُری پایین ریخت. شانه‌هایش که داغی سینه‌ی خدیو را لمس کردند، ضربان قلبش بالا رفت. خدیو سرش را روی گردن او خم کرد و نازان چشمانش را بست. خدیو بندهای سفیدِ لباس را یواش‌یواش روی قوس کمر او گره می‌زد و همزمان لبش را روی نبض گردن نازان می‌سایید.

همه‌ی جان دخترک، پناهگاه قلبِ بی‌قراری شده بود که با هر حرکتِ خدیو میان سینه می‌جنبید و سرسام می‌گرفت. او کف دستش را روی گودی کمر نازان حرکت داد. بازوهایش را لمس کرد. دستش شبیه حصار از روی قفسه‌ی سینه‌ی نازان رد شد و او را به خودش فشار داد. نبض دست راستش روی قلب نازان بود و زیر گوش او، با صدایی رگه‌دار و لهجه‌ی کوردی زمزمه می‌کرد:

- تو مثل آمیتیست می‌مانی نازار. تو هم مثل اون غمِ دردِ می‌گیری از سینه و جاش آرامش می‌ذاری.

لبخند نازان مثل قند، شیرین بود. وقتی سمت خدیو برمی‌گشت، هم نگاهش ناز بود و هم صدایش:

- تو با من خوشحالی؟

خدیو به چشمان او نگاه کرد. سرش را آهسته تکان داد و محکم گفت:

- من با تو آرومم.

نازان با حظ تماشایش کرد و خدیو با لحنی خوشایند گفت:

- دلی که آرامش نداره، خوش نی، چاوره‌ش (سیه‌چشم).

او با ناز و نازش، سرش را عقب داد و با این‌کار موهای خوش جعد و شکن سیاهش را پشت شانه ریخت و دل از خدیو بُرد. نگاهش را گره زد به نگاه مخمور و مشتاقِ او و با لحنی مهربان که چاشنی‌اش شیرینی و شیطنت بود، گفت:

- قوربان خه‌مه‌کانی ناو دلت بم. (فدای غمای توی دلت بشم.) اگه من سنگِ آرامشتم، می‌دونم چه‌جوری یه دنیا خوشی بیارم تو دلت. فقط بهم اعتماد کن.

خدیو مسخ شده بود. چه می‌کرد این دخترکِ شهری با او؟! عاجز شد و چانه‌ی نازان را میان دو انگشت گرفت:

- چرا از روز اولی که دیدمت... به چشمم غریبه نیومدی؟ تو واقعاً کی هستی؟

نازان لبخند زد. دستش را دور گردن خدیو حلقه کرد و گفت:

- آدمای قصه‌های گذشته، به یکی مثل من می‌گن فرشته!

(اشاره به آهنگ فرشته‌ی نجات)

با دلبری‌های بی‌حد و مرزش، برای او آرام و قرار نذاشته بود. چانه‌ی نازان را یواش میان دو انگشت فشار داد:

- فرشته، جاش تو جهنم نیست.

تبسم نازان مثل گل، معطر بود. خودش را به سینه‌ی او فشار داد و لب زد:

- اگه به این‌جایی که الان هستیم می‌گی جهنم، پس من جهنمِ خَدیو رو با هیچ بهشتی عوض نمی‌کنم.

خدیو این‌بار با تأمل بیشتری لب‌هایش را روی موهای نازان گذاشت و سر او را بوسید. کمی در آغوش هم ماندند. خلسه‌ای شیرین سراسر وجودشان را فرا گرفته بود. نازان که سختش بود روی پا بایستد، کمی عقب رفت و خدیو زیر بازوی او را گرفت:

- اگه پات خیلی درد می‌کنه فردا می‌ریم دکتر.

این را گفت و او را روی دست بلند کرد. سمت تخت رفت. نازان با لبخند دستش را دور گردن او حلقه کرد:

- نامدار گفت تا یکی دو روز دیگه دردش تموم می‌شه. همین الانشم بدون عصا راه می‌رم.

خدیو او را آهسته و با احتیاط وسط تخت گذاشت:

- چون نامدار اینو گفته دکتر نمی‌ری؟

نازان خندید. خدیو کنار او دراز کشید و نازان از سرِ شانه نگاهش کرد. باور کردنی نیست که می‌خواهد در یک اتاق و با او روی یک تخت بخوابد! نگاه خیره‌ی خدیو را که روی خودش دید، لبخندش نم‌نم محو شد:

- می‌دونی یادِ چی افتادم ؟

خدیو در سکوت او را پایید. نازان نفس عمیق کشید:

- اون شب‌و یادته که اتفاقی کنارت خوابم بُرده بود ؟

خدیو چشمانش را باریک کرد. نازان خندید:

- کم مونده بود وسط همین اتاق، دارم بزنی.

یادش بود. حمله‌ی عصبی که ناگه به سراغش آمد. دست خودش را سوزاند، تا مبادا به نازان آسیب بزند. رد کمرنگی از سوختگی روی خطوط دستش باقی مانده بود.

- این سنگ عطرو چرا گذاشته بودی تو اتاقم ؟

حواس خدیو پرتِ او شد. نازان کامل سمت خدیو چرخیده بود و با زنجیر گردنبند بازی می‌کرد. دست او بی‌اختیار سمت گردن دختر رفت. سنگ را لمس کرد و به برجستگی بالای سینه‌های نازان خیره شد:

- اومده بودم حرف بزنیم، اما...

با ذهنی ناآرام لب فرو بست. نازان کمی فکر کرد:

- حموم بودم!

- دیدمت!

چشمان نازان گرد شد. لبخند روی لبش بود و با شیطنت می‌پرسید:

- چیو دیدی ؟!

- تو رو!... پشت دیوار دکوراتیو!

دل نازان برای نگاهی که خدیو از نگاه او دزدید، ضعف رفت. سنگ عطر هنوز میان انگشتان او بود وقتی دستش را روی دست خدیو می‌گذاشت و می‌پرسید:

- این سنگ، همون سنگه ؟ همونی که به دیوار کارگاهت بود ؟!

خدیو سنگ را به قفسه‌ی سینه‌ی او سایید و دستش را روی آن کشید. تن نازان از گرمای دست او تب کرد.

- از این سنگ فقط یه دونه تراشیدم.

- همه‌ی اولین‌ها همین‌قدر قشنگن ؟

خدیو به او نگاه کرد. عمیق و گیرا. سرش را تکان داد. نازان لبخند زد:

- گفتی من شبیه آمیتیستم!

- آمیتیست رو می‌شناسی ؟

- سنگ آرامشه!

- من یه گوهرشناسم نازدار... اما اولین‌باره که به یکی آمیتیست هدیه می‌دم.

- و چرا من ؟!

- شاید چون لیاقتشو داری.

چقدر امشب حرف‌هایش دلنشین‌تر شده بود. شیرین اعتراف می‌کرد. صادقانه و بی‌حاشیه. بی‌آنکه بخواهد از جواب دادن به نازان شانه خالی کند یا طفره برود.

- اون پر طاووس رو یادته ؟ اون روز غیرممکن‌ترین نقاشی دنیا رو کشیدم... اما پر رو بهم ندادی.

سمت خدیو مایل شد و به آرنج دست چپش تکیه داد. انگشت اشاره‌اش که روی تیغه‌ی فک خدیو نشست، صورت او منقبض شد. نازان به حق، دلبری می‌کرد:

- گفتی هر وقت نقاشیت واقعی شد... این پر مالِ تو!

صورت خدیو را از روی ته‌ریش نوازش می‌کرد. او محو سیاهی عمیق و بی‌انتهای چشمان این دختر بود.

- امیدوار باشم که یه روز پرِ طاووست مالِ من می‌شه ؟

این را نازان پرسید و دست خدیو روی پهلوی او نشست. نازان سرش را کنار سر او گذاشت. صدای خدیو بم‌تر از حالت معمول بود:

- هر وقت دست من به طاووست رسید، اون پر مالِ تو!

نازان بی‌صدا خندید. ناز و لوند، چشمانش را خمار کرد:

- معامله‌ی بدی نیست. کِی و کجا ؟

زبان خدیو از این همه طنازی قفل شده بود. نازان با هر نگاه دلش را می‌لرزاند.

- اون پر امانتِ کیه ؟

بعد از لحظه‌ای درنگ لب زد:

- یه زن!

- مادرت ؟!

سرش را آهسته تکان داد و پلک زد:

- مادرم!

لبخند نازان محزون شد. دستش را از جلو، میان موهای خدیو فرو برد و آن‌ها را تکه تکه عقب راند:

- پیانویی که گوشه‌ی اتاقت گذاشتی، خیلی خوشگله. بلدی پیانو بزنی؟

- مادرم بلد بود.

به دنبال این حرف، نازان نفسش را بیرون داد. خدیو به چشمان او خیره شد. دخترک لبخند زد:

- حس می‌کنم هر گوشه از این اتاق یه رازی از تو و گذشته‌ت تو خودش مخفی کرده! یه آدمِ اسرارآمیز، یه اتاقِ مرموز...

همان‌طور که کنار او دراز کشیده بود، کمی چرخید و نگاهش اطراف اتاق خاکستری به گردش درآمد. خدیو به او زل زده بود و نازان با هیجان می‌گفت:

- تخت سفید، سنگ‌های توی کنسول، مخصوصاً این سنگ راف اپیدوت که دقیق می‌ذاریش وسط میزت، جوهر سیاه، لوندر، گوی آمیتیست، قفسه‌ی مار و عقرب، عصای چاوش هرمس، پیانو... حتی این دیوار شیشه‌ای!

نفسش گرفته بود. هیجان‌زده و متبسم سوی خدیو برگشت و او دستش را با آرامش روی موهای نازان کشید. طره‌ای را از سرِ شانه نوازش کرد و با اخم ملایمی گفت:

- زلف مشکینِ تو در گلشنِ فردوسِ عذار، چیست؟ طاووس که در باغ نعیم افتاده‌ست.

زمزمه‌اش از دل حافظ بود. نازان با تعشق تماشایش می‌کرد. سرش حالا درست کنار سر خدیو بود. دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و از جان و دل گفت:

- دل من در هوس روی تو ای مونسِ جان، خاک راهیست که در دستِ نسیم افتاده‌ست.

ضربان تند قلب او زیر دست نازان بود. خدیو با فکی منقبض چشمانش را بست. کاش گذشته از ذهنش پاک شود. کاش این تصور که برانگیخته شدن حس نیاز خطا است و ارضای غریزه گناه، هیچ وقت به ذهنش خطور نکند. نازان بی‌خبر از حال او پرسید:

- تا حالا از قانون سرپیچی کردی؟! منظورم اینه... دوست داشتی یه آدمِ بد... یه خلافکار باشی؟!

خدیو با چشمان بسته، پوزخند زد:

- اگه شکنجه دادنِ گناهکارها رو فاکتور بگیریم... نه. همیشه راهِ خودمو رفتم.

- راهِ خودت یعنی راه درست ؟

- راهی که به بیراهه نرسه، از نظر من درسته.

- چرا آدمای گناهکارو شکنجه می‌دادی ؟

آهسته و آشفته در نگاهِ دقیق و هوشیارِ نازان پلک زد. لب‌های خشکش را با سر زبان، تَر کرد و زیرلب گفت:

- وقتی از زندگی بُریدم که بابام وسط یه مُشت فاحشه زد تو صورتم و بِشِم گفت حرومی. وقتی مادرمو از دست دادم... وقتی بهرام‌خان، آهیرو از من جدا کرد... مثل انبار باروت بودم که معطل یه جرقه‌ست. اون جرقه، دانیار بود. منو بُرد تو انبار و مشعل رو گرفت سمتم و گفت آتیشش بزن. من دنبال ارضای خشم و عصبانیتم بودم و اون... بهونه‌شو گذاشت کف دستم. آتیش زدم. خودمو. زندگیمو. خاطراتمو... فکر می‌کردم که تموم شده، ولی...

- آدم هم کُشتی ؟!

- نه!

- چرا ؟!

- نه می‌خواستم، نه می‌تونستم. من داشتم با وجدانم می‌جنگیدم. برای اینکه سکوت کنم و حرفاشونو تو خودم بریزم، باید یه جایی، یه جوری آروم می‌شدم. دانیار از من یه شکنجه‌گر ساخت. یه شیطان واقعی که کلیدِ جهنم رو دادن دستش!

- یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟

خدیو کمی نگاهش کرد. سپس سرش را طرفین تکان داد.

- آهیر همیشه می‌گفت ثروت خدیو از راه حروم به دست اومده.

خدیو با دلتنگی روی عقیق آهیر دست کشید. رکاب را دور انگشت تاب داد و با لحنی زخمی نجوا کرد:

- آهیر اون چیزی رو می‌گفت که بهرام‌خان بِشِش دیکته می‌کرد. این ثروت با زحمتی به دست اومده که پشتش تجربه‌ی امین‌یَل خان بوده. اگه اون مشوقم نمی‌شد راهمو بین هزار و یه جور گناه و اشتباه، گم می‌کردم. زندگی کردن توی کوه و معدن و تجارت... یک وجب خاک رو کردم صد وجب و... تهش شد این عمارت!

حالا که خدیو روی مود جواب دادن بود و از هیچ سؤالی طفره نمی‌رفت، نازان وقت را غنیمت شمرد و پرسید:

- اون شب، خونه‌ی دانیار... در مورد بهرام‌خان یه چیزایی بهم گفتی!... از رو مَستی بود ؟

- من از رو مستی حرف نمی‌زنم. هر چی بِشِت گفتم راست بود.

نازان ناباورانه پرسید:

- اون شب‌و یادته ؟!

- هم اون شب‌و... هم تو رو... هم حرفایی که زدیم.

پس یادش بود. لبخندش را به موقع قورت داد.

- باورم نمی‌شه بهرام‌خان یه زمانی...!

سکوت کرد و زبانش را از تو گزید. می‌ترسید نسنجیده حرفی بپراند و خدیو را ناراحت کند. خدیو که پی به منظور نازان بُرده بود، همه چیز را توضیح داد تا هیچ علامت سؤالی در ذهن او باقی نماند:

- سردارخان بِشِش گفت اگه می‌خوای به ثروت بابات برسی باید دور خلافاتِ خط بکشی. بهرام هم که حرصِ پولِ باد آورده رو داشت، راضی شد با نشمیل ازدواج کنه. سردارخان هم تیغه رو از بین دوتا خونه برداشت تا اگه پسرش خواست پاشِ کج بذاره، بفهمه و از ارث محرومش کنه.

نازان کمی روی تخت جابه‌جا شد و رو به خدیو، دستش را زیر سرش گذاشت:

- اونی که دوتا از کارگاه‌هات رو توی شیراز آتیش زده بود، تونستی پیداش کنی ؟

خدیو سری جنباند و با انزجار گفت:

- زیر سر اون دو تا کفتارِ نمک به حروم بود و کریم.

- فرار کردن ؟!

- بعد از شکایتِ من و پیگیری‌های وکیل، پلیس ردشونو یه جایی نزدیک مرز می‌زنه. شاهان دستگیر می‌شه... اما شاهو و کریم فرار می‌کنن. فعلاً تحت تعقیبن.

- پس الان شاهان رو گرفتن ؟!

- هم شاهان... و هم اونی که به تو و آهیر پیام می‌داد و تهدیدتون می‌کرد.

انگار سلطی آب سرد روی سرش خالی کرده باشند. نفس‌زنان پرسید:

- آدمِ کی بوده ؟! اعتراف کرده که آهیر و کی کُشته...

خدیو انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت:

- هیـــس!... دور به نزدیک رسیده. یواش یواش!

نازان کوتاه نیامد. دلش پر بود از غصه و حرف‌های ناگفته. انگشت خدیو را از روی لبش پایین آورد و پرسید:

- چرا آهیر ازت متنفر بود ؟

- چون بهرام‌خان از من بدش می‌اومد.

- مگه تو هم پسرش نیستی ؟

- شرمم می‌آد بگم هستم... ولی هستم.

روی شکم دراز کشید. عصبش تحریک شده بود. درد برگشته بود. دستانش را روی هم گذاشت. پیشانی را روی مچ هر دو دست فشار می‌داد و می‌گفت:

- وقتی اون بلاها رو سر مادرم آورد، آهیر کوچیک بود. اونی که با سر و صدا و شاخ و شونه کشیدناش رفته بود رو اعصاب بهرام‌خان، من بودم. آهیر هیچ وقت نفهمید مادرم بی‌گناه بود. بِشِش گفتن مادرت خواسته خیانت کنه و بابات نذاشته. گفتن داداشت هم شریک جرمه و کمکِ مادرش کرده که...!

به این‌جای حرفش که رسید صورتش داغ شد. چشمانش را با درد بست. صدایش می‌لرزید:

- گفتن کاسبا به بابات جنس نمی‌دادن رو حسابِ بی‌غیرتیش. هر حرفی رو که بهرام انداخته بود سرِ زبونا، عین همونا رو آهیر می‌کوبید تو صورت من که بی‌شرفی و کافر. بهرام پشت زنی که مُرده بود حرف زد و تهمت‌و انداخت سرِ زبونا که گناه خودشو پاک کنه... از منم بدش می‌اومد چون شاهد کثافتکاریاش بودم. از همون بچگی خوند زیرِ گوش آهیر که مادرت اِل بود و بِل کرد. ترس‌و انداخت به جون بچه‌ی بی‌مادر و... مریضش کرد.

انگار دو تکه زغال گداخته گذاشته بودند پشت پلک‌هایش بس که می‌سوخت. چشمانش جام زهر بود. نازان اشک می‌ریخت. خدیو با چشمان بسته، پیشانی را روی دستانش فشار می‌داد. نازان دستش را روی خالکوبی او کشید و بغض کرد:

- زخمات...

خدیو صورتش را آن‌طرف گرفت تا این دختر درماندگی را در نگاه او نبیند. پشتش را به نازان کرد. لحنش تلخ شد. تلخ‌تر از زهری که از دست زمانه گرفته و نوشیده بود:

- تتو زدم که جای زخمای کهنه رو روی تنم نبینم... اما این‌جا رو نتونستم کاری کنم.

دستش روی سینه‌اش بود و جایی نزدیک قلبش را فشار می‌داد. نازان بدون لحظه‌ای درنگ از پشت بغلش کرد. دستش را روی بازوی خدیو گذاشت و شانه‌ی او را نرم بوسید. صورت خدیو از عرق خیس بود.

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. وقتی کمی آرام شدند، نازان که همچنان مشتاق به هم‌صحبتی با او بود پرسید:

- هور کجاست، تحفه‌ی کرمونشاهی ؟

لبخندی محو سوک لب خدیو را کج کرد:

- نقطه‌ی امن!

نازان خندید:

- تو آکواریوم ماهی‌های گوشت‌خوارت ؟

خدیو سکوت کرد. نازان زیرک بود. ادامه داد:

- اگه اون‌جا باشه دست احدی بهش نمی‌رسه.

- تا وقتی پیش منی دست هیچ کس بِشِت نمی‌رسه.

دل نازان رمیده بود. دیگر افسار نداشت. نوازش‌هایش ذره ذره عشق می‌شد و همان را می‌کشید روی تن خدیو، اما صدایش مملو از حزن بود:

- از مدت شش ماهی که دانیار گفته، فقط چند روز مونده!

- اون فقط دنبال الماس هور می‌گرده.

- اما دنبال انتقام گرفتن از من و خونواده‌مم هست.

خدیو برگشت. به صورت نازان نگاه کرد و با اطمینان گفت:

- کاری نمی‌کنه. نگران نباش.

- روزی نیست که بهش فکر نکنم.

- تو دیگه امانت برارم نیستی، دخترِ علی!

نازان یکه خورد. خدیو با اخمی مردانه دست او را میان انگشتان خودش گرفت و با لهجه‌ای شیرین گفت:

- امانتِ خدیوی. سنگ‌تراشی که عیارِ سنگِشِ می‌دانه، نمی‌ذاره دست اغیار بِشِش برسه. او الماسِ می‌خواد، ما هم الماسِ بِشِش می‌دیم. تو می‌مانی و... من!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نازان سُر خورد. خیره در نگاه خدیو چانه لرزاند و بغض کرد. او با اخم گفت:

- نگفتمت گریه نکن؟

- مگه می‌ذاری آخه؟

این را گفت و هق زد. میان اشک لبخند می‌زد و مُشتش را یواش روی بازوی خدیو می‌کوبید:

- این دخترِ علی واسه یه گوشه چشم و یه نازدار گفتنت می‌میره... تو یه خروار خرجش می‌کنی ؟

دست نازان را گرفت و او سرش را روی سینه‌ی خدیو گذاشت. کمی بعد، این خدیو بود که سکوت را از میان برمی‌داشت و با لحنی آرام می‌پرسید:

- شبِ عروسیتون... وقتی باهاش رفتی تو حجله... چرا بعدش آهیر با چاقوی خونی اومد بیرون ؟ چرا به اون حال و روز افتاده بودی ؟

نازان روی سینه‌ی او پلک زد. دلش از این سؤال شور افتاد. سکوت در چنین شرایطی اصلاً منطقی نبود. وقت آن رسیده که پرده از رخ حقیقت بیفتد و همه چیز آشکار شود. از آهیر پنهان نکرد و از خدیو هم پنهان نمی‌کند. واکنش آهیر را دیده بود و همین باعث می‌شد با وحشت بیشتری به عکس‌العمل خدیو فکر کند. با این حال او حق داشت بداند. آب دهانش را با درماندگی قورت داد:

- من... یه مدت... کلاس ژیمناستیک می‌رفتم. یه روز حین تمرین، آسیب دیدم. یه کم خون‌ریزی داشتم. وقتی رفتیم بیمارستان، دکتر زنان بعد از معاینه گفت اتفاق خاصی نیفتاده... اما...

کف دستش عرق کرده بود. استرس مجالی برای فکر کردن نمی‌داد. چشمانش را بست و دل را به دریا زد:

- هایمنِ من ارتجاعیه! یعنی... حتی تو اولین رابطه هم ممکنه... ممکنه خون‌ریزی نداشته باشم!

با درد سکوت کرد. منتظر بود که خدیو هم چیزی بگوید. تعجب کند. پسش بزند. از روی تخت بلند شود. گیج و غضبناک و عصبانی نگاهش کند. داد و فریاد راه بیاندازد... اما هیچ اتفاقی نیفتاد! همه جا سکوت بود و سکوت! از سکوت و آرامش او جرئت بیشتری پیدا کرد. می‌لرزید و بغض چاشنی صدایش شده بود:

- مامانم برای محکم‌کاری از دکتر گواهی گرفت... که بعداً خواستم ازدواج کنم، به خونواده‌ی داماد نشون بده... اما من نذاشتم. گفتم این یه مسئله‌ی کاملاً شخصیه. نمی‌خوام تو خونواده‌ی آهیر دهن به دهن بین زن و مرد بچرخه که من...!
می‌خواستم فقط به خود آهیر بگم. با اینکه می‌ترسیدم و نمی‌دونستم چه واکنشی نشون می‌ده... ولی شب عروسی هم گواهی رو بهش نشون دادم، هم واقعیت رو بهش گفتم.

سرش را از روی سینه‌ی خدیو بلند کرد. بی‌آنکه به صورت او نگاه کند کمی عقب رفت. اشک، صورت زیبا و ظریفش را می‌شُست. نگاهش پایین بود و زمزمه‌اش دور:

- واکنش آهیر فراتر از اون چیزی بود که ازش می‌ترسیدم. آهیری که به چشم من یه مرد خوش‌قلب و منطقی بود... تا واقعیت رو شنید، بهم حمله کرد. تو صورتم سیلی زد. تحقیرم کرد. حتی نذاشت یه کلمه از خودم دفاع کنم و حرف بزنم.

به صورتش دست کشید و اشک‌هایش را پاک کرد:

- دیگه بعدشو هم که خودت بودی. می‌دونی چی شد.

خدیو بعد از مکث کوتاهی، با حالتی کلافه پرسید:

- مگه وقتی واسه آزمایش خون رفتین، بهتون نگفتن ممکنه... یعنی ممکنه تو...؟!

نازان بغض کرد. نگاهش یواش بالا آمد و به او خیره شد:

- که خون نیاد؟

خدیو سرش را تکان داد. نازان هق زد:

- چرا، گفتن. اما آهیر می‌گفت دکترا هیچی حالیشون نیست. واسه اینکه یه وقت داماد شب عروسی بلایی سر عروس نیاره این‌جوری می‌گن. خودشو توجیه می‌کرد. می‌گفت بهش خیانت کردم.

خدیو پوزخند زد. حالت نگاهش گس شد. با اکراه می‌گفت:

- تو این طایفه عادت شده مَرد به زن هر تهمتی بزنه تا کلاه مردونگیش از سر نیفته که بگِنِش بی‌غیرت!

- تو هم مثل آهیر فکر می‌کنی من دختر نجیبی نیستم و دارم دروغ می‌گم ؟

خدیو به چشمان او زل زد و دست نازان را گرفت:

- آهیر به خاطر حرفای اون آدمِ خدانشناس، به جنسِ زن شک داشت. حالا تو بِشِش گفتی که رازت اینه... اونم ذهنش رفته پِی وهم و خیالات خودش. نتونسته واقعیت‌و ببینه.

- به نظر تو واقعیت چیه ؟!

خدیو او را آرام آرام سمت خودش کشید. نازان می‌لرزید. خدیو به ترس او واقف بود. دخترک میان دستان او مچاله شد و خدیو چانه‌اش را روی سر نازان گذاشت:

- دختری که هشت سال به پای یه مرد نشسته و یه بار نگفته دلم باهاش نیست، واقعیتیه که همه‌ی عالم و آدم دیدن و فهمیدن... اِلا آهیر. اگه به دلت نبود بیای زیر سقف خونه‌اش... دیوار، دِژ می‌شد جلوت همونم می‌شکستی، اما زن آهیر نمی‌شدی. اگه هوای یکی دیگه به سرت بود، سر اون سفره به برارِم، بله نمی‌دادی.

صدای هق هق نازان در اتاق پیچید. صورتش را توی سینه‌ی خدیو بُرد و گریه کرد. او در سکوت چشمانش را بست. آب دهانش را قورت داد و سیب گلویش روی پیشانی نازان تکان خورد. زمزمه‌اش گم بود:

- هنوز باهات یکی نشدم نازار. نشدم نه اینکه نتونم، نه... فقط... قبلش باید یه چیزی رو بدونی!

نازان پلک زد. به صورت خودش دست کشید. سرش را بلند کرد و خدیو خیره در نگاه او ادامه داد:

- از من بچه نخواه!

بند دلش پاره شد:

- چی؟!

- حق انتخاب با توئه. اونقدرام خودخواه نیستم. اگه می‌دونی با چیزی که ازت می‌خوام کنار نمی‌آی...

نگفت. کلمه‌ی جدایی را نگفت و مغز نازان سوت کشید. فوری نشست و ناباورانه لب زد:

- یعنی چی این حرف؟! منظورت چیه خدیو؟!

- منظورم واضحه نازان. من تنها کسی‌ام که از این طایفه باقی مونده، درسته ؟

نازان سرش را تکان داد. خدیو کنار او نشست:

- نقطه‌ی پایان‌و همون وقتی گذاشتم جلوی این نسل که توبه‌مو شکستم.

- خدیو ؟!

- می‌خوام نسل هژبری‌ها، نسل این طایفه با من تموم بشه. وقتی بچه‌ای پا نگیره، سنت‌ها هم خاک می‌شن.

*****

- از دانیار شنیدم کمپانیِ جواهرات خَدیو واسه کالکشن جدید وارد پروژه‌ی عکاسی و تبلیغات شده!

این را مهراب گفت و نگاه خدیو به همان آرامی از روی لیوان بالا آمد. یک نظر به شفیعی، مشاور آژانس تبلیغاتی انداخت... سپس حواسش را به مهراب داد. سری جنباند و او لبخند زد:

- مدل رو هم انتخاب کردین ؟

وقتی این را می‌پرسید نگاهش را از روی خدیو سوق می‌داد سوی شفیعی. او که مهراب را می‌شناخت، لبخندی دوستانه زد و توضیح داد:

- برای معرفی کالکشن ساعت مردانه با نامدارخان قرارداد بستیم. قسمت جواهرات رو هم...

به خدیو نگاه کرد و زیرلب گفت:

- فعلاً فراخوان دادیم!

مهراب خم شد و لیوان را با تأمل روی میز گذاشت. وقتی به پشتی مبل تکیه می‌داد و پا روی پا می‌انداخت، با دقت به چهره‌ی جدی خدیو خیره شده بود:

- شاید دانیار بهت نگفته، دختر من با شرکت‌های معروفی کار کرده. چه ایران، چه خارج از کشور. فکر کنم تو این زمینه بتونه بهتون کمک کنه.

خدیو در سکوت نگاهش کرد... اما شفیعی انگار از پیشنهاد او بدش نیامده بود. لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- این که عالیه مهراب خان! نمی‌دونستم دخترتون تو صنعت مدلینگ فعالن!

مهراب به وقت تعریف از مَناقِب دخترش، نگاه پرتحسینی داشت. با اشاره‌ی دست او، مَردی که کنار دیوار ایستاده بود، قدمی جلو آمد. پاکت سفید را محترمانه به شفیعی داد و او مات و مبهوت تشکر کرد. نگاه بلاتکلیفِ زن روی خدیو و دو مرد خوش قد و بالایی می‌چرخید که پشت سر او ایستاده بودند. کیهان راست‌قامت و جدی سرش را بالا گرفته و با اخم کمرنگی مهراب را نگاه می‌کرد. نامدار دستانش را روی سینه جمع کرده و با زیرکی حواسش را به اطراف داده بود. نگاه خدیو بین

شفیعی و مهراب در نوسان بود. وقتی زن پاکت را باز می‌کرد، مهراب با اطمینان می‌گفت:

- دختر باهوش و موفقیه. می‌خوام تا وقتی این‌جاست کار با کمپانی معروف و خوشنامی مثل خدیو رو تو کارنامه‌ش داشته باشه.

نامدار که پشت سر خدیو ایستاده بود، پوزخند زد. او بهتر از هر کسی می‌دانست که مهراب فقط به دنبال سود و منفعت خودش است و هرگز برای موفقیت دخترش قدمی برنمی‌دارد. چشمان شفیعی با دیدن عکس‌ها برق زد. نامدار با کنجکاوی به دست او نگاه کرد. کمی بعد، وقتی زن خم شد و عکس‌های دخترِ مهراب را با لبخندی از سر رضایت روی میز، درست مقابل خدیو سُر داد، مهراب گفت:

- بعد از فوت همسرم و زیبا، تنها کسی که واسه‌م مونده همین دختره. برای خوشحالی «دِلوان» هر کاری می‌کنم.

میان تعریف و تمجیدهای مهراب و سؤالات شفیعی حول و حوشِ اینکه دختر او تا به حال با کدام کمپانی‌ها کار کرده است، نگاه نامدار پایین آمد و گوشه‌ای از میز ثابت ماند. عکسی که روی همه‌ی آن تصاویر افتاده بود، نظرش را جلب کرد. دختر سرش را بالا گرفته و چشمانش را بسته بود. موهای یک دست سیاه و بلند نیمی از صورتش را پوشانده بود. نامدار کج شد و آن را برداشت. بی‌اختیار لبخند زد. کاش پلک‌هایش بسته نبود و چشمان اقیانوسی دختر را می‌دید! نگاه خدیو با کنجکاوی

به نیم‌رخ نامدار بود و او با لمسِ چانه‌اش عکس را آنالیز می‌کرد. شفیعی با حوصله توضیح داد:

- راستش مهراب‌خان، ما واسه کالکشن ساعت و جواهرات همزمان به دو زوج نیاز داریم. به جنابِ هُژَبری یک آلبوم از مدل‌های مشهوری که تجربه‌ی همکاری باهاشون رو داشتیم، معرفی کردیم... اما مشخصه ایشون سخت‌پسند هستند و هر کسی رو شایسته‌ی معرفی برندشون نمی‌دونن. متأسفانه به جز نامدارخان هیچ کدوم رو برای این کالکشن تأیید نکردن، هر چند...

نگاه خدیو، موشکافانه و بی‌حاشیه سوی او برگشت. نامدار هم به شفیعی زل زد. زن، خیره در نگاه سرد و بی‌انعطافِ خدیو گفت:

- جسارت من رو ببخشید جناب هُژَبری، اما با توجه به اینکه خواستید چهره‌ی آقا نچرال و کاریزماتیک باشه و ویژگی‌های ظاهری خانم کاملاً شرقی و اصیل، تنها گزینه‌ای که از نظر من و مدیریت آژانس به این مختصه‌ها نزدیکه، شما و خانمتون هستید!

مهراب که در حال نوشیدن بود همان یک جرعه جست ته حلقش و به سرفه افتاد. ابروی نامدار از تعجب بالا رفت. کیهان یک نگاه به شفیعی انداخت و سرش روی شانه سمت نامدار چرخید. نگاهی میان آن‌ها رد و بدل شد و همزمان به خدیو خیره شدند. او صامت و بی‌حرکت، پا روی پا انداخته و با اخم غلیظی به شفیعی نگاه می‌کرد. لیوان را میان انگشتانش فشار داد و او اضافه کرد:

- دو ماه دیگه قراره یک گردهمایی بین تاجران بزرگِ سنگ و جواهرات در دبی برگزار بشه. شما هم حضور دارید، درسته ؟

خدیو خیره در نگاه او لیوان را بالا آورد و یک قلوپِ بزرگ نوشید. ابروهایش تو در تو شده و وسط پیشانی‌اش گره‌ی کور افتاده بود. آهسته سمت میز خم شد. شفیعی با لبخند گفت:

- جواهرات شما تا کمتر از سه هفته‌ی دیگه وارد پروسه‌ی تبلیغات می‌شن. زمان زیادی برای معرفی نداریم. بهتره عجله کنید تا...

لیوانِ خالی را جوری کوبید روی میز که از صدای بلند آن، زنِ بیچاره ترسید. خدیو وقتی به عقب برمی‌گشت سر انگشت اشاره‌اش را مرکز پیشانی می‌سایید. شفیعی هاج و واج به آن‌ها نگاه کرد و با دنیایی تردید پرسید:

- ببخشید، چیز بدی گفتم ؟!

مهراب به خدیو خیره شد. نامدار لبخند زد و کیهان چپ‌چپ نگاهش کرد. او سرش را پایین انداخت و سعی کرد لبخندش را ببلعد، ولی نمی‌شد. شفیعی هنوز گیج و منگ بود و از طرفی هم نمی‌خواست از فرصتی که برای مطرح کردن پیشنهادش به دست آورده، به همین راحتی‌ها دست بکشد:

- وقتی همراه خانم شاهد برای بستن قرارداد به منزل شما اومدیم، هم من و هم مدیر آژانس با دیدن همسرتون...

- روی پیشنهادتون فکر می‌کنم خانم شفیعی! دیگه ادامه ندین.

از جواب خدیو، لبخند روی لب نامدار ماسید. صدای خدیو چنان رسا و کوبنده بود که زبان شفیعی بند آمد. هیچ نرمشی از جانب این مرد حس نمی‌کرد و چندان هم به این پاسخ خوش‌بین نبود، با این حال سرش را با لبخندی شک‌دار جنباند و سکوت کرد. دقایقی بعد به بهانه‌ی تماس شاهد، ناچار شد جمع را ترک کند. خدیو از مهراب سراغ دانیار را گرفت و به این ترتیب موضوع بحث‌شان سمت و سوی دانیار و قرارداد جدید او کشیده شد.

میان گفتگوی آن‌ها نگاه نامدار سوی دیواری رفت که کنار سالن مهمان بود. کمی سرش را رو به عقب مایل کرد و از کنار دیوار نگاهش را به پیشخوان داد. کیهان روی گوشی یکی از محافظ‌ها پیام فرستاد تا خیالشان از جانب عمارت و امنیت نازان راحت باشد. وقتی نگهبان گفت؛ «امن و امانه کیهان‌خان!» کیهان آهسته زیر گوش خدیو چیزی گفت و او سرش را تکان داد.

در این حیص و بیص نگاه نامدار روی دختری با موهای مشکی زوم شده بود. پشت به در اصلی سالن، مقابل پیشخوان روی صندلی پایه بلند نشسته بود و با مسئول بار حرف می‌زد. وقتی با شیطنت از روی صندلی پایین پرید و ایستاد، از پشت سر به نظرِ نامدار آشنا آمد! چشمانش را روی او باریک کرد و سلانه سلانه قدم برداشت. خدیو میان مکالمه‌اش با مهراب لحظه‌ای مکث کرد. نیم‌نگاهی به نامدار انداخت و دوباره به مهراب خیره شد.

نامدار خیره به آن دختر سمت بار رفت. دختری که موهای سیاه و بلندش تا پایین کمر می‌رسید، پیراهن مجلسیِ ارغوانی‌رنگ به تن داشت و در انعکاس با نورِ کم هالوژن‌ها برقِ لباسش نظر هر کسی را جلب می‌کرد. نامدار از بوی عطرش هم می‌توانست حدس بزند این صنما، همان دِلوان است! مَردی که مسئول بار بود برای برداشتن شیشه‌ای سمت قفسه‌ها برگشت. نامدار متوجه دست دختر شد که تر و فرز سمت سینی نوشیدنی‌ها رفت و داخل هر لیوان یک عدد قرص انداخت! برق از سر مرد بیچاره پرید و دو پایش به زمین خشک شد. فقط یک قدم با دختر فاصله داشت. قرص به سرعت جوشید و در الکل حل شد. با برگشتنِ بارمَن، دختر دستش را عقب کشید و لبخند زد. چیزی شبیه کاغذ کف دستش مچاله شد و با لبخند روی پاشنه‌ی بلند کفش چرخید و همان دَم با کسی سینه به سینه شد! دلش هری پایین ریخت. نامدار که بازویش را گرفت، رنگ از رخ دلوان پرید. بازویش میان پنجه‌های نامدار چلانده شد و دردش آمد. نگاهش با درد از روی سینه‌ی نامدار رد شد. در عین حال که عطر او در سرش پیچیده بود، چشمان آبی‌اش در کاسه لغزید و تا روی چشمان نامدار بالا آمد. او فشار پنجه‌هایش را بیشتر کرد و دلوان با غیظ نالید:

- آخ... آخ دستم... چه‌کار می‌کنی نامدار؟!

- باز کن.

چشمان دخترک گرد شد:

- چی ؟!

نامدار با غیظ او را توی سینه‌ی خودش کشید و محکم تکانش داشت:

- دستتو باز کن دِلوان!

دِلوان از ترس نفس‌نفس زد:

- ولم کن... وحشی، آخ...

نگاه نامدار از بالای سرِ او به مسئول بار بود. خدمتکار آمد و با سینی نوشیدنی‌ها رفت. بارمَن پشت قفسه‌ها ایستاده بود و با یکی از دخترها حرف می‌زد. دِلوان تقلا کرد و نامدار او را چرخاند و با یک قدم رو به جلو، دختر را سمت پیشخوان هُل داد. قبل از اینکه دلوان برگردد خودش را به او چسباند و دستی که محکم گرفته بود را پشت کمر دختر نگه داشت. نفس توی سینه‌ی دِلوان حبس شد. با اندکی فشار دستش باز شد و نامدار کاغذ مچاله شده را از میان انگشتان او بیرون کشید. دلوان موهایش را با حرکت سر از توی صورت کنار زد و غرید:

- ولم کن مُشت‌ومال‌چی!...

نامدار با همان نیشخند از کنار صورت، نگاهش می‌کرد. خودش را محکم‌تر به او فشار داد و دهان دلوان بسته شد. صورتش سرخ بود و لبش را می‌کشید زیر دندانش. نامدار زیر گوش او پچ‌پچ کرد:

- مُشت‌ومال‌چی‌و کوفت!... پارسال دوست امسال آشنا ؟

- نامدار ؟!

- ببند دهنتو... چی بود انداختی تو لیوان ؟

- به تو چه ؟!

- چی داری به خورد مهمونای مهراب می‌دی ؟... حرف بزن تا با همین فرمون نبُردمت پیش بابات...

دستش را که فشار داد، دِلوان دست آزادش را پایین آورد و با آرنج محکم توی پهلوی نامدار کوبید. نامدار فوری عقب رفت و پهلویش را چسبید. دخترک بی‌آنکه سمت او برگردد پا به فرار گذاشت و میان جمعیت گم شد.

نامدار با چهره‌ای سرخ از درد، بی‌حال خندید و دستش را به لبه‌ی پیشخوان گرفت:

- دختره‌ی هارِ پدرسوخته! آخ... لعنتی...

نفس که می‌کشید درد در همه‌ی جانش می‌پیچید. چند دقیقه به همان حالت ماند تا کمی بهتر شد. کف دستش را باز کرد. فقط یک تکه کاغذ نبود، بلکه جعبه‌ی قرص بود! نگاهی به اسم دارو انداخت و موبایل را از جیب کاپشن بیرون آورد. نام دارو را در گوگل جستجو کرد و لحظه‌ای بعد در حالی که تا گردن سرخ شده بود، دهانش از حیرت باز ماند! «افزایش‌دهنده‌ی میل جنسی!»

ناباورانه سرش را بلند کرد و یک نگاه به مهمانان انداخت، بی‌درنگ سوی هال برگشت و زیرلب نالید:

- دِلوان... آخ از دست تو...!

همه امشب از این نوشیدنی خورده بودند. حتی خودش، حتی خدیو و کیهان! وقتی سمت سالن قدم تند می‌کرد، زیرلب تشر می‌زد:

- این دیگه چه کاری بود کردی لامصب؟!... بدبخت‌مون کردی که!

*****

خدیو با تنی کرخت روی کاناپه یله داد و سرش را بالا گرفت. چشمانش را بسته بود و به گردنش دست می‌کشید. کیهان با دستمال، عرق پیشانی خود را خشک کرد و نفسش را بیرون داد. نامدار دو دکمه‌ی بالای پیراهن خود را باز گذاشت و روی موهایش دست کشید. نازان با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد که هر کدام یک گوشه‌ی

هال افتاده بودند و آرام و قرار نداشتند. کیهان با دو انگشت پیراهنش را از روی سینه گرفته بود و تکان می‌داد. در نهایت طاقت نیاورد و با گفتن؛ «من برم یه سر به بچه‌ها بزنم!» نگاهش را از روی خدیو و نازان برداشت و سمت در دوید. نازان با نگاهش او را دنبال کرد. خدیو محکم پلک زد و دستش نامحسوس روی پهلویش نشست. همان‌جا را با درد و کلافگی فشار داد. نازان گیج و سرگردان رو به نامدار کرد و گفت:

- به خدا شماها امشب یه چیزیتون شده!

نامدار آب دهانش را فرو داد و همزمان زیر گلویش را فشرد. پشت پلک‌هایش دست کشید و نازان گفت:

- شبیه لشکر شکست‌خورده شدین. پریشون و بهم ریخته‌این... تو سرما بودین ؟! تب کردین ؟!

نامدار سرش را پایین انداخت. کاش فقط تب کرده بودند! حالشان حالِ مزخرفی بود. دمای بدن‌شان هر لحظه تغییر می‌کرد. از روی تجربه‌ی شخصی همه‌ی این حالات برای نامدار شناسا بود. فقط او می‌دانست که اگر مَردی از نظر جسمی سالم باشد و این داروی لعنتی را مصرف کند، چه بلایی به روزش می‌آید. تا وقتی از شر این نیاز راحت نشود، درد رهایش نمی‌کند و چه بسا بدتر هم می‌شود. خدیو چشمانش را با درد بست و دندان‌هایش را روی هم فشار داد. دیگر علناً پهلویش را چنگ می‌زد. زیرلب گفت:

- مُسکن بیار نازان!

نازان با هول و ولا سوی آشپزخانه دوید. نامدار نگاهش را از روی خدیو برداشت و پشت سر او رفت. نازان از میان داروها به دنبال مُسکن بود و کشوها را زیر و رو می‌کرد. نامدار آبی که از یخچال بیرون آورده بود را لاجرعه سر می‌کشید. از بالای لیوان نگاهی به او انداخت و کمی بعد با صدایی خش‌دار پرسید:

- همدم کجاست ؟

- سردارخان مهمون داشت. رعنا دست تنها بود.

- تو رو تنها گذاشت و رفت خونه‌ی سردارخان ؟!

نازان سرش را بلند کرد. کشو را بست:

- نه بابا، بنده‌خدا یکی دو ساعت به اومدن شما رفت. نامدار ؟! خدیو چش شده ؟

نامدار روی چشمان او تأمل کرد. فقط خدیو که نه، هر سه نفرشان از آن نوشیدنیِ کوفتی خورده بودند. منتها خدیو به تعارف مهراب کمی بیشتر!

- برو مُسکن رو بده به پاشا... اومدی بهت می‌گم.

نازان بسته‌ی قرص را برداشت و با لیوانی آب سمت خدیو رفت. خدیو قرص را بی‌رمق فرو داد. چشمانش کاسه‌ی خون بود. نازان پرسید:

- بهتری ؟

او سرش را با چشمان بسته تکان داد:

- نازان ؟!

- گیانم ؟!

خدیو دستش را جایی روی شقیقه گذاشت:

- سرم سنگینه نازان...

- چیزی خوردی!

- چیز خاصی نه، فقط...

به دنبال این حرف دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. نازان هول شد:

- این‌جا در نیار. سرما می‌خوری.

- گرممه دختر، ولم کن. دارم می‌سوزم.

با حالتی عصبی دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی باز کرد. نازان سوی آشپزخانه رفت. لیوان را داخل سینک گذاشت. نامدار پنجره را باز کرده بود. نازان غر زد:

- اون از کیهان که داشت شرشر عرق می‌ریخت، بعدش هم فرار کرد. اون از خدیو که داره دونه دونه لباساشو در می‌آره می‌گه گرممه... اینم از تو که پنجره رو تو این هوا باز گذاشتی و انگار نه انگار!... ببند یخ زدم نامدار!

او پنجره را بست و پرده را آهسته کشید. نازان پرسید:

- کیهان متأهله ؟

نامدار به فکر فرو رفت و لب‌هایش را جمع کرد:

- نه!... یعنی بود.

- جدا شدن ؟!

- خانومش تو یه تصادف فوت می‌کنه.

- الهی. چه حیف! حتماً خیلی دوستش داشته که بعد از اون دیگه ازدواج نکرده ؟

نامدار سرش را در تأیید حرف او تکان داد و گفت:

- یه چیزی فرستادم رو گوشیت. واتساپتو چک کن.

نازان با تعجب به او نگاه کرد. موبایلش را از جیب شلوار بیرون آورد. کمی بعد پرسید:

- امشب مچ دختر مهراب‌و وقتی داشت این قرص‌و تو نوشیدنی مهمونا حل می‌کرد گرفتم.

- قرص برای چی ؟!

- حتماً خواسته یه گندی به مهمونی باباش بزنه. میونه‌ش با مهراب خوب نیست.

- خدیو می‌دونه ؟!

- نه!... حرف از تجارت و شراکته. اگه می‌فهمید دِلوان چه‌کار کرده... شاید مهراب و کل اون مهمونی رو با هم می‌فرستاد هوا. ریسکه!

- تو این دخترو می‌شناسی ؟

نامدار بعد از مکث کوتاهی، سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. نازان دوباره به صفحه‌ی گوشی و بسته‌ی مچاله شده‌ی دارو نگاه کرد. با نگرانی پرسید:

- چه‌جور قرصی هست ؟! خطرناک نباشه ؟!

نامدار پوزخند زد. خیره به او نُچی کرد و ابرو بالا انداخت:

- سرچ کن، می‌فهمی!... فقط بذار وقتی من رفتم.

نازان صدای سرفه‌ی خدیو را که شنید موبایل را روی میز گذاشت. سمت نامدار رفت و از کنار شانه‌ی او در کابینت بالا را باز کرد:

- می‌خوام قهوه درست کنم. بمون یه فنجون هم تو...

قوطی فلزی قهوه طبقه‌ی بالای قفسه بود. روی پنجه‌ی پا بلند شد که آن را بردارد، اما فقط دستش به پایین آن رسید. قوطی لغزید و از لب کابینت سُر خورد. نازان با هعی بلندی که از ترس کشید، دستش را روی سرش گرفت و نامدار تا متوجه کج شدن قهوه شد سریع پشت سر او ایستاد و قبل از اینکه قوطی روی سر نازان بیفتند آن را بین زمین و هوا گرفت. سر نازان عقب آمد و با رنگ و رویی پریده به او که

پشت سرش ایستاده بود و سپس به قوطی قهوه نگاه کرد. نفسش را از سر آسودگی‌خاطر بیرون داد:

- ممنون!

نامدار نفسش را بیرون داد و قوطی قهوه را از کنار دستِ نازان روی کابینت گذاشت. قدمی بلند رو به عقب برداشت و میان موهایش دست کشید.

- اگه کاری نداری من برم!

او زیر گاز را خاموش کرد و قهوه را داخل فنجان ریخت:

- تو نمی‌خوری ؟ زیاد درست کردم.

- میل ندارم. فقط... فقط حواست به خدیو باشه.

نازان سرش را بلند کرد. نگاهی به او انداخت و نامدار با لحن و حالتی معنادار گفت:

- امشب حسابی هواشو داشته باش!

نازان که پی به منظور او نبُرده بود، لبخند دلنشینی زد و سرش را تکان داد:

- خیالت راحت. برو استراحت کن.

نامدار خیره به او در دل پوزخند زد. سرش را تکان داد و بی‌میل عقب‌گرد کرد.

- نامدار ؟

- بله ؟!

- موبایلت.

به جایی که نازان اشاره کرده بود، نظر انداخت. موبایل را برداشت و آن را کف دست فشار داد. «شب‌بخیر» گفت و نازان با لبخند جوابش را داد و فنجان قهوه را برداشت. نامدار که رفت، نازان در اتاق خدیو را باز کرد. او لب تخت نشسته و بازوی راستش را فشار می‌داد. عضلاتش منقبض شده بودند. نازان فنجان قهوه را دست او داد و خدیو بعد از مکث کوتاهی زیرلب تشکر کرد. نازان به دنبال اسم و مشخصات آن قرصِ مجهول بود. زیر سنگینی نگاه خدیو صفحه‌ی موبایلش را روشن کرد و... به محض اینکه جستجوی گوگل را لمس کرد، برق از سرش پرید. لب‌هایش به وقت خواندن یک قسمت از آن مقاله بی‌صدا تکان می‌خورد. قرصی که میل جنسی را در مردان تقویت می‌کند و منجر به تحریک آن‌ها می‌شود، اما اگر دوز مصرف بالا باشد و این التهاب و اقتضا فروکش نکند، ممکن است تنفس و عملکرد قلب در فرد دچار مشکل شده و در نهایت به ایست قلبی...! به این‌جای توضیحات پزشک که رسید فوری صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد. خدیو قهوه‌ی تلخ را تا نیمه سر کشید و فنجان را روی میز گذاشت. نازان با نگرانی به خدیو نگاه می‌کرد. امشب که حالش خوب نیست نه، اما فردا... فردا حتماً در مورد این قرص به او می‌گوید.

گوشی را روی میز گذاشت و پشت دیوار دکوراتیو ایستاد. لحظه‌ای بعد وقتی از پشت دیوار بیرون آمد، لباس‌خواب مشکی در تضاد با سفیدیِ تنش، دل از مرد جوان بُرد. او با نگرانی کنار خدیو نشست و پرسید:

- الان بهتری ؟

دستش که به دست نازان خورد همه‌ی تنش لرزید. دست او سرد و تن خودش جهنم. این چه بلایی بود دیگر ؟! چرا امشب این‌جوری می‌شد ؟! آب دهانش را با اخم فرو داد. صدایش به زور بالا آمد:

- نه!

سخت تحت‌تأثیر داروی محرک، پهلو و زیر دلش را با درد فشار می‌داد. ذاتاً مَردی سالم، با قوای جسمی ساهر بود! غریزه‌ی مردانه‌اش بعد از سال‌ها مرارت بیدار شده بود. تک تک سلول‌های بدنش فقط در طلب یک چیز بودند. همان چیزی که تا وقتی نازان رضایت به عدم فرزندآوری ندهد، آن را در دل سرکوب می‌کند. کینه‌اش از رسومات این طایفه فراتر از خواهش تن بود. در حالی که سعی داشت درد پهلویش را نادیده بگیرد، سمت کمد رفت. دستش به چیزی خورد و جعبه روی زمین افتاد. نگاه نازان روی سنگ‌های بنفشی بود که هنوز تراش نخورده بودند. خدیو روی یک پا نشست تا آن‌ها را جمع کند، اما دست نازان هم کنار دست او آمد. خدیو با تأنی سرش را بلند کرد. نازان به رویش لبخند زد و دل او لرزید. این قلب وامانده امشب چه مرگش بود ؟! جنبه‌ی یک لبخند هم ندارد انگار!

نازان یکی از سنگ‌ها را برداشت و به او داد. بوی تنش خدیو را مست کرد. فاصله‌ی میان‌شان به یک وجب نمی‌رسید. گرمای نفس خدیو، صورت نازان را غلغلک می‌داد. نگاه مردانه‌اش روی موهای بلند و گردن او سُر می‌خورد. خط سینه‌ی نازان و

برجستگی بدن ظریف و کوچک او... ترسید دستش جلو برود، فوری مُشتش کرد. نازان در جعبه را بست و همزمان با حرکتی آهسته همراه خدیو از روی زمین بلند شد. تقریباً در آغوش هم بودند. فقط کافی بود خدیو دستش را دور کمر او حلقه کند، دیگر کار تمام بود. چشمانش خون شد و صدایش مرتعش، دیگر طاقتی برایش باقی نمانده بود. آب دهانش را به سختی قورت داد و آهسته زیر گوش نازان گفت:

- به پیشنهادم فکر کردی، نازدار؟

قلب نازان بنای تپیدن گذاشت. سکوت او خدیو را دیوانه می‌کرد. نفس زد:

- آره یا نه؟ بازم یه جواب از تو باید بمانه رو دلم؟

نازان باز هم سکوت کرد. خدیو با غضب از کنار او رد شد و سمت حمام رفت. رفت و لبخند نازان را پشت قدم‌هایش ندید. به حدی عصبی بود که با شلوار زیر دوش ایستاد. دلش یک سرمای بی‌حد و مرز می‌خواست. اگر یک‌دفعه این تن تب‌دار را به سرما می‌سپرد، تشنج می‌کرد. این را می‌دانست، اما...! خواست اهرم را بالا بدهد تا آب سرد شود که دست نازان روی دست او نشست. خدیو تکان خورد. شوکه برگشت و از سر شانه به او خیره شد. نازان با حرص آب را گرم و سرد کرد:

- می‌خوای خودتو به کُشتن بدی؟

پنجه‌ی خدیو دور بازوی او قفل شد. نازان را با یک حرکت سمت خودش کشید و تشر زد:

- زنده‌م مگه ؟

دست نازان از روی اهرم افتاد. نگاهش را از آن پایین به چشمان خونی او داد:

- تا من تو زندگیتم آره. باید زنده بمونی.

- اگه بچه نخوام... می‌ری ؟

نگاه خدیو از این چشم به آن چشم نازان می‌دوید. آرامشش لب پرتگاه بود. فقط یک قدم فاصله داشت تا با سر سقوط کند. یک لحظه سرش گیج رفت و چشمانش را بست. دست نازان روی سینه‌ی او نشست:

- تو حالت خوب نیست خدیو!

- خوبم...

نبود و نازان این را می‌دانست. در آن مقاله‌ی لعنتی نوشته بود اگر نیازش فروکش نکند قلب و تنفسش دچار مشکل می‌شود!... اما خدیو در این وادی‌ها نبود. فقط نازان برایش مهم بود و با پریشان‌حالی می‌گفت:

- یک هفته‌ست باهام سرسنگینی چاوره‌ش (سیه‌چشم). از سنگی که نگامِ رو خودت نمی‌بینی ؟ بچه رو بیشتر از من می‌خوای ؟

نازان دوش را باز کرد. آب، ملایم و نوازشگر روی سرشان می‌ریخت و او از پس قطراتِ هیاهوطلب، خیره در چشمان خدیو زمزمه می‌کرد:

- اینو از روی حسادت گفتی، یا نفرتی که از طایفه‌ت داری ؟

خدیو درمانده شده بود. دندان روی دندان سایید و تکرار کرد:

- تو طبیعت منو بهم ریختی، نازدار!

دخترکِ شر خندید و سر تکان داد:

- خوب کردم.

خدیو بی‌ملاحظه شد. دست راستش را دور کمر نازان حلقه کرد و او را با خشونت به خودش فشار داد:

- بگو نمی‌خوای و خلاصم کن.

نازان سرش را بالا گرفت. جسور و بی‌پروا دستش را روی عضلات او سُر می‌داد و بدنش را لمس می‌کرد:

- من از تو بچه می‌خوام. بچه‌ای که خون تو توی رگاش باشه. خونِ یه مردِ اصیلِ کورد. با رسوم خدیو بزرگ بشه، نه این طایفه. تو بهترین بابای دنیا می‌شی.

نگاه خدیو در چشمان او دودو می‌زد. نازان را با خودش عقب برد. او را به شیشه‌ی بخار گرفته‌ی حمام تکیه داد:

- اگه بچه نخوام، دیگه منو نمی‌خوای؟

نازان لبخند زد. سرش را طرفین تکان داد و گفت:

- ما به خاطر بچه با هم ازدواج نکردیم. مسخره‌ست اگه بگم از حرفت ناراحت نشدم، اما...

دستش را روی صورت خدیو گذاشت و همه‌ی احساسش را در نگاهش ریخت و همان را بندبند گره زد به نگاه عطش‌دار او و گفت:

- من فقط تو رو می‌خوا...

با گذاشتن لب‌هایش روی لب‌های نازان، ادامه‌ی حرف با نفسی پس رفته، در دهان او حبس شد. دلشان همزمان ضعف رفت و یک حالی شدند. قلب خدیو با ضرب می‌کوبید. نازان پشت کمر او را چنگ زد و نفسش به نفس خدیو گره خورد. با احساسی که به هم می‌دادند، یکدیگر را نوازش می‌کردند. دست نازان روی پهلوی او

کشیده شد و یواش یواش پایین رفت. سر انگشتش روی سگک کمربند خدیو نشست و او بی‌نفس پیشانی‌اش را به پیشانی دخترک چسباند و نازان نفس‌نفس زد:

- خوشم ده ویی! (دوستت دارم!)

تا خدیو بخواهد حرف او را کنج ذهن حلاجی کند، نازان موهای سیاهش را دلبرانه پشت شانه ریخت و مقابل پاهای خدیو نشست. خدیو میان بخاری که فضای حمام را اِشغال کرده بود، آب دهانش را فرو داد. کمی رو به جلو خم شد و دست مُشت شده‌اش روی دیوار شیشه‌ای نشست و ناگهان انگار جریان برق از تنش عبور کرد. مُشتش آنی باز شد و چشمانش را محکم روی هم فشار داد و اسم «نازان» را صدا زد. نفهمید زمان چه‌طور گذشت! چند دقیقه ؟! چقدر ؟! نجوای نامفهوم و ناله‌اش تنها چیزی بود که به آن جاروجنجال و تب خاتمه داد. فقط صدای شرشر آب توی گوشش می‌پیچید که از دوش سرازیر می‌شد و کف حمام می‌ریخت. لحظاتی بعد، از خودش فقط یک سینه‌ی پرجنب و جوش مانده بود و نفسی که هنوز هم سخت بالا می‌آمد، منتها این‌بار علتش چیز دیگری بود! تحولی که به دست این دختر، در وجودش قیام کرد. همان‌طور که ایستاده بود، هر دو دستش را به دیوار گرفت و سرش را کج کرد. موهایش روی پیشانی ریخته بود. نازان مقابل او ایستاد. سر خدیو آرام بالا آمد. نگاهش در وهله‌ی اول به لب‌های او افتاد، بعد سوی چشمان

پرشیطنت دختر رفت. نازان با لبخند گوشه‌ی شستش را سوک لب خود کشید و خیره در نگاهِ آشفته‌ی خدیو، شر به پا کرد:

- نقض قوانین سنگ‌تراش، برای سنگی که بدقلقه و حرف حرفِ خودش، کاری نداره. عاشق اینم که خط قرمزاتو یکی یکی رد کنم. حالا تو روی پیشنهادم فکر کن.

این را گفت و زیر سنگینی نگاه او از حمام بیرون رفت. نگاه ملتهب و به خون نشسته‌ی خدیو پشت قدم‌های او بی‌حرکت ماند. لبخند، محو و بی‌رنگ گوشه‌ی لبش کج شد. چشمانش را زیر آب بست و در دل واگویه کرد:

- «اونی که منو به کُشتن می‌ده، فقط زبونِ توئه.»

قلبش هنوز تند می‌زد. با کمی تردید به پهلو و شکمش دست کشید. عجیب است که دیگر از آن درد لعنتی خبری نیست! نگاهش زیر دوش سمت در حمام برگشت. آب روی صورتش می‌ریخت و به این فکر می‌کرد که تاو و خشم، جایش را به آرامش داده بود. فقط به خاطر نورچشمیِ بازیگوشِ شاه‌بابا. فقط به خاطر نازان!

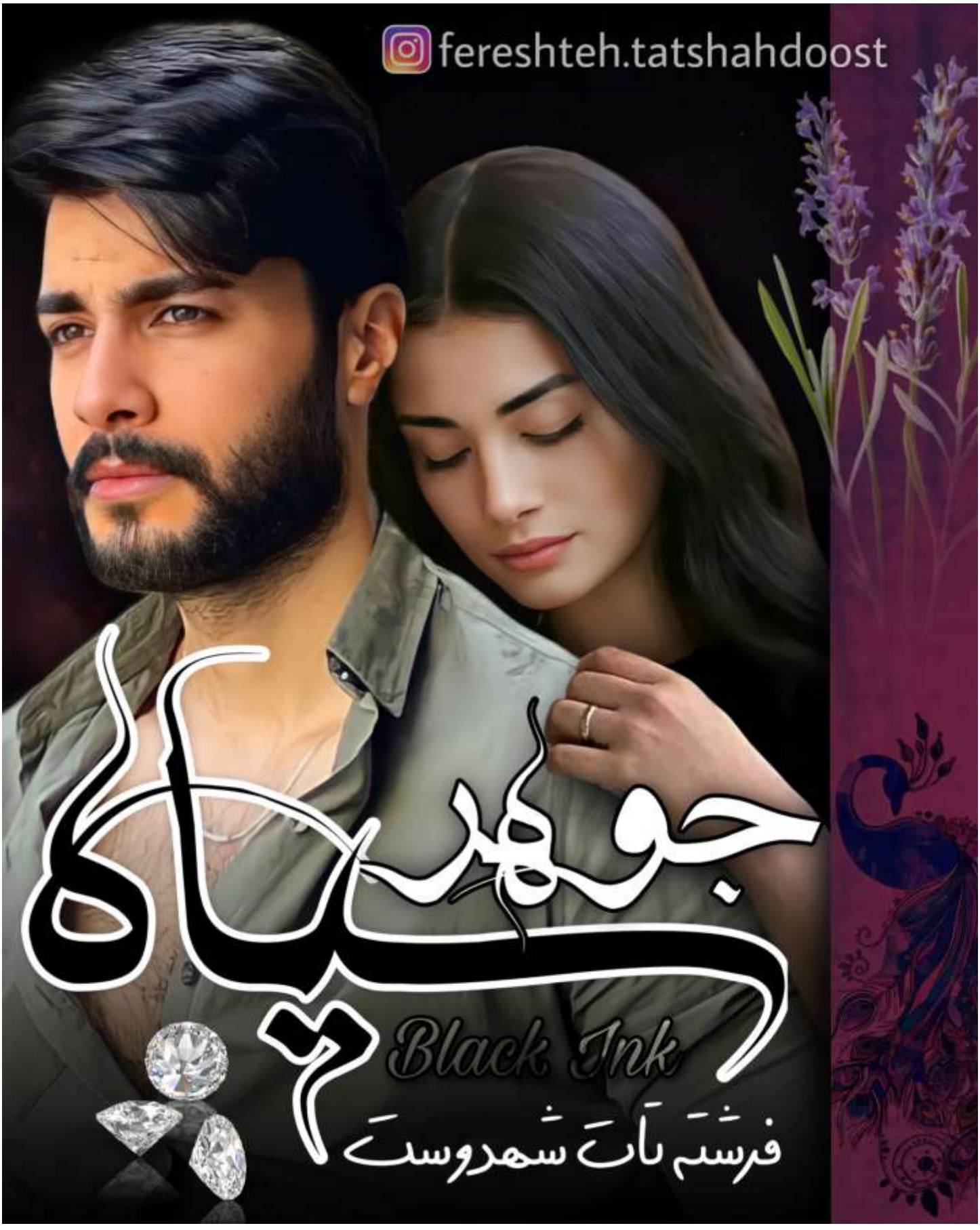
fereshteh.tatshahdoost
جوهر سیاه
Black Ink
فرشته تات شهدوست

همان لحظه، نازان هم در اتاق کناری زیر دوش ایستاده بود. مقابل آینه‌ی تزئینیِ باریکی که میان کاشی‌ها تعبیه شده بود، آرام‌آرام روی موهایش دست می‌کشید و به تصویر خودش نگاه می‌کرد. سر انگشتانش با تردید روی لب‌های خیس نشستند و نگاهِ مُتِمَرد روی همان نقطه ایستاد. حالا که با خدیو و آن همه شور و هیجان یک دیوار فاصله داشت، ناباورانه به کاری که کرده بود فکر می‌کرد! دختری که فقط خواست مرهمِ درد باشد و آن لحظه جز این کار، هیچ روش دیگری به ذهنش نرسید. برای اولین‌بار!... و از خودش می‌پرسید؛ نکند ناشیانه پیش رفته و بلایی سر او آورده باشد؟! الان خدیو راجع‌به او چه فکری می‌کند؟! چشمانش را بست و به صورتش دست کشید. ذهنِ عاجزش، بهم ریخته بود.

دقایقی بعد، موهایش را دور حوله‌ی کوچکی بست و پشت میز آشپزخانه نشست. نه اینکه شرم به سراغش آمده باشد و از نگاه کردن به چشمان خدیو خجالت بکشد، نه! فقط... فقط دلش لک زده بود برای یک لیوان چای داغ!

چند قدم آن‌طرف‌تر، خدیو در حالی که حوله‌ی خاکستری را پایین کمرش می‌بست، سمت کمد رفت. به نیت برداشتن لباس، یکی از کشوها را باز کرد... اما با دیدن آن همه لباس زیرِ زنانه اول تأمل کرد، سپس کشو را محکم بست. پوفی کرد و سرش را تکان داد. انگار هنوز ته‌مانده‌ای از آن برانگیختگی در وجودش باقی مانده بود. دوباره کشو را سوی خود کشید. ابروهایش جمع شده بود. وقتی لباس خودش را

برمی‌داشت، چشمش با کنجکاوی روی لباس‌های نازان می‌چرخید. از ذهنش گذشت؛ «چقدر رنگ و وارنگ و براقن!»

یک نگاه به لباس‌های تیره و خاکستری خودش انداخت... دوباره به قسمتی که مخصوص نازان بود خیره شد. دستش آتش به اختیار جلو رفت و یکی از آن‌ها را برداشت. بنفش بود. وقتی میان انگشتان یک دست چلاندش، فهمید زیادی هم نرم است! یکی از بندهای لباس زیر، روی انگشت اشاره‌اش افتاد و آن را آرام‌آرام بالا آورد. لباس جلوی چشمانش تلوتلو می‌خورد که یک‌دفعه چیا از بیرون واق زد. خدیو با تکان خفیفی به خودش آمد. بی‌درنگ لباس را داخل کشو انداخت و در آن را با ضرب بست. با کلافگی و چهره‌ای که سرخ بود، روی موهایش دست کشید و غرولند کرد:

- چه غلطی می‌کنی؟ چه مرگته امشب؟

نگاهش را اطراف اتاق چرخاند. عضلات گردنش را فشار داد و واگویه کرد:

- فقط امشب نیست که قصه‌ت قصه‌ی هزار و یک شبه!

لباس خودش را میان انگشتانش مچاله کرد و سوی تخت رفت. گوشی را از روی عسلی چنگ زد. کمی بعد، نازان چای را جرعه‌جرعه می‌نوشید و به پیام خدیو در واتساپ نگاه می‌کرد:

- «نمی‌خوای بخوابی؟»

انگشتش را میان نُقلِ بیدمشک‌ها چرخاند. دانه‌ای نُقل در دهان انداخت و یک قلوپ چای پشت آن نوشید. قلبش آرام و قرار نداشت. امیدوار بود چای آرامش کند، اما نه! رودرواسی را کنار گذاشت، مستأصل و پریشان جواب داد:

- «اذیتت کردم؟!»

دل توی دلش نبود. «ایتز تایپینگ» را که آن بالا می‌دید، نفس کشیدن از یادش می‌رفت.

- «نه!»

جواب کوتاه و مختصر بود. شور به دلش افتاد. بدون‌فکر نوشت:

- «به خدا اولین‌بار بود این‌کارو می‌کردم.»

- «من ازت توضیح خواستم؟»

لبش را گاز گرفت و بغض کرد. هیچ جمله‌ای در جواب او به ذهنش نرسید. نگاهش به پیامی بود که خدیو در ادامه‌ی پیام قبلی فرستاد:

- «خودت هیچ‌وقت نفهمیدی، اما من سایه به سایه کنارت بودم. می‌دونم جز آهیر با هیچ کس نبودی.»

- «من حتی با آهیر هم نبودم. تا عقد کردیم و فهمید رازم چیه، دیگه منو نخواست. برادرت از من متنفر بود.»

- «اما من تو رو می‌خوام.»

دلش لرزید. بغض یخ‌زده‌اش آب شد. با قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید، لبخند زد. خدیو نوشته بود:

- «عجیبه واسه‌م که چرا وقتی پیشم بودی و اون‌کارو کردی، حس بدی بهم ندادی؟»

نازان زیر چشمان خیس خود دست کشید. انگشتش روی صفحه می‌لرزید:

- «نمی‌خواستی؟»

- «می‌خواستم هیچ وقت از اتاق نری.»

خون به تب رسید و از شرم زیر پوستش جمع شد. لبخندش شیرین بود. خدیو ادامه داد:

- «من تو رو بوسیدم نازان! چه‌طور ممکنه؟!»

با احساسی خوشایند پلک زد و نفس عمیق کشید. ترس، تسلیمِ عشق شده بود. نور به دل تاریکی تابیده بود. خدایا این لحظه هرگز تمام نشود. این التهاب و هیجان، این حس قشنگ!

- «تا حالا این اتفاق واسه من نیفتاده بود! امکان نداره نتونم جلوشو بگیرم!»

با خواندن پیامِ خدیو، مکث کرد. چرا فردا و حالا نه؟ چه بسا در این شرایط، رساندن منظورش به او از پشت گوشی راحت‌تر بود. خدیو حق داشت سردرگم شود. نازان از دختر مهراب گفت و از آن قرصِ پرحاشیه! عکسی که نامدار نشانش داده بود، به همراه سایتی که نام و مشخصات دارو در آن درج شده بود را در ادامه‌ی توضیحاتش برای خدیو فرستاد. انتظار کشیدن سخت بود. نمی‌توانست واکنش خدیو را پیش‌بینی کند.

چایِ نیمه خورده را داخل سینک خالی کرد. تق‌تق قولنج انگشتانش را می‌شکست و به گوشی نگاه می‌کرد. پیام خدیو را که دید، فوری پشت میز برگشت.

- «اما من اون لحظه به شهوت و این چیزا فکر نمی‌کردم. فقط... داشتم به تو فکر می‌کردم.»

با نفسی که یکی در میان بالا می‌آمد، دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. پیام بعدی دل و دین را یک‌جا از او بُرد.

- «دلم واقعاً تو رو خواست.»

ناباورانه خندید. چشمانش پر از اشک شد. پشت همین جمله‌ی کوتاه و ساده، یک دنیا علاقه پنهان بود. حسش می‌کرد. چقدر شیرین حرف دلش را می‌زد. چقدر واقعی بود این مَرد! بی‌قرار و بغض‌دار جواب داد:

- «می‌دونم.»

- «تو منو آروم کردی، اما من هیچ کاری برای تو نکردم.»

خندید. نه، انگار این تحفه‌ی کرمانشاهی جدی جدی حالش خوب بود! قدری تخس شد و بی‌پروا جواب داد:

- «مثلاً می‌خواستی چه‌کار کنی؟»

- «درسته که تجربه ندارم، اما... بالاخره یه چیزایی حالیمه.»

نازان لبخند زد. اگر جز این بود تعجب می‌کرد. به قول معروف؛ «نخوردیم نونِ گندم، اما دیدیم دست مردم!» امشب رگ شیطنتش بدجور گل کرده بود. او که سکوت کرد، خدیو نوشت:

- «خواستی مدیونم کنی که کردی. خوشا ناز، که به حق نازی.»

دلش غنج زد. موبایل را میان هر دو دست فشار داد و انگشتش را تندتند روی صفحه کشید:

- «اما قصدم مدیون کردنت نبود. می‌دونم چیزایی که داری با من تجربه می‌کنی واسه‌ت تازگی دارن. با اینکه خودمم مثل توأم، ولی... وقتی با تو تجربه‌شون می‌کنم هم حس خوبیه، هم قشنگه.»

پیام را که فرستاد، قلبش پشت حلقش می‌کوبید. خدیو پرسید:

- «نمی‌آی پیشِ من؟»

- «خنده‌داره اگه بگم یه کوچولو خجالت می‌کِشم ؟!»

- «چراغ اتاق رو خاموش کردم. بیا.»

دوباره لبش کشیده شد زیر دندانِ نیش و خون، زیر پوستش تب کرد. چقدر این مَرد فهمیده بود. حوله را از روی موهایش پایین کشید و با سر انگشتان دست، کمی آن‌ها را پریشان کرد. با پیامی که خدیو فرستاد، از فرط تعجب دستش میان موهایش خشک شد! ترانه‌ای به زبان کوردی بود. با لبخند پرسید:

- «این آهنگ برای منه ؟»

- «پس برای کی فرستادم ؟»

نازان خندید. کمی مکث کرد، سپس با عجله هندزفری را توی گوشش گذاشت و صدای آهنگ را تا جایی که می‌توانست، بالا بُرد.

چنی عجیبه خراوه حالم *محاله سالی بی تو دوام بارم

«چقدر عجیبه حالم خرابه*محاله یک سال بدون تو دووم بیارم»

شویلم گشتی حال خراویه *دوری تو گرد مرگم مساویه

«شبام همه‌ش حال خرابیه*دوریِ تو با مرگم مساویه»

فرمان قلبم ها دسه چویلد *چنی خالیه جای دسد و بین دسیلم

«فرمانِ قلبم دست چشماته*چقدر خالیه جای دستات بین دستام»

عشق تو ریشه کوتاسه عمق دلم *منه دلتنگ الان یقه کی بگرم؟

«عشق تو ریشه زده به عمقِ دلم*الان منِ دلتنگ یقه‌ی کیو بگیرم؟»

ارا بی خیالی؟ فکر منی بو یکم

« چرا بی‌خیالی؟ یه کم به فکر منم باش»

دلم و پشت میلیل چود اسیره

«دلم اسیرِ چشماته»

پای جفتمان و ناو ای رابطه گیره *بچو تو بچی آسمانم تیده خوار

«پای جفتمون توی این رابطه گیره*اگه تو بری آسمون رو سرم خراب می‌شه»

هم شفای هم معجزه ارای منه بیمار

«هم شفایی، هم معجزه واسه منِ بیمار»

مه حتی و هرکی تو دوینی حسودی کم *ستاره ی آسمان بتوای مه جوری کم

«من حتی به هر کسی که تو رو می‌بینه حسودی می‌کنم*ستاره آسمون رو بخوای من واست جور می‌کنم»

تو پایبند بوی مه پا ننمه دیشت و ای دره *و ناو دادگاه دلم حکم حکم تو یه نفره

«تو اگه پایبندِ من باشی، من پامو از در بیرون نمی‌ذارم*توی دادگاهِ دلم حکم، حکمِ تو یه نفره»

هی زخم بکت و قلب مه *هی قهر بکه و گرد مه

«هی زخم بزن به قلبِ من *هی قهر کن با من»

ولی حق نیری ترکم بکی *و خدا بچی دق کردمه

«ولی حق نداری ترکم کنی *به خدا اگه بری دق می‌کنم»

وای هم اتاقی رفیق و ساقی *دیری چه سازی وه منه یاغی ؟

«وای هم‌اتاقی، رفیق و ساقی *داری از منِ یاغی، چی می‌سازی ؟»

خوشگل نازم همدم هم رازم *و ژیر پایلد باید بهشت بسازم

«خوشگلِ نازم ، همدم هم‌رازم *باید زیرِ پاهات بهشت بسازم»

نفس و گیانم، سوره‌ی قرآنم *قلق قلبد فقط مه زانم

«نفس و جانم، سوره‌ی قرآنم *قلقِ قلبت رو فقط من می‌دونم»

دست و بان دست، ننه هرچی کس *گرد تو خیاوان ارای مه کعبه اس

«دست روی دست نذار همه کس *با تو، خیابون واسه من کعبه‌ست»

(آهنگ یاغی__از امیر رمضانی)

لبخند از روی لبش کَنده نمی‌شد. خدیو از این کارها هم بلد بود ؟! در همان حال که به ترانه گوش می‌داد، از آشپزخانه بیرون رفت. چیا جلوی شومینه نشسته بود. پوزه‌اش را روی دستانش گذاشته و به محض اینکه کسی از آن‌جا رد می‌شد، فوری

چشمانش را باز می‌کرد و سرش را بالا می‌گرفت. مثل صاحبش، هوشیار می‌خوابید. نازان دست و دل لرزان در را باز کرد و سیم هندزفری را یواش از توی گوشش پایین کشید. اتاق تاریک بود، اما چراغ‌های حیاط روشن بودند و نور کمی از پشت پنجره به داخل اتاق می‌تابید. آهسته در را پشت سرش بست. نور گوشی را جلوی پاهایش انداخت و سلانه سلانه سوی تخت رفت. خدیو پشت به او خوابیده بود و نازان حاضر بود قسم بخورد که خواب نیست. احتمالاً فقط مراعات او را می‌کند. امشب هر چقدر قربان صدقه‌ی این مَردِ کورد برود حق مطلب ادا نمی‌شود که نمی‌شود، با این جنتلمن‌بازی‌هایش! موبایل را خاموش کرد و روی عسلی گذاشت. گره‌ی روبدوشامبر را باز کرد و آن را کنج صندلی انداخت. روی لباس‌خوابِ نباتی‌رنگی که تنش بود دست کشید و بی‌سر و صدا کنار او خزید. تخت، گرم و نرم بود و از خوش‌بویی و لطافت پتوی خدیو غرق در لذت که متوجه تکان خوردن او شد. سریع چشمانش را بست. خدیو زیرِ پتو سوی او چرخید. به فاصله‌ی یک وجب از او، دست راستش را زیر سرش گذاشت و به صورت نازان خیره شد. دست آزادش را سمت او بُرد. طره مویی که روی صورت نازان افتاده بود را یواش برداشت و میان انگشتانش لمس کرد. قلب نازان مثل قلب گنجشک می‌تپید. چشمانش را باز نکرد. به این خلسه‌ی شیرین نیاز داشت. خدیو که فهمیده بود موهای نازان هنوز مرطوب است، پتو را تا روی شانه‌های او بالا کشید. سکوت میان‌شان آن‌قدر طولانی شد که دخترک به خواب رفت. خدیو تمام مدت نگاهش می‌کرد. با نفسی بلند به پشت چرخید. ساعت موبایلش را چک کرد و پتو را آرام کنار زد. لحظه‌ای بعد، در حالی که شماره‌ی نامدار

را می‌گرفت و زیپ گرمکن را تا زیر چانه بالا می‌کشید، در کشویی را روی ریل حرکت داد و آن را پشت سرش بست. نگاهش را از روی تراس اطراف حیاط چرخاند. باران نم‌نم می‌بارید. نامدار در دسترس نبود! خدیو با اخم شماره‌ی کیهان را گرفت. کمی بعد، صدای او ضعیف و خواب‌آلود در گوشی پیچید:

- جانم پاشا ؟

- کجایی کیهان ؟

او مکثی کرد و جواب داد:

- درمونگاه!

خدیو بلند و عصبی نفس کشید. مگر دستش به دختر مهراب نرسد! با اینکه حدس می‌زد چرا این وقت شب گذر کیهان به درمانگاه افتاده، باز هم پرسید:

- بهتری ؟

کیهان که از سؤال دوپهلوی او جا خورده بود، من‌من‌کنان جواب داد:

- چیز مهمی نیست. فقط یه کم تپش قلب داشتم. احتمالاً دیشب زیاده‌روی...

- عیب از نوشیدنیا نبود. شاهکارِ دختر مهرابه!

کیهان بعد از سکوت کوتاهی، با تعجب پرسید:

- دختر مهراب ؟!

خدیو ماجرای دِلوان و قرص‌ها را برای او تعریف کرد. کیهان هنوز منگ بود. هاج و واج زمزمه کرد:

- عجب!... آخه چرا؟!

- شاید چون با مهراب مشکل داره، خواسته آبروشو ببره. از نامدار چه خبر؟

- خبر ندارم. حتماً ساختمون پشتیه.

- ماشینش تو حیاط نیست.

کیهان خندید. صدایش خسته بود:

- انصافاً امشب‌و باید بهش حق بدی. دختره انگار مردافکن ریخته بود تو لیوانا. سرم هنوز سنگینه.

خدیو نفس عمیق کشید. سرش را تکان داد و پرسید:

- کِی برمی‌گردی؟

- فعلاً که زیرِ سرمم... ولی یکی طلبِ دخترِ مهراب!

این را گفت و خندید. لبخند محوی گوشه‌ی لب خدیو نشست. کیهان گفت:

- نگران نامدار نباش. حالا که سفته‌هاشو گرفتیم، دیگه آتویی دست صوفیا نداره که مجبور شه بره پیشش.

خدیو به صورتش دست کشید و سرش را تکان داد. حق با کیهان بود. صوفیا دیگر برای نامدار تهدیدی محسوب نمی‌شد. با یک ملاقات کوتاه، سفته‌ها را تحویل خدیو داده بود. خدیو چیزهایی از او می‌دانست که لو رفتن آن مدارک هرگز به نفع صوفیا نبود. زنی با ظاهری موجه و امروزی، به خاطر موقعیت اجتماعی خیلی خوب و قدرت بیان قوی و ثروت کلان، در فضای مجازی مطرح شده بود و دختران جوانی که رویای رسیدن به شهرت داشتند را به بهانه‌های مختلف از جمله مد و زیبایی و فعالیت در صنعت مدلینگ جذب می‌کرد و آن‌ها را در ازای قیمت کلانی تحویل شوکت می‌داد. وقتی خدیو مدارک و عکس‌ها را روی میزِ کافه انداخت، رنگ از رخ صوفیا پرید. دیروز در صفحه‌ی مجازی‌اش نوشته بود که قصد مهاجرت دارد، به مقصد کانادا!

.....

دستش را محکم روی میز کوبید و داد زد:

- شفیعی چه غلطی کرده؟!

مهراب تکیه به پشتی مبل لبخند زد. جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخ نوشید و شانه‌اش را بالا انداخت:

- زوج جذابی هستند. انتخاب شفیعی هم که همیشه عالی بوده.

صورت دانیار از فرط خشم سرخ بود. از روی صندلی بلند شد و میز را دور زد:

- خیلی وقته بهش پیشنهاد همکاری دادم. ازش خواستم مدل جواهراتی بشه که کمپانیش زیرنظر من...!

با «لعنت به تو شفیعی!» که زیرلب گفت، دست مُشت شده‌اش را روی میز کوبید و ادامه داد:

- نازان باید پیشنهاد منو قبول کنه، نه خدیو رو!

- وقتی شوهر خودش تاجر سنگه و بهترین کمپانی ساعت و جواهرات رو داره، احمقه که بیاد کالکشن تو رو معرفی کنه؟

مهراب این را با لحنی لوده گفت و خندید. فنجان را روی میز گذاشت. دانیار انگشت اشاره‌اش را سوی او گرفت:

- اگه می‌خواد زنده بمونه، مجبوره این‌کارو برای من انجام بده!

- تو دنبال انتقام گرفتن از کیان‌ها هستی دانیار... برای همین می‌خوای از نازان سوءاستفاده کنی. عکسایی که تو قراره از این دختر بگیری، تو سبک و سیاق اون طایفه با ریختن خون هیچ فرقی نداره.

- همون‌جوری که عزت پدر منو گذاشتن زیر پا، همون‌جوری بی‌حرمتشون می‌کنم.

- انتقام چشماتو کور کرده دانیار. این دختر...

- پدر من سال‌های ساله که زیر یه خروار خاک دفن شده، مهراب. به خاطر کی؟ به خاطر چی؟

- از اون اتفاق زمان زیادی گذشته!

- اما خشم همون خشمه. خاک هم نتونست سردش کنه.

مهراب سرش را تکان داد. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و از جا بلند شد:

- نازان الان زنِ خدیوه. زنِ خدیو یعنی ناموسش. اون دختر هیچ وقت جلوی دوربین تو قرار نمی‌گیره.

- وقتی بدونه سرنوشت خونواده‌ش تو دستای منه، جلوی دوربین من که می‌آد هیچ، هر کاری هم ازش بخوام انجام می‌ده.

- غیرممکنه خدیو بذاره زنش...

- قرار نیست خدیو از این موضوع چیزی بفهمه.

- اگه نازان قبول نکنه؟

- جنازه‌شو می‌فرستم تهران واسه علی!

مهراب نفس بلندی کشید و سرش را طرفین تکان داد:

- اگه اونو بکُشی، خدیو تا وقتی قاتل زنشو پیدا نکنه بی‌خیال نمی‌شه.

- خدیو به خاطر یه زن قید منو نمی‌زنه.

- اون الان به خاطر نازان قید خودشم می‌زنه.

ابروهای دانیار جمع شدند و مهراب نیشخند زد:

- توجه خاص خدیو نسبت به دخترِ علی رو دیدی. وصفی نیست که به گوش کسی نرسیده باشه. کلیددارِ جهنمِ تو، شده مالک باغِ عدن. اگه دنیا رو هم به آتیش بِکشی، نمی‌تونی بهشتی که نازان واسه‌ش ساخته رو ازش بگیری.

کیف سامسونت را از روی میز برداشت. دستش را دوستانه سرِ شانه‌ی دانیار زد و گفت:

- اگه بلایی سر نازان بیاری، خدیوو برای همیشه از دست می‌دی. اگه بفهمه کاری با زنش کردی، خودت و همه‌ی تشکیلاتتو تو یه شب نابود می‌کنه! عاقل باش، این همه زحمت‌و فدای یه خونخواهیِ قدیمی نکن رفیق.

زیر سنگینی نگاه دانیار از کنار او رد شد و با گفتن؛ «شب حتماً با من تماس بگیر. بعداً می‌بینمت.» در را پشت سرش بست. او نگاه خون‌گرفته‌اش را به زمین داد. دندان‌قروچه کرد و با نعره‌ای که زد، به ناگه برگشت و جاقلمی را برداشت و آن را سمت شیشه‌ی کنسول پرت کرد. نفس‌نفس‌زدن‌هایش میان صدای غریوِ شکستن شیشه گم شد و سکوت اتاق را منهزم ساخت. خدیو برایش مهم بود، اما کاری که آن‌ها با پدرش کردند را هم نمی‌تواند فراموش کند. مَردی که بهترین رفیقش در حقش نارفیقی کرد و همه‌ی سرمایه‌ی او را بالا کِشید. کم‌کم سر و کله‌ی طلبکارها پیدا شد. پدرش سکته کرد، مادرش هم بعدِ او دق کرد. دانیار پیش عمویش بزرگ شد. خلاف را از او یاد گرفت. اسلحه را او دستش داد. انتقام گرفتن را او یادش داد. تکه‌ای شیشه‌ی شکسته از روی زمین برداشت و کف دست فشرد. وقتی به نازان فکر

می‌کرد که خون از لای انگشتانش روی زمین می‌چکید. تنها داراییِ شاه‌جمال‌الدین کیان یا همان شاه‌بابا... باارزش‌ترین گنج این خاندان، نازان بود. خون مقابل خون، عزت در برابر عزت!

مَرد در اتاق را پشت سرش بست. قدمی جلو آمد و نزدیک او ایستاد. نازان با ترس نگاهی به راننده‌ی خدیو انداخت و پرسید:

- منو چرا آوردی این‌جا ؟!

- الماس هور کجاست ؟

صدایی از پشت سر، بند دلش را پاره کرد. مات و مبهوت برگشت و به آن مَرد خیره شد. چهره‌اش آشنا بود!

- منظورتون چیه ؟!

او پرخاشگر و عصبی قدمی سوی نازان برداشت و داد زد:

- خودتو به اون راه نزن!... بگو با هور چه‌کار کردی ؟

- مراقب حرف زدنت باش! اصلاً تو کی هستی ؟!

مَرد پوزخند زد:

- من سرنگهبانِ شیفتِ شبی‌ام که هورو از نقطه‌ی امن دزدیدی!

نازان برآشفت و فریاد زد:

- حرف دهنتو بفهم، دزدیدی یعنی چی ؟!

- هور غیبش زده. کسی هم که اونو دزدیده یه زن بوده.

- این پرت و پلاهایی که گفتی چه ربطی به من داره ؟!

مَرد با لبخندی معنادار سرش را تکان داد:

- ربطشم به وقتش می‌فهمی... رحیم ؟

- بله حیدرخان ؟

- زنگ زدی به پاشا ؟

- زدم آقا. تو راهه!

مَرد سرش را تکان داد. رنگ از رخ نازان پرید. نه از ترسِ خدیو، از ترس دسیسه‌ای که پشت این تالان بود. الماس هور را دزدیده‌اند و انداخته‌اند گردن او! چرا ؟! که خدیو نسبت به او بی‌اعتماد شود ؟! این بی‌اعتمادی به نفع چه کسی بود ؟! نگاهش با بغضی گلوگیر اطراف اتاق نگهبانی به گردش درآمد. زمانی که همراه خدیو به نقطه‌ی امن آمدند، وقتی سمت آسانسور می‌رفتند، یک نظر این‌جا را دیده بود. سرش گیج رفت. تلوتلو خورد و دستش را به پیشانی گرفت. راننده قدمی سمت او برداشت، صندلی‌ای پیش کشید و گفت بنشیند. نازان با حالی ناخوش نشست. گلویش خشک بود. دقایقی بعد، در اتاق باز شد. نازان هراسیده سرش را بلند کرد. حیدر دو قدم پیش آمد. کیهان پشت سر خدیو بود. نامدار از کنار او رد شد، مات و

مبهوت به دخترکِ وحشت‌زده‌ای نگاه می‌کرد که روی صندلی می‌لرزید. مقاومت نازان با دیدن آن‌ها درهم شکست. مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. خدیو در آستانه‌ی در ایستاده بود و با چهره‌ای بداخم به حیدر نگاه می‌کرد. مَرد دستپاچه سلام کرد و خدیو با صورتی برافروخته و دستی گره کرده در جواب او داد زد:

- این‌جا چه خبره ؟ چه بلبشوییه که راه انداختی ؟

حیدر که کمی ترسیده بود، زبان باز کرد و تندتند گفت:

- الماس هور رو دزدیدن پاشا!... (و به نازان اشاره کرد!)... نگهبان با چشمای خودش دیده که...

- حیدر ؟!

- پاشا... به والله دروغ نیست... تصدقت امون بده...

نازان صورتش را با دست پوشاند. نگاهش را خلاف جایی که خدیو ایستاده بود گرفت. مثل بید می‌لرزید. حیدر گفت:

- هور رو بُردن پاشا... یه زن...

- حرفت سند داره، یا نه ؟

- مـ... من از...

- اگه نداشته باشه زنده و مُرده‌تِ یکی کردم حیدر...

او سراسیمه موبایل را از جیب کاپشن بیرون آورد. سمت خدیو قدم تند کرد و همزمان پاور گوشی را فشار داد:

- این فیلمو دوربین‌های طبقه‌ی آخر ضبط کردن، پاشا! خودت یه نگاه بندازی صحت و سُقمش دستت اومده!

خدیو با حرکتی آهسته موبایل را از او گرفت. نازان با ترس سرش را بلند کرد و زیر چشمانش دست کشید:

- من این‌کارو نکردم! قسم می‌خورم!

خدیو چشمانش را روی هم فشار داد. هنوز نگاهش نکرده بود. می‌ترسید ببیند و خون جلوی چشمانش را بگیرد که اگر بگیرد قاتل می‌شود. قاتلِ حیدر! از صدای گریه‌ی این دختر، قلبش درد می‌گرفت.

- هور کجاست، تحفه‌ی کرمونشاهی؟

- نقطه‌ی امن!

- تو آکواریوم ماهی‌های گوشت‌خوارت؟... اگه اون‌جا باشه دست احدی بهش نمی‌رسه.»

آب دهانش را به سختی فرو داد. پلک زد. همه چیز جلوی چشمانش بود. دختری که لباس کوردی قرمز به تن داشت. چهره‌اش را با پارچه‌ای از جنس لباس پوشانده بود. دزدکی از آسانسور بیرون آمد و سمت یکی از اتاق‌ها دوید. قد و قامت دختر، راه

رفتن او، موهای سیاه و بلندش... شبیه کسی بود که خدیو نمی‌خواست باور کند!
حیدر توضیح داد:

- بعد از رفتن نظافت‌چی وارد اتاق شد. تو فیلم مشخصه... دقیقاً بعد از اینکه آکواریوم تخلیه می‌شه. اون لحظه دزدگیرا خاموش بودن.

صدای خدیو خش‌دار و بَم در اتاق پیچید:

- کِی ؟!

- جمعه‌شب! حول و حوش ساعت نُه!

نازان بی‌طاقت از روی صندلی بلند شد و گوشی را از دست او قاپید. با چشمانی گرد شده و نگاهی پر از یأس و صورتی خیس از اشک، به ویدیویی نگاه می‌کرد که توسط دوربین‌های طبقه‌ی ششم ضبط شده بود! اگر با چشمان خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد. چانه‌اش از بغض لرزید. نامدار جلو رفت و موبایل را از او گرفت. خدیو روی قفسه‌ی سینه‌ی خودش دست کشید.

- تا وقتی پیش منی دست هیچ کس بِشِت نمی‌رسه.

- از مدت شش ماهی که دانیار گفته، فقط چند روز مونده!»

- خدیو ؟!

پشتش به نازان بود و با چشمان بسته، رو به دیوار نفس‌نفس می‌زد. نازان پشت سر او ایستاد. نگاهش ملتمسانه بود و می‌نالید:

- من بی‌گناهم!... به خدا هیچ کاری نکردم!

- این گردنبند همون شب کنار آکواریوم پیدا شده! واسه شما نیست ؟

از صدای حیدر، هر دو تکان خوردند. خدیو شوکه شد. چشم نازان سیاهی رفت. بی‌اختیار به گردنش دست کشید. جای خالی سنگ عطر را لمس کرد. خدیو سمت حیدر برگشت. ذهنِ عاجز، در حال و هوایی دیگر پرسه می‌زد. با چند واژه‌ی آشوبگرِ بی‌حاصل، قیامت به پا شده بود.

- اون فقط دنبال الماس هور می‌گرده.

- اما دنبال انتقام گرفتن از من و خونواده‌مم هست... روزی نیست که بهش فکر نکنم.»

آمیتیست شبیه رقاصک ساعت میان انگشتان حیدر تلوتلو می‌خورد. خدیو از این سنگ فقط یکی تراشیده بود! فقط یکی!... نازان با دستی سرد و سست، گردنبند را از او گرفت. ناباورانه به کف دستش نگاه می‌کرد. به قلبِ سنگی! صدای خدیو گرفته بود:

- با وجود این همه نگهبان... چه‌جوری تونسته وارد نقطه‌ی امن بشه ؟

سؤالش جنبه‌ی بازجویی داشت. انگار که هنوز باور نکرده است این تالان، کار عزیزِ خودش باشد. دل نازان به این امید روشن بود، ولی... با جواب حیدر دنیا روی سرش آوار شد!

- نگهبانا رو بیهوش کرده بود!

- با چی ؟!

- تو غذاشون... دارو ریخته پاشا!...

نامدار یقه‌ی حیدر را گرفت و حینی که او را عقب‌عقب می‌بُرد، داد زد:

- چی داری می‌گی مرتیکه ؟! از جونت سیری ؟... راستشو بگو...

حیدر ترسیده بود. یک نگاه به چهره‌ی غضبناک نامدار انداخت و یک نگاه به خدیو! یقه‌اش را با زور از دست او بیرون کشید و کنار رفت:

- به والله دارم راست‌شو می‌گم!... نگهبانِ بدبخت فریب خورده!... این زن...

- ببند دهنتِ بی‌شرف!

از نعره‌ی خدیو، حیدر سینه‌ی دیوار خشک شد. نازان، کرخت و لاجون روی صندلی افتاد. خدیو سوی حیدر قدم تند کرد:

- چَنی گرفتی که این اراجیفِ تحویلِ مَه بدی ؟

مُشتش به چانه‌ی حیدر نرسیده او به التماس افتاد و دستش را روی سرش گرفت:

- خیلی وقته منو می‌شناسی آقا. آدمی‌ام که اربابمِ بفروشم به کسی ؟ کم در حقم خوبی کردی ؟ می‌خوای بزنی، بزن... ولی بی‌شرفی از ما نی پاشا!

دست خدیو روی هوا بی‌حرکت ماند. پنجه‌هایش را جوری جمع کرده بود که مُشت رگ کشیده‌اش می‌لرزید. فکش منقبض بود وقتی با فریادی بلند، آن را از کنار سر حیدر چندبار به دیوار کوبید و عربده کشید:

- خـدا لعـنتـت کـنــه دانیار! لعنت به تو دانیار!

سمت در دوید. نازان با نگرانی او را صدا زد و پشت سرش قدم برداشت. نرسیده به در نامدار سد راهش شد. نازان با بغض به او نگاه کرد:

- نامدار... برو کنار...

- تو همین‌جا بمون!

- اما خدیو الان...

- آروم باش... مگه حال و روزشو ندیدی؟... رحیم؟

- بله آقا؟

- یه لیوان آب واسه خانم بیار. یه چیز شیرین هم کنارش بذار.

- چشم نامدارخان.

نازان روی صندلی نشست. به پهنای صورت اشک می‌ریخت. نامدار از در بیرون رفت. خدیو راهرو را زیر قدم‌هایش گرفته بود و تشر می‌زد:

- نازان اون شب کجا رفته بود کیهان؟... گفت کجا بوده؟

- گفت رفته خونه‌ی دوستش!

خدیو پشت سر هم، دیوانه‌وار واگویه می‌کرد؛ «خونه‌ی دوستش!» سرش را تکان داد. آره، همین را گفته بود. سراسیمه و عصبی از نامدار پرسید:

- تو پیشش نبودی؟

- مگه زنگ نزدن که شاهان‌و گرفتن، بعدشم رفتیم آگاهی؟ پیش خودت بودم داداشِ من!...

- اون موقع رو نمی‌گم... قبل از اینکه راه بیفتیم.

- نه!... به منم مثل تو گفت دوستش زنگ زده، حالش خوب نبوده. نگران بود. مگه نه کیهان؟

او سرش را تکان داد. شانه‌ی خدیو افتاد. درمانده و پریشان‌حال میان موهایش دست کشید و واگویه کرد:

- یه چیزی این وسط درست نیست! یه چیزی این وسط هست که درست نیست.

- نگو که به نازان شک داری؟!

این را نامدار پرسید و خدیو با چشمان خونی به او نگاه کرد.

- «تو دیگه امانت برارم نیستی، دخترِ علی!... امانتِ خدیوی. سنگ‌تراشی که عیارِ سنگِش می‌دانه، نمی‌ذاره دست اغیار بِشِش برسه. او الماسِ می‌خواد، ما هم الماسِ بِشِش می‌دیم. تو می‌مانی و... من!»

- نازان این‌کارو نکرده. من مطمئنم!

جوابِ خدیو، همانی بود که نامدار می‌خواست. نفسش را بیرون داد. خدیو به صورت خودش دست کشید. گلویش را فشرد و با لحن و حالتی آشفته زمزمه کرد:

- بِشِش گفتم هورو می‌دم به دانیار. وقتی می‌دونه اول و آخر اون سنگ می‌رسه دست دانیار... نمی‌آد خودشو به آب و آتیش بزنه و دزدکی پاشِ بذاره تو نقطه‌ی امن! نازان نه مالِ این‌کاره، نه اهل این‌کار!

کیهان گفت:

- شاید دانیار بهش فشار آورده باشه. شاید تهدیدش کرده باشه. از اون آدم هر کاری برمی‌آد.

نامدار سرش را تکان داد:

- احتمالش زیاده!

- فکر کنم از اون شیش‌ماه هم چیزی نمونده باشه.

- قطع به یقین دانیار یه کارایی کرده.

خدیو کمی فکر کرد. لب پایینش را گاز گرفت. به پیشانی‌اش دست کشید و خطاب به نامدار گفت:

- برو موبایل نازان رو بیار!

نامدار یک نگاه به او انداخت و یک نگاه به کیهان و سریع سمت اتاق رفت. نازان با دیدن او لیوان آب را روی میز گذاشت. نامدار از او موبایلش را خواست و نازان با تأمل زیر چشمان خود دست کشید. سرش را تکان داد و مردد و ترسیده موبایل را دست نامدار داد، اما آن را رها نکرد:

- نامدار؟!...

به چشمان اشک‌آلود نازان خیره شد. سپس به حیدر نگاه کرد و با توپ پُر غرید:

- بیرون باش!

حیدر رو ترش کرد. نگاه تندی به نامدار انداخت و با اکراه اتاق را ترک کرد. نازان با بغض پرسید:

- خدیو حرف منو باور می‌کنه، مگه نه؟

نامدار نفس بلندی کشید و نازان با هق‌هق موبایل را رها کرد:

- به خدا من بی‌گناهم!

- می‌دونم!

نازان نگاهش کرد و آرام از روی صندلی بلند شد:

- اما خدیو...

- ساکته چون نقشه داره. بهش اعتماد کن.

- من به اون اعتماد دارم، اما اون چی؟

نامدار لبخند زد:

- اون عاشقته!

- این می‌تونه دلیلِ محکمی باشه؟

- عشق می‌تونه دلیل و حُجتِ هر چیزی باشه. یکی مثل خدیو به هر کسی اعتماد نمی‌کنه... اما تو واسه اون با همه فرق داری. بنده خدا که هنوز چیزی نگفته. صبر داشته باش.

- کاش سرم داد بزنه، اما سکوت نکنه.

نامدار کمی نگاهش کرد. سپس قدمی نزدیک‌تر به او ایستاد و بی‌مقدمه پرسید:

- اون شب که ما رفتیم آگاهی، تو هم از عمارت رفتی بیرون؟

نازان یکه خورد... اما چهره و نگاه مصمم نامدار را که دید، سرسختی نکرد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. او پرسید:

- کجا؟

سکوت کرد. بینی‌اش را بالا کشید و نامدار با حرص گفت:

- بگو نازان!... اگه چیزی هست به من یا خدیو بگو!

- پیشِ همتا!

- پیشِ همتا ؟!... تو می‌دونی دوستت با دانیار در ارتباطه ؟!

- روشنک بهم زنگ زد گفت همتا خودکشی کرده! با اینکه در حقم بدی کرد، بازم... اون لحظه دلم واسه‌ش سوخت. روشنک گفت تنهاست و کسی رو کرمانشاه نداره! خدیو در دسترس نبود. بهش پیام دادم گفتم می‌رم پیش همتا!

- ظاهراً که پیامت به دستش نرسیده!... حالا جدی جدی همتا خودکشی کرده بود، یا فیلمش بود ؟

- نمی‌دونم!... رنگ و روش بدجور پریده بود...

کیهان میان درگاه ایستاد و خطاب به نامدار گفت:

- خدیو کارت داره. بجنب...

نامدار همراه او از اتاق بیرون رفت. کمی بعد، موبایل را دست خدیو داد و بلافاصله گفت:

- می‌گه اون شب رفته دیدن همتا! روشنک بهش زنگ می‌زنه و می‌گه همتا خودکشی کرده... فِبها! معما حل شد.

خدیو خیره به صفحه‌ی موبایل گفت:

- زیادم مطمئن نباش!

نامدار با تعجب به او خیره شد. کیهان پرسید:

- چیزی پیدا کردی؟!

خدیو بی‌آنکه نگاهش را از صفحه‌ی موبایل بردارد، زیرلب، غریب و ناآرام نجوا کرد:

- دانیار...!

نگاهی میان کیهان و نامدار رد و بدل شد. خدیو با چشمانی ملتهب و سرخ، به پیام دانیار زل زده بود:

- «فقط یک هفته مونده تا روز موعود فرا برسه، عزیزدردونه‌ی شاه‌جمال‌الدین کیان!»

- «آدمِ روانی، آخه چی از جون من می‌خوای؟»

- «الماس هور رو برای من بیار... آزادی.»

- «اگه الماس‌و بگیری، قول می‌دی دست از سرم برداری؟»

- «حرف زدم و رو حرفمم وایسادم. یا هور، یا خونواده‌ت!»

- «با اونا کاری نداشته باش. ازت خواهش می‌کنم.»

- «پس کاری که گفتمو انجام بده. سه روز وقت داری.»

- «نمی‌تونم، نمی‌شه!... حتی نمی‌دونم اون سنگ الان کجاست!»

- «خدیو سنگ‌های باارزششو تو نقطه‌ی امن می‌ذاره. جز خودش و کیهان و نامدار، هیچ کس حق ورود به اون منطقه رو نداره... اما تو می‌تونی. باید بتونی.»

- «یه کمِ دیگه صبر کن. خودش اون سنگ‌و بهت می‌ده.»

- «من بهتر از تو خدیوو می‌شناسم. الماس هور رو با هیچی و هیچ کس تاخت نمی‌زنه.»

با فشردن دکمه، صفحه‌ی موبایل خاموش شد. سمت اتاق رفت. نازان به میز تکیه داده و در فکر فرو رفته بود، سرش را بلند کرد. با دیدن خدیو دستپاچه شد. او خیره در چشمان خیس و محزونِ دختر جلو رفت و موبایل را به او داد. به شدت اخم کرده بود. نازان خواست حرفی بزند که او با حرکت سر به در اشاره کرد:

- بریم!

صدایش پرتحکم بود. نازان بند کیف را میان انگشتانش فشار داد. بغضش دَم به دَم آب می‌شد. از اتاق بیرون رفتند. حیدر جلوی در ایستاده بود. نازان را که شانه به شانه‌ی خدیو دید، جوشی شد. با لحنی نه چندان آرام اعتراض کرد:

- کجا می‌بریش پاشا؟!... هور که هنوز...

جمله‌ی آخر سر زبانش بسته نشده بود که با مُشت خدیو دهانش پر از خون شد. بی‌تعادل عقب‌عقب رفت و روی زمین افتاد. خدیو با پا لگد محکمی کنار ران او زد و حیدر از درد نالید. خدیو با عتاب و خطاب غرید:

- بی‌خبر از من، بی‌اذنِ من... زنمو یواشکی بیاری و بگیریش به حرف؟ چَنی تو بی‌غیرتی بی‌شرف...

حیدر لال شده بود. گوشه‌ی لبش چاک خورده و خون تا زیر گلویش شره می‌کرد. با تعجب به خدیو خیره شده بود. او رو به راننده کرد و خطاب به حیدر گفت:

- تو و این نمک به حروم جفت‌تون اخراجین! تا خون‌تونو نریختم کفِ همین‌جا گم شین از جلو چشام...

راننده با ترس عقب‌عقب رفت، سپس سمت در دوید. خدیو در کسری از ثانیه اسلحه‌اش را از پشت کمر بیرون آورد و آن را آماده‌ی شلیک کرد و مستقیم سر حیدر را نشانه گرفت. او با رنگ و رویی پریده از روی زمین بلند شد:

- تصدقت پاشا!... من فقط... فقط خواستم...

- گمشو حیدر... گمشو تا مغزتو سوراخ نکردم!

نامدار یقه‌ی حیدر را گرفت و او را سمت در هُل داد:

- دِ برو دیگه... زبون آدمیزاد حالیت نیست مگه؟!

حیدر روی چانه‌ی خونی خود دست کشید. نامدار او را بیرون کرد. خدیو دستش را با اسلحه پایین آورد و نفس‌زنان سمت کیهان برگشت:

- بگرد چندتا آدم درست و حسابی از بین بچه‌های خودمون پیدا کن. بگو چهارچشمی حواسشون به این‌جا باشه.

- رو چشمم، حلش می‌کنم.

- اون نگهبانِ لعنتی رو باید پیدا کنیم کیهان!

- حتماً از ترسش یه جا مخفی شده!

- زیر سنگ هم رفته باشه می‌کِشانیش بیرون و کت بسته می‌آریش عمارت!

کیهان سرش را تکان داد. خدیو اسلحه‌اش را پشت کمرش گذاشت و کمی بعد، روی صندلی جلو نشست. باران می‌بارید. نامدار در سکوت رانندگی می‌کرد. خدیو با اخم به روبرو زل زده بود که یک نظر از آینه‌ی بغل چشمش به نازان افتاد. دخترک از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت. خدیو با تأنی چشمانش را بست. خاطرات بچگی به جگرش نیشتر زد. باز قلبش تیر کشیده بود! روی سینه‌اش را نامحسوس ماساژ داد. نامدار تمام مدت حواسش به او بود. تا وقتی به عمارت برسند، کلمه‌ای میان‌شان رد و بدل نشد. خدیو تندتند از پله‌ها بالا رفت. وسط هال نازان او را صدا زد. از لحنِ حزین و درمانده‌ی او، پاهای خدیو سست شدند. نازان،

دلبرکِ بازیگوشش پیام‌های تهدیدآمیز دانیار را از او پنهان کرده بود. دستش کنار پا مُشت شد. صدای نازان می‌لرزید، با این حال مصمم و جدی گفت:

- می‌خوام برم تهران!... باید خونواده‌مو ببینم.

خدیو محکم پلک زد. انگار به قلبش بی‌حسی تزریق کرده بودند! خوب کار نمی‌کرد. بی‌تعادل می‌تپید. یک خط در میان و هراسیده! لحنش سرد بود. بی‌روح و پژمرده:

- با نامدار می‌ری و با نامدار هم برمی‌گردی. صاف می‌ری تهران، یه راست هم برمی‌گردی کرمانشاه!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نازان سُر خورد. میان بغض، لبخند زد. این مَرد در کنایه زدن نظیر نداشت. خدیو در اتاق را به هم کوبید و نگاه عاشق نازان را پشت سرش جا گذاشت. نامدار گفت:

- بهش زمان بده!

نازان اشک‌هایش را پاک کرد. به حال خودش نبود. آهسته لب زد:

- هم در بَندشم، هم پابندشم!

نامدار مستقیم به او خیره شد. عشق این دختر به خدیو فرای یک دلبستگی ساده بود. نفس عمیق کشید. لبخند زد و قدری هم تخس شد:

- سلامتی همه دَربَندیا و هم‌بَندیا!

نازان میان بغض خندید. بعد از چند لحظه دوباره غمگین شد:

- هر جوری شده اون دخترو پیدا کن.

نامدار بعد از مکث کوتاهی، در حالی که ذهنش فقط حول و حوش یک نفر می‌چرخید روی موهای خودش دست کشید و با تردید گفت:

- فکر کنم آشناست!

- یعنی می‌شناسیش؟!

آن یک جفت چشمِ اقیانوسی از جلوی چشمان نامدار کنار نمی‌رفت. با اخم کمرنگی سرش را تکان داد:

- نمی‌دونم... شاید! وقتی مطمئن شدم بهت می‌گم.

نازان با حسرت به در بسته نگاه کرد. نفسش را بیرون داد و پریشان شد:

- بریم نامدار!

- می‌ری قهر؟

- شوخی نکن.

- از حالا بگم... خدیو عاشق هست، اما نازکِش نیست.

- می‌رم ماه‌و به زور هم که شده از پشت این ابرِ سیاهِ نحس بِکشم بیرون!

نامدار نگاه استفهام‌آمیزی به او انداخت و نازان گفت:

- معمای دانیار و دشمنی اون با خونواده‌ی من فقط به دست یک نفر حل می‌شه!

- کی ؟!

- شاه‌بابا!

*****

در صورتی می‌توانید فایل رمان جوهرِ سیاه را داشته و آن را بخوانید که به آی‌دی نویسنده در تلگرام sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید.این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

*****

پشت پنجره ایستاده بود و چای را جرعه‌جرعه می‌نوشید. چهره‌اش درهم و نگاهش به دنبالِ آن افسونگرِ بازیگوش. که همین بازیگوشی هم کار دستش داده بود. نامدار صندلی جلو، کنار راننده نشست. نازان به وقت باز کردن در عقب ماشین سرش را سوی عمارت برگرداند. خدیو را پشت دیوار شیشه‌ای دید و غم عالم روی دلش سنگینی کرد. نرفته، دلتنگ بود. حتی اگر این دوری فقط به اندازه‌ی یک روز باشد. خدیو از بالای لیوان، با ابروهایی پُر گره به نازان زل زده بود. او سرش را پایین انداخت و کمی بعد ماشین میان بارش باران به مقصد فرودگاه به راه افتاد.

- فکر نمی‌کردم تو این شرایط با رفتن نازان موافقت کنی!

صدای کیهان را از جایی نزدیک درگاه شنید. او جلو آمد. نگاه خدیو به تاب و پیچکِ خشکیده بود:

- می‌ره سراغ شاه‌بابا. می‌خواد بفهمه این کینه از کجا آب می‌خوره.

سمت کیهان برگشت. نیم‌نگاهی به او انداخت و لیوانِ خالی را روی میز گذاشت:

- واسه چند نفر بلیط پرواز گرفتی؟

- طبق دستوری که دادی، واسه سه نفر! عماد مستقیم از گالری می‌ره فرودگاه.

خدیو سری تکان داد و دور لب‌هایش دست کشید:

- بگو هر جا که رفتن قدم به قدم تعقیبشون کنه. سکوت دانیار نشونه‌ی خوبی نیست.

- تا الان خبر لو رفتن نازان به گوشش رسیده!

او سری جنباند و با اخم پرسید:

- از نگهبان چه خبر؟

- بچه‌ها گفتن دو روزه که سمت نقطه‌ی امن آفتابی نشده. مثل اینکه زنش نیاز به جراحی داشته و... مرخصی گرفته.

نگاهش برای چند لحظه روی کیهان ثابت ماند. سپس دستی روی موهایش کشید و قدم‌زنان سوی کنسول رفت. کیهان خیره به او با لحنی جویا، پرسید:

- تو هم به اون چیزی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟

خدیو شیشه‌ی مکعبی شکلِ جوهر سیاه را از روی میز برداشت. نگاهش به سیاهیِ شیشه بود و زیرلب می‌گفت:

- واسه درمان زنش نیاز به پول داشته، دانیار هم با همون پول دهنشو می‌بنده!

کیهان به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. با خود دو دوتا چهارتا می‌کرد حرفی که تا سر زبانش بالا آمده را بزند یا نه، اما...! سرش را پایین انداخت. خدیو که او را زیرنظر داشت، با همان صدای سنگین و گرفته‌اش پرسید:

- چیزی می‌خوای بگی؟

کیهان نگاهی به او انداخت. دستی به صورتش کشید و با لحنی کلافه گفت:

- راستش یه موضوعی در مورد نازان هست که... تا حدودی واسه من عجیبه!

خدیو چشمانش را باریک کرد. شیشه‌ی ادکلن را پایین آورد و کیهان بلافاصله توضیح داد:

- دانیار پیام می‌داده و تهدیدش می‌کرده... نازان هم با وجود اینکه می‌دونسته پیام‌ها رو پاک نکرده... وقتی نامدار گوشی رو ازش می‌خواد، مقاومت نمی‌کنه!... راستش، وقتی شوکت بهش زنگ زد، سکوت نکرد، واقعیت‌و گفت... اما در مورد دانیار...

- این دختر باهوشه کیهان، بی‌گدار به آب نمی‌زنه. خونواده‌شو خیلی دوست داره. چون می‌دونسته می‌خوام هور رو به دانیار بدم، صبر کرده ببینه چی می‌شه.

- یعنی سکوتش...

- خواسته احتیاط کنه. قطعاً اونم حرفی برای گفتن داره.

کیهان لبخند زد. سری تکان داد و با فراست گفت:

- تو هم که عادت نداری بدون شنیدن حرفای طرفت، حُکم‌و اجرا کنی.

خدیو بیشتر اخم کرد. نگاهش دوباره سمت شیشه‌ی لالیک رفت. صدایش خش‌دار و بم بود:

- هنوز هیچ حکمی واسه نازان ندادم.

- چون بی‌گناهه؟

شیشه را میان انگشتانش فشار داد:

- یه سناریوی قدیمی. به حدی انتقام چشماشو کور کرده که مغزش از کار افتاده و نمی‌فهمه این راهش نیست!

- منظورت دانیاره؟!

خدیو دندان روی دندان سایید و نگاهش از روی جوهر سیاه بالا آمد. از زیر انبوه ابروهای پرپشت و سیاه به کیهان خیره شد:

- واسه اینکه اعتمادمو نسبت به نازان از دست بدم و اونو دو دستی تقدیم دانیار کنم، دزدیده شدنِ هور رو انداختن گردن نازان!

کیهان که با شنیدن تحلیل او به فکر فرو رفته بود، سرش را تکان داد و گفت:

- منطقیه! اما...

- اما هور نه دستِ نازانه، نه دستِ دانیار!

دهان کیهان از تعجب باز ماند. از فرط حیرت حتی یادش رفت چه جمله‌ای می‌خواسته تنگ آن «اما...» بچسباند که ربطش به منطق برسد. ناباورانه پرسید:

- هور پیشِ توئه؟!

- بیخود که اسمشو «نقطه‌ی امن» نذاشتم!

کیهان مات و مبهوت به او نگاه کرد. خدیو با تأنی سوی آینه برگشت و جوهر سیاه را روی میز گذاشت. با دقت به سر چوبیِ شیشه زل زده بود. با پشت دست لالیک را کنار بقیه‌ی لوازم هُل داد، در حالی که نگاهش از پسِ تیرگیِ بی‌حد و اندازه‌ی مکعب، به برقِ انتهای شیشه بود!

- اگه قرار باشه هر کی دلش خواست بدون مجوز و هماهنگی وارد منطقه‌ی من بشه که کلاه‌م پس معرکه‌ست، کیهان!

- پس تو...

- اون منطقه حفاظت شده‌ست، آدماشم از الکِ من رد شدن.

- یعنی می‌خوای بگی... بدون اینکه کسی بفهمه قبل از اینکه دزدیده بشه، هور رو از نقطه‌ی امن بیرون آوردی؟!

دستش را توی جیب شلوار فرو برد و با حرکتی آهسته روی پاشنه‌ی کفش سمت او چرخید. نگاهی به کیهان انداخت و گفت:

- بچه‌های نقطه‌ی امن به رفت و آمد نگهبان مشکوک می‌شن. دانیار هم که این چند وقت در به در دنبال الماس بود. تو باشی گوشت‌و می‌ذاری جلو دستِ گربه؟

کیهان خندید. با نگاهش می‌گفت؛ «بابا دمت گرم!» حالا که می‌دانست هور دستِ خدیو است، خیالش راحت شده بود.

- پس جای هور رو هم نگهبان به دانیار لو می‌ده... اما سنگِ عطر چه‌طور افتاده دستش؟!

خدیو دوباره سمت پنجره رفت. در همان حال به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. بی‌اراده از ذهنش گذشت؛ «تا فرودگاه چقدر راهه؟!» منتظر تماس نامدار بود. دستش را پایین آورد و از پشت شیشه به خانه‌ی سردارخان خیره شد. در جوابِ کیهان گفت:

- یه سر به شرکت خدماتی بزن و در مورد پرسنلی که اون‌جا مشغول به کارن، تحقیق کن. بپرس تو دو هفته‌ی گذشته چندتا خدمتکار واسه نظافت فرستادن عمارت. احتمالش خیلی زیاده دانیار یکی از اونا رو اجیر کرده باشه.

- عجب مارمولکیه این بشر! ما رو بگو گفتیم ساکته پس یعنی بی‌خیال نازان شده، نگو... انگار عین شیش ماه‌و داشته برنامه‌ریزی می‌کرده واسه همچین روزی!

کف دست خدیو داغ بود. سرمای شیشه هم کار به جایی نبرد. خنک نمی‌شد.

- نازان بی‌گناهه. تکلیف نگهبان هم که معلومه. الان فقط باید دختری که پاش به نقطه‌ی امن رسیده رو پیدا کنیم.

کیهان با تردید پرسید:

- تو به کسی مشکوکی ؟

خدیو بعد از مکث کوتاهی، با چشمانی باریک شده، زمزمه کرد:

- حیدر گفت اون دختر تو غذای نگهبانا دارو می‌ریزه و بی‌هوششون می‌کنه... آره ؟!

- آره، همینو گفت!

- خودشو هم نازان جا می‌زنه! دختری که دنبال دردسره، برای گرفتن انتقام مرگ خواهرش مجبور می‌شه تن به خواسته‌ی دانیار بده. دختری با موهای مشکی و...

با چهره‌ای بداخم برگشت و با قدمی بلند، پالتوی سیاهش را از روی صندلی چنگ زد:

- بریم!

کیهان پشت سر او قدم تند کرد:

- کجا ؟!

خدیو از اتاق بیرون رفت. در حالی که چیا را صدا می‌زد، گفت:

- خونه‌ی مهراب!

ندا از آشپزخانه بیرون آمد و با روی خوش ظرف شیرینی را جلوی نامدار گرفت. او که در حال نوشیدن چای بود، متواضعانه لبخند زد و یک دانه شیرینی برنجی برداشت:

- ممنونم ندا خانوم. زحمت نکشید.

- چه زحمتی پسرم؟ چیز قابل‌داری نیست.

ظرف را روی میز گذاشت و پشت چشم نازک کرد:

- ناسلامتی بعد از عمری از طایفه‌ی دومادم یکی راه گم کرده و اومده بهمون سر بزنه.

نازان لب گزید:

- مامان ؟!

- مگه بد می‌گم دختر؟ چرا چشماتو گرد می‌کنی ؟

نامدار به نازان نگاه کرد و لبخند زد. دخترک به دور از چشم مادرش، چپ چپ نگاهش کرد و نامدار با لبخند سرش را پایین انداخت.

- خدیو این روزا سرش شلوغه مامان گیان. وگرنه چرا نخواد شما و بابا رو ببینه ؟ بعدشم... من که هر روز بهتون زنگ می‌زنم.

- چی بگم والا! تو دخترمی، خدیو دومادم. هر کدوم جای خودش!

شاه‌بابا از اتاق بیرون آمد و نامدار به احترام او بلند شد. شاه‌بابا که با دیدن نازان گل از گلش شکفته بود، با صدای بلند خوش‌آمد گفت و با نامدار دست داد. پیشانی نوه‌اش را با محبت بوسید. نازان با حسی شبیه دلتنگی به او نگاه می‌کرد. دختر بی‌نوا بغض داشت. دل دلک می‌کرد. این معما چه‌طور حل می‌شود ؟! چند دقیقه‌ای به گپ و احوال‌پرسی گذشت. نازان که دل توی دلش نبود، لب‌های خشکیده‌اش را با سر زبان تَر کرد و گفت:

- راستش زیاد نمی‌مونیم. فردا با اولین پرواز برمی‌گردیم کرمانشاه...

ندا غر زد:

- به این زودی ؟! حداقل صبر کن تا بابات برگرده.

- اومدنم به تهران یه کم عجله‌ای شد مامان ندا. بابا هم که رفته مأموریت. نمی‌تونم تا اون موقع صبر کنم.

شاه‌بابا با نگاهی موشکافانه پرسید:

- خیره باوانکم! چیزی شده ؟

نازان به او خیره شد. سپس به نامدار نگاه کرد. او آهسته سرش را تکان داد. نازان انگشتانش را درهم گره زد. رو به شاه‌بابا کرد و گفت:

- می‌شه چند دقیقه تو اتاق... تنها حرف بزنیم ؟

ندا با تعجب به او نگاه کرد، اما شاه‌بابا واکنش خاصی نشان نداد. با لبخندی پدرانه «یاالله» گفت و از جا بلند شد:

- آره باوام، چرا نشه ؟

آن‌ها که رفتند، ندا با دلنگرانی از نامدار پرسید:

- چیزی شده پسرم ؟ اتفاقی افتاده ؟

او نگاهش را پایین انداخت. سرش را تکان داد و گفت:

- چیز مهمی نیست. نگران نباشید.

ندا نفسش را بیرون داد. نگاهش به در اتاق شاه‌بابا بود. همان لحظه نازان کنار پنجره و تکیه به مخده، مقابل پدربزرگش نشسته بود و با صدایی لرزان می‌پرسید:

- شما مَردی به اسم دانیار خسروی می‌شناسید ؟!

شاه‌بابا که از سؤالِ یکباره‌ی نوه‌اش جا خورده بود، بعد از مکثی کوتاه بدون فکر گفت:

- نه نازارکم، دانیار نمی‌شنا...!

ناگهان سکوت کرد. کمی به فکر فرو رفت و با تردید پرسید:

- گفتی فامیلیش چی بود ؟!

- خسروی!

- اسم پدرشم می‌دونی ؟!

دل نازان هری پایین ریخت! خدایا!... پس شاه‌بابا او را می‌شناخت ؟ قبلاً از نامدار اسم پدر دانیار را پرسیده بود.

- اسمش کاوه‌ست. کاوه خسروی!

نگاه شاه‌بابا مملو از حسرت شد. ناخودآگاه لبخند زد. تلخ و حزن‌آلود. نازان مردد و دستپاچه پرسید:

- اونو می‌شناسید ؟!

شاه‌بابا نفس بلندی کشید و سرش را تکان داد:

- من و کاوه و دادیار، پسرِ بزرگِ کاوه یه زمانی با هم شریک بودیم. کاوه بیشتر از اینکه شریکم باشه، رفیقم بود. گالری جواهرات داشت. گالری دست پسرش بود.

قلب نازان تند می‌زد. کف دستانش عرق کرده بود. آن‌ها را روی هم فشار داد.
شاه‌بابا گفت:

- کاوه یه نوه هم داشت. اگه اشتباه نکنم اسمش آوا بود. به اندازه‌ی چشماش اون بچه رو می‌خواست. می‌گفت بچه بادومه و نوه مغزِ بادوم!

این را گفت و به یاد آن روزها، با افسوس خندید و سرش را تکان داد. نازان پرسید:

- چه اتفاقی واسه کاوه افتاد؟! هنوز زنده‌ست؟!

- نه باوانکم، بنده‌خدا سکته کرد. امان از اولادِ نااهل!

گوش نازان سوت کشید. لب زد:

- منظورتون دانیاره؟!

- نه، دانیار اون وقتا ایران نبود. سنی هم نداشت. کاوه می‌گفت خارج پیش عموش درس می‌خونه... اما دادیار... حرصِ مالِ دنیا از این رو به اون روش کرد. تحصیلات دانشگاهی داشت و سرش تو حساب و کتاب بود. کاوه هم که قسمِ راستش دادیار بود، به حرف من گوش نکرد و به پسرش وکالت داد و گالری و همه‌ی ثروت‌شو سپرد دستش که مثلاً یه قرونشو بکنه دوزار!

نازان هعی بلندی گفت و لبش را گاز گرفت:

- اونم همه‌ی ثروت باباشو بالا کشید! آره؟!

شاه‌بابا سر تکان داد. عینک را از روی چشمانش برداشت و شیشه‌ی آن را با دستمال پاک کرد:

- یه دست‌نوشته واسه من و کاوه می‌ذاره و از ایران می‌ره!

نازان فوری پرسید:

- اون دست‌نوشته الان کجاست ؟!

شاه‌بابا عینک را روی تیغه‌ی بینی‌اش بالا و پایین کرد. نگاهش را با تأمل از روی نازان برداشت و با «یاعلی» که زیرلب گفت، از جا بلند شد. سمت صندوقچه‌ای که کنار دیوار بود رفت و واگویه کرد:

- یه قلاب که از این زنجیر شکست، کاوه زمین‌گیر شد.

- شما با سهمتون چه‌کار کردین ؟!

شاه‌بابا در صندوقچه را بست و با پاکتی که رنگ زرد آن به خاطر کهنگی‌اش بود، سمت نازان آمد:

- دو دهنه مغازه‌ی نقره‌فروشی تو مشهد گرفتم و کار و کاسبیمو راه انداختم.

- کاوه چی شد ؟!

- از تهران رفتن!

- کجا ؟!

- جنوب!

- آدرسی ازش داشتین ؟!

- نداشتم باوام، اونم مثل پسرش بی‌خبر رفت.

به دنبال این حرف مقابل نوه‌اش نشست و در پاکت را باز کرد. تکه کاغذِ رنگ و رو رفته‌ای را دست نازان داد و گفت:

- این اولین و آخرین نامه‌ای بود که از کاوه به دستم رسید.

نازان نگاهی به نامه انداخت. با کنجکاوی پرسید:

- از کجا فهمیدین کاوه فوت شده ؟

- یه روز یکی از رُفقای قدیمی رو جلوی مغازه دیدم. اون بهم گفت.

نازان، نامه را با احتیاط تا زد و داخل پاکت برگرداند. با تیزهوشی پازل‌ها را کنار هم چید و سرش را تکان داد:

- حالا فقط یه تئوری باقی می‌مونه!... دادیار بعد از فوت کاوه به همه می‌گه شما ثروت پدرشو بالا کشیدی و اونم چون رفیقش بهش نارو زده طاقت نیاورده و سکته کرده!

شاه‌بابا با نگاهی که به او انداخت، زیرلب «استغفرالله»‌ای گفت و ادامه داد:

- بعدشو دیگه خدا عالمه! گناه مردمو نشوریم. کاوه آدمِ توداری بود. حاضر بود سرِ گشنه زمین بذاره، اما غرورش زیر پای کسی نیفته.

- اگه این‌جوری باشه، به کسی نمی‌گه پسرش چه خیانتی در حقش کرده!

- کاری که دادیار با باواش کرد، تف سربالاست. به کی روش می‌شه بگه بچه‌م مالمو دزدید و فرار کرد؟

نگاهش را از شاه‌بابا گرفت و با بلاتکلیفی به موبایلی که جلویش برعکس بود، خیره شد. دستش سمت گوشی رفت. لحنش بوی شرمندگی می‌داد. سربه‌زیر شد:

- می‌شه یه چیزی بگم؟... فقط امیدوارم عصبانی نشید!

شاه‌بابا لبخند زد:

- چه‌کار کردی وروجک؟

نازان موهایش را زیر شال فرستاد. از فرط استرس سردش شده بود:

- برای اینکه تحت فشار نباشید و راحت همه چیزو تعریف کنید، بهتون نگفتم، اما... تمام مدتی که داشتید حرف می‌زدید صداتونو ضبط کردم بابابزرگ. ببخشید، اما مجبور شدم!

- چرا دخترم؟!

نازان آب دهانش را به سختی فرو داد:

- دانیار...

شاه‌بابا با تعجب پرسید:

- تو پسر کاوه رو دیدی؟!

سر نازان آرام‌آرام بالا آمد. دستش با گوشی می‌لرزید:

- دانیار فکر می‌کنه شما... باعث مرگ پدرش شدین!

شاه‌بابا یکه خورد. نازان محکم پلک زد. چند لحظه‌ای سکوت میان‌شان حاکم شد.

- دانیارو کجا دیدی ؟

- یکی از دوستای خدیوه!

- باهاش حرف زدی ؟

نازان سرش را تکان داد. شاه‌بابا لبخند زد:

- پس یه جورایی داشتی از منِ پیرمرد اعتراف می‌گرفتی ؟

نازان با تبسمی شیرین سرش را کج کرد:

- ببخشید بابابزرگ!

شاه‌بابا خندید. نازان کمی جسورتر شد:

- این نامه و دست‌نوشته رو می‌تونم با خودم ببرم ؟

به پاکتی که جلوی نازان بود نگاه کرد. نفسش را بیرون داد و گفت:

- اگه این یه کف دست کاغذ قراره سند بی‌گناهی من باشه پیشِ پسرِ کاوه، ببر نشونش بده. از طرف من بهش بگو یه زمانی تو این تهران یه شاه‌جمال‌الدین کیان بود و یه کاوه خسروی. کسبه و اهل محل رو رفاقت‌شون قسم می‌خوردن. نون و

نمک همو خوردیم، درست.... اما وجدانمون هم همیشه قاضی بود و به رفیق، نارو نزدیم.

نازان با خیالی آسوده لبخند زد. گوشی را خاموش کرد و آن را مثل شیء باارزشی میان انگشتانش فشار داد:

- می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

او سرش را تکان داد و نازان که هیجان‌زده بود این پا و آن پا شد. چهارزانو مقابل شاه‌بابا نشست:

- شما می‌دونستید امین‌یَل خان سال‌ها پیش فوت کرده، اما بازم واسه تراش خوردن سنگا منو فرستادید کرمانشاه. آره، می‌دونم یه جورایی خواستین دستمو بذارین تو پوست گردو که بشم عروسِ هُژَبری‌ها، ولی...

- اینکه عمداً اسمی از خدیو نیاوردم؟

آه از نهاد نازان برخاست. پس می‌دانست! کوتاه پرسید:

- چرا؟

- سردار این‌جوری صلاح دید دخترم. گفت شاید به آهیر بگی و اونم... می‌دونی که رابطه‌ش با برادرش چه‌جوری بود؟ سردار نخواست آهیر بفهمه داری می‌ری پیش خدیو!

- چه اشکالی داشت؟ بالاخره که می‌فهمیدم خدیو برادرِ آهیره!

- اون موقع دیگه خودت کرمانشاه بودی.

نازان سکوت کرد. پرواضح بود که شاه‌بابا از بیماری آهیر خبر ندارد. قطعاً همین‌طور بود. اگر می‌دانست هرگز اجازه نمی‌داد آهیر با تنها نوه‌اش ازدواج کند.

- از زندگیت با نوه‌ی بزرگِ سردار، راضی هستی ؟

لبخندی که روی لب نازان آمد و شرمی که در نگاه زیبایش نشست، دل پیرمرد را گرم کرد. دخترک سرش را پایین انداخت و آهسته لب زد:

- عاشقشم.

جوابی که به شاه‌بابا داد، ضربان قلب خودش را بالا برد. جوابی که صادقانه بود و باب دل شاه‌بابا. رنگ پاشید به لبخندِ پر از آرامش او. پیرمرد سری جنباند و از ته دل گفت:

- الهی شُکر. خدیو تو زندگیش سختی زیاد کشیده، اما جوانِ خوبیه.

نازان اخم کرد و با حاضرجوابی گفت:

- سختی کشیده، چون پدرش...

- نازان ؟!

- از بهرام‌خان متنفرم بابابزرگ!

- سرنوشت همه که یه جور نیست دخترم. دنیا هزار رنگه.

- بابا چرا جلوش کوتاه می‌آد ؟

- از رو رفاقتی که سالیانِ ساله با بهرام داره، اختیار داد دستش. بعدشم خودت که می‌دونی هُژبری‌ها رسم‌شون چیه ؟

- اما بابا اصرار داشت با شاهو ازدواج کنم ؟

- وقتی دید دلت باهاش نیست، بازم اصرار کرد ؟

نازان در سکوت سرش را پایین انداخت. شاه‌بابا با لحنی گرم و پدرانه تعریف کرد:

- سردار از دارِ دنیا چهارتا پسر داشت. اما از این چهارتا فقط یکی واسه‌ش موند، که همین بهرامه!

نازان رو ترش کرد:

- از اولاد هم شانس نیاورد!

شاه‌بابا که از غرولند او خنده‌اش گرفته بود، چشم‌غره‌ای نثار عزیزدردانه‌اش کرد و گفت:

- هر چی رسید سرِ زبانت که تُف نکن روله!

نازان لاقید شانه‌ای بالا انداخت و شاه‌بابا ادامه داد:

- یه روز خبر آوردن که پسر بزرگه‌ش برزو، افتاده تو چاه و مُرده. هنوز چهل روز از دامادیش نگذشته بود که اهالی جنازه‌شو رو دست گرفتن و آوردن وسط خونه‌ی

سردار. شیش ماه بعد فوت برزو، زنِ جوونشو با هزار بدبختی به عقد بهرام درآوردن...

نازان میان حرف او پرید و ناباورانه لب زد:

- مادرِ خدیو و آهیر؟!

- آره، اسمش کژال بود طفلک. هر کاری کرد تا بهرام قیدشو بزنه، نشد که نشد. بزرگان طایفه گفتن اِلا و بِلا عقد کنن و... بهرام هم رو حرف سردار نه نیاورد. دخترکِ شوربختِ معصوم، سر سفره‌ی عقد، رخت سیاه پوشیده بود.

دل نازان پر از غصه شد. بغض کرد. بی‌اختیار یاد خاطرات تلخی افتاد که خدیو برایش تعریف کرده بود.

- پسر سومی، بهداد مریض بود. یه شب و یه تب و فرداش دیگه از جاش پا نشد.

- اونم زن داشت؟!

شاه‌بابا سرش را تکان داد:

- مادرِ شاهو!... از شوهر قبلیش بچه داشت، اما خب دل بهدادو بُرده بود.

- سردارخان یه پسرِ شهید هم داره... بهروز!

شاه‌بابا لبخند زد. دستی به محاسنش کشید و گفت:

- بهروز گلِ سرسبدشون بود. سردار خیلی دوسش داشت. ته‌تغاری بود و عزیزِ یه طایفه. می‌خواست پلیس بشه. خدا بیامرزدش... بچه‌ی بالیاقتی بود. چند سال که از خدمتش گذشت، تو یه عملیات به دست تروریستا شهید شد.

- به نظرت دانیار، حرفای شاه‌بابا رو باور می‌کنه ؟!

- با این دوتا دست‌نوشته... اگه نخواد هم مجبوره باور کنه.

- دادیار الان کجاست ؟

- آمریکا!... آوا هم هر از گاهی...

روی صندلی عقب تاکسی نشسته بودند و مقصدشان هم فرودگاه بود که راننده ناغافل صدای رادیو را زیاد کرد.

- «زلزله‌ای به بزرگی شش ریشتر، ساعت ده و سی دقیقه صبح امروز، کرمانشاه را لرزاند. مرکز لرزه‌نگاری گزارش داد، این زلزله در عمق دَه کیلومتری زمین به وقوع پیوست. تاکنون از خسارت احتمالی این زمین‌لرزه گزارشی منتشر نشده است!...»

سر نامدار سمت او چرخید. نازان با چشمانی لبریز از اشک به چهره‌ی رنگ پریده‌ی او خیره شد. نامدار بی‌درنگ موبایل را از جیب کاپشن بیرون کشید. نازان با احساس خفگی دستش را زیر گلو گرفت و نزدیک‌تر به او نشست. گنگ و نامفهوم، با بغض می‌نالید:

- زود باش نامدار، زود باش...

دست نامدار می‌لرزید. شماره‌ی خدیو را گرفت. با صدایی که در گوشی پیچید، نازان با «وای» بلندی به هق‌هق افتاد و نامدار محکم چشمانش را بست.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...

*****

زیر بازارچه هیاهویی به پا بود. کاسب‌ها در حجره را بسته بودند. مردم از ترسِ به خطر افتادن جان عزیزانشان بیرون خانه و وسط کوچه جمع شده بودند. هوا سرد بود و این برودت، نوید برف سنگینی می‌داد. جوان‌ترها گذر به گذر آتش روشن کرده و زنان و بچه‌ها به دور آتش ایستاده بودند. کرکره‌ی دُکان‌ها پایین بود، اما رفت و آمد اهالی و سر و صدای موتوری‌ها، هر از گاهی سکوت زیر گذر را به آشوب می‌کِشاند. مردم برای یاری‌رساندن از هر گوشه‌ی ایران به کرمانشاه می‌آمدند.
ترافیک، سنگین بود و جاده‌ها توسط ماشین‌های سواری بسته شده بودند. نازان شانه به شانه‌ی نامدار، با صورتی خیس از اشک سمت خانه‌ی سردارخان می‌رفت. کوچه شلوغ بود. آهسته از میان مردم رد شدند. این لحظه همه‌ی هم و غم نازان خدیو بود و حواسش پرتِ صدای لابه و ضجه‌ای که از خانه‌ی سردارخان به گوش می‌رسید! جلوی در که رسیدند، به معنای واقعی پاهایش بی‌حس شدند. مکث کرد. دلش پر شد از ترس! نامدار هم با او ایستاد. صدای جیغ و گریه‌ای که درهم آمیخته بود، درست از جایی نزدیک حیاط اصلی که منتهی به باغ انار می‌شد. زنی از پشت سر با افسوس گفت:

- خدا بیامرزدش!... جوان بود بیچاره!

چانه‌ی نازان لرزید. یک لحظه چشمانش سیاهی رفت و سمت دیواری که کنارش بود مایل شد. نامدار سریع آستین او را گرفت و با نگرانی صدایش زد. نازان گیج و منگ به او خیره شد. به چشمان نم‌زده‌ی نامدار، به رگه‌های خونی که اجازه نمی‌دادند سفیدی چشمانش پیدا باشند. نامدار خیره در چشمان سرخ و اشکیِ نازان می‌پرسید:

- خوبی ؟!

چانه‌ی نازان با بغض لرزید. سرش را طرفین تکان داد:

- دارن... گریه می‌کنن...

نامدار نفس بلندی کشید و با صدایی گرفته به در اشاره کرد:

- بریم!

اگر او دستش را عقب می‌کشید، نازان همین‌جا روی برف‌ها زانو می‌زد. می‌ترسید قدم بردارد. از انتهای این مسیر می‌ترسید. جلوی ایوان خانه‌ی سردارخان قیامت بود. زنان بر سر و سینه‌ی خود می‌کوبیدند و گریه می‌کردند. گیسوان‌شان را پریشان کرده و آن‌ها را با مویه و فریاد، چنگ می‌زدند. کمی که جلوتر رفتند متوجه بهرام شدند. روی هشتی ایستاده و دستش را جلوی صورتش گرفته و گریه می‌کرد! پیراهن سیاه به تن داشت! نازان با دیدن پیراهن مشکی او و سردارخان به هق‌هق افتاد. بدنش به حدی سست شده بود که اگر رهایش می‌کردی پس می‌افتاد. دخترک بی‌قراری می‌کرد

و نامدار با اینکه نگران او بود، از نگاه شک‌دارِ یک طایفه به روی خودش و نازان می‌ترسید. باید یکی را پیدا می‌کرد تا نازان را با خیالی آسوده به او بسپارد. سرش را چرخاند و رعنا را روی پله‌ها دید. نگاه گریانِ نازان به دیوارِ پشتیِ خانه‌ی سردارخان بود. اگر قوت داشت، تا خود عمارت می‌دوید. تنش سرد بود. رعنا بی‌صدا گریه می‌کرد که با اشاره‌ی دستِ نامدار، متوجه آن‌ها شد. با گوشه‌ی روسری صورتش را پاک کرد و سمت آن‌ها رفت. نامدار، دخترک را زیر درختان انار بُرد. نازان هق‌هق می‌کرد:

- منو ببر عمارت... پیشِ خدیو... می‌خوام برم خونه‌م...

رعنا که آمد، نامدار فوری دست نازان را در دست رعنا گذاشت و گفت:

- حالش خوب نیست، فشارش افتاده. همین‌جا کنارش بمون من برم یه چیز شیرین و گرم پیدا کنم بیارم.

رعنا با آن صدای تودماغی و گرفته‌اش گفت:

- چشم آقا!... چایی دَم کردم. آب سماور داغه!

نامدار رفت و رعنا با دلسوزی هر دو دست نازان را میان دستان خودش «ها» کرد:

- سردی خانِم گیان! داری مثل بید می‌لرزی!...

نازان دست او را فشار داد. با گریه التماس کرد:

- کی مُرده رعنا ؟... سردارخان و پدرشوهرم چرا سیاه پوشیدن ؟!... چی شده ؟... تو رو خدا یه حرفی بزن...

نگاه رعنا مملو از غصه شد. پر روسری را گوشه‌ی چشمش کشید و با تضرع گفت:

- عروسِ خان رفته بود روستا به خونواده‌ش سر بزنه که تو زلزله، آوار می‌ریزه رو سرش و... یه ساعت بعد جنازه‌شو از زیر یه خروار خاک می‌کِشانن بیرون!

نازان که با شنیدن این خبر، گریه به کل فراموشش شده بود، مات و مبهوت لب زد:

- نشمیل ؟!

- ها، نشمیل! عروسِ خان. جوان‌مرگ شد بیچاره. از اقبالِ بد، خانباجی هم دیشب تموم کرد.

- خانباجی کیه ؟!

- ننه‌ی کریم! قدیم‌ترها ندیمه‌ی زنِ سردارخان بود. همی سوکِ باغ تو خونه‌ی سرایداری زندگی می‌کردن. کریمِ از خدا بی‌خبر که غیبش زد، سردارخان واسه خانباجی، پرستار گرفت. بیچاره چند سال زمین‌گیر شد، تا دیشب که رساندنش بیمارستان و گفتن...

گریه مجال نداد، سرش را با مویه تکان داد و به زبان کوردی چیزی زیر لب زمزمه کرد. نازان بینی‌اش را بالا کشید. سراسیمه دست رعنا را گرفت و از او پرسید:

- خدیو کجاست ؟!

- چی بگم روله ؟ این‌جا فقط پس‌لرزه‌هاش به ما رسید و چیزیمان نشد... اما روستاهای اطراف کرمانشاه خیلی آسیب دیدن. خبر که آوردن نشمیل خانِم زیرِ آوار مانده، خدیوخان با چیا رفتن آبادی. جنازهَ رِ کشاندن بیرون، اما... آقا هنوز برنگشتن. کیهان‌خان گفتن مونده آبادی کمک کنه مردمِ بیارن بیرون...

و به دنبال این حرف با زاری، ناله و نوحه سر داد:

- اِی بسوزی اقبالِ سیاه! چه بلایی بود که آمد به سرمان ؟ چه‌مان شد آخه ؟

نازان به یکی از درختان تکیه داده بود، از دور متوجه نامدار شد. او از پله‌های خانه‌ی سردارخان پایین آمد و با سینی‌ای که دستش بود، خودش را به نازان رساند. دو لیوان چای داغ و ظرفی شیرینی محلی داخل سینی بود.

سردارخان، رعنا را صدا زد و او دوان‌دوان سمت خانه رفت. نامدار لیوان چای را دست نازان داد. او که به شدت احساس ضعف می‌کرد، با حالی ناخوش تکه‌ای شیرینی در دهان گذاشت و به نامدار زل زد. محزون پرسید:

- شنیدی چه اتفاقی برای نشمیلِ بیچاره افتاده ؟!

نامدار نیم‌نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد. نازان جرعه‌ای چای نوشید. گرم بود. لیوان را محکم‌تر فشار داد:

- رعنا گفت خدیو هنوز برنگشته!

- همین که می‌دونیم سالمه الهی شُکر!

- می‌دونستی مادرِ کریم این‌جا زندگی می‌کنه ؟

نامدار از بالای لیوان به او خیره شد. نگاهش روی صورت نازان چرخید. جرعه‌ای که توی دهانش بود را آهسته فرو داد و لیوان را پایین آورد. سرش را تکان داد و گفت:

- آره!... خدا رحمتش کنه. آشپزخونه که بودم از همدم شنیدم چی شده!

نازان لیوان خالی را درون سینی‌ای که هنوز دست نامدار بود، گذاشت و با نفسی عمیق گفت:

- برمی‌گردم عمارت و منتظر می‌شم تا خدیو برگرده!

نامدار بعد از مکث کوتاهی پرسید:

- الان بهتری ؟!

نازان با لبخند کمرنگی سرش را تکان داد. نگاهی از سر قدرشناسی به او انداخت و گفت:

- بابت همه چیز ممنونم.

لبخندی محو گوشه‌ی لب نامدار را رو به بالا انحنا داد. نازان سمت عمارت رفت. به سختی قدم برمی‌داشت. نامدار میان راه سینی را دست رعنا داد و پشت سر او دوید. نازان با غصه به عکس نشمیل نگاه می‌کرد، زنی میانسال آن را به سینه گرفته بود و

زار می‌زد. حتماً از اقوام آن مرحومه بود. دلش برای جوانی نشمیل می‌سوخت. خیلی با او معاشرت نداشت. اینکه خوب بود یا بد را هم نمی‌دانست. حتی خط فکری‌شان هم یکی نبود، اما جز نیش و کنایه‌هایش شب حنابندان، بدی‌ای از او ندیده بود. زیرلب فاتحه‌ای خواند. وقتی از پله‌های عمارت بالا می‌رفت، از نامدار پرسید:

- بشیر چی؟ اونم پیش خونواده‌ش بود؟

- بشیر بیمارستانه. هنوز مرخصش نکردن.

نازان پوزخند زد:

- مرخصش هم می‌کردن برمی‌گشت پانسیون، نه روستا!

نامدار شماره‌ی کیهان را گرفت، اما او هم در دسترس نبود. نازان پشت پنجره ایستاد و بیرون را تماشا کرد، زیرلب گفت:

- احتمالاً تو اون منطقه گوشی آنتن نمی‌ده و اینترنتا هم قطع شدن. چاره‌ای جز انتظار نداریم.

نامدار کنار او آمد. دستانش را در جیب شلوار فرو بُرد و به خانه‌ی سردارخان نگاه کرد. نازان خیره به گلخانه‌ی اسطوخودوس‌ها لب زد:

- الان که خیلی چیزها در مورد کژال می‌دونم، درک می‌کنم که چرا خدیو از سُنت‌های این طایفه متنفره. با اینکه سرنوشت منم یه جورایی شبیه مادر اون بود، اما خدیو هیچ وقت اذیتم نکرد. به خواسته‌م احترام گذاشت و هر کاری گفتم انجام

داد. این‌کارش همیشه برام جای سؤال داشت، اما الان... الان می‌دونم برای اینکه نمی‌خواسته مثل پدرش رفتار کنه و شبیه اون باشه با دلم راه می‌اومد. نمی‌خواست منم تو شرایط مادرش قرار بگیرم.

نامدار که با دقت به درددل او گوش می‌داد، سری جنباند و آرام گفت:

- یکی اون‌قدر عذاب می‌کِشه که گذشته‌ی خودش و دیگران واسه‌ش می‌شه درس عبرت... یکی هم می‌شه مثل دانیار. جای اینکه دنبال واقعیت باشه، دنبال مقصر می‌گرده!

نازان در سکوت به او گوش می‌داد. دستانش را روی سینه جمع کرد و دقیق به نیم‌رخ نامدار خیره شد:

- رابطه‌ت با کژال چه‌جوری بود؟ اونو یادته؟

نامدار لبخند زد. نظر کوتاهی به نازان انداخت و دوباره به بیرون نگاه کرد:

- خواهر ناتنیم بود، اما من مثل مادرم دوسش داشتم. محبت کژال، همیشه مادرانه بود.

- بانو چه‌طور؟ اونم خواهر کژال بود.

- بانو میونه‌ش با من زیاد خوب نبود. نه با من، تقریباً به جز امین‌یَل خان و خدیو، با هیچ کس خوب نبود.

لبخند تلخی گوشه‌ی لب نازان نشست:

- از منم خوشش نمی‌آد!

سر نامدار سوی او چرخید:

- چون اگه خدیو عاشق می‌شد، امکان داشت هدفشو کنار بذاره!

- هدفش ؟!

- نفرت از هُزبری‌ها! بانو یکی از کسایی بود که اعتقاد داشت هیچ زنی نباید پاشو تو زندگی خدیو بذاره.

- اونم دنبال انتقام گرفتن از بهرام‌خان بود ؟

نامدار با نفسی بلند سرش را تکان داد و گفت:

- کژال رو خیلی دوست داشت.

- الان کجاست ؟

- پیش دخترش، کانادا زندگی می‌کنه. به خاطر خدیو سالی یکی دوبار می‌آد ایران.

صدای حرکت ماشین از بیرون، نگاه هر دو نفر را سوی پنجره کشاند. قلب نازان بنای تپیدن گذاشت. نامدار سمت در رفت. آفرود تویوتای سفیدِ خدیو بود که زیر باران از حصار سفید رد شد و جلوی عمارت توقف کرد. نازان قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکیده بود را با سر انگشت گرفت. دست و پایش می‌لرزید. خدیو که از ماشین پایین آمد، قلب نازان مچاله شد. خدیو لباس کوردی به تن داشت.

پیشانی‌اش را با پارچه‌ای مشکی شبیه سربند، بسته بود. لباس‌هایش خاک‌آلود و ظاهرش آشفته بود. کیهان پیاده شد و چیا هم همراه او بیرون پرید. نامدار سمت آن‌ها رفت و با خدیو و کیهان دست داد. چهره‌ی خدیو خسته بود. کی فکرش را می‌کرد مَردی که یک روز با خشم و غضب فریاد می‌زد از آدمیزاد بیزار است، همین‌قدر جوانمردانه برای نجات جان مَردمش پیش‌قدم شود؟ قلب این اصیل‌زاده‌ی کورد به هیچ‌وجه سیاه و سنگی نبود. زیر باران سلانه سلانه، اما راست قامت و محکم سمت پله‌ها می‌آمد که نازان بیش از این تأمل نکرد. دلتنگ بود. عاشق بود. این لحظه حتی نمی‌خواست به حفظ ظاهر و قهر و کدورت و هر کوفت و زهرمار دیگری که میان‌شان فاصله می‌اندازد، فکر کند. خدیو که روی ایوان آمد و جلوی در رسید، نازان نفس‌زنان مقابل او ایستاد. نگاه‌شان که درهم گره خورد، خدیو میخکوب شد. بغض نازان شکست. هر دو دستش را به درگاه گرفته بود که با گریه سمت او مایل شد و در آغوش خدیو فرو رفت. پیراهن خدیو بوی خاک می‌داد. بوی نمِ باران. بوی زمینی که از نم باران خیس شده باشد. نامدار چشمش را از روی آن‌ها برداشت و نگاهی از سر بلاتکلیفی به کیهان انداخت. او نفسش را بیرون داد و گفت:

- یه زحمتی بِکش زنگ بزن به دکتر شِیبانی، بگو بیاد یه نگاه به چیا بندازه! به لطف همین حیوون، خیلیا رو امروز زنده از زیر آوار کشیدیم بیرون.

نامدار به چیا نگاه کرد. روی ایوان نشسته و سرش را روی دستانش گذاشته بود. چهره‌ی حیوان خسته بود. نامدار با نگرانی پرسید:

- چیزیش شده ؟!

- دنبال اجساد بودیم که دیوار یکی از خونه‌ها بعد از پس‌لرزه می‌ریزه رو سرش. زخمش سطحیه. خدیو گفت دکتر حتماً معاینه‌ش کنه.

- باشه، زنگ می‌زنم.

خدیو بی‌آنکه نازان را از خودش دور کند، او را عقب‌عقب بُرد. لحظه‌ای بعد، جایی میان راهرو نفس زد:

- نازان ؟!

با هق‌هق به پیراهن خدیو چنگ زد:

- نباید یه زنگ کوچیک به من می‌زدی که تا می‌رسم کرمانشاه هزاربار جونم به لبم نرسه ؟

صدای خدیو گرفته بود، اما قوت داشت:

- شیری یا روباه، نورِچشمیِ شاه‌بابا ؟

نازان سرش را با لبخندی محو از روی سینه‌ی او بلند کرد. خدیو نگاهی به چشمان اشکی او انداخت و طره مویی که توی صورت نازان افتاده بود را با سر انگشت کنار

زد. نفس عمیقی کشید و خیلی آهسته از او فاصله گرفت. با گفتن؛ «خیلی خسته‌م، می‌رم دوش بگیرم.» سمت اتاق به راه افتاد. نازان با حسرت و افسوس به او زل زده بود. هر چقدر که می‌خواهد سرد و سرزنش‌آمیز نگاهش کند، فقط خوب باشد، همین برای نازان کافی بود. امشب تسبیح فیروزه را دست می‌گیرد و یک دورِ کامل صلواتی که در فرودگاه نذرِ او کرده بود را به نیت سلامتی خدیو رج می‌زند.

آن شب خدیو حال خوبی نداشت. سرش به حدی درد می‌کرد که در نهایت مجبور شد به مُشتی دارو و مُسکن متوسل شود. آن حجم از آواری که روی سر مردمش ریخته بود، صدای ناله‌ی مردانی که همه‌ی دار و ندارشان زیر ویرانی مانده بود، ضجه‌ی زنانِ بی‌پناه، دیدن بغض و گریه‌ی بچه‌هایی که پدر و مادرشان را از دست داده بودند، جنازه‌هایی که از زیر پُشته‌ای سنگ و خاک بیرون می‌کشیدند... تا قیامِ قیامت این اتفاق از گوشه‌ی ذهنش پاک نخواهد شد. زخم عمیقی بود. هرگاه یاد امروز بیفتد تا مغز استخوانش می‌سوزد. سردارخان همراه پسرش بهرام به روستا رفته بودند. نازان از بعد شام دیگر خدیو را ندید. روی تخت دراز کشیده بود و به اتفاقات امروز فکر می‌کرد که یک لحظه احساس کرد تخت تکان می‌خورد! ته دلش خالی شد. نگاهش با تردید به گلدانِ روی میز افتاد. صدای لق خوردن گلدان را به وضوح می‌شنید. با ترس نیم‌خیز شد. اشتباه نمی‌کرد، اتاق هم داشت تکان می‌خورد! درست شبیه قایقی که روی موج سوار باشد و آب آن را به دست باد، هر سو بِکشاند! حس می‌کرد تعادل ندارد و اگر قدم بردارد زمین می‌خورد. نگاهش با وحشت به آکواریوم مار و قفسه‌ی شیشه‌ای عقرب بود. آکواریوم که روی میز سُر

خورد و کمی جلو آمد، دیگر هیچ چیز نفهمید. چنان عقب رفت و جیغ کشید که حنجره‌اش داغ شد و رگی در سرش دل زد. سرش سنگین شده بود و شقیقه‌اش درد می‌کرد که در اتاق با صدای بلندی باز شد. نگاه وحشت‌زده‌ی نازان سوی در برگشت. با دیدن او بغضش آب شد. خدیو دوان‌دوان خودش را به او رساند. زمین هنوز می‌لرزید. پس‌لرزه‌های لعنتی تمامی نداشتند. خدیو پتو را روی شانه‌های او انداخت و نازان را روی دست بلند کرد. در همین حیص و بیص آکواریوم روی میز کج شد و لحظه‌ای بعد با صدای بدی زمین افتاد و شکست. نازان جیغ زد و صورتش را توی سینه‌ی خدیو پنهان کرد. خدیو به مار بزرگ و سیاهی نگاه می‌کرد که از کنار پای خودش به سمت در می‌خزید! نازان از ترس هق‌هق می‌کرد. خدیو او را به خودش فشار داد و سمت دیوار شیشه‌ای رفت.

کمی بعد، دخترکِ هراسیده را پابرهنه روی برف‌ها گذاشت. نامدار با چتر جلو آمد و آن را روی سر نازان گرفت. باران نم‌نم می‌بارید. خدیو نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی نازان انداخت و گفت:

- همین‌جا کنار نامدار بمون، الان برمی‌گردم.

- نرو خدیو، نرو!... خطرناکه!...

- می‌رم یه چیزی پیدا کنم بپوشی. این‌جوری یخ می‌زنی. همدم هم هنوز تو خونه‌ست...

- خدیو گیان...

او پتو را یواش تا روی گردن نازان بالا کشید. نفسش بُریده بود:

- برمی‌گردم نازدار!

از کنار نازان بلند شد و سمت عمارت رفت. نازان با گریه‌ای بی‌صدا رفتن او را تماشا کرد. نامدار جلوی او خم شد و کاپشن خودش را زیر پاهای نازان انداخت تا در مواجهه با زمین، یخ نزند. کف پاهایش که روی تن‌پوش قرار گرفتند، سرش سوی نامدار چرخید. او که سرش را بلند کرد یک لحظه نگاهش با نگاه اشک‌آلود و غمگینِ نازان تلاقی کرد.

حواس دخترک پرت بود. پرت خدیوی که برای برداشتن کفش‌های نازان و از سوی دیگر به خاطر نجات جان همدم وارد خانه شده بود. با بغض زمزمه کرد:

- خیلی سرده!

و پتو را به خودش فشار داد و صورتش را توی آن فرو برد. نامدار که مانده بود بلاتکلیف، نگاهش سوی عمارت رفت. خدیو، همدم را سمت ایوان هدایت کرد. همان لحظه کیهان از حصار رد شد و ماشین را وسط حیاط پارک کرد. نازان با بغض در آغوش همدم فرو رفت و او با محبتی مادرانه روی موهای دخترک بوسه زد. خدیو از کیهان پرسید:

- پناهگاه چی شد؟

او دستی به صورتش کشید. زیر باران خیس شده بود:

- آماده‌ست پاشا. بهتره تا دیر نشده راه بیفتیم.

کریم با نفرت به چشمان خون‌گرفته‌ی او زل زده بود. لبخندی عصبی گوشه‌ی لبِ چاک‌خورده و زخمی‌اش چین انداخته بود و با لحنی غضب‌آلود می‌گفت:

- گفته بودم جفاتان بی‌کفاره نمی‌مانه پاشا، نگفتم؟

دست خدیو کنار پا مُشت شد. به صورت کبود و گردن زخمی کریم نگاه می‌کرد و او با انزجار می‌گفت:

- یه عمر زیر دستِ زنِ خان سرکوفت شنید. خوار شد و کنیزی کرد، اما تا زنِ سردارخان فهمید خان عاشق شده، آتیش‌و انداخت به جونِ خانباجی! که چی؟ چرا سردارخان خاطرخواش شده!

صدایش می‌لرزید. گلویش هنوز از جای دشنه‌ی خدیو خونی بود. نفرت را با رمیدگی می‌بست پشت کلمات و می‌زد به جانِ او و می‌غرید:

- ننه‌ی من بیوه بود. زنِ خان بدنومش کرد و گفت نشسته زیرِ پای خان، اما... به اشک چشمش رحم نکردین و انداختینش سینه‌ی اون آلونک که مثل شمع آب شه.

کمی آن‌طرف‌تر، جایی زیر ایوان، نامدار زیرلب از کیهان پرسید:

- چرا انقدر داغونه؟ کریم‌و می‌گم!

کیهان پوزخند زد. بی‌آنکه سرش را بچرخاند زیرلب گفت:

- ناز شستِ اونی که زد. پاشا دستش به کم می‌ره؟

نامدار نگاهش را با تعلل روی کریم چرخاند. پس کار خدیو بود! زخمی و لاجون، انگار که او را از دهان شیر بیرون کشیده‌اند. نفس بلندی کشید و واگویه کرد:

- پلیسا ریختن جلوی در! این‌جا هم که غلغله‌ست...

- اومدن دنبال کریم!

نامدار به او خیره شد. سر کیهان روی شانه چرخید. با اخمی کمرنگ به چشمان نامدار نگاه انداخت و با صدایی گرفته، گفت:

- قاتل آهیر پیدا شده!

دهان نامدار از حیرت باز ماند. نگاهش روی کریم برگشت و سپس همان نگاه را به مأموری داد که پشت سر او ایستاده بود. به دستان کریم دستبند زده بودند و خدیو با انزجار می‌گفت:

- وقتی قصه‌ی زنِ خان و خانباجی تو این سرسرا پا گرفت، نه من این‌جا بودم، نه آهیر! چی خواستی از جونِ برارم که الان سر هیچ و پوچ باس سینه‌ی قبرستان باشه؟

کریم نیشخند زد. چشمان کریه و ظاهر پلیدی داشت:

- عدالت واقعی یعنی همین. از هر دست بدی، از همون دست هم پس می‌گیری. ننه‌ی منو خوار کردین، خدا هم سه تا پسرِ خان‌و ازش گرفت.

خدیو نعره زد:

- با آهیرِ من چه‌کار داشتی ؟ چی از جانش می‌خواستی بی‌وجود ؟

- دستشو کرده بود تو سوراخِ زنبور و توقع داشتی آب از آب تکون نخوره ؟ سایه‌شو پشت پنجره‌ی اتاق سرایداری دیدم. صدامونو شنیده بود. می‌دونست می‌رم پیش شوکت. می‌دونست شوکت با دخترای پانسیون چه‌کار می‌کنه. فهمیده بود دنبال فرصتم که سر زنشو بکنم زیرِ آب!

این را گفت و با لحنی استهزاآمیز اضافه کرد:

- چاقوشو داده بود به زنش. شنیدم داشت می‌گفت شبا بذار بالا سرت که کسی مزاحمت نشه!... داداشت یه کودن بود، پاشا. یه احمق...

خدیو سمت او خیز برداشت. کیهان فوری بازویش را گرفت و او را عقب کشید و زیر گوشش گفت:

- به حد کافی از خجالتش در اومدی، جلوی مأمورا مراعات کن. مرتیکه‌ی تنه‌لش داره با حرفاش تحریکت می‌کنه... هیچی بهش نگو!

خدیو چشمانش را بست و سرش را تکان داد. صورتش سرخ بود. کریم اما دست‌بردار نبود. با صدای بلند کُری می‌خواند و طعنه می‌زد:

- هیهات که کسی نیست زیر جنازه‌ی پیرزن‌و بگیره. جز من هیچ کس‌و نداشت، واسه همین پی همه چیو به تنم مالیدم و برگشتم. اگه به خاطر خانباجی نبود، حالا حالاها دستت بهم نمی‌رسید پاشا!

خدیو چشمانش را باز کرد و چنان نگاهی به او انداخت که نطق کریم بسته شد. او که سکوت کرد، خدیو با تحکم گفت:

- همون‌جور که شاهو رو پیدا کردم؛ شاهان رو گیر انداختم و اون کثافتی که به نازان پیام می‌داد و تهدیدش می‌کردو به خاک سیاه نشوندم، تو رو هم انداختم تو تله!

کریم از صراحت او جا خورد. خدیو فاتحانه سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان او زل زد:

- خانباجی حالش خوبه. الان هم بیمارستانه!

شانه‌ی کریم افتاد. رنگ از رخش پرید:

- چی ؟!

- بدترین آدم دنیا هم که باشی، بالاخره رو یه چیزی و یه کسی ضعف داری.

- اینا همه‌ش... نقشه‌ی تو بود ؟!

خدیو دستانش را پشت کمر درهم قلاب کرد و قدمی سوی او برداشت. نگاهش زهرآلود بود. نیشِ کلامش جگر کریم را سوزاند:

- با همین دستام طناب دارو می‌ندازم دور گردنت. تقاص خون برارمو با خونت پس می‌دی، این یعنی عدالت!

دو مأمور جلو آمدند و او را گرفتند. کریم تقلا کرد. داد می‌زد و دشنام می‌داد و نعره می‌کشید:

- پاشا... پاشا باید خانباجی رو ببینم. این‌کارو نکن... پاشا...

خودش را به زمین و زمان می‌زد که رها شود. خدیو صاف و صامت ایستاده و سرنگونی کسی را تماشا می‌کرد که قاتل برادرش بود. خدیو را با نقطه‌ضعفش امتحان کردند، حالا با همان شگرد در دام افتاده بودند. شاهان روانه‌ی زندان شده بود. شاهو را جایی نزدیک کوهستان گرفته بودند. شوکت تحت تعقیب بود. کریم به سزای عملش می‌رسید. حالا فقط باید تکلیف دانیار را معلوم می‌کرد. دانیار و خیانتی که به اعتماد خدیو کرده بود.

*****

نازان از پشت سر حرکات او را دنبال می‌کرد. خدیو از داخل کشو چیزی برداشت و سمت در رفت. گوی را کف دستش غلتاند. نازان دوید و با باز کردن دستانش سد راه او شد. خدیو بداخم و عصبی قدمی عقب رفت. نازان پریشان‌حال نفس زد:

- چند روزه باهام یه کلمه هم حرف نزدی. گناهم چیه که باید این‌جوری مجازات شم؟

- وقتی دانیار بِشِت پیام داد، چرا سکوت کردی ؟

از تشرِ او نازان دستپاچه بود. ترس و استرس با هم به جانش رخنه کرد:

- خب... خب من گیج شده بودم. همزمان با اون پیام، پدرمو هم تهدید می‌کرد. از مغازه‌ی شاه‌بابا دزدی شده بود. می‌خواستم فکر کنم و یه تصمیم درست بگیرم.

- بدون مشورت با من ؟

نازان اخم کرد. جسور بود و جرأتش زبانزد:

- من دختر بی‌دست و پایی نیستم. به راحتی از پس مشکلات خودم برمی‌آم. دیدی که ؟ رفتم تهران و دست پُر هم برگشتم.

خدیو نفسش را با عصبانیت بیرون داد و با نگاهی ملامت‌آمیز قدمی نزدیک‌تر به او ایستاد:

- خودتم می‌دونی این توجیه قابل قبولی نیست. خیلی جاها هم اشتباه کردی.

دخترک از حرف او رنجید. قلبش تند می‌زد:

- اگه اشتباه‌ست، اشتباهِ منه. لازم نیست به روم بیاری.

خدیو بیشتر اخم کرد. صورتش را کمی پایین بُرد:

- این چه حرفیه ؟ قصد من اصلاً به رو آوردن نبود. وقتی منو نادیده می‌گیری و سرخورد یه کاری رو انجام می‌دی که صفر تا صدش اشتباهه... دلم می‌خواد...

سکوت کرد و با فکی سفت شده، جزء به جزء صورت نازان را از نظر کاوید. او ابرو بالا انداخت و پرسید:

- دلت چی می‌خواد ؟!

خدیو با لحنی عصبی پچ پچ کرد:

- منو دیوونه نکن نازدار!

- تو هم با هر مشکل دست منو نگیر!

- نگرفتم. نمی‌ذاری که بگیرم.

- مشکل دانیار با منه، خودمم حلش می‌کنم.

خدیو چانه‌ی او را توی مُشتش گرفت و کمی هم فشار داد. با غیظ گفت:

- مشکل منم زبونِ توئه. چه‌جوری حلش کنم ؟

نازان با لبخند به او نگاه کرد. سرش را عقب کشید و یک‌دستی زد:

- چرا نگفتی آژانس پیشنهاد کرده من و تو مدل اصلی کالکشن جواهرات باشیم ؟ باید بهم زنگ می‌زدن تا می‌فهمیدم ؟

نگاه خدیو میان دو چشم او می‌رفت و می‌آمد. این دختر داشت دیوانه‌اش می‌کرد. حق به جانب جواب داد:

- چون این اتفاق هرگز نمی‌افته. نامدار و دختر مهراب قراره بیان جلوی دوربین!

- نامدار و دلوان قراره مدل کالکشن ساعت باشن، پس جواهرات چی؟!

- نازان؟!

- تو که می‌دونی من به این کار علاقه دارم؟

- حرفشم نزن!

- می‌تونم بپرسم چرا؟!

- این عکسا تو سراسر دنیا پخش می‌شن. از شیخ‌های عرب تا سرمایه‌داران هندی و اروپایی... من نمی‌خوام عکسِ زنم...

با سکوتش رنگ پاشید به لبخندِ پرشیطنتی که کنج لب‌های نازان نشسته بود. تعصب و حسادت در صدای خدیو بیداد می‌کرد.

- خب این که مشکلی نیست. عکاسی که تموم شد، شات‌های تمام‌رخ رو برای خودمون نگه می‌داریم. از اونایی هم که فقط جواهرات رو نشون می‌دن توی تبلیغات استفاده می‌کنید.

خدیو کمی به او نگاه کرد. با کنار شست روی خطوط پیشانی خودش کشید و با خستگی گفت:

- گفتم نه، یعنی نه!

- پیشنهادم ارزش فکر کردن نداره؟

- مگه تو به پیشنهادم جواب دادی که من رو پیشنهادت فکر کنم ؟

نازان کمی فکر کرد تا متوجه منظور او شد. ناباورانه پرسید:

- هنوزم بچه نمی‌خوای ؟!

خدیو چشمانش را باریک کرد و با لحن تندی جواب داد:

- چی باعث شده فکر کنی نظرم عوض می‌شه ؟!

نازان تلخ شد و کنایه زد:

- ببخشیدا، اما خیلی یه‌دنده‌ای!

نگاه خدیو مملو از خشم شد:

- نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم، ازت جواب خواستم.

- جواب دادم.

- من بچه نمی‌خوام نازان!

- اما من بچه‌ی تو رو می‌خوام.

به رگ برجسته‌ای زل زد که از روی گیجگاه خدیو شروع می‌شد و به وسط پیشانی او می‌رسید. عرق از روی شقیقه‌ی خدیو دانه می‌زد تا روی فکش و با تغیر می‌گفت:

- نذار خودخواه شم که اگه بشم دیگه عین خیالم نیست بعدش واسه جفت‌مون پشیمونی داره یا نه... تو رو...

- منو چی ؟ باهام چه‌کار می‌کنی ؟

- من بِشِت حس دارم دخترِ علی!

از فریادِ خدیو، بند دل نازان به مو رسید. محکم پلک زد. قلبش... قلبش دیوانه‌ای به تمام معنا بود. الان است که سینه‌اش را بشکافد و بیفتد کف دستش! خدیو صورتش را کنار صورت او نگه داشت:

- تو... تو واسه من مهمی نازان. نمی‌شه... نمی‌خوام تا وقتی جوابمو درست ندادی... دستم بیاد سمتت و...

- اگه... من ازت باردار شم...

- اون بچه هرگز پا نمی‌گیره!

وجودش یخ بست. وحشت کرد. سرش را کمی عقب گرفت تا چشمان خدیو را ببیند. ببیند که بلوف می‌زند و هر چقدر هم که قسی‌القلب باشد با جگرگوشه‌ی خودش کاری ندارد!

- یعنی... نمی‌ذاری به دنیا بیاد ؟!

قصدش فقط ترساندن نازان بود، نه چیز دیگر! بدون فکر جواب داد:

- نمی‌ذارم!

مقابل نگاه بهت‌زده‌ی خدیو و به دنبال این جواب، قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نازان چکید. با صدایی که حال و هوای گریه داشت، بلند گفت:

- از این حرفت خیلی بدم اومد! یادت باشه.

سمت در قدم تند کرد. خدیو سریع به بازوی او چنگ زد:

- نازان وایسا...

تقلا کرد و جیغ زد:

- ولم کن...

خدیو بی‌نفس فریاد کشید:

- گفتمت وایسا!

نازان عصبی بود. آن‌قدر عصبی که مُشتش را سنگین روی بازوی پرحجم او کوبید و هق‌هق‌کنان گفت:

- باشه، ولم کن... همین الان فکرامو کردم. ازت طلاق می‌گیرم! خوب شد؟ راضی شدی؟

جمله‌ی آخر را بلندتر گفت و گوش خدیو سوت کشید. دستش از روی دست نازان شُل شد.

- چی می‌گی دختر؟!

- با مَرد بی‌رحم و سنگدلی مثل تو نمی‌تونم زندگی کنم. مَردی که حتی به بچه‌ی خودشم رحم نکنه رو نمی‌خوام.

زبان خدیو بند آمده بود. وقتی می‌خواست با تحت‌تأثیر قرار دادن نازان به عدم فرزندآوری اشاره کند، حتی یک درصد هم احتمال نداد نتیجه‌ی بحث‌شان این باشد و کار به جدایی برسد! باید یک جوری درستش می‌کرد. کمی دستپاچه بود. قدمی جلو رفت:

- نازان تو داری... یعنی من...

- دیگه هیچی نگو! حتی نمی‌خوام صداتو بشنوم.

سرش از جمله‌ی آخرِ او درد گرفت. نازان با چهره‌ای خیس از اشک، عقب‌عقب سمت در رفت:

- هر چه زودتر جدا شیم خدیو! شنیدی؟... جدا شیم!

خدیو سنگ شده بود. جفت پاهایش به زمین چسبیده بود. نازان که با آن حالش از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید، چهار ستون بدن مَرد بیچاره لرزید. آمپتیست از میان انگشتانش رها شد و روی زمین افتاد. دستش میان سینه مُشت شد. پلک زد. با کنار بازو روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید. برگشت و به اتاق نگاه کرد. چه‌کار کرده بود؟! چه گفته بود؟! نازان در سرش فریاد می‌زد:

- «من با مَرد بی‌رحم و سنگدلی مثل تو نمی‌تونم زندگی کنم. مَردی که حتی به بچه‌ی خودشم رحم نکنه رو نمی‌خوام.»

قلبش گنجایش این همه درد را یک‌جا نداشت. سمت دیوار شیشه‌ای قدم تند کرد. کمی بعد، نرده‌های تراس را فشار می‌داد و عمیق و شتاب‌زده نفس می‌کشید.
آرامشش حرف از جدایی زده بود! بس است دیگر! چشمانش را با درد روی هم فشرد و همان‌جا روی تراس زانو زد. روحش زخمی بود و جسمش پر از ناسورِ نامردان! بس نیست ؟!

فردای همان بحثِ کذایی در یک پیامک به نازان گفت:

- «با پیشنهادت موافقت می‌کنم. من و تو می‌شیم مدل اصلی.»

از این رو درصدد آن برآمد که حرف نسنجیده‌ی دیشب را جبران کند و آن را از دل نازان دربیاورد... اما جواب نازان فرای تصورش بود:

- «اتفاقاً آخرین خواسته‌ی منم همینه. یه یادگاری از بدترین روزای عمرم تو این زندگی فقط می‌تونه عکس گرفتنم با تو باشه. خودت وکیل می‌گیری یا من بگیرم ؟!»

صورت خدیو تا گردن سرخ شد. عجب دختر چموشی بود! انگار که آتش افتاده باشد به جان پنبه... خدیو را سوزاند. گوشی را روی تخت پرت کرد و با عصبانیت میان موهایش دست کشید. این راه هم جواب نداد. بی‌فایده بود. نازان سفت و سخت‌تر از این حرفاست.

*****

صدای همهمه‌ی بچه‌های تیم و وصل و نصب وسایل، سکوت عمارت را می‌شکست، گاهی این حجم از سر و صدا با واق واقِ چیا آرام می‌گرفت. هر کسی سرش گرمِ کاری بود. سه‌پایه‌های نورپردازی، پروژکتورها، دوربین‌های عکاسی و فیلمبرداری! همه جا پر از نور شده بود. آسمان آفتابی و هوا متعادل و همه چیز فراهم برای به ثبت رسیدن یک اتفاق به یاد ماندنی! اتاق گریم خانم‌ها طبقه‌ی پایین بود. دلوان از اتاق بیرون آمد و قدم‌زنان سمت آشپزخانه رفت. پیراهن بلندی به رنگ آبی فیروزه‌ای به تن داشت که دنباله‌ی لباس به‌رغم کفش‌های پاشنه بلندش، باز هم روی زمین کشیده می‌شد. گریم نامدار هم تازه تمام شده بود. دستی به یقه‌ی پیراهن سفیدش کشید و در همان حال که دکمه‌ی سرآستین را محکم می‌بست از پله‌ها پایین آمد.

همان لحظه نازان درِ اتاقِ خدیو را بست. نامدار از روی پله‌ها او را دید. پیراهن نازان سفید و سنگ‌دوزی شده بود. مرتبط با کالکشن جواهرات! خواست سمت آشپزخانه برد که نازان صدایش زد:

- نامدار؟!

از حرکت ایستاد. روی پاشنه‌ی کفش سمت نازان چرخید. دخترک با لبخند نگاهش می‌کرد:

- خوش‌تیپ شدی جان‌نثار.

نامدار لبخند زد. نازان پشت سر او سمت آشپزخانه به راه افتاد:

- خدیو کجاست ؟

- یک ساعت پیش که از اتاق گریم زد بیرون دیگه ندیـ...

- «اون روز بهتون گفتم. دانیار منو تهدید کرد!»

صدای دختر از جایی وسط آشپزخانه، رشته‌ی کلام نازان را پاره کرد. نامدار به او خیره شد و نازان بی‌صدا لب زد:

- صدای دِلوان بود ؟!

نامدار سرش را تکان داد و خواست چیزی بگوید، اما جواب خدیو را که شنید، لب‌هایش را روی هم چفت کرد. هر دو همزمان به درگاه آشپزخانه نگاه کردند.

- اما هنوزم نگفتین تهدید به چی ؟

- بذارین دلیلشو نگم!

- حیف که نون و نمک مهراب‌و خوردم، وگرنه...

صدای پُر تاو و تغیرِ خدیو، نازان را ترساند. صدای گریه‌ی دلوان می‌آمد. خدیو داد زد:

- به خاطر شما، یه مُشت آدمِ بی‌لیاقت به خودشون جرئت دادن به همسر من تهمت دزدی بزنند. دانیار نقشه می‌ریزه و شما هم اجرا می‌کنی و توقع داری آب از آب تکون نخوره؟

- هر چی بگید حق دارید...

نامدار قدمی سمت آشپزخانه برداشت و نازان سریع آستین کُت او را گرفت:

- نرو وایسا، بذار حرف بزنن! هیچ کاری نکن نامدار.

نامدار در سکوت به دیوارِ کنار آشپزخانه زل زد. خدیو پرسید:

- دیروز تو آژانس به نازان چی گفتید که شما رو بخشید؟

- راستش... نازان خانوم... واقعاً باشخصیت و مهربون هستند...

- پرسیدم چی بِشِش گفتید؟

- گفتم این‌کارو کردم چون... پای آبروی یه زن وسط بود!

نامدار به نازان نگاه کرد. خدیو مات و مبهوت پرسید:

- آبروی یه زن؟!

- خواهرم، زیبا!

- مگه، دخترِ مهراب...

- بله، همون که کُشته شد. قاتلشو هم خودتون تحویل پدرم دادید.

- دانیار، شما رو با خواهرتون تهدید کرد؟!

- قضیه‌ش مفصله! نمی‌تونم توضیح بدم، فقط... همینایی هم که واسه‌تون تعریف کردم، لطفاً بین خودمون بمونه. به خدا نگران خودم نیستم، فقط نمی‌خوام آبروی خواهرم...!اون... اون مُرده! این‌جا نیست که از خودش دفاع کنه.

- گریه نکنید!

- شما نه شبیه پدرم هستید، نه شبیه دانیار. با همین نقطه‌ضعفی که از من پیدا کردین، می‌تونستید خیلی راحت تهدیدم کنید، اما...

- من دانیار نیستم!

از تشرِ خدیو، دِلوان مکث کرد. نازان با دقت گوش می‌داد. نامدار به دیوار تکیه داده بود و زمین را نگاه می‌کرد. دِلوان گفت:

- همون روزی که اومدین خونه‌مون، اما جلوی بابام اشتباهمو به روم نیاوردین و فقط با خودم صحبت کردین... بهم ثابت شد خیلی بااصالت‌تر از این حرفایین که بخواین به فکر منافع خودتون باشید. فقط... تا یادم نرفته، بابت اتفاقی که توی مهمونی پدرم افتاد از شما معذرت می‌خوام.

- پشت اون کار هم اجبار و تهدید بود؟

- نه! فقط یه درگیریِ شخصی!

- من همیشه هم آدمِ بخشنده‌ای نیستم. بهتره بعد از این حواستونو بیشتر جمع کنید. این‌بار فقط به خاطر همسرم چشم‌پوشی می‌کنم.

- مطمئن باشید دیگه تکرار نمی‌شه.

نازان بی‌اراده لبخند زد. در دل سنگینی و متانت رفتار خدیو را تحسین می‌کرد. وقار و نجابت این مَرد، خاصِ خودش بود. اگر از دستش دلخور نبود و وانمود نمی‌کرد که قهر است، قطعاً می‌رفت و سفت در آغوشش می‌کشید. قبل از اینکه عقب‌گرد کند به نامدار گفت:

- خدیو و دِلوان رو صدا کن. باید بریم سرِ صحنه.

عکاسی و فیلمبرداری مجموعه‌ی ساعت، طبقه‌ی پایین و کالکشن جواهرات که کار ظریف‌تر و چه بسا دشوارتری بود، در یکی از اتاق‌های بزرگ و مجللِ طبقه‌ی بالا انجام می‌شد. مشاور این مجموعه که زن جوانی بود، بک‌گراند را طبق سلیقه‌ی خدیو آماده کرد. از درهم‌آمیختگیِ دو سبک، اِصالت و مُدرن که هم به ریشه‌دار بودن سنگ‌ها اشاره داشت، و هم به نمای امروزیِ آن‌ها! اما بک‌گراند مجموعه‌ی ساعت، تماماً نوگرا و مُدرن بود.

نامدار که وارد اتاق شد، دِلوان جلوی آینه لباسش را مرتب می‌کرد. نامدار از پشت سر نگاهی به او انداخت. دلوان به خاطر قراردادی که با خدیو بسته بود، ملزم بود در این پروژه حضور داشته باشد. نامدار یاد جریان صبح که می‌افتاد، ناخودآگاه اوقاتش زهرمار می‌شد. همان بدو ورود، اُعجوبه‌ی مهراب پاچه‌اش را گرفته بود. جای

اینکه نامدار از او طلبکار باشد، دلوان وام‌خواهی می‌کرد... اما اگر او نامدار است که بی‌محلی‌های این دختر را بی‌جواب نمی‌گذارد. فقط دنبال فرصت بود. نامدار که از پشت سرش رد شد، دِلوان آهسته برگشت و به او نگاه کرد. نامدار به او محل نداد و دِلوان اخم کرد. بعد از چند شاتِ ساده، نامدار نامحسوس به مشاور اشاره کرد. مردِ جوان که نامش سهیل بود و نامدار را می‌شناخت، با لبخندی کمرنگ سرش را تکان داد. به نامدار گفت روی صندلی بنشیند و از دِلوان خواست پشت سر او قرار بگیرد. نامدار تک دکمه‌ی کُتش را باز کرد و روی صندلی نشست. دِلوان که پشت سر او ایستاد، سهیل گفت دستش را روی شانه‌ی نامدار بگذارد. به طوری که سِت در کادر دوربین مشخص باشد. دخترک نمی‌دانست که این تازه شروع ماجراست!

با صحنه‌ی دوم خونش به جوش آمد. سهیل از دِلوان خواست روی پای نامدار بنشیند و دستش را سر شانه‌ی او قرار دهد! دِلوان که حرکتی نکرد، نامدار بی‌آنکه سرش را سوی او بچرخاند، دست دخترکی که گیج و سرگردان کنارش ایستاده بود را گرفت و با یک حرکت او را سوی خودش کشید. دِلوان با «هعی» بلندی از ترس، روی پای او نشست. چشمانش از تعجب گشاد شده بود. نامدار با لبخندی کج که بوی استهزا می‌داد، دست او را روی شانه‌ی خودش گذاشت و با این حرکت دِلوان خواست بلند شود، اما میان تقلاهای او، دست نامدار محکم کمرش را فشار می‌داد. صدای فلشِ دوربین لابه‌لای صدای نفس‌های به شماره افتاده و پر از حرصِ دختر، سکوت میان‌شان را شکسته بود. لباسِ فیروزه‌ای درست همرنگ چشمانش

بود. نامدار انعکاس رنگ لباس را درون چشمان شیشه‌ای او می‌دید. نگاه مخمورش یواش‌یواش پایین آمد و نظر کوتاهی به لب‌های صورتی‌رنگ دختر انداخت و به همان فاصله دوباره به چشمان او زل زد. چهره‌ی دِلوان از عصبانیت سرخ شد. نامدار پوزخند زد.

سِت را عوض کردند. مکان عکاسی را هم همین‌طور! این‌بار نامدار روی کاناپه نشست و سهیل از دِلوان خواست طوری بنشیند که خلاف جهت نامدار باشد. دِلوان پاهایش را روی تُشک جمع کرد. دنباله‌ی لباس از کاناپه آویزان بود. وقتی دستش را از روی کمر نامدار رد کرد و به پشتی کاناپه تکیه داد، صحنه‌ی قشنگی شد... اما وقتی دست نامدار دوباره پشت کمرش نشست، سگرمه‌هایش جمع شد. نامدار براندازش کرد و دِلوان به فاصله‌ی یک وجب از صورت او تشر زد:

- مرض...

انگشت نامدار که روی بند لباس حرکت کرد، دِلوان از ترس ساکت شد. نامدار کنار صورتش گفت:

- با یه اشاره‌ی من دَخل لباس قشنگت اومده!

نفس دِلوان بند آمد:

- جرئتشو... نداری!

نامدار، شَر بود. سر انگشت اشاره‌اش روی کمر او سُر خورد، دنباله‌ی بند را میان انگشتانش جمع کرد و با همان دستِ مُشت شده، دِلوان را به خودش فشار داد:

- پس جلومو بگیر. چون حالا حالاها باهات کار دارم.

دختر، بدن نرم و خوش‌فرمی داشت. عطر مردانه‌ی نامدار با رایحه‌ی زنانه‌ی او درهم ادغام شده بود. عکاس شات می‌گرفت. سهیل با موبایلش وَر می‌رفت. نامدار کم‌کم صورتش را سمت گردن دِلوان بُرد و همزمان فرو رفتن ناخن‌های بلند او را توی عضلات شانه‌اش احساس کرد. نفس‌های عصبی دختر زیر گوشش بود و نامدار با لبخندی کج پچ‌پچ می‌کرد:

- خیلی سفید مِفیدی!

صدای دِلوان می‌لرزید. با غیظ گفت:

- خیلی بیشعوری!

نامدار خندید:

- زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

دِلوان نفس‌زنان چشمانش را بست و... حس کرد چیزی در وجودش مثل چکه شدن یک قطره آب، از سینه‌اش کنده شد و افتاد. نامدار زیر گلویش را بوسیده بود!

توضیحات نویسنده:

نامدار و دلوان، شخصیت‌های اصلی رمان گناه نامدار هستند.

برای آشنایی با این زوج و خواندن اتفاقات بسیار جذاب و مهیج این رمان، به آی‌دی «سفارش رمان» در تلگرام پیام دهید:

sefaresheroman

با یک پیام به آی‌دی بالا، می‌توانید فایل مجازی و کامل رمان گناه نامدار را دریافت کنید.

*****

زنِ جوان در حالی که کنار عکاس می‌ایستاد، با دست اشاره کرد خدیو آرام‌آرام پشت سر نازان قرار بگیرد. همان‌طور که به چهره‌ی خونسرد نازان خیره شده بود، سمت او رفت. نازان خواست موهایش را جمع کند و یک سوی شانه بریزد که دست خدیو روی دستش نشست. فی‌الواقع خشکش زد. موجی از هیجان از رد انگشتان او بلند شد و مثل نسیمی خنک از جسم نازان عبور کرد، اما سرش را زیر انداخت تا به او نگاه نکند. قرار بود فقط چندتا شات ساده بگیرند، پس... این همه نزدیکی به او، این حجم از شور و حرارت برای چه بود؟! وقتی خدیو دستش را از جیب بیرون می‌آورد، قلب نازان تند می‌زد. نتوانست بیش از این سکوت کند و زیرلب پرسید:

- این عکسا...

- سفارش یه سنگ‌تراشِ سنگدله!

نازان چشمانش را بست. مُشت خدیو پُشت گردن دختر باز شد. زنجیر میان انگشتانش تلوتلو می‌خورد و زیر گوش نازان می‌گفت:

- یه دیو... که لقب جنِ کافرو بِشِش دادن!

دو طرف زنجیر را جلوی صورت نازان باز کرد و یاقوتِ قرمز را بالای سینه‌های او نگه داشت. زنجیر را آرام‌آرام بالا کشید، یاقوت پوست تن نازان را نوازش کرد تا زیر گلویش رسید. از نجوای خدیو، نفسش رفت:

- شبی که دیو به حال خودش نبود و حس می‌کرد دیگه رسیده ته خط، دلبر بِشِش گفت اونو همون‌جوری که هست می‌خواد. حتی اگه جای فرشته، شیطان باشه.

قفسه‌ی سینه‌ی نازان گنجایش نداشت، از هیجان لبریز بود. نفس‌نفس می‌زد. فلش دوربین حواسش را پرت می‌کرد. خدیو قفل گردنبند را پشت گردن او بست و با پشت انگشتانش آهسته گردن او را تا جایی وسط کمر نوازش کرد و همزمان به نازان نزدیک‌تر شد. دست نازان روی یاقوت نشست و صدای او زیر گوشش، دل بُرد:

- تو این لباس، شبیه طاووس شدی. طاووسِ سفید!

- خدیو...

صدای او نوفه شد روی صدایش:

- قشنگ شدی، نازدارِ خدیو!

نازان پشت به او لبخند زد. خدیو از سر شانه‌ی او، با اخم به عکاس نگاه کرد. اگر این دو مزاحم در اتاق حضور نداشتند، قطعاً نازان الان در آغوشش بود! وقتی خانمِ عکاس از نازان خواست سرش را بالاتر بگیرد، خدیو با همان چهره‌ی درهم زیرلب گفت:

- بعد از این خواستی فالگوش وایسی، یادت باشه یواشکی داری به حرفای کی گوش می‌کنی!

قلبش هری پایین ریخت. لبش که زیر دندان رفت، فلش دوربین چشمش را زد.
خدیو لبش را نزدیک لاله‌ی گوش نازان نگه داشت. نفسش داغ بود:
- کسی که بوی تنتو می‌شناسه و شامه‌ی قوی‌ای داره رو نمی‌تونی با فرستادن نامدار دور بزنی، دختر شهری!
دل نازان ضعف رفت. چشمانش را بست. چرا فراموش کرده بود؟! صدای مشاور باعث شد کمی از هم فاصله بگیرند. مخاطبش خدیو بود:
- برای عکاسیِ کلکسیون آمیتیست مکان خاصی رو انتخاب کردید؟
خدیو هر دو دستش را از کنار کُت، در جیب شلوار فرو بُرد. برخلاف نازان که لباس‌هایش سفید بودند، لباس‌های خدیو تماماً در رنگ مشکی خلاصه می‌شدند!
- گلخونه‌ی اسطوخودوس‌ها، فکر می‌کنم گزینه‌ی خوبی باشه.
نگاهی میان مشاور و عکاس رد و بدل شد. زن جوان با لبخند گفت:
- به نظر من که عالیه!... فقط یه چیزی، منطقه‌ای رو درنظر دارید که تا حدودی کوهستانی باشه؟ واسه کلکسیون زُمُرد اگه فیلمبرداری در فضای باز انجام بشه، بهتره.
خدیو کمی فکر کرد و در نهایت سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. نازان از همین حالا می‌دانست خدیو زاغه را پیشنهاد می‌کند. پیشنهاد عکاسی در کنار لوندرها هم تا حدودی زیرکانه بود. سنگ موردعلاقه‌اش، در کنار گل‌هایی که دوست‌شان داشت. ترکیب دلنشینی بود. هر دو به شدت آرامش‌بخش!

وقتی از پله‌ها پایین آمدند، دِلوان را دیدند که با چهره‌ای عصبانی دامن لباسش را بالا گرفته و سمت آشپزخانه می‌دود! یک تای ابروی خدیو بالا رفت. نازان نگاه

متعجبش را از روی دِلوان برداشت و هر دو سمت اتاقی که نامدار جلوی آن ایستاده بود، برگشتند. مردِ جوان در حالی که به گوشه‌ی لبش دست می‌کشید و نگاه شَر و بازیگوشش را به جای قدم‌های دِلوان داده بود، یک دستش را توی جیب شلوار فرو بُرده و سلانه‌سلانه از اتاق بیرون می‌آمد. لبخند فتنه‌اندازی گوشه‌ی لبش را کج کرده بود و به درگاه آشپزخانه نگاه می‌کرد. نازان پرسید:

- دِلوان چِش بود؟!

نامدار نیم‌نگاهی به او انداخت و سرش را بالا گرفت:

- نمی‌دونم!... دیدیش ازش بپرس.

خدیو اخم کرد:

- نامدار؟!

نگاه نامدار سوی او چرخید. چشم‌غره‌ی خدیو را که دید، لبخندش عریض‌تر شد. سرش را پایین انداخت و به چانه‌اش دست کشید. دخترِ مهراب نباید با او درمی‌افتاد. دُرشت گفت و دُرشت هم تحویل گرفت. رفاقتش با این دختر ریشه‌دار بود و علت جدال و کل‌کل‌شان به گذشته‌ای نه چندان دور برمی‌گشت.

*****

سرش را به صندلی تکیه داده بود و تحت‌تأثیر حرکت لالایی‌وار ماشین، چشمانش را با خستگی بسته بود. صفحه به صفحه از اتفاقات امروز را پشت پلک‌هایش ورق می‌زد. وقتی خدیو با پیشنهاد عکاسی موافقت کرد، اول باورش نشد، اما حرف و

عمل این مَرد واقعاً یکی بود. خودش با آژانس تبلیغاتی تماس گرفت و شفیعی را به عمارت دعوت کرد تا با نازان کارهای لازم را انجام دهند. نازان در پوست خود نمی‌گنجید. قرار گرفتن جلوی دوربین به عنوان مدل اصلی، دقیقاً حرفه‌ی موردعلاقه‌اش، آن هم برای کالکشنِ خدیو! دیگر از خدا چه می‌خواست؟ وقتی یاقوت قرمز را به گردنش آویخت، فهمید مَرد مغرورش در پِی ثابت کردن احساسش به او است. یاقوتِ قرمز، نماد عشق و وفاداری بود. این مَرد عادت داشت، دوست‌داشتنش را در عمل نشان دهد. عکاسی در کنار اسطوخودوس‌ها آرامش قشنگی را برای آن‌ها به همراه داشت. وقتی خدیو گُل را با تأمل روی دست او می‌کشید و نامحسوس نوازشش می‌کرد، نگاه نازان به آمیتیستِ روی انگشتش بود و یقین داشت خدیو هیچ کدام از این عکس‌ها را نشان نامحرم نمی‌دهد. کوهستان به شدت سرد بود و همین سرمای ناگهانیِ هوا باعث شد بعد از چند شات، پروژه به پایان برسد. نامدار رفت که دِلوان را برساند، اما خدیو ترجیح داد با نازان در زاغه بمانند. خدیو دستش را از روی دکمه‌ی لمسیِ ضبط پایین انداخت و نازان زیرچشمی به او نگاه کرد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و سرش را سوی پنجره چرخاند تا مبادا لبخندش به چشم خدیو بیاید. دیوِ سنگی، حرف دلش را که نمی‌زند، اما در انتخاب آهنگ، باهوش و دقیق است!

شیرینه یارم شیرینه ئاسکەباریکەو رەنگینه «شیرینه یارم، مثل آهو باریک و رنگینه»

شیرینه یارم شیرینه خوا چەن شیرینه «خدا چقدر یارم شیرینه»

یارەگەم چوی هیشتمەجا چەبکەم مەنم تەک و تەنیا؟ «یارم رفت و منو جا گذاشت. چەکار کنم من تک و تنها؟»

چەنە ئاخو داخها دلەم وقتە کە بمرم ای خودا «چقدر داغ تو دلمه، الانه که بمیرم ای خدا»

کسەک نیە یادم بکەی یا بشکە غەم خاریم بکەی «کسی نیست یادم کنه، غم‌خوارم باشه»

یا شیوەنو زاریم بکەی وقتە کە بمرم ای خودا «یا کسی نیست برام شیون و زاری کنه وقتی بمیرم»

هم دینو هم دونیام بی ئاسای دەردو ژانمبی «هم دین و دنیام باشه، هم راحتیِ دردم باشه»

هەم شەفاو هەم دەرمانمبی «هم شفا و هم درمانم باشه»

گشت کەسم باوانمبی «همه کَسَم و عزیزم باشه»

سینم پەر لەدردو غەمە «سینەم پر از درد و غمه»

غەمم زیاد شادیم کەمە «غمم زیاد، شادیم کمه»

علاجم ها دەس ئەو یارە «مرهمم دستِ یاره»

وخته بمرم به‌ئه‌و ده‌مه «نزدیکه بمیرم از این غم»

رنگم زه‌رده‌چاویلم تار «رنگم زرد شده و چشمام تار»

کوشتیه‌سم ئه‌و دوچاو خومار «اون دو تا چشمای خمارش منو کشته»

چه‌بکه‌م وه‌دس تو دیده‌یار؟ «چه‌کار کنم از دست تو یار؟»

ستاره‌ی ئاسمان‌بی «ستاره‌ی آسمانم باش»

مانگ شه‌وه شه‌وان‌بی «ماه شب تابانم باش»

خونچه‌ی گوله باخان‌بی «غنچه‌ی باغم باش»

ده‌رمانه ده‌ردو ژان‌بی «مرهمِ دردام باش»

(آهنگ شیرینه یارم، از حسین صفامنش)

کمی پایین‌تر از زاغه، ماشین را نگه داشت. نازان پیاده شد و خدیو در حالی که به او نگاه می‌کرد، پاکت غذاها را از روی صندلی عقب برداشت و در ماشین را با آرنج بست. چراغ‌های زاغه روشن بودند. نازان بی‌توجه به او پایین لباسش را کمی بالا گرفت و سمت زاغه رفت. خدیو صدایش زد و نازان که همچنان می‌خواست این میخِ بدقلق را محکم بکوبد وسط منطقِ کهنه و کینه‌دارِ او، غرغرکنان گفت:

- مثلاً قرار بود چندتا شات ساده بگیریم، اما همین که رفتیم تو گلخونه، پروژه رو رسماً تبدیل به عکاسی فرمالیته کردی!

خدیو پشت سر او رفت و در حالی که حواسش بود نازان با کفش پاشنه‌بلند شتاب‌زده قدم برندارد، با اخم گفت:

- مالِ من و تو می‌شن چاوه‌رش، دست اغیار بِشِشان نمی‌رسه.

آخ از این چاوه‌رش چاوه‌رش گفتن‌هایش که این روزها راه به راه افتاده سر زبانش تا نازان دیوانه شود. ناسلامتی قهر است، آن‌وقت دلش با یک چاوه‌رشِ او اینگونه می‌لرزد. مثل روز برایش روشن بود که خدیو آن عکس‌ها را جز خودش دست احدی نمی‌دهد. خدیو در زاغه را باز کرد و نازان وقتی از کنار او رد می‌شد، گفت:

- من و تویی وجود نداره. اگه می‌خوای واسه خودت نگهشون داری، مختاری... اما من دیگه به اون عکسا نیازی ندارم!

خدیو با عصبانیت غذاها را روی میز گذاشت و زیپ کاپشنش را پایین داد:

- تو چته نازان ؟

شال دور گردن نازان افتاده و موهایش سر شانه رها بود:

- من چمه ؟! مگه قرار نیست جدا شیم ؟ پس این کارا واسه چیه ؟

خدیو با غیظ سوی او قدم تند کرد و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد:

- نه می‌ذارم، نه می‌تونی از من جدا شی.

نازان بی‌حرف به آن یک جفت چشم حالت‌دارِ پرجذبه خیره شده بود. لحظه‌ای از ذهنِ افساردریده‌ی چموش گذشت؛ «چقدر این مَرد خوش‌جذبه‌ست!» به خودش آمد و اخم کرد. آخ از دستِ تو خدیو! ناخودآگاه لب زد:

- تو نمی‌تونی جلوی منو بگیری!

خدیو پریشان‌حال بود و عصبی. سنگینیِ ناخوشایندی روی قلبش احساس می‌کرد:

- به خاطر بچه از من می‌گذری؟!

از برق آن چشمانِ نافذ و مردانه، قلب نازان به درد آمد:

- خودتم خوب می‌دونی به خاطر بچه نیست. به خاطر حرفیه که زدی. به خاطر کینه‌ایه که از طایفه‌ت داری. به خاطر اینکه می‌ترسم یه روزی حتی به جگرگوشه‌ی خودتم رحم نکنی!

خدیو توده‌ی نبض‌داری که پشت حنجره‌اش محبوس شده بود را به سختی فرو داد. صدایش می‌لرزید و فریاد می‌زد:

- فکر کردی اینی که جلوت وایساده، کیه؟! جلادم مگه من؟!

نازان ماتش بُرد. چانه‌ی خدیو جمع شد. فکش سفت شده بود:

- عمری خودمو شکنجه دادم که یکی مثل بهرام‌خان نشم. اگه بچه‌مو بُکُشم فرقم چیه با اون از خدا بی‌خبر؟!

- تو گفتی بچه نمی‌خوای!

چنان چنگ زد به بازویش و او را سوی خودش کشید که نفس توی سینه‌ی نازان حبس شد. نعره‌ی خدیو گوشِ فلک را کر کرد:

- آره، بچه نمی‌خوام... اما تو رو می‌خوام!

نگاهش در نگاه اشکیِ نازان دودو می‌زد. قلبش با درد می‌کوبید. یک دل نه، صد دل عاشق دخترِ علی شده بود! اخمو و یاغی، صورتش را با درماندگی پایین بُرد و جایی زیر گوش او، نفس‌زنان زمزمه کرد:

- من... می‌خوامت!

چانه‌ی نازان از بغض لرزید. ناباورانه پلک زد. وقتی خدیو نزدیک‌تر شد و شروع کرد به باز کردن دکمه‌های کاپشن او، نفس نازان حبس شد و نگاهش شرمگین. هنوز جوابی که دلش می‌خواست را نگرفته بود. آمد خودش را کنار بکشد که خدیو محکم بازویش را گرفت. انگشت اشاره‌ش را کنار چانه‌ی نازان گذاشت و صورت او را سمت خودش چرخاند. نگاه‌شان که با هم تلاقی کرد، خدیو بداخم، اما صادقانه پرسید:

- نمی‌خوای منو که پَسَم می‌زنی؟ به همین راحتی؟

دل نازان آشوب شد برای لحن رنجیده‌ی او! خدایا، چه‌کار کند با این مَردِ دردکشیده؟! داشت فکر می‌کرد چه جوابی به او بدهد که دلش آرام بگیرد، اما خدیو سکوت او را جور دیگری تعبیر کرد! لبخند محوی که گوشه‌ی لبش نشست، مثل

زهر، تلخ بود. دست نازان را بالا آورد و دست خودش را سمت جیب کاپشنش بُرد و چند لحظه بعد پَر را کف دست او گذاشت.

- حالا که قسمت نیست کنارم بمونی، می‌خوام این همیشه پیشت باشه!

این یعنی چی؟! اشکی از گوشه‌ی چشم نازان چکید. خدیو گلوگیر و عناد سرش را پایین انداخته بود و دست نازان را با پر طاووس مُشت می‌کرد. دستش روی دست سردِ نازان می‌لرزید:

- تو امید و خوشی رو به زندگی من برگردوندی. باعث شدی واسه چند ماه هم که شده حس کنم خوشبخت...

ادامه‌ی جمله در گلویش گیر کرد. لب‌هایش را روی هم فشار داد. تب داشت. تب داشت که چشمش می‌سوخت! کاپشن را از تن بیرون کشید و آن را روی زمین انداخت. سمت در می‌رفت که از صدای نازان قدم‌هایش سست شد:

- تو گفتی هر وقت دستت به طاووسم برسه... این پَر مال من می‌شه!

خدیو با دست مُشت شده سوی او برگشت. سرش را آهسته بالا آورد. نازان قدم به قدم جلو رفت. با بغض اضافه کرد:

- هنوز که نرسیده!

- دیگه هیچ وقت نمی‌رسه...

ادامه‌ی جمله‌اش را وقتی نازان دستش را گرفت، قورت داد. فکش منقبض شد. در چشمانش برق حیرت پیدا بود.

- مَرده و حرفش پاشا!

جلوی چشمان به خون نشسته‌ی خدیو، کاپشن خودش را از تن بیرون آورد و پَر را هم روی آن رها کرد:

- طاووس، در برابرِ طاووس...

همین که کاپشن روی دستانش سُر خورد و افتاد، خدیو بازویش را گرفت و او را با ضرب به دیوار زاغه تکیه داد. نازان خندید. آن‌قدر خوشگل می‌خندید که دل خدیو برای چال لُپش می‌رفت. نفس‌نفس زد:
- از من چی می‌خوای تو دختر؟ چی می‌خوای از جونِ من؟
دست خدیو را یواش‌یواش از روی پهلویش سُر داد تا روی شکمش و بریده بریده زمزمه کرد:
- قبل از اینکه... قبل از اینکه جدا شیم... می‌خوام با...
لباس که از روی یقه تا جایی روی شکمش جر خورد و تکه پارچه میان پنجه‌های خدیو مچاله شد، خون دوید زیر پوست نازان! وقتی چشمانش را به روی چشمان سرکشِ او می‌بست، لپ‌هایش اناری بودند و خدیو کنار صورت او با تغیر می‌گفت:
- دستم که بِشِش برسه، شدی مالِ من!... قیامت هم بشه نمی‌تونی از خدیو جدا شی.

نازان با لبخند پلک زد. سینه‌ی پرحجم خدیو کم مانده بود پیراهن سیاه را بشکافت. نازان نگاهی به شانه و گردنِ پُرِ او اندخت و به تلافیِ کاری که با لباسش کرد، دو طرف یقه‌ی خدیو را گرفت و با یک حرکت پیراهن را با همه‌ی دکمه‌هایش به تن او پاره کرد. جواب لبخند محوِ خدیو را با لبخند پر شیطنتش داد. همزمان که دست خدیو روی پیرسینگ طاووس نشست، نازان کف هر دو دستش را روی عضلات سینه‌ی او کشید. سر خدیو روی گردن نازان خم شد و جایی روی شاهرگش نفس زد:

- آرامشم شو دخترِ علی!

- یه زن... چه‌جوری مَردشو آروم می‌کنه؟

- من نمی‌دونم! من هیچی نمی‌دونم نازان...

نازان لبخند زد. خدیو دو طرف پهلوی او را گرفت، نازان را بلند کرد و روی میز گذاشت. هیزم‌ها در شومینه می‌سوختند و عکسِ آتش روی تن نیمه‌برهنه‌ی آن‌ها می‌رقصید. دخترک با آن لبخندِ فریبایش خواست عقب برود که خدیو او را با پیرسینگش یواش جلو کشید. نازان با «آخ»ای که گفت سمت او مایل شد و با نشستن لب‌های خدیو روی لب‌هایش، خنده‌اش را فروخورد. قلب خدیو دیوانه‌وار می‌کوبید. نازان حسش می‌کرد. لب پایینش اسیر لب‌های پرعطشِ او بود وقتی هر دو پایش را دور کمر خدیو می‌انداخت و خودش را به او فشار می‌داد. خدیو نفس‌زنان سرش را عقب کشید و با چشمانی مخمور، خیره به لب‌های متورم و سرخِ نازان، زمزمه کرد:

- اگه بذارمت روی اون تخت، دیگه...!

با بوسه‌ی ریزی که نازان ناگهانی روی لبش زد، ذهنش قفل شد. به قول خودش؛ این دختر به حق ناز بود. زیر گوش خدیو بازیگوشی می‌کرد:

- پس چرا معطلی سنگ‌تراش؟!

وقتی سر انگشتش را با تأمل روی تن نازان می‌کشید و بدن نرم و ظریف او را نوازش می‌کرد، نگاهش گرم و مشتاق بود و صدایش گرفته:

- همه‌ی این حسا برای من گُنگن نازدار.

به حدی در تقابل با عواطف و احساساتش صادق بود که زبان نازان بند می‌آمد. سر خدیو سمت گردن او رفت و نازان لب گزید. وقتی به دست خودش نگاه می‌کرد که چه‌طور عضلات بازو و شانه‌ی خدیو را با تمنا و اشتیاق فشار می‌دهد، خنده‌اش می‌گرفت. تضاد رنگ پوست‌شان، جثه‌ی سبزه و تن سفید خودش حالا بیشتر از هر وقت دیگری به چشم می‌آمد. حالا که بی‌واسطه در آغوش خدیو می‌لولید و عاشقی می‌کرد. لبش را روی پوست گردن نازان گذاشت و نفس زد:

- می‌خوام ذره‌ذره لمست کنم، حست کنم. می‌خوام... بدنتو بشناسم.

کف دستش را روی کمر نازان سایید. با قفل لباس او کلنجار می‌رفت و در دل نازان ولوله به پا می‌کرد. وقتی دید قلق باز کردن قفل لباس زیر را بلد نیست، با یک حرکت آن را کشید و لباس دو تکه شد. نازان خندید و مُشت کم‌جانش روی شانه‌ی خدیو نشست:

- وحشی بودن هم جزو یواش‌یواش‌بازی کردناته، تیشه‌زن؟!

خدیو که لباس را از میان تن خودش و تن او بیرون کشید، نازان ناخودآگاه با یک دست سینه‌هایش را پوشاند. لبخند خدیو محو بود. به نگاه خمار و تب‌دارش می‌آمد. دست خدیو به وقت لمس تن او گرم بود. گرم‌تر از هیزمی که همین حالا در شومینه گُر می‌گرفت و شعله‌اش تا سقف آتشدان زبانه می‌کشید. این اولین‌ها برای او هم شیرین بودند. به همان اندازه که شیرینی حیا را در عمق چشمان خدیو می‌دید. سنگ‌تراشی که ارزش این گوهر را می‌دانست، ناشیانه رفتار نمی‌کرد که مبادا گزندی به او برسد.

یک ساعتی گذشت و نفس خدیو به تلاطم افتاده بود. قفسه‌ی سینه‌ی نازان جنب‌وجوش‌کنان پُر و خالی می‌شد. ملحفه میان انگشتانش مچاله بود. کنار شومینه، روی تشک و ملحفه‌ی تمیزی که حالا چند قطره‌ی خیلی کوچک، خون روی آن به چشم می‌آمد! دکتر ادعا داشت احتمال خون‌ریزی کم است و کم بود. جز همین چند لکه‌ی محوی که قاعدتاً ماحصل بزرگی جثه‌ی خدیو در مقابل اندام ظریف خودش در اولین رابطه بود، هیچگونه خونریزی‌ای نداشت، اما درد...! درد داشت. خدیو ذاتاً قوی‌بُنیه و دُرشت و تنومند بود. با اینکه آرام‌آرام پیش رفته و هر لحظه مراقب نوعروسش بود، ولی نازان هم منکر این اندک درد نمی‌شود و وجودش برای وداع با دنیای بکرِ دخترانگی‌هایش لازم بود تا باور کند خدیو مِن‌بعد، از تن به او نزدیک‌تر است.

وقتی خدیو پتو را تا روی سینه‌های او بالا کشید، نازان نگاهش را از شومینه گرفت و آهسته سمت او چرخید. به معنی واقعی درد از یادش رفت، وقتی برق شیفتگی را در نگاه مهربانِ او دید. این نگاه برای نازان مثل معجزه بود. قوتِ دل و مرهم دردش

شد. وقتی بعد از رابطه با خدیو، به ملحفه نگاه کرد و دید خونریزی ندارد، هیجان جایش را به ترس داد. منتظر واکنش او بود. می‌ترسید حالا که اشتیاقش فروکش کرده و از خواهش تن فارغ شده، همه‌ی آن حرف‌ها از یادش رفته باشد. وقتی خدیو دستش را روی صورت نازان کشید و با آن صدای خوش‌جذبه‌اش پرسید:

- خوبی ؟

قند در دل نازان آب شد. لبخندش شکرپاره بود:

- باورم نمی‌شه الان کنار مردی هستم که یه زمانی حتی می‌ترسیدم تو چشماش نگاه کنم!

لبخندی کمرنگ گوشه‌ی لب خدیو را رو به بالا انحنا داد:

- وقتی اولین‌بار منو دیدی چه حسی داشتی ؟

- حسی که دلبر داشت. وقتی برای اولین‌بار دیو رو دید!

آن لبخند کمی پررنگ‌تر شد. نازان حظ کرد. سرش را روی سینه‌ی خدیو گذاشت و دست او دور کمر نازان حلقه شد. گرمای زاغه مطبوع و دلچسب بود. هر دو برای چند لحظه غرق در آرامش بودند که نگاه نازان به چاقوی روی دیوار افتاد. لبش را با سر زبان تَر کرد و آهسته گفت:

- شاید الان وقت پرسیدن این چیزا نباشه، اما... حالا که یادم افتاده...

سکوت کرد. نگاه خدیو به سقف زاغه بود. نفس بلندی کشید و گفت:

- بپرس!

- همیشه واسه‌م سؤال بود که چرا اون چاقوی شکاری رو به آهیر دادی ؟ اگه باهاش به خودش یا کسی آسیب می‌زد چی ؟

- چاره‌ای نداشتم... من همیشه دیر می‌رسیدم!

از زمزمه‌ی تلخ او، نازان به فکر فرو رفت. سرش را بلند کرد و به او خیره شد. ته صدای خدیو اندکی می‌لرزید:

- آهیر وقتی نوجوون بود دور از چشمِ بهرام‌خان گاهی می‌رفت سرِ مزار کژال. همیشه زیرِ گذر منتظر می‌شدم که بیاد، بدون اینکه بفهمه دنبالش می‌رفتم. اون شب یه کم سرم شلوغ بود. داشتم سفارشِ یکی از مشتریا رو آماده می‌کردم. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد. یه شبِ سرد، وسط زمستون، گذر هم خلوت بود. پشت بازارچه چندتا جوونِ لات، به قصد خفت‌گیری جلوی آهیرو می‌گیرن و... پول و ساعتشو که زدن... از نظر روحی هم آزارش می‌دن...

چشمان نازان از تعجب گرد شد. ناخودآگاه از دهانش پرید:

- تعرض؟!

- نه!... فقط می‌خواستن با مسخره کردن و پاره کردن لباساش، اذیتش کنن.

این را گفت و پلک‌هایش را بست. مادرش بود که کنج ذهنش با هق‌هق واگویه می‌کرد؛ «می‌گه تو گناهِ منی!» بهرام به خاطر خدیو او را آزار می‌داد. به گناهِ خدیوی که چموش بود و نافرمان، مادر را مجازات می‌کرد، تا افسار خدیو هم کشیده شود. خدیو به خاطر مادرش مجبور بود سکوت کند.

- چرا عصای چاووش هرمس؟!

خدیو پلک زد. صورتش روی سر نازان بود. لبش را جایی روی موهای او گذاشت و زیرلب گفت:

- بر اساس یکی از افسانه‌های یونان، هرمس خدای باستانی، یه چوب جادویی به نام عصای چاووش داشته. این عصای قدرتمند می‌تونسته هر نیرنگی رو به روی دشمن متوقف کنه و جلوی بی‌عدالتی‌ها رو بگیره.

نازان با دقت گوش می‌داد. حالا می‌فهمید چرا خدیو این نماد را پشت کمرش خالکوبی کرده بود. دو بالِ فرشته و یک عصا و دو مارِ درهم تنیده... هر کدام مظهر قدرت بودند.

- مادرت کژال... چه‌جوری فوت کرد ؟

- مریض شد. قلبش درد می‌کرد.

دل نازان آکنده از غم شد. خدیو چقدر خالص و یک‌رنگ درمورد مادرش حرف می‌زد. کمی بعد، خدیو از کنار او بلند شد. نازان روی آرنج دست راستش نیم‌خیر شده بود و با کنجکاوی می‌پرسید:

- بلایی که سر ماشینم اومد، کار آوا بود ؟ برادرزاده‌ی دانیار ؟ آخه یه چیزایی درموردش می‌گفتن.

او بعد از مکث کوتاهی سرش را تکان داد و سمت میز رفت. دستی به پاکت غذاها کشید و گفت:

- بلیط داشت. همون شب قرار بود برگرده آمریکا!

- پس خواسته آخرین شانسشو امتحان کنه. کسی که باباش دادیار باشه، معلومه از هیچ خلافی ابا نداره!

خدیو در سکوت، ظرف یک‌بار مصرف پلو را باز کرد و با چنگال تکه‌ای کباب روی آن گذاشت. بوی کباب اشتهای نازان را تحریک کرده بود. ضعف داشت و نمی‌توانست درست بنشیند.

- یادمه گفتی تو زندگیت چندبار ناخواسته مدیونِ دانیار شدی و واسه همینم دستتو روش بلند نمی‌کنی. خیلی دوست دارم بدونم چرا؟!

خدیو ظرف غذا را داخل سینی گذاشت و همراه بطری نوشابه سمت او برگشت. نازان به سختی خودش را بالا کشید. می‌دانست نوشابه قند دارد، جرعه‌ای نوشید تا فشارش بالا بیاید. خدیو کنار او لب تشک نشست. سینی روی پایش بود و پلو را زیر و رو می‌کرد:

- خیلی جاها اگه دانیار نبود من جونمو از دست داده بودم. جنگیدن‌و اون یادم داد. تو کارِ ما دشمنی زیاده. رقابتی هم باشه رقابتِ سالمی نیست. به کمک دانیار دست خیلیا واسه‌م رو شد.

این را گفت و قاشق را مملو از پلو کرد و سمت دهان او بُرد. نازان از این حرکت او جا خورد و لحظه‌ای ثابت ماند. خدیو منتظر بود و دخترکِ حیران وقتی دهانش را باز

می‌کرد، قلبش جایی پشت حنجره‌اش می‌کوبید. لقمه را ناباورانه می‌جوید و می‌گفت:

- حالا هم از رو ادای دِین، منو از تو می‌خواد تا حسابتون صاف شه! خوبه والا...

وقتی سر و گردنش را تاب می‌داد و لقمه را با حرص می‌جوید، خدیو با تبسمی کمرنگ از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد. تکه‌ای کباب سر چنگال زد و نازان دستش را رد نکرد. خدیو خیره به لب‌های او می‌گفت:

- دانیار می‌دانه بِشِت حس دارم. کار احمقانه‌ای نمی‌کنه که به ضررش تموم شه. قصدش فقط ترسوندن توئه!

نازان سرش را تکان داد. در اولین فرصت مدارک را به دانیار نشان می‌دهد و این قائله هم ختم بخیر می‌شود. لقمه‌ی سوم را می‌جوید که با شیطنت گفت:

- خودت نمی‌خوری ؟

- اونی که نصفِ جانش رو این تشک رفته چون مَردش قاعده‌ش قاعده‌ی دیوه، منم ؟

جوابِ به حقی بود. زبان نازان بسته شد. با لبخند سرش را پایین انداخت و خدیو خیره به او قاشق بعدی را توی دهان خودش گذاشت. نازان وقتی کباب را از سر چنگالِ او می‌گرفت و با ولع می‌خورد، شیطنت می‌کرد:

- فرهادِ تیشه‌زن که از کوه، جواهر می‌تراشی... یاقوت قرمز نشونه‌ی چیه؟ مِنت‌کِشی یا آشتی؟

سر خدیو پایین بود. برنج‌ها را زیر و رو می‌کرد. با اخم شیرینی گفت:

- یاقوتِ قرمز، نماد عشق و وفاداریه!

- با آمیتیست از من می‌خوای که آرامشت باشم و با یاقوت می‌خوای که عشقت باشم؟

سر خدیو بالا آمد. نگاه‌شان شرم قشنگی داشت. نگاه فتانی که میان‌شان افسونگری می‌کرد. خدیو سینی غذا را با آرامش روی زمین گذاشت و زمزمه‌وار گفت:

- تو فقط باش، دخترِ علی. چاوه‌کانت جوان‌ترین سه‌رمایه‌ی منه! (چشمات قشنگ‌ترین دارایی منه!)

نازان بی‌طاقت با بغضی شیرین سمت او مایل شد و خدیو آغوشش را به روی دُردانه‌اش باز کرد. خدیو همتا نداشت. جذبه‌اش دلِ نازان را بُرده بود.

- برای من فقط آرامشِ تو مهمه. من و تو این تابو رو شکستیم خدیو. بچه‌ی ما می‌شه نقطه‌ی روشن خاندان هُژَبری. همه چیزو از نو می‌سازیم. همون‌جوری که درسته. همون‌جوری که باید باشه.

- من از این طایفه بچه نمی‌خوام نازان!

- کینه‌ت از این طایفه، از عشقت به من بیشتره؟

خدیو سکوت کرد. بیشتر نبود. نبود و همین پدرش را درآورده بود. نازان او را بلد بود. دل خدیو برای دخترِ علی می‌رفت. روی سینه‌ی خدیو نجوا می‌کرد:

- من برای تو سنگِ آرامشم، اما تو برای من نمادِ قدرت. سنگی که بارها صیقل خورده و تراشیده شده تا دیگه هیچ عنصری نتونه اونو از پا در بیاره...

سرش را بلند کرد. سر خدیو پایین آمد. نگاه‌شان که درهم گره خورد، نازان با تبسمی دلنشین ادامه داد:

- فرهاد، تیشه به بیستون زد و تو به دلِ من...

خدیو که لب‌های دخترکِ پُرناز و شیرین‌زبان را با یک بوسه‌ی طولانی بست، دست نازان دور گردن او حلقه شد. ملحفه از دورش رها شد و گرمای تن خدیو را بی‌پروا لمس کرد. کمی بعد، نفس‌زنان زیر گوش خدیو پچ‌پچ می‌کرد:

- حالا بدون لباس چه‌جوری برگردیم خونه ؟

- مجبوری با لباسای من کنار بیای. یه چیزایی تو زاغه مونده.

فردای آن روز وقتی به عمارت رسیدند، با خدیو تماس گرفتند و از او خواستند در اسرع وقت خودش را به شیراز برساند. دست بر قضا یکی از مُشتری‌های سرشناس خدیو، برایش دردسر درست کرده و حرفش بامنطقِ او جور در نمی‌آید. از قضا طالب چند قیراط جواهرِ کمیاب است که سفارشش در یکی از همان کارگاه‌هایی که به دست شاهو آتش گرفت، به سرقت رفته و حالا نه می‌خواهد هزینه‌اش مرجوع

شود، نه خواهان خسارت است. چشمش به دنبال جواهری است که در کلکسیون خدیو دیده و غیر از گرفتن جواهر هم هیچ دلیل و بهانه‌ای نمی‌پذیرد. حالا هم پای شکایت به میان آمده و خدیو مجبور بود برخلاف میل باطنی‌اش به این سفر برود و نازان نگران عدم حضور او در کرمانشاه بود. آن هم حالا که دانیار حرف از شمارش معکوس می‌زند!

.....

در همان حال که پالتویش را دست خدمتکار می‌داد، زمزمه کرد:

- به خدیو خبر دادی؟

نامدار نگاهی اجمالی به سالن انداخت و از سر شانه به نازان خیره شد. سپس دستانش را توی جیب شلوار فرو برد و همان‌طور که سرش را آهسته تکان می‌داد، کامل سوی او چرخید و با لحنی پروزن گفت:

- این‌دفعه دیگه از دانیار نمی‌گذره!

ردی از نگرانی در عمق چشمان نامدار پیدا بود. نازان با شیطنت زمزمه کرد:

- جا زدن بهت نمی‌آد جان‌نثار!

- این‌جا لونه‌ی کفتاره نازان!

- خب باشه، مُفتِ چنگش. نگرانِ چی هستی؟...

- الان من فقط نگرانِ توأم!

از غیظی که پشت صدای نامدار بود، نازان جا خورد. کمی به او نگاه کرد و سپس نفس عمیق کشید:

- دست خالی نیومدیم. برگِ برنده دست ماست.

حواسش پرت پوزخندی بود که سوک لب نامدار نقش می‌بست:

- تو دانیارو نمی‌شناسی!

سکوت او، سرکش بودن و جسور بودنش، نامدار را کلافه می‌کرد. با دست به جایی کنار دیوار اشاره کرد و گفت:

- تو همین‌جا بمون، با هیچ کس هم حرف نزن. من برم یه سر و گوشی آب بدم ببینم دنیا دست کیه. خبری از دانیار نیست، این یه کم مشکوکه!

نازان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، اما حرکتی نکرد. نامدار بی‌مقدمه آستین او را میان دو انگشت گرفت و بی‌توجه به نگاه متعجبِ نازان، او را سمت دیوار کشاند و با لحنی جدی گفت:

- همین‌جا می‌مونی و از جات تکون نمی‌خوری تا من برگردم. گوشیت هم اگه رو سایلنته، آزادش کن که تا دیدم اوضاع قمر در عقربه بهت زنگ بزنم.

دلهره‌ی او به نازان هم سرایت کرد. وقتی سرش را تکان می‌داد، قلبش تند می‌کوبید:

- تو هم مواظب خودت باش.

- زود برمی‌گردم.

در حالی که به لبه‌ی کُتش دست می‌کشید، از پله‌های میانی بالا رفت. دو محافظ به دور از سالنِ اصلی، نامحسوس حواس‌شان به نازان بود و گوش به زنگ که اگر اتفاقی افتاد فوری نامدار را خبردار کنند. اتاق همان اتاق بود و ضیافت همان، با این تفاوت که این‌بار خدیو میان‌شان حضور نداشت. نامدار در را باز کرد و با احتیاط وارد اتاق شد. سالن را سرسری از نظر گذراند تا به دانیار رسید. روی صندلی پایه‌بلند، مقابل پیشخوان نشسته بود و با لبخندی محو لیوانش را آرام‌آرام تکان می‌داد. نگاه خونسردِ نامدار وقتی سوی او قدم برمی‌داشت، روی مهمان‌ها می‌چرخید. میزبان، حسابی چشمِ خدیو را دور دیده بود. نامدار آن‌ها را نمی‌شناخت و مطمئن بود دختران گلشن نیستند. هر چند، با فرار شوکت دیگر گلشنی باقی نمانده بود!

دستش را که روی پیشخوان گذاشت و به خدمتکار اشاره کرد، با آن قامتِ بلند، عمداً سد نگاه دانیار شد. یک تای ابروی دانیار بالا رفت. نامدار نگاهش نکرد، لیوان را از دست خدمتکار گرفت و جرعه‌ای نوشید. می‌دانست دانیار عجول است. لحن خونسرد، اما طلبکارانه‌ی او که نوفه شد روی اعصابش، لب پایین خود را توی دهان کشید:

- نازان کجاست؟ مگه قرار نشد با خودت بیاریش این‌جا؟

لیوان را روی میز گذاشت و با حرکتی آهسته رو به دانیار ایستاد. آرنج دست راستش را به پیشخوان تکیه داد و به چشمان بی‌حالت او خیره شد:

- حاضر شدی واسه انتقامت از خدیو بگذری... اما دیگه دست از سر نازان بردار. این کینه و تسویه‌حسابِ لعنتی، بین خودته و شاه‌جمال‌الدینِ کیان!... نه نازان...

- خیلی نازان نـازان می‌کنی پسر؟ ترمز کن.

از لحن کشیده و نگاهِ معنادارِ دانیار، صورت نامدار برافروخته شد و خشم همچون سیالی داغ، میان خونش نفوذ کرد. با صدایی دورگه، تأکید کرد:

- نازان زنِ خدیوه! بفهم اینو دانیار.

- خدیو باید با آوا ازدواج می‌کرد. هوش و ثروت پاشا در کنار این تشکیلات، از خدیو یه اَبَرقدرت می‌ساخت. اگه نازان عروس هُژَبری‌ها نمی‌شد، خیلی وقت پیش حسابمو با کیان‌ها تسویه کرده بودم.

- قبل از تسویه‌حساب، بذار نازان حرفشو بزنه.

دانیار سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. نامدار بی‌معطلی گفت:

- خیلی چیزا هست که تو نمی‌دونی... یا بهتره بگم بهت نگفتن!

- چرا ازش دفاع می‌کنی؟

- چون بی‌گناهه!

دانیار با نگاه و لبخندی لوده دستش را بلند کرد و از روی صندلی پایین آمد:

- باور نکرد زنش الماسِ هور رو دزدیده، اون‌جا بود که مطمئن شدم عاشق شده!

نامدار گنجایش نداشت. او مثل خدیو صبور نبود. همین حالاست که لیوان را توی صورت دانیار خُرد کند. انگار کمر همت بسته بود نامدار را روانی کند:

- تو هم مثل خدیو گفتی دل نداری که بدی دست یه دختر! اما پریدنت تو استخر تمساح خلاف اینو ثابت کرد.

- به خاطر خدیو این‌کارو کردم. بفهم حرف دهنتو...

یقه‌ی دانیار را گرفت و کمر او را به پیشخوان فشار داد، نگاه‌ها سمت آن‌ها چرخید. لبخند مضحکش روی روان نامدار بود و خیره در چشمان به خون نشسته‌ی او، نیشتر می‌زد:

- دلِ مَرد، سرکشه و وحشی... بی‌مهار و افسار! اگه رفته، بذار بره، چه اشکالی داره؟ من جای تو بودم یه لحظه هم صبر نمی‌کردم!

پیشانی نامدار از عرق خیس شد. صورتش گر گرفت. دانیار قسم به ستاندنِ رمق او خورده بود:

- چرا جفنگ می‌گی مرتیکه؟!

دانیار نیشخند زد. یقه‌اش میان انگشتان نامدار مچاله‌تر شد. صدای نامدار به زور بالا می‌آمد. با تتمه‌ی توانش زمزمه کرد:

- می‌دونم قصدت از لیچاری که تف می‌کنی بیرون چیه، اما نه... راهو عوضی اومدی. من هر گند و کثافتی هم که باشم، آدمِ خیانت کردن به خدیو نیستم.

از نگاه جدی و لحن صریح او، لبخند روی لبِ دانیار ماسید. هر کلمه از اعترافات نامدار، هر خط از نگاهش، بوی وفاداری می‌داد. تیرش به سنگ خورده بود. چه بد که خدیو می‌داند امانتی‌اش را دست چه کسی بسپارد!

همان لحظه نازان طبقه‌ی پایین به یکی از ستون‌های مرمری تکیه داده بود و با ذهنی آشفته مهمانان را تماشا می‌کرد. موبایل را کف دست می‌چرخاند و در حالی که منتظر تماس نامدار بود، به اتفاقات صبح فکر می‌کرد. وقتی فُرجه به پایان رسید و آدم‌های دانیار به قصد بُردن او آمدند، نامدار آن‌ها را پشت حصار سفید نگه داشت. از ترسِ چیا و نامداری که مسلح بود و حضور نگهبان‌ها، جرئت نداشتند از حصار رد شوند. نوچه‌ی دانیار که اسلحه‌اش را سمت چیا گرفت و خواست شلیک کند، نامدار پای او را نشانه گرفت و ماشه را چکاند. نامدار با آن‌ها گلاویز شده بود و نازان از روی ایوان همه چیز را می‌دید. گریان و وحشت‌زده شماره‌ی دانیار را گرفت و از او خواست به این آشوب خاتمه دهد.

- «امشب خودم می‌آم... قول می‌دم.»

- «بهت اعتماد ندارم.»

- «خدیو تا فرداشب برنمی‌گرده. اگه نیومدم... حکمِ خونم دستِ تو. قصاص کن.»

- منتظر دانیاری ؟

با تعجب روی پاشنه‌ی کفش چرخید. آوا با پوزخند تماشایش می‌کرد:

- بالاخره گیرت انداخت ؟

نازان اخم کرد:

- مواظب حرف زدنت باش.

آوا خودستا و زیبا بود... و سرشار از عقده و افکار محظور:

- تو از اولش هم به خدیو تعلق نداشتی. اون هیچ‌وقت تابع سُنت طایفه‌ش نبود، هنوزم نیست. تو رو به خاطر همون سُنت‌ها به دست آورد. به خاطر همونا هم یه روز قیدتو می‌زنه.

از درون مثل دریایی که به دست طوفان موج گرفته باشد، عاصی و طغیانگر بود. با وجود همه‌ی این‌ها تظاهر به خونسردی کرد تا او بیشتر حرف بزند. شاید از میان حرف‌های این گرگ‌زاده‌ی پرمدعا خیلی چیزها دستگیرش شود.

- منظورت چیه ؟!

چشمان آوا برق زد. دخترکِ ساده‌لوح گمان بُرد نازان حرف‌های او را باور کرده و از روی شکش به خدیو، دنبال جواب است. نگاهش وقتی روی نازان بالا و پایین می‌شد، مملو از حسادت بود. پیراهن ساده و بلند مشکی، بدون هیچ زرق و برقی، کاملاً پوشیده و معقول به اندام موزون و زنانه‌ی نازان می‌آمد:

- خدیو هیچ شباهتی به دانیار نداره. اون یه کوردِ اصیله که مثل مَردان خاندانش روی ناموسش تعصب داره.

چرخی دور نازان زد و با لحنی فاتح زیر گوش او ادامه داد:

- احتمالاً اگه بفهمه آبرو و شرف زنش لکه‌دار شده، دیگه هیچ‌وقت تو صورت اون زن نگاه نمی‌کنه!

نازان تکان خفیفی خورد. ترس به دلش تازیانه می‌زد. چشمانش را بست. صدایش به وقت ادای کلمات می‌لرزید:

- خودتم داری می‌گی احتمالاً!... اگه یک در هزار این اتفاق بیفته... خدیو اونی که به زنش دست زده رو زنده می‌ذاره؟

- دانیار به تو دست نمی‌زنه!... خیلی بده آدم از کسی ضربه بخوره که بهش اعتماد داشته. اونم از خانواده‌ی خودش! از اَمینِ خودش!

نازان یخ کرد. اَمینِ خدیو؟! چه کسی را می‌گفت؟! کشیده شدن دست آوا را روی کمرش احساس کرد و بعد هم صدای زیپ لباس بود که با پایین آمدنش، بند دل نازان هم هزارپاره شد! ذهنش هنوز حرکت اول او را تجزیه و تحلیل نکرده بود که آوا عمداً زیر دست نازان کوبید و موبایل از میان انگشتان او سُر خورد و روی زمین افتاد. دختره‌ی احمق چه مرگش بود؟! مگر دیوانه است؟! غضبناک برگشت و خواست هر چه از دهانش درمی‌آید بارِ او کند، اما آوا آن‌جا نبود! یک لحظه حس

بدی پیدا کرد. زیپ لباسش پایین بود. اگر می‌خواست موبایل را بردارد، کمرش از میان لباس نمایان می‌شد. با بغض نگاهی به اطراف انداخت. سالن شلوغ بود. زیرچشمی حواسش به مردانی بود که پشت سرش ایستاده بودند. موبایل زنگ خورد و در دَم بر شانس بدش لعنت فرستاد. «خدا لعنتت کند آوا!» شماره‌ی خدیو بود. بغضش آب شد و یک دانه اشک روی صورتش چکید. طاقت نیاورد. خدیو نگران می‌شد و همین حالا هم دلش هزار راه رفته بود، باید جواب می‌داد. همه‌ی تنش می‌لرزید و بغض راه نفسش را بند آورده بود، وقتی زانویش آرام‌آرام خم شد، کسی از فاصله‌ای کم پشت سرش قرار گرفت و دو طرف لباس او را میان پنجه‌هایش جمع کرد! رعشه‌ای که به تن نازان افتاد، مشهود بود. سرش گیج رفت. از قدرت دست و صدای نفس‌های او فهمید کسی که پشت سرش ایستاده، مَرد است! وقتی خم شد و موبایل را از کنارِ پای نازان برداشت، نازان آستین کُت و ساعت مچیِ نامدار را دید! اوضاع خوبی نبود. اصلاً خوب نبود. حرارت شرم را زیر پوستش احساس کرد وقتی نامدار با چشمان بسته و فکی منقبض، زیپ پیراهن را سراسیمه بالا کشید و نفس حبس شده‌اش را بیرون داد. نازان، ترسان لرزان چرخید و با صورتی خیس از اشک، چشمانی مملو از حیا سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. چشم‌های نامدار هم خیس بودند، فقط اشکی پای چشمانش نبود! نازان سرش را زیر انداخت و کوتاه و مرتعش لب زد:

- ممنون!

نامدار که هنوز گیج بود، نمی‌دانست در جوابِ «ممنون!»ِ او چه باید بگوید! از روی پله‌ها شاهد حماقت آوا بود. کلمات را گُم کرده بود. روزی از همین روزها گورش را هم از این شهر گُم می‌کند. خسته بود. خسته‌تر از آن نامدارِ ده ساله‌ای که در سوگِ پدر و مادر، وسط قبرستانِ کهنه چنان زار زده و اشک ریخته بود که هفته‌ها زبان به کامش چسبیده و قدرت تکلمش را از دست داده بود!

مَردی جلو آمد و زیر گوش نامدار چیزی گفت. نامدار با اخم به او خیره شد. مَرد سرش را تکان داد. نازان با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد. آن مَرد نوچه‌ی دانیار بود! نازان به دیدن دانیار و پایان دادن به این هجمه‌ی منحوس اصرار داشت. وقتی گفت می‌خواهد دانیار را ببیند، غریبه بی‌معطلی پذیرفت. نامدار به نگهبان‌ها اشاره کرد پشت در منتظر آن‌ها باشند. در واقع آدمِ دانیار به نامدار هم گفته بود که دانیار منتظر آن‌هاست... اما وقتی وارد اتاق شدند، کسی آن‌جا نبود! با دیدن پایه‌ی دوربین و پرده‌ی سبز و تخت دو نفره گوشه‌ی اتاق، شستشان خبردار شد که چه فاجعه‌ای در حال وقوع است! نگاهی میان‌شان رد و بدل شد. در نگاه نازان ترس و در نگاه نامدار درماندگی موج می‌زد... و فقط یک صدا بود که در سر نازان پیچ و تاب می‌خورد؛ «اگه یک در هزار این اتفاق بیفته... خدیو اونی که به زنش دست زده رو زنده می‌ذاره؟»

زنده نمی‌گذاشت! دسیسه‌ی دانیار در عین حال که زیرکانه است، تا چه حد می‌تواند کریه و شیطانی باشد. حالا که خدیو را برای همیشه از دست داده بود، با

لکه‌دار کردن نجابتِ نازان، هم آبروی کیان‌ها را می‌بُرد... و هم خدیو را از نازان می‌گرفت.

وقتی اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشم نازان روان شد، آوا بود که با آن صدای نحسش نقطه‌ی پایان را جلوی این توطئه‌ی فتنه‌انگیز می‌گذاشت؛ «دانیار به تو دست نمی‌زنه!... خیلی بده آدم از کسی ضربه بخوره که بهش اعتماد داشته. اونم از خانواده‌ی خودش! از اَمینِ خودش!»

سرِ نازان دوباره سوی نامدار چرخید. اَمینِ خدیو، نامدار بود. نامداری که بی‌نفس به جان دستگیره افتاده بود و با فریاد از دانیار می‌خواست در را باز کند. حتماً اتفاقی برای نگهبان‌ها افتاده بود. ناگهان صدای شکستن چیزی از پشتِ سر جلوی تقلاهایش را گرفت! سریع برگشت و با نگاهی وحشت‌زده شیشه‌ی شکسته‌ی نوشیدنی را در دست نازان دید. دخترِ بیچاره رنگ به رو نداشت. هق‌هق‌کنان واگویه می‌کرد:

- این اتفاق... نمی‌افته. نـ... نمی‌ذارم... دانیار... با من و تو... این‌کارو...

نامدار آسیمه‌سر و هراسیده خودش را به او رساند و قبل از اینکه نازان شیشه را سمت شکم خودش ببرد، آن را از میان انگشتان خون‌آلودِ دختر بیرون کشید. چنان با ضرب که دست خودش هم بُرید و چهره‌اش از درد جمع شد، اما چیزی نگفت. نازان با صدای بلند گریه می‌کرد و حواس نامدار به او بود که بلایی سر خودش نیاورد. دنیا دور سرشان می‌چرخید. قلب نامدار سرسام گرفته بود. مُرید بود

و بی‌آنکه به امانتِ مُرادش دست بزند، اجازه داد نازان حس کند به جای امنی پناه آورده و کم‌کم آرام شود. به درک که سینه‌ی خودش همین حالا چه حجمی گرفته و عضلاتش از درد منقبض شده و دلش دارد از ضجه می‌تِرکد. خون از جای بریدگی دست نامدار شُره می‌کرد کنار پای نازان و نامدار با دست سالمش شماره‌ی نگهبان‌ها را می‌گرفت. کسی جواب نمی‌داد و این هم دور از انتظار نبود. انگشتش حین گرفتن شماره‌ی خدیو می‌لرزید که در با صدای بلندی باز شد! صدای واق‌واقِ سگ که شباهت زیادی به صدای چیا داشت، مو به تن نازان سیخ کرد. نگاه هر دو سمت در برگشت. خدیو با چهره‌ای غضب‌آلود میان درگاه اتاق ایستاده بود!

نامدار به در اتاق نگاه می‌کرد که تا چند لحظه‌ی پیش قفل بود، اما خدیو به راحتی آن را باز کرد! بنابراین آدم‌های دانیار به آمدن خدیو واقف بودند. به محض ورود او، قفل در باز می‌شود تا خدیو عمداً آن‌ها را پشت در بسته ببیند و تصور کند که خواسته‌اند به دور از چشم کسی، گوشه‌ای با هم...! نامدار ملتهب و پریشان‌حال پلک زد و سرش را پایین انداخت. «خدا لعنتت کند دانیار که شیطان هم پیش نقشه‌های کثیف تو کم می‌آورد!»

نگاه نازان از روی اسلحه‌ای که دست خدیو بود، بالا آمد و سمت چشمان خون‌گرفته‌ی او رفت، سپس با دلی مرعوب به دری زل زد که پشت سر خدیو و کیهان بسته می‌شد. دست کیهان هنوز روی در بود. چیا کنار پای خدیو خرناس می‌کشید. نگاهش تدافعی و هوشیار بود و خشم و غضب خدیو را احساس می‌کرد و

بوی خون به مشامش رسیده بود. خونی که از دست نامدار و نازان روی زمین می‌ریخت و خدیو در سکوتی دلهره‌آور به شیشه‌ی شکسته‌ای نگاه می‌کرد که وسط اتاق افتاده بود. نامدار را خودش بزرگ کرد. جلوی چشمان خودش قد کشید. مَرد شد و مردانگی را هم از مرام خدیو آموخت.

آرام‌آرام جلو رفت. چنان اسلحه را میان انگشتانش فشار می‌داد که دستش می‌لرزید. امانتیِ اَمین‌یَل خان امتحانش را پس داده بود. خیلی وقت‌ها عمداً نازان را با او تنها می‌گذاشت، با اینکه کسی سایه به سایه تعقیب‌شان می‌کرد، اما باید خیال خودش هم از بابت اَمین بودن نامدار راحت می‌شد تا اعتماد کند پاره‌ی تنش را دست او بسپارد. آدم است و آدم هم که دل به افسار نمی‌دهد! غریو و بداخم کج شد و یک تکه از آن شیشه‌ی هزار تکه را برداشت. وقتی تهران بودند یا بدتر از همه‌ی این‌ها در گلشن، فرصت خیانت داشت، اما این‌کار را نکرد. حالا چرا؟! حالا و در خانه‌ی کفتارها چرا؟!

- پاشا...

دست خدیو که با اسلحه بالا آمد و سینه‌ی او را نشانه رفت، زبان نامدار بسته شد. نازان هق‌هق کرد:

- خدیو؟! تو رو خدا...

سر نامدار پایین افتاد. پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد. چشمان خدیو کاسه‌ی خون بود. نازان برق و گرمای اشک را در نگاه تب‌زده‌ی او می‌دید. خدیو، نامدار را

مثل برادر دوست داشت. شیشه هنوز کف دستش بود که انگشتانش جمع شد. نازان جیغ کشید. شیشه دستِ خدیو را بُرید و خون از جای زخم لابه‌لای انگشتانش راه گرفت. با افتادنِ تکه شیشه‌ی خونی، چانه‌ی نامدار با بغضی گلوگیر لرزید. خدیو همه چیز را می‌دانست. از بی‌صفتیِ دانیار که آدم‌هایش را پشت حصار خانه‌ی او به صف کرده بود، تا گلوله‌ای که در دفاع از نازان و چیا از اسلحه‌ی نامدار شلیک شد. با اینکه از شهرِ خودش فرسنگ‌ها دور بود، اما موبایلش به دوربین‌های عمارت وصل می‌شد! نگاه خدیو با سرگردانی اطراف اتاق به گردش در آمد. آن تختِ دونفره‌ی لعنتی بیشتر از دوربینِ روی سه پایه اعصابش را تحریک می‌کرد. نامدار که خط نگاه خدیو را گرفته بود، با صدایی مرتعش از حزن و شرمندگی با لهجه‌ی کوردی لب زد:

- پاشا... قسم به روحِ دالگم (مادرم)... من کاری... کاری با...

با همان دست خونی یقه‌ی نامدار را گرفت و سر اسلحه را روی شقیقه‌ی او گذاشت. صورت نامدار سرد بود. خیس از عرق چشمانش را بست و خدیو کنار صورت او غرید:

- بِشِت چی گفته بودم؟ چی گفته بودم نامدار؟

صدایش از ته چاه بالا می‌آمد. وازده و نامفهوم:

- گفتی مراقب باش... جانِ تو و جانِ نازان!

خدیو با فشارِ اسلحه سر نامدار را عقب راند و پوزخند زد:

- خوشا به غیرتت، یه مَرد این‌جوری قول می‌ده؟

نازان دخالت کرد و با صدایی که به هوای گریه، گرفته و بغض‌آلود بود گفت:

- نامدار گناهی نداره، اون به خاطر من اومد. اگه دانیار مجبورم نمی‌کرد...

نگاه خدیو سوی او چرخید. نطق نازان کور شد.

- حرفاتو زدی؟ گذاشت یه کلمه از دهنت در بیاد؟

نازان چانه لرزاند و نگاهش را از روی او برداشت. خدیو یقه‌ی نامدار را رها کرد و سمت نازان رفت:

- سرتو انداختی پایین و اومدی و فکر کردی مدارک‌و می‌بینه و بعدشم ولت می‌کنه؟ این‌جا جنگله، جنگل! خودی از خودی نمی‌گذره، همه درنده‌ان. جلوت یه قشون آدمِ خلافکار وایساده که اگه دست‌شون بیاد سمتت، به لباسِ تنت هم رحم نمی‌کنن.

- دانیار آدماشو آورده بود عمارت. اگه نامدار جلوشون در نمی‌شد می‌خواستن چیا رو بزنن. اگه نگهبانا جلو نمی‌اومدن حصارو شکسته بودن. مگه راه دیگه‌ای هم داشتم؟

نعره‌ی خدیو به حدی بلند بود که چیا به واق‌واق افتاد:

- اومدی از حقیقت بگی یا سر از این اتاقِ لعنتی دربیاری ؟

وقتی گفت «لعنتی»، همزمان مُشتش کوبیده شد روی دوربین و سه پایه با صدای بدی افتاد. نازان با صورتی گریان داد زد:

- من خودمو جلو پای هیچ مَردی نمی‌ندازم که بخوام به کسی جواب پس بدم. اگه نامدار مانعم نمی‌شد، با اون شیشه خودمو کُشته بودم، اما... شیشه رو از دستم کشید و نذاشت...

نگاه خدیو سمت نامدار رفت. او سرش را پایین انداخته بود و دستِ زخمی‌اش را کنار پا مُشت می‌کرد. عرقی که روی پیشانی‌اش دانه می‌زد، عرق نومیدی و شرم بود. پیامی روی موبایل کیهان آمد. او نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و خطاب به خدیو گفت:

- باید بریم!

نگاه خدیو هنوز روی نامدار بود. در اتاق باز شد. کیهان اسلحه‌اش را از زیر کاپشن بیرون آورد. سر نامدار بالا آمد. چیا واق‌واق می‌کرد. نازان با تعجب به دانیار زل زده بود. آوا با لبخندی محو چهره‌ی اخم‌آلود خدیو را می‌پایید. راهرو شلوغ بود. یک طرف آدم‌های دانیار و سوی دیگر محافظین خدیو ایستاده بودند. خدیو با طعنه و نفرت توی صورت دانیار پوزخند زد:

- باور کنم اونی که یه عمر پشت به پشت من بود و خیلی جاها شد ناجی تا دست رفیقش نره زیر ساطور دشمن... امروز این‌جوری از پشت بِشِم خنجر زده و به اعتمادم خیانت کرده ؟

دانیار نگاهش را از روی او سوق داد سمت نامدار و از کنج میزی که کنار دیوار بود، شیشه را برداشت. خدیو نامحسوس به کیهان اشاره کرد. او سرش را تکان داد و در حالی که قلاده‌ی چیا توی دستش بود، عقب رفت.

لحظه‌ای بعد، در را پشت سرش بست و در معیت محافظ‌ها کنار چیا جلوی در ایستاد تا کسی وارد اتاق نشود. دانیار جرعه‌جرعه لیوان را پُر می‌کرد و می‌گفت:

- خیانت‌و که یکی دیگه کرده پاشا، راهو عوضی نیومدی ؟ اونی که داره زیرآبی می‌ره، انگار تو دَم و دستگاه خودته...

فک نامدار سفت شد. دستش که به یقه‌ی دانیار رسید، لبخند از روی لب آوا محو شد. فوری سمت در دوید و دستگیره را فشار داد. در قفل بود! با وحشت به خدیو نگاه کرد که سر اسلحه را روی سینه‌ی دانیار می‌زد و می‌گفت:

- یه‌ی عوضی‌ای نِشانت بدم که اون سرش ناپیدا. بِشِت گفتم تا من نیومدم سایه‌ت هم نباس نزدیک نازان شه. اون‌وقتا هر چَنی ناتو بودی، حداقل حرفت بادِ هوا نبود. چَشمت، چَشم بود!

آوا از در کنده شد و بلند گفت:

- دانیار هیچ‌وقت رو حرفت نه نیاورده. حتی نیومد نازان‌و ببینه.

خدیو واکنشی نشان نداد. دانیار یقه‌اش را با ضرب از دست نامدار بیرون کشید. نگاه آوا به نازان پُر بود از تنفر وقتی خطاب به خدیو می‌گفت:

- اونی که بهت خیانت کرده زنته، نه دانیار. اومده این‌جا که اگه گیر افتاد، گناهشو بندازه گردن عموی من!

نازان یخ کرد. چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود. دستی که می‌سوخت به درک، این روانی چه می‌گفت؟! دست خدیو با اسلحه پایین آمد. آوا دیوانه بود. دیوانه بود که دست لرزانش را روی بازوی او می‌گذاشت و بی‌توجه به منقبض شدن عضلات خدیو، زیر گوش او می‌گفت:

- از اینکه یه زن بهت نزدیک بشه بدت می‌اومد، اما با نازان ازدواج کردی. به اونم هنوز نزدیک نشدی؟

و خدیو میان دالان تو در تویی گیر افتاده بود. طوری که به جمله‌ی آخر او فکر نکرد. احساسی که وقتی آوا دستش را جلو آورد به سراغش آمد، ذهنش را بهم ریخت. خودش را با بیزاری عقب کشید. همان حس انزجار، همان آشوب و همان عذابی که یک عمر در تماس با جنس مخالف همه‌ی وجودش را فرامی‌گرفت و گمان می‌کرد بعد از ارتباط با نازان آن حسِ کهنه هم سرکوب شده، اما... انگار این‌طور نبود! از گوشه‌ی چشم به نازان نگاه کرد. گیج بود. آن‌قدر آشفته که متوجه جلو آمدن نازان نشد. از فریاد او محکم پلک زد. از سیلی که نازان زیر گوش آوا نواخت!

- زنیکه‌ی انگل... عمو و برادرزاده، یکی از یکی کثافت‌تر...

دست آوا روی صورتش بود. دست دانیار نامحسوس سمت کشوی میز رفت و اسلحه‌اش را بیرون آورد. نامدار او را زیرنظر داشت. نازان پوزخند زد:

- هر چند، از دختری که خون یکی مثل دادیار تو رگاشه بیشتر از این نمی‌شه توقع داشت!

آوا با تعجب به او نگاه کرد. دست دانیار با اسلحه کنار پا بی‌حرکت ماند. چشمانش را روی نازان باریک کرد:

- دادیارو از کجا می‌شناسی؟!

نازان بی‌درنگ موبایل را روشن کرد و دستش را بالا آورد. مکالمه‌ی خودش و شاه‌بابا بود که در اتاق می‌پیچید. خون بود که آرام‌آرام سفیدی چشمان دانیار را احاطه می‌کرد. آوا رنگ به رو نداشت. کمی بعد، دانیار ناباورانه پوزخند زد و سرش را طرفین تکان داد:

- همه‌ش مهمله، چرته... دادیار این‌کارو نکرده!

آوا گیج و منگ خندید:

- معلومه! بابای بیچاره‌ی من آزارش به هیچ کس نمی‌رسه. این دختر... این دختر واسه اینکه بتونه قسر در بره داره دروغ می‌گه...

- این دست‌خط بابای بیچاره‌ی تو نیست؟

این را نامدار گفت و دست‌نوشته‌ها را توی صورت آوا پرت کرد. آوا کاغذها را برداشت. دانیار با چشمان به خون نشسته به دست‌خط برادرش نگاه می‌کرد. نازان پرسید:

- کی بهت گفت شاه‌بابا کسی بوده که سهم باباتو بالا کشیده و زده به چاک ؟

سر دانیار بالا آمد. نازان توی چشمان او نیشخند زد:

- دادیار ؟

دانیار دندان روی دندان سایید و نازان ادامه داد:

- یه عمر با دروغاش همه‌تونو بازی داده. اول اعتماد پدرشو جلب می‌کنه، بعدشم به هدفی که می‌خواد می‌رسه... اما تو هم حق داشتی باور کنی...

دانیار عصبی بود. انگشتش روی ماشه می‌لرزید. نازان خیره در چشمان او با انزجار اضافه کرد:

- کی به داداشِ خودش شک می‌کنه ؟ شک کردن به غریبه‌ها آسون‌تره... حتی اگه مایه‌ش ریختن آبروی یه زن باشه.

- دادیار به من مدرک نشون داد. پای اون اسناد، امضای شاه‌جمال‌الدین کیان بود!...

- دادیار یه زمانی با پدرت و شاه‌بابا شریک بوده. طبیعیه یه سری کاغذِ بی‌مصرف با امضاء دستش مونده باشه، با همونا هم خودشو پیش تو تبرئه کرده. اون به قول تو

اسناد از لحاظ قانونی هیچ ارزش و اعتباری ندارن، حتی اونی که از گاوصندوق مغازه‌ی شاه‌بابا دزدیدی!

دانیار داشت دیوانه می‌شد. نگاهش نگاه یک آدم عادی نبود. نامدار این کفتار را خوب می‌شناخت. نگاه مَردِ جوان پایین رفت و روی اسلحه‌ای که ماشه‌اش لنگِ یک اشاره‌ی دانیار بود، مکث کرد.

- با یه صدا و یه کف دست کاغذ نه من خر می‌شم، نه تو می‌تونی از این در سالم بیرون بری!

رنگ از رخ نازان پرید. خدیو دست او را گرفت. دخترک با لرز خفیفی برگشت و به او نگاه کرد. یک چیزی این وسط بود. همانی که نامدار را هوشیار کرده و خدیو را محتاط!

- یعنی حرفامو باور نکردی؟!

این را نازان گفت و دانیار پوزخند زد:

- به قول خودت شک کردن به غریبه‌ها آسون‌تره!

- اما این... این دیوونگیِ محضه! دادیار...

دست دانیار و دست خدیو همزمان با هم بالا آمدند. نازان جلوی دهانش را گرفت. آوا با ترس عقب رفت. خدیو به فاصله‌ی سه قدم از دانیار، سر او را نشانه گرفته بود و دانیار قلبِ خدیو را! رشته‌ی این رفاقتِ کهنه پاره شده بود. حالا کنار هم نه، بلکه

مقابل هم ایستاده بودند. دانیار از همین حالا می‌دانست این مَرد او را مغلوب می‌کند. حتی تشکیلات به این بزرگی هم جلوی قدرت خدیو ناچیز بود... و فقط در یک صورت این قدرت به دانیار می‌رسید! صدای شلیک گلوله و جیغِ نازان، کیهان را پشت در تکان داد و چیا را به تکاپو انداخت. بی‌معطلی در را باز کرد. محافظ‌ها پشت سرش هجوم آوردند. آدم‌های دانیار مهار شده بودند. چیا اتاق را روی سرش گذاشته بود. سمت خدیو رفت. کیهان مات و مبهوت به خدیو نگاه می‌کرد. نازان با صورتی گریان زانو زد... و خدیو... با نگاهی خون‌گرفته و دستی که پایین افتاده بود، به نامدار نگاه می‌کرد. ناگهان نفسش تنگ شد. پیکرِ آغشته به خونِ آهیر پشت پلک‌های بسته‌اش نقش بست. آن شب هم سینه‌ی آسمان شکافته بود. آوا جیغ زد و خدیو خودش را دید که سمت دانیار یورش بُرد و بی‌توجه به گلوله‌ای که شلیک شد و خطا رفت، پشت گردن او را گرفت و سرش را با ضرب روی میز کوبید. لیوان را برداشت و نوشیدنی را توی صورت او پاشید و فندکِ روشن را رها کرد، نفس‌زنان عقب رفت. نعره‌ی دانیار که در اتاق پیچید، آوا به هق‌هق افتاد. سراسیمه از اتاق بیرون رفت و کیهان قلاده‌ی چیا را عمداً رها کرد. سگ جست و خیزکنان، با آن هیبت دُرشت و سیاهش پشت سر آوا از در بیرون زد. دانیار بیهوش روی زمین افتاده و یک طرف صورتش به طرز وحشتناکی سوخته بود. خدیو به کمک کیهان، نامدار را با احتیاط از روی زمین بلند کردند. صدای نامدار از دردِ ناسور بلند شد و خدیو را مضطرب کرد. میان نفس‌نفس‌زدن‌هایش نالید:

- پاشا... من...

خدیو با تغیر، یک دست او را دور گردن خودش انداخت و غرید:

- هی صدات زدن جان‌نثار، فکر کردی واقعاً جان‌فدایی و باس جونتو بگیری کف دستت؟ چرا آدم نمی‌شی تو شیرپسر؟ چه‌کار می‌کنی با خودت؟

هاله‌ای از لبخند خیلی محو گوشه‌ی لب نامدار نقش بست. نازان با گریه گفت:

- حالا وقت این حرفاست؟ تو رو خدا بریم...

اما ذهن خدیو با همه‌ی نابسامانی‌اش، درگیرِ نامدار بود. نامداری که وقتی تیر از اسلحه‌ی دانیار شلیک شد، خدیو را کنار زد و عمداً جلوی گلوله آمد! او را روی صندلی عقب نشاند. نازان کنار نامدار نشست و در را برای چیا باز گذاشت. چهار ماشینِ سیاه‌رنگ پشت سر آفرود سفیدِ خدیو حرکت کردند. نامدار چشمانش را بسته بود. کف دستش روی زانو می‌سوخت، اما نه بیشتر از شانه‌ای که از داغی گلوله ذق‌ذق می‌کرد. جانش را فدا کرده بود، با این تفاوت که این‌بار واقعاً دلش می‌خواست بمیرد! پلک زد و در پس تاریکیِ شب، یک لحظه آن یک جفت چشم اقیانوسیِ قشنگ در نظرش جان گرفت. بعد از عکاسی دیگر او را ندیده بود. دردش دوچندان شد و به زبانِ مادری از ذهنش گذشت؛ «مانارِم!»... یعنی ماندگارِ من... دلِ وامانده حیا را بلعیده و تابو شکسته بود. او را می‌خواست. آن دخترکِ سرکش را! دختری که برای گرفتن انتقام خون عزیزترین آدم زندگی‌اش، اعتماد نامدار را فدای هدف‌هایش کرد. عمرش را، امیدش را... زندگی‌اش را نابود کرده بود آن دخترکِ چشم اقیانوسیِ بی‌رحم! دست زخمی‌اش بی‌جان مُشت شد و در دل زمزمه کرد؛

«هر که خود داند و خدای دلش، که چه دردی‌ست در کجای دلش!» یک چیزهایی هست، یک چیزهایی که فقط خودت می‌دانی و دل می‌داند و خدا!

کیهان که جلوی بیمارستان توقف کرد، نامدار پلک خواباند. امشب از ته دل آرزوی مرگ کرده بود. کاش جای شانه‌اش این قلب لعنتی آش و لاش می‌شد که دل به آن دخترِ سنگ‌دل بسته بود. با مرگِ او، این عذاب هم تمام می‌شد و شاید یادش می‌رفت وقتی دل در گروی اُعجوبه‌ی مهراب نهاده که مطمئن بوده این حس ارزش دوطرفه شدن را دارد.

*****

روی لایه‌ی نازک باندی که دور دستش بسته شده بود، انگشت کشید و پالتوی سیاه را روی صندلی انداخت. خیره به چهره‌ی پکرِ نازان، با یک خروار اخم وسط پیشانی دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. نازان بی‌توجه به او سمت کمد رفت. از بی‌اعتناییِ او، اوقات خدیو زهرمار شد. نازان که کشو را با حرص بست، خدیو بی‌تحمل بازوی او را گرفت و زهرش را در بستر کلمات ریخت:

- قیافه نگیر واسه من... دست پیش‌و گرفتی که هیچی بِشِت نگم؟

نازان دستش را عقب کشید و با صدایی که هنوز آمیخته به بغض بود، جواب داد:

- این‌دفعه رو اشتباه نکردم. تو هم اگه جای من بودی همین‌کارو می‌کردی.

- با دستِ خالی؟

- نامدارو بُردم، آدماتو هم که فرستادی... واسه حرف زدن رفتم، نه واسه دعوا!

وقتی آسمان چشمانش بارانی شد، خدیو قدری از موضعش فاصله گرفت. هر قطره از اشک این دختر، نقطه‌ضعف خودش بود:

- آخه حرف تو گوش اون کفتار می‌ره؟

نازان اما آرام نبود. شبی که می‌خواستند همه‌ی هستی‌اش را به یغما ببرند، آرامش رنگی نداشت. با غیظ گفت:

- اونی که زبونِ این وحشیا رو می‌فهمه تویی ، نه من!

خدیو دستش را با نگاهی هشدارآمیز جلوی چشمان او گره کرد:

- درست حرف بزن!

- مگه هر کی زبونشونو بفهمه از خودشونه؟

گرمای نگاه بازیگوشش یخ چشمان خدیو را آب کرد. سرما رفت و جایش را به تب داد. شانه‌ی نازان را گرفت:

- پس چرا زبونِ تو رو نمی‌فهمم؟ من از تو نیستم؟

- چون نخواستی بفهمی!

نگاهش به اشک آبستن بود و دلش به حسرت، محزون ادامه داد:

- به خاطر همون سُنتی که ازش متنفری با من ازدواج کردی!

خدیو او را سوی خود کشید و رخ به رخ نازان نفس زد:

- به قولِ خودت کی می‌تونست مجبورم کنه ؟

بغض بیخ گلوی دختر گره خورد. خدیو طره مویی را از پیشانی او کنار زد و بی‌تعارف دل از او بُرد:

- رسوم سیری چند وقتی یه طرف اراده‌ست و یه طرف دل ؟

نازان می‌لرزید. مبهوت و سرگشته، به لب‌های خدیو زل زده بود و هر جمله را با تحسر میان سینه حبس می‌کرد:

- حرفِ تو رو وقتی پیش کشیدم که نه پای سُنت وسط بود، نه اسمی از من. خودم رفتم پیش سردارخان و جلوی شاه‌بابا و علی رو گرفتم و گفتم دخترتانِ می‌خوام.

لبخندی که روی لب نازان نقش بست، از بی‌ریاییِ خدیو بود. صاف و ساده از خواستن او می‌گفت. دخترک شیرین لب زد:

- پس رسومِ طایفه بهانه بود.

صدای خدیو زیر گوش او سراسر شور و التهاب شد:

- بهانه بود که بگیرمت.

دل نازان ضعف رفت:

- چشمتو گرفته بودم ؟

- هنوز زنِ آهیر نشده بودی!

نازان ماتش بُرد. دستش روی بازوی خدیو بی‌حرکت ماند:

- خدیو؟!...

میان دستان بزرگ او لرزش گرفته بود. نازان را به دیوار تکیه داد و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند:

- اگه می‌دانستم معجزه‌ای و از ازل مالِ من...

- خدیو؟!...

- همون ده سال پیش جلوشان سینه سپر می‌کردم تا اگه قرار به نشان کردنه، اسم خدیو بیاد کنار اسمِ نازان.

قبل از اینکه شرم آغوشش را به روی بغض باز کند و دخترک لبش را زیر دندان بگیرد، با نشستن لب‌های خدیو روی لب‌هایش نفس کشیدن از یادش رفت.
بوسه‌ای که مثل باران بهاری نم‌نم آمد و لبش را تَر کرد، اما رفته‌رفته طوفانی شد.
لبش گزگز می‌کرد و از عطشِ خدیو، شگفت‌زده بود. با گاز ریزی از لب پایین او نفسش را به نفس نازان گره زد:
- تو از این در آمدی و تاریکی از اون در رفت، شدی هر چی کس! (شدی همه کسِ من!)

این را گفت و لب او را محکم بوسید. نازان لبخند زد. خدیو او را روی تخت انداخت و پیراهن خود را از تن بیرون کشید. نازان، لوند و پُرناز براندازش می‌کرد. چشم خدیو روی پیرسینگ طاووس بود. پیراهنِ مچاله شده را روی زمین انداخت و زانوی راستش را لب تخت گذاشت. نازان کمی عقب رفت و خدیو مچ پایش را گرفت و او را با یک حرکت سمت خودش کشید. نازان با خنده جیغ زد و او که جایی بالای پیرسینگ را بوسید، دخترک غلغلکش آمد. خواست خودش را جمع کند که خدیو طاووس را میان دندان‌هایش گرفت. نازان با درد و ضعف شیرینی که به دلش افتاد، قهقهه زد. خدیو همان‌جا را بارها و بارها بوسید. نازان لب پایین خود را گاز گرفت. بوسه‌ی خدیو تا زیر گلویش امتداد داشت. هر دو دست نازان را روی هم گذاشت و بالای سر او با یک دست نگه داشت. دست‌شان پانسمان داشت و این لحظه نه دردی بود و نه احساس ناخوشایندی. همه‌اش حالِ خوب بود و لذت از آرامشی که با هم به آن می‌رسیدند. صورت خدیو توی گودی گردن او فرو رفت و همزمان نرمی دستش را کف دست نازان سایید و پنجه‌هایش را به انگشتان او گره زد. مَردی که این چنین با حرارت به نازان عشق می‌ورزید، حالا مطمئن بود که در این دنیا فقط به یک زن کِشش دارد. زنی که مِهرش، مرهم درد او بود.

*****

آرنج دست چپش را روی میز گذاشت و با انگشت اشاره پشت لبش را لمس کرد. مانیتور لپ‌تاپ را کمی عقب داد و با دقت نوشته‌ها را از نظر گذراند؛ «طراحی و

دکوراسیون بی‌نظیرِ برج فیروزه به دست مهندسین کاردان و باتجربه، آرشام تهرانی‌نسب و کامران شمس، مالکین شرکتِ...»

تقه‌ای به در نواخته شد. بی‌آنکه نگاهش را از روی صفحه بردارد، گفت:

- بیا تو نامدار!

در اتاق که باز شد، نگاهش از بالای مانیتور سمت نامدار رفت و به ساک سیاه‌رنگی زل زد که نامدار دسته‌اش را میان انگشتانش فشار می‌داد. خدیو نفس بلندی کشید و ناخودآگاه اخم کرد. نگاهش را با خونسردی به صفحه‌ی لپ‌تاپ داد و پرسید:

- کجا به سلامتی ؟

نامدار بعد از مکث کوتاهی زمزمه کرد:

- سفر!

- اومدی واسه خداحافظی ؟

نامدار سرش را پایین انداخت. خدیو نیم‌نگاهی به او انداخت و بی‌ربط گفت:

- مهندس تهرانی‌نسب و مهندس شمس، تو کمترین زمان تبدیل شدن به یکی از غول‌های دنیای بیزینس و تجارت!

نامدار به او نگاه کرد. یک چیزهایی از کیهان شنیده بود. خدیو لپ‌تاپ را بست و ضربه‌ی آرامی روی میز زد:

- مناقصه‌ی برجِ معروفِ فیروزه رو هم بُردن! این‌جور که معلومه این دو نفر تو دنیای بیزینس و عصرِ معماری و دیجیتال واقعاً ماهرن. می‌شه بهشون اعتماد کرد. هتلی که دو سال پیش ساخت و سازش نصفه و نیمه رها شُدو یادته ؟

نامدار سرش را تکان داد. خدیو از پشت میز بلند شد:

- می‌خوام طوری بازسازیش کنم که تبدیل بشه به یکی از بهترین هتل‌های کرمانشاه... البته برای این‌کار به کمک تو نیاز دارم.

سر نامدار بالاتر آمد و با تعجب به خدیو نگاه کرد. او میز را دور زد و بی‌تعارف رفت سر اصل مطلب:

- می‌خوام هر چی که تا حالا پس‌انداز کردی رو بذاری وسط و با من شریک بشی!

- اما پاشا...!

خدیو که دستش را بالا آورد، نامدار به اجبار سکوت کرد. نگاهش با ناباوری روی خدیو بود و او با تحکم می‌گفت:

- نصف سهام هتل رو به نامت می‌زنم. یه قسمتی از هتل رو هم به سالن وی‌آی‌پی اختصاص می‌دی که یکی از امتیازات این قسمت می‌تونه اتاق ماساژ باشه. مدیریت سالن آقایون با تو.

نفس نامدار جایی میان سینه حبس بود. صدایش تحلیل رفت و با فکی منقبض واگویه کرد:

- اما من... من عازمم...

- فکر بدی نیست... مسافرت تو این شرایط واسه‌ت خوبه. برو یه آب و هوایی عوض کن و خیلی زود هم برگرد سرِ کارت.

- خدیو...

- شنیدی چی گفتم ؟

نامدار لب‌هایش را روی هم فشار داد. خدیو انگشت اشاره‌اش را جلوی او گرفت و با اخم غلیظی تهدید کرد:

- بعد از این جایی که بخواد اسلحه و گلوله باشه، اون‌جا نبینمت شیرپسر...

مفهومه ؟

نامدار لبخند زد. تلخ، اما بامرام و قدردان زمزمه کرد:

- مفهومه!

انگشت خدیو پایین آمد و نامدار کمرنگ و مردانه خندید:

- جان‌نثار نمی‌خوای پاشا ؟

لبخندی گنگ و محو گوشه‌ی لب خدیو را کج کرد:

- من تو رو زنده می‌خوام.

دل نامدار به معرفتِ او گرم شد. خدیو برای او طور خاصی عزیز و محترم بود. سرش را پایین انداخت و زیر سنگینی نگاه خدیو زمزمه کرد:

- می‌خوام ازدواج کنم!

برای چند لحظه سکوت همه جا را فرا گرفت. نامدار با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. صدای خدیو... در عین حال که پُرتحکم و سنگین بود، آرامش خاصی را به همراه داشت:

- ازدواج یعنی امضاء قرارداد مادام‌الحیاتی که مکلفی تا همیشه بهش پایبند باشی. یعنی تعهد و وفاداری... می‌تونی از پسش بربیای ؟

- تلاش می‌کنم همونی باشم که دلوان می‌خواد.

لبخند محوی گوشه‌ی لب خدیو نشست. دستش را برادرانه سر شانه‌ی نامدار زد و گفت:

- خودت باش... اما قوی، با اعتماد به نفس، متعهد و وفادار. وقتی خودِ واقعیت باشی، دیگه نیازی به تلاش کردن نداری.

بی‌آنکه حرکتی کند، فقط به خدیو زل زده بود. بالاخره طاقت نیاورد و سمتش مایل شد و او را مردانه در آغوش کشید. خدیو که شوکه شده بود اندکی مکث کرد، سپس کف دست راستش را آرام‌آرام پشت شانه‌ی نامدار گذاشت. حالی که این لحظه داشت، درست شبیه همان حس مبهمی بود که جلوی آهیر در قلبش احساس

می‌کرد. با این تفاوت که آن روز، خودش مسافر بود. قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند، انگار چیزی مانع از رفتنش شد. شاید سنگینی نگاه آهیر بود که اجازه نداد بی‌تسویه با دلش در را پشت سر بکوبد و پایش را روی گاز فشار دهد. حسی قوی، باعث شد یک‌دل شود. در ماشین را رها کند و با قدمی بلند برادرش را در آغوش بگیرد. وقتی لب‌هایش را روی پیشانی سرد برادر گذاشت، قلبش شرحه‌شرحه بود.

نامدار کمی عقب رفت، خدیو همچنان نگاهش می‌کرد. چشمان نامدار لبریز از اشک و نگاه خدیو سرخ و خونی. هر که را به چشم امانت دید، یک روز همان شد بخش مهمی از زندگی‌اش.

- از دانیار چه خبر؟

- واسه مداوا رفته آمریکا. خبرش به گوش همه رسیده. دیگه واسه‌ش تره هم خرد نمی‌کنن. بدجور زمین خورده.

خدیو سری جنباند و با اخم غلیظی گفت:

- بد کرد. هم به خودش، هم به...

برق که رفت و چراغ‌ها خاموش شدند، ادامه‌ی جمله در دهانش ماسید. کسی بلند جیغ زد! نگاهی میان خدیو و نامدار رد و بدل شد. چیا واق‌واق می‌کرد! خدیو و نامدار همزمان سمت پنجره دویدند! صدای خنده‌ی نازان و شیهه‌ی اسب سکوت عمارت را درهم می‌شکست. نیو، اسبِ سیاه خدیو به تاخت دور عمارت می‌دوید و

چیا به دنبال‌شان واق‌واق می‌کرد. حیاط چراغانی و وسایل آتش‌بازی برپا بود. خدیو ماتِ دختری بود که دور حصارِ سفید سوارکاری می‌کرد و نامدار خیره به نیم‌رخِ خدیو با لبخند می‌گفت:

- چهارشنبه‌سوری مبارک پاشا.

سر خدیو سوی او چرخید. لبخند محوی گوشه‌ی لبش بود. وقتی به گوشه‌ی سبیل کوتاهش دست کشید، سری جنباند و نگاهش را دوباره به نازان داد. قلبش هنوز تند می‌زد. دخترِ علی، الحق و الانصاف که دردسرِ شیرینی بود.

گوشی نامدار در جیبش لرزید و او با درنگ به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد. اسم «دِل‌دار» را که بالای پیام دید، چند لحظه میخکوب سر جایش ماند! ریتم قلبش تند شده بود وقتی پیام او را باز می‌کرد. دخترک چشم اقیانوسی، نوشته بود:

- «تو مرا می‌فهمی، من تو را می‌خواهم... و همین ساده‌ترین قصه‌ی یک انسان است.»

تبسمی گیرا آرام‌آرام روی لب نامدار نقشی از خاطره بست. نفسش حبس بود. آب دهانش را فرو داد و نوشت:

- «همه چیز از آن‌جایی خوب می‌شود که تو می‌آیی، که تو می‌خواهی، که تو... می‌گویی دوستم داری.»

دل توی دلش نبود. وقتی دید دِلوان جواب نمی‌دهد، قلبش درد گرفت. از خدیو رخصت خواست و اتاق را ترک کرد. حتی یادش رفت ساکش را بردارد. پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌آمد که گوشی میان انگشتانش لرزید! در دَم ایستاد و به صفحه‌ی موبایل خیره شد. دِل‌دار بازیگوشش نوشته بود:

- «دلم واسه وقتایی که صدام می‌زدی اُعجوبه‌ی مهراب، واسه شیطنت‌هامون، واسه ماجراجویی‌هامون، واسه پشت پیانو نشستن و نواختنِ با تو... دلم واسه روزهای پر از رفاقت‌مون تنگ شده ماسورچی.»

لب پایینش را توی دهان کشید و در حالی که قفسه‌ی سینه‌اش هر لحظه منقبض‌تر می‌شد، نوشت:

- «بهترین چهارشنبه‌سوری رو می‌سازم برات دختر، فقط لب تَر کن.»

اندکی تأمل و دوباره ضربان قلبش اوج گرفت. دِلوان جواب داد:

- «دلم واسه‌ت تنگ شده نامدار.»

نامدار محکم پلک زد. نفسی که توی سینه نگه داشته بود را آهسته بیرون داد و زیرلب با لبخند گفت:

- من با تو چه‌کار کنم دخترِ مهراب؟

مکث نکرد. سوئیچ را از جیب شلوارش بیرون آورد و از پله‌ها پایین رفت. دلش را در بلوار نوبهار جا گذاشته بود. در خانه‌ی دِلدارش!

*****

قلم طراحی را روی کاغذ گذاشت و نفس عمیق کشید. با لبخند و نگاهی پر از حس رضایت به نقشی که روی کاغذ انداخته بود، خیره شد. خدیو جایی نزدیک عمارت، درست روبروی اسطوخودوس‌ها ایستاده بود. این صورتگری یک فرق بزرگ با طراحی قبلی داشت. نگاهِ مردِ قصه از آرامش لبریز بود. اینبار خودش هم کنار خدیو ایستاده بود. دستش را دور بازوی مَردِ جوان حلقه کرده و با لبخند به چهره‌ی آرام او نگاه می‌کرد. پر طاووس را همراه قلم، مابین صفحاتِ دفتر خاطرات گذاشت و آن را با نفسی بلند بست. قدم‌زمان سمت تاب رفت. دفتر را روی کُنده‌ی درخت گذاشت و با لبخند، تنِ نازکِ پیچک‌ها را نوازش کرد. بوی بهار را حس کرده بودند، این از برگ‌های تازه جوانه زده‌شان پیدا بود.

کمی بعد، روی تاب نشسته بود و به اسطوخودوس‌ها نگاه می‌کرد. مدتی می‌شد از حصار گلخانه بیرون آمده و وجاهت و عطرشان هوش از سر اهالی بُرده بود. از خانه‌ی سردارخان نوای ساز و دُهل به گوش می‌رسید. به رسم دیرینه و مثل هر سال، آمدن بهار را جشن می‌گرفتند و با رقص و ترانه‌ی کوردی، پایکوبی می‌کردند و هلهله‌کنان نوای شادمانی سر می‌دادند.

نازان هوای خنک بهاری را به سینه کشید، پیشانی‌اش را به پیچک‌ها تکیه داد و به این فکر کرد که خانه‌ی آهیر حالا مأمن آسایشِ عروس و دامادی شده که زلزله همه‌ی زندگی‌شان را به یغما بُرده و چیزی جز تله‌ای خاک و آوار برایشان باقی نگذاشته

است. بانی این کار خِیر هم خدیو بود که همان روزها وقتی برای کمک به روستا می‌رود، با جوانی به نام جواد آشنا می‌شود که با حالی ناخوش و صورتی گریان و پیشانیِ زخمی پابه‌پای بقیه، مردم را از زیر آوار بیرون می‌کِشد و با دستانی خاک‌آلود بر سر و صورت خود می‌کوبد، در حالی که تازه‌داماد است و زلزله امان‌شان نداده! وقتی خدیو کلید خانه‌ی آهیر را به جواد و همسرش داد و گفت که نیازی به پرداخت اجاره نیست، فقط برای آرامش روح برادرِ جوانمرگش دعا کنند، مردِ جوان به گریه افتاد و سرش را روی شانه‌ی خدیو گذاشت. نازان مثل ابر بهار می‌بارید. خدیو، فرشته‌ی بی‌بالِ او بود. چه‌طور دلشان می‌آمد زمانی ابلیس و جنِ کافر خطابش کنند نامروت‌ها؟!

نگاهش سمت خانه‌ی سردارخان رفت و فکرش حول و حوش بهرام چرخید که این روزها بیمارتر و تکیده‌تر شده بود. چهره‌اش رنگ‌پریده و محزون بود. با کسی حرف نمی‌زد و در خودش فرو می‌رفت. رعنا می‌گفت که لب به غذا نمی‌زند، ساعت‌ها به یک گوشه خیره می‌ماند و با خودش واگویه می‌کند. بهرام‌خان، با آن همه کبکبه و دبدبه، بعد از مرگِ نشمیل، دیگر آن آدمِ سابق نشد. گویی عقوبت آن حجم از گناه، حالا حالاها گریبان‌گیر این مَرد است و این دنیا قصد سازش با او را ندارد. میان افکار آشفته‌ی خودش غوطه‌ور بود که ناگهان دستی بزرگ پشت کمرش نشست و او را با قدرت رو به جلو تاب داد! نازان که غافلگیر شده بود با خنده جیغ کشید و صدا زد:

- خدیو ؟!

او پشت سر نازان ایستاده بود. تاب که سمتش آمد، طناب را محکم چسبید. دختر با لبخند نفس‌نفس می‌زد. شانه‌اش را به سینه‌ی خدیو تکیه داده بود و او زیر گوش نازان می‌پرسید:

- کی فکرتو بهم ریخته که صدامو نشنیدی، دختر شهری ؟

سر نازان با تبسمی شیرین روی شانه چرخید و به او نگاه کرد. امنیت دستان این مَرد، به اندازه‌ی نگاهش دوست‌داشتنی بود. دستش کنار دست خدیو روی پیچک‌ها نشست و مست از بوی چوب کشمیر، زمزمه کرد:

- راستش خیلی خوشحالم.

- بابت چی ؟

- اینکه قراره دوتایی بریم تهران، پیش شاه‌بابا و...! می‌گم یه کم دیر نیست واسه مادرزن‌سلام ؟

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست، دخترِ علی.

نازان لبخند قشنگی زد و با حظ جواب داد:

- مطمئنم مامانم با دیدن همچین داماد شاخِ شِمشادی قند تو دلش آب می‌شه.

حواسش پرت نگاه گرم و مشتاق خَدیو بود و آن لبخند محو گوشه‌ی لب او. سرش را که با ناز و دلبری برگرداند، خدیو با بوسیدن گونه‌ی دخترک تاب را یواش هُل داد و صدای خنده‌ی شاد و هیجان‌زده‌ی نازان در حیاط عمارت پیچید.

پایان

نکات کلیدی:

۱- رمان جوهرِ سیاه، دنباله‌دار نیست و کامل به پایان رسید.

۲- کاراکتر نامدار که در این قصه نقش محافظ و دایی ناتنیِ خَدیو را داشت، شخصیت اصلی رمان «گناهِ نامدار» می‌باشد. رمان گناه نامدار مرتبط با رمان جوهر سیاه است.

۳- نامدار و دلوان، شخصیت‌های اصلی رمان گناه نامدار هستند که بعد از رمان جوهر سیاه نوشته شده است.

٤- برای آشنایی با زندگی نامدار و خواندن اتفاقات بسیار مهیج و فوق‌العاده جذاب و جنجالی رمان گناه نامدار، حتماً بعد از جوهر سیاه، این رمان را مطالعه فرمایید.

GONAHE NAMDAR
fereshtehtatshahdoost
گناه نامدار
فرشته تات شهدوست

رمان جوهرِ سیاه

فرشته تات شهدوست

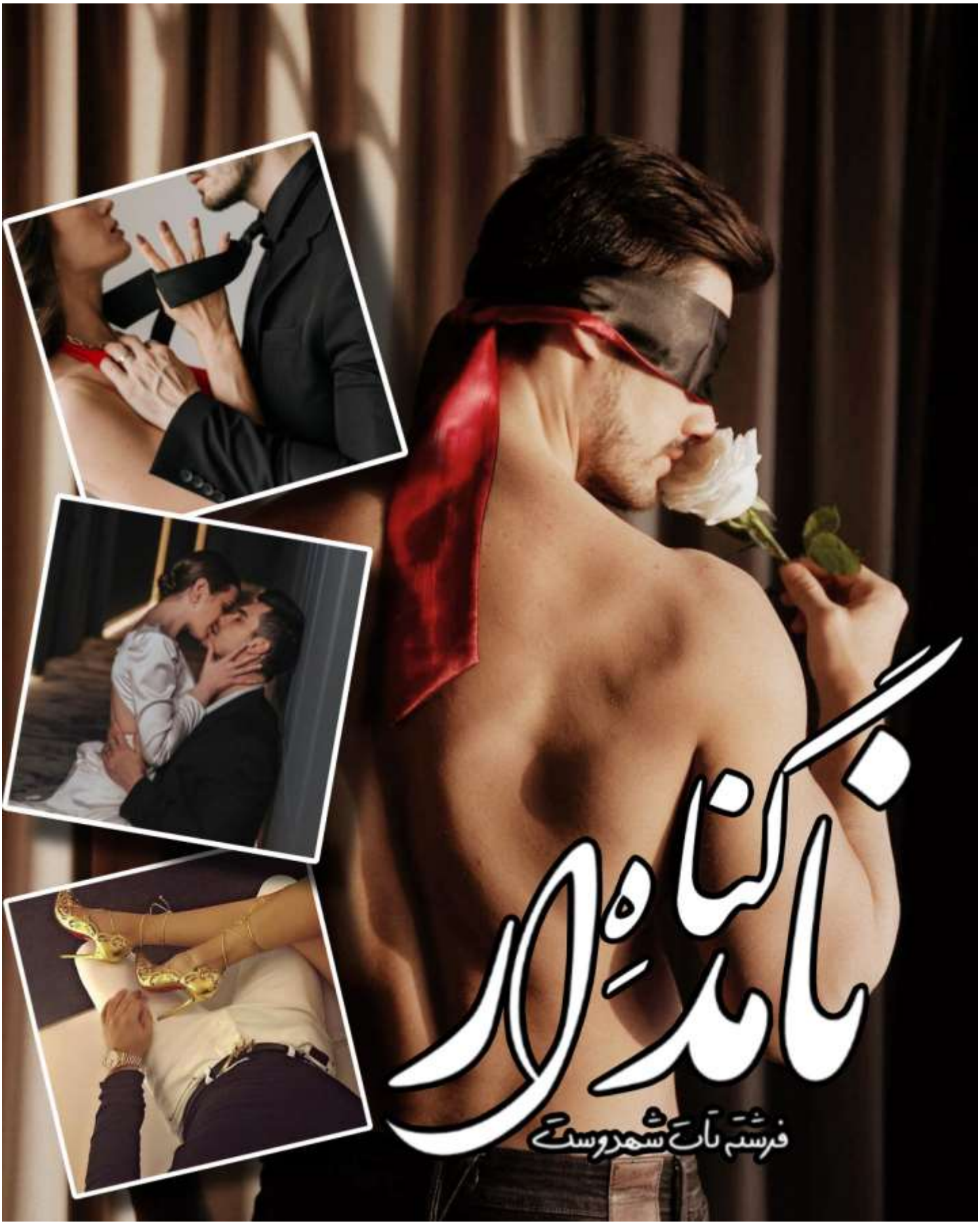

Black Ink
جوهر سیاه
فرشته تات شهدوست